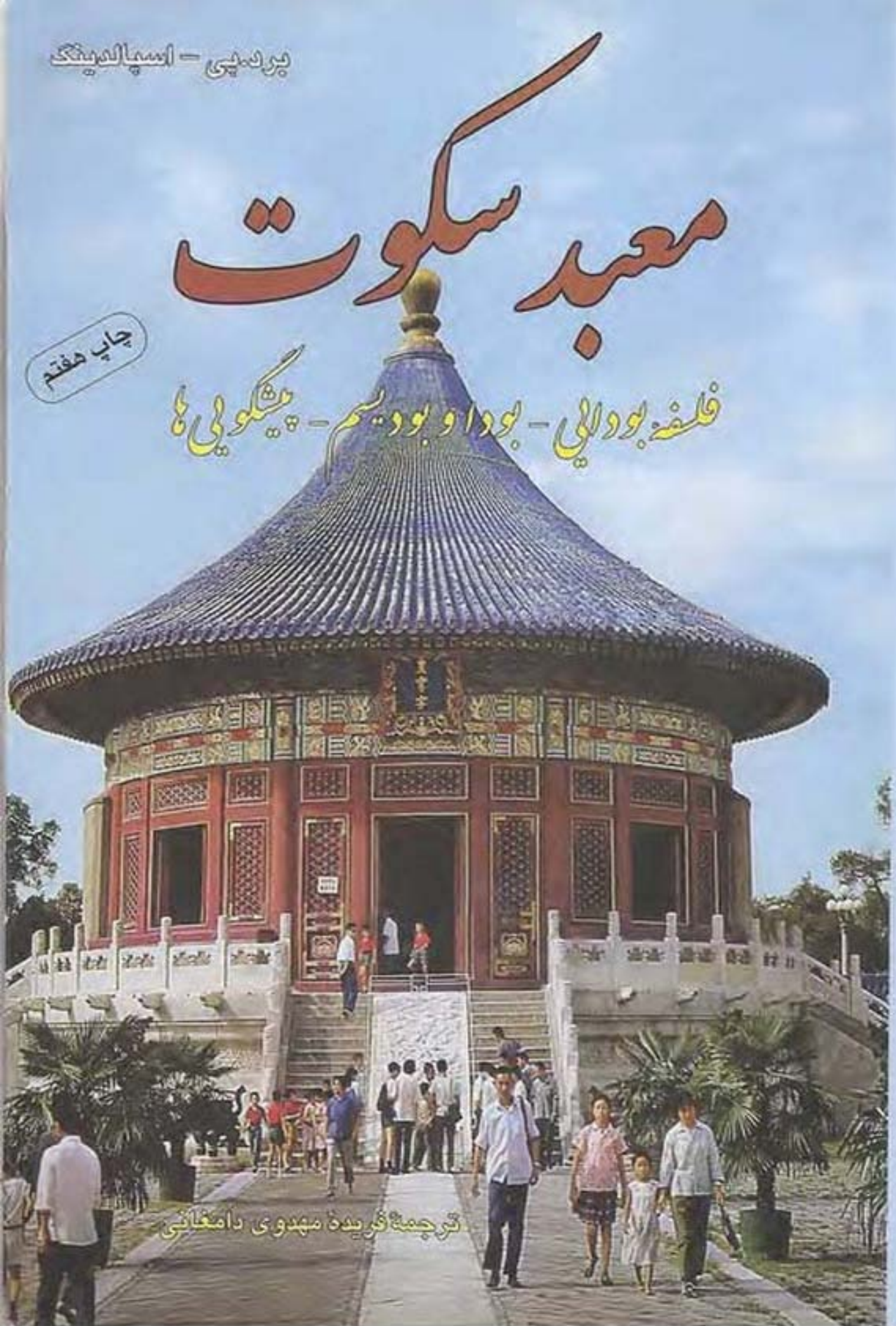
برد.پی - اسپالدینگ

معبد سکوت

چاپ هفتم

فلسفه بودایی - بودا و بودیسم - پیشگویی ها



ترجمهٔ فریده مهدوی دامغانی

مقدمه ي ناشر الكترونيك :

با درود خدمت هموطنان ايراني كتابي كه در پيش رو داريد با عنوان اصلي: ***"زندگي و درسهايي از خاور دور"*** توسط سركار خانم: **"فريده مهدوي دامغاني"** كه از بزرگترين مترجمان ايران زمين هستند ، با عنوان فارسي **"معبد سكوت"** ترجمه گرديده است.

به جرات مي‌توان گفت كه اين كتاب يك نوشته‌ي معمولي غربي نيست و ريشه در عرفان ناب شرقي دارد و بسياري از حقايق پنهان در مورد اديان و زندگي بشريت ، توسط آقاي **"اسپالدينگ"**در اين كتاب شرح داده شده.

از آنجاييكه اين كتاب در بازار نايا‌ب شده و تعداد نسخه‌هاي كم موجود در بازار به بهاي بسيار گزافي بفروش ميرسد ،به سفارش سرور بزرگوار و ارجمندم جناب آقاي **"سياوش فرداد"*** اين اثر به صورت فايل PDF آماده گرديد تا شما گراميان بتوانيد از آن استفاده نماييد، اميد است بتوانيم در آينده نيز با ارائه‌ي كتابهاي ارزشمند در خدمت شما دوستان باشيم.

با درود بي پايان ، بهمن هوشيدر جام –۲۹ مهر ۱۳۸۹

---

*-براي آشنايي بيشتر شما هموطنان گرانقدر با انديشه‌هاي جناب آقاي "سياوش فرداد" آدرس وبلاگ ايشان كه با عنوان زيباي "مستان اهورايي" نامگذاري شده، در سربرگ(=header) كليه‌ي صفحات قرار گرفته است.

معبد سکوت

نوشتهٔ

برد. تی. اسپالدینگ

ترجمهٔ

فریده مهدوی دامغانی

اسپالدینگ، برد تامس، ۱۸۵۷ ـ ۱۹۵۳. Spalding Baird Thomaas
معبد سکوت / نوشته برد. تی . اسپالدینگ؛ ترجمه فریده مهدوی دامغانی. تهران: فردوس، ۱۳۸۲.
۶۷۲ ص. ISBN 964-320-218-6
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: Life and teaching of the far East
چاپ هفتم ۱۳۸۷
۱. فلسفه بودایی. ۲. بودا و بودیسم. ۳. پیشگوئیها. الف. مهدوی دامغانی، فریده، ۱۳۴۲ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
۶م ۵ الف / ۱۶۲ B ۱۸۱ / ۰۴۳
۱۲۷۶
کتابخانهٔ ملی ایران ۴۹۲۳ ـ ۷۷م



انتشارات فردوس
خیابان دانشگاه ـ کوچهٔ میترا ـ شمارهٔ ۷ تلفن ۶۶۴۱۸۸۳۹-۶۶۴۹۵۷۷۹

معبد سکوت

برد. تی. اسپالدینگ

ترجمهٔ فریدهٔ مهدوی دامغانی

چاپ هفتم، تهران ـ ۱۳۸۷
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
چاپخانه‌ی دیبا

همهٔ حقوق محفوظ است

شابک:۶-۲۱۸-۳۲۰-۹۶۴- *ISBN: 964-320-218-6*
آدرس وب سایت: www.ferdospub.com
۹۵۰۰ تومان

«هو»

تقدیم به‌پدر عزیزم

و شوهر خوبم

مهدوی دامغانی

به‌نام خداوند هستی
و جان آفرین

مقدمهٔ مترجم

مقدمهٔ این کتاب را با نام خدای مهربان آغاز می‌کنم و از این که فرصتی دیگر پیش آمد تا کتابی با پیامی روحانی ترجمه کنم، از آن ذات الهی سپاسگزارم.

همان‌گونه که در مقدّمه‌های قبلی‌ام نوشته‌ام، ترجمهٔ کتابهایی مانند «با شما تا ابدیت» و یا کتاب «فرشتگان» که به‌امید خدا در آینده‌ای نزدیک منتشر خواهد شد و بالاخره «معبد سکوت» که نام اصلی آن «زندگی استادان» است و بنده صلاح دانستم با این نام، آن را به‌خوانندگان ایرانی عرضه کنم، کتابهایی دربارهٔ خدا و خداشناسی و در نتیجه خودشناسی هستند. در هریک از این کتابها، نویسنده سعی دارد که از نژادهای گوناگون بشری و اعتقاداتشان نسبت به‌خالق عالم هستی، صحبت کند. در واقع در هریک از این کتابها، ما به‌صورت شخصی بی‌طرف و علاقه‌مند به شناخت بینش‌ها و باورهای ملل دیگر، عمل می‌کنیم. مترجم فرانسوی این کتاب به دلیل مسیحی بودنش و من به‌عنوان مترجمی مسلمان و متعهّد، سعی کرده‌ایم عقاید و افکار ملل خاور دور را به‌خوانندگان عزیز، معرّفی کنیم. در واقع من تنها به‌عنوان واسطه‌ای بی‌طرف و غیر شخصی که عاری از تعصّب و تبعیض است، فقط قصد دارم شما را با یک سری اندیشه‌های جالب و خارق‌العاده آشنا سازم و بیشتر دربارهٔ کرامات

استادان شریف و بزرگوار خاور دور سخن بگویم تا آن‌که تبلیغی برای این عقاید انجام دهم. نکتهٔ مهمّی که میل دارم روی آن پافشاری کنم این است که انسانهای سراسر عالم، هرکدام به‌نحوی، خدای عالم را پرستش می‌کنند. گروهی با نوای ارگ در کلیساهای سربرافراشته تا آسمان، گروهی در معابد زیبایی که با رایحهٔ عود و اسفند و انواع تزئینات مجلّل، مزین است، گروهی در خلوت دل، گروهی در مساجد با شکوه و پرابهّتی که از آخرین و کاملترین دین سخن می‌گوید، گروهی با گوشه‌نشینی، گروهی با تبلیغ دین و سفر به‌کشورهای دورافتاده، گروهی با گزینش سخت‌ترین راهها و انواع محرومیتها، گروهی با اغماض و گشاده‌رویی، و بالاخره گروهی با خواندن انواع ترانه‌های جاز، به‌مدح و ستایش خداوند مشغولند. نیّت اصلی من این است که به‌خوانندگان عزیز بگویم: ممکن است خدا در شکل و ماهیّت و صفاتش برای هرملتّی، به‌گونه‌ای متفاوت باشد، امّا به‌هرحال ما انسانها، همه امیدواریم بتوانیم آن اندازه صفات نیکو در خود پرورش دهیم که بتوانیم مانند نویسندهٔ صدسال پیش این کتاب، با خداوند عالم و اولیاء خدا همنشین شده و زودتر به‌نور الهی نزدیک، و با آن یکی شویم. من فقط قصد دارم با این ترجمه، از حضور گروهی انسانهای مافوق طبیعی صحبت کنم که در قلب سرزمینهای هندوستان و تبت و بوتان و حتّی دروازه‌های چین حضور دارند و با کرامات خود، زندگی را برای بسیاری از مردم آن نواحی سهل کرده‌اند و هیچ سعی و کوششی در شناساندن خود نداشته و ندارند. چه درس تواضعی بهتر از این؟

نمی‌دانم چرا در سرزمین هزار مذهب هندوستان، معجزات و کرامات اولیاء خدا تا این اندازه شدید و مکرّر به‌وقوع می‌پیوندد؟ نمی‌دانم چرا در کشوری که از فقر و تنگدستی توان پیشرفت ندارد، ایمان و تقوی تا آن اندازه زیاد است که کرامات این اشخاص بزرگوار با چنین سهولتی تحقّق

می‌یابد؟ در این کتاب، از استادانی سخن گفته شده است که پیامشان به‌دو چیز خلاصه می‌شود: «خود را بشناس، آنگاه همنشین خدا باش.» در این کتاب، فقط از نحوهٔ شناخت خدا، با انواع نمونه‌ها، صحبت شده است و هرچند با بسیاری از مبانی و اصول آیین اسلام مسیحیت و بودیسم فرق دارد و بسیاری افکار و اندیشه‌های جدید و نو به‌خواننده‌ها عرضه می‌کند، لیکن در نهایت به‌این نتیجه می‌رسیم که این اشخاص نیز فقط قصد رسیدن سریعتر به‌قلمرو الهی را دارند و بس. و من به‌عنوان مترجم، خوشحالم از این که می‌توانم این سفرنامهٔ جالب و خارج از معمول را به‌شما تقدیم کنم و براطلاعات عمومی شما در زمینهٔ استادان و مدرسانی که در هندوستان صدسال پیش می‌زیسته‌اند (و مطمئناً هنوز هم زنده‌اند) اندکی بیفزایم. به‌عقیدهٔ من، پس از مطالعهٔ این کتاب، انسان دچار شور و شوقی وجدآمیز می‌گردد و دوست دارد هرچه سریعتر به‌سراغ عبادت و دعا و نماز و راز و نیاز با خدا برود و زودتر رابطه‌اش را با ذات الهی مستحکم‌تر کند تا از برکات و الطاف خدای همیشه مهربان و همیشه توبه‌پذیر بهره‌مند شود. در مورد آن دسته‌ای هم که مدّتی است رابطه‌شان را با خدا قطع کرده‌اند، این کتاب می‌تواند محرکّی مثبت در جهت برقراری مجدّد ارتباط با خدا باشد. خدایی که پس از مطالعهٔ این کتاب، پی می‌بریم چقدر مهربان، بخشنده و باگذشت است.

بسیاری از قسمتهای این کتاب به‌گونه‌ای نوشته شده‌است که به‌سختی قابل درک برای خوانندگان تا به‌حال ناآشنا با این‌گونه کتابهای عرفانی / روحانی اروپایی اوایل قرن حاضر می‌باشد. امکان این هست که خواننده، در بعضی از فصلهای کتاب، تا چند صفحه مطالعه کند بدون آن که منظور اصلی نویسنده را دریابد. در واقع این مسئله نباید نگران کننده باشد، زیرا به‌نظر من در هرکجا که دل و جان شما از این نوشته‌ها لذّت برد، همان مقدار کافی است که احساس رضایت کنید و در جایی که راوی به‌توضیح

اصولی فلسفی و اندکی دشوار مشغول است، و برای شما شاید حتّی اندکی مرموز و ناآشنا به‌نظر برسد، به‌صفحات بعدی بروید. ضمیر ناخودآگاه شما هرزمان که لازم بداند، مفاهیم این توضیحات فلسفی را به‌موقع درخواهد یافت و لزومی نخواهد داشت که شما ذهنتان را خسته و کسل کنید. من شک ندارم که شما برای بار دوّم و سوّم نیز این کتاب را مطالعه خواهید کرد و هربار، درک و التفاتتان ژرفتر و بهتر، و قوهٔ انتقال و درک مفهوم این مفاهیم و پیام‌ها در ذهنتان، قویتر می‌شود.

من تا آنجا که امکان داشته است، سعی کردم متن را دقیقاً بنا به‌اظهارات خود نویسنده ترجمه کنم و از سبک و شیوهٔ نسبتاً بی‌طرفانه و «خشک» و کلاسیک او پیروی کرده‌ام. چنانچه کمبود یا نقائصی در متن وجود دارد، این نقص از خود من است، نه از متن اصلی و باید پوزش عمیق مرا بپذیرید. یکی دیگر از نکات لازم به‌توضیح این است که نویسندهٔ کتاب، «اسپالدینگ»، توضیحات دقیقی از مسیر سفرشان و یا نقاطی که در آنجا حضور داشته‌اند، ارائه نمی‌دهد و اصولاً از هدف اصلی این سفر اکتشافی چیز زیادی بیان نمی‌کند. این امر نیز ممکن است سفرنامهٔ او را تا اندازه‌ای مرموز کند و این فکر را در ذهن خوانندهٔ عزیز بیدار نماید که شاید تمام این نوشته‌ها هیچ چیز مگر زاییدهٔ خیال خود او نیست. امّا به‌نظر من، او فقط به‌این دلیل از گفتن جزئیات دقیق سرباز زده است که خواننده‌هایش، هرگز از محّل سکونت این استادان با خبر نشوند تا مبادا باعث مزاحمت برای آنان شوند؛ در ضمن او فقط قصد داشته از اندیشه‌های فلسفی این استادان سخن بگوید، و به‌عقیدهٔ او، ذکر نام شهرها و مناطق و مسیر مسافرتشان کاملاً فاقد اهمیّت بوده است. او فقط می‌خواسته پیام استادان را به‌هموطنانش بشناساند و بس. همچنین با سبکی غیر شخصی، به‌خواننده‌بفهماند که این وقایع به‌هیچ وجه خیالی و نادرست نیستند و به‌راستی به‌وقوع پیوسته‌اند. به‌همین دلیل نثر او از

حالتی مستند و «گزارش‌گونه» برخوردار است.

بد نیست درِ پایان، جمله‌ای از زبان انسانی دوست داشتنی از همان سرزمین هندوستان بیان کنم «گاندی» پاک سرشت گفته است: «مذاهب دنیا مانند جادّه‌های گوناگونی هستند که همه، به‌یک مقصد نهایی ختم می‌شوند. چه اشکالی دارد که هریک از ما، از یک مسیر متفاوت برود؟ اصل این است که به **یک مقصد واحد و مشترک** برسیم. زندگی عاری از مذهب، یک زندگی بی‌اصل و اساس است؛ و زندگی عاری از اصل و اساس، مانند قایقی است که سکان نداشته باشد.»

امیدوارم پس از مطالعهٔ این کتاب نسبت به‌یکدیگر مهربانتر باشیم و قدر هم را بدانیم. آرزو دارم از این کتاب لذّت ببرید و دست کم نکات مثبت آن را به‌خاطر بسپارید.

در روز ولادت حضرت فاطمهٔ زهرا(ص)

۲۳ آبان ۱۳۷۴

به‌نام خدا

این کتاب در اوایل قرن حاضر به‌رشتهٔ تحریر درآمده است. کتابی که به‌نظر بعضی‌ها همچون کتابی تخیلّی جلوه کرده، اما به‌مناسبت پیشرفتهای معنوی و عرفانی لازم برای اجتناب از درهم ریخته شدن تمدّن مادی‌گرای ما به‌چاپ رسید. خوشبختانه از آن زمان به‌بعد، اذهان تکامل یافتهٔ مردم آن‌قدر آگاه شده است تا این کتاب را جدّی بگیرند.

«معبد سکوت» اوّلین بارتوسّط یک پلی‌تکنیسین هوشمند به‌نام ژاک وایس به‌زبان فرانسه ترجمه شد. لیکن او از نام مستعار لویی کُلُمبل استفاده کرد. این کتاب در بین خوانندگان مشتاق به‌پیشرفت در راه طریقت و در مسیری که علم و مذهب را یکی می‌ساخت از شهرتی بسیار فراوان برخوردار شد. به‌دلیل اهمیّت این کتاب، ما با افتخار تمام چاپ جدیدی از آن را به‌شما ارائه می‌دهیم تا به‌درخواست بسیاری از محقّقان و پویندگان عرفانی پاسخ داده باشیم.

هنگامی که به‌آخرین صفحه «معبد سکوت» برسید و چنانچه مایل باشید معمّاهای ارائه شده برای تفکرّات و اندیشه‌های درونیتان را عمق بیشتری بدهید، مترجم این کتاب[1] به‌خود اجازه می‌دهد توصیهٔ مطالعهٔ کتابی دیگر را به‌خواننده عزیز بکند. نام کتاب «عالم اوراسینا» می‌باشد.

---

۱. منظور مترجم فرانسوی این کتاب، نه مترجم فارسی آن.

این کتاب به‌ساکنان اوراسینا (که همان سیارهٔ زمین خودمان است) دانش و اطلاّعاتی لازم از عالم هستی و سیّارات بیشماری که همه از نعمت «حیات» برخوردارند اعطاء می‌کند.

شما قادر خواهید بود پاسخی معتبر و قابل قبول برای مشکل بزرگ بشریت پیدا کنید؛ به‌چه دلیل ما در سیارهٔ زمین حضور داریم و سرنوشت ما چیست؟...

ناشر

آغاز: ۱۹ شهریور ۷۴

۱۰ سپتامبر ۹۵

مقدمه مترجم فرانسوی

برای هشتمین تجدید چاپ این کتاب در فرانسه

در سال ۱۹۲۸، هنگامی که آقای پل دوپویی[1] مدیر روزنامه «لوپتی پاریزین»[2] بود، نسخه‌ای از زبان اصلی کتاب «زندگی استادان» رابه‌من هدیه داد. این کتاب چنان مرا شیفتهٔ خود ساخت که در طیّ سه‌روزی که مطالعهٔ اولیهٔ این کتاب به‌پایان رسید من نه آرام داشتم و نه‌قرار. نه خبری از خورد و خوراک بود، نه از خواب و استراحت من بعد از آن تصمیم گرفتم نامه‌ای به‌نویسندهٔ کتاب بنویسم. من نامه را به نشانی ناشران وی ارسال کردم امّا هرگز هیچ پاسخی دریافت نکردم و با وجود تلاشهای دوستان آمریکایی‌ام در طی سالیان دراز، هرگز موّفق نشدم ارتباطی با او برقرار سازم.

من در سال ۱۹۳۷ این کتاب را ترجمه کردم و در حدود دوازده نسخهٔ تایپ شده از آن را بین دوستان و آشنایان پخش کردم. من با این کار، به‌خوبی می‌دانستم که خوانندگان فرانسوی را جلب خواهم کرد و آنها نیز استقبالی گرم از آن خواهند نمود. از آنجا که می‌دانستم فرانسویها

---

1. Paul Dupuy.
2. Le Petit Parisien.

به‌مطالعهٔ چنین کتابی به شدت نیازمند هستند، تصمیم گرفتم در سال ۱۹۴۶ این کتاب را رسماً به‌چاپ رسانده و منتشر کنم. البته این کار را بدون اجازهٔ نویسندهٔ کتاب: «اُسپالدینگ» انجام دادم، و به‌خود می‌گفتم که تنها خطر موجود این خواهد بود که من ناچار خواهم شد حق نویسندگی او را پرداخت کنم. کاری که حاضر بودم از جان و دل انجام دهم.

یک سال بعد، در سال ۱۹۴۷[1] پس از نوزده سال صبر و حوصله، روزی در اتاق کارم در شهر پاریس تنها نشسته بودم که ناگهان صدایی از عالم غیب به‌من خبر داد چنانچه بدون اتلاف وقت عازم ایالات متحّد امریکا شوم، می‌توانم با اسپالدینگ ملاقات کنم و چنانچه به‌این سفر نمی‌رفتم، امکان دیدار با این مرد بزرگ برای همیشه از دستم می‌رفت و تا آخر عمر، دیگر چنین موقعیتی برایم پیش نمی‌آمد. این صدا، سه روز پی‌درپی، در یک ساعت مشخص برایم این پیام را تکرار کرد و این کار را با چنان تحکّم و اراده‌ای انجام داد که سرانجام متقاعد شدم این صدا به‌راستی از عالم غیب و از نیرویی مافوق بشری است، در آن هنگام بود که به‌بزرگترین اقدام زندگیم مبادرت ورزیده و با ایمانی راسخ، با نخستین هواپیمایی که در دسترس بود، راهی سفر شدم.

قرار نبود ناامید از این سفر برگردم. یک سری وقایع و اتفاقات «جالب» و خوش‌یمن برایم رخ داد و باعث شد تا من در شهر نیویورک با اسپالدینگ ملاقات کنم و او را به‌دوستان بی‌ایمانم معرّفی نمایم و یک هفتهٔ بسیار مطبوع و دلپذیر را در کنار او سپری کنم. او ترجمهٔ فرانسوی کتابش را که به‌وسیلهٔ من صورت گرفته بود، تأئید کرد و تنها یک شرط الزامی برای اجازهٔ چاپ آن قایل شد. او خواهش کرد به‌تمام اشخاصی که دربارهٔ این کتاب برایم نامه نوشته یا خواهند نوشت، پاسخ کتبی داده و

---

۱. یعنی در سال ۱۳۲۶ شمسی.

جواب سئوالات آنان را بدهم و با هرشخصی که به‌راستی به‌مطالب این کتاب علاقمند است، ملاقات کنم و سعی در حلّ مشکلات و ارائه جواب به‌سؤالات بی‌پاسخ آنان کنم.

از آن زمان به‌بعد، این کتاب چهاربار تجدید چاپ شد و نامه‌های زیادی به‌محل زندگی‌ام سرازیر شدند. یکی از سئوالاتی که اغلب به‌وسیلهٔ خوانندگان علاقمند این کتاب پرسیده می‌شد این بود: «آیا این کتاب تخیّلی است یا آن‌که به‌راستی نقل قولی از یک سفر حقیقی و واقعی است؟» اسپالدینگ همیشه با قاطعیت به‌این سئوال چنین پاسخ می‌داد: «باید هرشخصی که این کتاب را می‌خواند، آن مقدار چیزی را از آن «بگیرد» که برایش لازم و مفید است و تا بدانجا اعتقاد و ایمان بیاورد که با سطح تکامل و آگاهی باطنی‌اش مطابقت و مناسبت داشته باشد.»

از آنجا که حرفهٔ من مهندسی است و عادت به‌بازرسی «واقعیت» وقایع و داده‌های ارائه شده دارم، (بویژه در ارتباط با افکار و فرایافتهای نوین) تصمیم گرفتم این موضوع را عمیقاً مورد بررسی قرار دهم. این کار از سه طریق ممکن و مقدور بود؛ به‌دست آوردن مدرکی مادّی و واقعی، به‌دست آوردن مدرکی از سوی شاهدان عینی و بالاخره به‌دست آوردن مدرکی از سوی ذهن و اندیشه.

من در مقدمهٔ چهارمین تجدید چاپ این کتاب، از اهمیّت اصلی مدرکی از سوی ذهن و عالم اندیشه صحبت کردم. تا آنجا که به‌من مربوط است، باید بگویم پاسخی که از این تحقیقات به‌دست آوردم این واقعیت را ثابت می‌کند که هرسه راه ممکن برای به‌تثبیت رساندن واقعیت گفته‌های این کتاب، به‌نفع راستی و صداقت راوی داستان شهادت می‌دهند.

با این وجود، کم‌کم، شک و تردید در ذهن من نیز راه یافت. روی هم

رفته من هیچ‌گونه مدرک ملموسی در دسترس نداشتم. هیچ چیز مگر وجود شبکه‌ای از اشخاصی که یکی از آنان مرا به‌سمت اسپالدینگ دست نیافتنی هدایت و راهنمایی کرده بود. و امّا در مورد مدرکی که از سوی شاهدان عینی باشد، با هیچ شخصی روبه‌رو نشده بودم زیرا اسپالدینگ تأکید داشت از تأیید رسمی صداقت و راستی گفته‌هایش در کتاب، جلوگیری کند. او به‌من گفته بود که چنانچه راهی هندوستان می‌شدم، ردّپای عبور او را نزد «استادی» که در کوهستانهای نزدیک بندر کوکانادا[1] در خلیج بنگال مقیم است خواهم یافت.

«زندگی استادان» از چنان اهمیّتی در ذهن من برخوردار شده بود که تصمیم گرفتم به‌محّل وقوع حوادث داخل کتاب رفته، و از نزدیک گفته‌های اسپالدینگ را کنترل کرده و برآن مهر تأیید بزنم. باز هم ده سال طول کشید تا چنین امکانی برایم فراهم شود و این نقشه را به‌مرحلهٔ اجرا درآورم. یعنی دقیقاً بیست و نه سال پس از تاریخ اوّلین مطالعهٔ من و آشنایی‌ام با این کتاب جالب و سحرآمیز. روزی در پاریس، با مردی فرانسوی از هموطنانم که نسبتاً سالخورده بود مشغول صرف ناهار بودم. او گفت که در هندوستان ساکن بوده و منطقهٔ کوکانادا را به‌خوبی می‌شناسد و در آن مکان، با «استادان» بزرگی ملاقات کرده، و این که چنانچه من نیز به‌آن‌جا می‌رفتم، مردی سفیدپوش به‌استقبالم خواهد آمد و راهنمای من خواهد شد. او گفت نام این مرد «ژَست»[2] خواهد بود. یعنی دقیقاً یکی از استادانی که در این کتاب از او نام برده شده است.

چند ماه بعد، در اواخر سال ۱۹۵۷، تصمیم گرفتم دست به‌ماجراجویی زده و به‌مدّت دو ماه دست از کارهای معمول زندگی‌ام برداشته و راهی سفر شوم. من درست مانند توریستی گمنام، به‌آژانس

1. Cocanada. 2. Jast.

مسافرتی «کوک» رفتم و بلیتی خریدم و سفرم را به‌گونه‌ای تنظیم کردم که اولین مقصدم «بمبئی» باشد و پس از گردش و سیاحتی کامل در سرزمین هندوستان، دوباره باید از «بمبئی» به‌فرانسه مراجعت می‌کردم. در طول این سفر، قرار بود از کوههای هیمالیا و منطقهٔ کوکانادا نیز دیدن می‌کردم. در حدود ده روز پس از ورودم به‌این شبهه قاره، در جایی که مطلقاً با هیچکس آشنایی نداشتم، این اقبال روشن به‌من روی آورد که با کمک یک‌سری وقایع «تصادفی» و توضیح ناپذیر، با تنی چند از استادان «یوگی»[1] بسیار بزرگ و مشهور ملاقات کنم. من تازه پی می‌بردم که شبکه‌ای از ماهیتهای نامرئی در صدد راهنمایی و هدایت من به مقصدم بودند. من نیز کوچکترین اراده‌ای از خود نشان نمی‌دادم و اجازه می‌دادم که در مسیر وقایع قرار گرفته و تنها به‌این اکتفا می‌کردم که تا حدّ امکان تمامی علایم و نشانه‌های غیبی را درک کرده و آنها را دنبال کنم. برای نمونه، من چنان خوش اقبال بودم که اجازه یافتم به‌حضور همدست و همکار اصلی دالای‌لاما، در معبدی شرفیاب شوم که اجازهٔ ورود به‌آنجا در پاسپورتم، وجود نداشت. من ضمناً اجازه یافتم به‌حضور یکی از چهار پاپ مقیم هندوستان شرفیاب شوم. شخصی که با نام «سانکاراچاریا»[2] از ایالت «کانچی»[3] معروف بود. شخصیّتی که قبل از ترک خاک وطنم، از وجود او کاملاً بی‌اطلاعّ بودم. و امّا در مورد کوکانادا باید اعتراف کنم که درست یک ساعت پس از ورودم به‌آن مکان، مردی سفیدپوش به‌استقبالم آمد و در طول یک هفته‌ای که در آنجا حضور داشتم، وقتش را کاملاً در اختیار من نهاد و به‌من پرداخت. هربار که از او می‌پرسیدم چه شخصی او را به‌سمت من هدایت کرده بود، او تنها پاسخ می‌داد: «طبعاً خداوند» و من

---

۱. Yogis یعنی مرّبی ـ استاد.
ـ م ـ

2. Sankara Charia.

3. Kanchi.

هرگز موّفق نشدم پاسخی دیگر از این شخص عزیز دریافت کنم. شخصی که در پاریس، او را با نام «ژست» به‌من معرّفی کرده بودند بهترین موجود بشری بود که تا به‌حال به‌من امکان داده شده بود با او ملاقات کرده و از خصوصیات اخلاقی دلپذیر و دوست‌داشتنی و زیبای او بهره‌مند شوم. موجودی که در کرهٔ خاکی‌مان همتا نداشته و ندارد.

او که خود را با نام «کروپا رائو»[1] معرّفی کرد، مرا به‌کوههایی که در آن حوالی واقع شده بود، راهنمایی کرد و نیز مرا نزد استادی عظیم‌الشأن هدایت کرد که رئیس یک «آشرم»[2] یا معبد بزرگ بود، هدایت کرد.

این استاد ارجمند با رفتاری بسیار دوستانه از من استقبال کرد و از من پرسید که آیا حاضر هستم که ده روز یا ده سال نزد او بمانم تا آموزش تعالی بخشیدن به‌ذهن و اندیشه بشریم را فرا گیرم و به‌عالم دلپذیر «سامادی»[3] وارد شوم. امّا متأسفانه ناچار شدم به‌او پاسخ دهم که یک تاکسی در کنار در صومعه انتظارم را می‌کشد تا مرا به‌نقاط دیگر آنجا ببرد

---

1. Krupa Rao.

۲. Ashram یا Ashrama به‌معنای مکانی که استادی با مریدش یا مریدانش در آن سکونت دارد. معمولاً جایی مانند یک صومعه یا دیر است. لغت آشرم ضمناً به‌عنوان چهار مرحلهٔ اصلی زندگی در کرهٔ زمین تقسیم‌بندی شده است. این مراحل عبارتند از: ۱ـ دانشجوی مجرّد ۲ـ شخصی متأهل که الزاماً نباید دانشجو باشد. ۳ـ عزلت نشینی و عبادت و تفکّر ۴ـ زندگی صومعه‌نشینی و سراسر آکنده از عبادت و تقوی و تفکّرات باطنی. ـ م ـ

۳. Samadhi حالتی ذهنی که بسیار ویژهٔ و مخصوص است. شخص بیش از اندازهٔ طبیعی، از «واقعیت» آگاه است در بعضی از مراحل، هنگامی که شخصی در این کار پیشرفت کرده باشد، به‌نوعی حالت «مافوق آگاهی» می‌رسد و موّفق به‌درک بسیاری از واقعیتهای الهی می‌گردد. واقعیتهایی که ثابت کردن آنها ممکن نیست ولیکن خود شخص به‌خوبی مستحضر است که حقیقت دارند. در واقع این حالت نوعی دسترسی به‌ارشاد و نور الهی است. ـ م ـ

و این که هیچ وسیله یا چمدانی با خود همراه نداشتم و بالاخره آن که وظایف خانوادگی و حرفه‌ای‌ام مرا مجبور می‌کردند که به‌زودی به‌وطنم فرانسه مراجعت کنم. با این وجود دعوت و مهمان‌نوازی این استاد بزرگ را پذیرفتم و تا صبح روز بعد آنجا ماندم. یعنی تا روز اوّل ژانویه ۱۹۵۸. من در زیر سقف خانهٔ او روز و شبی بسیار دلپذیر را سپری کردم. او با اسپالدینگ آشنا بود و مدارکی نشانم داد که دال برعبور او از آن منطقه در سال ۱۹۳۵ بود.

مقدمهٔ فعلی، تنها برای این نوشته شده است تا کمکی به‌خوانندهٔ عزیز این کتاب باشد تا بتواند به‌نقطه نظری جدّی و مثبت در مورد صحّت گفتار نویسندهٔ کتاب حاضر برسد. من به‌هیچ عنوان قصد ندارم شرحی دقیق از سفرم به‌خواننده ارائه دهم. ضمناً میل دارم در این‌جا اعلام کنم که خود من هرگز موفّق به‌دیدن اشخاصی نشدم که دربرابر دیدگانم ظاهر و یا غایب می‌شدند. با این وجود، من از صمیم قلب و باطناً مطمئنم که چنین پدیده‌هایی ممکن و قابل اجرا است. در سنن گذشته ما نیز، از چنین پدیده‌هایی به‌کرّات سخن گفته شده است. برای نمونه می‌توان از ظاهر شدن فرشتهٔ مقرب درگاه الهی، حضرت جبرئیل نام برد که در برابر حضرت مریم مقدّس، مادر حضرت عیسی مسیح قابل رؤیت شد و خبر از تولدّ رسولی جدید به‌آن بانوی مقدّس داد. همین‌طور از ظاهر شدن همان فرشته دربرابر دیدگان الیزابت، مادر یوحنای غسل دهنده. می‌توان از فرشتگانی نام برد که سنگ درب ورودی غاری را که پیکر مطهّر حضرت مسیح در آن قرار داشت بستند و دوباره با شیوه‌ای فوق‌طبیعی، آن را گشودند. می‌توان از فرشتگانی نام برد که به‌گونه‌ای سحرآمیز درهای زندان حواریان حضرت مسیح، «پطرس و پولس»[1] را گشودند و بالاخره

1. St Pierr. St Paul.

می‌توان از صداهایی غیبی صحبت کرد که به‌گوش حضرت عیسی مسیح یا ناجی کشور فرانسه «ژان دارک»[1] رسید.

این امکان بسیار وجود دارد که چنین صحنه‌هایی دربرابر دیدگان اسپالدینگ نیز به‌وقوع پیوست آن هم از سوی موجوداتی که قادر بودند بینش باطنی او را تا بدانجا عمیق و وارسته سازند که به‌بعدی بالا و هم‌سطح طبقهٔ سماوی برسد. یا آن که موفّق شدند اسپالدینگ را به‌جهانی سحرآمیز و مجذوب کننده وارد کنند و یا قادر شدند رؤیاها و توهّماتی در ذهن او پدید آورند و یا حتّی در کمال سادگی به‌این اکتفا کردند که داستانهایی را نقل کنند که او فقط آنها را می‌نوشته و از گفته‌های آنان یادداشت برمی‌داشته است. شاید هم به‌وسیلهٔ شیوه‌هایی دیگر و ناشناخته در جهت مطلّع ساختن او، دست به‌اقداماتی زدند. مسافرت من به‌هندوستان، در رابطه با بدست آوردن مدرکی از سوی شاهدان عینی، منجر شد تا تهیدست و عاری از مدارک ملموس به‌وطن بازگردم. و تنها این اطمینان را به‌من داد که در این عالم، سلسله مراتبی اساسی و مهم از شخصیت‌ها و ماهیتهایی نامرئی وجود دارد که همهٔ آنان به‌یک مرکز و هستهٔ اصلی وابسته و متصل هستند. ماهیتهایی که قادرند موجودی فانی و بی‌قابلیت همچون مرا، از میان مشکلات متعدّد و متفاوت عبور داده و راهنمایی کنند. مشکلاتی چنان سخت و دشوار که امکان نابودی من و یا حتّی دست کم از بین‌رفتن سلامتی‌ام را بارها پیش آورده بود. در بسیاری از مناطق و دهکده‌ها، ورود من «از پیش» اطلاع داده شده بود، و در دو نقطهٔ دیگر که فاصله‌شان از هم بیش از دوهزار و پانصد کیلومتر بود،

---

۱. Jeanne D´arc دختری چوپان که در قرن پانزدهم میلادی، و در طول جنگهای چندسالهٔ فرانسه با انگلستان موفق شد انگلیسها را از خاک فرانسه بیرون کند. متأسفانه خودش اسیر جنگی آنان شد و زنده زنده در آتش سوخت. -م-

میزبانان من، مرا با یک نام واحد: نارایانا[1] نامگذاری مجدّد کردند بدون آن که کوچکترین ارتباط مادی و ملموسی میان آن دو وجود داشته باشد. دست کم تا آنجا که من اطّلاع داشتم.

این نام به‌این معنا است: «کسی که سعی دارد به‌بالاترین نقطه برسد». و این درست همان کاری است که من سعی کردم با معرّفی این کتاب به‌خوانندگان عزیز فرانسویم انجام دهم. امید است از صفحات بعدی کمال لذّت را ببرید.

«لویی کولومبِل»

مترجم فرانسوی این کتاب

1. Narayana.

بخش اوّل

فصل اول

ادبیات ماورای طبیعی و عرفانی امروزه چنان شکوفا شده است و چنان «بیداری» همگانی رخ داده است و چنان پویندگی و تحقیقاتی برای رسیدن به «حقیقت» صورت گرفته است تا اطلاعّاتی درست و دقیق از آموزگاران و استادان بزرگ جهان به‌مردم ارائه شود که من تصمیم گرفتم تجربیات شخصی‌ام را که از استادان خاور دور به‌دست آورده‌ام، با شما درمیان بگذارم. در بخشهای بعدی کتاب، من به‌هیچ عنوان سعی ندارم از مذهب یا فرقه یا آیینی نوین صحبت کنم. من فقط قصد دارم شرحی خلاصه‌شده از تجربیاتم با «استادان» خاور دور برای شما ارائه دهم تا حقایق اساسی و اصلی آموزشهای آنان را به‌شما معرّفی کرده و از آنها سخن بگویم.

برای تثبیت این یادداشتهای شخصی، همان مقدار وقت لازم است که برای تدارک دیدن این سفر اکتشافی به‌خاور دور، وقت لازم بود. در واقع، استادان ارجمند مورد بحث ما، در سرزمینی بسیار وسیع «پخش و پراکنده» شده‌اند و تحقیقات متافیزیکی ما به‌گونه‌ای بود که ناچار شدیم قسمت وسیعی از سرزمین هندوستان، تبّت، چین و ایران را درنوردیده و از آنها دیدن کنم. در این سفر، یازده دانشمند بلند پایه و آگاه حضور داشتند که قسمت اعظم عمرشان را در کارهای تحقیقاتی سپری کرده بودند. ما عادت کرده بودیم که هیچ‌کاری را بدون بررسی دقیق آن قبول

نکنیم، و هیچ واقعیتی را به‌عنوان «حقیقت محض»، هرگز نمی‌پذیرفتیم. ما این سفر را با ذهنی کاملاً شکّاک و بدبین و عاری از ایمان و اعتقاد انجام دادیم. با این وجود، در هنگام مراجعت به‌وطن، کاملاً تغییر فکر داده و کاملاً متقاعد شده بودیم که به‌راستی خیلی چیزهای عجیب وجود دارند، و به‌گونه‌ای «معتقد» و با «ایمان» شده بودیم که سه‌تن از همراهان ما دوباره به‌آنجا مراجعت کردند و تصمیم گرفتند آن قدر درآنجا بمانند تا بتوانند از زندگی انسان آن نواحی، حقایق اساسی را آموخته و سرانجام موّفق شوند همان کارهای آنان را به‌انجام رسانند و مانند آنان بشوند.

آن دسته ازکسانی که همیشه در کارها به‌یاریمان شتافتند، همیشه از ما خواهش داشتند که آنان را با نام مستعار معّرفی کنیم، به‌ویژه هنگامی که یکی از ما تصمیم می‌گرفت خاطرات این سفر عجیب را به‌رشته تحریر درآورد. من نیز با میل و اشتیاق فراوان به‌خواهش آنان ارج نهاده و همان شیوه را دنبال می‌کنم. من در این کتاب قصد دارم فقط از وقایعی که دربرابر دیدگانم به‌وقوع پیوست سخن بگویم و تا آنجا که برایم مقدور ست از واژه‌ها و لغات و اصطلاحاتی استفاده کنم که مورد کاربرد اشخاصی قرار می‌گرفت که درطول این سفر با آنان ملاقات کردیم و در طول آن دوره، زندگی مشترک و روزمره‌ای را با آنان سپری کردیم.

در بین شرایط اوّلیه‌ای که قبل از همکاری با آنان، به‌ما ارائه شد، این خواهش را نیز از ما کردند که: می‌بایست تمام اتفاقّات و حوادثی را که شاهد آنها می‌شدیم، بدون کوچکترین تردید و بدبینی، می‌پذیرفتیم. ما اجازه نداشتیم هیچ سئوالی بپرسیم مگر آنکه کاملاً در بطن موضوع راه می‌یافتیم و یا قبلاً، آموزشهایی در این زمینه دریافت کرده بودیم. ما بایستی درکنار آنان، از یک زندگی مشترک و روزمره برخوردار می‌شدیم و در واقع پس از حضور دائمی درکنار آنان، به‌خود اجازه می‌دادیم و سئوالی مطرح می‌کردیم. ما بایستی درکنار «استادان» زندگی می‌کردیم،

به‌هرکجا که آنها می‌رفتند، می‌رفتیم و خودمان با کمک چشم و عقل و دیده، وقایع را به‌عین مشاهده کرده و از نزدیک با آنها برخورد می‌کردیم. ما اجازه داشتیم تا آنجا که دوست داشتیم و برایمان میّسر بود، در کنار آنان بمانیم؛ هرنوع پرسشی که به‌ذهنمان راه می‌یافت از آنان سئوال کنیم و تا آنجا که میل داشتیم هرآن‌چه را که به‌عین می‌دیدیم، با دقّت مورد بررسی قرار داده و به‌ژرفای آن می‌رسیدیم. تا به‌پاسخی مناسب با نتایج، و به‌راه حلّی باب میلمان دسترسی پیدا می‌کردیم. سپس آزاد بودیم که هرآنچه را که دیده و شنیده بودیم، به‌عنوان واقعیتی انکار ناپذیر و یا توهمّاتی خیالی در نظر پنداریم.

هرگز در طول این سفر، کوششی از سوی آنها برای اعمال نفوذ و یا تحت تأثیر قرار دادن ما صورت نگرفت. در هیچ زمینه. فکر اصلی آنها همیشه این بود که اگر به‌قدر کافی ندیده بودیم تا متقاعد شویم در این صورت آنها نیز به‌نوبهٔ خویش مایل نبودند ما به‌اتفّاقات و وقایع رخ داده شده، ایمان و عقیده بیاوریم. به‌همین دلیل، من نیز همین رویه را به‌خوانندهٔ عزیز پیشنهاد می‌کنم و از او استدعا دارم که هرآن‌چه را که در طول صفحات بعدی کتاب خواهد خواند، بنا به‌نیاز و میل قلبش باور کند و به‌آن ایمان بیاورد. چنانچه مطالبی وجود دارد که باور کردن آن برایش دشوار و غیرقابل قبول است، هیچ الزامی نیست که آن را پذیرفته و «به‌زور» قبول کند. هرآن‌چه میل دارید باور کنید و بقیه را که برایتان باور نکردنی است، باور نفرمایید.[1]

ما حدوداً دوسال می‌شد که در هندوستان حضور داشتیم و کارهای

---

۱. همان طور که مترجم فرانسوی کتاب گفت: باور کردن یا نکردن بعضی از حوادث به درجه تکامل و پیشرفت آگاهی باطنی شما بستگی دارد و میزان درک و تعمّق هرواقعه برای هر انسانی متفاوت است و در واقع هرقسمتی از کتاب که به «دل می‌نشیند» همان قسمتی است که برای درجهٔ تکامل شما مناسب و لازم است. ـ م ـ

تحقیقاتی‌مان را با نظم و دقّت، طبق معمول پیش می‌بردیم تا آن که سرانجام من با استادی ملاقات کردم که نام مستعار «امیل»[1] را برایش برگزیده‌ام. روزی سرگرم گردش در خیابانهای شهری بودم که توجّهم ناگهان به گروهی جلب شد. توجّه جمعیّت به‌یک مرتاض یا ساحری دوره‌گرد متمرکز شده بود. از این گونه ساحران، در هندوستان به‌وفور یافت می‌شود. من نیز به‌جمعیت تماشاچی نزدیک شدم و مشاهده کردم که در کنارم مَردی نسبتاً مسن حضور دارد که ظاهراً به‌طبقهٔ اجتماعی سایر تماشاچیان نباید تعلّق داشته باشد.

او به‌من نگاهی کرد و پرسید آیا خیلی وقت است که به‌هندوستان آمده‌ام. پاسخ دادم: «در حدود دو سال است...» از من پرسید: «آیا انگلیسی هستید؟» پاسخ دادم: «خیر، امریکایی هستم.»

من، خوشحال و متعجّب از این که با شخصی روبه‌رو می‌شدم که با زبان مادری من آشنا بود از او پرسیدم که نظرش راجع به‌این نمایش خیابانی چیست؟ او گفت: «آه! از این‌گونه اشخاص، در هندوستان فراوان پیدا می‌شود. ما به‌این‌گونه اشخاص، مرتاض می‌گوییم یعنی ساحر یا هیپنوتیزم کننده. این نام دقیق و با مسمّایی است. با این وجود لازم به‌ذکر است که در پس تمامی کارهای نمایشی آنان، معنایی معنوی و بسیار ژرف وجود دارد. چیزی که تنها شماری معدود از مردم از آن اطلاع دارند یا به‌آن واقفند. مسلّم است که روزی، خیری از آن حاصل خواهد شد. امّا چیزی که شما شاهد آن هستید، هیچ چیز مگر ذره‌ای از حقیقت اوّلیه و اصلی نیست.

این موضوع، اظهار عقاید زیادی را از سوی مردم برمی‌انگیزد، امّا به‌نظر می‌رسد که اظهار کننده‌ها هرگز پی به‌حقیقت نهفتهٔ این موضوع نبرده‌اند. با این حال، پشت تمامی این کارها، حقیقتی، وجود دارد.»

---

1. Emile.

پس از این اظهارات، ما از هم جدا شدیم و در طّی چهار ماه بعدی، گاه به‌گاه همدیگر را در کوچه یا خیابانی ملاقات می‌کردیم. سپس مشکلی بسیار جدّی برای ما پیش آمد که باعث نگرانی شدید ما شد. چند روز بعد، من دوباره با امیل ملاقات کردم. او علت نگرانی مرا پرسید و از مشکلی با من صحبت کرد که می‌بایست با آن روبارو می‌شدیم. من از این موضوع سخت به‌حیرت افتادم زیرا مطمئن بودم که هیچ‌کس به‌غیر از گروه کوچک خودمان، چیزی از این مشکل نمی‌دانست و آن را با کسی در میان نگذاشته بود. امیل چنان مطلّع از اوضاع ما به‌نظر می‌رسید که این فکر به‌ذهنم خطور کرد که او بدون شک از تمام ماجرای ما خبر داشت. آن مشکل، از لحظه‌ای که احساس کردم مورد آگاهی او است، از خاصّیت دردسر آفرینش کاست و احساس کردم سخن گفتن از آن در کمال رضایت و آزادی مشکلی به‌بار نخواهد آورد این دقیقاً کاری بود که من کردم او به‌من گفت که از آن تا حدودی اطلاع داشت و این که کوشش خواهد کرد به‌یاری ما بیاید.

یک یا دوروز بعد، کلّ ماجرا حل شد و دیگر کوچکترین مشکلی برای ما وجود نداشت. ما سخت به‌تعجّب افتاده بودیم امّا این وضع نیز به‌زودی از خاطراتمان زدوده شد و آن را به‌دست فراموشی سپردیم. سپس مشکلاتی دیگر پدید آمد. من کم‌کم عادت کردم از مشکلاتمان با امیل صحبت کنم. به‌نظرم می‌رسید به‌محض بیان کردن آنها به‌امیل، آن مشکلات از بین می‌رفتند.

من دوستانم را به‌امیل معرّفی کرده، امّا هرگز از وجود امیل، به‌دوستانم چیزی نگفته بودم و آنها از وجود امیل اطّلاعی نداشتند. در آن دوران، من تعداد قابل ملاحظه‌ای کتاب که اکثراً از سوی خود امیل انتخاب و به‌من توصیه شده بود، مطالعه کرده بودم. این کتابها بیشتر در مورد آداب و سنن هندو بودند و من کاملاً مطمئن بودم که او به‌این فلسفه

ایمان و اعتقاد کامل داشته و به‌اسرار مکتوم این آیین آگاهی داشت. کنجکاوی من به‌شدت تحریک شده، توجّه و علاقه‌ام روز به‌روز افزایش می‌یافت.

در یک بعدازظهر یکشنبه، من و امیل سرگرم قدم زدن در مزرعه‌ای بودیم. او ناگهان توجّه مرا به‌کبوتری جلب کرد که در بالای سر ما مشغول پرواز بود. او گفت که آن کبوتر به‌جستجوی او بود. امیل کاملاً بی‌حرکت شد و پس از لحظاتی چند، کبوتر روی بازوی دراز شدهٔ او قرار گرفت. امیل اطلاع داد، که کبوتر پیامی از سوی برادرش برایش داشت که ساکن نواحی شمالی بود. آن برادر، که مانند امیل، طرفدار و معتقد به‌همان فلسفهٔ عرفانی بود، هنوز به‌آن درجه از آگاهی نرسیده بود که قادر باشد مستقیماً وارد ارتباط ذهنی شود. به‌همین دلیل از این روش استفاده می‌کرد. ما بعدها پی بردیم که «استادان» از قابلیت برقراری ارتباط مستقیم و آنی با یکدیگر برخوردارند. آنها با ارسال پیامهای ذهنی یا بنا به‌گفتهٔ خودشان با کمک نیرویی بسیار ظریفتر و حسّاستر از الکتریسیته یا تلگراف قادر به‌انجام چنین‌کاری می‌شدند.

من شروع به‌پرسیدن سئوالاتی کردم. امیل به‌من نشان داد که قادر است پرندگان را نزد خود فرا بخواند، سمت و مسیرپرواز آنها را برگزیند و این که گلها و درختان به‌سمت او خم می‌شدند و بالاخره آن که حیوانات درّنده جنگلی بدون کوچکترین ترس و واهمه‌ای از او، به‌وی نزدیک می‌شدند.

او حتّی دو شغال را که بالای سر جسد حیوانی کوچک سرگرم نزاع و مبارزه بودند، از هم جدا کرد.

با نزدیک شدن امیل، آن دو حیوان دست از نزاع برداشته و سرهایشان را در کمال اعتماد و اطمینان روی دستهای دراز شدهٔ او نهادند، سپس در کمال صلح و صفا به‌خوردن غذاهایشان پرداختند. او حتّی یکی از آنها را

درآغوش من جا داد تا نگه دارم.

سپس به‌من گفت: نفس فانی و قابل رؤیت، ابداً قادر به‌انجام این گونه کارها نیست. آن «خویشتن»، بسیار واقعی و بسیار ژرف است. همانی است که نام آن را خدا گذاشته‌اید. این همان خدایی است که در خویشتن من وجود دارد. خدایی قادر و متعال که از طریق منی که این کارها را انجام می‌دهم، سخن می‌گوید. من از طریق نفس خودم، از طریق خویشتن فانی‌ام قادر به‌انجام هیچ کاری نیستم. لازم است که من خود را از پوشش خارجی‌ام کاملاً آزاد و رها سازم تا اجازه دهم که خویشتن واقعی من، همان «من هستم» اصلی، قدرت حرف زدن و انجام کارها را به‌دست آورد. با اجازه دادن شکوفایی کامل عشق عظیم به‌خداوند، من قادر می‌شوم کاری را که هم‌اکنون مشاهده کردید، انجام دهم. با اجازه دادن به‌شکوفایی این عشق و توسعه دادن آن از طریق خودم به‌تمام موجودات دیگر، دیگر هیچ موجودی از من واهمه پیدا نمی‌کند و هیچ بدی یا آزاری به‌من وارد نخواهد شد.

* * *

در آن دوران، من هرروز، دروسی از امیل می‌آموختم. گاه اتفاق می‌افتاد که ناگهان در اتاق خواب من ظاهر می‌شد، حتی هنگامی که من با دقّت در را با کلیدی قفل کرده بودم. در آغاز، این شیوهٔ مخصوص برای ظاهر شدن در برابر من، باعث آشفتگی خاطرم می‌شد، امّا به‌زودی پی‌بردم که او انتظار داشت من این تظاهرات را به‌عنوان عملی عادی تلقّی کرده و درکی واضح از آن در ذهن داشته باشم.

من کم‌کم به‌رفتار و عاداتش خو گرفته در اتاقم را باز می‌گذاشتم تا به‌او اجازه دهم هرزمان که مایل است به‌اتاقم آمده و یا از آن خارج شود. این اعتمادی که من سعی داشتم نشان دهم، ظاهراً مورد پسند او واقع شد. من

قادر به‌درک تمامی آموزشهای او نبودم و در عین‌حال، خیلی از چیزها را نمی‌توانستم کاملاً بپذیرم. در واقع، با وجود تمامی چیزهایی که در مشرق زمین مشاهده کردم، من هرگز قادر نشدم همهٔ اتفاقات و وقایع را در همان لحظه اتفاق آنها باور کنم و بپذیرم. سالها عبادت و تفکّر و اندیشه طول کشید تا من به‌معنای معنوی و عرفانی و روحانی بسیار عمیق زندگی استادان، پی ببرم.

این افراد، کارشان را بدون کوچکترین خودنمایی و خودپسندی، و با سادگی کودکانه‌ای که عاری از نقص و خطا است انجام می‌دهند. آنها به‌خوبی می‌دانند که قدرت عشق از آنان حمایت لازم را به‌عمل می‌آورد. آنها این قدرت را چنان در خود پرورش می‌دهند که طبیعت را عاشق خود ساخته و کاری می‌کنند که مارهای سمّی و خطرناک، حیوانات درندّه که همه ساله، هزاران نفر از ساکنان این سرزمین را به‌هلاکت می‌رسانند و رفتاری دوستانه با آنها پیشه کنند. این استادان ارجمند، با چنان نیرویی، قدرت درونی عشق را از خود ساطع می‌کنند که مار و ببر و پلنگ و هرنوع حیوان خطرناک، هیچ آزاری به‌آنان نمی‌رسانند.

آنها در بعضی اوقات در خطرناکترین جنگلها به‌زندگی می‌پردازند. حتّی گاهی از اوقات بدن خود را در مقابل دهکده‌ای برزمین قرار می‌دهند و دراز می‌کشند تا اهالی دهکده را از شَر حملات خصومت‌آمیز و وحشیانهٔ حیوانات درنّده در امان نگه دارند. آنها همیشه از این مبارزه پیروز بیرون می‌آیند و اهالی دهکده نیز سالم باقی می‌مانند. در شرایط اجباری، آنها قادرند از روی سطح آب نیز بگذرند و قادرند دست به‌انواع کارهای معجزه‌آسا و شگفت‌انگیز بزنند که تنها از اشخاصی برمی‌آید که دارای قدرت مافوق طبیعی هستند.

شباهت عجیب و خیره‌کننده‌ای میان زندگی و فلسفهٔ عیسی ناصری و فلسفهٔ این استادان وجود دارد. آنها هرروز این امر را به‌اثبات می‌رساندند

و باعث می‌شدندتا ما بیشتر به‌این نتیجه برسیم. در زندگی عادی و روزمره، عقیدهٔ عموم براین است که امرار معاش و به‌دست آوردن نان و آب روزانه از عالم هستی و پیروزی برمرگ و انجام دادن تمام معجزاتی که حضرت عیسی در طول زندگی خود در روی زمین، به‌انجام رساند، کاری غیر ممکن است. حال آن که این استادان، عمرشان را تنها به‌همین‌گونه سپری می‌کنند. هرآن چه که آنها به‌طور روزانه به‌آن محتاجند، از جمله خورد و خوراک، لباس و پوشاک و پول، روزانه از سوی عالم هستی برآنان ظاهر می‌شود. آنها از بسیاری مخاطرات پیروز بیرون آمده‌اند و چنان برمرگ چیره شده‌اند که تعدادی از آنان، بیش از پانصد سال است در این کرهٔ خاکی حضور دارند و هنوز مرگ قادر نیست به‌آنها نزدیک شود. ما مدارکی بسیار قابل قبول از این امر، در اسناد و نوشته‌ها و یادگارهای کتبی آنان به‌دست آوردیم. به‌نظر می‌رسد که آیین‌های دیگر و مذاهبی که از هندویسیم تصریف و مشتق شده‌اند، همه از آیین آنان سرچشمه گرفته‌اند. این استادان، در هندوستان بسیار معدود و تنها تنی چند بیشتر نیستند. به‌همین دلیل، به‌خوبی آگاهند که تعداد مریدان و دانشجویانشان باید الزاماً محدود و معدود باقی بماند. با این حال، آنها قادرند با شماری بسیار عظیم، در عالم غیب به‌مراوده بپردازند. به‌نظر می‌رسد که‌آنها اکثر اوقات و کارشان را به‌رسیدگی به «ارواح گیرنده» و آماده برای فراگیری تعالیم آنان سپری می‌کنند و اغلب در عالم غیب حضور دارند و تمام نیرو و انرژیشان را صرف این وظیفه می‌کنند.

نظریه و آموزه‌ای که امیل سعی داشت به‌ما معرّفی کند، به‌عنوان پایهٔ اصلی کاری به‌شمار می‌رفت که قرار بود ما سالها بعد به‌انجام رسانیم. یعنی در طول سومین سفر اکتشافی ما به‌آن سرزمین و کشورهای اطراف آنجا، آموزش ما سه سال و نیم به‌طول انجامید. در طول این مدّت ما دائماً

در کنار استادان زندگی می‌کردیم و با آنها به‌سفر می‌پرداختیم و به‌بررسی زندگی آنها و کارهایی که روزانه در هندوستان، تبت، چین و ایران انجام می‌دادند، مشغول بودیم.

* * *

فصل دوّم

سومین سفر اکتشافی ما فقط برای تحقیقات متافیزیکی و ماورای طبیعی اختصاص داده شده بود. در آغاز این سفر، اعضای گروه، در دهکده‌ای بسیار کوچک و دوردست به‌نام «پُتال»[1] گرد هم آمدند. من به‌امیل نامه‌ای نوشته و در آن از ورودمان به‌او خبر داده بودم، امّا به‌او نگفته بودم که موضوع و علّت مسافرتمان چیست و یا اعضای گروه چندنفر هستند. امّا با رسیدن به‌آنجا، در کمال حیرت و شگفتی مشاهده کردیم که امیل و دستیارانش وسایل تسهیلاتی و رفاهی اعضای گروه را تدارک دیده با جزئیات دقیق، از تمامی برنامه‌ها و نقشه‌های ما اطلاع داشتند. حضور امیل در هند، بویژه در مناطق جنوبی آن سرزمین بسیار به‌ما کمک کرده بود، امّا خدماتی که او از آن زمان به‌بعد برای ما انجام داد، به‌راستی ماورای هرگونه تعریف و تمجید است و نمی‌دانم چگونه از محبّتهای او سخن بگویم. اگر مأموریت ما با موّفقیّت کامل روبه‌رو شد، فقط و فقط به‌خاطر حضور امیل و کمکهای بی‌دریغ او بود و بس.

همچنین ازکمکهای محبّت‌آمیز ارواحی طاهر و دوست‌داشتنی که در طول سفرمان با آنان آشنا شدیم، کمال سپاس و تشکّر را دارم.

ما در اواخر بعدازظهر روز ۲۲ دسامبر ۱۸۹۴ به‌دهکدهٔ پتال که نقطهٔ آغاز سفر ما بود، رسیدیم. شروع مسافرت اکتشافی ما، پرخاطره‌تربن و

---

1. Potal.

دل‌انگیزترین سفر عمرمان، می‌بایست در روز عید نوئل آغاز می‌گشت. من هرگز سخنانی را که امیل در آن روز فراموش نشدنی بیان کرد، از خاطر نخواهم برد. هرچند او از تحصیلات کامل انگلیسی برخوردار نشده، و هرگز پایش را از خاور دور بیرون ننهاده بود، لیکن به‌زبان انگلیسی فصیح و سلیس صحبت می‌کرد.

خطابهٔ او به‌قرار زیر بود:

ما در صبح روز عید نوئل هستیم. چنین روزی، به‌طور حتم انسان را به‌یاد تولّد عیسی ناصری می‌اندازد. و به‌طور حتم براین پندارید که خداوند او را به‌زمین فرستاد تا تمامی گناهان آدمی را محو کرده و از بین ببرد و این که مظهر واسطه‌ای مهربان و بزرگ میان انسان و خداوند مهربان است. معمولاً مسیحیان برای شفاعت خود نزد پروردگار عالم، از حضرت مسیح کمک می‌طلبند و از اوست که التماس می‌کنند توبهٔ گنهکاران را، به‌خداوندی سختگیر و گاه خشمگین، تسلیم کند. خداوندی که در نقطه‌ای در آسمانها است. من نمی‌دانم این «آسمان» درکجای عالم هستی قرار دارد، مگر در وجدان هرآدمی. برای مسیحیان، برقراری ارتباط با پروردگار عالم هستی تنها با کمک واسطه‌ای که برزمین فرستاده، میسّر و مقدور است. واسطه‌ای که طبعی ملایم و مهربان و پرعطوفت دارد. موجودی شریف و نجیب و والامقام که مسیحیان به‌او لقب «مورد مرحمت قرار گرفته» را داده‌اند و به‌همین دلیل روز عید نوئل را برای ورودش به‌این جهان، جشن می‌گیرند.

این روز، برای ما از معنا و مفهوم به‌مراتب عمیق‌تری برخوردار است. این روز نه‌تنها یادآورد به‌دنیا آمدن عیسی مسیح است، بلکه مظهر تولّد روح خدایی[1] در وجدان و ذهن خودآگاه هرموجود بشری است. روز عید

---

۱. لازم به‌توضیح است که نویسنده از واژه «مسیح» یا Christx استفاده کرده است (واژه‌ای که انسان بیشتر برای آیین مسیحیت در نظر می‌پندارد تا برای تمامی مذاهب دنیا) چنانچه از واژهٔ روح‌خدایی استفاده کرده‌ام به‌این دلیل است که گفته‌های استادان این کتاب

نوئل به‌نشانه تولّد استادی بزرگ و مربّی عالم و هوشمندی است که بشریت را از هرنوع ذلّت و خواری و از هرنوع محدودیت‌های مادّی رهانیده است. این روح شریف و مطهّر برای این به‌زمین آمد که در وجود کامل خود، مسیر پرواز به‌سمت خداوند حقیقی را نشان دهد. خداوندی توانا و قادر، خداوندی که حیّ و حاضر است و بالاخره خداوندی که دانا است. او به‌ما نشان داد که خداوند رحمان و رحیم است، عقل و دانش مطلق است، حقیقت ناب و کامل، و کُل هر کلّ است.

استاد بزرگی که امروز، یادآور روز تولّد او در زمین است، برای این به‌زمین آمد تا به‌ما نشان دهد که خداوند نه‌تنها در بیرون از وجود ما، بلکه در درون ما نیز هست. او خداوندی است که هرگز از ما جدا نیست و از هیچ یک از مخلوقاتش دور نمی‌ماند. او خدایی است که همیشه عادل و مهربانست و در هرچیز هست، و از همه‌چیز با خبر و آگاه است، و بالاخره آن که حقیقت در او است و از او است. ای کاش من به‌تنهایی از هوش و بیان و گفتار تمام مردانی که در این‌جا حاضرند، برخوردار بودم. با این حال به‌خوبی مستحضرم که هرگز نخواهم توانست حتّی به‌گونه‌ای قابل قبول، از معنایی که این تولّد مقدّس به‌همراه دارد، برایتان سخن بگویم.

ما از نقش این استاد بزرگ و این مربی مهربان، به‌خوبی آگاهیم و امیدواریم که شما نیز با ما هم‌عقیده باشید. او به‌این جهان آمد تا کاری کند که ما با درک و فهم بیشتری به‌حضورمان دراین‌جا، در روی کره زمین پی ببریم. او به‌ما نشان داد که تمامی محدودیتهای مادّی از خود بشر سرچشمه می‌گیرند و این که هرگز نباید مفهوم بیشتری به‌آنها داد.

او به‌این جهان آمد تا ما را متقاعد سازد که مسیحی که در درونش بود (و با کمک آن روح مقدّس خدایی قادر به‌انجام دادن انواع کارهای قدرتمندانه بود) درست همان روح خدایی است که در وجود یک یک ما حضور دارد: در وجود من، شما، و خلاصه در وجود تمامی موجودات

بیشتر قابل قبول واقع شده و برای تمامی انسانهای عالم هستی صدق خواهد کرد. ـ م ـ

بشری. با به‌اجرا نهادن نظریه و آموزشهای او، ما می‌توانیم، همان کارهایی را که او به‌انجام رساند، انجام دهیم. ما براین گمان هستیم که عیسی فقط به‌این دلیل به‌این جهان آمد که به‌ما نشان دهد خداوند واحد و یگانه است و کُل است.

شاید شنیده باشید که عیسی آموزشهای اوّلیه‌اش را در میان ما فراگرفت. این امکان هست که شماری معدود از شما این مطلب را باور کنید. امّا مهّم نیست که آموزشهای عیسی از نزد ما آمده و یا مستقیماً و بدون کمک غیر، از جانب خود پروردگار به‌صورت وحی نازل شده است. پروردگاری که سرچشمهٔ واحد تمامی چیزها است. هنگامی که انسانی، با فکری از سوی اندیشهٔ الهی در رابطهٔ مستقیم قرار بگیرد، و بعد هم آن را با کمک واژه‌ها و جملاتی بیان کند، آیا دیگران قادر نیستند مجدداً با همان اندیشه‌ای که در عالم هستی وجود دارد، وارد ارتباط شوند؟... تنها به‌این خاطر که شخصی به‌وسیلهٔ فکر و اندیشه‌ای تحت تأثیر قرار گرفته و آن را برای دیگران بیان کرده است، دلیل نمی‌شود که آن اندیشه تنها متعلق به‌خود او است و جزو مایملک شخصی او به‌شمار می‌رود. اگر چنین شخصی، آن اندیشه را بردارد و نزد خود محفوظ نگه‌دارد، پس چگونه قادر خواهد بود جایی برای دریافت اندیشه‌های دیگر پیدا کند؟ برای دریافت بیشتر، باید هرآن‌چه را که در اختیار دارید، به‌دیگران بدهید. اگر آن اندیشه را دست‌نخورده نزد خود نگه دارید، حالتی مسکون و بی‌حرکت به‌دنبال خواهد داشت. کافی است تصور کنید چرخی که باعث ایجاد نیروی هیدرولیکی می‌شود، به‌ناگهان و بنا به‌خواستهٔ باطنی خود دست از چرخیدن بردارد و آبی را که باعث چرخیدنش می‌شد، در خود نگه دارد. آن چرخ بی‌درنگ از حرکت می‌ایستد. بایستی که آب روان، همیشه از میان چرخ عبور کند تا کاری که انجام می‌شود، مفید بوده و باعث تولید و پدید آمدن انرژی جدید شود. نمونهٔ آدمی با اندیشه‌های الهی نیز به‌همین‌گونه است. در هنگام قرار گرفتن با افکار و عقاید الهی،

آدمی باید توانایی بیان کردن آنها را داشته باشد تا بتواند سود و منفعتی از آن ببرد. آدمی باید به‌دیگران اجازه دهد که دقیقاً همین مراحل را سپری کرده و برای رشد و پرورش روح و باطنش، به‌اشاعه و تبلیغ این اندیشه‌های الهی مشغول شود و بخواهد که دقیقاً کار او را تکرار کنند.

به‌عقیدهٔ من، همه‌چیز به صورت وحی مستقیم برعیسی آشکار شد. چیزی که برای تمامی رسولان بزرگ ماکه مربیّان و آموزگاران والامقام این جهان زمینی بودند، رخ داده است. در واقع، مگر نه آن که تمامی چیزها از جانب خداوند می‌آید؟ مگر نه‌آن که اگر موجودی بشری قادر به‌انجام برخی اعمال و کارها شد، همنوعان دیگر او نیز قادر و توانا به‌انجام آن اعمال هستند؟ شما باید خود را متقاعد سازید که خداوند همیشه مشتاق است خود را به‌همه بنمایاند. یعنی درست همان کاری که با عیسی مسیح و دیگر پیامبران کرد. کافی است ما قدرت و ارادهٔ لازم را داشته باشیم تا این امکان را به‌خداوند رب‌العالمین بدهیم. ما در کمال صداقت براین پنداریم که خداوند همهٔ ما را یکسان آفریده است تمام موجودات بشری، شبیه همه هستند و تنها یک واحد را تشکیل می‌دهند. هرانسانی قادر است تمامی کارهایی را که عیسی در دوران خود به‌مرحلهٔ اجرا درآورد، به‌انجام رساند. در چنین کارهایی، هیچ چیز، از ماهیتی مرموز و اسرارآمیز برخوردار نیست. معمّا و راز تنها در این فکر مادّی گرایانه‌ای که انسانها از آن ساخته‌اند وجود دارد و بس.

شما، به‌گونه‌ای بیش و کم بدبین و ناباورانه به‌سوی ما آمدید. ما امیدواریم که شما آن قدر نزد ما بمانید تا سرانجام موّفق به‌دیدن «ما»ی واقعی شوید و بفهمید که دقیقاً چه موجوداتی هستیم. و امّا در مورد کارهایی که انجام می‌دهیم و نتایجی که از آن کارها به‌دست می‌آوریم، ما شما را کاملاً آزاد می‌گذاریم که هرآن‌چه را که می‌خواهید بپذیرید و یا آن را مردود شمارید.

* * *

فصل سوّم

ما دهکدهٔ «پُتال» را به‌مقصد دهکدهٔ کوچکتری به‌نام «آسماه»[1] که حدوداً صد و پنجاه کیلومتر دورتر آنها، قرارداشت، ترک گفتیم. امیل دو مرد جوان را برگزید که همراهان ما باشند. هردو نفر از آنجا، از مردان جذّاب و خوش سیمای نژاد هندو بودند. آنها مسئولیت رهبری گروه ما را با چنان سهولتی پذیرفتند و با چنان توازن و اعتدالی این کار را انجام دادند که ما هرگز مشابه آن را در هیچ‌یک از هموطنان خود مشاهده نکرده بودیم. برای آن که داستان از حالتی سهل و خواندنی برخوردار شود، من نام آن دو را «ژَست» و «نپرو» می‌گذارم. امیل از آنها به‌مراتب مسن‌تر بود. «ژست» به‌عنوان مدیر این سفر اکتشافی و نپرو هم به‌عنوان دستیارش برگزیده شدند و در برقراری نظم و به‌مرحلهٔ اجراء نهادن دستورات، سخت می‌کوشیدند.

امیل در هنگام خداحافظی با ما گفت: «شما به‌همراه ژست و نپرو به‌این سفر بروید. من هنوز باید چند روزی این‌جا بمانم زیرا با نحوه حرکت شما، حدوداً پنج روز طول می‌کشد تا به‌مقصد مهّم بعدیتان برسید که صد و پنجاه کیلومتر از این‌جا فاصله دارد. من احتیاج به‌این همه وقت و زمان ندارم تا این مسافت را طیّ کنم. به‌هرحال، من برای استقبال از شما در آنجا خواهم بود. آیا میل دارید یکی از شما در همین‌جا باقی بماند تا

---

1. Asmah.

به‌بررسی وقایع پرداخته و اتفاقاتی را که روی خواهند داد مطابقت داده و بعد هم تأئید کند؟ به‌این ترتیب دقت بیشتری به‌دست خواهید آورد و شخصی که این‌جا مانده است، می‌تواند تا قبل از ده روز، به‌شما ملحق شود و همراه گروه به‌سفر ادامه دهد. ما فقط از این شخص خواهیم خواست که به‌بررسی و تماشای اوضاع بپردازد و تنها از چیزهایی که دیده است، برایتان صحبت کند.»

به‌این ترتیب، ما عازم سفر شدیم. ژست و نپرو مسئولیت رهبری ما را داشتند و به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز از انواع مشکلات این وظیفهٔ خطیر، پیروز بیرون می‌آمدند. تمام کارها از پیش برنامه‌ریزی شده بود و هرکاری با دقّت و ضرباهنگ یک تصنیف دلنشین، سر وقت به‌اجراء در می‌آمد. در واقع در طیّ سه‌سال و نیم بعدی زندگی ما، اوضاع همیشه به‌همین منوال سپری شد.

ژست، دارای خلق و خویی بسیار دوست‌داشتنی بود. او دارای طبعی بلند و مهربان بود. در هرکاری، مفید و مؤثر واقع می‌شد و هرگز اهل خودنمایی و یا لاف‌زنی نبود. او تمامی دستوراتش را با صدایی تقریباً یکنواخت صادر می‌کرد و اجرای اوامر او، همیشه با چنان دقّت و ظرافتی به‌موقع صورت می‌گرفت که باعث تعجّب ما می‌شد. از همان آغاز سفر، ما همه متوجّه سیرت زیبای این مرد شده بودیم و اغلب دربارهٔ شخصیت عجیب و والای او، بین خودمان به‌صحبت و بحث می‌نشستیم.

نپرو، که خلق و خویی بسیار عالی داشت به‌نظر دارای صفت خوشایند و عجیب «حضور در همه‌جا» بود. او که همیشه کاملاً خونسرد به‌نظر می‌رسید، دارای بازدهی کاری شگفت‌آوری بود. او با دقّت و آرامشی حیرت‌آور تمام کارهایش را بی‌صدا انجام می‌داد و استعدادی جالب داشت که پس از اندیشه، بی‌درنگ قادر بود آن اندیشه را به‌مرحلهٔ اجرا درآورد. او همیشه حیّ و حاضر بود. بقیهٔ اعضای گروه نیز متوجه این

استعداد ذاتی او شده بودند و ما دائماً از این خصلت او سخن می‌گفتیم.

رئیس ما گفته بود: «این اشخاص به‌راستی عالی و خارق‌العاده هستند. چقدر جای خوشبختی و سرور و آسودگی است که آنها نه‌تنها قادر به‌تفکّر و اندیشه، بلکه قادر به‌عمل کردن نیز هستند!»

در روز پنجم، حدود ساعت چهار بعدازظهر، ما به‌آسماه رسیدیم. طبق قرار قبلی، امیل در آنجا حضور داشت تا از ما استقبال کند. خواننده عزیز، به‌طور حتم قادر به‌درک حیرت و شگفتی ما خواهد بود. ما مطمئن بودیم که از تنها راه قابل عبور در آن نواحی سفر کرده بودیم و وسیلهٔ حرکت ما نیز از سریعترین نوع ممکن در آن سرزمین، به‌شمار می‌رفت. تنها کسانی که می‌توانستند سریعتر از گروه ما حرکت کنند، نامه‌رسانهای آن سرزمین بودند که شب و روز در حال مسافرت بودند و دائماً جایشان را با نفر بعد، در منزلگاه بعد تعویض می‌کردند.

ما در مقابل خود، مردی را مشاهده می‌کردیم که می‌دانستیم سالخورده است و کاملاً ناتوان برای انجام سفری که بیش از صد و پنجاه کیلومتر مسافت داشت. با این حال، او در آنجا حضور داشت. و زودتر از ما به‌آنجا رسیده بود. ما که از این بابت کنجکاو شده بودیم، به‌سرعت او را زیر بارانی از سئوالات گوناگون گرفتیم.

پاسخ او به‌قرار زیر است: «مگر من نگفتم که برای استقبال شما در این دهکده حاضر خواهم شد؟ خب من هم آمدم! میل دارم توجّه شما را روی این نکته جلب کنم که انسان نامحدود است به‌ویژه هنگامی که در محیط اصلی و واقعی خود، تکامل یابد. دیگر کوچکترین محدودیتی در مکان یا زمان وجود نخواهد داشت. هنگامی که‌انسان موّفق به‌شناخت خود گردد، دیگر لازم نخواهد بود برای طّی کردن مسافت صدوپنجاه کیلومتر، این همه راه را با پاهای خود بپیماید. انسان، در محیط اصلی خود، می‌تواند بی‌درنگ، تمام مسافتها را طیّ کند، هرچند این مسافتها

طولانی و زیاد باشند. چند لحظه پیش، من در همان دهکده‌ای حضور داشتم که شما پنج روز پیش آن را ترک گفتید کالبد جسمانی من هنوز هم در آنجا حضور دارد. دوستی که شما در کنار من، در آن دهکده باقی گذاشتید، به‌شما خواهد گفت که من دقایقی پیش از ساعت چهار بعدازظهر با او به‌صحبت و گفت وگو پرداختم و سپس به‌او اطلاّع دادم که قصد دارم از شما دوستان در این دهکده، استقبال به‌عمل آورم، زیرا شما در شرف رسیدن به‌مقصدتان، بودید. دوست شما در آن دهکده هنوز هم قادر به‌دیدن کالبد جسمانی من هست که به‌نظرش بی‌جان و مرده خواهد رسید. من این کار را صرفاً برای این انجام دادم که به‌شما نشان دهم ما هم می‌توانیم کالبدهایمان را ترک کنیم تا به‌هرکجا که مایل هستیم برویم و کوچکترین اهمّیّتی به‌مکان یا زمان ندهیم. به‌این ترتیب شما بهتر درک خواهید کرد که ما انسانهایی معمولی هستیم و از همان سرچشمه‌ای هستیم که شما نیز از آن آمده‌اید. هیچ نوع رازی وجود ندارد. تنها فرق ما با شما این است که ما اندکی پیشتر، قدرتهایمان را تکامل بخشیده‌ایم. قدرتهایی که از سوی خداوند عالم به‌ما ارزانی شده است. کالبد جسمانی من، تا فرا رسیدن شب در همان مکان باقی خواهد ماند. سپس، آن را به‌اینجا خواهم آورد و سپس دوست شما نیز به‌راه خواهد افتاد تا از همان راهی که شما آمدید، به‌این‌جا بیاید. او نیز به‌موقع، به‌این‌جا خواهد رسید. ما یک روز استراحت خواهیم کرد، سپس به‌دهکده‌ای کوچک که یک روز از این‌جا فاصله دارد، خواهیم رفت. بعداً، به‌همین دهکده برمی‌گردیم تا از دوستتان استقبال کنیم. آن وقت خواهیم دید، دوست شما چه حرفهایی برای گفتن خواهد داشت. امشب در سرای اصلی، در کنار هم جمع خواهیم شد. فعلاً با شما خداحافظی می‌کنم.»

با فرا رسیدن شب، هنگامی که همه گرد هم آمدیم امیل بدون آنکه دری را گشوده باشد ناگهان در بین ما ظاهر شد. او گفت: شما همین الان

شاهد ظاهر شدن من در این اتاق بودید آن هم به‌نحوی که به‌نظر شما سحرآمیز و جادویی است. در این‌کار هیچ چیز جادویی وجود ندارد. میل دارم تجربه‌ای را با شما سهیم شوم که مطمئناً به‌آن اعتقاد پیدا خواهید کرد. زیرا این امکان به‌شما داده می‌شود که آن را از نزدیک و به‌عین، مشاهده کنید. لطفاً نزدیک‌تر بیایید. این یک لیوان آب است که یکی از شما، به‌تازگی از سرچشمه آورده‌اید. در وسط آب، یک ذرّه کریستال یخ، تشکیل شده است. حال ببینید که این ذرّه، چگونه با چسبیدن به‌کریستالهای دیگر، بزرگ می‌شود. اکنون تمام آب این لیوان یخ زد.

چه‌اتفاقی روی داده است؟ من در عالم هستی، مولکولهای مرکزی آب را آن‌قدر نگه داشتم تا آن که جامد شدند. به‌گونه‌ای واضح‌تر، من ارتعاشات آنها را آن قدر پایین آوردم تا از آنها یخ ساختم و تمام ذرّات اطراف، سفت و جامد شدند، به‌طوری که قطعه‌ای یخ را تشکیل دادند. یک چنین اصلی، برای لیوانی پر از آب، یا وانی پر از آب، یا برکه‌ای پراز آب، یا دریاچه‌ای پر از آب، یا دریایی پر از آب و بالاخره برای توده‌های عظیم آب در کره زمین قابل اجرا است. امّا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همه چیز یخ خواهد بست، نه؟ امّا برای چه‌نتیجه‌ای؟ بنا به‌چه قانون و نظامی؟ برای به‌اجرا نهادن کدام قانون بی‌نقص؟ برای چه هدفی؟ برای هیچ هدفی، زیرا هیچ خیر و صلاحی از این کار عاید نخواهد شد.

چنانچه من به‌این کارم ادامه داده بودم، چه‌اتفاقی می‌افتاد؟ یک واکنش روی می‌داد. روی چه‌کسی؟ روی شخص خودم. من از این قانون اطلاع دارم. چیزی را که بیان کردم به‌همان درستی که آن را بیان کرده‌ام، به‌سراغم برخواهد گشت. بنابراین فقط باید چیزهای خوب را بیان کنم. به‌این شیوه است که تمام چیزهای خوب به‌سراغم خواهد آمد. بنابراین ملاحظه می‌فرمایید که چنانچه من در کوششم برای یخ زدن آنها ادامه می‌دادم، سرما، تا پیش از پایان کار، روی خودم هم تأثیرش را برجا می‌نهاد و من نیز

یخ می‌زدم و حاصل نیّت و خواستهٔ درونی‌ام را درو می‌کردم. در حالی که چنانچه فقط از خیر صحبت کنم و آن را بیان کنم، هیچ چیز مگر خیر، نصیبم نخواهد شد و محصول درو شده‌ای که عایدم خواهد شد، خیر خواهد بود و بس.

ظاهر شدن من هم امشب، در این اتاق، به‌همین شیوه، توضیح داده می‌شود. در آن اتاق کوچکی که شما مرا ترک کرده بودید، من ارتعاشات بدنم را آن قدر افزایش دادم تا آن که بدنم به‌عالم هستی باز گشت. من آن را در آنجا محفوظ نگه داشتم. ما می‌گوییم کالبدمان را به‌عالم هستی باز می‌گردانیم. جایی که تمام مادّه‌ها در آن وجود دارند. سپس با وساطت روح الهی که در وجودم هست، من کالبد جسمانی‌ام را در اندیشه‌ام حفظ کردم تا آن که سرانجام ارتعاشات آن را تنزل دادم و به‌کالبدم اجازه دادم که در این اتاق، جایی که شما بتوانید به‌عین مشاهده کنید، دوباره شکل دقیق خود را به‌دست آورد. کجای این کار، مرموز است؟ آیا من از قدرتی استفاده نمی‌کنم که از سوی پروردگار عالم هستی و از طریق عیسی مسیح به‌من ارزانی شده است؟ آیا این روح خدایی، همان من، یا شما یا تمام بشریت نیستیم؟ پس این کار، چطور مرموز می‌تواند باشد؟ در این عمل، کوچکترین رمز و رازی وجود ندارد.

به‌یاد دانه خردل[1] و ایمانی که نشانگر آن است، بیفتید. این حس ایمان، با وساطت روح خدایی که در درون هریک از ما است، از سوی عالم هستی به‌ما ارزانی شده است. این ذرّه کوچک، از طریق روح خدایی به‌وجود ما، به‌اندیشه ما، به‌ضمیر ناخودآگاه ما، که جایگاه گیرندگی کامل در ما است، وارد می‌شود. روح خدایی، همان ضمیر ناخودآگاه ما است.

---

۱. اشاره به‌یکی از تعالیم عیسی مسیح. آن حضرت براین عقیده بود که چنانچه ایمان انسان به‌قدر دانهٔ ظریف و بسیار کوچک خردل باشد، کافی است تا انواع معجزات شگفت‌انگیز به‌وقوع پیوندد.
-م-

سپس لازم است آن دانهٔ ظریف خردل را به‌نوک آن جا که بالاترین نقطهٔ مرتفع در وجودمان است ببرید. یعنی درست در بالای سر و آن را همانجا نگه دارید. سپس باید به‌روح مقدّس اجازه دهید فرود آید. در این لحظه است که فرمانی الهی صادر خواهد شد: تو باید پروردگارت را با تمام قلبت، با تمام وجودت، با تمام نیرویت و با تمام ذهنت دوست بداری. کمی بیندیشید. آیا حرفم را دنبال می‌کنید؟ قلب، روح، نیرو و ذهن. با رسیدن به‌این مرحله، چه کاری باید کرد؟ هیچ کار، مگر سپردن خود به‌طور کامل و مطلق به‌خداوند، به‌روح مقدّس، به‌روحی زنده که «من» خویشتن، سراسر آکنده از اوست. باید توکّل کرد.

روح مقدّس، به‌اشکال گوناگون ظاهر می‌شود. معمولاً به‌وسیله تقّه‌های کوچکی که به‌در می‌زنند و قصد ورود به‌داخل را دارند، ظاهر می‌شود. باید این ماهیتها را پذیرفت، و به‌روح مقدّس اجازه داد که فوراً خود را با آن دانه ظریف خردل که همان دانهٔ ظریف «ایمان» است، متحّد و متصل کند. روح مقدّس در اطراف به‌چرخش درخواهد آمد و درست مانند نمونه‌ای که از انجماد ذرات یخی به‌شما نشان دادم، خود رابه‌آن دانهٔ ظریف «ایمان»، متحّد و متصّل می‌کند. و باد آن دانه ادغام خواهد شد. این مجموعهٔ جدید رشد خواهد کرد. تکّه به‌تکّه، لایه به‌لایه. درست عین همین یخ. سپس چه‌اتفاقی می‌افتد؟ ایمان آدمی به‌بیرون فوران خواهد زد، خود را بیان خواهد کرد. انسان به‌این کار خود ادامه خواهد داد، تکثیر خواهد شد و دانهٔ ایمان را چنان بارها و بارها بیان خواهد کرد که سرانجام قادر خواهد بود به‌کوه مشکلات بگوید: «از مقابل من بروکنار و خود را به‌دریا بیفکن». و این کار، بی‌درنگ اجرا خواهد شد. شما آزادید نام این مراحل را، «بعد چهارم» یا هرچیز دیگری که میل دارید بگذارید. ما، نام این کار را «صحبت خداوند با ما از طریق روح خدایی که در درونمان است» گذاشته‌ایم.

روح خدایی به‌این شیوه زاده شده است. مریم، مادری نمونه، آرمانی طلایی را در ذهن متجلّی ساخت، آن را در اندیشه‌اش حفظ کرد و سپس آن را در زمین روحش کاشت. این آرمان، برای مدّتی در آنجا باقی ماند، و سرانجام به‌عنوان «کودک مسیح» کامل، و نوزادی بشری زاده شد. این مادر به‌او غذا داد، از او حمایت کرد و بیشترین و بهترین قسمتهای وجودش را در اختیار او نهاد، به‌مراقبت از او پرداخت و در طول مدّتی که از دوران خردسالی به‌نوجوانی می‌رسید، از عیسی کمال مواظبت را کرد و او را با جان و دل، عزیز شمرد. به‌این ترتیب، روح خدایی، به‌این شکل به‌نزد ما می‌آید. نخست همچون آرمانی مطلوب که در زمین روح ما کاشته شده است. یعنی در منطقه‌ای مرکزی که جایگاه حضور پروردگار است. سپس همچون آرمان و ایده‌آلی کامل و مطلوب در ذهن نگاه داشته می‌شود، بعد زاده می‌شود و بالاخره به‌عنوان طفلی کامل آغاز به‌سخن می‌کند.

شما مشاهده کردید در این‌جا، چه‌اتفاقی روی داد و هنوز هم به‌دیدگانتان اعتماد ندارید و نمی‌توانید آن‌چه را که دیده‌اید، باور کنید. من شما را ملامت نمی‌کنم. در افکار برخی از شما، موضوع هیپنوتیزم را می‌خوانم. تصوّر می‌کنید که من با کمک هیپنوتیزم این کارها را انجام داده‌ام؟... برادران من، آیا هنوز هم دربین شما اشخاصی یافت می‌شوند که باور ندارند می‌توانند تمامی قابلیتهای ذاتی را که خداوند عالم به‌آنان ارزانی داشته است، و امشب شاهد وقوع آن بودند، به‌مرحلهٔ اجرا درآورند؟ آیا شما فکر کردید که من برای لحظه‌ای، برذهن و فکر و دیدگان شما غلبه کرده و برآنها تسلّط یافته و آنها را تحت اختیار درآورده‌ام؟ به‌نظر شما آیا من چنانچه مایل بودم می‌توانستم تمامی شما را هیپنوتیزم کنم، زیرا شما شاهد این همه چیزهای عجیب بوده‌اید؟ مگر در کتاب انجیل شما مسیحیان نیامده است که عیسی وارد اتاقی شد که تمام

درهایش قفل شده بود؟ من نیز مانند او کردم، همین. آیا شما برای حتی یک لحظه، حاضرید تصور کنید که عیسی، استاد استادان، به‌آن درجه از نیاز تنزل کرده بود که محتاج هیپنوتیزم باشد، او فقط از قدرتهای الهی در وجودش بهره‌مند بود. مایلم این نکته از همین حالا در ذهن شما کاملاً روشن و واضح باشد. شما افراد مستقل و مختار هستید، نه شخصیتهایی که به‌آدمهای آهنی شباهت دارند. شما از اختیار و آزادی کامل برخوردار هستید. نه عیسی، نه‌ما، کوچکترین نیازی به‌هیپنوتیزم کردن نداریم. تا هرزمان که مایلید نسبت به‌ما مشکوک و بدبین باشید. تا آن که سرانجام عقیدهٔ شما نسبت به‌شرافت و درستی و صداقت ما، و یا برعکس دورویی و تزویر و فریبکاری ما برشما مسلّم شود. شما ضمناً می‌توانید هیچ عقیده‌ای نداشته و اجازه بدهید تا با گذشت زمان و عمیق‌تر کردن درجهٔ کار و تحقیقاتتان، به‌نتایجی برسید. ما تنها خواهشی که داریم این است که شما افکارتان راکاملاً باز نگه دارید و کوچکترین تبعیضی در جهت مثبت یا منفی نداشته باشید.

* * *

فصل چهارم

سفر بعدی ما یک رفت و برگشت جانبی بود. به‌همین دلیل اکثر بارها و چمدانهایمان را همانجا باقی نهادیم و صبح روز بعد، به‌سمت دهکدهٔ کوچکی که حدوداً سی و پنج‌کیلومتر از آنجا فاصله داشت به‌راه افتادیم. در این سفر تنها «ژست» ما را همراهی می‌کرد. مسیر ما زیاد جالب و راحت نبود و عبور از برخی کوره‌راهها، بویژه از میان جنگلی انبوه و پرشاخ و برگ که یکی از نشانه‌های شاخص این سرزمین است، اغلب برایمان مشکل می‌آفرید. آن منطقه به‌شدت ناهموار و خشن بود و معلوم بود زیاد مورد استفاده اهالی آنجا قرار نمی‌گرفت.

گهگاه ناچار بودیم راهمان را از میان تاکستانهای وحشی باز کنیم. با هرتأخیر، ژست بی‌صبری می‌کرد. ما از این رفتار او به‌تعجب می‌افتادیم زیرا او معمولاً خیلی آرام و موّقر و خونسرد بود. این نخستین و آخرین باری بود که او در طیّ سه سال و نیم بعد، از حالت وقار و آرامشش بیرون آمد. ما بعداً، علت و انگیزهٔ بی‌صبری او را دریافتیم.

همان شب، ما به‌مقصدمان رسیدیم. خیلی خسته و گرسنه بودیم زیرا در طول روز، جز برای صرف لقمه‌نانی در ظهر، آن‌هم برای دقایقی کوتاه توقف نکرده بودیم.

* * *

نیم‌ساعت پیش از غروب خورشید ما وارد دهکده‌ای کوچک شدیم که دویست خانوار بیشتر نداشت. هنگامی که اهالی روستا خبر یافتند که «ژست» ما را همراهی می‌کند، همه به‌استقبال ما آمدند و از پیر و جوان، کوچک و بزرگ، با تمامی حیوانات اهلی‌شان به‌پیشواز ما آمدند. با وجود آن که مورد توجّه همگان قرار گرفته بودیم. لیکن بی‌درنگ پی بردیم که توجه اصلی مردم به‌ژست معطوف شده بود. هرکسی با احترامی بسیار عمیق، با او احوالپرسی می‌کرد. پس از آن که ژست چند جمله‌ای بیان کرد، اکثر اهالی روستا برسر کارهای خود برگشتند. ژست از ما سئوال کرد که آیا مایل بودیم در مدّتی که روستائیان مشغول تدارک جایی برای خوابیدن ما بودند، همراه او به‌جایی برویم یا نه؟ پنج تن از ما، پاسخ دادند که آن قدر خسته و کوفته‌اند که ترجیح می‌دهند بروند و استراحت کنند. بقیه، از جمله من و همین طور هم تعدادی از اهالی روستا به‌دنبال ژست به‌راه افتادیم و به‌انتهای بیشه‌ای که همچون حصاری دهکده را محفوظ نگه می‌داشت، رسیدیم.

پس از عبور از بیشه، ما وارد جنگل انبوهی شدیم، در آنجا به‌زودی با انسانی روبرو شدیم که روی زمین دراز کشیده بود. در نگاه نخست، ما او را به‌جای جسد مرده‌ای پنداشتیم، اما پس از نگاهی دقیق، متوجه شدیم که شخص مزبور در حالتی آرام که نشانهٔ خواب بود، حضور داشت و به‌هیچ وجه مرده به‌نظر نمی‌رسید. آن بدن، به‌ژست تعلّق داشت. این امر باعث شد که ما از شدّت تعجّب و شگفتی برجایمان میخکوب شویم. کاملاً غافلگیر و متحیّر مانده بودیم. ناگهان، با نزدیک شدن «ژستی» که همراهمان بود، کالبد بی‌جان، جان گرفت از جا بلند شد. کالبد و ژست، برای لحظه‌ای، رویاروی هم قرار گرفتند. جای کوچکترین تردید وجود نداشت. هردوی آنها یکی بودند. هردو ژست بودند. سپس ناگهان «ژستی» که ما را همراهی کرده بود، ناپدید شد و تنها یک ژست در آن

محل حضور داشت. تمام این وقایع در کمتر از چند ثانیه به‌طول انجامید. به‌نظرم نوشتن این ماجرا بیش از خود واقعه طول کشیده باشد. نکتهٔ عجیب این بود که هیچ کس هیچ سئوالی نپرسید.

* * *

پنج تنی که ترجیح داده بودند به‌استراحت بپردازند، دوان دوان از راه رسیدند. آنها بدون آن‌که ما صدایشان کرده باشیم، به‌آن نقطه آمده بودند. بعداً، ما علّت آمدن آنان را در آن لحظه، از خودشان سئوال کردیم. پاسخ آنها چنین بود: ـ اصلاً نمی‌دانیم...» آنها افزودند. نخستین چیزی که به‌یاد داریم این است که خودمان را سرگرم دویدن به‌سمت شما دیدیم. هیچ کدام از ما، هیچ چیز به‌خاطر ندارد. «پاسخ یکی دیگر از آنها چنین بود: ما خود را سرگرم دویدن به‌سمت شما دیدیم و تا بدانیم دقیقاً مشغول انجام چه کاری هستیم دیگر خیلی از راه را طی کرده بودیم.»

یکی از ما با صدای بلند فریاد زد: ـ چشمان من به‌قدری باز شده است که ماورای دشت مرگ را نیز می‌بینم. چه‌چیزهای خارق‌العاده‌ای برمن آشکار شده است! قادر به‌تفکر نیستم!

شخصی دیگر گفت: «من دنیا را می‌بینم که از مبارزه‌اش با مرگ، پیروز بیرون آمده است.»

در این بین ضرب‌المثلی به‌ذهنم آمد که از شدت وضوح، خیره برجا ماندم: «آخرین دشمن، مرگ، مغلوب خواهد شد.» آیا این دقیقاً تحقّق یافتن همان جمله نبود؟... ما همه دارای ذهنیاتی فقیر و پست هستیم. و در برابر چنین واقعیتی عظیم و در عین‌حال ساده و بی‌ریا، نمی‌دانیم چه واکنشی داشته باشیم. آن وقت خود را مانند علامه‌های هوش و درایت می‌پنداریم...! ما هیچ چیز مگر کودکانی ساده نیستم. تازه معنای این

حرف را می‌فهمیدم: لازم است که دوباره زاده شوید.[1] چقدر این جمله واقعیت داشت!

خواننده گرامی به‌طور حتم متوجه حیرت و شگفتی ما می‌شود. ما کاملاً مردّد و متحیّر مانده بودیم ما در برابر خود مردی را می‌دیدیم که به‌مدّت چندین روز با ما همراه بود و انواع خدمات را در حقّ ما کرده بود. حال می‌فهمیدیم همان مرد، قبلاً کالبد جسمانی‌اش را روی زمین خوابانده بوده است تا اهالی دهکده را از حملات حیوانات درّنده در امان نگه دارد. او این کار را کرده و در آن واحد، اعمال و زندگی‌اش را به‌عنوان خدمتگذاری بی‌نقص و عالی، ادامه داده بود. ما همه ناچار شدیم این جملهٔ فراموش نشدنی را دوباره به‌یاد آوریم که می‌گوید: «بزرگترین انسان در میان ما، همانا کسی است که به‌خدمت کردن به‌دیگران مشغول است.» از آن زمان به‌بعد بود که ترس از مرگ از وجود همهٔ ما برای ابد، رخت بربست.

استادان اهالی این سرزمین عادت براین دارند در اوقاتی که ناحیه‌ای آکنده از موجودات خطرناک دو یا چهار پا می‌شود، کالبدی را در جنگلی بگذارند که در مقابل آن دهکده قرار داد. به‌این ترتیب آن دهکده یا روستا، از آزار و اذیت‌های بشر و حیوان، در امان می‌ماند و درست مانند این است که در مرکزی متمدّن و عاری از خطر حضور دارند. کاملاً بدیهی بود که کالبد ژست برای مدّتی مدید در آنجا خوابیده بود. زیرا موهایش به‌صورت انبوه روییده و پرندگانی کوچک از نوعی مخصوص که فقط در سرزمین هندوستان یافت می‌شود، در میان تارهای موی او، لانه کرده و آشیانه‌هایشان را درست کرده بودند. آنها نه‌تنها این کارها را کرده، بلکه

---

۱. یکی از جملات حضرت مسیح به‌پیروانش. - م -

آن جمله چنین است: ...تا از گناهانتان دست نکشیده و پیش خدا برنگردید و مثل بچه‌های کوچک نشوید هرگز نمی‌توانید وارد قلمرو خدا بشوید!» - م -

جوجه‌های خود را نیز به‌دنیا آورده و بزرگ کرده و آنها نیز به‌نوبهٔ خویش از آشیانهٔ دوران کودکی خود پرکشیده و رفته بودند. با مشاهدهٔ این جزئیات بود که‌ما پی بردیم کالبد ژست برای مدت طولانی، به‌همان حال، در آنجا باقی مانده بوده است. این نوع از پرندگان بسیار ترسو و هراسان هستند و با کوچکترین مزاحمت یا سر و صدا یا حرکت، لانه‌های خود را ترک می‌کنند و به‌جایی دیگر پناه می‌برند. این نشان می‌داد که آن پرندگان به‌بدن ژست چقدر اعتماد کرده و چه‌قدر به آن علاقه پیدا کرده بودند که لانه‌های خود را در میان موهای او درست کرده بودند.

ببرهای آدمخوار، چنان ترس و خوفی در دل اهالی دهکده‌های دورافتاده ایجاد می‌کنند که اهالی روستاها، معمولاً دست از هرنوع تسلیمی برداشته و براین عقیده‌اند که سرنوشت آنها این است که به‌وسیلهٔ ببرها، خورده و دریده شوند. ببرها، با این آگاهی فطری، وارد دهکده می‌شوند، و قربانی خود را به‌سهولت پیدا می‌کنند. در مقابل یکی از همین دهکده‌ها که در قلب جنگلی انبوه قرار داشت، ما موّفق شدیم بدن درازکش مردی دیگر را مشاهده کنیم که برای حمایت از جان اهالی آنجا، در کنار مدخل ورودی دهکده دراز کشیده بود.

آن دهکده همیشه مورد تهاجم ببرهای آدمخوار قرار می‌گرفت و تا به‌حال نزدیک به‌دویست تن از اهالی آنجا را خورده بودند. ما از نزدیک، ببری را مشاهده کردیم که از بالای پاهای مرد خوابیده برروی زمین، با احتیاط و دقّتی عجیب که به‌وسواس شباهت داشت، گذشت و به راه خود رفت بدون آن که آزاری به‌اهالی دهکده رسانده باشد. دو تن از ما، به مدّت سه‌ماه، به‌مراقبت و بررسی این کالبد خوابیده پرداختند. هنگامی که وقت ترک آنها از آن روستا رسید، آن کالبد هنوز هم برهمان جای اولش به‌صورت خوابیده مشاهده می‌شد و هیچ قتل و کشتاری برای هیچ کس رخ نداده بود. این مرد، مدّتی بعد، به‌گروه ما پیوست و در کشور تبت به‌ما

ملحق شد.

آن شب، در اردوگاه ما چنان هیجانی حکمفرما بود که هیچ کس به‌غیر از ژست موفق به‌خوابیدن نشد. او مانند طفلی معصوم به‌خواب رفت. گاهی از اوقات، یکی از ما برمی‌خاست و به‌طرف ژست می‌رفت تا او را در حالت خواب تماشا کند، سپس دوباره برسرجایش برمی‌گشت و می‌گفت: لطفاً مرا نیشگون بگیرید تا مطمئن شوم در عالم خواب نیستم.» ما گهگاه از واژه‌ها و جملاتی به‌مراتب خشن‌تر نیز برای اطمینان بخشیدن به‌خود استفاده می‌کردیم و شب را به‌این نحو سپری کردیم.

* * *

فصل پنجم

ما با طلوع خورشید برخاستیم. و دوباره به‌مقصد اصلی‌مان برگشیم و درست پیش از تاریکی شب به‌آنجا رسیدیم. ما اردوگاهمان را زیر درخت انجیر هندی بزرگی آماده ساختیم. صبح روز بعد، امیل به‌دیدن ما آمد تا با ما احوالپرسی کند. او در برابر سیل سئوالات بیشمار ما گفت: از سئوالات شما به‌هیچ وجه تعجب نمی‌کنم. سعی می‌کنم بابهترین جواب پاسخ پرسشهایتان را بدهم. با این وجود برخی از جوابها را فعلاً نخواهم داد و صبر خواهم کرد تا در موقعیتی مناسب، هنگامی که با کارهای ما بیشتر آشنا شدید، به‌آنها پاسخ دهم. لطفاً توجّه داشته باشید که برای معرفی و عرضهٔ این اصل بزرگ، من از زبان انگلیسی خودتان استفاده می‌کنم، این اصل به‌عنوان اصل و اساس و شالوده تمامی اعتقادات ما می‌باشد.

هنگامی که هرکسی با «حقیقت» آشنا شود و آن را به‌گونه‌ای صحیح و درست تعبیر کند، آیا معلوم و بدیهی نخواهد بود که تمامی اشکال، از یک سرچشمه می‌آیند؟ آیا ما همه به‌طرزی جدا ناپذیر و تفکیک نشدنی به‌خداوند عالم، وابسته نمی‌باشیم؟ آیا به‌مادهٔ عالمگیر اندیشه، وابسته نیستیم؟ هرکودک، هرانسان، آیا عضوی از این خانواده نیست؟ آیا مذهب و یا طبقهٔ اجتمایی‌اش حائز اهمیت خواهد بود؟ مسلماً خیر.

شما از من می‌پرسید که آیا ممکن است از مردن اجتناب کرد. من با

گفته‌های «سیدا»[1] به‌شما پاسخ خواهم داد: کالبد آدمی از یک سلول واحد درست شده است. درست مانند بدن گیاهان و حیواناتی که ما ترجیح می‌دهیم و همین‌طور هم دوست داریم آنها را برادران جوانتر و کمتر تکامل یافته خودمان بنامیم. سلول واحد یا تک سلول، واحد میکروسکوپیک بدن است. به‌وسیلهٔ فرآیندی تکراری که از رشد و تقسیم بندی تشکیل شده است، هستهٔ بسیار ظریف و کوچک تک سلّول سرانجام به‌موجودی بشری مبدّل می‌شود که از میلیونها سلّول بی‌شمار ترکیب شده است. این سلولها هرکدام در وظایف و کارهایی متفاوت، نقشی ایفا می‌کنند. لیکن برخی از خصوصیات اساسی و حیاتی سلول اوّلیه را حفظ می‌کنند. به‌این ترتیب می‌توان، سلول اوّلیه را به‌عنوان حامل شعلهٔ حیات جاندار در نظر پنداشت. این سلول از نسلی به‌نسل دیگر منتقل می‌شود، و شعلهٔ مکتوم و نهفتهٔ خداوند و حیات و انرژی و هستی هرموجود زنده و جانداری به‌شمار می‌رود. شجره نامهٔ اجدادش پایان ناپذیر و لایتناهی است و به‌دورانی برمی‌گردد که حیات و هستی در کرهٔ زمین آغاز شده.

سلول اوّلیه از جوانی ابدی برخوردار است. امّا دربارهٔ سلولهای گروه‌بندی شدهٔ دیگری که در بدن وجود دارند و اساساً کالبد جسمانی را تشکیل می‌دهند چه می‌توان گفت؟

جوانی ابدی، شعلهٔ نهفتهٔ زندگی، یکی از ویژگی‌های سلّول اوّلیه است. که در طی تقسیم‌بندی متعدد و بی‌شمار آنها، سلولهای بدن این خصوصیت ویژه را در خود حفظ کرده‌اند. امّا کالبد جسمانی هرگز به‌عنوان نگهبان سلّول اوّلیه فعّالیت ندارد. کالبد جسمانی فقط در طّی زمان کوتاه زندگی، آن هم آن‌گونه که شما آن را در حال حاضر در نظر

---

۱. Siddha به‌معنای شخص یا ماهیتی است که اکنون به «روحی مطّهر» تبدیل‌گشته است. ماهیتی که در حال پیشرفت و تکامل بیشتر در این راستا است. - م -

می‌پندارید، قادر به‌این کار است.

آموزگاران و مربیّان دوران قدیم ما، در مورد وحدت انسانی واکنشهای حیاتی در قلمروهای حیوانی و گیاهی از طریق وحی الهی قادر به‌درک حقیقت می‌شدند. خیلی به‌سهولت می‌توان آنها را زیر درخت انجیر هندی پرشاخ و برگی تجسم کرد که سرگرم سئوال‌پیچ کردن شاگردانشان هستند. آنها می‌توانند خطابه‌ای به‌این گونه ایراد کنند: به این درخت عظیم و بزرگ بنگرید! در نزد برادر گیاهی‌مان درخت، و همین‌طور هم در وجود ما انسانها، مراحل نمود حیاتی کاملاً مشابه‌هستند. به‌برگها و جوانه‌های کهنسالترین درخت انجیرهندی بنگرید. آیا آنها جوان نیستند؟ آیا مانند همان دانه‌ای که این درخت غول پیکر، از آن جان گرفته و ریشه دوانده جوان نیست؟ از آنجاکه واکنش های حیاتی آنها همه یکسان است، در این صورت بشر قادر است به‌طور حتم از تجربیات این گیاه، منفعت برده و دروسی بیاموزد. به‌همان نسبت که برگها و جوانه‌های درخت انجیر هندی به‌جوانی و طراوت سلول اولیّه درخت هستند، به‌همان نسبت نیز گروههای سلولی که بدن آدمی را تشکیل می‌دهند، اصلاً الزامی برای نابود شدن ندارند و دلیلی وجود نداردکه آنها انرژی و نیروی حیاتی خود را به‌تدریج و ذرّه ذرّه از دست بدهند. به‌تقلید از تخمک یا سلّول اولّیه، این گروههای سلولی می‌توانند همیشه جوان و با نشاط بمانند بدون آن‌که نیازی به‌پژمردن داشته باشند. در حقیقت، هیچ دلیلی وجود ندارد که بدن آدمی، به‌اندازهٔ نطفهٔ حیاتبخشی که از آن جان گرفته است، جوان و پر انرژی و توانا نباشد. درخت انجیر هندی همیشه زنده و برگهایش همیشه سبز است. این درخت مظهر زندگی ابدی است و فقط به‌طور تصادفی است که ممکن است از بین برود و بمیرد. در واقع هیچ‌گونه قانون طبیعی برای نابودی و پژمرده شدن آن وجود ندارد. هیچ روندی وجود ندارد که باعث پیری این درخت شده و به‌انرژی و شیرهٔ حیاتی سلولهای آن آسیب

وارد سازد. این وضع برای شکل و هیکل الهی انسان نیز صدق می‌کند. هیچ قانونی برای مردن وجود ندارد. هیچ قانونی نیست که پیرشدن را امری الزامی بداند، مگر به‌صورت تصادفی. هیچ پیشرف و هیچ روندی وجود ندارد که پیری را امری اجتناب ناپذیر بداند و باعث شود تا گروههای سلّولی بشری، به‌تدریج ناتوان و از کار افتاده شوند. به‌این ترتیب، مرگ چیزی نیست مگر **یک تصادف اجتناب‌پذیر.**

بیماری، پیش از هرچیز به‌معنای فقدان سلامتی[1] است (در زبان هندو: سانتی) سانتی چیزی نیست مگر صلح آرام و شادیبخش ذهن، که از طریق فکر و اندیشه در کالبد جسمانی منعکس می‌گردد. آدمی معمولاً به‌این جهت دوران پژمردگی و پیری را تحمّل می‌کند که از وضعیت پاتولوژیک[2] ذهن و خیال و کالبد جسمانی‌اش اطلاعّ درستی ندارد. این امر، از بی‌اطلاعی و ناآگاهی او از علل گوناگون حکایت می‌کند.

داشتن رفتار ذهنی مناسب و شایسته کمک می‌کند تا آدمی از انواع تصادفات اجتناب کند. سیلا می‌گوید: انسان قادر است توانایی بدن را محفوظ نگاه داشته و مصونیت طبیعی از انواع امراض را به‌دست آورد و از تمامی بیماریهای مُسری رهایی یابد. بیماریهایی همچون طاعون یا سرماخوردگی.

سیداها[3] قادرند انواع میکروبها را در خود فرو دهند، بدون آن که ذرّه‌ای بیمار شوند. فراموش نکنید که جوانی همان دانهٔ عشق است که به‌وسیلهٔ خداوند در شکل الهی آدمی کاشته شده است. در حقیقت جوانی الوهیت انسان فانی است. جوانی همان زندگی معنوی و روحانی است. تنها چیز عالی، همیشه زنده، همیشه دوست داشتنی و عاشق و

---

۱. سلامتی به‌زبان فرانسوی La Santé است و به‌زبان هندو Santi است. ـ م

۲. Pathologique مربوط به‌امراض.

۳. کنایه به‌انسانهای پاک و طاهر که دارای ماهیتی نیمه الهی هستند. ـ م ـ

همیشه ابدی.

پیری، ضد معنویت و ضد روحانیت است. پیری زشت و مرگبار و غیرواقعی است. تفکّرات ناشی از درد، ترس و غم و اندوه باعث ایجاد نوعی زشتی می‌گردند که ما نام آن را پیری گذاشته‌ایم. افکار شاد، افکار عاشقانه افکار آرمان‌گونه و مطلوب باعث ایجاد زیبایی یا همان جوانی می‌گردند. سنّ و عمر آدمی هیچ چیز نیست مگر صدفی که الماس حقیقت که همان جواهر جوانی است، در آن قرار دارد.

سعی کنید با تمرین و کوشش، ذهنی کودکانه برای خود به‌دست آورید. سعی کنید کودکی الهی را در وجودتان مجسّم کنید. پیش از خوابیدن، با حضور ذهن کامل بپذیرید که از کالبدی سراسر آکنده از رضایت و شادی معنوی و روحانی که همیشه جوان و زیبا است، برخوردارید. به‌هوش و ذکاوتتان بیندیشید، به‌چشمانتان، به‌بینی‌تان، به‌دهانتان، به‌پوستتان، و بالاخره، به‌کالبد جسمانی کودک الهی بیندیشید. تمامی این چیزها در وجود شما است! به‌گونه‌ای روحانی و کامل از همین حالا، از همین امشب.

تمامی چیزهایی را که گفتم مجدداً برخود تأکید کنید و پیش از آن که در آرامش به‌خواب بروید، اندکی روی این نکات تعمّق کنید و به‌اندیشه فرو بروید. در هنگام صبح، به‌محض بیدار شدن از خواب به‌خود با صدای بلند بگویید: خب ... عزیزم، در وجود تو کیمیاگری الهی وجود دارد.

پس از مدتی، و با تکرار این جملات تأکیدبخش، تغییرات و تحوّلاتی شبانه روی خواهد داد. ذهن شکوفا خواهد شد و از درون، کالبد روحانی را در خود خواهد گرفت و معبد روح را اشغال خواهد کرد. کیمیاگر درون باعث سقوط سلولهای از کار افتاده شده است، و به‌همان اندازه دانه‌های طلایی پوستی جدید را ظاهر کرده است که بی‌وقفه جوان و شاداب و با طراوت می‌باشد و همچنان نیز باقی خواهد ماند. در حقیقت، تظاهرات

عشق الهی همان جوانی ابدی است. کیمیاگر الهی که در معبد روح من است، دائماً و به‌صورت پیوسته به‌ساختن سلولهای جدید که همه جوان و زیبا و عالی هستند، مشغول می‌شود. ذهن جوانگرا، در معبد روح من جای می‌گیرد و همه چیز رو به‌درستی است. ام سانتی[1]! سانتی! سانتی! (صلح! صلح! صلح)

سعی کنید تبسّم لطیف و ملایم کودک معصومی را بیاموزید. لبخندی از اعماق روح که به‌عنوان یک آرامبخش و مسکن روحانی و معنوی به‌شمار می‌رود. تبسّمی حقیقی که از زیبایی عظیمی برخوردار است. این همان شاهکار بی‌نظیر استاد جاودانهٔ باطن است. خوب است که دائماً تکرار کنید: «اندیشه‌ها و افکار خوبی به‌سراسر عالم ارسال می‌کنم. خدایا! کاری کن که سراسر عالم هستی، شاد و مورد مرحمت تو باشد!»

همیشه پیش از آغاز کار روزانه‌تان، خوب است به‌خود تأکید کنید که در وجودتان یک شکل بی‌نقص و کامل حضور دارد، شکلی الهی. به‌خود بگویید: «اکنون آنگونه هستم که دوست‌دارم باشم. من هرروز، قادر به‌دیدن وجود عالی و با شکوه خود هستم، تا بدان اندازه که بازتاب آن را به‌کالبد جسمانی‌ام منعکس می‌سازم. من کودکی الهی هستم و پروردگار عالم، حالا و برای همیشه، به‌تمام خواسته‌های من پاسخ می‌دهد.»

سعی کنید بیاموزید پر از ارتعاش‌های مثبت باشید. به‌خود تأکید کنید که عشقی لایتناهی ذهن و فکرتان را پرکرده است و این که حالت کامل و بی‌نقص آن باعث ارتعاش تمامی کالبد جسمانیتان شده است. کاری کنید که همه‌چیز در اطرافتان درخشان و با شکوه و زیبا باشد. در خود، طنز را پرورش دهید، و از پرتو خورشید لذّت ببرید.

---

۱. Om Santi واژهٔ «اُم» بنا به‌توضیحات لامای تبتی: لوبسانگ رامپا واژه‌ای است بسیار مقتدر و باشکوه. تلفّظ صحیح (OH-M) است (با تأکید روی صدای «ه» و ایجاد ارتعاش طولانی و مناسب).

- م -

تمامی این گفته‌ها، از تعالیمی که «سیداها»به‌شاگردانشان می‌آموزند، اقتباس شده است. نظریه و فلسفهٔ آنها، از هرنظریه‌ای کهنسالتر و از قدمتی دیرینه برخوردار است. فلسفه‌ای که هزاران هزار سال است وجود دارد. حتّی پیش از دوران ماقبل تاریخ حتّی پیش از آن که بشر با هنرهای بسیار سادهٔ دوران تمدّن آشنا شده باشد. «سیداها»، در آن دوران، به‌این سو و آن سو می‌رفتند و با سخنرانیهایی که ایراد می‌کردند، بهترین شیوهٔ زیستن را به‌انسانها تعلیم می‌دادند.

دولت‌های گوناگونی که براساس طبقه‌بندیهای مختلف پدید آمدند، از این فلسفه زاده شدند. امّا رؤسای آنها، به‌زودی از خاطر بردند که خداوند از طریق آنان با مردم عادی وارد صحبت می‌شد. آنها به‌این باور اعتقاد یافتند که خودشان، خالق آن همه شاهکارهای زیبا بودند... و باعث شدند تا جنبهٔ روحانی و معنوی را از یاد رفته و فراموش کنند که همه‌چیز از یک منشاء واحد و یگانه سرچشمه می‌گیرد. منشایی که «خدا» نامیده می‌شود. این رؤسا، به‌شیوه‌ای شخصی و مادی‌گرا، اظهار وجود کردند. تعبیرات و عقاید شخصی این رؤسا، باعث پدیدآمدن اختلاف و تنوعاتی در افکار و اندیشه‌ها شد. برای ما «برج بابل» به‌معنای پدیدآمدن این دوران است.

در طیّ اعصار، «سیدا»ها، از شیوهٔ صحیح پیروی کردند، شیوه‌ای که خداوند عالم با کمک آن با موجودات بشری وارد ارتباط می‌شد و با تمام مخلوقاتش به‌صحبت و راز و نیاز می‌پرداخت. «سیداها» هرگز از یاد نبردند که این پروردگار عالم است که همه‌چیز است و در همه‌چیز وجود دارد، در همه چیز تجلّی می‌کند و از آنجاکه آنها هرگز از مسیر مستقیم این فلسفه منحرف نشدند، موفق به‌محفوظ نگاه داشتن پایه‌های اساسی «حقیقت مطلق» شدند.

* * *

فصل ششم

از آنجا که قرار بود کار بسیار عظیمی را پیش از عبور از سلسله کوههای هیمالیا به‌انجام رسانیم، دهکده «آسماه» به‌نظرمان، بهترین مکان رسید. دوستی که در آغاز سفر، نزد امیل، دردهکدهٔ «پتال» برجا نهاده بودیم، سرانجام به‌ما پیوست. او به‌ما گفت که در عصر همان روزی که امیل قرار بود به‌استقبال ما بیاید، تا نزدیک ساعت چهار بعدازظهر، با او گرم صحبت بود. در ساعت چهار امیل به‌او گفته بود که باید به‌قرار ملاقاتش برود. کالبد او بی‌درنگ بی حال و بی‌جان شده و روی تشکی دراز کشیده و ظاهراً به‌خواب رفته بود. او در حدود سه ساعت به‌همان وضعیت باقی مانده بود سپس به‌تدریج محو شده و سرانجام از مقابل دیدگان او ناپدید شده بود. این زمان، درست مطابق زمانی بود که امیل در «آسماه» از ما استقبال کرده بود.

فصل گرما، هنوز آن قدر پیش نرفته بود که ما بتوانیم از تنگه‌های کوهستانی پربرف عبور کنیم. من از ضمیر شخصی «ما» استفاده کردم زیرا منظورم به‌اعضای گروه کوچکمان است که به‌تدریج به‌این نتیجه رسیده بودیم که هیچ چیز مگر موجوداتی دردسر آفرین و بی‌قابلیت نیستیم. آن سه دوست بزرگوار شریف و دانای ما، بدون تردید قادر بودند با در زمان بسیار کمتری از ما، از آن مناطق عبور کنند، امّا این کار از ما ساخته نبود. از سوی دیگر هیچ یک از سه دوست هندوی ما، از این بابت ناراحت نبودند

و گله و شکایتی ابزار نمی‌کردند. من به‌عمد آنها را شریف و بزگوار می‌نامم زیرا آنها به‌راستی دارای روحیه‌ای عظیم‌الشأن و والامقام بودند. ما به‌سفرهای کوتاه زیادی رفتیم، گاهی از اوقات با ژست می‌رفتیم، و گاهی اوقات نپرو ما را همراهی می‌کرد. در هرسفر، آنها هربار مدارک ملموس و چشمگیری از صفات برجسته و خارق‌العاده خود به‌ما ارائه می‌کردند. در یکی از این سفرها، قرار بود به دهکده‌ای برویم که معبدی به‌نام «معبد سکوت» یا «معبدی که به‌وسیلهٔ دست ساخته نشده است» در آنجا قرار داشت. در آن دهکده، نه‌تنها معبد، بلکه خانه روحانیان خدمتگزار نیز در آن معبد نیز قرار داشت. دهکدهٔ مزبور در مکانی واقع شده است که در دوران کهن، جایگاه دهکده‌ای دیگر بود که تمام ساکنان آن، به‌وسیلهٔ حملات حیوانات درنده و انواع بیماریهای مسری، از بین رفته بودند. در این سفر، امیل، ژست و نپرو ما را همراهی می‌کردند. آنها به‌ما گفتند که «استادان» با دیدار از این دهکده، با هیچ موجود زنده‌ای روبرو نشده بودند، حال آن که جمعیت آن به‌سه هزار نفر می‌رسیده است. تنها تنی چند، جان سالم به‌در برده بودند که آن استادان، به‌مداوای آنان پرداختند. پس از این واقعه حملات حیوانات درنده و شیوع انواع بیماریهای مرگبار از آن دهکده قطع شده بود.

بازماندگان معدود دهکده نذر کردند که چنانچه جان سالم به‌دربرده و از بیماریهای گوناگون رهایی یابند، به‌خدمتگزاران پروردگار پیوسته، با شیوه‌ای که خود پروردگار برایشان انتخاب کند، به‌خدمت مشغول شوند. استادان، پس از چندی آنجا را ترک کردند. مدّتی بعد، به‌هنگام مراجعت به‌آنجا، معبدی را مشاهده کردند که به‌وسیلهٔ بازماندگان ساخته شده بود و هرکدام از آنها، به‌کاری سرگرم بود که به‌خاطر رضای پروردگار انجام می‌داد.

آن معبد، به‌راستی زیبا است. در بالای گستره‌ای وسیع و بیکران، در

منطقه‌ای مرتفع، معبد مورد نظر ما واقع شده بود. و چشم‌اندازی به‌دشت اطراف داشت. آن معبد از سنگهای سفید ساخته شده و قدمتی نزدیک به‌شش هزار سال دارد. آن معبد هرگز محتاج تعمیرات نبوده است. چنانچه کسی، سنگهای کوچکی را که در لای جرزهای ساختمان معبد قرار دارد، بیرون بیاورد یا آن را با وسیله‌ای خُرد کرده، از بین ببرد، آن سنگها، خود به‌خود تعمیر می‌شوند و دوباره جای خالی را پر می‌کنند. ما از نزدیک این تجربه را انجام دادیم و با صحت گفتار ساکنین آن محل روبه‌رو شدیم.

* * *

امیل درکنار معبد گفت: این‌جا «معبد سکوت» است: جایگاه قدرت. زیرا سکوت با قدرت مترادف است. هنگامی که ما در ذهنمان، به‌مکان سکوت می‌رسیم، به‌جایگاه قدرت رسیده‌ایم. در آنجا، هیچ چیز نیست مگر وحدت، مگر قدرتی واحد و یگانه، مگر خداوند: «سکوت اختیار کنید و بدانید که من پروردگارتان هستم.» قدرت پراکنده شده با سر و صدا برابر است. حال آن که قدرت ناب و متمرکز با سکوت برابر است. هنگامی که ما تمرکز می‌کنیم، هنگامی‌که نیروهایمان را به‌مرکز انرژی واحدی می‌آوریم، در سکوت، با خداوند ارتباط برقرار می‌کنیم. ما به‌او وابسته‌ایم، در نتیجه به‌هرقدرتی وابسته‌ایم. این میراث واقعی بشر است: «من و پروردگار یکی بیش نیستیم.»

تنها روشی که می‌شود خود را با قدرت پروردگار وابسته و متحّد ساخت، وارد شدن به‌گونه‌ای آگاهانه در ارتباط با خداوند رب‌العالمین است. این کار ممکن نیست از بیرون صورت بگیرد زیرا خداوند از داخل نشأت می‌گیرد: «پروردگار در معبد مقدّس خود است ای ساکنان سراسر

زمین، در پیشگاه پروردگار، همه سکوت اختیار کنید.»

ما باید توجهمان را از خارج، به‌سمت سکوت درون منحرف سازیم. به‌غیر از این کار، هرگز نخواهیم توانست امیدوار باشیم اتحّادی آگاهانه با خدایمان داشته باشیم. در آن زمان است که خواهیم فهمید قدرت خداوند در اختیار ما است و از آن به‌صورت دائم استفاده خواهیم کرد. در آن زمان است که خواهیم فهمید به‌قدرت خداوند وابسته‌ایم و تا چه حدّ با آن متحّد هستیم و خواهیم توانست به‌درک بشریت نایل شویم. بشر از افکار باطلش در مورد خودپسندی و غرور، دست خواهد شست، متوجّه نادانیش، متوجه حقارتش و کوچک بودنش خواهد شد. و سرانجام آماده خواهد بود تا تعالیم لازم را فراگیرد. بشر پی خواهد برد که هرگز نمی‌توان به‌شخص مغرور چیزی آموخت، و تنها متواضعان هستند که قادرند پی به‌حقیقت مطلق ببرند. تنها در آن هنگام است که بشر متغیّر، پاهایش روی سنگ قرار خواهد گرفت و هرگز نخواهد لغزید و سرانجام حس توازن و اعتدال و قدرت تصمیم‌گیری را به‌دست خواهد آورد.

در وهلهٔ نخست، شاید درک این واقعیت دشوار باشد، که خداوند تنها قدرت واحد و یگانه است، تنها ماده است، تنها هوش و خرد است. امّا هنگامی که که بشر، به‌تدریج پی به‌طبیعت واقعی خداوند ببرد و آن را به‌گونه‌ای فعّال، از درون خود، به‌خارج بیرون دهد، این عادت را پیدا خواهد کرد که از این قدرت بی‌وقفه استفاده کند. حتّی در هنگام خوردن، دویدن، تنفّس و بالاخره در هنگام انجام دادن بزرگترین وظایف زندگی‌اش. انسان هنوز نیاموخته است که کارهای مهّم و با اهمیّت پروردگار را به‌انجام رساند، آن هم به‌این دلیل که قادر به‌درک عظمت و وسعت قدرت الهی نشده است و نمی‌داند که انسان می‌تواند از این قدرت استفاده کند تا کارهای کوچک را نیز به‌انجام رساند.

خداوند عالم هرآن کسی را که به‌جستجویش برود، در برابر همگان

سربلند خواهد کرد و به‌او پاداش خواهد داد. به‌شرط آن که جوینده او را در خلوت دلش بیابد و در همانجا نگاه دارد. آیا می‌دانید حضرت عیسی چندبار روی این نکته تأکید کرد و از ارتباط شخصی انسان با خدایش سخن گفت؟ حضرت عیسی این برقراری رابطه را برای خود نیز انجام می‌داد و آن را بی‌وقفه و با آگاهی کامل محفوظ نگاه می‌داشت. او با خداوند، همچون مخاطبی حیّ و حاضر صحبت می‌کرد. ملاحظه می‌کنید که پس از برقراری این رابطهٔ درونی که بسیار پنهانی و مکتوم بود از چه قدرت عظیمی برخوردار گشت.

او پی برده بود که خداوند در داخل آتش، یا کولاک یا طوفان یا زمین‌لرزه سخن نمی‌گوید، بلکه در ژرفترین گوشهٔ روح آدمی، و با صدایی آهسته و آرام سخن می‌گوید. این امر، باعث ایجاد توازن و اعتدال فکری می‌شود. انسان می‌آموزد که تا انتهای فکر یا آرمانی پیش برود و در همین مسیر افکار قدیمی ناپدید شده، افکاری تازه و جدید جایگزین می‌شوند. انسان متوجه می‌شود که این سیستم و این رابطه، تا چه حدّ سهل و مؤثر است. به‌این ترتیب انسان عادت می‌کند که تمامی مشکلات حساسّش را در ساعت سکوت و عبادت جمع‌آوری کرده و روی آنها تعمّق کند. این امکان وجود دارد که انسان قادر به‌حلّ تمامی آن مشکلات نگردد، امّا کم‌کم با آنها انس می‌گیرد و دیگر لازم نخواهد بود که با شتاب و عجله به‌کار مشغول شود و تمام مدّت روز را با این احساس که از هدف اصلی‌اش بازمانده است، به‌مبارزه و ناراحتی سپری کند.

هیچ موجودی بیشتر از خود انسان، برای آدمی مرموز و بیگانه نیست. چنانچه مایل باشید با این غریبهٔ ناشناس بیشتر آشنا شوید، کافی است به‌دفتر کارتان رفته، در را ببندید. در آن مکان، با خطرناکترین دشمن خود رو به‌رو شده، و به‌تدریج یاد خواهید گرفت که برآن غلبه کنید. در آن مکان، با «من» واقعی، با صمیمی‌ترین دوست و همدم خود آشنا خواهید

شد. همین‌طور هم با عاقل‌ترین و داناترین مرّبی و استاد، با مشاوری بسیار معتمد و قابل اطمینان... که هیچ کس مگر خودتان نیست. آنجا، همان محرابی است که شعلهٔ همیشه روشن خداوند، و سرچشمهٔ تمام خوبیها و نیروها و قدرتها در آن قرار دارد. به‌این ترتیب انسان خواهد فهمید که خداوند در ژرفترین جایگاه سکوت حضور دارد، در همان نقطه، در اعماق وجود آدمی، مقدس‌ترین مقدّسها حضور دارد. جایی که تمام خواسته‌ها و نیازهای بشری، در فکر به‌خدا تجلّی پیدا می‌کنند و نهایتاً، با نیاز و خواستهٔ الهی در هم آمیخته می‌شود.

در آن مکان، انسان با صمیمیت و نزدیکی روابط موجود بین خدا و بشر آشنا خواهد شد، و شناختی از ذهن و جسم به‌دست می‌آورد. انسان پی خواهد برد که دوگانگی ظاهری موجود، در حقیقت کوچکترین واقعیتی ندارد. این تصوّر باطل تنها در ذهن بشر است که ریشه دوانده زیرا در حقیقت، تنها یک وحدت وجود دارد و بس.

خداوند در تمامی آسمانها و زمینها است. این همان حقیقتی بود که یعقوب در سکوت، به‌آن پی برد. او تا قبل از این آگاهی، روی سنگهای مادی‌گرایی خفته و سر برزمین نهاده بود. او در لحظه‌ای با شکوه، و در حالی که نورالهی بر وی می‌تابید، دریافت که «بیرون» هیچ چیز نیست مگر بیان تصویری که در «داخل» شکل گرفته است. او چنان تحت تأثیر قرار گرفت و منقلب شد که فریاد برآورد: «خداوند مسلماً در این جا است حال آن که من از این موضوع بی‌خبر بودم. این خانهٔ خدا است و این هم «در» آسمانها است!»

مردم، به‌تقلید از یعقوب متوّجهٔ خواهند شد که شناخت «درِ» آسمانها فقط از طریق وجدان و ضمیر آگاه میّسر و ممکن است.

پیش از ورود به‌جایگاه سرّی و بسیار خاموش و ساکت خداوند تعالی، باید هرکدام از ما از «نردبان وجدان» صعود کنیم. نردبانی که در الهامی

واضح، برحضرت یعقوب نیز آشکار شده بود. باید پی برد که ما در مرکز هرنوع مخلوقی هستیم و به‌تمامی چیزهای مرئی و نامرئی که همگی آنها در حضور همیشه حاضر پروردگار قرار دارند و از آن سرچشمه گرفته‌اند، متحد و وابسته می‌باشیم.

در آن الهام رؤیت‌گونه یا به‌گونه‌ای، در آن مکاشفه، یعقوب نردبانی مشاهده کرد که زمین را به‌آسمان متصّل می‌کرد و فرشتگان خداوند از آن نردبان بالا و یا برعکس پایین می‌آمدند. این به‌معنای افکار خداوند بود که از جوهر ذهن به«شکل» تغییرشکل می‌یافتند و سپس مجدّداً به‌همان اندیشهٔ ناب و اصیل باز می‌گشتند. همین الهام برحضرت عیسی نیز آشکار گردید، هنگامی که «آسمانها دربرابرش کنار رفتند.» و قانون خارق‌العاده «بیان» و «ظهور» و «تعبیر» بر او آشکار شد. قانونی که برطبق آن، افکار و اندیشه‌های سرچشمه گرفته شده از اندیشهٔ الهی، برای ظاهر شدن و شکل گرفتن از حالت نامعمولی خود بیرون می‌آیند. این قانون با چنان حالت کامل و بی‌نقصی براو ظاهر شد که آن رسول بی‌درنگ متوّجه شد که امکان تغییر دادن و تبدیل کردن تمامی اشکال، با تغییر دادن حالتهای گوناگون وجدان در برابر آن اشکال، وجود دارد.

او نخست وسوسه شد که تمامی اشکال به‌شکل سنگ را به‌نان تغییر دهد تا گرسنگی شخصی‌اش را فروکش کند. امّا هم‌زمان با این آگاهی و این الهام، او تعبیر و معنای صحیح و دقیق «قانون» را نیز دریافت. سنگ، مانند هرشکل قابل رؤیت دیگری که در روی زمین وجود دارد، از عصارهٔ «اندیشهٔ وابسته به‌عالم هستی» یا همان اندیشهٔ خدایی یا به‌گونه‌ای ساده‌تر، از خداوند سرچشمه می‌گیرد. سنگ، بیان و تعبیر واقعی اندیشه الهی است. هرچیز خواستنی، که هنوز فاقد شکل و فرم است، در همین عصاره یا مادهٔ الهی حضور دارد و آمادهٔ خلق شدن و خروج است تا بتواند هر آرزو و خواسته‌ای را برآورده سازد. لزوم وجود نان برای رفع

گرسنگی، کمک کرد تا این نکته ثابت شود که مادهٔ لازم و تشکیل دهندهٔ نان، در دسترس آدمی است و به‌مقدار نامحدود وجود دارد. این ماده یا جوهر هرچیز، می‌تواند خواه به‌نان تبدیل شود خواه به‌سنگ. هنگامی که انسان خواهان خیر باشد، خواسته‌اش با خداوند یکی است. مادهٔ خدایی که در عالم هستی است و ما را احاطه کرده است دارای سرچشمه‌ای پایان ناپذیر و نامحدود است و هرآن‌چه که برای برآورده ساختن آرزو یا خواسته‌های خیرخواهانه لازم باشد، در اختیار آدمی می‌گذارد. به‌این ترتیب کافی است ما بیاموزیم از آن‌چه که خداوند از قبل برای ما خلق کرده است، استفاده کنیم. خداوند دوست دارد که ما برای رهایی از محدودیتها، از آن کمال استفاده و بهره را برده و به‌موجوداتی «بی‌اندازه آزاد» مبدّل شویم.

هنگامی که عیسی خطاب به‌حواریانش می‌گفت: «من در هستم» می‌خواست بگوید که جملهٔ «من هستم» در هرروح همان دری محسوب می‌شود که خداوند از طریق آن زندگی و قدرت لایتناهی و عصاره‌اش را از طریق هرفرد، بیان می‌کند. جملهٔ «من هستم»، به‌شیوه‌ای واحد و یکتا بیان می‌شود که شامل چهار مرحله است. ۱ـ فکر یا تصوّر کلی، ۲ـ اندیشه و خیال، ۳ـ گفتار، ۴ـ عمل. این قدرت، این ماده، این عنصر، این شعر و درایت به‌وسیلهٔ وجدان آدمی شکل گرفته است. به‌همین دلیل است که استاد[1] گفته است: «براساس میزان ایمانتان، همه‌چیز به‌وقوع خواهد پیوست.» یا «همه چیز برای شخصی که ایمان دارد و معتقد است، ممکن است.»

به‌این ترتیب خداوند به‌عنوان قدرت، عنصر، ماده و شعور در روح آدمی جای دارد. به‌همان نسبت به‌عنوان عقل، فضیلت، عشق و حقیقت در ذهن آدمی حضور دارد. ما دیدیم که خداوند از طریق وجدان آدمی

---

۱. منظور حضرت عیسی مسیح است.

است که شکل می‌گیرد. و وجدان، کسی نیست مگر بشر. وجدان آدمی در فکر در اندیشهٔ لایتناهی پروردگار قرار دارد، و از تصّور کلی و اعتقادی، که در فکر وجود دارد، متجلّی می‌شود. اعتقاد به‌جدایی با فکر الهی است که باعث ایجاد پیری و کهولت و بالاخره مرگ جسمانی می‌شود. بدانید که فکر الهی همه چیز است، و شکل، بی‌وقفه و به‌گونه‌ای لایتناهی از همین فکر سرچشمه می‌گیرد.

به‌این ترتیب می‌توانید درک کنید هرآن‌چه که از ذهن و خیال زاده شده است، همانا ذهن و خیال است.

وجدان و معرفت آدمی، دومین حقیقت بزرگ عالم هستی را آشکار می‌کند: این که هرفرد، به‌عنوان «فکری» از سوی «اندیشهٔ الهی»، همچون «ایده‌ای»[1] کامل و بی‌نقص در داخل این اندیشه نگه داشته شده است. هیچ کس قادر نیست خود را خلق کند. ما همه به‌شیوه‌ای بی‌نقص و کامل خلق شده‌ایم. ما همیشه به‌عنوان موجودات و مخلوقاتی «کامل»، در «اندیشهٔ کامل خدایی» باقی می‌مانیم. هنگامی که این پندار یا تصوّر، وجدان و آگاهی ما راگرفتار خود می‌سازد، ما با اندیشهٔ الهی وارد ارتباط می‌شویم و در آن هنگام می‌توانیم خودمان، هرآن چه راکه خداوند عالم از قبل برای ما خلق کرده است، خلق کنیم و به‌آن موجودیت بدهیم. این دقیقاً همان چیزی است که حضرت عیسی، به‌عنوان تولّدی دوباره از آن نام می‌برد. این است هدیهٔ بزرگی که سکوت به‌ما ارزانی داشته است. ارتباط ما با اندیشهٔ الهی، اجازه می‌دهد که از طریق آن اندیشه به‌فکر فرو رفته، و خود را آن‌طور که حقیقتاً هستیم بشناسیم. انسان با عبادت و تعمّقی واقعی می‌تواند با اندیشهٔ الهی ارتباط برقرار کند و شیوهٔ بیان و تعبیری واقعی ایجاد می‌کند.

درحال حاضر، ما با اعتقادات نادرست خود، شیوهٔ بیان و تعبیری غلط

---

۱. منظور همان صورت ذهنی یا پندار است.

ساخته‌ایم. امّا چنانچه این شیوه، کامل یا برعکس عاری از کمال باشد، ماهیّت آن شیوه باز هم همان قدرت، ماده، عنصر و درایت و شعور کامل خداوندی است. بحث اصلاً برسر تغییر دادن ماهیّت و جوهر این شکل نیست، بلکه باید شکلی را که با آن ماهیت داده‌ایم تغییر دهیم. برای این امر، بایستی اندیشه‌مان را تجدید کرده، تصوّر عاری از کمال را به‌تصّوری کامل تبدیل کرده، افکار بشری را به‌افکار الهی تغییر داد. به‌این ترتیب، لزومی شدید پیدا می‌شود تا خدا را یافت، با او ارتباط برقرار ساخت، با او متحّد شد و نهایتاً آن را به‌خارج از باطن بیرون داد.

سکوت هم از اهمّیّت کمتری برخوردار نیست. بایستی نیروی تخیّل شخص را وادار به‌سکوت کرد تا به‌اندیشهٔ الهی اجازه داد ضمیر آگاه و وجدان آدمی را با تمام شکوه و افتخارش روشن سازد. تازه در آن هنگام است که می‌توان دریافت خررشید عدالت (در راه خیر) چگونه طلوع می‌کند، و چگونه شفا را بر روی بالهایش به‌همراه می‌آورد. اندیشهٔ الهی، همچون خورشید که اتاقی تاریک را روشن می‌کند، و جهان ما را نور و روشنایی می‌بخشد. اندیشهٔ خدایی (یا وابسته به‌نظام کلّ هستی) همچون هوایی پاک در محلّی در بسته و خفه، به‌داخل افکار شخصی نفوذ پیدا می‌کند. در آن هنگام، میان این فکر اعظم و این فکر کوچک، مخلوطی صورت می‌گیرد که باکمک آن، هردو در هم ادغام شده و همه‌چیز واحد و یگانه می‌گردد. ناپاکی و ناخالصی، فقط از طریق جدایی فکر کوچک از فکر اعظم ایجاد می‌شود و پاکی و اصالت از وحدت آن دو پدید می‌آید. در این مرحله است که هیچ‌چیز، مگر هوایی پاک، تمیز و سالم باقی نمی‌ماند. این است وحدت الهی و وحدت تمامی چیزها با او. این جدایی است که باعث گناه، بیماری، بدبختی و مرگ می‌گردد. وحدت همیشه به‌نشانهٔ سلامتی و تندرستی است.

فرود آمدن فرشتگان درگاه الهی از روی نردبان ضمیر آگاه آدمی،

به‌نشانهٔ پارگی این وحدت است، و صعود آنها به‌نشانهٔ بازسازی این وحدت است. سقوط علامت خوبی است، زیرا اتّحاد و وحدت قادر می‌شود از طریق تنوع خود را بیان کند، بدون آن‌که فکر جدایی وجود داشته باشد. هنگامی که انسان از دید غیرباطنی و از «خارج» به‌این تنوع می‌نگرد، (از نقطه‌نظر شخصی) و هنگامی که آن را به‌عنوان نوعی جدایی در نظر می‌پندارد، به‌طور حتم مرتکب اشتباه می‌شود. وظیفهٔ اصلی روح در هرآدمی، این است که نقطه‌نظرات شخصیش را تا آن درجه از آگاهی، افزایش دهد که با همه چیز اطرافش، ادغام و درهم آمیخته شود. همهٔ ارواح می‌توانند در یک توافق مشابه و در یک مکان مشابه با هم رویارو شوند. این همان مکان خاص در وجدان یا ضمیر خودآگاه است که ما می‌فهمیم که تمامی موجودات مرئی و قابل رؤیت و همین‌طور هم موجودات نامرئی، از خداوند متعال منشاء می‌گیرند.

سپس ما همه روی کوه تغییر و تحوّل و تبدیل قرار خواهیم گرفت. در آغاز، ما حضرت عیسی را به‌همراه دیگر رسولان مشاهده خواهیم کرد. سپس با «روح خدایی» و «قانون کلّ» و «وحی و پیشگویی» روبه‌رو خواهیم شد. گاهی انسان به‌این اندیشه می‌افتد که سه‌جایگاه رفیع برای این سه فرایافت بسازد، امّا معنا و مفهوم عمیق این وحی برما آشکار خواهد شد. این امکان و این لطف به‌ما ارزانی شده است که به‌درستی از جاودانگی بشر خبر داشته باشیم. ما درک کرده‌ایم که هویت بشر، هرگز گم نخواهد شد و این که بشر الهی همیشه جاودانه و ابدی است. در آن هنگام است که پی می‌بریم تنها کافی است یک معبد یا یک جایگاه واحد و یکتا بسازیم؛ آن هم برای خداوندی که در درون همهٔ ما حضور دارد. در آن هنگام، روح مقدّس الهی، ضمیر آگاه ما را از خود پر می‌کند و اوهام مربوط به‌گناه، بیماری، بدبختی و مرگ دیگر وجود نخواهد داشت. این است هدف اصلی سکوت.

حال می‌توان گفت معبدی که شما موّفق به‌دیدنش شدید و مشاهده نمودید که می‌توانید سنگهای دیوار آن را شکسته و خراب کنید، بدون آن که خللی به‌آن وارد شود، هیچ چیز مگر مظهر و بیانگر وضعیت کالبد جسمانی ما نیست. دیوارهای معبد، خود به‌خود ترمیم شده و دوباره سالم می‌شوند. این همان چیزی است که عیسی از آن صحبت کرده است: «معبدی که به‌وسیلهٔ دست بشر ساخته نشده است». معبدی ابدی در آسمانها. همان معبدی که ما باید آن را در روی زمین، بسازیم.»

* * *

فصل هفتم

در مراجعت، ما با تعدادی غریبه که در دهکدهٔ «آسماه» تجمّع کرده بودند روبه‌رو شدیم. آنها از نواحی اطراف به‌آنجا آمده بودند. تعدادی از «استادان» در آنجا حاضر بودند و قصد زیارت از دهکده‌ای دورافتاده را داشتند که نزدیک به‌چهارصد کیلومتر از آنجا فاصله داشت. این باعث تعجّب ما شد، زیرا ما چندبار در آن مسیر سفر کرده و دیده بودیم که پس از طیّ مسافت صد و بیست کیلومتر، مسیر وارد صحرایی از شن می‌شد. آن صحرا بیشتر شبیه جلگه‌ای مرتفع و پوشیده از تپّه‌های شنی متحرّک و زیر وزش بادهای شدید بود. و گیاهان بسیار کمی در آن قسمت وجود داشت. در سوی دیگر صحرا، مسیر از سلسلهٔ کوههای کوچکی عبور می‌کرد که تکیه‌گاه سلسله‌جبال هیمالیا به‌شمار می‌رفت. آن شب، از ما دعوت شد به‌گروه زائران ملحق شده و همراه آنان به‌آن دهکدهٔ دورافتاده برویم. قرار بود روز دوشنبهٔ آینده به‌آنجا عازم شویم. به‌ما اطلاع دادند که لزومی به‌برداشتن بارها و چمدانهای سنگینمان نیست. زیرا از پیش برنامه‌ریزی شده بود که قبل از عبور از کوههای اصلی هیمالیا، دوباره به «آسماه» بازگردیم.

طبق معمول، ژست و نپرو همهٔ چیزها را آماده کرده بودند. روز دوشنبه صبح خیلی زود، ما به‌گروه سیصد نفری زائر پیوستیم. اکثر آنان اشخاصی معلول بودند که از انواع امراض و بیماریهای سخت رنج و

عذاب می‌کشیدند و امید داشتند با رفتن به‌آن دهکده شفای خود را به‌دست آورند.

همه‌چیز تا روز دوشنبهٔ بعد، به‌خوبی گذشت. امّا در روز دوشنبه، خوفناک‌ترین طوفانی که تا به‌حال شبیه آن را هرگز ندیده بودیم، درگرفت و این اجازه به‌ما داده شد که با یک پدیدهٔ طبیعی بسیار عجیب و هراس‌آور، روبه‌رو شویم. طوفان به‌مدّت سه‌روز و سه شب ادامه داشت. چنان باران شدیدی می‌بارید که بنا به‌اظهارات ساکنان بومی آنجا، خبر از فصل گرما و ورود تابستان می‌داد. ما در مکانی بسیار راحت و بی‌خطر، اردو زده بودیم و طوفان، به‌هیچ وجه باعث مزاحمت ما نشد. ما بیشتر از هرچیز نگران آذوقه راهمان بودیم و می‌دانستیم که چنانچه تأخیری غیر منتظره رخ دهد و لازم شود بیشتر از حدّ معمول که در آن جنگلها بمانیم، مشکلات زیادی برای تمام مسافران پیش می‌آید. در واقع، زائران هیچ چیز همراه خود نیاورده بودند مگر لوازم ضروری و مایحتاج فقط چند روز مسافرت و هرگز فکر این که شاید عواملی باعث تأخیر آنان شود به‌ذهنشان خطور نکرده بود. این تأخیر از دو لحاظ برای ما نگران کننده بود. از یک طرف هیچ راه حلّ دیگری به‌غیر از مراجعت دوباره به «آسماه» برای تکمیل دوبارهٔ آذوقه و جیرهٔ راه برای آن تعداد زیاد، نداشتیم دوم آن که فاصلهٔ ما از «آسماه» به‌بیش از دویست کیلومتر می‌رسید و قسمت اعظم راه را باید از صحرایی پوشیده از شن می‌گذشتیم که کار بسیار طاقت فرسایی بود.

صبح روز پنجشنبه، خورشیدی درخشان در آسمانی صاف و بی‌ابر طلوع کرد و ما به‌این فکر افتادیم که مجدّداً راه بیفتیم و بیش از آن درنگ نکنیم. امّا به‌ما توصیه شد که بهتر است باز هم صبر کنیم تا زمین‌های آن نواحی خشک شوند و آب رودها تا اندازه‌ای پایین بروند. ایشان می‌گفتند که سفرمان به‌مراتب سهل‌تر خواهد شد. یکی از ما ترس پنهانی گروه ۱ در

مورد تمام شدن آذوقه ابراز کرد. امیل که مسئول آذوقه‌ها و جیرهٔ روزانه بود به‌سراغ ما آمد و گفت: لازم نیست از چیزی واهمه داشته باشید. مگر نه آن که خداوند از تمام مخلوقاتش چه کوچک و چه بزرگ کمال مراقبت را می‌کند؟ و آیا ما از مخلوقات خداوند نیستیم؟ به‌این چند دانهٔ گندم بنگرید. من آنها را می‌کارم. این عمل ثابت می‌کند که من به‌گندم محتاجم. من در ذهنم تخم گندم را کاشته‌ام. من قانون اصلی عالم هستی را انجام داده‌ام و گندم به‌وقت خودش، خواهد رویید. مراحلی که طبیعت برای رشد و نمو گندم انجام می‌دهد، طولانی و سخت است. آیا لازم است که ما نیز این صبر و انتظار طولانی و دشوار را تحمّل کنیم و به‌انتظار رویش گندم در آن مدّت زمان دراز بنشینیم؟ چرا نتوانیم از قانونی بالاتر و کاملتر برای رشد گندم استفاده کنیم؟ کافی است انسان در باطن خود به‌تعمّق بپردازد و دانهٔ گندم را به‌صورت مطلوب و ایده‌آل در نظر مشاهده کند و در همان زمان دانه‌های گندم آمادهٔ آسیاب کردن می‌شوند. اگر به‌این کار شک دارید، خودتان آنها را جمع‌آوری کنید، از آن‌ها آرد تهیّه کنید و نانتان را پخت کنید.»

حقیقت این است که ما در برابر دیدگانمان گندمی رسیده و طلایی مشاهده می‌کردیم که کاملاً پاک شده و تمیز بودند. گندمها را برداشتیم تا برای آسیاب کردن و پخت نان از آنجا ببریم. امیل به‌سخنانش ادامه داد و گفت: شما به‌عین دیدید و باور آوردید. امّا چرا به‌قانونی باز هم کاملتر رجوع نکنیم و شیئی بازهم کاملتر که دقیقاً همان چیزی است که به‌آن نیاز داریم را خلق نکنیم. یعنی نان را.

ما همانجا ایستاده بودیم و محو صحنهٔ مقابل‌رویمان بودیم: ناگهان قرص نانی در دستهای امیل ظاهر شد، سپس قرصهای دیگری ظاهر شدند که او روی میز گذاشت و آن‌قدر به‌این کار ادامه داد که سرانجام چهل قرص نان به‌دست آمد. امیل گفت:

همان‌طور که می‌بینید به‌حدّ کافی برای همهٔ ما نان هست. اگر به‌قدر کافی نبود، باز هم آن قدر نان ظاهر می‌شد تا از حدّ نیاز فراتر رود.

ماهمه از آن نانها خوردیم و آن را بسیار خوشمزه یافتیم.

امیل به‌سخنانش ادامه داد: هنگامی که عیسی از فیلیپ[1] در شهر «جلیله»[2] سؤال کرد: از کی نان خواهیم خرید؟ برای آزمایش کردن فیلیپ بوده است. عیسی به‌خوبی می‌دانست که خریدن آن همه نانی که جمعیّت بی‌شمار مردم به‌آن نیاز داشتند، امری بیهوده است و اساساً به‌دست آوردن آن مقدار زیاد نان در بازارهای شهر کاری غیرممکن است. او از این موقعیت استفاده کرد تا به‌یارانش از قدرت نان آماده شده و پخت شده به‌کمک نیروی ذهن و اندیشه صحبت کند. انسانها همیشه از همان افکار و فرایافتهای مادّی گرایانه‌ای که فیلیپ به‌آن دچار بود، برخوردارند! او نیز درست مانند بشر امروزی محاسباتی مانند زیر انجام می‌داد که: من این مقدار نان دارم، این مقدار آذوقه دارم و این مقدار پول در دسترس دارم.

عیسی فهمیده بود که با زندگی کردن در معرفت «روح خدایی»، هیچ بشری با هیچ نوع محدودیتی روبه‌رو نخواهد شد. او نگاهش را به‌سمت پروردگاری چرخاند که سرچشمه منشاء و خالق هرچیزی در عالم است و از او تشکّر کرد که تا بدان حدّ مهربان است که قدرت و عنصر و مادهٔ لازم برای رسیدگی به‌تمامی نیازهای انسانها را در اختیار و دسترسشان قرار داده است. او به‌این ترتیب، قرص نان را به‌دو نیم کرد و آن را میان یارانش تقسیم کرد. هنگامی که تمامی حاضران در آن مکان، کاملاً سیر شدند، هنوز دوازده سبد پر از نان دست‌نخورده باقی‌مانده بود. عیسی هرگز روی غذاهای اضافی همسایه‌اش حساب نمی‌کرد تا با آن خود و یا دیگران را سیر کند. او به‌انسانها آموخت که آذوقه‌ها و خوراکیهای روزانه ما در دسترس ماده یا عنصر الهی است. جایی که از هرچیزی به‌وفور

---

1. Philippe. 2. Ghlileé

یافت می‌شود.

کافی است که ما انسانها، برای خلق کردن و آفریدن هرچیز، از این شیوهٔ الهی کمک گرفته و آن را به‌گونه‌ای ملموس درآوریم و آشکار سازیم.

این همان کاری بود که «الیزه»[1] برای زیاد کردن روغن آن بیوه‌زن انجام داد. او به‌دارنده‌ای که بیش از بقیه روغن داشته باشد، روی نیاورد، بلکه مستقیماً با عالم هستی و خدای یکتا وارد ارتباط شد و تنها محدودیت موجود دربرابر این همه فراوانی که در این مائده‌های الهی وجود داشت، همانا قابلیت و حجم ظرفهای نگه‌دارندهٔ روغن بود. روغنی که از عالم هستی برای آن بیوه زن سرازیر شده بود می‌توانست تا به‌این دوران هم ادامه داشته باشد، البته چنانچه ظروف و کاسه‌هایی برای نگهداری آن وجود داشت.

امیل ادامه داد: در این امر، هیچ ترفند یا پدیده‌ای هیپنوتیکی وجود ندارد. هیچ یک از شما چنین احساسی را ندارد که انگار هیپنوتیزم شده است. امّا در وجود یک‌یک شما، نوعی تلقین و اتو ـ هیپنوتیزم اجباری و اعتقادات وجود دارد، مبنی براین که هیچ موجودی قادر به‌انجام دادن کارهای بی‌نقص و کامل پروردگار عالم نیست و این که هیچ موجودی قادر به‌ایجاد فضای لازم و یا ظاهر ساختن اشیاء مورد نیاز نیست. آیا احتیاج همان نیاز به‌خلق کردن نیست؟ به‌جای آن که شکوفا شوید و بنا به‌خواست و ارادهٔ الهی، هرآن‌چه را که لازم است خلق کنید، شما در لاک خود فرو می‌روید و به‌خود می‌گویید: «نمی‌توانم!» این کار از طریق تلقین به‌نفس تحکّم می‌یابد و سرانجام شما به‌این پندار غلط می‌رسید که به‌راستی ماهیتی جدا از خداوند هستید. در آن هنگام است که از راه و مسیر کاملتان منحرف می‌شوید و از هدف اصلی که به‌خاطر آن آفریده

---

۱. Elisée یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل.

شده‌اید، دور و محروم می‌مانید. شما با این کار، اجازه نمی‌دهید که پروردگار متعال از طریق شما، و آن طور که می‌خواهد، خود را بیان کند.

مگر عیسی که خود نیز استادی بلندپایه به‌شمار می‌رفت نگفته است، «کارهایی که من انجام می‌دهم، شما نیز می‌توانید انجام دهید و حتّی بهتر از من؟» بشر، در قلمرو اصلیش، مخلوق خداوند است. مأموریت اصلی عیسی در روی زمین این بود که نشان دهد انسان در این قلمرو، قادر است مانند خدایش، به‌همان اندازه و با همان شایستگی و هماهنگی، هرآن چه را که می‌خواهد به‌صورت کامل، بیافریند. هنگامی که عیسی به‌آن مرد نابینا دستور داد از جایش برخیزد و چشمانش را در برکهٔ سیلوئه[1] شستشو دهد، آیا به‌این دلیل نبود که چشمهای مردم را به‌روی این حقیقت که فرستادهٔ خدا است باز کند و به‌آنان بفهماند که آنها هم قادرند مانند خداوند بیافرینند؟

عیسی مایل بود که هریک از ما، از طریق آشنایی با روح خدایی که در وجودمان و همین‌طور هم در وجود دیگران است، دست به همین کرامات بزنیم.

من اکنون می‌توانم قدمی باز هم بیشتر بردارم و پیشتر بروم. قرص نانی که دریافت کردم و در دست گرفتم، طوری از بین رفته است که انگار از آتشِ سوخته باشد. چه‌اتّفاقی افتاده؟ پاسخ این است که من از قانون کامل و بی‌نقصی که فکر مرا جامهٔ حقیقت پوشاند و آن را موجودیت بخشید، استفادهٔ نابجا کرده‌ام. من آن‌چه را که زاده و آفریده بودم، سوزاندم. با این عمل، من از این قانون کامل و به‌اندازهٔ قوانین موجود در موسیقی، دقیق استفاده نابجا کردم. چنانچه من به‌این کار ادامه داده و به‌سوزاندن نانها ادامه می‌دادم، نه‌تنها همین قانون آفریده‌های مرا کاملاً می‌سوزاند و از بین می‌برد، بلکه خود مرا نیز که به‌عنوان خالق این آفریده‌ها هستم، از بین

1. Siloé

می‌برد و می‌سوزاند.

آیا این قرص نان، به‌راستی نابود شده است؟ فرض را بر این بگیریم که فقط شکل آن تغییر یافته است زیرا به‌جای قرص نان، هیچ چیز مگر کمی خاکستر باقی نمانده است. آیا قرص نان به‌عالم هستی، و از همان جایی که آمده است مراجعت نکرده است؟ آیا اکنون به‌شکل غیر موجود و ظاهر نشده نیست؟ آیا به‌انتظار کرامت و ظهوری تازه نیست؟ آیا این در مورد تمامی اشکال و چیزهایی که از مقابل دیدرس ما، و از طریق آتش ناپدید و نابود می‌شوند اطلاق نمی‌شود؟ ما حتّی به‌غیر از آتش، می‌توانیم از فرسودگی یا هروضعیت دیگری نیز صحبت کنیم. آیا این اشکال به‌خداوند و همان عنصر الهی اوّلیه که از آن سرچشمه گرفته‌اند، باز نمی‌گردند؟ آیا این با جملهٔ: «هرآن‌چه که از آسمانها به‌پایین می‌آید، باید دوباره به‌آسمانها صعود کند» هم مصداق نیست؟

اخیراً، شما تشکیل شدن قطعهٔ یخی را بدون هیچ دلیل ظاهری مشاهده نمودید. با این وجود، باید بگویم که علّتی وجود داشت. همان علّتی که کمک کرد آن نان، در برابر دیدگان ما ظاهر شود. من می‌توانم با این قانون الهی، تا زمانی که به‌این قانون عشق می‌ورزم، کار کنم و در هماهنگی کامل با این قانون به‌سر ببرم و یا آن که برطبق رضای پروردگار، افکارم را شکل بدهم و آنها را ظاهر کنم و از فواید این قانون، کمال استفاده را ببرم. درست کردن نان کاری شایسته است. به‌همان نسبت درست کردن یخ یا هرشیء خواستنی دیگر. هرانسانی باید شتاب کند و به‌آن مکانی برود که در آن‌جا قادر است تمامی این چیزها، و بیشتر از اینها را ظاهر کند. آیا نمی‌بینید که لازم است از بالاترین قانون استفاده کنید؟ از قانونی که مطلق و الهی است؟

در آن‌هنگام قادر خواهید بود هرآن‌چه که مورد نیازتان است، و هرآن‌چه را که به‌عنوان بالاترین آرزو در ذهن، خیال و تصوّر کرده بودید،

خلق کنید! هرقدر بیشتر کرامات کنید، بیشتر مورد پسند خداوند متعال قرار می‌گیرید، به‌شرط آن‌که مانند عیسی و دیگر پیامبران به‌خوبی بدانید که به‌راستی مخلوقات کامل خداوند هستید.

آیا بعد از آگاهی به‌این حقیقت، از یوغ هرنوع شکلی از بندگی و تجارت رهایی نخواهید یافت؟ من از حالا قادرم پیشگویی کنم که تا چند سال دیگر بردگی تجاری از بدترین نوع بندگی و اسارت زمینی به‌شمار خواهد رفت. چنانچه با همین سرعت فعلی پیش برود، روح و جسم انسان را به‌خود مشغول خواهد کرد. سپس به‌همان گونه که دیگران را اسیر خود ساخته، به‌نوبهٔ خویش اسیر خواهد شد و به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر از بین خواهد رفت. در آغاز، روحیهٔ تجاری، مسلماً در یک بُعد معنوی بسیار والایی قرار داشت. اما به‌مادی‌گرایی اجازه داده شد به‌این وضعیت طوری رخنه کند که درست همان قدرتی که برای خلق کسب و کار و تجارت مورد استفاده قرار گرفت، تبدیل به‌قدرت مخرّبی شد که آن را به‌نابودی کشاند. در واقع، این وضع در هرموردی صدق می‌کند و اساساً هرقدرت خلاّقی که از آن سوء استفاده شود به‌نیروی منهدم کننده و مخرّب مبدّل می‌گردد.

امّا چنانچه از زاویه دیگری با این مورد برخورد کنیم آیا به‌این نتیجه نخواهیم رسید که فشار تجاری و مرزهای خفقان‌آورش این احساس را در ما بیدار می‌کنند که باید هرطور شده، خودمان را از شرّ آن نجات دهیم؟ برای رسیدن به‌این هدف، آیا کافی نیست که ما پی ببریم وظیفهٔ اصلی ما این است که کارهای کامل خداوند را انجام دهیم و آگاهی معنوی‌مان را تا به‌حد آگاهی روح خدایی افزایش و ارتقاء دهیم؟ آیا این همان نبود که عیسی سعی داشت به‌یارانش بیاموزد؟

آیا وقایع زندگی آن پیامبر، نمونه‌ای کامل از همین موضوع نبود؟

برادران عزیز، چرا متوجّه نیستید که در آغاز، کلام بود و بس و این که

کلام نزد خداوند بود و این که کلام همان پروردگار بود؟ در آن دوران، تمامی ماهیتهایی که بعداً شکل گرفتند، هنوز در شکل متجلّی نشده و به‌گونه‌ای ناملموس در همان عنصر یا مادهٔ الهی وجود داشتند. برخی از مفسران براین عقیده‌اند که این ماهیتها در تشویش و پراکندگی بی‌نظم ازلی حضور داشتند. این لغت، از لحاظ معنی اولّیه و اصلیش یعنی «واقعیت» زیرا مادهٔ روحانی همان واقعیت است. ما انسانها این واژه را به‌غلط تعبیر و تفسیر کرده‌ایم و معنی اضطراب، به‌هم ریختگی، بی‌نظمی و جنگ عناصر و عوامل را به‌آن داده‌ایم. واقعیت این است که این واژه از معنای روحانی ژرفی برای واقعیت برخوردار است. واقعیتی که به‌انتظار تلفّظ کلام دقیق و خلاق است تا به‌موجودات اجازه دهد به‌اشکال ملموس و قابل رؤیتی تبدیل شوند.

هنگامی که خداوند خواست عالم آفرینش را خلق کند و این کار را با مادهٔ الهی انجام دهد، آرام و متفکّر و اندیشمند بود. به‌گونه‌ای واضح‌تر، الهامی رؤیت‌گونه از جهانی ایده‌آل و مطلوب را در خود ایجاد کرد. در طول این مدّت، عنصر و مادهٔ اصلی برای خلق عالم را در اندیشهٔ الهی‌اش محفوظ نگه داشت تا ارتعاشات آن را به‌اندازهٔ لازم پایین آورده و سپس در آن زمان، کلام را تلفظ کرد و عالم هستی شکل گرفت و موجودیت پیدا کرد. خداوند عالمی ذهنی ایجاد کرده بود که عنصر و مادهٔ اولیهٔ خدایی می‌توانست در آن سرازیر گردد و به‌این ترتیب، عالم برطبق شکلی خلق شد و برطبق همان قالب کامل و همان مدل و فرمی که خداوند روی آن اندیشیده بود، ساخته شد.

امّا خداوند می‌توانست اندیشهٔ عالم را تا روز رستاخیز محفوظ نگه دارد. خداوند می‌توانست خواهان این باشد که عالم به‌گونه‌ای نامحدود و پایان ناپذیر، شکل گرفته و قابل رؤیت گردد. چنانچه اگر کلام را در فضای اثیری بی‌شکلی تلفظ کرده بود، هیچ‌چیز خلق نمی‌شد و یا به‌شکل قابل

رؤیت و ملموس درنمی‌آمد. برای ایجاد نتایج مرئی و قابل رؤیت و یا ایجاد اشکال منظّم، لازم است کلام دقیق با تحکّم و با عزم راسخ تلفّظ شود (حتّی اگر خالق، قادر و مطلق و لایتناهی باشد). باید بگوید: «نور! موجود باش!» بنابراین لازم است که ما این گام مهّم را برداریم.

خداوند متعال، دنیای ایده‌آل و مطلوب و کامل را با دقیق‌ترین جزئیات در اندیشه و الهی خود نگه می‌دارد. لازم است که این عالم، به‌شکل آسمانی که سرای کاملی برای تمامی مخلوقات و آفریده‌هایش است در آمده و طوری باشد که بندگان خدا در کمال آرامش و هماهنگی و صلح به‌زندگی در آن مشغول شوند. این است عالم کاملی که خداوند در آغاز خلقت دیده و شتاب داشت هرچه سریعتر آن را به‌وسیلهٔ اندیشه‌اش تحقّق بخشد. این امر چه‌حالا، و چه همیشه بوده و هست. تحقّق یافتن مؤثر این خواستهٔ الهی، فقط به‌قبول و پذیرش ما بستگی دارد. کافی است در مکانی یکتا گرد هم آییم و کافی است، بدانیم که همهٔ ما به‌هم وابسته و متحّد هستیم و تنها یک انسان بیش نیستیم. ما همه از اعضای بدن خداوند هستیم. درست به‌همان‌گونه که یکی از اعضای تن ما، قسمتی از کالبد جسمانی ما محسوب می‌شود. کافی است این را بدانیم و در قلمرو الهی باقی بمانیم. و به‌عنوان اعضای این قلمرو که در آسمانها است و اکنون این‌جا، در زمین است، در خواهیم آمد.

برای آن که آسمان شکل بگیرد و ظاهر شود، باید بدانید که هیچ چیز مادی در خود جای نمی‌دهد. در آنجا، همه‌چیز روحانی است. آسمان، نوعی حالت آگاهی و ادراک کامل است. دنیایی کامل در روی زمین، حالا و در همین‌جا. کافی است که ما آن را آن‌طور که هست بپذیریم. این آسمان، اکنون در اطراف من است و منتظر است تا من چشم سوّم یا دیدهٔ درونم را بگشایم تا با کمک آن، بدنم به‌نور مبدّل گردد. این نور نه از ماه سرچشمه می‌گیرد و نه از خورشید، بلکه از سوی خالق عالم هستی است

و خداوند در همه‌جا هست و در ژرفترین نقطهٔ وجودم نیز حضور دارد. هیچ چیز مادّی نیست. همه‌چیز روحانی است... برای تحقّق بخشیدن به‌این دنیای عالی که از سوی خداوند به‌ما ارزانی شده است و اکنون در همین‌جا، در اطراف ما است، کافی است آن را با اندیشه‌مان، بشناسیم.

خداوند، به‌همین شیوه، همه‌چیز را خلق کرد. قبل از هرچیز آرام و اندیشمند باقی ماند و سپس نور را دید و خطاب به‌آن کرد و گفت: «نورا موجود باشد!» و نور به‌وجود آمد. خداوند به‌همان شیوه ادامه داد و فرمود: «آسمان، موجود باشد!» و برطبق ارادهٔ الهی، فلک نیز موجودیت یافت و به‌این ترتیب، هرشکل یا ایده‌آل مطلوبی را در اندیشه‌اش محفوظ نگاه داشت و فقط کلام را تلفظ کرد و آن فکر یا آرمان، ظاهر شد و شکل گرفت.

انسان نیز قادر به‌انجام مانند همین کارها می‌باشد. خداوند فرموده است: «انسان را برطبق تصویر خود و به‌شکل خود خلق می‌کنیم. به‌او قدرت تسلّط برهرچیز را عطا خواهیم کرد.»

خداوند متعال، که رحیم و رحمان مطلق است، تمامی چیزهای خوب را آفرید و در آخرین وهله، انسان را آفرید. بزرگترین و والامقام‌ترین مخلوق در میان مخلوقاتش ، با قدرتی عظیم و تسلّطی کامل برروی مخلوقات دیگر. در آن زمان، بشر هیچ چیز مگر خیر و خوبی را نمی‌دید و همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رفت تا آن که خود را از پروردگارش جدا ساخت و نوعی دوگانگی با خالقش مشاهده کرد.

سپس بشر، از طریق ذهن و اندیشه‌اش، دوگانگی را ایجاد کرد. از یک سو خیر و خوبی و از سوی دیگر، مخالف خیر و خوبی. زیرا چنانچه دوگانگی باشد، بایستی دو متضّاد وجود داشته باشد: خیر و شرّ، که به این ترتیب از قابلیت کامل بشر برای خلق کردن هرآن چه که در ذهن و اندیشه، تصوّر می‌کند، پدید می‌آید. چنانچه بشر، شرّ را ندیده بود، شرّ

هرگز قدرت پیدا نمی‌کرد و هرگز بیان نمی‌شد. در آن صورت تنها خیر بود و بس و ما انسانها به‌همان اندازه‌ای کامل بودیم که خداوند ما را تا به‌امروز، می‌بیند، در آن صورت آسمان باز هم روی زمین قرار داشت، آن‌طور که خدا آن را می‌دید و آن‌طور که ما قاعدتاً باید آن را ببینیم تا برایمان ظاهر شود. عیسی کاملاً حق داشت بگوید که از آسمانها آمده است زیرا ما همه از آسمانها آمده‌ایم. از همان عنصر و مادهٔ عظیم‌الشأن الهی اندیشه.

از آن جا که بشر به‌تصویر خدا خلق شده است، از قدرت خلق کردن نیز برخوردار می‌باشد. قدرتی که درست مانند قدرت الهی است. و خداوند منتظر و مشتاق است که بشر به اندازهٔ او، از این قدرتش کمال استفاده را کند و به‌همان شیوه عمل نماید. نخست باید نیاز را دانست، سپس خیر و خوبی را در ذهن اندیشه کرد که همان آرزوی مطلوب برای پرکردن قالب موجود در آگاهی و التفات بشری است. سپس باید این قالب را از مادهٔ الهی اندیشه پر کرد. و در آخر باید کلام را تلفّظ کرد و گفت که آن قالب کاملاً پر شده است. آن وقت قالب پر می‌شود و همه‌چیز به خیر و خوبی است.

عیسی، در طول شکنجه‌اش، هنگامی که به‌صلیب کشیده شد، گوشت تنش را که همان کالبد مرئی او به‌شمار می‌رفت داد، تا به یارانش ثابت کند که در زیر آن کالبد جسمانی، کالبدی دیگر که واقعی‌تر و حقیقی‌تر است وجود دارد. کالبدی روحانی و بسیار ژرف. او در هنگام خروج از غاری که جسد بی‌جانش را در آن قرار داده بودند، از همین کالبد روحانی و اصلی خود استفاده کرد. این همان کالبدی است که او در مورد آن می‌گوید: «این معبد را نابود کنید تا من آن را در ظرف سه‌روز، از نو بسازم. او خواست به‌ما بفهماند که ما نیز دارای همان کالبد روحانی او هستیم و این که ما نیز قادریم تمامی کارهای او را به‌انجام رسانیم. جای کوچکترین تردید نیست

که عیسی می توانست در صورت تمایل، از شکنجهٔ صلیب رهایی یابد. او مشاهده کرده بود که در بدنش تغییر عظیمی در شرف وقوع است. اطرافیانش قادر به‌تشخیص و مشاهدهٔ این تغییر و تبدیل نبودند. تا هریک به‌نوبهٔ خود از این نمونه جالب، منفعت لازم را ببرند. آنها هنوز هم کالبد جسمانی را به‌عنوان کالبدی کاملاً مادی در نظر می‌پنداشتند. بدون شک آنها هرگز قادر به‌درک تفاوت میان کالبد جسمانی و... کالبد روحانی نخواهند شد.

به‌ویژه اگر عیسی کالبد روحانی خود را بدون هیچ‌گونه تغییر اساسی و چشمگیری در کالبد مادیش ظاهر می‌ساخت. به‌همین دلیل بود که عیسی ناچار شد، برای نشان دادن این حقیقت بزرگ، راه شکنجه جسمانی و مصلوب شدن را برگزیند و پیامش را به‌دیگران بفهماند.

به‌این ترتیب، یکی از استادان بزرگ عالم هستی، عیسی، که مورد عشق و احترام عالم هستی است، به‌این دلیل به‌زمین آمد تا روح خدایی موجود در هرانسان را به‌ما نشان دهد. آیا او عمر زمینی خود را صرف نشان دادن این واقعیت نکرد؟ آیا نکوشید مسیر کامل به‌سمت خدا را به‌بشریت نشان دهد؟ امکان ندارد که کسی از این مسیر ایده‌آل خوشش نیاید، بویژه اگر یکبار هم با آن روبه‌رو شده باشد. حال می‌خواهد در کشت دانه‌های غلات باشد یا در میلیونها عمل لازم برای حفظ زندگی و حیات. تمامی این دروس، ما را به‌سمت رشد و تکامل اصلی‌مان پیش می‌برد.

ما هنگامی به‌رشد کامل خواهیم رسید که متوجه شویم به‌راستی فرزندان خدا هستیم.

بله اقرار می‌کنم که در آغاز، این کار مستلزم ایمانی عظیم است. بایستی ایمانتان را به‌تدریج و ذرّه به‌ذرّه افزایش دهید و آن را مانند درس موسیقی یا ریاضی، با تمرین فراوان انجام دهید تا به‌مرحلهٔ دانش و آگاهی

برسید. در آن زمان، انسان آزاد می‌شود. به‌گونه‌ای خارق‌العاده و بسیار عالی. هیچ نمونه‌ای بهتر از نمونهٔ زندگی اولیاء خدا نیست. عیسی به‌آن درجه از آگاهی رسیده بود که خود را کاملاً و تماماً به‌شناختی که از خداوند عالم داشت تسلیم کرده و به‌این آگاهی توکّل داشت. به‌این ترتیب او موفّق به‌انجام دادن کارهای قدرتمند و معجزات عظیمش شد. او نه به‌قدرت عزم و اراده‌اش، نه به‌تمرکز شدید افکار و اندیشه‌هایش تکیه می‌کرد. بلکه فقط و فقط به‌خواست الهی توکّل داشت و بس: «خداوندا! اراده‌ات مقدّر باشد ـ خداوندا! ارادهٔ من، ارادهٔ تو است.» عیسی همیشه مایل بود برطبق ارادهٔ الهی عمل کند وهمان‌کاری راکندکه خداوند دوست داشت وی‌انجام دهد.

اغلب می‌گویند که عیسی از دامنه کوهی بسیار بلند به‌سمت قلّه صعود می‌کرده است. من نمی‌دانم آیا به‌راستی، به‌صورت جسمانی و با کالبد جسمانی خود این کار را می‌کرده است یا نه؟ امّا این را می‌دانم که لازم است ما همگی به‌ارتفاعات بلند صعود کنیم و به‌بالاترین ارتفاعات آگاهی و ادراک برسیم تا نور را دریافت کنیم. این ارتفاعات در بالای سر آدمی قرار دارند و چنانچه هوش و شعور باطنی انسان رشد و تکامل زیادی نکرده باشد، بایستی با اندیشه‌های روحانی و معنوی آن را تکامل بخشید.

سپس، باید گذاشت تا عشق از قلب که مرکز اصلی آن به‌شمار می‌رود به‌هرسو پخش شود تا ذهن و اندیشه را توازن بخشد. پس از این کار، «روح خدایی» آشکار می‌شود. مخلوق خدا، به‌زودی درمی‌یابد که فرزند خدا است. فرزندی که مورد لطف و علاقه و عشق و لذّت خالقش است. سرانجام باید این حالت را دنبال کرد و با عشقی دائمی و پایان‌ناپذیر، آن را با دیگران سهیم شد.

لحظه‌ای درنگ کنید و عمیقاً به‌تفکر و اندیشه فرو بروید. دانه‌های بی‌شمار در سواحل دریا را در نظر تصوّر کنید. قطره‌های بی‌شمار آب

اقیانوسها و اشکال حیاتی بی‌شماری راکه در آبهای عالم حضور دارند. و بالاخره ذرّات بی‌شمار صخره‌ها و سنگهای لایهٔ بیرونی زمین را در نظر تصوّر کنید به‌تعداد غیرقابل شمارش درختها، گیاهان، گلها و نهالها بیندیشید که در روی زمین می‌رویند و سرانجام به‌اشکال بی‌شمار حیات جانداران در زمین بیندیشید. تمامی این چیزها، پوستهٔ خارجی آرزوی مطلوب و ایده‌آلی است که در اندیشهٔ عظیم وابسته به‌نظام هستی خداوند عالم وجود دارد.

اکنون به‌ارواح بی‌شماری که روی زمین به‌دنیا می‌آیند، بیندیشید. هرکدام از آنان، تجلّی تصویری ایده‌آل و مطلوب از خداوند است، آن طور که خداوند خود را می‌بیند. هرکدام از آنان، از همان قدرتی که خداوند برخوردار است، بهره‌مند می‌باشد. آیا تصوّر نمی‌کنید که خداوند مایل است انسان را در حال تکامل بخشیدن به‌صفات الهی‌اش ببیند و مشاهده کند که با کمک میراث الهی، قادر به‌انجام کارهای خداوند است؟ این میراث همانا اندیشهٔ خدایی است که در هرچیز و برتر از هرچیز قرار دارد. باید این موضوع را درک کنید، که هریک از ما یک ماهیّت «قابل بیان» و قابل شکل گرفتن در عالم فیزیکی هستیم. و در قالبی مرئی و در شکلی که خداوند از طریق آن دوست دارد که خود را بیان کند، می‌باشیم. هنگامی که این واقعیت را بفهمیم و آن را بپذیریم، به‌راستی می‌توانیم مانند عیسی بگوییم: نگاه کنید! این هم مسیحی دیگر! «به‌این شیوه بود که عیسی موّفق شد برعالم جسمانی، تسلّط یابد و برآن فائق شود. او الوهیت خود را درک کرده و آن را اعلام کرد و بالاخره آن را پذیرفت. سپس زندگی مقدسی را پیشه‌کرد که ما همگی باید از آن پیروی کنیم.»

* * *

فصل هشتم

پس از هشت روز توقّف، ما صبح روز دوشنبه، چادرها را جمع کردیم و به‌راهمان ادامه دادیم. در عصر روز سوّم، به‌ساحل رودخانه‌ای بزرگ رسیدیم که حدوداً بین ششصد تا هفتصد متر عرض داشت و چنان پرآب بود و چنان با سرعت سرازیر بود که حداقل در هرثانیه، پنج متر مکعب طی می‌کرد. به‌ما اطلاع دادند که در شرایط طبیعی و در فصل مناسب، مسافران می‌توانستند به‌سهولت از وسط آن عبور کنند. به‌این ترتیب تصمیم گرفتیم تا روز بعد، همانجا اردو بزنیم تا افزایش ارتفاع یا برعکس تنزّل ارتفاع فعلی آب رودخانه را شاهد باشیم.

ما فهمیدیم که از طریق پلی که در قسمتی از رودخانه قرار داشت، می‌توانیم از این طرف ساحل به‌ساحل مقابل برویم، امّا این امر مستلزم آن بود که راهمان را منحرف کرده و پس از چهار روز پیاده‌روی از مسیرها و راههای خطرناک و دشوار به‌آن پل برسیم. ما فکر کردیم که چنانچه ارتفاع آب کمتر می‌شد، خیلی راحت‌تر بود که از همان محلّی که حضور داشتیم به‌آن طرف رودخانه برویم و بالاخره به‌این نتیجه رسیدیم که بهتر است چند روزی صبر کنیم.

از آنجا که قبلاً به‌ما نشان داده بودند نباید نگران خورد و خوراک و جیرهٔ غذایی مسافران باشیم، این تصمیم برایمان کوچکترین مشکلی ایجاد نکرد. در واقع، از روزی که آذوقه طول راه ما به‌پایان رسید تا روزی

که مجدداً به‌دهکدهٔ آسماه که پایگاه اصلی ما در آن دوران به‌شمار می‌رفت، بازگشتیم، یعنی در طول شصت و چهار روز، هیچ‌یک از ما طعم گرسنگی را هرگز نچشید و تمام همراهان ما از جمله آن سیصد زائر بیمار، با خوراکی‌هایی که از عالم غیب ظاهر می‌شد، کاملاً سیر می‌شدند و کوچکترین مشکلی پیش نیامد.

تا آن زمان، هیچ یک از ما هرگز با معنای واقعی وقایع و رویدادهایی که با آنها روبرو شده و یا در آنها شرکت جسته بودیم، برخورد نکرده و چیزی درک نکرده بودیم. ما اصلاً قادر به‌درک این واقعیت نبودیم که براساس قانونی دقیق و مشخص که هرموجود بشری قادر است از آن استفاده کند، همه‌چیز صورت می‌پذیرفت و به‌تحقق درمی‌آمد.

صبح روز بعد، در هنگام صبحانه، پنج غریبه در اردوگاه ما حضور داشتند. آنها را به‌ما معرفی کردند و گفتند که آنها تنی چند از گروهی هستند که در آن سوی رودخانه اردو زده و درست از همان دهکده‌ای مراقبت می‌کنند که ما قصد داشتیم به‌آنجا عزیمت کنیم. ما اصلاً به‌این نکته توجهی نشان ندادیم و طبعاً تصوّر کردیم که آنها برای عبور از رودخانه، کشتی یا قایقی پیدا کرده بودند. یکی از اعضای گروهمان گفت: چنانچه این اشخاص قایقی داشته باشند، چطور است برای عبور از عرض رودخانه آن را از آنها قرض بگیریم. ما پایانی امیدوارکننده برای مشکلات عبورمان می‌دیدیم که به‌ما اطلاع دادند هیچ قایقی در آنجا وجود نداشته و ندارد زیرا عبور از آن رودخانه، هرگز به‌گونه‌ای نبوده که نیاز به‌وسیله‌ای برای حمل و نقل مسافران باشد.

پس از صرف صبحانه، ما همه درکنار ساحل رودخانه تجمع کردیم و متوجه شدیم که امیل، ژست و نپرو و چهار تن از همراهان ما با آن پنج غریبه غرق گفت و گو بودند. ژست به‌سمت ما آمد و گفت که همهٔ آنان دوست دارند همراه آن پنج تن غریبه از رودخانه عبور کرده و مدّتی را در

اردوگاه آنان سپری کنند. ما وقت چنین کاری را داشتیم زیرا تصمیم گرفته بودیم که باز هم یک‌روز دیگر در کنار ساحل رودخانه باقی بمانیم تا ببینیم آیا از میزان ارتفاع آب کاسته خواهد شد یا نه. طبیعی است که پس از این حرف ژست، کنجکاوی ما بیدار شد. به‌نظر ما می‌رسید که عبور از عرض رودخانه با شنا، آن هم در جریانی به‌آن سرعت و شدّت، کاری بسیار خطرناک باشد. آن هم فقط برای احوالپرسی و گفتن سلام و علیکی دوستانه به‌گروهی ناشناس! هرگز به‌ذهنمان هم خطور نمی‌کرد که ممکن است راه دیگری برای عبور از رودخانه وجود داشته باشد.

هنگامی که ژست به‌گروه ملحق شد، هردوازده مرد که همه کاملاً لباس برتن داشتند به‌سمت ساحل رودخانه رفتند و با آرامش و خونسردی بسیار عجیبی پا روی سطح آب نهادند. باور کنید که اشتباه نمی‌گویم. منظور من روی آب است، نه داخل آب! هرگز احساساتی را که در آن لحظه، با مشاهدهٔ آن دوازده مرد که یکی پس از دیگری، از روی زمین سفت قدم برروی آب پرفشار نهادند، فراموش نخواهم کرد. نفس در سینه‌ام حبس شده، و هرآن منتظر بودم که آنها را در حال غرق شدن و ناپدید شدن از برابر دیدگانم ببینم. بعداً فهمیدم که دوستان من نیز دقیقاً همین تصوّر را کرده بودند. امّا در آن لحظه، هیچ‌یک از ما تا زمانی که آن دوازده نفر از روی سطح آب رودخانه عبور نکردند، نفسهایمان را بیرون ندادیم. ما چنان متحیّر و متعجّب بودیم که آنها را سرگرم راه رفتن با آن حالت آرام و خونسرد می‌دیدیم که هیچ واکنشی از خود بیرون ندادیم. آب هرگز بالاتر از پاشنهٔ صندلهای آنان نرسید و آنها هرگز حالتی معذّب یا ناراحت پیدا نکردند

هنگامی که آنها از رودخانه گذشتند و به‌ساحل مقابل رسیدند، احساس کردم که بارسنگینی که چندین هزار کیلو وزن داشت از روی شانه‌هایم برداشته شد. گمان می‌کنم که دوستانم نیز به‌همین حالت دچار

شدند زیرا لبخندی که از آسودگی خیال هنگامی که دوازدهمین نفر نیز پایش را به‌خشکی نهاد برچهره‌هایشان نمایان شد، حکایت از این امر داشت. این ماجرا، به‌راستی تجربه‌ای فراموش نشدنی و بی‌نظیر بود.

هفت‌نفری که به‌گروه سفر ما تعلّق داشتند برای ناهار مراجعت کردند. با وجود آن که هیجان ما در هنگام مراجعت آنان از روی آب با این شیوه عجیب کمتر بود، لیکن همهٔ ما فقط وقتی که آنها همگی به‌نزد ما رسیدند، نفسی راحت از سینه کشیدیم. هیچ یک از ما در طول آن روز، ساحل رودخانه را ترک نگفته و بعد از این ماجرا، گفت و شنود چندانی در بین ما رخ نداد. و از آنجا که هرکدام ما غرق در تفکّرات و اندیشه‌های درونی خود بود، زیاد اظهار نظر نکردیم و ساکت ماندیم.

* * *

در هنگام عصر، به‌این نتیجه رسیدیم که لازم است از همان راهی که آمده بودیم، برگشته و از طریق پل رودخانه، به‌آن طرف برویم. صبح روز بعد، از خواب بیدار و آمادهٔ حرکت شدیم. پیش از شروع سفر، پنجاه و دو تن از مردان اردوگاه ما، در کمال خونسردی و آرامش به‌سمت رودخانه پیش رفتند و مانند دوازده تن روز قبل، از روی سطح آب عبور کردند. به‌ما گفتند که ما نیز می‌توانیم همراه آنان از روی آب بگذریم، ولی هیچ یک از ما به‌قدر کافی از نیروی ایمان برخوردار نبود تا به‌این عمل مبادرت ورزد. ژست و نیرو اصرار ورزیدند که ما را همراهی کنند. ما سعی کردیم آنها را از این کار بازداریم و من به‌آنان گفتم که بدون هیچ مشکلی قادر بودیم راهمان را دنبال کرده و مانع این شویم که آنها این راه سخت و طولانی را همراه ما بیایند. امّا آنها به اظهارات ما توجه نکرده و گفتند که این کار هیچ زحمت و سختی برای آنان ندارد. در طیّ چهار روزی که طول کشید ما

به‌گروهمان ملحق شویم (منظورم به گروهی که با گذشتن از روی آب، از عرض رودخانه به‌ساحل مقابل رسیده بودند) از هیچ چیز صحبت نکردیم. مگر همان وقایع خارق‌العاده‌ای که در طور سفر کوتاهمان با آن افراد نازنین و مطهّر، از نزدیک شاهد وقوع آنها شده بودیم. در روز دوّم، سرگرم صعود از دامنه‌ای شیب‌دار در زیر نور شدید خورشید بودیم. در آن لحظه مسئول گروهمان که از چهل و هشت ساعت پیش به‌آن طرف حرف زیادی نزده بود ناگهان فریاد برآورد: فرزندان من، به‌چه دلیل انسان ناچار است روی زمین بخزد؟

ما به‌او پاسخ دادیم که ما نیز دقیقاً مشغول فکر کردن به‌همین موضوع بودیم.

او ادامه داد: چطور ممکن است حال که تعدادی از ما انسانها قادر به‌انجام اعمالی شدند که از نزدیک شاهد آنها بودیم، بقیه قادر به‌انجام دادن آن نباشند؟ چطور ممکن است که انسانهایی از خزیدن برروی زمین راضی و خرسند باشند و نه‌تنها راضی، بلکه ناچار به‌خزیدن باشند؟! چنانچه بشر قدرت تسلّط داشتن برهرموجودی را در اختیار دارد، پس در این صورت باید بالاتر از هرپرنده‌ای پرواز کند. اگر چنین است، چرا برتریش را پیشتر از اینها اعلام نکرده است؟ تقصیر متوجّه اندیشهٔ بشری است. همه‌چیز قاعدتاً پس از تفکرّات و اندیشه‌های مادی بشر، در مورد شخص خودش می‌بایست رخ داده باشد. بشر در اندیشه‌هایش، هرگز خود را به‌هیچ شکلی مگر خزنده ندیده است. به‌این ترتیب، هیچ کار بلد نیست مگر خزیدن.[1]

ژست بی‌درنگ رشتهٔ سخن را از مسئول گروهمان گرفت و گفت: شما کاملاً حقّ دارید چنین حرفی بگویید: همه چیز از آگاهی و ادراک بشری

---

۱. از آنجا که فعل Ramper مورد استفاده قرار گرفته شده است شاید بتوان از معنای سمبولیکی آن نیز استفاده کرد. شاید به‌معنای پستی و حقارت انسان دونپا نیز باشد. ـ م ـ

سرچشمه می‌گیرد. انسان نیز اساس اندیشه‌های درونیش محدود و یا نامحدود و لایتناهی است. آزاد و یا برعکس زندانی است. آیا به‌نظر شما مردانی که از روی سطح آب رودخانه عبور کردند تا ناچار به‌انجام این سفر اضافی نشوند، موجوداتی ممتاز و ویژه هستند؟ خیر. آنها به‌هیچ وجه، با شما فرق یا تفاوتی ندارند. آنها از داشتن اتم یا مادهٔای قدرتمند، که شما نداشته باشید، مورد مرحمت خاصّ الهی قرار نگرفته‌اند، آنها فقط به‌پرورش قدرت الهی خود، از طریق استفاده و کاربردی صحیح از نیروی اندیشه‌شان، مبادرت ورزیده‌اند. تمامی آنچه را که شما دیدید ما به‌انجام رساندیم، شما نیز می‌توانید انجام دهید، به‌همان شدّت و قدرت و کمال و آزادی، زیرا تمامی اعمال ما در هماهنگی و سازش با یک قانونی مشخص و دقیق هستند که هرموجود بشری می‌تواند داوطلبانه و با میل شخصی از آن استفاده کند.

این خطابه پایان گرفت و ما نیز پس از چند روز به‌آن پنجاه و دوتنی که زودتر از ما به‌آن طرف رودخانه رسیده بودند ملحق شدیم. و به سمت دهکدهٔ مورد نظرمان پیش رفتیم.

* * *

فصل نهم

«معبد شفا» در این دهکده واقع بود. شایع بود که از زمان تأسیس این معبد، هیچ سخنی، مگر سخن هستی و حیات، سخن عشق و صلح در آن‌جابرزبان رانده نشده بود. ارتعاشات آن مکان چنان قدرتمند بود که اکثر زائران بی‌درنگ شفا می‌یافتند. همچنین شایع بود که سخنان عشق و حیات و صلح، به‌قدری به‌تعداد مکرّر در آنجا تکرار شده‌اند، و به‌قدری از قدمت آنجا می‌گذرد و ارتعاشات آن جا به‌قدری قدرتمند است که قادر است هرگونه سخن ناهماهنگ و نابهنجار و به دور از کمال را که غفلتاً در آنجا بیان شده باشد، از بین ببرد.

این درست همان چیزی است که در وجود آدمی نیز رخ می‌دهد. چنانچه بشر قادر بود که خود را تمرین دهد و هیچ‌چیز مگر پیامهایی از حیات و هستی، از عشق و هماهنگی و کمال نفرستد، پس از مدتی دیگر قادر نخواهد بود یک کلمهٔ ناهماهنگ و نادرست از دهانش بیرون دهد. ما کوشیدیم کلماتی نابهنجار و زشت در آن مکان بیان کنیم و هربار متوجه شدیم که از انجام این کار عاجز هستیم و قادر به تلفّظ آنها نیستیم.

آن معبد، مقصد اصلی و نهایی تمامی زائرانی بود که به دنبال شفا بودند. استادانی که در همسایگی آن معبد ساکن بودند، عادت داشتند به‌فواصل مشخص و محدودی در آن دهکده تجمّع کرده و خود را وقف شفادهی مردم بیمار کنند و در عین حال، به‌عبادت و زیارت نیز مشغول

شوند. در این بین، کسانی هم بودند که میل داشتند از تعالیم این استادان والامقام بهره‌مند بشوند و حضور در آن مکان، فرصتی بسیار طلایی برای رسیدن به‌این آرزو بود. آن معبد، تماماً برای امر شفادهی وقف شده است. و همیشه برای مراجعه کنندگان باز است. از آنجا که مردم عادی، همیشه با اقبال رویارویی با استادان مواجه نمی‌شوند، استادان به‌آنان سفارش کرده‌اند که در هرفصل از سال، و فقط به‌نیّت شفا به‌آن معبد رفته و در آنجا به‌زیارت بپردازند. به‌همین دلیل بود که استادانی که ما را همراهی می‌کردند، از همان وهلهٔ نخست، سعی در شفا دادن زائران همسفر ما نکردند. استادان، درکنار زائران بیمار، این سفر دشوار را انجام داده بودند تا به آنان بفهمانند که آنها نیز مانند هرانسان دیگری هستند، و فرقی با زائران ندارند و این‌که بالاخره هرانسانی دارای یک سری قدرتها و نیروهای مشابه خدادادی است. در هنگام عبور از رودخانه، آنها سعی کرده بودند نمونه‌ای بارز و مشخّص به‌زائران و همین‌طور هم به‌ما نشان بدهند و به‌ما بفهمانند که آنها قابلیت پیروزی بر هرسختی را دارند و ما نیز می‌توانیم از آنان تقلید کنیم.

از سوی دیگر، چنانچه برای بعضی‌ها، رفتن به‌آن معبد غیر ممکن باشد، کافی است به‌نزد استادان رفته تا منفعت فراوانی از دیدار با آنان کسب کنند. شماری هم از اشخاصی کنجکاو و بی‌اعتقاد نیز وجود دارد که ظاهراً کمکی دریافت نمی‌کنند. ما در چندین تجمع که از دویست تا هزار نفر تشکیل می‌شد، شرکت کردیم. در این تجمعّات، تمامی آن دسته از مردمی که خواهان شفا بودند، فقط لازم بود در باطن نیز بگویند که خواهان شفا هستند. به‌این ترتیب، ما فرصتی پیداکردیم تا در اوقات و ایام متفاوت شمار زیادی از مردم آن سرزمین را مشاهده کنیم که در آن محّل شفا یافتند: در نود درصد موارد، شفایابی این بیماران دائمی و از نوع باثبات و پایدار بود و در مواردی که مراسم شفادهی در داخل معبد انجام

می‌پذیرفت درصد شفا به‌صددرصد می‌رسید. به‌ما توضیح دادند که آن معبد یک چیز ملموس است که در مکانی مشخصّ واقع شده است. آنجا نمادی از مرکز الهی و یا مسیحی که در درون هریک از ما وجود دارد، می‌باشد. در واقع تمامی کلیساها و مراکز مذهبی دنیا باید دقیقاً همین سمبل و نماد را آذین خود سازند. معبد مزبور همیشه برای هر زائری باز و دردسترس عموم است. هرانسانی آزاد است به‌داخل آن قدم نهاده و تا هرزمانی که مایل است همانجا بماند. به‌این ترتیب، ایده‌آل و آرمانی دلپذیر درذهن ملاقات کنندگان پدید می‌آید و در ذهنشان باقی می‌ماند.

امیل گفت: در این جا است که میل به‌بت‌پرستی‌های دوران گذشته پیش می‌آید. انسانها همیشه کوشیده‌اند تصویر ایده‌آل و آرزوی خود را در چوب و سنگ، طلا، نقره و یا برنز حکاکّی کنند. به‌محض آنکه تصویر شکل می‌گیرد، ایده‌آل و آرزوی اصلی از آن فراتر می‌رود. به‌این ترتیب لازم است که انسان از نعمت رؤیا و الهام برخوردار باشد و هرآنچه را که از ژرفای روحش سرچشمه گرفته است، دوست بدارد آن را مطلوب جلوه دهد و فقط به‌این اکتفا نکند که شکلی ملموس و الزاماً بت‌پرستانه به‌آن اندیشه یا رؤیا بدهد. جنبهٔ دیگری از بت‌پرستی که اخیراً ایجاد شده است شامل این می‌شود که از شخصی که سرگرم بیان و توصیف آرمان و یا آرزوی باطنی ما است، بت بسازیم. حال آن که انسان فقط لازم است رؤیا و الهام بیان شده را دوست داشته و آن را گرامی بدارد و کاری به‌شخص بیان‌کننده‌اش نداشته باشد.[1] هنگامی که عیسی مشاهده کرد مردم کم‌کم

---

۱. در تلویزیون CNN گزارش می‌دادند از اوایل دههٔ هشتاد میلادی تا به‌حال بیش از پنجهزار فرقهٔ مذهبی متفاوت و گوناگون در آمریکا تشکیل شده است از هندوئیسم و بودیسم گرفته تا آیین مسحیت، آیین ستاره شناسی مذهبی، پایین جادوگری، پزشکی (همراه با جادوگری) و شیطان‌پرستی و انواع گوناگون اندیشه‌ها و فرایافتهای مختلف می‌باشد. مشکل این‌جا است که همه مردم در امریکا و اروپا، رؤسای این فرقه‌ها را مانند بت پرستش می‌کنند و دیگر هیچ اهمیتی به‌فلسفه و تئوری آموزشی آنان نمی‌دهند و

به‌جای دوست داشتن و مطلوب شمردن فکر و نظریهٔ او، شروع به‌پرستش خود او کرده‌اند، از کنار آنها رفت. مردم قصد داشتند پادشاهی از او بسازند و فقط یک نکته را می‌دیدند: این که عیسی قادر بود به‌تمامی خواسته‌ها و نیازهای مادی آنان پاسخ دهد.

هیچ کس حاضر نبود بپذیرد که خود نیز قادر به‌برآوردن یک‌یک خواسته‌های باطنی‌اش می‌باشد. هیچ‌کس نمی‌فهمید که لازم است مانند عیسی، از این قدرت استفاده کرد. عیسی فرمود: «لازم است که اکنون از این جا بروم زیرا اگر نروم، خداوند تسکین دهنده به‌سراغ شما نخواهد آمد.» به‌گونه‌ای واضحتر، تا زمانی که انسان توجهش را روی شخص عیسی متمرکز کند، هرگز قادر به‌قبول این واقعیت که خود نیز دارای همان مقدار قدرت است، نخواهد شد. لازم است که انسان حتماً به‌باطن خویش، نظر بیفکند. چنانچه انسان به‌دیگری تکیه کند، به‌جای تحقق بخشیدن به‌آرمان و الهام درونی خود، بتی از شخص دیگر ساخته است.

ما در طول این مدت، شاهد شفادهی های خارق‌العاده‌ای زیادی بودیم. برای برخی از بیماران فقط کافی بود از داخل معبد عبور کنند تا شفا یابند. برخی دیگر، زمان بیشتری را سپری می‌کردند.

هیچ‌کس هرگز در داخل معبد، مراسم مخصوصی را برگزار نمی‌کرد. شایع بود که ایراد سخنرانی و وعظ در آن مکان، کاملاً بیهوده است زیرا ارتعاشات موجود در معبد چنان مؤثر و مفید بود که هرشخصی که داخل معبد می‌شد، درواقع وارد منطقهٔ تأثیراتی آن می‌گردید و خیر و برکت فراوانی عایدش می‌گشت. ما شاهد داخل شدن مردی با کمک دیگران، به‌داخل معبد شدیم. او مبتلا به‌مرض عجیبی بود سر و دستها و پاهایش بیش از حدّ بزرگ شده بودند. در عرض یک ساعت، تمامی مفاصل استخوانی او شفا یافته و موّفق شد دوباره بایستد و با پاهای خود از معبد

رؤسای مزبور نیز از انواع حقّه‌بازیها و فریب‌کاریها فروگذار نمی‌کنند... - م -

خارج شود. او سپس به‌مدّت چهارماه در گروه اکتشافی ما به‌کار پرداخت. شخصی دیگر که تمام انگشتهای دستش را از دست داده بود. پس از چندی شاهد روئیدن دوباره آنها شد. کودکی با بدنی بدقواره و اعضایی فلج، بی‌درنگ شفا یافت و از معبد بیرون دوید. مواردی همچون جذام، نابینایی، ناشنوایی و بسیاری از معلولیتهای دیگر، به‌سهولت شفا پیدا می‌کردند. دو یا سه‌سال بعد، فرصت دیگری برایمان پیش آمد تا با این افراد مجدداً روبه‌رو شویم و به‌وضوح مشاهده کردیم که سلامتی و شفای آنان هنوز ادامه داشت. هنگامی که به‌ندرت، بیمار شفا یافته، پیدا می‌شد که دوباره در چنگال بیماری اسیر شده بود، به‌ما توضیح می‌دادند که این امر صرفاً به‌این خاطر که شخص بیمار، فاقد ایمان و الهام معنوی لازم بوده است، پیش آمده است.

* * *

فصل دهم

با مراجعت به‌پایگاه اصلی در «آسماه»، همهٔ شرایط برای عبور از کوهستان مناسب اعلام شده. پس از یک روز استراحت، و پس از تعویض اسبها و راهنمایان و کارگران بارکشمان، ما به‌دومّین بخش از سفر بزرگمان مبادرت ورزیدیم.

وقایع بیست روز بعدی، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار نیست. فقط امیل برایمان صحبت می‌کرد و تنها گفته‌های او حائز اهمیّت بود که در این‌جا، خلاصه‌ای از آن را می‌نویسم، او گفت: فقط از طریق فکر و اندیشهٔ شخصی‌مان است که می‌توانیم، پس از به‌کار انداختن آن، آگاهی از مفهوم «روح خدایی» را بیان کرده و آن را ملموس جلوه دهیم. از طریق قدرت ذهن و اندیشه، ما می‌توانیم کالبدهای جسمانیمان را تا مرحله‌ای پیشرفت داده و تکامل بخشیم که دیگر لزومی به‌تحمّل تغییراتی مانند مرگ نباشد. به‌وسیلهٔ مراحل فکری، و با کمک آگاهی درونی‌مان از «روح خدایی» ما می‌توانیم اطرافیان و شرایط زندگی و محیط زیستی خود را تغییر دهیم. تمامی این کارها فقط از طریق قدرتی است که به‌انسان ارزانی شده است و با آن می‌تواند فکر یا رؤیایی را در ذهن تصوّر کند و به‌آن تحقّق بخشد. قبل از هرچیز لازم است بدانیم که، یک روح الهی در درون هریک از ما هست، سپس آن را درک کرده و تشخیص دهیم و سرانجام با نیروی ایمان به‌آن اعتقاد آوریم. سپس لازم است معنا و مفهوم واقعی فلسفهٔ آموزش

داده شده به‌وسیلهٔ عیسی یا هرپیامبر الهی دیگر را بفهمیم، و کالبد روحانی خود را با خداوند عالم هستی متحّد و وابسته نگاه داریم. کالبدی که درست بنا به‌تصویر و شکل و شمایل خداوند درست شده است. بایستی این کالبد روحانی را در کالبد بی‌نقص و کامل الهی ادغام نمود زیرا با این کار است که خداوند ما را خواهد دید. به‌این ترتیب، ما کالبد بی‌نقص و کامل خداوند را در نظر تصور کرده، در مورد آن به‌اندیشه پرداخته و سرانجام به‌آن تحقّق بخشیده‌ایم. ما دوباره در قلمرو اندیشهٔ الهی «زاده» خواهیم شد و جزو آن خواهیم بود.

با چنین تفکرّاتی، ما می‌توانیم هرچیزی را به‌عنصر و مادهٔ الهی بازگردانیم. چیزهایی که از همان عنصر سرچشمه گرفته‌اند، امّا اکنون می‌توانیم آنها را با اشکالی کامل و بی نقص (از لحاظ شکل ظاهری تحقّق یافته‌شان) دوباره تبدیل کنیم.

سپس باید این چیزها را در همان حالت کامل و بی‌نقصشان، در ذهن نگاه داشت و ماهیّت ناب و اصیل روحانی‌شان را از خاطر نبرد، سپس ضرباهنگ ارتعاشی آنها را می‌کاهیم و این چیزها، به‌شکلی کامل، ظاهر خواهند شد. با این شیوه، ما می‌توانیم تمامی اعتقادات نادرست و غلط، و تمامی مشکلات قدیمی و گناهانی را که در گذشته مرتکب شده‌ایم جمع آوری کنیم و آنها را نابود سازیم. دیگر مهّم نیست چه‌مقدار خلاف، اشتباه، شکّ و تردید، ناباوری، و یا ترسهای بجا یا بی‌مورد که به‌وسیلهٔ دیگران یا خودمان، برسر راهمان قد علم کرده‌اند، وجود دارد. ما می‌توانیم به‌تمامی این چیزها بگوییم: من شما را به‌اقیانوس عظیم اندیشهٔ الهی باز می‌گردانم و با آن ادغام می‌کنم. شما را به‌عنصر و مادهٔ عالم هستی که همه چیز از آن سرچشمه می‌گیرد و همه چیز در آن کامل است و شما نیز از آن پدید آمده‌اید، باز می‌گردانم. هرچه زودتر حلّ و ناپدید گردید و به‌عواملی تبدیل شوید که برای خلق شما، مورد استفاده قرار

گرفته شده بودند. اکنون شما را مجدّداً از این مادهٔ ناب و اصیل، به‌صورتی کامل و بی‌نقص، بیرون می‌آورم. شما را آن‌طور می‌خواهم که در برابر دیدگان خداوند هستید. من شما را در حالت کمال محفوظ نگه می‌دارم. در گذشته، من شما را غیرکامل بیرون آورده، و ظهور شما نیز به‌دور از کمال بود. اکنون با درک حقیقت، شما را کامل می‌خواهم، درست همان‌گونه که دربرابر دیدگان پروردگار هستید. شما دوباره در حالتی کامل و بی‌نقص به‌دنیا می‌آیید. «و به‌راستی نیز چنین وضعیتی به‌وقوع می‌پیوندد.»

کیمیاگرباطنی و الهی شما مسئولیت تمام چیزهایی را که برایش می‌آورید، می‌پذیرد. او همه‌چیز را تغییر شکل می‌دهد، تبدیل می‌کند، و بالاخره هرآن‌چه را که شما شکلی ناقص به او داده‌اید، باشکلی کامل و بی‌نقص به‌شما باز می‌گرداند. این وضع در مورد بدن شما نیز صدق می‌کند. بدنی که تغییر شکل می‌دهد، تبدیل می‌شود، ظرافت پیدا می‌کند، و به‌حالت کمال می‌رسد. خداوند آن بدن را عاری از فساد و نقص و بیماری به‌شما باز می‌گرداند. بدنی که به‌نحوی خیره‌کننده و شادیبخش، کامل و آزاد است. این است آگاهی کامل داشتن از روح الهی در وجود همهٔ ما، و برای همهٔ ما. این‌همان زندگی «عمیقاً» نهفته و مکتوم شده در مسیح است «که با خداوند است».

صبح روز چهارم ژوییه ما به‌نوک گردنه‌ای کوهستانی رسیدیم. شب پیش، امیل به‌این نتیجه رسیده بود که ما همه به‌یک روز استراحت نیاز داریم و این که هیچ تاریخی مناسبتر از چهارم ژوییه برای انجام چنین کاری نبود. در هنگام صبحانه، امیل گفت: ما در روز چهارم ژوییه، سالروز جشن استقلال کشورتان هستیم. این روز تاریخی، در موقعیت مناسبی افتاده است. احساس می‌کنم که دیگر باید تا اندازه‌ای نسبت به‌ما احساس اطمینان داشته باشید و مایلم آزادانه سخن بگویم، تا چند روز دیگر، ما

باتحکّم تمام به‌شما ثابت خواهیم کرد که اظهارات من درست و صحیح هستند.

ما دوست داریم که نام سرزمین شما را برزبان برانیم: امریکا، و همین‌طور هم نام اهالی سرزمینتان را: امریکایی‌ها. شما هرگز میزان شعف و خوشحالی مرا در این روز مهّم، در حالی که قصد دارم دقایقی با شما، اهالی امریکا، صحبت کنم، درک نخواهید کرد. شما همه دراین سرزمین وسیع به‌دنیا آمده‌اید. برخی از ما از نعمت دیدن سرزمین شما بهره‌مند شده‌اند، آن هم خیلی پیش از سفر به‌یاد ماندنی و اکتشافی کریستوف کُلمب[1]. قبلاً هم سعی زیادی برای کشف این قارّه شده بود که همه با شکست روبرو شده بودند. آیا می‌دانید چرا؟ پاسخش خیلی ساده است. فقط به‌دلیل نداشتن یک صفت الهی یعنی ایمان راسخ. آن شجاع مردی که خود را قادر به‌تحقّق بخشیدن به‌الهام عجیبش می‌دید، هنوز زاده نشده بود.

روزی، در روح آدمی، این اطمینان حاصل شد که زمین گرد است و این که می‌بایست در نقاط متقابل زمین، سطحی وجود داشته باشد که با سطح شناخته شده حالا، برابر بود.

ما مشاهده کردیم که دوره‌ای بسیار مهّم و جدید از نقطه‌نظر تاریخی در شرف آغاز شدن بود. تنها خداوند عالم و دانا، خداوند قادر و توانا که همه‌چیز را می‌بیند، می‌توانست چنین دانه‌ای از ایمان را در روح کلمب بکارد، آیا نخستین گفته‌های این کاشف را در روزی که مقابل ملکهٔاسپانیا حاضر شد به‌خاطر می‌آورید. او از تعظیم کردن در برابر مقامات دولتی، خودداری نمود و گفت: «علیاحضرتا! ملکهٔ دوست‌داشتنی! من کاملاً متقاعد هستم که زمین گرد است و میل دارم برای اثبات این نکته سوار کشتی شده راهی سفر شوم». من نمی‌دانم آیا شما به‌خوبی متوجه هستید

1. Christophe Collmb.

یا نه، امّا این گفته، کاملاً و تماماً به‌عنوان الهامی از سوی پروردگار بود، و کلمب به‌عنوان مردی شناخته شد که مصمّم بود هرآن‌چه را که در نظر تصوّر کرده، به‌مرحلهٔ اجرا درآورد.

به‌این ترتیب، یک‌سری وقایع طولانی آغاز شد. وقایعی که ما چند سال پیش از گفته‌های کلمب، آنها را در پردهٔ ذهن، و در حالتی الهام‌گونه، مشاهده کرده بودیم. البته تمامی وقایع به‌ما نشان داده نشده بود، امّا آن قدر دیده بودیم که بتوانیم بقیهٔ ماجرا را دنبال کنیم. طبعاً ما حتّی در خواب هم تصوّر نمی‌کردیم که چه وقایع خارق‌العاده‌ای که تا حدودی از ماهیتی باور نکردنی برخوردار بودند، می‌بایست در چند سال کوتاه و ناچیز رخ دهند. امّا آن دسته از کسانی که در میان ما، از امتیاز و موهبت زندگی در تمام طول آن دوره برخوردار بوده و هستند، کاملاً درک می‌کنند که معجزات و کراماتی بازهم عجیب‌تر و باورنکردنی‌تر، برای ملّت سرزمین شما در نظر گرفته شده است. وقت آن رسیده که سرزمین شما از خواب غفلت بیدار شده و به شناخت نقش روحانی اصلی خود بپردازد.

ما مایلیم هرآن‌چه که از دستمان برآید، برای کمک به‌شما برای برآورده کردن این کار، انجام دهیم. (توضیح از سوی نویسنده کتاب: به‌عقیدهٔ من، علّت علاقه‌مندی «استادان» به‌ما، به‌دلیل میل و اشتیاق شدید آنان برای دیدن امریکا به‌عنوان سرزمینی است که آگاهی و ادراک لازم برای فهمیدن مفهوم «روح خدایی» را پذیرا باشد و از امکاناتش آگاهی یافته و برآنها تکیه دهد. آنها معتقدند که این سرزمین براساس اصولی کاملاً معنوی و روحانی پایه‌گذاری شده است و این که می‌تواند رشد خوبی برای تکامل روحانی خود و اهالیش آشکار سازد).[1] امیل

---

۱. لطفاً برای کسب اطلاعات بیشتر در این زمینه، کتاب «علایم ستاره‌ای لیندا گودمن»، ترجمهٔ اینجانب را مطالعه فرمایید تا منظور استادان را بهتر درک کنید و از اصول روحانی و معنوی که پایه‌گذاران کشور آمریکا ارائه کرده بودند، آگاهی بیشتری به‌دست بیاورید.

به‌سخنانش ادامه داد: به‌این بیاندیشید که کشف قارهٔ آمریکا تنها از یک ذرّه کوچک ایمان که در روح و جان مردی واحد کاشته شده بود تا به‌خودی خود رشد کند، حاصل شده است. نتایج غیر قابل تصوّر هستند. کلمب، در دورانی که می‌زیست، به‌عنوان خیالپردازی بی‌ثمر درنظر پنداشته می‌شد. امّا ما همه در شرف نزدیک شدن به‌مکانی هستیم که معتقدیم و همین‌طور مستحضریم که رؤیاهای دیروز به‌واقعیت‌های امروز مبدّل شده‌اند. بنابراین کدام کسی است که می‌تواند به‌داشتن موفقیتّی بزرگ مباهات ورزد، بدون آن که برچسب «خیالپرداز» براو نخورده باشد؟ آیا کلمب واقعاً در خواب و خیال پرواز می‌کرد؟ آیا افکار وی از اندیشهٔ وابسته به‌عالم هستی نشأت نگرفته بود؟ افکاری که در روح شخص دارندهٔ آنها، به‌عنوان حقایقی محکم و تزلزل ناپذیر، ظاهر شدند؟ کلمب به‌اقیانوسی قدم نهاد که تا به‌حال کسی به‌آن نرفته بود زیرا در ذهنش، تصویری واضح و مشخّص از سرزمینهای آن سوی دریا داشت. من نمی‌دانم آیا او متوّجه ارزش و اهمیّت آتی قارّه‌ای بود که در شرف کشف آن بود، و یا حتّی می‌دانست که نام آن قارّه، روزی آمریکا خواهد شد. امّا این سؤال باقی است که: آیا درآغاز، همه چیز خواب و خیال بود یا الهامی رؤیت گونه؟

ما تاکنون شاهد برآورده شدن و تحقّق یک سری از معجزات بوده‌ایم. امّا الهام و اندیشه‌ای که ما از معجزات بعدی داریم، به‌الهام و رؤیای اولّیهٔ کلمب بستگی دارد. به‌این شیوه، ما می‌توانیم الهامات گوناگون و بی‌شماری را یادآور شویم که با کمک آنها، کرهٔ زمین به‌جایگاهی دلپذیر برای زیستن مبدّل شد. از طریق این الهامات درونی بود که خداوند خود را بیان کرده است و از طریق هریک از این الهامات است که خود را متجلّی ساخته است. مردانی که به‌الهاماتشان جامهٔ عمل پوشانیده‌اند، همان مردانی هستند که آگاهانه یا ناآگاهانه، بیشترین ایمان را به‌پروردگارشان

داشتند. کافی است به‌روح کلمب بیندیشید که دل به‌دریا زد و به‌اقیانوسی رفت که هنوز کشف نشده بود. او با تمامی رنجها و مشقّات، با انواع ناامیدیها و دل شکستگی‌ها رو به‌رو شد امّا کافی است این را در خاطر داشته باشید که روح کلمب، با فکر و اندیشه‌ای کلّی و اساسی که برتمامی افکار دیگرش تسلّط داشت زندگی می‌کرد: این که باید به‌هدفش نایل شود.

وقایع، مسیری هرلحظه مهیج‌تر را دنبال کردند تا آن که سرانجام دسته‌ای از مردم، سوار برعرشهٔ کشتی «می‌فلاور»[1] شدند و به‌جستجوی آزادی پرستش خداوند به‌شیوهٔ خودشان رفتند. تکرار می‌کنم: «به‌شیوهٔ خودشان». با در نظر گرفتن نور ایمان و اندیشه و وقایع بعدی، آیا کم‌کم متوّجه حقیقت می‌شوید؟ سازندگی این مردان، آیا از حدّ اندیشهٔ آنان فراتر نرفت؟ آیا قادر به‌مشاهدهٔ دست و قدرت الهی در این برنامه نیستید؟

سپس روزهایی تیره و تار فرا رسید و به‌نظر می‌آمد که این مهاجران اولیهٔ هرآن ممکن است نابود شوند. امّا هنگامی که خداوند به‌انجام کاری مبادرت می‌ورزد، باید پیروز شود. سپس روزی بزرگ فرا رسید. در آن روز، اعلامیهٔ استقلال و آزادی آن سرزمین به‌امضاء رسید. روزی که انتخاب میان خداوند و اشغالگران متجاوز فرا رسیده بود. چه کسی پیروز شد؟

چه کسی الزاماً همیشه پیروز است؟

مبارزات گروهی کوچک از مردان در طول این روزهای فراموش نشدنی و قرارگرفتن امضایشان در سندی که یکی از مهمّترین وقایع تاریخی دوران بشری است و از زمان ظهور پیامبران به‌این طرف نظیر

---

۱. Mayflower کشتی مشهوری که نخستین مهاجران انگلیسی را به‌سمت قارهٔ امریکا برد تا آنجا ساکن شوند. -م-

نداشته است، به‌راستی از یاد نرفتنی است.

سرانجام نخستین ضربات ناقوس استقلال به‌طنین افتادند. می‌خواهید باور کنید یا نه، امّا ما نیز آن ناقوس را درست مانند این که در کنار آن مردان حضور داشته باشیم، شنیدیم. آن ناقوس به‌ارتعاشاتی که از این هستهٔ مرکزی کوچک ساطع می‌شد، شدّت بخشید و آن را به‌هرسو منعکس ساخت. دورافتاده‌ترین قسمتهای زمین نیز موّفق به‌شنیدن ناقوس آزادی شدند، و تاریکترین اذهان و اندیشه‌ها نیز پس از شنیدن آن، روشن شدند. لطفاً به‌مشکلات و مشقّاتی که زمینهٔ این واقعهٔ بزرگ را آماده کردند، توجّه بفرمایید. آیا این واقعه مانند تولّد کودکی الهی نبود؟ لطفاً سعی کنید اولیاء و ارواح مطهری را که جرئت کردند تا از این «کودک» حمایت و طرفداری کنند، ببینید! چنانچه این ارواح پاک، ناامید شده بودند، چه‌اتفاقّی رخ می‌داد؟ امّا آنها هرگز ناامید نشدند و چه پیش‌آمد؟ یکی از ملّتهای بزرگ روی زمین متولّد شد. مشکلات و مشقات این سرزمین از وابستگی نزدیک آن با روح والا و مقدس عیسی ناصری در اوج شکوفایی‌اش صحبت می‌کند. می‌توان امضاکنندگان اعلامیهٔ استقلال را با ساحران مشرق‌زمینی که شاهد درخشش ستارهٔ نمادین که مظهر تولّد عیسی در آغل بود، یکی تلقّی کرد. مردان دوران جدید، با همان وضوحی که ستاره را در دوران عهدکهن مشاهده کردند، ستارهٔ درخشان تولّد سرزمینی جدید را رؤیت کردند.

هنگامی که انسان به‌یاد مضمون این اعلامیه می‌افتد، جای کوچکترین تردید نمی‌ماند که هریک از کلمات روی سند، از سوی خداوند است. لطفاً لحظه‌ای به‌فکر فرو روید. ورقهٔ اعلامیه استقلال، در تاریخ بشری، همتا ندارد. هیچ سندی که با دست بشر نوشته شده باشد، و مشابه آن باشد، وجود ندارد. بنابراین آیا باز هم تردید دارید و مطمئن نیستید که از ماده اندیشه الهی سرچشمه گرفته باشد؟... این ورقه جزو نقشه‌ای خلاق

است که در شرف ظهور و تحقّق یافتن می‌باشد و به‌طوز مسلم، ادامه‌ای برای مراحل اجرایی این نقشهٔ بزرگ وجود دارد.

شعار (E Pwribus Unom) (همه در یکی خلاصه می‌شویم) که در طول روزهای حسّاس و رقّت‌آور مراحل بعدی تکامل این سرزمین برگزیده شد، شعاری است که بیشتر از ماهیّتی تصویری برخوردار است و مستقیماً از اندیشه الهی سرچشمه گرفته است. این شعار مسلماً از اندیشهٔ مادی و دنیوی امریکاییها نشأت نگرفته بود. سپس جملهٔ پرمعنا و شعارگونهٔ (in God We trust) (به‌خداوند توکّل داریم) نشان دهندهٔ اطمینان و ایمانی بسیار پرشور است و از ایمان به‌خدا که خالق همه چیز است داد سخن دارد.[1] سرانجام، به‌عنوان علامت مشخصّه، عقاب برگزیده شده است. حیوانی نر و ماده که در وحدت کامل است. این نشانگر معنویت و روحانیت عمیق این مردان بوده است.[2] و از قابلیت و ظرفیت سازندگی آنان به‌شیوه‌ای بهتر و کاملتر و از آن چه تصور می‌کردند حکایت می‌کند. جای هیچ تردید نیست که آنها، به‌وسیلهٔ نیروی محرکّه خلاق ذات الهی و اندیشهٔ الهی مورد هدایت و راهنمایی قرار گرفته بودند.

تاریخ کشور شما در روی زمین، مشابه و همتایی ندارد.

دانهٔ خردل، جزو یکی از کوچکترین دانه‌های روی زمین است. با این وجود این ایمان را دارد که می داند در وجودش قدرت تولید گیاه خردل را دارد (که از تمام بوته‌های گیاهی در نوع خودش بزرگتر است!) هنگامی که

---

۱. هردو این شعارها روی دو طرف اسکناس یک دلاری امریکا چاپ می‌شوند و مجدداً تکرار می‌کنم که برای کسب اطلاعات بیشتر در این زمینه، کتاب لیندا گودمن را مطالعه بفرمایید. - م -

۲. منظور از «مردان»: جرج واشینگتن، تاماس جفرسون، جان آدامز و تعدادی دیگر است که همه ستاره‌شناسان زبده و ماهر بودند. - م -

رشد لازم را می‌کند، به‌درختی مبدّل می‌شود که پرنده‌ها می‌توانند به‌میان شاخ و برگهایش آمده و پناه گیرند. همان‌گونه که دانهٔ خردل می‌داند که می‌تواند گیاه را بیرون دهد، به‌همان اندازه نیز لازم است ما از قدرت درونی‌مان برای بیان بزرگترین ماهیّت وجودیمان آگاهی یابیم. عیسی با ذکر این نمونه، به‌کیفیت ایمان اشاره داشت، نه به‌کمیّت آن: «چنانچه مانند دانهٔ خردل ایمان داشته باشید، می‌توانید به‌کوه بگویید: از این‌جا برو و دورتر قرار بگیر. و در آن هنگام کوه به‌راستی اطاعت خواهد کرد و دیگر هیچ‌چیز به‌نظرتان غیر ممکن نخواهد رسید.»

دانه‌های بسیار ظریف و حسّاس خشخاش، دانه‌های درخت انجیر هندی (از نوع بسیار عظیم و بزرگش)، پیازهای گیاهی و خلاصه تمامی دانه‌ها و بذرهای واقعی عالم نباتی، با قدرت ایمان می‌دانند که می‌توانند بزرگترین ماهیّت وجودی نوعشان را بیان کرده و ظاهر سازند. هرکدام از این دانه‌ها، تصویر دقیقی از آن‌چه که باید بیان کند و تحقّق بخشد، در ذهن خود مجسّم و تصوّر می‌کند. به‌همان اندازه، ما نیز لازم است در باطن، تصویری دقیق از آن‌چه مایلیم بیان کنیم، ایجاد نمائیم. این تصویر باید لحظه‌به‌لحظه و ساعت به‌ساعت دقیقتر و کاملتر شود. این کار از طریق آمادگی درونی صورت می‌پذیرد و مرحله‌ای است پیش از ظهور آن تصویر به‌شکلی کامل و بی‌نقص. هرگز هیچ گلی زیبا و با شکوه، کاملاً بدون کوشش و تلاشی «تدارکاتی» از درون برای ارائه شاهکاری کامل و بی‌عیب، شکوفا نشده است. در برهه‌ای از زمان، شکوفه در میان برگهای کوچکتر پنهان است و از مفهوم خودخواهی و غرور به‌دور می‌ماند. سپس به‌محض رسیدن به‌حدّ کمال باطنی خود، در اوج زیبایی و شکوه، شکوفا می‌گردد.

برای آن‌که دانه‌ای که در زمین کاشته شده است، بروید، لازم است از خود دست بکشد تا قادر به‌رشد و تکامل بخشیدن به‌خود شود. به‌همان

نسبت نیز لازم است ما، از خود دست بشوییم تا قادر به‌تکامل بخشیدن به‌خود گردیم. برای آن که دانه رشد کند لازم است که پوستهٔ بیرونیش از بین برود و از هم دریده شود ما نیز آغاز رشدمان، بایستی پوستهٔ محدودیتهایمان را از هم بدریم. هنگامی که تکامل باطنی ما به‌پایان رسید، ما اجباراً در زیبایی خود و به تقلید از گل زیبا، شکوفا خواهیم شد.

این قانون نه‌تنها برای یک فرد عادی، بلکه برای یک ملّت نیز صدق می‌کند. آیا نمی‌توانید ملتّی را در نظر مجسّم کنید که با آگاهی داشتن از مسیح موجود در هرانسان، به‌آن درجه از رشد و تکامل رسیده باشند که بتوانند کاری را به‌صورت دسته‌جمعی انجام دهند؟ این توانایی مسلماً با کاری خیرخواهانه در جهت اصلاح و بهبود عمومی شکل خواهد گرفت زیرا قلب یک دولت حقیقتاً در وجدان و اندیشهٔ آنها که تحت فرمانروایی هستند، ریشه می‌گیرد.

متأسفانه کشور شما، به‌دلیل عدم درک اهمیّت روحانی شخصی‌اش، مرتکب اشتباهات و خطاهای بسیار زیادی در طول تاریخ شده است. این سرزمین، به‌گونه‌ای است که اکثریت ساکنان آن هنوز هم غرق در مفهوم ماتریالیسم یا مادی‌گرایی هستند. من به‌خوبی ملتفتم که ارواح طاهر و بلند پایه‌ای سرنوشت این کشور را هدایت کرده‌اند، امّا به‌همان اندازه می‌دانم که تا چه حد مقدار این ارواح مطهر، در نظر دیگران، و در زمانی که در قید حیات بوده‌اند، از ارزش و اعتبار کمی برخوردار بوده است. تاکنون، مسیر شما سخت و ناهموار و دشوار بوده است زیرا هموطنان شما هیچ چیز مگر افکار و فرایافتهایی محدود و پایان‌پذیر در ذهن ندارند و همیشه برای پیشبرد اهدافشان از هیچ چیز مگر افکاری مادی‌گرایانه پیروی و تبعیت نکرده‌اند...

امّا چنانچه معنا و مفهوم عمیق و روحانی پیام اجداد پایه‌گذارشان را درک کرده و به‌مرحلهٔ اجرا نهاده بودند، چه‌کارهای بزرگی که نمی‌توانستند

انجام دهند...! به‌گونه‌ای ساده‌تر، چنانچه نماد و مظهر «روح خدایی» در جلوی ناوگان دولتی شما قرار داده می‌شد، چه‌معجزات و شگفتیهای باورنکردنی که برمردم این سرزمین آشکار نمی‌شد...! به‌ویژه اگر هرانسانی می‌توانست مانند عیسی، این نکته را دریابد که «روح خدایی» حقیقتاً در وجود هریک از ما است و همه، جز یکی نیستند. چنین روز پرافتخاری به‌طور حتم فرا خواهد رسید، به‌شرط آنکه معنای روحانی و عمیق شعار (E Pwribus Unom) برهمه آشکار شود: یکی برای همه. همه برای یکی. این یکی از بزرگترین قوانین خدایی به‌شمار می‌رود. این قانون است که باید توّسط همگان بیان شود.

بیایید و از بین ملتهای مختلف، به‌آن ملتهایی توّجه کنید که بیش از سایرین پایدار و پابرجا مانده‌اند. چنانچه به‌ماتریالیسم اجازه داده شده بود، به‌تدریج در میان مردم آن ملل، رخنه کند و ساختار اصلی و اولّیه آنان را نابود و خدشه‌دار کند، این اتفّاق هرگز رخ نمی‌داد. زمانی فرا رسید که این ملتها، به‌دلیل غیرطبیعی بودن وزن خود واژگون شدند و یا به‌دلیل سوء استفاده از قانونی که از بدو تولّد به‌آنان ارزانی شده بود، از بین رفتند و به‌نابودی کشیده شدند.

در هنگام چنین سقوط و واژگونی چه‌اتفاقّی رخ می‌دهد؟ اصل اولّیه، که همان بخش الهی به‌شمار می‌رود تا آن زمان باقی و پابرجا می‌ماند که شکستهای متوالی و پی در پی اجازهٔ تشخیص صعودی تدرّجی را فراهم می‌آورد. صعودی که در هرمرحله، و در هرپلّه‌ای از تدرّج، به‌سمت بالا می‌رود. سرانجام، لازم است که همه چیز در خدا پایان بگیرد. یکی برای همه...

برادران عزیز، لازم به‌ظهور پیامبری دیگر نیست تا به این حقایق واقف شوید.

بیایید و به‌ملت اسپانیا، در دوره‌ای که کریستوف کلمب خود را برای

سفر اکتشافی‌اش آماده می‌کرد، نظر بیفکنید، و ملاحظه بفرمایید که به‌چه صورت درآمد. به‌زودی، این کشور با کودکش وارد جنگ خواهد شد و شما متوجّه ضعف و ناتوانی آن خواهید شد. این کشور به‌سختی قادر به‌انجام کاری خواهد بود و گامهای نامطئنش قادر نخواهد بود او را به‌انجام مبارزه و نبردی مثبت وادار کند و یا این سرزمین را از موقعیتی نادرست بیرون آورد. لازم است ناتوانی این سرزمین را به‌سستی و بی‌رمقی شدیدش اطلاق کرد. این اتفاقی است که همیشه برای بدن یا کشوری سیر و لبریز پیش می‌آید. طمع، آز و بروز انواع احساسات تند نیز همین تأثیرات را پدید می‌آورند. ممکن است برای مدّتی کوتاه و محدود، موفقیّت و پیروزی ظاهری کوچکی پیش بیاید امّا خیلی کم دوام و ناپایدار است. ساختار کشور که فرسوده و ساییده و به‌هدر رفته شده است، بهترین نشانگر و شاخص آن خواهد بود. درست همان‌گونه که گامهای مردد و نامطمئن یک انسان خبر از کهولت و پیری او می‌دهد. مردی که قدرت روحانی خود زا محفوظ نگاه داشته و آن را پرورش دهد، می‌تواند نرمش و فعالیّت خود را تا پانصد سالگی، پنجهزار سالگی و یا ده‌هزارسالگی و حتّی تا ابدحفظ کند ودرست مانند شوروحال‌دوران نوجوانی‌اش باقی بماند.

ما در آرزوی نور سفید و اصیل عصر کریستال هستیم. از حالا قادریم سپیده‌دم آن را کم‌کم مشاهده کنیم. به‌زودی عالم هستی شکوه و درخشش تابنده آن را مشاهده خواهد کرد. دیگر هیچ‌گونه ظلمت و تاریکی و یا محدودیتی وجود نخواهد داشت، بلکه پیشرفتی ابدی اجرا خواهد شد به‌طوری که همه‌چیز، مجدداً به سینهٔ عنصر و مادهٔ الهی رجعت خواهد کرد.

بایستی به‌پیش رفت یا عقب‌نشینی کرد. هیچ راهی برای حدّ وسط و یا توقف و ایست وجود ندارد. هنگامی که ملّت شما از مأموریت واقعی خود آگاه شود، دستش را به‌سمت ذهن الهی دراز خواهد کرد و بنابر میل

الهی، عمل خواهد کرد و اجازه خواهد داد که ذهن از درون، رشد کند. تازه در آن هنگام است که کشور شما می‌تواند به‌سرزمینی با شکوه که ماورای هرنوع توصیفی است، مبدّل شود.

بدون تردید نیروی توانای منقار و پنجه‌های قدرتمند عقاب نمادین شما لازم بوده است تا یکپارچگی در سرزمینتان پایدار بماند، به‌ویژه در طول رشد اولّیه‌اش، امّا به‌زودی نور واقعی ایمان و معرفت از راه خواهد رسید. سپس همه خواهند فهمید که کبوتر صلح قدرتمندتر از عقاب جنگجو است و کبوتر از چیزی که عقاب از آن محافظت کرده بود، حمایت خواهد کرد. لطفاً به‌کلماتی که روی سکّه‌های پول کشورتان حکّ شده است و شما به‌تمامی کانال‌های تجاری جهانی ارسال می‌کنید، کمی بیندیشید: (in God We Trust) (ما به‌خداوند توکّل می‌کنیم) سپس به‌شعار «همه برای یکی» بیندیشید. این شعار روحانی است که در هنگام جایگزین شدن عقاب به‌وسیلهٔ کبوتر ایجاد خواهد شد.[1]

امیل در این لحظه دست از سخن گفتن برداشت و اطلاع داد که قرار است برای چند روزی ما را ترک کرده و به‌دوستانی ملحق شود که در دهکده‌ای دوردست (حدوداً سیصد تا چهارصد کیلومتر فاصله از آنجا) حضور داشتند. او به‌ما قول داد که در فاصلهٔ صد کیلومتری جایی که بودیم، در دهکدهٔ کوچکی که در کنار مرز واقع شده بود و قرار بود چهار روز دیگر به‌آنجا برسیم، به‌ما ملحق شود. سپس ناپدید شد. او درست طبق قرار به‌ما پیوست ولی همراه خود، چهارتن از دوستانش را نیز آورده بود.

* * *

۱. این جملات ظاهراً نوعی پیشگویی هستند، لیکن هنوز پس از صد سال از نوشتن این کتاب، هنوز هیچ واقعه‌ای که دلالت برصلح‌جویی سرزمین امریکا کند، رخ نداده است. ظاهراً دوره‌ای خواهد رسید که آمریکا از آزار سرزمین‌های ضعیف امریکای جنوبی یا خاور میانه و یا آسیای خاور دور دست برخواهد داشت و صلح طلب خواهد شد.
- م -

فصل یازدهم

هنگامی که به‌آن دهکدهٔ مرزی رسیدیم، باران شدیدی می‌بارید و ما همه تا پوست و استخوانمان خیس شده بودیم. اقامتگاه بسیار راحتی در اختیار ما گذاشتند که شامل اتاق وسعیی بود که تمام مبله و بسیار گرم و شاد بود و به‌عنوان سالن پذیرایی و نشیمن و همین‌طور هم سالن غذاخوری مورد استفاده قرار می‌گرفت. یکی از ما سؤال کرد آن حرارت مطبوع از کجا می‌آید. ما پس از بازرسی اتاق، نه با بخاری و نه‌با وسیلهٔ حرارتبخش دیگری روبرو نشدیم و از این بابت تا اندازه‌ای متعجّب بودیم امّا اظهارنظری نکردیم زیرا کم‌کم به‌این‌گونه اتفاقّات عجیب و توضیح‌ناپذیر عادت کرده بودیم و شکّ نداشتیم که همه‌چیز، به‌موقع، و در هنگام لزوم توضیح داده خواهد شد.

ما تازه برای خوردن غذا پشت میز نشسته بودیم که ناگهان امیل و چهار دوستش، بدون آن که ما بدانیم‌از کجا آمده‌اند، برما ظاهر شدند. هرپنج نفر آنان، در قسمتی از اتاق ظاهر شدند که کوچکترین مدخلی در نزدیکی آن قرار نداشت. این کار بدون هیچ صدا، و به‌گونه‌ای ساده و معمولی صورت گرفت. امیل آن چهار غریبه را به‌ما معرّفی کرد و آنها طوری در پشت میز، کنار ما جای گرفتند که انگار از مدتّها پیش با ما آشنا بودند. پیش از آن که به‌خود بیاییم، متوّجه شدیم که میز مقابلمان، پر از انواع خوراکی‌های لذیذ و دلپذیر است. امّا خبری از غذاهای گوشتی نبود. زیرا

این اشخاص هیچ غذایی را که با گوشت جانداری تهیه شده باشد تناول نمی‌کردند.

پس از صرف شام، یکی از ما سؤال کرد آن اتاق چگونه حرارت می‌گرفت. امیل گفت: حرارتی که شما احساس می‌کنید، از نیرویی قابل استفاده و ملموس می‌آید که از سوی هریک از ما ناشی می‌شود. انسانها می‌توانند با این نیروی قوی و برتر از هرقدرت مکانیکی وارد ارتباط شوند. و به‌عنوان نور، روشنایی، حرارت و حتّی انرژی برای به‌حرکت انداختن انواع ماشین‌آلات و دستگاههای گوناگون از آن بهره‌ببرند. این چیزی است که ما به‌آن «نیروی هستی» می‌گوییم.

نیرویی الهی که از سوی پروردگار، برای استفاده و کاربرد مخلوقاتش فراهم می‌گردد. اگر شما از آن استفاده کنید، نامش را «حرکت پیوسته» می‌گذارید. این نیرو قادر است هرماشین و دستگاهی را به‌کار اندازد و وسایل حمل و نقل فراهم آورد بدون آن که نیازی به‌مصرف مواد سوختنی و قابل احتراق باشد. این نیرو همچنین قادر به‌تولید نور و حرارت نیز هست و در دسترس همگان قرار دارد، بدون آن که نرخ و قیمتی برای آن در نظر گرفته شود و بدون آن که لزومی به‌خریدن آن از جایی باشد.

یکی از ما سؤال کرد که آیا آن خوراک و غذا مستقیماً از عالم هستی، به‌شکل و قیافه‌ای که ما آن را خورده بودیم ظاهر شده بود؟ آیا این درست شبیه وضعیت نان‌هایی بود که قبلاً برما ظاهر شده بود، و خوراکهایی که قبلاً در طول مسافرت خورده بودیم؟...

امیل از ما دعوت کرد آنها را تا اقامتگاه چهار دوستش که سیصد و پنجاه کیلومتر از آنجا فاصله داشت، همراهی کنیم. او گفت: که در آنجا می‌توانیم با مادر خود او نیز ملاقات کنیم. او اضافه کرد: مادرم از آن انسانهایی است که کالبدشان را آن‌قدر تکامل بخشیده‌اند که می‌توانند آن را در مرگ نیز همراه خود ببرند و برای دریافت تعالیم باز هم بالاتر،

به‌جلو پیشرفت داشته باشند. به‌این ترتیب او به‌طور دائمی در عالم غیب زندگی می‌کند. او این کار را داوطلبانه انجام می‌دهد زیرا با دریافت بالاترین تعالیم ممکن، قادر است کمکهای ارزشمندی به‌ما کند. برای آن که موضوع برایتان روشنتر و واضح‌تر شود، به‌شما می‌گویم که او تا بدان درجه پیشرفت کرده است که به‌قلمرو آسمانی، و جایی که عیسی در آن حضور دارد، رسیده است. مکانی که در فرهنگهای مختلف جهان و در بین عموم، به‌عنوان آسمان هفتم شناخته شده است. به‌گمانم این مکان، برای شما به‌معنای «اسرارآمیزترین مکان سرّی» معروف می‌باشد. امّا در آنجا، هیچ سرّ و رازی وجود ندارد. آنجا، مکان وجدان و اندیشه است، حالتی از روح که در آنجا، تمامی اسرار آشکار می‌شوند. هنگامی که به‌آن‌جا برسیم، در برابر دید موجودات فانی، غیب و نامرئی می‌شویم. امّا می‌توانیم دوباره به‌زمین بازگردیم تا به‌کسانی که از حالت گیرندگی لازم برخوردار هستند، آموزشهایی بدهیم. ما دوباره با همان شکل فانی و با کالبد قبلی باز می‌گردیم، زیرا کالبدمان چنان کامل شده است که می‌توان آن را به‌هرجایی در عالم هستی برد. پویندگان و اعضای این نظام می‌توانند بدون تناسخ و تولدّهای مکرّر به‌زمین مراجعت کنند. کسانی که از مرحلّه مرگ گذشته‌اند ناچارند دوباره با مرحلهٔ تناسخ و برای بدست آوردن کالبدی جسمانی در روی زمین، روبه‌رو شوند. کالبدهایی که به‌ما ارزانی شده است، همه کامل و روحانی هستند. بایستی آنها را دید و آنها را همان‌گونه محفوظ نگاه داشت تا باقی بمانند. هرکسی که کالبدش را برای عوالم روحی ترک کرده است، متوجّه خواهد شد که لازم است از کالبدی دیگر برخوردار شود و به‌تکامل بخشیدن آن ادامه دهد.

* * *

آن شب، پیش از برخاستن از سرمیز، ما به‌این تصمیم رسیدیم که

گروهمان به‌پنج قسمت تقسیم خواهد شد و هرگروه تحت هدایت یکی از آن مردانی که آن شب، در حین شام، همراه امیل برما ظاهر شده بودند، قرار خواهد گرفت. این نقشه می‌توانست به‌ما کمک کند مناطق وسیع ناشناخته‌ای را شناسایی کرده و از آنها دیدن کنیم. این کار باعث آسانتر شدن کار ما می‌شد و در عین‌حال، به‌ما اجازه می‌داد پدیده‌هایی مانند «سفر به‌عالم غیب» و «برقراری ارتباط از راه دور» را از نزدیک شاهد باشیم. هرگروه شامل دست‌کم دوتن از ما به‌همراهی یکی از پنج استادی که آن شب با آنان آشنا شده بودیم، به‌عنوان راهنما و مربّی سفر را آغاز می‌کرد. به‌ما گفتند هرگروه از سایر گروهها فاصلهٔ زیادی پیدا خواهد کرد، امّا ارتباط، همیشه برقرار خواهد ماند. آن هم با کمک افرادی که آن قدر نسبت به‌ما محبّت داشتند و هرگز از نشان دادن موقعیتی، برای بررسی کارها و کراماتشان فروگذاری نمی‌کردند.

* * *

فصل دوازدهم

روز بعد، تمام جزئیات سفر تدارک دیده شد. در گروه من، دو تن از رفقای من نیز حضور داشتند. همراهان و استادان ما نیز امیل و ژست بودند. روز بعد، هرگروه برای عزیمت به‌مقصدی متفاوت راهی سفر شد. از پیش قرار گذاشته‌بودیم. که تمام وقایعی را که به‌عین می‌دیدیم روی کاغذ بیاوریم و با دقت همه چیز را یادداشت کنیم. ما قرار گذاشتیم که پس از سپری شدن شصت روز، دوباره در همان دهکده زادگاه امیل، با هم ملاقات کنیم. آن دهکده سیصد و پنجاه کیلومتر از آنجا فاصله داشت. برقراری ارتباط میان گروههای مختلف ما می‌بایست از طریق دوستان عزیزمان صورت می‌گرفت. در واقع، آنها هرشب پس از اتراق، این کار را انجام می‌دادند و با هم به‌بحث و گفتگو می‌پرداختند و از این گروه به گروه دیگر سرزده و از هم دیدن می‌کردند.[1]

هنگامی که یکی از ما میل داشت با رئیس گروهمان یا با یکی از رفقایمان که درگروههای دیگر حضور داشتند، صحبت کند، کافی بود که پیغاممان را به‌دوستان والامقاممان بدهیم. پاسخ سؤال ما در عرض فاصلهٔ زمانی بسیار کوتاهی به‌دست ما می‌رسید و موجب شگفتی می‌شد.

---

۱. لازم به‌گفتن است که منظور اسپالدینگ این است که استادان با همان شیوه‌های مافوق طبیعی خود به‌دیدن یکدیگر می‌رفتند و با نیروی تله‌پاتی با هم ارتباط برقرار می‌کردند.

هنگامی که چنین پیغامهایی را برای دوستانمان تهیّه می‌کردیم، تاریخ و ساعت دقیق نگارش سؤالمان را یادداشت می‌کردیم. ما همچنین تاریخ دریافت و همین‌طور ساعت رسیدن پاسخمان را یادداشت می‌کردیم. هنگامی که پس از شصت‌روز، دوباره با هم ملاقات کردیم، یادداشتهایمان را با هم مقایسه کردیم و پی‌بردیم که همه‌چیز به‌گونه‌ای جالب و حیرت آور با هم تطبیق می‌کرد. از سوی دیگر، دوستان والامقام ما، از این گروه به‌گروه دیگر می‌رفتند و با اعضای هرگروه، به‌بحث و گفت و گو می‌نشستند. ما با وسواس تمام، ساعت و دقیقه و مکان ظاهر شدن آنها و همچنین لحظهٔ ناپدید شدن آنها را یادداشت می‌کردیم و موضوعات بحثی را که صورت گرفته بود با دقّت تمام می‌نوشتیم تا چیزی از خاطرمان نرود و بعداً بتوانیم آنها را با سایر یادداشتها تطبیق کنیم. در این مورد نیز همه‌چیز مطابقت داشت، و بعداً متوجه شدیم که تمام اعمال و کردار استادان، دقیقاً موبه‌مو از سوی همگی ما یادداشت شده و هیچ اتفاقّی نبود که با سایر وقایع تطابق و همزمانی نداشته باشد.

گاه پیش می‌آمد که گروههای ما فوق‌العاده از هم فاصله می‌گرفتند. یکی از گروهها به‌ایران رفته، دیگری به‌سرزمین چین، سومین گروه به‌تبت، چهارمین گروه به‌مغولستان رفته و بالاخره پنجمین گروه در هندوستان حضور داشت. دوستان والامقام ما، در عالم غیب از مسافتهایی بالغ بردوهزار کیلومتر عبور می‌کردند تا ما را در جریان وقایع و اتفاقاتی که برای گروههای دیگر پیش می‌آمد، قرار دهند.

* * *

مقصد ما، دهکدهٔ کوچکی بود واقع در منطقه‌ای مرتفع، در جایی در نزدیک کوههای تکیه‌گاه سلسله جبال هیمالیا، فاصلهٔ آنجا پانصد کیلومتر

از نقطهٔ حرکت ما بود. با این وجود ما هرگز هیچ کم و کاستی نداشتیم. ما هیچ آذوقه‌ای برای راهمان برنداشته بودیم، و همیشه موفّق می‌شدیم ساعات شب، در جایی راحت و مناسب اتراق کنیم. روز پنجم، به‌مقصدمان رسیدیم. اوایل بعدازظهر بود. تعدادی از اهالی دهکده که بزرگان آن محلّ بودند به‌استقبال ما آمده و به‌ما خوشامد گفتند و ما را به‌خانه‌ای مناسب و شایسته راهنمایی کردند. ما مشاهده نمودیم که اهالی دهکده، برای ژست و بویژه امیل احترامی بسیار عمیق قایلند. امیل تا به حال به‌آن دهکده نیامده و ژست هم فقط یک بار آمده بود، آن هم پس از درخواست کمک اهالی دهکده، ظاهراً ماجرا مربوط به‌نجات دادن سه‌تن از اهالی دهکده از چنگال سه «آدم برفی» خطرناک و شرور بوده است که در بعضی از وحشی‌ترین نقاط هیمالیا سکونت دارند.[1]

این‌بار ملاقات آنها از این دهکده بنا به‌درخواست یاری و کمک اهالی آنجا بوده است. ضمناً دلیل دیگری نیز وجود داشت: رسیدگی و مداوای بیماران ناتوانی که یارای مسافرت از دهکده را نداشتند. به‌نظر می‌رسد که «آدم‌برفی‌ها» موجودات وحشی و غیرمتمدنّی بودند که در طّی نسلهای متوالی در مناطق یخچالی کوههای مرتفع منطقه هیمالیا زندگی کرده و کم‌کم قبایلی را تشکیل داده بودند و می‌توانستند در خلوت و انزوای کوهستانهای اطراف، به‌راحتی زندگی کنند و با هیچ موجود متمدّن و روستانشینی در ارتباط قرار نگیرند. با آن که شمار آنها بسیار معدود است، لیکن موجوداتی بسیار خشن و وحشی و تندخو هستند. آنها گهگاه مردانی را که از بخت بدشان در چنگال آنان گرفتار شده‌اند را می‌ربودند. این موجودات به‌آزار و اذّیت این اشخاص بخت‌برگشته می‌پردازند. تا به‌حال، چهارتن از اهالی دهکده به‌این نحو، ربوده شده بودند، و بقیه

---

۱. منظور نویسنده همان «یتی» Yeti یا «پاگنده» یا غول بی‌شاخ و دم است که در آن نواحی رؤیت شده‌اند.

نمی‌دانستند چه‌کار کنند. به‌همین دلیل، پیکی به‌ژست فرستاده و در آن از ژست تقاضای کمک کرده بودند. ژست هم به‌درخواست آنها گوش داده و ما و امیل را نیز همراه خود به‌آنجا آورده بود.

* * *

طبعاً ما خیلی هیجانزده بودیم و مایل بودیم هرچه زودتر این مردان وحشی کوهستان را از نزدیک ببینیم. مردانی که تا به‌حال حرفهای زیادی دربارهٔ آنان شنیده بودیم و هنوز نمی‌دانستیم چه‌عقیده‌ای باید داشته باشیم. و به وجود آنان باور بیاوریم یا خیر. به‌این فکر افتادیم که «کاروان امدادی» درست کنیم و با آن کاروان به‌گروه ناجی‌ها ملحق شویم. امّا این آرزوی ما هرگز تحقّق نیافت زیرا امیل و ژست به‌ما اطلاّع دادند که خودشان تنها به‌نجات ربوده شدگان خواهند رفت و الساعه به‌راه خواهند افتاد. آنها در عرض چند ثانیه، ناپدید شدند و تا دوّمین شب حضور ما در آن دهکده به‌آنجا مراجعت نکردند. هنگام مراجعت آنها چهار مرد ربوده شده را که از چنگال ربایندگانشان آزاد ساخته بودند با خود آوردند. آن چهار مرد، ماجراهای عجیب و باورنکردنی تعریف کردند و مطالب زیادی از ربایندگان مخوفشان برای اهالی دهکده نقل کردند. ظاهراً این آدم برفی‌های عجیب کاملاً برهنه زندگی می‌کنند و اندامشان مانند حیواناتی که پوست گرم و پشمالویی دارند، از موهایی ریز و بلند پوشیده شده است. به‌این ترتیب قادرند سرمای شدید ارتفاعات بالای کوهستان را تحمّل کنند. آنها همچنین گامهای سریعی برمی‌دارند و خیلی تند حرکت می‌کنند. حتی شایع بود که این موجودات عجیب قادر به‌تعقیب و شکار حیوانات وحشی آن مناطق بودند. این موجودات عجیب ظاهراً لقب «مردان خورشید» را به‌استادان عزیز ما داده‌اند و هنگامی که استادان

برای نجات مردان دهکده‌های اطراف به‌سراغ آنان می‌روند، آدم‌برفی‌ها هرگز دربرابر ایشان، مقاومتی از خود نشان نمی‌دهند و اجازه می‌دهند که آنها، ربوده شدگان را از بند رها کنند و به‌دهکده‌هایشان بازگردانند.

به‌ما اطلاع دادند که استادان والامقام، تا به‌حال چند بار کوشیده بودند با آدم‌برفی‌ها ارتباط برقرار سازند، لیکن سعی و کوششان به‌نتیجه نرسیده بود، زیرا آدم‌برفی‌ها ترس و وحشت عظیمی از استادان داشتند. هنگامی که استادان به‌نزد آنان می‌روند، این آدمها دیگر لب به‌غذا نمی‌زنند، خواب به‌چشمانشان راه نمی‌یابد. و به‌قلب طبیعت می‌گریزند و از شدّت ترس خود را پنهان می‌سازند. آنها هرگونه ارتباطی را با جهان تمدّن از دست داده و حتّی از خاطر برده‌اند که در گذشته‌های دور، رابطه‌ای نزدیک با نژادهای دیگر داشته‌اند و حتّی اجدادشان از نژاد بشری بودند. در واقع جدایی آنها از جهان، کامل و مطلق است.

امیل و ژست مایل نبودند، چیز زیادی از آدم‌برفی‌ها برای ما تعریف کنند. ضمناً ما نیز موّفق نشدیم آنها را متقاعد سازیم ما را به‌جایی که آدم‌برفی‌ها حضور داشتند ببرند و آنان را نشانمان دهند. آنها در پاسخ به‌سئوالات ما فقط این مطالب را گفتند: آنها کودکان خدا هستند، درست مانند ما، امّا برای مدتهای مدید در نفرت و ترس از همنوعانشان زندگی کرده‌اند و به‌همین دلیل قابلیت نفرت و ترسشان را پرورش داده‌اند. آنها به‌این شیوه خود را از سایر انسانها جدا ساخته‌اند، به‌گونه‌ای دیگر کاملاً از یاد برده‌اند به‌خانواده و نژاد بشری تعلّق دارند و خود را همانند حیواناتی وحشی (که به‌راستی نیز هستند) می‌پندارند. آنها با افراط در این کارها، حتّی غریزهٔ حیوانات وحشی را نیز از دست داده‌اند، زیرا حیوانات درّنده، به‌طور غریزی، موجودات بشری صلح‌جویی را که به‌آنان علاقه دارند، می‌شناسند و به‌این الفت و عشق پاسخ مشابه می‌دهند و رام می‌شوند. در حالی که اینها این‌طور نیستند. ما فقط می‌توانیم به‌شما بگوییم که انسان

قادر است هرآن چه راکه به‌آن فکر می‌کند و می‌اندیشد، مقرّر کند و ایجاد نماید. هنگامی که آنها تا بدین حدّ از خداوند مهربان و سایر موجودات بشری جدا می‌شوند و فاصله می‌گیرند، می‌توانند به‌موجوداتی پست‌تر از حیوانات عادّی تنزّل کنند. به‌همین دلیل هیچ فایده‌ای ندارد که شما را به‌دیدن آنان ببریم، از سوی دیگر، این کار باعث آزار و ترسشان می‌شود. ما فقط امیدواریم روزی، یکی از آنها به‌تعالیم و آموزشهای ما، گوش فرا دهد و از طریق یک نفر از میان آنها، ما قادر شویم با تمامی آنها وارد ارتباط شده و همه را به‌یک اندازه آگاه کنیم و آموزش دهیم.

به‌ما اطلاعّ دادند که ما خود آزاد هستیم، با سعی و کوشش خودمان سعی در دیدن این موجودات عجیب کنیم. آنها افزودند که طبیعی است از ما حمایت لازم را خواهند کرد و چنانچه آزار و گزندی به‌مارسد و یا بر حسب تصادف گرفتار آنها شدیم، به‌نجات ما خواهند شتافت. برطبق برنامهٔ روز بعد، قرار بود، ما به‌دیدن معبدی بسیار کهنسال برویم که حدوداً شصت کیلومتر با دهکده فاصله داشت. دو همراه من تصمیم گرفتند از رفتن به‌این معبد صرفنظر کرده و به‌تحقیق در مورد این آدم برفی‌های مرموز بپردازند. آنها با اصرار از اهالی دهکده خواستند که دو تن را به‌عنوان راهنما به‌آنان بدهند. امّا با مخالفت شدید و قاطعانهٔ اهالی دهکده روبه‌رو شدند، هیچ یک از اهالی دهکده حاضر نبود از محیط دهکده خارج شود، خصوصاً در هنگامی که حضور آدم‌برفی‌ها در حوالی آنجا، به‌اثبات رسیده بود. به‌این ترتیب دو همراه من تصمیم گرفتند به‌تنهایی دست به‌چنین اقدام خطرناکی بزنند. آنها از امیل و ژست سؤالاتی در مورد مسیری که می‌بایست برمی‌گزیدند پرسیدند و راه رسیدن به‌محّل سکونت آن موجودات را جویا شدند. ژست و امیل تا آنجا که مقدور بود به‌آنان کمک کردند، سپس دو دوست همراه من، سلاحهای گرمشان را ازکمر آویختند و آمادهٔ رفتن شدند. امیل و ژست از

آنان قول گرفتند که حدالامکان، از استفاده از سلاحهایشان خودداری کنند و تنها در آخرین وهله تیراندازی کنند. آنها افزودند که دو دوست من آزاد بودند هرمقدار تیر هوایی که لازم می‌دیدند، شلیک کنند تا آن موجودات وحشی را به‌هراس اندازند، امّا دو دوست من ناچار شدند سوگند یاد کنند که هرگز برای قصد کشتن تیری شلیک نخواهند کرد مگر آن که انجام کار دیگری غیر ممکن باشد و خود در شرف مردن باشند.

من از مشاهدهٔ یک هفت‌تیر در چمدانهایمان متعجّب شدم زیرا هرگز موقعیتی برایمان پیش نیامده بود که ناچار باشیم از یک سلاح گرم استفاده کنیم. من از مدتّها پیش سلاحهایم را از خود دور کرده و دیگر به‌یاد نداشتم آنها را کجا گذاشته بودم. با این وجود بعداً فهمیدم که یکی از باربران ما که در بستن چمدانها به ما کمک کرده بود، دو هفت‌تیر در آنها جای داده بود که هیچ کس آن را برنداشته بود.

* * *

فصل سیزدهم

کمی بعد، در اواسط روز، من امیل وژست به‌مقصد آن معبد به‌راه افتادیم و روز بعد، ساعت پنج و نیم بعدازظهر به‌آنجا رسیدیم. ما در آنجا با دو زاهد پیر روبه‌رو شدیم که جای راحتی برای خوابیدن ما فراهم کردند. معبد در نوک مکانی مرتفع واقع شده بود. این معبد از سنگ صیقل نشده درست شده و بنابر گفتهٔ دیگران دوازده هزار سال قدمت داشت. جالب اینجا بود که وضعیت معبد از لحاظ معماری، کاملاً پاکیزه و سالم و عاری از فرسودگی می‌نمود. ظاهراً آنجا، یکی از نخستین معبدهایی بود که توسط استادان «سیدا» بنا شده بود. آنها این مکان را ساخته بودند تا جایی به‌عنوان پناهگاه برای خود داشته باشند و بتوانند از سکوتی کامل بهره‌مند گردند. موقعیت جغرافیایی آن معبد، بهتر از آن نمی‌شد. آن بنا در نوک بالاترین قلّهٔ کوهستانی آن ناحیه ساخته شده و در ارتفاع سه‌هزار و پانصد متری از سطح دریا، و هزار و پانصد متر از سطح دشت اطراف قرار داشت. در طول دوازده کیلومتر آخر راه، جادّه‌ای که ما آن را طی می‌کردیم تقریباً عمودی شده بود. این جادّه از پلهای معلّقی که با طناب و ریسمان ساخته شده بودند، عبور می‌کرد. انتهای طنابها را به‌سنگهای عظیمی متصّل کرده بودند و آنها را به‌داخل پرتگاه انداخته بودند. الوارهایی که پل را تشکیل می‌داد به‌عنوان مسیری در ارتفاع دویست متری از زمین بود. در نقاط دیگر، ما ناچار شدیم از نردبانهایی صعود

کنیم که با طناب تهیّه شده و از نقطه‌ای مرتفع در بالا به‌سمت پایین آویخته شده بود. درواقع چند صدمتر آخر راه، کاملاً عمودی و شیب‌دار شده بود. ما با کمک چنین نردبانهای ریسمانی موّفق شدیم به‌مقصد رسیده و باز هم صعود کنیم. بارسیدن به‌آن محلّ، احساس کردم در نوک جهان قرار دارم.

صبح روز بعد، ما پیش از طلوع خورشید از خواب بیدار شدیم. با قدم نهادن در بالکُنی که به‌عنوان شیروانی بود، من صعود دشوار و مشقّت‌بار شب قبلمان را به‌کلّی از خاطر بردم. آن معبد در لبهٔ قله‌ای ساخته شده بود که با نگاه کردن به‌سمت پایین، در چند هزار متر اوّلیه، هیچ چیز دیده نمی‌شد، به‌طوری که به‌نظر بیننده می‌رسید آن مکان در هوا معلّق است. من به‌هیچ وجه قادر نبودم این حالت را از وجودم بِزُدایم و دائماً با این فکر دست و پنجه نرم می‌کردم. در دوردست، سه کوه قابل رؤیت بود. به‌من گفتند که در نوک هریک از آن کوهها نیز، معبدی شبیه همین معبدی که ما در آن حضور داشتیم، واقع شده بود. امّا فاصله آن کوهها از ما به‌قدری زیاد بود که حتّی با کمک دوربینم موفق به‌دیدن آن معابد نشدم.

امیل به‌من گفت که گروه رئیس ما، توماس، تقریباً همزمان با ما به‌قلّهٔ دورترین کوهی که مشاهده می‌کردم رسیده و آنها نیز به‌معبدی که در نوک کوه قرار داشت رسیده بودند. او به‌من گفت که چنانچه میل داشتم می‌توانستم با توماس ارتباط برقرار کنم. زیرا او نیز به‌همراه یاران همسفرش، درست مانند ما برروی بام معبد حضور داشت. من دفتر یادداشتم را برداشتم و نوشتم: من در روی بام یک معبد هستم که سه هزار و پانصد متر ارتفاع از سطح دریا دارد. این معبد، چنین احساسی را در من بیدار کرده که انگار در هوا معلق شده‌ام. ساعت من دقیقاً چهار و پنجاه و پنج دقیقه است. امروز شنبه، دوّم ماه اوت است.»

امیل پیام را خواند و لحظه‌ای سکوت اختیار کرد. سپس پاسخ من

رسید: «ساعت من پنج و ده دقیقه صبح است. مکانی معلّق در هـوا: دو هزار و هشتصد متر ارتفاع از سطح دریا، تاریخ: ۲ اوت (شنبه) منظره‌ای بی‌نظیر و زیبا امّا مکانی به‌راستی خارق‌العاده.»

امیل سپس گفت: اگر میل دارید، یادداشتتان را می‌برم و با پاسخش باز می‌گردم. چنانچه برایتان ایرادی نداشته باشد، میل دارم به‌معبد آنجا رفته و با ساکنین آن کمی صحبت کنم.» من کاغذ یادداشتم را با میل و رغبت به‌او دادم و او ناپدید شد. یک ساعت و سه‌ربع بعد، او با یـادداشـتی از سوی توماس ظاهر شد. توماس نوشته بود که امیل دقیقاً در ساعت پنج و شانزده دقیقه ظاهر شده و اعضای گروهش، اوقات دلپـذیری را صـرف تصوّر ماجراها و وقایع بعدی ما می‌کنند. طبعاً لازم به‌ذکر است که تفاوت ساعتهای ما فقط به‌خاطر فاصله ما از نقطه نظر طول جغرافیایی بود و بس.

ما سه روز در آن معبد ماندیم. در طول این مدّت امیل به‌چهار گروه دیگر دوستانمان سر می‌زد و پیامهای متعدّد مرا برای آنان می‌برد و پاسخ آنان را بـرایـم مـی‌آورد. صبح روز چهـارم، مـا خـود را بـرای مـراجـعت به‌دهکده آماده کردیم. منظورم همان دهکدهٔ میان راهی است که دو تن از دوستانم را در آنجا رها کرده بودم تا به‌جستجوی آدم‌برفی‌ها بروند. امیل وژست مایل بودند به‌دهکدهٔ کوچکی واقع در دشت پایین بروند که پنجاه کیلومتر دورتر از انشعاب دوراهی جادّهٔ ما بود. من با نقشهٔ آنان موافقت کردم و پیشنهاد همراهی آنان را پذیرفتم. آن شب، ما در کلبهٔ چوپانی اتراق کردیم و صبح روز بعد، در ساعات اوّلیه به‌راه افتادیم تا بتوانیم روز بعد به‌مقصد برسیم زیرا پیاده سفر می‌کردیم. از آنجا کـه امکـان رفـتن بـه‌آن معبد، به‌وسیله اسب میسّر نبود ما مرکبهایمان را نزد دوستانمان، در همان دهکده باقی گذاشته بودیم.

* * *

آن روز صبح، حوالی ساعت ده، طوفانی الکتریکی با امکان ریزش بارندگی سیل‌آسایی آغاز شد. امّا حتّی یک قطره هم باران از آسمان نچکید. ما از منطقه‌ای بسیار جنگلی عبور می‌کردیم. زمین آنجا، پوشیده از علفی زمخت و کلفت و زبر و خشک بود. آن منطقه به‌طرز عجیبی خشک بود. همان موقع در چندین نقطه، رعد و برق، باعث آتش‌سوزی علفزارها شد و پیش از آن که به‌خود بیاییم، تحت محاصرهٔ حریقی جنگلی شدیم. پس از مدّتی بسیار کوتاه آتش سهمگینی پدید آمد و با چنان خشونت و شدتی به‌سمت ما پیش آمد که درست مانند سرعت یک قطار سریع‌السیر بود. ما از سه‌طرف محاصره شده و دود، به‌صورت ابری کلفت و غلیظ برهرکجا پخش می‌شد، به‌طوری که من سردرگم مانده و نهایتاً دچار ترس و وحشتی عظیم شدم. امیل و ژست به‌نظر آرام و در لاک خود فرو رفته بودند. انگار در حالت مکاشفه بودند. این امر، مرا تا اندازه‌ای آرام کرد.

آنها گفتند: دو راه فرار بیشتر نیست. نخستین راه شامل این می‌شود که به‌نزدیکترین نهر آبی که در پرتگاهی عمیق جاری است برویم. که ظاهراً چنین امری امکان نداشت زیرا هشت کیلومتر راه میان ما و آن نهر آب وجود دارد. اگر موّفق به‌این کار شویم، می‌توانیم تا زمانی که حریق خاموش نشده است در مکان امنی منتظر بمانیم. راه حلّ دوم شامل این می‌شود که از وسط حریق بگذریم امّا لازم است شما به‌قابلیت و توانایی ما برای عبور دادن شما از منطقه آتش، ایمان کامل و راسخ داشته باشید.

من پی بردم که این مردان، همیشه در همه شرایط و در تمام موقعیتها، به‌خوبی از عهدهٔ شرایط برآمده بودند، بنابراین بی‌درنگ ترسم ریخت. من جسماً و روحاً خود را وسط آن دو قرار دادم و به‌آنان توکّل کردم. ما درست به‌سمت نقطه‌ای پیش می‌رفتیم که شعله‌های آتش بیش از جاهای دیگر غوغا می‌کرد و شدتش به‌حداکثر ممکن رسیده بود. بی‌درنگ

احساس عجیبی به‌من دست داد. احساس کردم طاقی عظیم در برابر ما سرگشود. ما مستقیم، از وسط آتش گذشتیم بدون آن که ذرّه‌ای از دود آتش یا حرارت آن و یا حتّی شراره‌هایی که در اطرافمان مشتعل بود، آسیب و آزاری ببینیم. ما حداقل ده کیلومتر از راه را به‌همین نحو طی کردیم. به‌نظرم می‌رسید که انگار سرگرم پیشروی در مسیر عادی خودمان بودیم و آن قدر آرام و بی‌دغدغه بودیم که انگار هیچ حریقی در اطرافمان با زبانه‌های سرخ رنگش وجود نداشت. این کار تا رسیدن ما به‌نزدیک رودخانه‌ای کوچک ادامه یافت، در آنجا ما خود را خارج از محدودهٔ آتش سوزی جنگلی یافتیم. در هنگام مراجعتم از آن سفر، فرصت و وقت کافی پیدا کردم تا مسیری را که در آن روز فراموش نشدنی، در میان دو همراهم دنبال کرده بودم، تماشا کرده و مورد بررسی قرار دهم.

در حینی که سرگرم عبور از منطقهٔ حریق بودیم، امیل به‌من گفت: آیا نمی‌بینید چقدر آسانتر است که در هنگام نیازِ مطلق، انسان به‌قوانین عالی الهی روی آورد، و آنها را جایگزین قوانین پست‌تر کند؟ ماهم‌اکنون ارتعاشات بدنمان را به‌ریتمی مافوق ریتم متعلّق به‌آتش افزایش داده‌ایم، به‌این ترتیب آتش نمی‌تواند کوچکترین آسیبی به‌ما برساند. چنانچه امکان این وجود داشت که مردم عادی به‌تماشای ما می‌پرداختند، این طور به‌نظرشان می‌رسید که ما ناپدید شده‌ایم حال آن که هویت و ماهیت اصلی ما هرگز دستخوش تغییر و تحوّل نمی‌شود. در واقع، ما خود هرگز متوجّه کوچکترین تفاوتی نمی‌شویم. این مضمون حواسه‌ای مادی است که با ما ارتباطش را از دست داده است. یک انسان معمولی این طور خواهد اندیشید که ما صعود کرده‌ایم و آن را به‌عنوان معراج یا رفعت تعالی‌بخشی در نظر خواهد پنداشت و این دقیقاً همان چیزی است که رخ داده. ما به‌سطحی از آگاهی صعود کرده‌ایم که در آن انسانهای فانی هرنوع ارتباطی را با ما از دست می‌دهند. هرکسی می‌تواند از ما تقلید کند، ما از

قانونی استفاده می‌کنیم که خداوند عالم به‌ما ارزانی داشته تا از آن استفاده کنیم. ما می‌توانیم از آن استفاده کرده و کالبدمان را به‌هرمسافتی هرچند طولانی حمل کنیم. این همان قانونی است که ما برای ظاهرشدن و یا ناپدید شدن در برابر دیدگان شما استفاده می‌کنیم، یعنی برطبق گفتهٔ شما فضای اطرافمان را محو می‌کنیم. ما برمشکلاتی که در برابرمان است، به‌سادگی غلبه می‌کنیم و این کار را از طریق بالا بردن سطح آگاهیمان از سطح این مشکلات میسّر می‌سازیم. این به‌ما اجازه می‌دهد که برتمامی محدودیتهای بشری فایق شویم. محدودیتهایی که انسان، خود، در آگاهی فانی برخود وضع کرده است.

به‌نظرم می‌رسید که پاهایمان به‌زحمت با سطح زمین برخورد می‌کرد. هنگامی که از حریق خارج شدیم و خود را صحیح و سالم و دور از منطقه آتش مشاهده کردیم و به‌آن طرف رودخانه رفتیم، نخست چنین احساس کردم که از خوابی عمیق بیدار شده‌ام و این که همه‌چیز یک خواب بیشتر نبوده است. امّا درک اوضاع به‌تدریج در وجودم شکل گرفت و رشد پیدا کرد و روشنی و وضوح معنای واقعیشان، ضمیر آگاهم را آهسته بیدار کرد.

ما نقطه‌ای دلپذیر برای استراحت پیدا کردیم و زیر سایهٔ درختان کنار رودخانه کمی غذا خوردیم و به‌مدّت یک ساعت دراز کشیدیم و سپس به‌دهکده باز گشتیم.

* * *

فصل چهاردهم

آن دهکده بسیار جالب توجّه بود زیرا دارای اسناد و مدارکی تاریخی و با اهمیّت بود که طرزی عالی محفوظ باقی مانده بودند. پس از آن که بعضی از نسخه‌های دستخط را برایمان ترجمه کردند، مدرکی انکار ناپذیر و غیرقابل بحث از حضور قدیس «یحیی غسل دهنده»[1] در آن مکان ارائه می‌داد. ظاهراً یحیی، پنج سال در آن مِکان سکونت کرده بود. ما بعدها امکان دیدن و ترجمهٔ مدارک تاریخی دیگری را به‌دست آوردیم که به‌ما ثابت می‌کرد او درحدود دوازده سال در آن منطقه حضور داشته است. کمی بعد، مدارکی دیگر به‌ما نشان دادند که ثابت می‌کرد او به‌همراه تنی چند از اهالی این منطقه به‌سفری طولانی رفته است. سفری که بیش از بیست سال به‌طول انجامیده و آنها را از کشورهای تبت، چین، ایران و هندوستان عبور داده بود. ما احساس می‌کردیم که قادریم ردّپای او را از

طریق این اسناد، دنبال کنیم. این مدارک چنان توجّه ما را به‌خود جلب کردند که ما به‌تعدادی از دهکده‌هایی که قبلاً از آنها دیدن کرده بودیم مجدداً بازگشتیم تا به‌تحقیقاتمان عمق بیشتری دهیم. با جمع‌آوری

---

۱. Jean Baptiste پسر الیزابت و زکریا.

پسرخاله حضرت عیسی که به‌دستور شاه اسرائیل، سر از تنش جدا کردند، این همان کسی بود که عیسی مسیح را غسل تعمید داد به‌همین دلیل لقب غسل دهنده را پیدا کرد. م

اطلاّعات به‌دست آمده، ما توانستیم نقشه‌ای درست تنظیم کنیم که مسیر مسافرتی یحیی را با دقّت تمام نشان می‌داد. برخی از وقایع، در داستانها و نقل قولهایی چنان جالب و شنیدنی و زنده برایمان نقل شده که ما خود را در همان مسیری که یحیی غسل دهنده، به‌همراه یارانش دنبال کرده بود، مجسّم می‌کردیم و احساس می‌کردیم در همان کوره راههایی قدم برمی‌داریم که او در گذشته‌ای دوردست از آنها عبور کرده بود.

ما به‌مدّت سه روز در آن دهکده ماندیم. در طول این مدّت، پرده‌ای عظیم از وقایع گذشته در برابر دیدگان ما گشوده شد. من موّفق شدم در ظلمت اعصار دوباره به‌عقب رجعت کنم و منشأ عقاید فلسفی و روحانی او را از نو یافته و ترسیم کنم. عقایدی که از دوران آغاز پیدایش بشر و آغاز آفرینش، و از دوره‌ای که همه چیز از سرچشمهٔ واحد عنصر الهی، منشأ می‌گرفت آغاز شده بود و به‌نسلهای بعدی می‌رسید. من قادر شدم معنا و مفهوم تقسیم‌بندیهای دکترینی و عقیدتی بیان شده به‌وسیلهٔ انسانها را درک کنم. عقایدی که هرکس افکار و اندیشه‌های تشخیصش را نیز به‌آنها می‌افزود و عقاید جدیدی ارائه می‌داد، با این پندار که این افکار از سوی خداوند متعال براو وحی و آشکار شده تا او از آنها نگهداری لازم را به‌عمل آورد. هراندیشمندی براین تصوّر بود که خودش به‌تنهایی حامل پیام اصلی بود و این که تنها خودش قابلیت تبلیغ این پیام و این رسالت را به‌جهانیان داشت. به‌این ترتیب، و به‌این شیوه بود که فرایافتها و عقاید و افکار بشری با وحی و الهامات ناب الهی درهم آمیخته شدند. از آن زمان به‌بعد، اندیشه‌هایی مادی به‌الهامات رخنه کردند و نتیجه این شد که تنوع در اندیشه و فلسفه و ناهماهنگی در سطح جهانی پدید آید.

من موّفق شدم استادان عزیز و والامقامی را مشاهده کنم که روی صخرهٔ روحانیتی واقعی و ناب، با قدرت و تحکّم تمام ایستاده و براین حقیقت آگاه بودند که انسان به‌راستی باقی و از جاودانگی برخوردار

است. موجودی که هرگز تسلیم مرگ یا گناه نمی‌باشد. موجودی که ابدی و تغییرناپذیر است و بنابر تصویر و شباهت خداوند عالم خلق شده است. چنانچه انسان دست به‌تحقیقاتی جدّی‌تر و گسترده‌تر می‌زد، به‌طور حتم این اطمینان حاصل می‌شد که این مردان بزرگ، این استادان مطهّر، در طول هزاران هزار سال از تاریخ پیدایش انسان، این دکترین را به‌صورت اصیل و ناب به‌دیگران منتقل کرده‌اند. آنها هیچ‌کدام مدّعی نیستند که از همه‌چیز مطلعّند، آنها نمی‌خواهند که انسان واقعیتهایی را بپذیرد که نتواند به‌شخصه آنها را به‌اثبات رساند و مانند آموزش دهندگان عمل کند. آنهافقط مدعی‌اند که می‌توانند از طریق اعمال و کارهایشان مطالبی را به‌اثبات رسانند و آگاهی خود را آشکار سازند.

پس از سه‌روز اقامت، ما سرانجام آمادهٔ مراجعت به‌دهکده‌ای شدیم که دوستانم را در آنجا رهاکرده بودم. مأموریت امیل و ژست در آن دهکده فقط شامل مداوای بیماران بود. آنها مسلماً می‌توانستند زیارت از آن معبد، و رسیدگی به‌حال بیماران را در فاصله زمانی به‌مراتب کمتری به‌انجام رسانند، امّا از آنجا که من قادر نبودم مانند آنها در فضا و مکان جابجا شوم، آنها شیوهٔ حمل و نقل فانی و ساده مرا برگزیده و مانند من رفتار کرده بودند.

دوستانم در دهکده، منتظرمان بودند. آنها به‌هیچ وجه در تحقیقاتشان برای پیداکردن آدم برفی‌ها با موفقیّت روبه‌رو نشده بودند. پس از پنج روز آنها خسته شده و دست از تجسّس برداشته بودند. در مسیر مراجعت، توجّه آنان به‌شکل و هیکل مردی جلب شده بود که در دوردست، در ارتفاعی بین هزار و پانصد تادو هزار متر، روی نقطه‌ای مرتفع که خط تقاطع دو سطح متفاوت بود ایستاده و پیش از آن که دوستانم بتوانند دوربینهایشان را برداشته و مقابل چشمانشان بگیرند، از دیدرس آنان ناپدید شده بود.

آنها آن مرد را فقط برای لحظاتی بسیار کوتاه و زودگذر دیده بودند امّا به‌خوبی مشاهده کرده بودند که شکل او به‌گونه‌ای بود که انگار پوشیده از موهای زبر و بلند بود. آنها با شتاب خود را به‌محلّی که آن مرد عجیب ایستاده بود، رسانده ولی کوچکترین نشانه‌ای از او نیافته بودند. آنها مابقی آن روز را به‌جستجوی مناطق اطراف صرف کرده و سپس با نومیدی دست از تجسّسات بی‌نتیجه خود برداشته بودند.

دوستانم، با شنیدن ماجراهای من، خواستند که دوباره همگی به‌آن معبد بازگردیم امّا امیل به‌آنان اطلاع داد که به‌زودی از معبدی مشابه همانی که من از آن دیدن کرده بودیم، دیدن خواهیم کرد و دوستانم هم از فکر رفتن به‌آن معبد منصرف شدند.

تعداد زیادی از اهالی اطراف در دهکدهٔ ما تجمّع کرده تا شفایشان را از استادان بخواهند زیرا خبر حضور استادان به‌حوالی منتشر شده بود. همه از نجات خارق‌العاده اسرای آدم‌برفی‌ها خبر یافته بودند. روز بعد، ما در مراسم مخصوص شفادهی بیماران حضور به‌هم رساندیم و شاهد برخی شفادهی‌های جالب و خیره‌کننده شدیم. زن جوانی که حدود بیست سال داشت با پاهایی که سال گذشته از سرما یخ زده بود، دوباره قادر به‌راه رفتن شد و پاهایش به‌حالت طبیعی بازگشت. این امکان به‌ما داده شد که از نزدیک شاهد شکل گرفتن مجدّد پاهایش به‌حالت طبیعی باشیم. گوشت پاهایش از نو به‌حالت قبل بازگشته و او موّفق شد دوباره بدون کوچکترین مشکلی به‌راه بیفتد. دو شخص نابینا هم دید و بینایی خود را باز یافتند. یکی از آنها ظاهراً از بدو تولّد نابینا بوده است. باری، بسیاری از امراض و ناراحتی‌های خوش خیم علاج شدند. تمام بیماران کاملاً تحت تأثیر گفته‌های استادان قرار گرفته بودند.

پس از تجدید دیدار با دوستانم، از امیل سؤال کردیم که آیا پس از این گونه مداواها، مردم به‌دین و آیین آنها اشتیاق پیدا می‌کردند تا خودشان را

جزو طرفداران مذهبی آنان سازند و آیا چنین اتفّاقی زیاد صورت می‌گرفت؟ امیل گفت: به‌بسیاری از اشخاص به‌راستی کمک می‌شود و این چیزی است که توجّه آنان را جلب می‌کند. برخی از آنان، برای مدتّی خود را در کارهای روحانی و معنوی داخل می‌کنند، امّا اکثر آنان به‌سرعت به روال معمول و طبیعی دوران قدیمشان باز می‌گردند و عادات سابق را دوباره از سرمی‌گیرند. آنها کوشش و تلاشی را که باید از خود نشان دهند، قیاس می‌کنند و می‌بینند که این کار از توانشان خارج است. این مردم تقریباً اکثرشان دارای یک زندگی سهل و بی‌دغدغه هستند. در بین کسانی که مدعّی‌اند ایمان دارند، تنها یک درصد هستند که این کارها را جدّی می‌گیرند. مابقی کاملاً روی دیگران تکیه دارند تا در هنگام لزوم، از آنها درخواست یاری و مدد کنند. این علّت اساسی مشکلاتشان است. آنها مدعّی‌اند قادرند به‌هرکسی که محتاج کمک است، یاری دهند، امّا هرگز قادر به‌انجام هیچ کاری برای کسی نیستند. آنها می‌توانند از فراوانی و نعمتی که برای بیماران ذخیره شده است سخن بگویند، امّا قرارگرفتن در چنین نعمت و برکت فراوان مستلزم این است که تمام شرایط آن را بپذیرند و آنها را برای خود نیز به‌اثبات رسانند و به‌راستی به‌کارهای مطهّر و پاک مشغول شوند و زندگی آرام و دور از گناهی پیشه کنند.

* * *

فصل پانزدهم

صبح روز بعد، ما آن دهکده را ترک گفتیم در حالی که دو تن از ساکنین دهکده نیز همراه ما بودند. آن دو به‌نظر، سعی داشتند در مسیر روحانی و معنوی قرار بگیرند. شب سوّم از مسافرتمان، ما به‌دهکده‌ای رسیدیم که حدوداً بیست کیلومتر با دهکده‌ای که «یحیی غسل دهنده» در آنجا حضور داشته، فاصله داشت. من به‌شدّت علاقه‌مند بودم که این اسناد جالب و دیدنی را به‌دوستانم نشان دهم تا آنها نیز به‌نوبهٔ خویش مانند من، از نعمت دیدن آنها برخوردار شوند. به‌این ترتیب تصمیم گرفتیم که محلّ اقامتمان را در دهکدهٔ دوّم انتخاب کنیم. ژست همراه ما آمد. آن نوشته‌های کهنسال، تأثیر بسیار ژرفی روی دوستانم نهاد و به‌این امر منجر شد تا ما نقشه‌ای تهیّه و تنظیم کنیم که مسیر مسافرت یحیی غسل دهنده را به‌وضوح نشان دهد.

آن شب، استادی که چهارمین گروه از پنج گروه ما را همراهی می‌کرد، به‌دیدن ما آمد تا ساعاتی از شب را با ما سپری کند. او پیامهایی از گروه نخست و گروه سوّم برای ما آورده بود. او در همان دهکده به‌دنیا آمده و بزرگ شده بود. درواقع، این اجداد او بودند که آن اسناد و مدارک را به‌رشتهٔ تحریر درآورده بودند. اسنادی که دست به‌دست منتقل شده و هنوز در خانوادهٔ آنان باقی مانده بود. او به‌پنجمین نسل از نوادگان آن نویسندگان تعلّق داشت و هنوز هیچ یک از اعضای خانواده‌اش تجربه

مرگ را از نزدیک لمس نکرده و تحت تسلّط این قانون بشری قرار نگرفته بودند. اعضای این خانواده، همه بدنهای جسمانی خود را همراه برده و می‌توانستند هرزمان که بخواهند نزد زندگان باز گردند. ما از آن استاد پرسیدیم که آیا امکان ملاقات و گفت‌وگو با نویسندهٔ آن مدارک و اسناد ارزشمند وجود دارد یا نه و آیا باعث مزاحمت آن روح مطهّر نخواهیم شد؟ استاد پاسخ داد که هیچ اشکالی وجود ندارد و قرار شد که چنین ملاقاتی، همان شب صورت بگیرد.

هنوز مدّتی نگذشته بود که ناگهان مردی در اتاقی که تازه در آن نشسته بودیم ظاهر شد. او به‌نظر سی و پنج ساله می‌رسید. او را به‌ما معرّفی کردند و ما همه با او دست دادیم. ظاهر و شکل او باعث حیرت و شگفتی ما شد زیرا ما انتظار دیدن مردی بسیار مسنّ‌تر را داشتیم. او قدی متوّسط داشت و خطوط چهره‌اش تیز و باتحکّم بود. با این وجود، در چهره‌اش چنان حالت مهربانی و عطوفتی مشاهده می‌شد که تا به‌حال مشابه آن را در هیچ کجا ندیده بودم. هریک از حرکاتش، نشانگر قدرت شخصیتش بود و نوری عجیب از تمام بدنش، ساطع می‌شد.

امیل، ژست، استاد، و آن مرد غریبه پیش از آن که بنشینند، دستهایشان را در سکوتی مطلق به‌هم وصل کردند. سپس ما همه نشستیم و غریبه‌ای که آن‌طور غافلگیرانه در اتاق ظاهر شده بود، رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت و گفت:

ـ شما درخواست این ملاقات را کرده بودید تا بهتر و بیشتر قادر به‌درک مدارکی باشید که برایتان خوانده و ترجمه کرده‌اند. بله، این به‌راستی خود من بودم که آنها را نوشته و محفوظ نگاه داشتم. نوشته‌هایی که دربارهٔ روح پاک و طاهر یحیی غسل‌دهنده است و ظاهراً باعث شگفتی و حیرت عظیم شما شدند، از وقایعی حقیقی می‌باشند. وقایعی که در طول اقامت او در بین ما رخ داد. همان‌طور که گفته شده است، او مردی

فاضل با دانش و آگاهی بسیار وسیع و عمیق بود و از هوشی سرشار برخوردار بود. او متوجه مضمون دکترین و فلسفهٔ معنوی ما شد امّا ظاهراً هرگز موّفق نشد آن را کاملاً درک کند، زیرا چنانچه آن را کاملاً درک کرده و در وجود خود پذیرفته بود، هرگز با مرگ روبه‌رو نمی‌شد. در همین اتاق بود که پدرم با همراه بردن کالبد جسمانیش، به بُعد دیگر رفت. واقعه‌ای که یحیی نیز شاهد آن بود. تمام اعضای خانوادهٔ پدری و همچنین مادریم، کالبد جسمانیشان را به‌بُعد دیگر برده‌اند. این «گذر» به‌این معنا است که کالبد، از نقطه نظر روحانی و معنوی، کامل و بی‌نقص است. یعنی انسان قادر به‌آگاهی به‌معنای معنوی حیات و زندگی می‌گردد. همچنین موفّق به‌دریافتن معنا و مفهوم خدا، به‌طوری که سرانجام قادر است زندگی و حیات و هستی را به‌همان شیوه و شکلی که خداوند عالم آن را می‌بیند، ملاحظه کند. به‌این شیوه است که انسان می‌تواند از امتیاز و مرحمت دریافت والاترین تعالیم و آموزشها بهره‌مند شود و قادر می‌گردد که به‌تمامی جهانیان کمک رساند.

ماهرگز از این قلمرو، به‌پایین فرود نمی‌آییم، زیرا آن دسته از کسانی که به‌آنجا رسیده‌اند، هرگز میلی به‌فرود ندارند. آنها همه آگاهند که زندگی یک پیشرفت است، نوعی ارتقاء و این که راه بازگشت و عقب‌نشینی وجود ندارد. از طرفی هیچ روحی میلی به‌رجعت و برگشت به‌عقب ندارد. همه دستهایشان را به‌سمت کسانی دراز می‌کنند که در جستجوی نور الهی هستند و از گیرندگی و سطح درک و آگاهی لازم برخوردارند و می‌توانند این پیامها را تعبیر و تفسیر کنند. ما نیز دقیقاً و اساساً به‌همین دلیل است که مایلیم به‌این قلمرو برسیم و به آن درجه از آگاهی لازم دسترسی پیدا کنیم. ماهمه به‌گونه‌ای آماده و مشتاق کمک هستیم. ما از بسیاری قابلیتها برخورداریم و می‌توانیم با اذهان گیرنده رابطه برقرار کنیم، به‌آنها تعلیمات لازم را بیاموزیم و سطح آگاهی آنان را یا مستقیماً یا به‌وسیلهٔ رابط یا

واسطه‌ای، افزایش دهیم. ما قادر به‌انجام تمامی این کارها هستیم. با این وجود، یک واسطه هرگز نمی‌تواند کار و تلاش دیگران را به‌جای آنان انجام دهد و این افراد را به‌صورت دائمی و همیشگی همراهی کند و به‌آنان رسیدگی نماید. انسان باید خود، در مرحله‌ای از تعلیمات تصمیم جدّی بگیرد که کارها و وظایفش را به‌تنهایی انجام دهد و آنها را به‌مرحلهٔ اجرای نهایی بگذارد. در این زمان است که انسان آزاد می‌شود و می‌تواند روی خود اطمینان داشته باشد.

عیسی مسیح آگاهی داشت که کالبد نه تنها روحانی بلکه فناناپذیر است. هنگامی که همهٔ مردم به‌این درجه از آگاهی برسند و در همان حالت ذهن باقی بمانند، ما قادر خواهیم شد با همه ارتباط برقرار سازیم و تعالیمی را که ما نیز به‌نوبه خویش آموخته‌ایم، به‌کلّ انسانها بیاموزیم. ما از امتیاز و لطف دانستن این حقیقت بهره‌مند هستیم که هرانسانی می‌تواند دقیقاً همان کارهایی را که ما انجام می‌دهیم انجام داده و با تمام مشکلات زندگی کنار آمده و آنها را حلّ کند. تمام مشکلات و دشواریها طوری جلوه خواهند کرد که به‌سهولت حلّ شوند. ظاهر و شکل من هیچ فرقی با شما یا مردمی که هرروز با آنها رویارو می‌شوید، ندارد و هیچ تفاوتی میان من و شما وجود ندارد و من نیز اختلافی مشاهده نمی‌کنم.

ما به‌او خاطرنشان ساختیم که در وجود او چیزی بی‌نهایت زیباتر مشاهده می‌کردیم. او پاسخ داد: این فقط مقایسه‌ای است که انسان فانی در مقابل انسان باقی انجام می‌دهد. سعی کنید صفت الهی هرانسان را به‌گونه‌ای مشاهده کنید که نیازی به‌مقایسه او با دیگران نباشد و آن وقت آن شخص را نیز مانند من مشاهده خواهید کرد. سعی کنید روح خدایی را در سیمای هرانسان جستجو کنید و در آن هنگام است که قادر خواهید بود این کیفیت و صفت‌الهی را ظاهر کنید. ما همیشه از هرگونه مقایسه اجتناب می‌کنیم. ما فقط روح خدایی را در وجود همه‌کس و در همه لحظات

می‌بینیم. با این کار، ما برای شما نامرئی باقی می‌مانیم. ما به‌کمک بینش کامل خود، فقط کمال را می‌بینیم و بس، درحالی که بینش ناقص شما کاری می‌کند که شما فقط نقایص را ببینید.

تصویر بی‌نقص و کامل گل با دقیق‌ترین جزئیاتش، در دانهٔ اوّلیه وجود دارد. و تنها یک سری مراحل مداوم و بی‌وقفهٔ دقیق لازم است تا بعد از آن، دانه رشد کند، تکثیر شود شکوفا گردد و بالاخره به‌گلی کامل مبدّل شود. هنگامی که تصویر درونی پس از رسیدگی به‌دقیق‌ترین جزئیات آن، به‌پایان رسد، گل در اوج شکوه و زیبائی ظاهر خواهد شد. به‌همان نسبت نیز خداوند عالم، تصویر کامل و بی‌نقص هرکودک را در اندیشهٔ الهیش محفوظ نگه می‌دارد. تصویری کامل که خداوند مایل است از طریق آن، خود را بیان کند.

در این شیوهٔ مطلوب بیان، ما به‌مراتب از نمونهٔ ساده گل و آفرینش آن فراتر می‌رویم، هنگامی اوضاع شروع به‌خراب شدن می‌کند که خود ما، دست به‌کار می‌شویم. این دکترین یا نظریه برای همه قابل اجرا است و تنها به‌یک اقلیت کوچک محدود نمی‌شود. به‌ما نشان داده‌اند که ما ذاتاً، هیچ فرق یا تفاوتی با شما نداریم وفقط از لحاظ درجه و میزان درک و آگاهی با هم برابر نیستیم.

تمامی نظریات، اندیشه‌ها، تِزها، فرقه‌ها، آیین‌ها و خلاصه تعالیمی که به«ایسم» (isme) منتهی می‌شوند و زاید تمامی نقطه نظرات دوگماتیک و جزم‌گرا خوب هستند، زیرا در نهایت، معتقدان و هواخواهان خود را به‌این نتیجه می‌رسانند که عاملی همگانی و زیرین، عاملی واقعی و ناشناخته وجود دارد، عاملی که مانند نکته‌ای ژرف است و آنها هنوز به‌آن دسترسی نیافته‌اند. یا آن‌که درک خواهند کرد هنوز با آن الطافی که از بدو تولّد به‌آنان تعلّق دارد، ارتباط برقرار نکرده‌اند. الطافی که می‌توانند و می‌بایست صاحبان بحقّ آنها باشند. این همان چیزی است که بشر را

به‌پیش خواهد راند. او می‌داند چیزی وجود دارد که باید تملّک آن را در اختیار بگیرد. او هنوز صاحب مطلق آن نیست امّا قادر است صاحب آن باشد. و همین انگیزه موجب تحریک و اشتیاق او می‌گردد و کاری می‌کند تا بشر به‌نتیجهٔ مقصودش برسد.

درواقع پیشرفتهایی که در هرقلمرویی صورت می‌گیرند، به‌همین شیوه اجرا می‌شوند. نخست، اندیشهٔ پیشرفت از ذهن الهی به‌بیرون رانده شده و در ذهن و آگاهی بشری وارد می‌شود. سپس بشر هدفی دست یافتنی مشاهده می‌کند که می‌داند از طریق تلاشش به‌آن خواهد رسید. معمولاً در چنین مرحله‌ای است که خطاها و اشتباهات بشر آغاز می‌شوند. به‌جای شناختن سرچشمه و منشأ آن اندیشهٔ تراوش شده به‌بیرون، انسان فانی پیش خود تصوّر می‌کند که آن اندیشه کاملاً و تماماً از خود او سرچشمه گرفته است. در آن هنگام، از خداوند فاصله می‌گیرد و به‌جای آن که به‌پروردگار اجازه دهد از طریق او، و به‌واسطهٔ او، از کمال سخن بگوید، از او دور می‌شود. خداوند کمالی را که مایل است بیان کند، فقط برای بشر در نظر دارد امّا بشر متوجّه نمی‌شود. بشر به‌شیوهٔ خود، خود را بیان می‌کند و آن چیز را به‌گونه‌ای به‌دور از کمال تولید کرده و می‌آفریند. چیزی که قاعدتاً و از آغاز، می‌بایست در اوج کمال و بی‌نقصی ساخته و پرداخته می‌شد.

انسان باید آگاه باشد که هرفکر و اندیشه‌ای، تنها شیوهٔ بیان مستقیم و کامل خداوند است.

به‌محض آن که اندیشه‌ای از ذهن آدمی عبور می‌کند، باید آرمانی مطلوب و فکری بی‌نقص از آن بسازد که در آن خداوند را توصیف و بیان کرده است و هرگز سعی نداشته باشد چیزی از وجود خود به‌آن اضافه کند، زیرا هرچه باشد از تخمی فانی است. او باید بگذارد، خداوند به‌شیوه‌ای کامل و عالی، خود را از طریق او و به‌واسطهٔ او، بیان و توصیف

کند. در آن لحظه است که آن اندیشه و آن شیء مطلوب، به‌شکلی کامل ظاهر و متجّلی خواهد شد. خداوند مافوق قلمرو فانی است. مادی گرایی، هیچ کمکی به‌خداوند نمی‌کند. چنانچه انسان به‌تمامی این نکات آگاه شود و بنا به‌قاعده عمل کند، طولی نمی‌شود که قادر به‌بیان کمال شود لازم است که بشریت حتماً از مرحله‌ای که در آن، خود را به‌نیروهای مافوق روحی و ذهنی تکیه می‌دهد، فراتر رود. لازم است که خود را مستقیماً از طریق خدا بیان کند. نیروهای مافوق روحی فقط به‌وسیلهٔ خود انسان پدید آمده‌اند و از ماهیت و طبیعتی برخوردارند که انسان را از مسیر مستقیم، منحرف می‌سازند.

* * *

فصل شانزدهم

صبح روز بعد، ما در ساعات اوّلیه صبح از خواب بیدار شدیم و در ساعت شش و نیم بامداد، برای صرف صبحانه آماده بودیم. در لحظه‌ای که از خیابان عبور می‌کردیم تا از محلّ اقامتمان، به‌مکانی برویم که تمام غذاهایمان را در آنجا می‌خوردیم، با دوستان والامقاممان: استادان عزیزمان روبه‌رو شدیم. آنها نیز همان مسیر ما را پیش گرفته بودند. آنها مانند انسانهایی ساده و فانی با هم سخن می‌گفتند و قدم می‌زدند. آنها با ما احوالپرسی کردند و ما از تعجّب خود در ملاقات آنان، باایشان، سخن گفتیم.

آنها پاسخ دادند: ما نیز انسانهایی مانند شما هستیم. چرا اصرار می‌ورزید که ما را متفاوت از خودتان در نظر پندارید؟ ما از هیچ لحاظ با شما فرق نداریم، مافقط از نیروهایی که خداوند مهربان به‌همهٔ ما یکسان، ارزانی داشته، بیشتر استفاده کرده و آنها را بیشتر از شما پرورش داده‌ایم. همین.

ما سؤال کردیم: به‌چه علّت ما قادر نیستیم مانند شما باشیم و کارهای شما را انجام دهیم؟

پاسخ آنها چنین بود: چرا تمام آن اشخاصی که ما با آنان وارد ارتباط می‌شویم، به‌دنبال ما نمی‌آیند و همان کارهای ما را به‌انجام نمی‌رسانند؟ ما نه میلی داریم نه می‌توانیم روشهای کاریمان را به‌دیگران تحمیل کنیم.

هرانسانی آزاد است که زندگی کند و مسیر زندگیش را هرآن گونه که دوست دارد، دنبال کند. ما فقط می‌خواهیم مسیر ساده و سهل را به‌دیگران بنمایانیم. مسیری که خود ما آن را تجربه کرده و از آن راضی هستیم.

* * *

ما پشت میز نشستیم و گفت و گوی اصلی پیرامون وقایع زندگی روزمره سرگرفت. من سراپا شیفته و مسحور شده بودم. چهار مرد در مقابل ما نشسته بودند. یکی از آنها نزدیک به‌دو هزار سال می‌شد که توانسته بود کالبد جسمانیش را تکامل بخشیده و آن را به‌هرکجا که می‌خواست ببرد. او نزدیک به‌هزار سال در روی زمین زیسته بود درحالی که فعالیّت و شور و بنیهٔ مردی سی و پنج ساله را داشت. در کنار او، مردی از همان خانواده حضور داشت که پنج نسل جوانتر از مرد نخست بود. با آن که بیش از هفتصد سال می‌شد که در روی زمین زندگی می‌کرد، لیکن به‌نظر نمی‌رسید سنش بیش از چهل سال باشد. او و جدّش می‌توانستند مانند دو مرد عادی با هم به‌گفت و گو بنشینند و توجّهی به‌اطراف نداشته باشد و غرق سخن گفتن باهم گردند.

سپس نوبت امیل می‌رسید. بیش از پانصد سال از حضور او در روی زمین می‌گذشت و قیافه‌اش مانند مردی شصت ساله بود. و سرانجام نوبت ژست می‌رسید که چهل سال داشت و به‌نظر همان سن را نشان می‌داد. آن چهار نفر مانند چهار برادر با هم صحبت می‌کردند و کوچکترین حالت برتری در میان آنان مشاهده نمی‌شد. با وجود رفتار ساده و بی‌پیرایه‌شان، هریک از گفتارهایشان حکایت از ذهنی منطقی و استدلاهایی کامل و دقیق می‌کرد و نشان می‌داد که آنهابه خوبی از مبحثی

که برای گفت و گو انتخاب کرده بودند، اطلاّع کافی دارند. آنها نه صحبت از اسطوره و افسانه می‌کردند، نه رمز و رازی در گفتارشان احساس می‌شد. آنها خود را مانند مردانی ساده و معمولی معرّفی می‌کردند. با این وجود، من به‌سختی قادر بودم باور کنم که در خواب و رؤیا نیستم.

پس از صرف غذای صبحگاهی، یکی از دوستانم برخاست تا صورتحساب را پرداخت کند امّا امیل گفت: در این‌جا، شما مهمان ما هستید. او سپس دستش را به‌طرف صاحب مهمانسرا پیش برد. ما تصوّر می‌کردیم دست امیل خالی است امّا پس از بررسی مشاهده نمودیم که در دست او، مقدار دقیق صورتحساب وجود داشت. استادان والامقام هرگز پولی همراه خود برنمی‌دارند و هیچ نیازی هم به‌کسی ندارند تا خرج و مخارج آنان را فراهم آورد. در هنگام لزوم، پول مورد نظر آنها، در دسترس آنها قرار می‌گیرد و از عنصر و مادهٔ الهی برداشته می‌شود.

در هنگام خروج از مهمانسرا، استادی که راهنمای گروه پنجم بوددست یکایک ما را فشرد و گفت که لازم است به‌نزد اعضای گروهش مراجعت کند و سپس ناپدید شد. ما بعداً موّفق شدیم پس از تحقیقات دقیق، و سؤالاتی که از دوستان گروه پنجممان کردیم متوجّه شدیم که او کمتر از ده دقیقه بعد از ترک ما، به‌نزد دوستانمان بازگشته بوده است.

ما ساعات صبح را با امیل و ژست، و همان دوست عالیقدرمان«حافظ اسناد» ذکر سپری کردیم. ما به‌گردش و دیدن از مناطق اطراف دهکده پرداختیم. دوست ما، با جزئیات دقیق از برخی وقایع دوران اقامت یحیی غسل‌دهنده برایمان صحبت کرد. ظاهراً یحیی نزدیک به‌دوازده سال در آن دهکده اقامت کرده بود. درواقع، این داستانها و وقایع، با چنان شیوهٔ زنده و جالبی برایمان نقل شد که ما احساس می‌کردیم در همان دوران مبهم و نامشخّص و دوردست گذشته زندگی می‌کنیم و با خود یحیی به‌بحث و گفت و گو نشسته‌ایم. ما، تا به‌آن زمان، این روح بزرگ و طاهر را

به‌عنوان شخصیتی افسانه‌ای که به‌وسیلهٔ دروغ‌گویانی ماهر، آفریده شده بود، در نظر می‌پنداشتیم. مردی که دارای انواع صفات جادویی و سحرآمیز بوده است. امّا از آن روز به‌بعد، او برای من، به‌مردی که وجود خارجی داشته مبدّل شد. مردی با خصوصیات اخلاقی یک موجود بشری. من او را به‌گونه‌ای در نظر مجسّم می‌کردم که انگار قادر به‌دیدنش بودم. او را در حین گردش در دهکده و مناطق اطراف مشاهده می‌کردم، در حالی که تعالیمی گرانبها از ارواحی پاک و مطّهر دریافت می‌کرد. حقایقی اساسی که با وجود راست بودنشان، او به‌سختی قادر به‌درک کامل آنها بود.

در تمام طول روز، ما به‌این سو و آن سو رفتیم و به‌گزارشات و وقایعی تاریخی که بسیار جالب و شنیدنی بودند، گوش فرا دادیم. ما در همان اماکنی که برخی از وقایع مهّم رخ داده بودند، رفتیم و از نزدیک آنها را دیدیم درحالی که اسناد و مدارک قدیمی را برایمان با صدای بلند می‌خواندند و ترجمه می‌کردند. وقایعی که بیش از دو هزار سال از زمان رویدادشان می‌گذشت. سپس در حالی که از خستگی سراز پا نمی‌شناختیم به‌دهکده مراجعت کردیم.

سه دوست عالیمقام ما، درست مانند ما، پا به‌پا راه آمده بودند امّا برخلاف ما، هیچ نشانه‌ای از خستگی در سیمایشان مشاهده نمی‌شد. ما سراپا گل‌آلود شده، و چهره‌هایمان خسته و خاک گرفته بود، امّا آنها کاملاً سرحال و باطراوت و تمیز بودند و جامه‌هایشان که به‌رنگ سفید درخشان بود، کماکان تمیز و عاری از هرگونه لکّه بود. ما قبلاً هم در طول مسافرت متوجّه این امر شده بودیم و می‌دانستیم که جامه‌های استادان هرگز کثیف نمی‌شدند و اغلب این موضوع را به‌خود آنان گفته بودیم بدون آن که پاسخی از جانب آنان دریافت کنیم.

آن شب، سؤال همیشگی ما تکرار شد و دوست کهنسال ما که سنّی

بیش از دو هزار سال داشت پاسخ داد: این امر شما را به‌تعجّب می‌اندازد، امّا خود ما بیش از شما متعجّب خواهیم شد چنانچه ذرّه‌ای ماده که از سوی خداوند خلق شده باشد، بتواند به‌یکی دیگر از خلقتهای خداوند عالم بچسبد. بویژه به‌چیزی که اصلاً به‌آن وابستگی و تعلّق ندارد و حضورش هم خواستنی نبوده است. با داشتن اندیشه‌ای درست، چنین اتفّاقی هرگز رخ نمی‌دهد، زیرا هیچ یک از ذرّات ماده الهی، اجازه ندارد در نقطه‌ای نامناسب قرار بگیرد. همه‌چیز بنا به‌خواست الهی صورت می‌گیرد.

لحظه‌ای بعد، ما مشاهده کردیم که لباسها و اندامان درست به‌اندازهٔ جامه‌ها و اندامهای استادان تمیز و پاک شده است. این تغییر و تبدیل -زیرا به‌راستی نمی‌توان نام دیگری روی آن گذاشت - برای من و دوستانم در عرض یک ثانیه رخ داده بود. هرنوع احساس کوفتگی خستگی از وجودمان رخت بربسته و طوری احساس آسودگی و راحتی می‌کردیم که انگار تازه از خواب بیدار شده و استحمام کرده‌ایم. این پاسخ آنها، به‌سؤالات ما بود.

به‌نظر من، ما آن شب با نوعی احساس صلح و آرامش به‌بستر خواب رفتیم که تا به‌حال تجربه نکرده بودیم. آن احساس، از زمان مسافرتمان با استادان تابدین اندازه شدید و کامل نشده بود. ترس و واهمهٔ احترام آمیز ما به‌آنان، به‌تدریج جای خود را به‌عشقی عمیق و ژرف می‌داد و روحمان از مشاهدهٔ این انسانهای خوش قلب و ساده و بی‌پیرایه که تا این اندازه نسبت به‌بشریت، مهربان و خوب بودند، به‌لرزه می‌افتاد. آنها تمامی مردم زمین را مانند برادران خود می‌دانستند و ما نیز کم‌کم آنان را به‌همین گونه می‌دیدیم. آنها هرگز هیچ کاردانی و یا لیاقتی را به‌خود نسبت نمی‌دادند و به‌قدری متواضع و فروتن بودند که برایم بسیار دلپذیر بود. آنهاهمیشه تکرار می‌کردند که این خداوند است که از طریق آنان، و

به‌واسطهٔ آنان، خود را آشکار ساخته و بیان می‌کند: «من به‌تنهایی هیچ‌کار نمی‌توانم انجام دهم. خداوندی که در وجود من است تمام این کارها را انجام می‌دهد.»

* * *

فصل هفدهم

صبح روز بعد، فکر و اندیشه و قابلیت‌های ذهنی ما، به‌وسیلهٔ انتظاری مشتاق برای دانستن آن که، در آن روز، چه وقایعی در انتظارمان است، هشیارتر از معمول بود. ما کم‌کم آموخته بودیم که فردا رسیدن هرروز جدید را به‌عنوان نوعی مکاشفه دریابیم و پیشرفت اوضاع را برطبق چیزهایی که دیده و شنیده بودیم، تنظیم کنیم. با این وجود، به‌خوبی حس می‌کردیم که هنوز هیچ کار، مگر لمس زودگذری از وقایع نمی‌کردیم و معانی عمیق تجربیاتمان را کاملاً درک نمی‌کردیم. هنگام صبحانه، به‌ما اطلاع دادند که آن روز به‌دهکده‌ای خواهیم رفت که در ارتفاعات کوهستانی در همان حوالی قرار داشت. سپس از آنجا، به‌زیارت معبدی می‌رویم که در نوک یکی از کوههای مرتفعی قرار داشت که من قبلاً، از بالای بام معبدی که به‌تنهایی از آن دیدن کرده بودم، مشاهده نموده بودم. امکان این که سوار براسب، بیش از بیست و پنج کیلومتر از مسیر را طیّ کنیم وجود نداشت. ما به‌این نتیجه رسیدیم که دو تن از اهالی دهکده ما را همراهی کنند تا در جایی که بردن اسبها دشوار خواهد شد، آنها را همراه خود، به‌دهکده‌ای کوچک که در همان حوالی قرار داشت برگردانده و به‌انتظار ما بمانند.

اوضاع، برطبق برنامه پیش رفت، ما اسبها را به‌آن دو مرد سپردیم و شروع به‌صعود از مسیری باریک و تنگ نمودیم که در دل کوه ایجاد شده

بود و ما را مستقیم به‌آن دهکدهٔ نهایی می‌رساند. بعضی از قسمتهای کوره‌راه، مانند پلّه‌هایی کنده شده، در دل سنگها و صخره‌های کوهستانی بودند.

ما آن شب، در کنار مهمانسرایی که درست بالای پرتگاهی تیز واقع شده بود، اتراق کردیم. این مهمانسرا درست در نیمهٔ راه بین دهکدهٔ مورد نظر ما، و محلّی که اسبها و دو مرد روستایی را رها کرده بودیم قرار داشت؛ صاحب مهمانسرا، پیرمردی چاق و خوشرو بود. درواقع او به‌قدری گوشتالو و فربه بود که به‌جای راه رفتن، بیشتر این‌طور به‌نظر می‌رسید که سرگرم غلتیدن است و به‌سختی می‌شد گفت که او چشمهایی در چهره داشت.به‌محض شناختن امیل، او خواهش کرد که علاج شده و شفا یابد. او گفت چنانچه کسی به‌زودی به‌دادش نرسد، دار فانی را وداع خواهد گفت. ما فهمیدم که مدیریت و گرداندن آن مهمانسرا، صدها سال می‌شد که نسل به‌نسل، از پدر به‌پسر منتقل شده است. درواقع خود صاحب مهمانسرا، اکنون نزدیک به‌هفتاد سال می‌شد که صاحب آنجا بود.

در آغاز، او را از مرضی ارثی نجات بخشیده و شفا داده بودند. مرضی که از سوی اکثر مردم به‌عنوان لاعلاج معروف بود. او سپس به‌مدّت دو سال، به‌شدّت به‌انجام کارهای روحانی و معنوی پرداخته بود. سپس کم‌کم نسبت به‌این کارها، بی‌علاقه شده و به‌تدریج برای حل مشکلاتش به‌دیگران امید بسته بود این وضعیت، حدود بیست سال طول کشیده بود. در تمام این مدّت، او از سلامتی و تندرستی بسیار خوب و بی‌نقصی بهره‌مند بود. امّا ناگهان دوباره به‌حالات قدیمش بازگشته و اصلاً میلی پیدا نکرده بود که خود را از آن حالت سستی و بی‌رمقی و بی‌حالی بیرون بکشد. مورداو، مانند هزاران مورد دیگر بود. هموطنان او نیز در چنین حالت سستی و راحتی زندگی می‌کنند. هرتلاش و کوششی، به‌زودی

به‌کاری پرزحمت و غیرقابل تحمّل مبدّل می‌شود و به‌زودی از آن خسته شده و فریادکمک و استمداد آنان فقط به‌صورت یک عادت دایمی تکرار می‌گردد و دیگر با آن نوع از احساس احترام و یا خواسته‌ای عمیق و ژرف که از صمیم قلب باشد، توأم نمی‌گردد.

صبح روز بعد، ما در ساعات اوّلیه به‌راه افتادیم و ساعت چهار و نیم بعدازظهر به‌مقصد نهایی‌مان رسیدیم. معبد در بالای قلّه‌ای صخره‌ای که تقریباً در سطحی عمودی با دهکده قرار داشت واقع بود. دیوارهٔ صخره‌ای آن چنان شیب‌دار و متمایل بود که تنها راه ورود به‌آن‌جا، به‌کمک سبدی بزرگ بود که به‌طنابی محکم بسته شده و شخص زایر می‌بایست درون آن می‌نشست. آن سبد را با کمک قرقره‌ای محکم، به‌پایین می‌آوردند که آن قرقره نیز به‌نوبهٔ خویش به‌ستونی چوبی که به‌صخره‌ها تکیه داده شده بود، وصل بود. یک سرِ طناب در قرقره بود و انتهای دیگر به‌نوعی چرخ برای بالاکشیدن سبد متصّل بود. سبد یاد شده برای بالا بردن و پایین آوردن زایرین مورد استفاده همگان قرار می‌گرفت. چرخ بالاکشیدن را درون اتاقک کوچکی که در دل صخره تعبیه شده بود، گذاشته بودند. تخته چوبی که قرقره را حمل می‌کرد طوری خم می‌شد که سبد می‌توانست بدون برخورد با صخره‌ها، بالا یا پایین برود. در هنگام بالا آمدن، هنگامی که سبد از کنار برجستگی منحنی کوه می‌گذشت، نوعی توازن به‌آن می‌بخشید که اجازه می‌داد با سلامتی و بدون بروز خطر، روی برجستگی کوه قرار بگیرد، و داخل همان اتاقک کوچکی که در دل صخره قرار داشت بشود. برجستگی کوه چنان شدید بود که سبد در هنگام حرکت، در فاصلهٔ بیست متری از دیوارهٔ کوه قرار می‌گرفت و در همان حالت، در بالای ارتفاعی شدید معلق می‌ماند.

با یک علامت، سبد را به‌پایین فرستادند و ما را یک به‌یک داخل سبد گذاشتند و تا بالا کشیدند. ارتفاع آنجا صد و سی متر بود. با رسیدن

به‌اتاقک کوچک، ما به‌دنبال کوره راهی برای صعود و رسیدن به‌معبد گشتیم. معبد در ارتفاعی بالاتر که معادل صد و هفتاد و پنج متر بود واقع شده و دیوارهای آن در امتداد و ادامهٔ جداره‌های صخره‌ای کوه بودند. به‌ما اطلاّع دادند که صعود دوّم نیز مانند صعود نخست صورت خواهد گرفت. به‌زودی ما شاهد پایین افتادن طنابی بلند بودیم که به‌همان سبد اوّلی بسته شد. از دیواری در کنار معبد، تخته چوبی مشابه تخته چوب ایستگاه اوّل دیده می‌شد. ما را مجدداً یکی‌یکی بالا کشیدند تا به‌بالکن ورودی معبد رسیدیم.

من برای مرتبه‌ای دیگر احساس کردم در پشت بام دنیا حضور دارم. نوک صخره‌ای قلهٔ کوه که وزن ساختمان معبد را روی خود تحمّل می‌کرد، نزدیک به‌سیصد متر از سایر کوههای اطراف مرتفع‌تر بود. دهکده‌ای که از آنجا حرکت کرده بودیم، سیصد متر پایین‌تر از نقطه‌ای که ایستاده بودیم قرار داشت و در قلهٔ گردنه‌ای کوهستانی واقع بود که برای عبور از سلسله جبال هیمالیا، باید به‌ناچار از آنجا می‌گذشتند. سطح ارتفاع معبد، نزدیک به‌سیصد و پنجاه متر پایین‌تر از معبدی قرار داشت که من به‌همراه امیل و ژست از آن دیدن کرده بودم. امّا منظرهٔ آنجا به‌مراتب گسترده‌تر و وسیع‌تر بود. به‌نظر همه ما می‌رسید که قادریم چشم اندازی مطلق به‌فضایی لایتناهی داشته باشیم.

محلّی بسیار راحت برای خواب ما فراهم آوردند. سه دوست عالیمقام ما به‌ما خبر دادند که قصد دیدن از چند گروه از دوستان همسفرمان را دارند و این‌که حاضرند هرپیغامی که داشتیم، با خود همراه ببرند. به‌همین دلیل ما نامه‌هایی برای دوستانمان در گروههای مختلف نوشتیم و بادقّت و وسواس تاریخ و ساعت و محلّ نگارش نامه‌ها را یادداشت کردیم. ما نسخه‌ای از نامه‌هایمان را پیش خود نگه داشتیم و بعدها این امکان به‌ما داده شد که مشاهده کنیم تمام نامه‌ها به‌دست دوستانمان رسیده و فقط

بیست دقیقه طول کشیده بود تا از دست ما به‌دست آنان برسند. پس از دادن نامه‌ها، به‌استادان عالیمقام، آنها با ما دست دادند و تا صبح روز بعد با ما خداحافظی کردند، سپس یک به‌یک ناپدید شدند.

پس از صرف شامی لذیذ که توسّط نگهبانان معبد به‌ما داده شد، ما برای خواب به‌اتاقهایمان رفتیم. امّا خواب به‌چشمانمان نمی‌آمد زیرا تجربیاتی که از نزدیک به‌دست می‌آوردیم، ما را به‌شدّت تحت تأثیر قرار داده بودند؛ ما در ارتفاعی بیش از سه هزار متر از سطح دریا حضور داشتیم، بدون آن که موجودی در نزدیکی ما باشد. هیچ کس مگر راهبان معبد در آن‌جا نبودند، هیچ صدایی هم مگر صدای خودمان، به‌گوش نمی‌رسید. هوای آنجا کاملاً مسکون و بی‌حرکت شده بود.

یکی از دوستانم گفت: جای کوچکترین تعجب نیست که برای عبادت و تفکّر و تعمّق، هیچ مکانی را مناسبتر از این معابد نیافته‌اند. سکوت این اماکن به‌قدری شدید و مطلق است که انسان آن را مانند اهمیتی ملموس می‌پندارد. این معبد، به‌طور حتم مکان بسیار مطلوب و مناسبی برای گوشه‌نشینی است. می‌روم بیرون، نگاهی به‌اطراف بیندازم.

او خارج شد، امّا کمی بعد مراجعت کرد تا بگوید که چنان مه غلیظی وجود که امکان دیدن مناظر اطراف را غیر ممکن می‌سازد. دوستانم کمی بعد، به‌خواب رفتند. امّا من هنوز از بی‌خوابی درعذاب و رنج بودم. سرانجام برخاستم، لباسهایم را دوباره پوشیدم و برروی بام معبد رفتم، و طوری نشستم که پاهایم ازلبه بام به‌هوای آزاد رها باشد و آنها رامعلّق نگه داشتم. مهتابی بسیار ضعیف از میان مه غلیظ شامگاهی به‌اطراف پرتو افشانی می‌کرد و اجازه می‌داد تا ظلمت و تاریکی اطراف مطلق نباشد. نور ضعیف ماه، لایه‌های غلیظ و متراکم مه را برجستگی می‌بخشید. مه در برابر دیدگانم به‌هرسو می‌غلتید. مه به‌انسان یادآور می‌شد که در فضایی لایتنای معلّق نیست و این که چیزهایی هم در طبقات و سطوح پایین‌تر

وجود دارد و این که هنوز زمینی سفت و سخت هست و از جایی که من نشسته بودم، می‌توانستم خود را به‌زمین متصّل بدانم.

* * *

ناگهان دستخوش الهامی رؤیت‌گونه شدم. توده‌ای نور درخشان مشاهده کردم که انوار آن به‌شکل بادبزن به‌هرسو پخش شده و با نزدیک شدن به‌سمت من، بزرگ و بزرگتر می‌شد من تقریباً در مرکز این بادبزن نورانی قرار داشتم. نور مرکزی از بقیهٔ نورها، درخشان‌تر بود. هراشعهٔ نور، آن قدر به‌مسیرش ادامه می‌داد تا آن که قسمت مشخصی از زمین را روشن و نورانی می‌ساخت. سپس پرتوهای نورانی همه در هم ادغام شده و به‌پرتو بزرگ و سفیدرنگی مبدّل شدند. این انوار به‌نقطه‌ای در مرکز نور سفید برمی‌گشتند. آن نور سفید چنان شدید بود که درست مانند کریستال، شفاف به‌نظر می‌رسید. برای یک لحظه احساس کردم در نقطه‌ای مافوق آن نمایش زیبا، معلّق شده‌ام و با نگاه کردن به‌منشأ دور دست آن نور سفید، اشباحی متعلّق به‌دوران بسیار بسیار دور گذشته را مشاهده نمودم.

آنها با تعدادی که هرلحظه برشمار آنان افزوده می شد، در صفوفی به‌هم چسبیده و تنگ به‌جلو پیش می‌آمدند تا آن‌که سرانجام در نقطه‌ای از هم جدا شدند. آنها از یکدیگر بیشتر و بیشتر فاصله گرفتند تا آن که سرانجام شعاع آن نور سفید را از حضور خود پر کردند و تمام زمین را اشغال کردند. به‌نظر می‌رسید که آنها همه از همان نقطه مرکزی سفیدرنگ ساطع می‌شدند. نخست یکی‌یکی، سپس دوبه‌دو، سپس چهارتا چهارتا و به‌همین شکل، پخش شدند تا آن که سرانجام به‌نقطه‌ای رسیدند که در طول تقسیم بندی در هرسو، بیش از صد نفر وجود داشت

و همه در شکل بادبزنی به‌هم فشرده درآمده بودند. در نقطهٔ جدایی، آنها به‌هرسو پراکنده می‌شدند و تمام حیطهٔ نورانی را اشغال می‌کردند و بدون نظم به‌هرسو گام برمی‌داشتند و هرکس با فکر و اندیشه‌ای مخصوص خود، حرکت می‌کرد. در یک لحظه آنها تمام سطح زمین را از حضور خود اشغال کردند سپس آن اشکال شبح گونه تدریجاً به‌یکدیگر نزدیک و نزدیکتر شدند. به‌سمت نقطهٔ حرکتشان بازگشتند، و در آن محلّ، اشکال دوباره یک به‌یک وارد نور شدند و این دوره یا سیکل را به‌پایان رساندند. اشباح پیش از ورود به‌داخل نور، در کنار هم تجمّع می‌کردند و در صفی به‌هم فشرده که از صدها روح تشکیل می‌شد، می‌ایستادند. در هنگام پیشروبشان به‌جلو، از تعداد آنان نیز کاسته می‌شد تا آن که سرانجام هیچ مگر یک شبح، باقی نماند و او نیز به‌تنهایی قدم به‌داخل نور گذاشت.

ناگهان از جایم برخاستم، با این اندیشه که آن مکان برای چنین خیالپردازیهایی، از امنیت کامل برخوردار نبود و دوباره به‌رختخوابم بازگشتم و بی‌درنگ به‌خواب رفتم.

* * *

فصل هجدهم

ما از نگهبانی در معبد خواهش کرده بودیم ما را در ساعات اوّلیهٔ بامداد، از خواب بیدار کند. در هنگام سپیده‌دم، او به‌در اتاق ما ضربه‌ای زد. به‌نظرم می‌رسید که تازه دقایقی پیش چشم برهم نهاده بودم. همه از بسترهایمان بیرون جهیدیم زیرا بسیار مشتاق بودیم طلوع خورشید را از بالای آن نقطهٔ مرتفع تماشا کنیم. در عرض چند ثانیه، لباس پوشیدیم و همچون سه کودک دبستانی بی‌صبر و عجول، به‌طرف تراس وسیع معبد شتافتیم. ما چنان سر و صدایی به‌راه انداختیم که نگهبانان آنجا را به‌وحشت افتاد. آنها با شتاب از راه رسیدند تا ببینند آیا ما عقلمان را از دست داده‌ایم. به‌نظر من، هرگز آن همه سر و صدا در آن معبد آرام و بی‌صدا شنیده نشده بود و حتّی از دوران تأسیسش که بیش از ده هزار سال می‌گذشت کسی این چنین سکوت آنجا را برهم نزده بود. آن معبد به‌قدری قدیمی بود که دیگر با صخره‌هایی که روی آن قرار داشت ادغام گشته و یکی شده بود.

با رسیدن به‌تراس، سفارشات آنان برای آن که کاملاً ساکت باشیم، به‌کلی بیهوده از آب درآمد. با همان نگاه نخست، دو دوست من مات و مبهوت باقی ماندند، و چشمهایشان از حدقه درآمد. به‌گمانم خود من نیز دست کمی از آنان نداشتم. من منتظر ایستاده بودم تا آنها زبان به‌صحبت بگشایند که ناگهان هردو نفرآنها فریاد برآوردند: «عجب! ما در هوا معلّق

مانده‌ایم!» احساس آنان، دقیقاً مانند احساس شخصی من در آن معبد اولی بود. آنها برای لحظه‌ای از خاطر بردند که پاهایشان روی زمین سفت قرار دارد و حس می‌کردند که در هوای ارتفاعات بالای کوهستانی معلّق هستند. یکی از آنان گفت: «تعجّب نمی‌کنم استادان در چنین اماکنی، و پس از داشتن چنین احساسی، قادر به‌پرواز می‌شوند.»

خنده‌ای کوتاه و ناگهانی ما را از افکارمان بیرون کشید. چرخیدیم و امیل و ژست و آن دوست دو هزارساله‌مان را در پشت سرمان مشاهده کردیم. یکی از دوستانم مشتاق بود دست همه آنان را همزمان با هم فشار دهد، سپس فریاد زد: این‌جا عالی است! جای تعجّب نیست که پس از اقامت در چنین معابدی، قادر به‌پرواز در آسمانها می‌شوید!» آنها تبسمّی دوستانه کردند و یکی از آنها گفت: شما نیز می‌توانید مانند ما پرواز کنید. فقط کافی است بدانید که شما نیز از قدرت درونی پرواز کردن برخوردارید، سپس کافی است از این توانایی استفاده کنید.»

ما به‌تماشای مناظر اطراف پرداختیم. مه شب گذشته تا اندازه‌ای از بین رفته و به‌صورت ستونهای استوانه‌ای موج‌دار بزرگ و عظیمی در هوا دیده می‌شد. با این حال، اطرافمان هنوز تار و کدر بود، به‌طوری که امکان دیدن یک متر مربع از زمینهای پایین کوه وجود نداشت حرکت این ستونهای مه‌آلود، این احساس را در ما بیدار می‌کرد که روی بالهایی خاموش در پروازیم. با نگاه به‌دوردست، هرنوع احساس جاذبه از ذهنمان زدوده می‌شد وبه‌سختی می‌شد این تصوّر را از ذهن دور کرد که در آسمان و فضاهای اطراف سرگرم سیر و گردش نیستیم. من به‌شخصه، حس سنگینی و جاذبه زمین را چنان از خاطر برده بودم که به‌نظرم دربالای بام معبد، شناور بودم. با شنیدن صدایی، ناگاه چنان به‌خود آمدم که گویی از ارتفاعی بلند برزمین فرو افتادم و دستخوش چنان شوک عصبی شدم که تأثیرات آن را تا چند روز احساس می‌کردم.

آن روز، ما تصمیم گرفتیم که سه روز دیگر در معبد، بمانیم. تنها یک مکان دیدنی دیگر باقی مانده بود که از آن باید دیدن می‌کردیم، پس از آن می‌بایست به‌راه می‌افتادیم تا به‌گروههای دیگر و دوستانمان ملحق شویم. امیل پیغامهایی برایمان آورده بود. در یکی از پیامها نوشته شده بود که گروهی که رئیس ما در آن حضور داشت، سه روز پیش از ورود ما، از آن معبد دیدن کرده بود. پس از صرف صبحانه ما دوباره بیرون رفتیم و شاهد از بین رفتن تدریجی مه شدیم. ما آن قدر به‌تماشای این کار ادامه دادیم تا مه، کاملاً از بین رفت و خورشید نمایان شد. ما سرانجام قادر به‌دیدن دهکده کوچک مورد نظرمان شدیم که در دشتی در پایین و در نقطه‌ای دوردست قرار داشت.

دوستان ما تصمیم داشتند از آن دهکده دیدن کنند و مانیز از آنان اجازه گرفتیم که همراهشان برویم. استادان عالیقدر خنده‌کنان، پاسخ مثبت دادند و به‌ما پیشنهاد کردند از سبد حمل و نقل استفاده کنیم و توصیه کردند ازتقلید از شیوهٔ حمل و نقل آنان پرهیز کنیم تا ظاهری قابل قبول در هنگام رسیدن به‌دهکده داشته باشیم. ما نیز خندیدیم و سپس یک‌به‌یک، داخل سبد نشستیم و تا ایستگاه اول پایین آمدیم، سپس از آن نقطه، ما را تا جلگه‌ای کوچک که در ارتفاعات بالاتری از دهکده واقع بود، پایین بردند. درست درهنگامی که آخرین نفر از ما از داخل سبد بیرون پرید، دوستان والامقام ما نیز ظاهر شدند. ما همه با هم به‌سمت دهکده رفتیم و بیشتر ساعات روز را در آنجا سپری کردیم.

آنجا دهکده‌ای قدیمی و عجیب بود و از دهکده‌های مخصوص مناطق کوهستانی بود. در آنجا حدوداً بیست خانوار زندگی می‌کردند که خانه‌هایشان را در جدارهٔ کوهها ساخته بودند. در خانه‌ها را با تخته‌سنگهای بزرگ می‌بستند. آنها به‌این جهت از چنین روش معماری پیروی کرده بودند که در هنگام زمستان و هوای سرد، از ریزش برف

سنگین در امان بمانند و خانه‌هایشان زیر بهمن‌های مکرّر زمستانی، از بین نرود. اهالی دهکده، با مشاهده ما، به‌زودی در مرکز روستا، تجمّع کردند. امیل، لحظاتی چند با آنان به‌صحبت پرداخت و قرار براین شد که عصر روز بعد، جلسه‌ای در آنجا برپا کنند. پیامهایی به‌دهکده‌های اطراف ارسال شد تا از علاقه‌مندان دعوت به‌حضور شود.

به‌ما اطلاّع دادند که یحیی غسل‌دهنده، در همین دهکده زندگی کرده و قسمتی از تعالیمش را در همان معبد، فراگرفته بود. آن دهکده درست به‌همان شکل و شیوه‌ای بود که یحیی غسل‌دهنده، دو هزار سال پیش از ما، به‌آنجا آمده بود. به‌ما جای خانه‌ای را که یحیی در آن مسکن گزیده بود، نشان دادند. خانه‌ای که او در آن زیسته بود، متأسفانه از بین رفته بود. هنگامی که به‌معبد مراجعت کردیم، اواخر روز بود و هوا صاف شده و می‌شد قسمت اعظمی از مناطق اطراف را مشاهده کرد. به‌ما کوره راههایی رانشان دادند که یحیی برای رفتن به‌دهکده‌ها و آبادیهای اطراف، از آنها استفاده می‌کرده است. معبد دهکده مزبور، دست‌کم شش هزارسال پیش از آمدن یحیی به‌آنجا ساخته شده بود. راه مسافرت ما را نیز به‌ما نشان دادند راهی که قدمتی کهن داشت و به‌همان دوران اقامت یحیی در آن نواحی تعلّق داشت. در حدود ساعت پنج بعدازظهر، دوست دو هزارسالهٔ ما، با یک یک ما دست داد و گفت قصد دارد از نزد ما برود، ولیکن به‌زودی مراجعت خواهد کرد. او پس از این کلمات، از برابر دیدگان ماناپدید شد.

***

آن شب، ما از بالای بام معبد، با خارق‌العاده‌ترین غروب خورشیدی که دست‌کم من، تا به‌حال در عمرم دیده بودم، رو به‌رو شدیم. من روی

هم رفته از اقبال زیادی در زندگیم برخوردار بوده‌ام و غروبهای زیادی را در سراسر نقاط عالم شاهد بوده‌ام، امّا هیچ غروبی به‌پای غروب آن بعدازظهر نمی‌رسد. با فرارسیدن شب، مه رقیقی در برابر رشته‌ای کوه قرار گرفت و قسمت اعظمی از مناظری را که می‌توانستیم نگاهمان را به‌آنها خیره سازیم از نظر پوشاند. هنگامی که خورشید به‌مرز آن قسمت رسید، به‌نظر می‌آمد در ارتفاعی بسیار بلند قرار دارد و ما موفّق به‌دیدن دریایی طلایی و پرجوش و خروش شدیم. سپس غروب از راه رسید و تمامی نوک قلّه‌های اطراف به‌رنگ سرخ آتشین درآمدند. کوههای پربرف دوردست، به‌درخشش افتادند و قسمتهای برفی به‌شراره‌های عظیمی از آتش مبدّل شدند. تمام آن شعله‌ها، در سایه ـ روشنهای گوناگون و متفاوت آسمان، به‌هم ملحق شده و درهم آمیخته می‌شدند. دریاچه‌هایی که در گوشه و کنار دشت پایین دیده می‌شدند، ناگهان به‌آتشفشانهایی مبدّل شدند که شراره‌های آتش سرخی را به‌هرسو پخش می‌کردند و با رنگهای آسمان درهم ادغام می‌شدند. برای لحظه‌ای کوتاه، ما احساس کردیم در کنار دهانهٔ جهنمی، خاموش و ساکت ایستاده‌ایم، سپس آن مجموعه به‌یک هماهنگی واحد رنگها رسید و تبدیل به‌شبی آرام و ملایم شد. با سکوت و آرامشی که غیرقابل توصیف است.

ما تا هنگام نیمه‌شب، روی تراس نشستیم و به‌گفت و گو و پرسیدن سؤالاتی گوناگون از امیل و ژست پرداختیم. این سؤالات بیشتر راجع به‌تاریخ عمومی آن سرزمین و توضیحاتی راجع به‌طوایف و قبایل بومی آن محلّ بود. امیل از مدارکی که فقط استادان بزرگ از وجود آنها مطلّع بودند، خیلی حرفها برای ما زد و از آنها نمونه آورد. در این مدارک ثابت شده است که آن سرزمین هزاران هزار سال پیش از تاریخ بشری ما، و اساساً پیش از دوران تاریخی ملل دیگر وجود داشته است.

امیل سرانجام گفت: من نه مایلم از تاریخ شما ایراد بگیرم، نه دوست

دارم از زحمات مؤرخان غرب بدگویی کرده و آنان را از اعتبار بیندازم. امّا باید بگویم که مؤرخان غربی هرگز به‌حدّ کافی به‌دوران دور گذشته رجعت نکرده‌اند و چیزی از دورانهای پیش از تمدّن نگفته‌اند. آنها فقط اقرار کرده‌اند که مصر به‌معنای «ظلمت خارجی» یا صحرا بوده است. همان گونه که در این اسم قید شده است. درواقع، این نام به‌معنای «صحرای اندیشه» است. در دوران مصر، درست مانند حال، قسمت اعظمی از جهان در صحرایی از اندیشه می‌زیسته است و مؤرخان شما هرگز سعی نکردند به‌دنبال معنای مکتوم و مخفی این جمله رفته و از آن سر درآورند. آنها فقط شهادتهای سطحی و نادرست دیگران را پذیرفته و به‌چشم و گوش این گونه اشخاص ایمان آوردند. این آغاز تاریخ بشری شما است. اتصال آن به‌تاریخ ما، کار بسیار دشواری است. من از شما نمی‌خواهم که تاریخ سرزمین مرا به‌عنوان سندی واقعی و حقیقی در نظر بندارید، امّا توصیه می‌کنم که میان این دو، با دقت و آزادی عمل کامل انتخاب کنید.

* * *

در آن هنگام، ماهی گرد و کامل در بالای کوهستان ظاهر شد. کوهها در دوردست، خط افق را از دیده‌ها مخفی کرده بودند. ما به‌تماشای ماه پرداختیم تا آن که سرانجام به‌نقطه اوج خود رسید. آن منظره به‌راستی خیره‌کنند بود. ابرهایی سبکبال، گهگاه از مقابل کوههایی که در مجاورت ما او که اندکی مرتفعتر بودند، عبور می‌کردند. هنگامی که ابرها ازکنار ماه می‌گذشتند، این احساس به‌ما دست می‌داد که همراه ماه، از مقابل ابرهای بی‌حرکت، مشغول عبور هستیم. این حالت نزدیک به‌یک ساعت به‌طول انجامید.

ناگهان، ما در پشت سرمان، صدای عجیبی شنیدیم که مانند سقوط

پیکری از بلندی بود. ما از جا برخاستیم تا به‌اطراف نگاه کنیم و ناگهان خانم پیری را که سنی از او می‌گذشت در مقابل خود مشاهده نمودیم. او با تبسّمی از ما پرسید که آیا باعث ترس ما شده بود؟ ما نخست احساس کردیم که آن خانم، از بالای جان پناه معبد، برروی تراس پریده است،امّا درواقع، او فقط پایش را روی زمین کوبیده بود تا توجّه ما را بخود جلب کند و شدّت سکوت اطراف، صدای ضربه پایش را تشدید کرده بود.

امیل به‌سرعت پیش رفت تا با آن خانم احوالپرسی کند و سپس اورا به‌عنوان خواهرش معرّفی کرد. آن زن لبخندی زد و پرسید آیا مزاحم خیالپردازی‌ها و اندیشه‌های آرام ما شده بود.

ما دوباره نشستیم و موضوع بحث به‌سمت خاطرات آن خانم از تجربه‌ها و کارهایش در عالم مقدّس چرخید. او سه پسر و یک دختر داشت که همگی آنان، در همان اصول عقیدتی و با همان اندیشه‌های جالب رشد کرده و تربیت شده بودند. ما سؤال کردیم آیا فرزندانش نیز وی را همراهی می‌کردند یا نه. او پاسخ داد که دو فرزند کوچکترش هرگز او را ترک نمی‌کنند. ما خواهش کردیم که آنها را از نزدیک ببینیم. او پاسخ داد که آن دو فرزند، اتفاقاً آزاد بوده و کاری نداشتند و بی‌درنگ دو شخص در مقابل دیدگان ماظاهر شدند. یک مرد یک زن، آنها نخست با دایی‌شان سلام و احوالپرسی کردند، سپس با مادرشان، سپس قدم به‌جلو نهادند تا به‌من و دو دوستم معرّفی شوند. پسر آن خانم، مردی بلند قامت و تنومند بود که ظاهری بسیار مردانه و بدنی راست و محکم داشت. به‌نظر سی‌ساله می‌آمد. دختر نیز، قامتی کوتاه داشت و اندامش باریک و ظریف بود و خطوط چهره‌اش به‌راستی زیبا و دلربا بود. او دختر جوان بسیار خوش سیمایی به‌نظر می‌رسید که از عقل و اندیشهٔ سالم و کاملی برخوردار بود. او نیز فقط بیست سال داشت. ما بعدها فهمیدیم که آن مرد جوان صد و پانزده سال و آن دختر هم صد و بیست و هشت سال داشتند! قرار بود آنها نیز در جلسهٔ روز بعد شرکت جویند، به‌همین دلیل خیلی زود

از نزد ما مرخص شدند.

پس از عزیمت آنان، ما به‌مادرشان در مورد آنها تبریک گفتیم. او به‌ما رو کرد و گفت: هرکودکی در هنگام تولّد، خوب و کامل است. هرگز هیچ کودک بدی وجود ندارد. مهّم نیست بارداری آنها، در شرایط پاک و کامل و مناسب بوده است یا خیر، مهّم نیست این بارداری از روی شهوت یا به‌گونه‌ای به‌صورت لذّت‌طلبی بوده است؛ کودکی که از یک بارداری پاک و کامل بهره‌مند بوده است، خیلی به‌سرعت، وابستگی و تعلقش را با خداوند عالم در می‌یابد. این کودک به‌خوبی می‌داند که دارای یک روح خدایی با خداوند مرتبط است. او به‌سرعت رشد می‌کند و هیچ چیز مگر کمال نمی‌بیند و درک نمی‌کند. کودکی هم که از راه حوّاس دنیوی، خلق شده باشد، می‌تواند به‌سرعت دریابد که با خداوند مرتبط است و بداند که در وجود او هم یک روح خدایی زندگی می‌کند. این کودک باید هرچه زودتر، روح خدایی را الگوی خود قرار دهد. او به‌تماشای این الگوی مطلوب می‌پردازد و آن را گرامی می‌دارد و در نهایت، اندیشه‌ها و آرزوهایش را بانمای خارجی ظاهر یا از نو تولید می‌کند. به‌این ترتیب، از نو زاده می‌شود. سپس کامل می‌شود. او باعث بیرون آمدن کمال باطنیش که همیشه و از بدو تولّدش وجود داشته است، می‌گردد. به‌این ترتیب تنها فرق بین کودکی که از یک بارداری کامل و پاکیزه زاده می‌شود، با کودکی از راه لذت‌طلبی به‌دنیا می‌آید این است که کودک نخست فقط به‌تماشای الگوی مطلوبش می‌پردازد و می‌داند که کامل است، حال آن که کودک دوّم الگوی مطلوب را درک کرده و قصد دارد آن را در خود پرورش دهد. هردو کامل هستند. هیچ کودکی بد نیست. همه خوب هستند و از نزد خداوند عالم هستی آمده‌اند.»

سرانجام یکی از ما یادآوری کرد که وقت خوابیدن رسیده زیرا ساعت از نیمه‌شب نیز گذشته بود.

* * *

فصل نوزدهم

صبح روز بعد، رأس ساعت پنج، ما همه روی تراس معبد تجمّع کردیم. پس از سلام و احوالپرسی معمول، به‌صورت دایره روی زمین نشستیم و برطبق سنّت و آیین آنجا، راهبان شروع به‌خواندن بخشهایی از نوشته‌های مقدّس کردند. آن روز صبح، آن بخشها از میان مدارکی که در داخل معبد نگهداری می‌شد، انتخاب گردید. ژست وظیفه ترجمهٔ آن نوشته‌ها را به‌صورت شفاهی برای ما، به‌عهده گرفت. ما در کمال تعجّب مشاهده کردیم که آنچه قرائت می‌شود نخستین بخش مربوط به‌نخستین فصل از کتاب مقدّس انجیل ما، برطبق روایت یوحنا بود و دوّمین بخش منتخب به‌نخستین فصل از کتاب مقدّس ما، برطبق روایت لوقا بود. ما خواهش کردیم به‌دنبال انجیلمان رفته تا آن نوشته را با نوشته‌هایمان مقایسه کنیم. آنها این اجازه را به‌ما دادند، و ژست به‌ما کمک کرد تا تشابهات موجود بین دو کتاب را پیدا کنیم. ما همه بی‌اندازه متحیّر و متعجّب شده بودیم (منظورم من و دو دوستم است) زیرا کوچکترین تفاوتی میان آن دو نوشته وجود نداشت.

لحظاتی پس از پایان این کارها، زنگ غذای صبحگاهی به‌صدا درآمد. ما همه داخل معبد رفتیم. پس از صبحانه، آماده شدیم که به‌دهکده برویم و دیگر به‌فکر تشابه دو نوشته نبودیم. با پایین رفتن از معبد و حرکت به‌سمت دهکده، ما با اجتماع بی‌شماری از اهالی دهکده‌های اطراف که

همه در دهکده مورد نظر حضور به‌هم رسانده بودند، روبه‌رو شدیم. ژست به‌ما گفت که آن عدّه، بیشتر از چوپانانی که در تابستان و در فصل ییلاق، گله‌هایشان را به‌نقاط مرتفع می‌برند تا در آنجا به‌چرا بپردازند، و این که فصل قشلاق و پایین آمدن از ارتفاعات به‌سرعت نزدیک می‌شد و آنها ناچار بودند به‌سمت دشتهای مسطح بروند.

این یک سنّت دیرینه بود که همه‌ساله، پیش از عزیمت چوپانان، چنین جلسه‌ای با گردهم‌آیی عدهٔ بی‌شماری صورت پذیرد.

با عبور از دهکده، ما با خواهرزادهٔ امیل روبه‌رو شدیم. او به‌ما پیشنهاد کرد پیش از ناهار گردشی انجام دهیم. ما با شوق فراوان پیشنهاد او را پذیرفتیم زیرا خیلی علاقه‌مند بودیم مناطق اطراف را شناسایی کنیم. در طول راه‌پیمایی، او از دور، چند دهکده و آبادی را که در دشتهای اطراف واقع بودند، نشانمان داد. دهکده‌هایی که از اهمیّت خاصّی برخوردار بودند. اسامی آن دهکده‌ها، پس از ترجمه، شباهت زیادی به‌بخش‌های نخستین کتاب مقدّس انجیل داشت؛ امّا معنا و مفهوم واقعی کلّ آن دهکده‌ها، تازه بعدها برما آشکار شد، پس از آن که دوباره به‌دهکده مراجعت کرده، ناهار خوردیم و در جلسه شرکت جستیم.

در حدود دویست نفر در آن محل حضور داشتند، هنگامی که دوستان والامقام ما در مقابل معبد ظاهر شدند. خواهرزادهٔ امیل به‌طرف دو مرد رفت که شیء بزرگی را در دست داشتند که ظاهراً به‌کتاب بزرگ و قطور شباهت داشت. هنگامی که آن کتاب را گشودند، مشاهده کردیم که جعبه‌ای بود به‌شکل کتاب. در آن جعبه، ورقهایی از کاغذ وجود داشت که شبیه صفحات کتاب بودند. شوهر خواهر امیل، ورق کاغذی انتخاب کرد و آن جعبه را روی زمین نهادند. او آن ورق کاغذ را به‌نخستین مرد داد، سپس بقیهٔ کاغذها را ورق به‌ورق به‌او داد. پس از قرائت آنها، او آن کاغذها را به‌مرد دوّم پس داد و مرد آنها را داخل جعبه نهاد.

قرائت آن کاغذها ادامه یافت درحالی که ژست مترجم ما بود. ما به‌سرعت پی بردیم داستانی که برای ما ترجمه می‌شد به‌شکلی خیره کننده به‌کتاب مقدّس انجیل بنا به‌روایت یوحنا شباهت داشت امّا از جزئیات به‌مراتب بیشتری برخوردار بود. سپس کاغذهایی قرائت شدند که محتوایش به‌نوشته‌های لوقا شباهت داشت. پس از آن نوشته‌هایی قرائت شد که به‌نوشته‌های مرقس و متا شباهت داشتند.[1]

پس از قرائت، شنوندگان در گروههای کوچک تجمّع کردند. ما به‌اتفّاق ژست به‌جستجوی امیل پرداختیم تا توضیحات کلّی را در این زمینه از او جویا شویم. او به‌ما اطلاع داد که این اسناد و نوشته‌ها، در هرجلسهٔ سالیانه، با صدای بلند قرائت می‌شوند و این که دهکده، مرکز سرزمینی بوده که در دوران گذشته، صحنهٔ وقوع این حوادث بوده است. ما به‌او گفتیم که شباهت آنها با داستانهایی که در انجیل قید شده است، به‌راستی شگفت‌انگیز است. او به‌ما پاسخ داد که بسیاری از داستانهای کتاب مقدّس «عهد قدیم»[2]، از همان اسناد و نوشته‌هایی استخراج شده بود که هم‌اکنون اهالی دهکده با صدای بلند قرائت کرده بودند. او افزود که داستانها و وقایع جدیدتر، مانند مصلوب شدن حضرت عیسی مسیح و غیره، در نقطه‌ای به‌غیر از آنجا اتفّاق افتاده بود. با این وجود، کلّ نوشته‌ها، راجع به‌تولّد و زندگی مسیح بوده است. موضوع اصلی درمورد جستجو و پویندگی روح خدایی در وجود هرانسان است و سعی براین بود که به‌گمراه شدگان و گمشدگان از مسیر اصلی که از این نقطهٔ مطلوب دور

---

۱. منظور همان تورات است که به‌عهد قدیم نیز معروف است. م

۲. لازم به‌توضیح است که در قرن اوّل میلادی پس از صعود عیسی مسیح به‌آسمان، عدّه‌ای به‌نوشتن سرگذشت عیسی پرداختند. از بین این عده فقط چهار نفر بودند که با الهام از خدا زندگی را نوشتند و نوشته‌هایشان رسمیت یافت و به‌چهار انجیل معروف شد. این چهار نفر عبارتند از: یوحنا، مرقس، لوقا و متا. م

افتاده و منحرف شده بودند، ثابت شود که روح خدایی هنوز هم در وجود هریک از آنان زنده بود. امیل طوری صحبت کرد که سرانجام به‌ما ثابت شد مکان وقوع وقایع کوچکترین اهمیتی ندارد زیرا میل استادان فقط شامل این بوده است که معنا و مفهوم روحانی و معنوی وقایع رخ داده شده را ادامه داده و در اذهان، زنده نگه دارند.

ما، بقیهٔ روز را به‌مطالعهٔ تطبیقی سپری کردیم و مقایساتی که انجام دادیم تا روز بعد نیز ادامه یافت. متأسفانه به‌دلیل کم‌بودن جای لازم در این کتاب، از نوشتن موبه‌موی وقایع و مقایسه‌هایی که به‌اثبات رساندیم، خودداری می‌کنم. کافی است خوانندهٔ عزیز با مطالعهٔ مجدّد فصلهای کتاب مقدس انجیل، به‌معنای معنوی و روحانی داستانهای آن ورقهای کاغذ پی ببرد. ما بعداً پی بردیم که پدر خواهرزادهٔ امیل که قرائت آن نوشته‌ها را به‌عهده گرفته بود، از نسل مستقیم پدر یحیی غسل‌دهنده می‌آمد. این جزو سنّت و آیین آنها بود که همیشه یک نفر از اعضای خانوادهٔ او به‌قرائت دستخط‌ها در آن مجمع سالیانه، اقدام نماید. ظاهراً معبدی که ما در آن اقامت داشتیم، یکی از پرستشگاههای یحیی و پدرش زکریا بوده است.

دوستان والامقام ما از میل خود برای رفتن سخن گفتند. مانیز به‌توافق رسیدیم که ژست همراه ما بماند و دیگران از کنار ما بروند. روز بعد، ما از خواندن آن مدارک و اسناد فارغ شدیم و روز بعد از آن، ما نیز به‌نوبهٔ خویش دوباره راهی سفر شدیم. با آن که صبح خیلی زود بود، لیکن تمام اهالی دهکده از خواب بیدار شده بودند تا برای ما سفری خوش آرزو کنند.

* * *

فصل بیستم

در طول پنج روز بعدی، مسیر ما از مناطقی می‌گذشت که در دوران بسیار دور گذشته به‌وسیلهٔ یخیی برگزیده و دنبال شده بود. در روز پنجم، ما به‌دهکده‌ای رسیدیم که اسبهایمان به‌انتظارمان بودند. امیل آنجا بود و از آن زمان به‌بعد، مسافرت ما از سهولت و راحتی بیشتری برخوردار شد تا آن که سرانجام به‌دهکدهٔ زادبوم امیل رسیدیم. با نزدیک شدن به‌آن دهکده، مشاهده کردیم که آن منطقه دارای جمعیّت بیشتری بود و جادّه‌ها و راهها، از کیفیتی بسیار خوب برخوردار بوده و تا آن زمان چنان مسیرهای مسافرتی خوبی در طول سفرمان مشاهده نکرده بودیم.

مسیر ما در امتداد دشتی سبز و خرّم بود که ما از آن صعود کردیم تابه‌جلگه‌ای نسبتاً مرتفع رسیدیم.

ما متوجه شدیم که آن دشت ساعت به‌ساعت تنگ‌تر می‌شد. در آخر، دیوارهای راه، تا بدان حدّ به‌رودخانه‌ای نزدیک شده بودند که آن دشت هیچ‌چیز مگر یک درّه نبود. در ساعت چهار بعدازظهر، ما ناگهان به‌مقابل کوهی با شیبی عمودی و تند رسیدیم که حدوداً چندصد متر ارتفاع داشت و رودخانه از بالای آن، به‌صورت آبشاری خروشان، به‌پایین سرازیر می‌شد. جادّه، ما را به‌محلی صاف و مسطّح هدایت کرد که در پایین کوهی از سنگ آهن و در نزدیکی آبشار قرار داشت. تونلی در دیوارهٔ کوه باز می‌شد و در زاویهٔ چهل و پنج درجه صعود می‌کرد تا به‌جلگه‌ای

باز هم مرتفعتر منتهی شود. در داخل گذرگاه کوهی، پلّه‌هایی سنگی تراشیده بودند و به‌این ترتیب، صعود، با سهولت انجام می‌شد.

تخته سنگهای عظیمی از سنگ، برای بستن در تونل آماده شده بود تا در هنگام لزوم مدخل پایینی تونل را ببندند و به‌این ترتیب، سد راهی عالی و غیرقابل نفوذ از حملات احتمالی اشرار و اشخاص خطرناک ایجاد نمایند. با رسیدن به‌جلگهٔ فوقانی، ما مشاهده کردیم که پلکان زیرزمینی تنها مدخل موجود در درّه بود. در دوران قدیم، سه راه ورودی وجود داشته لیکن خندق بیرونی دهکده، به‌گونه‌ای تأسیس شده بود که مدخل دو ورودی باقیمانده را بسته بود. بسیاری از منازل آن دهکده به‌آن خندق یا دیوار خاکریز کلفت تکیه داده شده بود. آن خانه‌ها، معمولاً سه‌طبقه بودند، و پیش از رسیدن به‌طبقهٔ آخر، هیچ مدخل ورودی از خندق دیده نمی‌شد. هرمدخل شامل بالکنی نسبتاً وسیع می‌شد که در آن دو یا سه نفر می‌توانستند به‌راحتی زندگی کنند وبه‌تماشای بی‌وقفهٔ اطراف بپردازند. برای ما تعریف کردند که آن منطقه درگذشته به‌وسیلهٔ قبیله‌ای مسکون بوده است که اهالی آن، خود را از سایر مردم جدا کرده و آن قدر در این کار مداومت به‌خرج داده بودند که سرانجام، به‌عنوان قبیله‌ای واحد و مشخّص، از بین رفته بودند. به‌این ترتیب، بازماندگان معدود این قبیله به‌قبایل دیگر پناه برده بودند. دهکدهٔ زادبوم امیل در آن‌جا بود و محّل ملاقات مجدّد اعضای گروه اکتشافی ما به‌شمار می‌رفت که هرکدام در گروههای کوچک و مجزا، برای شناخت بیشتر آن مناطق از هم جدا شده بودند.

پس از پرس و جوهای اوّلیه، فهمیدیم که گروه مانخستین گروهی بود که به‌آن دهکده رسیده و این که دیگران تا بیست و چهار ساعت دیگر به‌آنجا خواهند رسید. یکی از خانه‌های دهکده را در اختیار ما نهادند که به‌خندق تکیه داشت. پنجره‌های طبقهٔ سوّم چشم‌اندازی برروی لایه‌های

چین خوردهٔ کوهها داشتند. جای راحتی را برای ما در نظر گرفته بودند و به‌ما اطلاّع دادند که شام در طبقهٔ همکف سرو خواهد شد. هنگام صرف شام پشت میز غذا، خواهر امیل و شوهرش را به‌همراه دو تن از فرزندانشان که قبلاً با آنان روبه‌رو شده بودیم مشاهده کردیم. امیل هم حضور داشت.

تازه از خوردن غذا فارغ شده بودیم که سرو صدایی از میدان کوچک دهکده که درست مقابل آن خانه قرار داشت، به‌گوشمان رسید. یکی از اهالی دهکده از راه رسید تا اطلاّع دهد گروه دیگری از یاران ما از راه رسیده بودند. در آن گروه رئیس سفر اکتشافی ما توماس و یکی دو نفر از دوستان دیگرمان حضور داشتند. برای آنان نیز غذا اوردند و جایی در کنار ما برای آنها درست کردند تاشب را به‌روز رسانند. سپس همگی برروی تراس پشت بام رفتیم. آفتاب غروب کرده، امّا هنوز اندکی روشنایی وجود داشت.

ما برکه‌ای دیده بودیم که سیلابهای خروشان کوهستانی، از طریق گودالها و حفره‌های عمیق کوهستانی به‌داخل آن ریخته می‌شدند. این سیلابها، همه بدون استثناء در داخل رودخانهٔ اصلی سرازیر می‌شدند و آن رودخانه نیز پس از مدّتی، به‌صورت آبشار از بالای آن کوه سنگ آهنی که قبلاً توصیف آن شده است، به‌پایین ریخته می‌شد. آن رود بزرگ از درّه‌ای عمیق سر بیرون می‌آورد و فقط حدود صد متر می‌پیمود تا سرانجام به‌صورت آبشار در درّه فرو ریخته شود. آبشارهای دیگری که بین سی تا شصت متر ارتفاع داشتند از دیوارهای عمودی که در دو طرف رودخانهٔ اصلی قرار داشتند به‌پایین ریخته می‌شدند. بعضی از آنها، آب فراوانی را به‌پایین سرازیر می‌کردند، بعضی دیگر آب کمی را که مانند قطرات ریزش بود، به‌سمت ارتفاعات تحتانی سرازیر می‌ساختند. بعضی از آنها هم با چنان فشاری به‌پایین ریخته می‌شدند که فرورفتگی‌هایی در

دیواره‌های صخره‌ای کوه ایجاد کرده و با جوش و خروش فراوان همراه بودند. در ارتفاعات بسیار بالاتر کوهستان، درّه‌هایی وجود داشت که یخچالهایی عظیم در آنها وجود داشت که درست مانند انگشتان دراز یک غول بودند. آن یخچالها از برفهایی که همیشه در ارتفاعات بالا وجود داشتند و هرگز آب نمی‌شدند و تمامی سلسلهٔ جبال آن منطقه را می‌پوشاندند، تشکیل می‌شد.

خندق بیرونی دهکده به‌دیواره‌های گردنهٔ رودخانه اصلی متصّل بود، سپس در حاشیهٔ رودخانه واقع می‌شد و تا آبشار امتدا می‌یافت. در نقطه‌ای که اتصّال دیواره‌های گردنه با کوهستان صورت می‌گرفت، کوهها تقریباً به‌حالتی عمودی در آمده و در ارتفاع شش صدمتری بودند و سدّ راهی طبیعی ایجاد می‌کردند که تا چشم کار می‌کرد امتداد داشت. جلگهٔ یادشده از شمال به‌جنوب، در حدود صد کیلومتر از شرق به‌غرب، در مساحتی نزدیک به‌پنجاه کیلومتر امتداد داشت. در خارج تونل تنها مدخل ورودی به‌جلگه، نقطه‌ای بود که بیشترین پهنا را دارا بود. در آن‌جا نیز خندقی مشابه خندق پایینی نصب و تأسیس شده بود. ما به‌تعریف و تمجید از امتیاز این نوع سیستمهای دفاعی پرداختیم و در همان حین، خواهر و خواهرزادهٔ امیل به‌ما ملحق شدند. کمی بعد، شوهر و پسر خواهر امیل نیز از راه رسیدند و ما نوعی حالت هیجان در آنان احساس کردیم. خواهر امیل پس از چندی علّت هیجانشان را برایمان بازگو کرد و گفت که آن شب منتظر ملاقاتی از سوی مادرش بود. او گفت: ما به‌قدری خوشحال و مشعوفیم که به‌سختی قادریم هیجانمان را مخفی نگاه داریم زیرا عشق و علاقهٔ زیادی به‌مادرمان داریم. ما تمامی کسانی را که در ابعاد و عوالم تحقّق بالاترین آرمانها و اندیشه‌ها هستند بسیار دوست می‌داریم زیرا این موجودات، همه به‌یکسان زیبا، شریف، مهربان و یاری‌رسان هستند. امّا مادرمان به‌قدری زیبا است، به‌قدری عزیز و دوست‌داشتنی

است، به‌قدری با محبّت و خوشرو است که ما او را هزار برابر بیشتر دوست داریم. صرف‌نظر از این موضوع، ما از گوشت و پوست و خون او هستیم و مطمئنیم که شما نیز او را دوست خواهید داشت.

ما از او پرسیدیم آیا مادرش زیاد به‌دیدن آنان می‌آمد. او پاسخ داد: آه بله! هروقت به‌او احتیاج پیدا کنیم، نزد ما می‌آید. امّا او به‌قدری سرش گرم کارهایی است که در سطح و یا بُعد هستیش انجام می‌دهد که فقط دو بار در سال، با میل خودش به‌دیدن ما می‌آید، و ما امروز، در یکی از آن تاریخهای ملاقات شش ماهه‌اش هستیم. او این بار، یک هفته نزد ما خواهد ماند. ما به‌قدری خوشحالیم که نمی‌دانیم تاهنگام آمدن او چه کار کنیم!

گفت وگوی ما به‌سمت تجربیاتی چرخید که اعضای گروهمان از زمان جدایی داوطلبانه‌مان، در حدود شصت روز پیش از همدیگر، از نزدیک با آنها مواجه شده بودیم. صحبت ما گرم گرفته بود که ناگاه سکوتی سنگین و مطلق فرو افتاد. پیش از آن که به‌خود بیاییم، همه غرق درسکوت شدیم بدون آن که کلمه‌ای از دهانها بیرون بیاید یا شخصی اظهار عقیده‌ای کند. سایه‌های شب بیشتر شده و سلسله‌کوههای برف گرفته دوردست، به‌هیولایی عظیم شباهت پیدا کرد که انگار آماده بود تا پنجه‌های یخی‌اش را در دشت پایین فرود آورد. سپس صدایی نامحسوس که گویی از خود سکوت زاده شده بود، به‌گوشمان رسید. درست مانند فرود آمدن پرنده‌ای سبکبال بود. سپس غباری ظاهر شد که کم‌کم متراکم شد. آن غبار در سمت شرق جان پناه توقف کرده و ناگهان شکل بشری به‌خود گرفت و ناگهان در پیش رویمان، زنی بی‌اندازه زیبا که صورتش و سیرتش هردو به‌یک اندازه زیبا و نورانی بودند ظاهر گشت. هاله‌ای چنان نورانی او را احاطه می‌کرد که به‌سختی می‌توانستیم او را ببینیم.

اعضای خانوادهٔ او با آغوش باز به‌استقبال او دویدند و همه یک صدا

فریاد زدند: مادر!

آن خانم موّقر، با قدمهایی سبک از بالای دیوار، روی تراس پشت‌بام پرید و اعضای خانواده‌اش را مانند مادری مهربان در آغوش کشید و بوسید، سپس ما را به‌آن روح والا معرّفی کردند. او گفت: آه! پس این شمایید برادران گرامی و عزیزی که از سرزمین دوردست امریکا برای ملاقات با ما به‌این جا آمده‌اید؟ من بی‌اندازه مسرورم که می‌توانم به‌شما خوش‌آمد بگویم. قلب یکایک ما به‌سوی شما می‌آید. چنانچه انسانهای روی زمین به‌ما اجازهٔ خیلی از کارها را می‌دادند، به‌نظرم همهٔ موجودات زمینی را در آغوشمان می‌گرفتیم، درست مانند کاری که من برای این اشخاص که به‌عنوان اعضای خانواده‌ام می‌نامم، انجام دادم، زیرا درواقع ماهمه از یک خانواده هستیم. همه فرزندان مخلوق خدای عالم هستی هستیم. پس چرا نتوانیم مانند برادران و خواهرانی عزیز، گرد هم آییم؟

پیش از ملاقات با این بانوی والا مقام، ما به‌این نتیجه رسیده بودیم که هوای شبانه خیلی سرد شده، امّا پس از ظاهر شدن آن خانم، و هاله تابان حضورش، هوای اطراف را طوری دگرگون ساخت که درجهٔ حرارت درست مانند یک شب بی‌نظیر تابستانی شد. هوا انگار آکنده از عطر گلهای معطّر عالم شد. نوری شبیه درخشش پرتو قرص کامل ماه، روی تمام وسایل و چیزهایی که در آن محلّ وجود داشت افتاده بود، و حرارتی چنان ملایم و مطبوع حکمفرما بود که هرگز قادر به‌توصیف آن نخواهم بود. با این وجود، هیچ یک از رفتار و اعمال استادان عزیز ما، نمایشی یا تصنّعی نبود. رفتار و برخورد این افراد بسیار محترمانه، عمیقاً دوستانه و از سادگی کودکانه‌ای برخوردار بود.

شخصی پیشنهاد کرد که از بالای بام، پایین بیاییم. آن مادر عالی‌مقام و بقیهٔ بانوان زودتر از همه پایین رفتند. سپس نوبت ما رسید و سرانجام مردان خانواده پس از ما آمدند. درحالی که طبق عادت قبلی از پلّکان پایین

مـی‌آمدیم، متوجّه شـدیم کـه پـاهایمان هـیچ صـدایـی از خـود بـیرون نمی‌دادند. درحالی که، ما هیچ سعی یا کوششی برای سر و صدا نکردن انجام نمی‌دادیم. حتیّ یکی از ما بعدها اقرار کرد که خیلی کوشیده که سر و صدایی به‌راه اندازد امّا در این راه با موّفقیت روبـه‌رو نشـد. ایـن طـور به‌نظر می‌رسید که پاهایمان، نه با زمین تراس، و نـه بـا پلّه‌هـای یـادشده تماس پیدا نمی‌کردند.

در طبقه‌ای که اتاقهای ما قرار داشت، ما وارد اتاقی شدیم که به‌طرز شاهانه‌ای مبلمان شده بود. همهٔ ما در همان اتاق مجلّل نشستیم. بی‌درنگ حرارت مطبوع و دلپذیری را در اطرافمان احساس کردیم و اتاق با نوری ملایم و توضیح ناپذیر برای ما روشن شد. از این جهت توضیح‌ناپذیر که در آن جا نه‌الکتریسیته وجود داشت و نه شمعی روشن شده بود. سکوتی ژرف به‌مدّت چند دقیقه برما حاکم شد، سپس آن مادر از ما پرسید که آیا راحت هستیم و آیا به‌خوبی از ما پذیرایـی مـی‌شد و آیـا سـفر بـرایمـان رضایت‌بخش به‌شمار می‌رفت؟

گفت و گوی ما برمحور مسایل و اتفاقات زنـدگی روزمـره چـرخید. به‌نظر می‌رسید آن مادر با این مشکلات و اتفّاقات آشنایی کامل داشت، سپس موضوع صحبت به‌خانواده‌های ما رسید. آن مادر نام والدین ما، نام خواهرها و برادرانمان را ذکر کرد و با توصیف دقیق و وسواس‌گونهٔ زندگی هریک از ما، و بدون آن که کوچکترین سؤال یا پرسشی از ما یا کسی دیگر کرده باشد، مـا را بـه‌شدّت بـه‌حیرت و شگـفتی انـداخت. او حـتّی نـام کشورهایی را که ما به‌تنهایی یابه‌صورت گروهی از آنها دیدن کرده بودیم ذکر کرد و از کارهایی که تا به‌حال در عمرمان انجام داده بودیم سخن گفت و بالاخره از اشتباهاتی که در طول زندگیمان مرتکب شده بودیم حرف زد و آنها را نام برد. او به‌گونه‌ای مبهم سخن نمی‌گفت، به‌طوری که ما مجبور شویم در حافظه‌مان به‌جستجو بپردازیم. او با جزئیات دقیق، هرواقعه‌ای

را با چنان وضوح و دقّتی بیان می‌کرد که انگار این خود ما بودیم که سرگرم تجدید خاطراتمان برای آنها بودیم.

هنگامی که دوستانمان از ما خداحافظی کردند و شب خوشی را برای یک یک ما آرزو کردند، فقط توانستیم حیرت و تحسین و شگفتی‌مان را در برابر آشنایی با این موجودات نازنین ابراز کنیم.

ما پیش خود اندیشبدیم که هیچ‌یک از آنان کمتر از صد سال نداشت دانسته بودیم که آن مادر والامقام هفتصد سال عمر داشت. از این هفتصد سال عمر، او ششصد سال آن را در کالبد جسمانیش در روی زمین سپری کرده بود. با این وجود آنها همه پرشور و مهربان بودند و قلبی سبکبال مانند جوانان بیست ساله داشتند و کوچکترین خودپسندی و تکبّری در وجود آنان دیده نمی‌شد. همه‌چیز به‌گونه‌ای بود که انگار ما در کنار تعدادی نوجوان پرشور و حال زندگی می‌کردیم.

آن شب، پیش از رفتن به‌بستر خواب، آنها به‌ما اطلاع داده بودند که شب روز بعد، تعداد زیادی برای صرف شام در مهمانسرای دهکده دعوت شده و از ما نیز دعوت می‌شد در آن مجلس باشکوه شرکت نماییم.

* * *

فصل بیست و یکم

صبح روز بعد، پیش از ظهر، تمام گروههای ما از راه رسیدند. ما ساعات بعدازظهر را به‌مقایسهٔ یادداشتهایمان سپری کردیم. همه‌چیز با همدیگر مطابقت می‌کرد. از آنجا که جای کافی وجود ندارد تا تمام جزئیات را بازگو کنم، به‌همین اکتفا می‌کنم که بگویم تمام پیغامها و یادداشتها با هم تطابق و سازگاری کامل داشت. پس از این که کارمان به‌پایان رسید، از ماخواهش کردند که دیگر درنگ نکرده و مستقیماً به‌مهمانسرا برویم. با رسیدن به‌آنجا، مشاهده نمودیم نزدیک به‌سیصد نفر در آن‌جاحضور داشتند که همه پشت میزهای طویل و درازی نشسته بودند. جاهای ما را نیز محفوظ نگه داشته بودند. ما در گوشه‌ای از سالن غذاخوری جای گرفتیم، به‌طوری که قادر بودیم تمام فضای سالن را به‌سهولت ببینیم.

روی تمام میزها، رومیزیهای بسیار زیبایی از نخ سفید پهن کرده و ظروف غذاخوری از بهترین چینی آلات و تمام قاشقها و چنگالها از نقرهٔ ناب بود. همه‌چیز درست مانند مجلسی واقعاً اشرافی و ملوکانه بود. با این وجود تنها یک چراغ بیشتر وجود نداشت که تمام آن فضا را روشن می‌ساخت. پس از آن که نزدیک به بیست دقیقه منتظر نشستیم و تمام جاها، کم‌کم اشغال شدند، سکوتی عمیق در سالن حکمفرما شد و نوری

شاد و روشن به‌زودی تمام فضای آنجا را نورانی و روشن ساخت. تنها چند صندلی خالی مانده بود. نور مزبور به‌تدریج شدّت می‌گرفت. درست مانند این بود که هزاران چراغ برق که با مهارت مخفی شده باشند، آن‌جا را روشن می‌کرد. پس از چند لحظه چنان روشن شد و اشیاء داخل سالن به‌درخشش افتادند. ما بعدها، پس از تحقیقات دقیق، دریافتیم همان‌طور که انتظار می‌رفت، آن دهکده فاقد نعمت برخورداری از الکتریسیته و تسهیلات مدرن دیگر بود.

پس از روشن شدن اتاق، سکوت نزدیک به‌ربع ساعت ادامه یافت، سپس به‌نظرمان رسید که غباری نامشخّص، شکل گرفت و همان صدای خش‌خش شب قبل را، در هنگام ظاهر شدن مادر امیل که «ماری» نام داشت، شنیدیم. غبار مزبور محو شد و ناگهان، در نقاط مختلف سالن، ماری و یازده نفر دیگر مشاهده نمودیم که نه مرد و دو زن بودند. هرگز یارای توصیف زیبایی خیره کنندهٔ آن صحنه را نخواهم داشت. باور کنید مبالغه نمی‌کنم هنگامی که می‌نویسم این صحنه درست مانند ظاهرشدن گروهی از فرشتگان آسمانی بود که بال نداشتند. آنها برای لحظه‌ای بی‌حرکت و درحالی که سرهایشان را خم کرده و منتظر بودند، ماندند. و درحالتی منتظر سپس، صدای گروه کُری نامرئی بلند شد که با نوعی موسیقی بسیار باشکوه و پرابّهت همراهی می‌شد تصوّر آن در ذهن اصلاً ممکن نیست. من قبلاً شنیده بودم صداهایی آسمانی وجود دارند که گهگاه به‌سمع انسانهای زمینی می‌رسد، امّا تا به‌حال این امکان به‌من داده نشده بود که از نزدیک با آن مواجه شوم. باید بگویم که ما با شنیدن آن موسیقی و آن گروه کر نامرئی، به‌گونه‌ای منقلب شدیم و تحت تأثیر قرار گرفتیم که انگار از روی صندلیهایمان بلند شدیم.

در پایان آن سرود، آن دوازده تازه‌وارد برسر جاهای خود رفتند. ما

مجدداً متوجّه شدیم که آنها در حین گام برداشتن برروی زمین کوچکترین صدایی از خود بیرون نمی‌دادند و کاملاً بدیهی بود که آنها هیچ کوششی برای قدم برداشتن در سکوت نیز نمی‌کردند. هنگامی که برجاهایشان نشستند، همان غبار قبلی دوباره ظاهر گشت و هنگامی که از بین رفت دوازده شخصیت جدید ظاهر شدند. یک زن و یازده مرد که یکی از آنان، همان دوست قدیمی ما، نویسنده و مؤرخ وقایع مربوط به‌دو هزار سال پیش بود. آنها نیز بی‌حرکت ایستادند و آن گروه کُر نامرئی برای بار دیگر به‌صدا درآمد. در پایان سرود، آن دوازده نفر، بدون کوچکترین صدا، برسرجاهایشان رفتند. آنها تازه نشسته بودند که برای مرتبهٔ سوّم، آن غبار متراکم ظاهر شد و پس از محوشدنش، سیزده شخصیت که به‌صف ایستاده بودند ظاهر شدند: شش مرد و هفت زن. آنها در نقطهٔ دیگری از سالن ظاهر شده بودند.

در مرکز این گروه، زن جوانی حضور داشت که به‌نظر می‌رسید کمتر از بیست سال سنّ دارد. در طرف راستش سه‌مرد، و در طرف چپش هم سه‌زن ایستاده بودند. تمام خانمهایی که تا به‌حال در برابر دیدگان حیرتزدهٔ ما ظاهر شده بودند، بی‌نهایت زیبا بودند.امّا آن زن جوان از لحاظ زیبایی، از بقیه سرآمد بود و هیچ امکان مقایسه‌ای وجود نداشت. آن سیزده شخصیت، برای لحظه‌ای آرام و بی‌حرکت ایستادند و سرهایشان را خم کردند. موسیقی ملکوتی دوباره به‌صدا درآمد. پس از لحظاتی، گروه کُر نامرئی به‌سرودن ترانه پرداختند. ما از جایمان برخاستیم و درحالی که آن ترانهٔ زیبا و دلنشین ادامه می‌یافت، به‌نظرمان چنین رسید که هزاران هزار اشکال روحانی و عرفانی سرگرم خواندن آن ترانه در نوعی وحدت و هماهنگی کامل هستند. حتیّ می‌توانستیم آنها را ببینیم. در آن موسیقی جذّاب، هیچ نُت غمگینی وجود نداشت. آن موسیقی، در صوتی آزاد از

هرقید، و درکمال سرور و شادی، نواخته می‌شد و انگار از عمق و ژرفای روح سرچشمه می‌گرفت و روح موجودات عالم هستی را منقلب کرده و تحت تأثیر قرار می‌داد. ارواح موجودات با شنیدن آن موسیقی چنان متعالی می‌شدند و اوج می‌گرفتند که همگی ما احساس کردیم هرنوع ارتباطی با کره زمین را از دست داده‌ایم.

در پایان سرود، آن سیزده شخصیت به‌جاهای خود رفته، و نشستند امّا به‌هیچ وجه نمی‌توانستیم نگاهمان را از چهرهٔ شخصیت اصلی و مرکزی برگیریم. منظورم همان زن جوانی است که در آخرین مرحله ظاهر شده بود. آن زن جوان، به‌همراه دو زن دیگر که هرکدام در یک طرفش گام برمی‌داشتند به‌سمت میزی که ما پشت آن نشسته بودیم می‌آمد. او و دو همراهش در انتهای میزی که درواقع صدر میز بود، جای گرفت. دیگران با شتاب، بشقابهایی در سمت چپ او چیدند. روشنایی سالن، برای لحظه‌ای پریده رنگ شد و ما موفّق شدیم در اطراف هریک از آن سی و شش شخصیتی که تازه ظاهر شده بودند، نوری مشاهده کنیم که از هیچ منشایی نمی‌آمد و ما را بی‌اندازه کنجکاو و حیرتزده می‌ساخت. هاله‌ای نورانی و بسیار تابان در بالای سر آن زن جوان که ظاهراً مهمان افتخاری ما به‌شمار می‌رفت می‌درخشید.

در آن سالن، ما تنها کسانی بودیم که به‌شدّت از مشاهدهٔ این صحنهٔ زیبا و خارق‌العاده، تحت تأثیر قرار گرفته و به‌شگفتی افتاده بودیم. بقیه، حضور آن زن را امری طبیعی می‌دانستند. هنگامی که همهٔ حضار نشستند، لحظه‌ای سکوت پدید آمد. سپس اکثر شخصیتهای حاضر شروع به‌خواندن سرودی بسیار شاد و سرور انگیز کردند درحالی که آن سی و شش شخصیت ظاهر شده رهبری هنرنمایی بقیه را به‌عهده می‌گرفتند. پس از پایان سرود، مهمان افتخاری ما از جایش بلند شد،

دستهایش را دراز کرد و گشود و ناگهان قرص نانی کوچک که حدوداً پنج سانتی‌متر قطر داشت و سی وپنج سانتی‌متر درازا داشت در دستش ظاهر شد. سپس هریک از سی و شش شخصیت یاد شده از جایشان برخاستند، به‌آن زن جوان نزدیک شدند و نانی مشابه آن قرص نان، از دست وی دریافت کردند. آنها سپس سالن غذاخوری را دور زدند و به‌تمام میزها نزدیک شدند تا تکه‌ای نان به‌هرمهمان بدهند. آن بانوی عالی‌مقام نیز همان کار را با کسانی کرد که پشت میز ما نشسته بودند.

او درحالی که به‌هریک از ما، تکّه‌ای از سهمیه نانمان را می‌داد گفت: آیا نمی‌دانید که روح خدایی در وجود شما، مانند بقیه حضور دارد؟ آیا نمی‌دانید که کالبد شما پاک است، زیبا است، کامل است و همیشه جوان و الهی است؟ آیا نمی‌دانید که خداوند عالم، شما را دقیقاً به‌تصویر خود، و به‌شکل خود آفریده است و روی تمامی چیزهای موجود در جهان هستی، تسلّط کامل دارید؟ شما از طریق وجودتان، کماکان و تا ابد به‌روح خدایی پیوسته هستید. شما الهی و به‌خداوند متحّد و وابسته هستید، خدایی که کلّ خوبی‌ها است. هرمخلوق حقّ دارد این رابطه وابستگی و این الوهیت را با صدای بلند اعلام کند.

آن زن والا مقام، پس از دادن تکّه نانی به‌هریک از ما، دوباره برسر جایش نشست، قرص نان کوچکش هنوز هم به‌همان اندازه‌ای بود که ابتدا هنوز نان را بین ما تقسیم نکرده بود. پس از پایان دادن به‌این مراسم، غذاها از راه رسیدند. خوراک مهمانان در دیس‌های بزرگی که سرپوش روی آنها گذاشته بودند، در برابر بانوان مزبور ظاهر شد و طوری به‌نظر می‌رسید انگار دستهایی نامرئی سرگرم قرار دادن این خوراکیها و ظرفها برروی میز بودند. آن بانوی بزرگوار سرپوشها را یکی‌یکی برداشت، آنها را به‌کناری نهاد و شروع به‌ریختن غذاها در بشقابها کرد. هربار که بشقابی پر از غذا

می‌شد، او آن را به‌همراهش که درسمت راست نشسته بود می‌داد، سپس بشقاب دیگر را به‌همراه سمت چپش می‌داد. آن دو بانو بشقابها را به‌میزهای دیگر می‌دادند و تمام مهمانان به‌طرزی سخاوتمندانه سرو شدند. سپس نوبت غذا خوردن رسید و همگی ما از چشیدن آن خوراکیهای لذیذ، بسیار لذّت بردیم.

از همان آغاز غذا، توماس از آن بانوی بزرگوار پرسید کدامیک از صفات الهی بیش از بقیه، مورد توجّه آن بانو است. آن زن بدون لحظه‌ای تردید پاسخ داد: عشق. او سپس ادامه داد: درخت زندگی در وسط بهشت خداوند قرار دارد، در ژرفترین قسمت از روحمان. میوهٔ پربرکت و فراوان آن در اوج کمال رشد می‌کند و می‌رسد. آن میوه، کاملترین، بهترین و هستی‌بخش‌ترین میوه است. نام آن عشق است. کسانی که قادر به‌درک صفت و خصوصیت حقیقی آن می‌باشند، آن را به‌عنوان بزرگترین چیز در دنیا معرّفی کرده‌اند. اضافه می‌کنم که این میوه، یا واضح‌تر بگویم، عشق بالاترین نیروی شفادهی در عالم هستی است. عشق هرگز از پاسخ گفتن به‌درخواستی که صمیمانه از قلب انسان نشأت بگیرد دریغ ندارد. مامی‌توانیم برای رویارویی با تمامی نیازهای بشری و از بین بردن اندوهها و معلولیتها و نقایص و یا وضعیتهای غم‌بار و اسفباری که انسانها را اسیر و گرفتار خود ساخته است، از اصل الهی عشق کمک گرفته و استفاده کنیم.

با کمک درک و فهم عشق و استفادهٔ صحیح از آن، باکمک تأثیر ظریف و نامحدودش، تمام جراحات عالم، شفا پیدا می‌کنند. شنل نرم رأفت و ترّحم ملکوتی قادر می‌شود تمامی ناهماهنگی‌ها را بپوشاند و نادانی و جهالت و خطاهای بشریت را مخفی کند. هنگامی که عشق بال و پرش را می‌گسترد، به‌جستجوی مکانهایی لم‌یزرع و خشک در قلب بشری می‌رود، اما کنی که از بین رفته‌اند. تماس با عشق، بشریت را از نو

می‌بخشاید و عالم هستی را درست مانند سحر و جادو تبدیل می‌کند. عشق خداوند است. عشق ابدی، نامحدود، تغییر ناپذیر و غیرقابل حرکت است و تا به‌ابدیت لایتناهی مافوق تصوّرات بشر، گسترش و توسعه دارد. پایانی برای آن وجود ندارد، و ما هرگز نمی‌توانیم نقطهٔ تمام شدن آن را مگر در رؤیاها و الهام‌های رؤیت‌گونه‌مان مشاهده کنیم.

عشق، قوانین تفکّرات و اندیشهٔ مربوط به‌خود را به‌انجام می‌رساند و کارش را در اوج کمال به‌اتمام می‌رساند و روح خدای را در قلب و روح آدمی، نمایان می‌سازد. عشق، بدون وقفه، در جستجوی راهی برای جاری شدن در قلب آدمی است تا بتواند خیر و برکاتش را به‌هرسو سرازیر سازد. چنانچه شرارت و فساد، و افکار و اندیشه‌های ناهماهنگ و ناباب بشری، آن را از مسیرش منحرف نسازند، رود همیشه جاری و ابدی و تغییر ناپذیر عشق الهی بی‌وقفه جاری است و هرنوع ظواهر ناهماهنگی یا زشتی را با خود، به‌اقیانوس بیکران فراموش الهی می‌برد وکاری می‌کند تا هرچیز نادرست و عاری از کمال که امکان برهم زدن صلح و آرامش انسانها را دارد، از بین برود. عشق همانا میوه کامل شعور و اندیشه است. به‌جلو گام برمی‌دارد تا زخمها و جراحات بشری را مداوا کرده و ملتّهای مختلف را در هماهنگی و سازش به‌هم نزدیک سازد و برای عالم هستی، صلح و برکت به‌ارمغان آورد. عشق همان نبض جهان است. تپش قلب عالم هستی است. لازم است که این جریان نیرومند عشق به‌حیات و هستی و زندگی همیشه جاودانه و حی و حاضر، تمام وجود بشریت را از خود پر کند. بویژه اگر خواهان انجام دادن معجزات عیسی باشید.

آیا فشار زندگی تأثیر شدیدی برشما نهاده است؟ آیا به‌نیرو و شجاعت نیاز دارید تا با مشکلاتتان رویارو شوید و به‌مقابله بپردازید؟ آیا بیمار هستید؟ آیا از چیزی واهمه دارید؟ چنانچه پاسخ شما مثبت باشد،

ارتعاش قلبتان را بالا ببرید و از کسی که راه مستقیم و درست را نشانتان می‌دهد کمک بگیرید و دست به‌دعا بردارید. عشق فناناپذیر و ابدی خداوند شما را احاطه کرده است دیگر نیازی به‌ترسیدن نیست. مگر نه آن که استاد گفته است: «پیش از آن که صدایم کنید، پاسختان را می‌دهم و پیش از آن که سخنانتان به‌پایان رسیده باشد، همهٔ چیزها را شنیده‌ام...؟»

با جرئت و جسارت و عزمی شجاعانه و راسخ به‌بارگاه لطف و مرحمت او نزدیک بشوید و از رفتارهای التماس آمیز و حقارت‌آمیزتان دست بردارید. باایمانی هوشمندانه دعا کنید و بدانید که کمکی که به‌آن محتاجید، از حالا به‌شما ارزانی شده است. هرگز در این مورد تردید نداشته باشید. بیش از آنید! بخواهید! درخواستتان را اعلام کنید! مانند عیسی و سایر رسولان، حقّ تولّدتان را به‌عنوان موجود مخلوق و مورد مرحمت الهی جار بزنید. بدانید که در مرکز جایی که زندگی می‌کنیم و تکامل پیدا می‌کنیم ماده‌ای نامرئی و الهی وجود دارد. در داخل این عنصر، تمام چیزهای خوب و کامل که آدمی می‌تواند آنها را آرزو کند و در رؤیای تصاحبشان باشد، وجود دارد. این چیزهای خوب، فقط منتظرند که آدمی، ایمانش را با زبانی خالصانه بیان کند تا به‌شکلی ملموس و قابل رؤیت ظاهر شده و تحقّق یابند. خواهش می‌کنم انجیلتان را مرور کنید و گفته‌های پولس را در مورد عشق در آیهٔ سیزدهم (اوّلین نامه پولس به‌مسیحیان قرنتس) از نو بخوانید، و به‌جای لغت ترّحم و تصدّق و احسان، لغت عشق را جایگزین کنید.[1]

---

۱. باب سیزدهم چنین است: «اگر خداوند این استعداد رابه‌من بخشد که بتوانم به‌زبانهای دیگر حرف بزنم، بدون آن که آن زبانها را یاد گرفته باشم و حتی بتوانم به‌تمام زبانهایی حرف بزنم که در آسمان و زمین است ولی مردم را دوست نداشته باشم، فقط سر و صدا به‌راه انداخته‌ام. اگر خداوند این هدیه رابه‌من ببخشد که بتوانم پیشگویی کنم و هرچه در آینده پیش می‌آید از حالا بدانم، و همه چیز را درباره همه‌چیز و همه کس بدانم

لطفاً حضرت سلیمان را در شب تجربهٔ فراموش نشدنیش به‌خاطر آورید. منظورم هنگامی است که به‌طبیعت نورانیش اجازه داد که تا بُعد شعور و معرفت وابسته به‌نظام هستی پیش برود و در آنجا، از خدا خواست که کاری کند تا زندگیش همیشه عاری از تکبّر و غرور و خودخواهی باشد و بتواند خود را وقف مردم کند. این دعا باعث شد تا گنجینه‌های عظیمی براو ارزانی شود. به‌غیر از آن، افتخارات و شکوه فراوانی نصیبش شد که خود او به‌تنهایی، هرگز قادر به‌درخواست آن نمی‌شد. او به‌فضیلت عشق پی برده بود و عشق، او ر از ثروتهای غنی و فراوانش، بی‌نیاز ساخت. مگر نه آن که می‌گویند در دوران سلطنت و

ولی مردم را دوست نداشته باشم، چه فایده به‌دیگران رسانده‌ام؟ اگر خدا چنین ایمانی به‌من بدهد که بتوانم به‌کوه فرمان بدهم، و کوه جابه‌جا بشود ولی مردم را دوست نداشته باشم باز هیچ ارزشی ندارم. اگر هرچه دارم به‌فقرا بدهم و به‌خاطر موعظهٔ انجیل، زنده زنده در میان شعله‌های آتش بسوزم ولی مردم را دوست نداشته باشم، این فداکاریها هیچ ارزشی ندارد.

کسی که محبّت و عشق دارد، صبور است و مهربان، حسود نیست، و به‌کسی رشک نمی‌برد. هیچ‌وقت از خودش تعریف نمی‌کند و مغرور نیست. هرگز خود را بالاتر از دیگران نمی‌داند و خودخواه وبی‌ادب نیست کسی که محبّت و عشق دارد، پرتوقع نیست و از دیگران انتظار بی‌جا ندارد. عصبی و زودرنج نیست و کینه به‌دل نمی‌گیرد و هرگز از بی‌انصافی خوشحال نمی‌شود بلکه وقتی خوشحال می‌شود که راستی پیروز شود.

اگر کسی را دوست بدارید، به‌هرقیمتی باشد به‌او وفادار می‌مانید همیشه حرفهای او را باور می‌کنید همیشه سعادت او را می‌خواهید و همیشه از او دفاع می‌کنید.

تمام این هدیه‌ها و استعدادهای مخصوص که خدا به‌ما اعطا کرده است، روزی تمام می‌شود. تمام این پیشگوییها حرف زدن به‌زبان غیر و دانستنی‌های مخصوص ما، روزی از بین می‌رود ولی تا دنیا بپا است و حتیّ بعد از این دنیا، تا ابدیت، محبّت و عشق باقی می‌ماند. در حال حاضر باوجود تمام این هدیه‌های مخصوص، معلومات ما خیلی کم است و موعظه‌های بهترین واعظها هنوز نارسا است. ولی وقتی از هرجهت «کامل» شدیم دیگر احتیاجی به‌این استعدادها نیست. این سه چیز همیشه باقی می‌ماند: ایمان، امید و عشق ولی از همه مهمتر عشق است.»

حکومت حضرت سلیمان، «پول هیچ ارزشی نداشت؟» تمام ظروف این شاه مقتدر که اساس سلطنتش را برپایه عشق الهی بنیاد نهاده بود، از طلای ناب بود.

دوست داشتن یعنی گشودن مخزن نامحدود گنجینه‌های طلای پروردگار. هرآن کس که محبّت و عشق در دل داشته باشد، قادر نیست از «دادن» دست بکشد. حال آن که «دادن» یعنی به‌دست آوردن. قانون عشق برهمین مبنی پایه‌ریزی شده است. با دادن و انفاق به‌دیگران، ما قانون فناناپذیر و غیر قابل انکاری را به‌حرکت می‌اندازیم. قانونی که تعریف آن چیزی مانند این است: «به‌هراندازه که می‌دهی، همان اندازه دریافت می‌کنی.» با دادن، بدون آن که فکری برای دریافت و برگشت آن چیزی که داده‌ای، داشته باشی، مسلم بدان که پاداش خواهی گرفت، زیرا از نعمت و برکتی که در اختیار داشتی و به‌دیگران داده‌ای، به‌تو بازگردانده خواهد شد و قانون عشق اجراء خواهد شد: «بدهید تا به‌شما ارزانی شود!» سعی کنید به‌اندازه‌ای کامل، لبریز و سرشار بدهید، زیرا به‌این شیوه است که انسانها، قلب شما را از برکات لبریز خواهند ساخت. زیرا در قانون عشق، دقیقاً با همان پیمانهٔ اندازه‌گیری که شما برای «دادن» به‌دیگران از آن استفاده کرده بودید، حقّ شما را «اندازه» خواهند گرفت و برطبق «دادنهایتان»، به‌شما خواهند «داد».

چنانچه قرار باشد ما با روحیهٔ عشق، عمل کنیم، لازم است که خداوند در ذهن و آگاهی ماحضور داشته باشد. یکی شدن با زندگی، عشق و فضیلت، یعنی برقراری ارتباط آگاهانه با خداوند عالم و هستی. یعنی دریافت جریانی قدرتمند از برکات و نعمتهای الهی که مانند برکت و فراوانی خوراکیها و غذاهایی است که امشب، به‌ما ارزانی شد. همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، نعمت و برکت و فراوانی برای همگان یکسان و

حکمفرما است و این که در نعمت و فراوانی، هیچ نیازی وجود ندارد. لازم است که تصوّر فراوانی و برکت، سطح ذهنی را بسیار بالاتر از مرز محدودیتها ببرد. برای دریافت برکات، بایستی فکر هر شیء بخصوصی را از ذهن خارج ساخت. برکت و فراوانی الهی چنان عظیم و نامحدود است که دیگر جایی برای افکار پست و حقیر و جزئیات کوچک باقی نمی‌گذارد. برای محفوظ نگه داشتن آن درذهن، لازم است که شعور و معرفت آدمی، به‌جلو جهیده و به‌عالم هستی پرواز کند و در شادی و سرورِ آزادیی کامل دست و پا زند.

با این وجود، نباید این آزادی را به‌عنوان جوازی برای انجام هرکار در نظر پنداشت زیرا ما مسئول تمامی افکار و اندیشه‌ها و اعمال و کردارمان هستیم. ذهن و شعور ما هرگز قادر نخواهد بود در عرض یک چشم برهم زدن به‌آن درجه از آزادی دست رسی پیدا کند. بریدن از آخرین نشانه‌های محدودیت می‌تواند در عرض یک ثانیه صورت بپذیرد، امّا لازم است که این واقعهٔ افتخار آمیز، از قبل آماده و تدارک دیده شده باشد. این آمادگی معمولاً از درون رخ می‌دهد و بایستی به‌ظریفترین و دقیق‌ترین جزئیات آن رسیدگی کرد. درست به‌همان نسبت که هرگلبرگ گل، در تمام جزئیات ظریفش، در داخل شکوفه، کامل و مشخّص است. هنگامی که به‌حدّ «کمال» رسید، شکوفه خود را از هم می‌درد، و گل تازه در اوج زیباییش شکوفا می‌شود. به‌همان نسبت نیز انسان باید پوستهٔ خودخواهی و تکبرش را پیش از شکوفایی خویش، در هم بشکفد.

قوانین الهی ابدی و جاودانه است. حال مانند همیشه است. این قوانین با وجود تغییر ناپذیری، بسیار پربرکت و سودمند هستند زیرا همه‌شان خوب و نیکو می‌باشند. چنانچه ما با توّجه و تبعیت از این قوانین، زندگی کنیم، این قوانین به‌سنگ هایی پایه‌ای مبدل می‌شوند که ما قادر خواهیم

بود سلامت، سعادت، صلح، توازن عقلی، موفقیّت و به‌پایان رساندن اهدافمان را بی‌هیچ مشکلی روی آنها بنیاد کنیم. چنانچه ما همیشه، کاملاً و مطلقاً در چارچوب قوانین الهی باقی بمانیم، هیچ درد و آزار و رنجی برما نخواهد رسید. دیگر لازم نیست که شفا پیدا کنیم. ما تا سرانگشتانمان، سالم و تندرست خواهیم بود.

ما چقدر خوب از درد «غربت زندگی» عمیق بشریت اطلاع داریم!... دردی که بشریت در قلب بزرگش، به‌شدّت احساس می‌کند...! هیچ چیز قادر به‌از بین بردن آن نیست مگر درکی واضح و روشن و معرفت و شناختی دقیق از خداوند عالم هستی هیچ میل و نیازی، شدیدتر از شناخت خداوند، در روح بشری نیست. و می‌دانیم که با شناختی واقعی، می‌توانیم به‌زندگی جاودانه و ابدی دست پیدا کنیم.

ما مردمان زیادی را می‌بینیم که دائماً به‌این سو و آن سو می‌دَوَند و به‌این امید هستند که آرامش خیال را در انجام وظایف یا برخی کارهای مشخّص به‌دست خواهند آورند، و یا حداکثر آرامش را در تصاحب یک شیء مادی و اجباراً «محدود» دریافت می‌کنند. ما مشاهده کرده‌ایم که این اشخاص برای رسیدن به‌این اهداف چقدر کوشش و تلاش کردند و پس از رسیدن به‌آن اهداف باز هم احساس رضایت و خرسندی کامل نکرده‌اند. برخی از مردم تصوّر می‌کنند که به‌تصاحب اراضی و زمینهای وسیع و خانه‌های متعدّد نیاز دارند، برخی دیگر خود را موّظف می‌دانند که به‌ثروتی سرشار دست پیدا کنند و برخی نیز در جستجوی آگاهی و درکی عظیم هستند.

ما از این موهبت برخورداریم که می‌دانیم انسان تمامی این چیزها را در وجود باطنی خود دارا می‌باشد.

حضرت عیسی، سعی کرد تمامی این نکات را به‌همه بنمایاند و

آشکـار سـازد. مـا چـقدر او را دوست مـی‌داریـم! او به‌خـاطر اعمـال و کردارهایش، پیروز و پرافتخار و بی‌نظیر است و ما تمامی آن اشخاصی را که به‌همان سطح از آگاهی و درک او رسیده‌اند، دوست می‌داریم. ما آنها را فقط به‌دلیل اعمال و کردارشان دوست نمی‌داریم، بلکه به‌خـاطر وجـود خودشان، دوستشان داریم. عیسی، پس از تغییر و تجلّی‌اش هرگز به‌خود اجازه نداد که در بیرون باقی بماند. او تمامی افکار و اندیشه‌هایش را در مرکز هستی‌اش که همان روح خدایی است، محفوظ نگاه داشت. یعنی همـان جـرقهٔ مـرکزی و خـدایِ زنـده است. عـیسی، روح خـدایـی را به‌درخشش واداشت تا آن را در وضعیت کمالش نشان دهـد. کمـالی کـه انسان فانی را از گوشت و کالبد جسمانی فراتـر مـی‌برد و او را به‌مـاوراء سوق می‌دهد. با این شیوه است که او تمامی این کارهای قدرتمندانـه را به‌انجام رساند. نه به‌این دلیل که به‌گونه‌ای، با مـن یـا شمـا فـرق داشت. قدرتهای او، بیشتر از قدرتهای امروز شما نبود. او را هرگز نباید به‌عنوان پسر خدا در نظر پنداشت و خود را مانند خـدمتگزارانـی حـقیر و فـانی. خداوند عالم، در وجود هریک از ما، همان جرقهٔ الهی را قرار داده است. امّا عیسی یا رسولان دیگر، به‌دلیل تلاشهـای بـاطنی‌شان، ایـن جـرقّه را بیشتر از دیگران، روشن کرده و مشتعل ساختند تا با این کار، در رابطه‌ای آگاهانه با خدایی که در وجود هرانسانی است و سرچشمه و منشأ هرگونه حیات و هستی و هرگونه عشق و هرگونه قدرت است، باقی بمانند.

عیسی نیز مردی مانند بقیهٔ انسانها بود. او نیز رنج کشید، مورد وسوسه آزمـایش‌های مـختلف قـرار گـرفت. درست مـانند خـود شمـا کـه از وسوسه‌هایی که در پیش راهتـان سـبز مـی‌شود، بـه‌رنج و عـذاب دچـار می‌شوید و از آزمونهای زنـدگی، خسـته و کسـل مـی‌شوید. او در طـول اقامتش در زمین، در کالبد جسمانی، روزانه چند ساعت را با خدای خود

خلوت می‌کرد. او نیز مانند یک یک ما، ناچار شد از مراحل دوران بلوغ و نوجوانی بگذرد. هرکسی باید از ماده و نیازهای جسمانی و انواع تردیدها و ترسها و نگرانیهایش، پیروز بیرون بیاید و برآنها فایق شود تا بتواند به‌معرفت کامل «حضور» باطنی رسیده و به‌شناخت خداوندی نایل شود که در وجود هریک از ما است، خدایی که عیسی تأکید داشت تمام کارها از او سرچشمه می‌گیرد. او ناچار شد تعالیمی دریافت کند، درست به‌همان‌گونه که امروز، شما سرگرم تعلیم گرفتن هستید. لازم شد آزمایشاتی انجام دهد، مانند ما یا شما که سرگرم تعلیم گرفتن هستید. لازم شد آزمایشاتی انجام دهد مانند ما یا شما، و آنها را بارها و بارهاتکرار کند. لازم شد مداومت و مقاومت به‌خرج دهد، مشتهایش را گره کند، دندانهایش را به‌هم بفشارد و بگوید: «من موّفق خواهم شد زیرا می‌دانم که روح خدایی در وجود من است» ما می‌دانیم که این روح خدایی باطنی عیسی بود که از عیسی، مسیح را پدید آورد و او را به‌آن حالت باقی نگه داشته است. امّا هرکس می‌تواند به‌همین نتایج دسترسی پیدا کند. ما این حرفها را برای تنزّل‌دادن قدرت عیسی نمی‌گوییم. برای حقیر کردن و یا خدای ناکرده بی‌اعتبار کردن او نمی‌گوییم، زیرا ما او را با عشقی وصف‌ناپذیر دوست می‌داریم. او مصلوب شدن کامل نفس باطنش را تحمّل کرد تا ملتّش را به‌سوی خداوند هدایت کند و آنان رابه مسیری که به‌دور از گناه و فساد بود، راهنمایی کند. راهی که هرگز با بیماری، مرض، بدبختی، مشتقات و سختی‌ها روبه‌رو نمی‌شد. او می‌خواست به‌یارانش اجازه دهد که خداوند را در باطنشان ظاهر و نمایان سازند تا به‌همگان بیاموزد که خداوند در وجود هریک از ما است و ما را به‌یک اندازه دوست می‌دارد. هیچ‌کس در عالم نیست که از نزدیک با زندگی و تعالیم و اندیشهٔ عیسی آشنا باشد و او را دوست نداشته باشد. او برادر بزرگ و کامل

هریک از ما است.

امّا چنانچه ماحقّ بزرگی و ارشدیت خویش را معامله کنیم، چنانچه با تحقیر یا بی‌تفاوتی با قوانین نیکو و سودمند خداوند برخورد کنیم، درواقع به‌این معنا خواهد بود که پشتمان را به‌قلمرو خدایی کرده‌ایم و به‌سرزمینی دوردست و غیرالهی رفته و گم خواهیم شد... هنگامی که انسان از مشکلات و مشقّات زندگی خسته و بی‌حوصله می‌شود، هنگامی که احساس دلتنگی و غربت می‌کند، می‌تواند با قدمهایی لرزان، به‌سرای الهی بازگردد. امّا می‌توان این بازگشت را یا از طریق مسیر تجربیاتی تلخ انجام داد، یا از طریق رها کردن مسرورانهٔ متعلّقات و مایملکهای مادی و دنیوی. مهمّ نیست نحوهٔ کسب فضیلت و معرفت و شعور چگونه باشد، انسان همیشه به‌سمت هدف نهایی کشیده می‌شود. به‌جایی که از بالا، از فراز آسمانها، انسان را صدا می‌زنند. با هرگام، انسان قویتر و جسورتر و شجاعتر می‌شود. سرانجام، از تلوتلو خوردن و تردید دست می‌کشد. انسان در وجود خویشتن به‌جستجوی نور ارشاد می‌پردازد و متوجّه می‌گردد که در شعور و آگاهیِ اینگونه بیدار شده، درست در منزل، و جایگاه اصلی و آشنای قدیمی خویش حضور دارد. چنین است حضور همیشگی و دائمی خداوند. حضوری که ما در آن نفس می‌کشیم و تکامل می‌یابیم. ما با هرنفس آن را در وجود خود فرو می‌بریم و آن را با هرتپش قلبمان زندگی می‌کنیم.

چنین گمان نبرید که لازم است شما به‌نزد ما بیایید. بروید به‌خانهٔ خودتان، به‌کلیسا یا کنیسه یا مسجد خودتان، به‌خانه‌ای که در آن به‌عبادت و دعا می‌پردازید. بروید و در تنهایی و خلوت دلتان به‌جایی که می‌خواهید مراجعه کنید. در آنجا می‌توانید کمک الهی را دریافت کنید. خالقی که استاد بزرگ عشق است. شما همچنین می‌توانید یاری و کمک

تمام اموات و درگذشتگان را دریافت کنید. موجوداتی که بالاترین تعالیم را دریافت می‌کنند. همه سعی در یاری رساندن به‌شما خواهند کرد، در هرکجا که باشید و در هرلحظه که بخواهید. ما چقدر به‌وضوح قادر به‌دیدن عیسی و دیگر استادان هستیم که همیشه آمادهٔ کمک کردن به‌کسانی هستند که آنان را صدا می‌زنند! کافی است صدا کنید. آنها پیش از آن که فریاد استمداد شما به‌آخر رسیده باشد، پاسخ شما را می‌دهند. آنها در کنار شما گام برخواهند داشت. در هرلحظه‌ای از روز و شب. کافی است درک و آگاهیتان را بالا ببرید تا ببینید و بفهمید که در کنار آنان گام برمی‌دارید. در آن هنگام است که شما دیگر حرکتی ناشی از ترس یا نگرانی از خود بیرون نخواهید داد. آنها دستشان را به‌سمت شما دراز خواهند کرد و خواهند گفت: «به‌طرف من بیا تا خستگی و کسالت تو از بین برود.» این به‌آن معنا نیست که: بعد از تجربهٔ مرگ به‌نزد ما بیایید. نه! بلکه به‌این معنا است که: هم‌اکنون بیایید. همان‌گونه که هستید. میزان درک و آگاهیتان را افزایش دهید و به‌سطح ما برسانید. سپس خود را در مکانی مشاهده خواهید کرد که ما امشب از حضور در آن بهره‌مندیم: یعنی بالاتر از هرگونه محدودیت مادی، و درحالی که بی‌اندازه آزاد هستیم.

صلح، سلامت، عشق، شادی، برکت و نعمت در این‌جا است. این چیزها، میوه‌های ذهن و اندیشه هستند. یعنی صفات مرحمت‌آمیز الهی. هیچ زخم یا جراحتی، هرگز به‌شخصی که خدا را نگاه می‌کند، وارد نمی‌آید، هیچ گزندی به‌چنین انسانی نمی‌رسد. چنانچه فقط به‌تماشای خداوند اکتفا کنیم، با نام والای قانون اصلی الهی، از تمامی آمال و معلولیتهایمان شفا پیدا خواهیم کرد.

خداوند در میان شما است، ای فرزندان لایتناهی! ای اذهان لایموت! هیچ چیز نباید باعث لرزیدن شما، باعث نومیدی شما، باعث وهم و

هراس شما شود. شما از قلب و سینهٔ پروردگار بیرون آمده‌اید. این نفس دمیده شدهٔ خداوند توانا و قادر است که از شما، روحی زنده پدید آورده است. مگرنه آن که:«پیش از ابراهیم، شما این عزیزان من وجود داشتید. شما اکنون مخلوقات عزیز خدا، و هم میراث مسیح هستید» قدرتی که در وجود عیسی یا استادان بزرگ دیگر وجود دارد، در وجود شما نیز هست. سعی کنید تصویر و اندیشه‌ای درست از آن در ذهنتان داشته باشید و این چنین کشف خواهید کرد که هیچ چیز قادر نخواهد بود زندگی و حیات و هستی را به‌هیچ شکلی، از شما بگیرد. نه پیری و کهولت، و نه نیستی و مرگ و نه تصادفات گوناگون قادر به‌چنین چیزی نخواهند بود.

انسان می‌تواند خود را در این شنل الهی، با چنان دقّتی بپوشاند که هیچ‌چیز قادر به‌دریدن یا لمس تن شما نخواهد شد. تمامی شیوه و وسیله‌هایی انهدام و نابودی، تمامی نیروهای از هم گسیخته شده از سوی انسانها، می‌توانند برعلیه شما نشانه گرفته شوند. با این وجود، شما از تمامی این آزمونها، پیروز و تندرست بیرون خواهید آمد. حتّی چنانچه کالبد جسمانی شما برحسب تصادف از بین برود، خود به‌خود و از طریق ذهن دوباره ساخته خواهد شد و ظاهر بیرونی قدیم را دوباره به‌دست خواهد آورد. به‌این ترتیب ملاحظه می‌کنید که ما از لباس رزمی به‌مراتب بهتر و مؤثرتر از انواع اختراعات پیشرفتهٔ بشری برخوردار هستیم و می‌توانیم به‌صورت رایگان در هرلحظه و در هرشرایط از آن استفاده کنیم بدون آن که نیازی به‌پرداخت پولی از بابت آن وجود داشته باشد. در این صورت بهتر است هرچه سریعتر خود را همان‌گونه که حقیقتاً هستید بنمایانید.

عیسی و سایر استادان بزرگ دیگر، به‌این واقعیت پی برده و خود عیسی می‌توانست مانع وقوع شکنجه دردناکش باشد. اگر می‌خواست از

قدرتش استفاده کند، هیچ‌کس قادر نمی‌شد او را یافته و به‌او دسترسی پیدا کند. او به‌تغییرات اساسی و شدیدی که از نقطه نظر روحانی و معنوی در کالبدش ایجاد شده بود، وقوف پیدا کرده بود و به‌هیچ وجه میل نداشت این تغییر و تحوّل بدون هیچ پیش درآمد قبلی، در میان موجوداتی که او آن قدر دوست داشت و به‌آنان علاقه می‌ورزید، آشکار شود. لازم بود تا تغییر عظیمی از نقطه نظر خارجی که همان مرگ جسمانی است صورت بپذیرد تا مردم از ارزش و اهمیّت تغییر و تبدیل روحانی او مطلّع گشته و سعی در پرستش شخص او به‌عنوان بتی بزرگ نکنند. عیسی که از قدرت عظیم خود برای پیروزی برمرگ اطلاع داشت، مایل بود به‌هواخوان و یاران عزیزش ثابت کند که هرکسی از همان قدرت او برخوردار بود. به‌همین دلیل راه شکنجه و مصلوب شدن را برگزید تا آنها به‌عین، این واقعیت را مشاهده کرده و پس از دیدن آن، به‌آن اعتقاد و ایمان آورند.

او همچنین میل داشت به‌آنان نشان دهد که کالبد جسمانی خود را تا بدان حدّ تکامل بخشیده بود که می‌توانست به‌دشمنانش اجازه دهد که آن‌چه را که به‌گمانشان زندگی و هستی او بود، از وی دریغ کرده و بستانند. این دشمنان، کالبد او را در قبری نهادند و سنگ بزرگی را به‌آنجا غلتاندند تا در غاری که به‌عنوان قبر به‌شمار می‌رفت، کاملاً بسته شود. با این حال، «خویشتن» واقعی عیسی موّفق شد آن سنگ را تکان دهد و کالبد روحانی واقعی خود را از هرگونه محدودیتهای مادی فراتر ببرد. عیسی می‌توانست هنگام غایب شدن، کالبدش را نیز همراه خود ببرد، امّا می‌خواست نشان دهد که با آن شکل فناناپذیرش، دست نیافتنی است و هیچ چیز و هیچ کس قادر به‌نابودی آن نمی‌باشد. یعنی نه‌تصادفات عالم مادی و نه اتفّاقات و حوادث غیر منتظره و نه حتّی از دست دادن زندگی و

حیات جسمانی از طریق شرارت و خشونت سایرین قادر به‌انجام چنین کاری نبودند.

پس از مصلوب شدنش و صعودش به‌آسمان، کالبد روحانی عیسی چنان تکامل یافت که عیسی ناچار شد سطح و میزان آگاهی و شعور کسانی را که با او همراه بوده‌اند، تا آن حدّ افزایش دهد که آنها وی را ببینند، ما نیز امروز دقیقاً مجبور به‌انجام همین‌کار شدیم تا بتوانیم خود را به‌شما، مهمانان گرامی آشکار ساخته و بنمایانیم. هنگامی که در ساعات صبح، زنانی که با عیسی خویشاوندی داشتند به‌قبر او نزدیک شدند، سنگ عظیم سنگین را دیدند که به‌گوشه‌ای غلتانده شده بود. لباسهای کفن و دفن آن استاد بزرگ نیز روی زمین افتاده بود امّا تا زمانی که عیسی سطح آگاهی و درک آنان را افزایش نداد، آنها نتوانستند وی را بشناسند.

بعداً، هنگامی که عیسی در جادّهٔ عمواس[1] با آن دو زایر به‌گفت‌و گو پرداخت، آن زایران وی را نشناختند تا زمانی که او قرص نانی را به‌دونیم کرد تا با آنان بخورد. در آن زمان بود که سطح آگاهی آنان به‌آن درجه رسید که قادر به‌دیدن او شدند. در طیّ ظاهر شدنهای بعدیش نیز همین وضعیت پیش آمد. او با دوستانش صحبت می‌کرد و قدم می‌زد بدون آن که وی را بشناسند، زیرا سطح آگاهی آنان، به‌آن درجه‌ای نبود که او را ببینند امّا به‌محض رسیدن به‌آن سطح از آگاهی، آنها موفّق به‌رؤیت کردن او شدند.

سپس تنی چند از یارانش کم‌کم شروع به‌درکِ اهمیّتِ روحانی و معنوی واقعیت کردند. آنها به‌معنای ژرف و مکتوم آن پی بردند. آنها به‌درجهٔ شناخت رسیدند. با این وجود، اکثریتِ مردم به‌عیسی ایمان

---

۱. Emmaüs (دهی که عیسی مسیح آخرین بار با حواریانش در آن توقّف کرد. قرص نانی خوردند و سپس ناپدید شد.)م

نیاوردند زیرا به‌آن درجه از آگاهی و شعور لازم برای درک و مشاهده حقیقت روحانی زیرین و مکتوم درظاهر امر، نرسیده بودند. امّا «حجاب» رازی که تا آن زمان، به‌وسیلهٔ حواسهای مادی بشر مقابل دیدگان انسان کشیده شده بود، به‌کنار رفته بود. مگر نه آن که می‌گویند:«... و حجاب معبد به‌دو نیم پاره شد، از بالا تا پایین دربده شد.» انسانها به‌پیروزی انسان برمرگ آگاه شده و به‌آن پی بردند. حتّی فهمیدندکه انسان قادر است با بالا رفتن و رساندن سطح آگاهیش به‌آن حدّی که خیلی مسایل دیگر وجود خارجی ندارند، از تمامی محدودیتهای بشری فراتر رود و به‌جایی برسد که هیچ یک از این چیزها وجود ندارد. کافی است به‌یک چنین آگاهی و شعوری عشق ورزید و آن را عزیز دانست تا این آگاهی ظاهر شود.

این همان مکاشفهٔ یعقوب در هنگامی است که روی زمین صخره‌ای مادّی گرایی افتاده بود. حالتهای آگاهی و درکی که انسان توجّهش را به‌آنها معطوف می‌دارد. در وجودش ظاهر می‌شوند. این باعث شد تا یعقوب چوبهای لکّه‌دار در محلّ آبشخور گاوهایش قرار داد و تمام گاوهایش، گوساله‌هایی لکّه‌دار زاد و ولد کردند که همین امر، یعقوب را از بردگی مادّیش نجات داد.

ما می‌توانیم آرزو و تصوّراتمان را با چنان دقّتی در عنصر الهی بدون شکل و نامرئی ساطع کنیم که این آرزو، مستقیماً از همان مادهٔ بی‌شکل، شکل خواهد گرفت. این عنصر در برابر شعور و آگاهی فانی انسانها قابل رؤیت نمی‌باشد. برای نمونه، همین آبی که در آبشخور وجود دارد مظهر آیینه‌ای است که با کمک آن تصویر محفوظ مانده شده در اندیشه، به‌سمت روح بازتاب پیدا می‌کند و به‌سمتی که عمیق‌ترین جای وجود انسان است سرازیر می‌شود. و سپس طراحی شده و ظاهر می‌شود و شکل ملموس پیدا می‌کند.

این وضعیت، برای دوستانی که امشب در بین ما حضور دارند نیز صدق می‌کند. تنها شمار معدودی از اشخاص جدّی، آرزو و تصویر ذهنی مطلوب را درک می‌کنند، و به‌جلو می‌شتابند، خود را پرورش می‌دهند و کار اصلی خداوند را به‌انجام می‌رسانند. برخی دیگر، آغاز کارشان خوب است، امّا قادر به‌ادامه و مداومت در تلاش و کوششان برای عبور از نخستین حصار مادیات نیستند؛ آنها به‌این نتیجه می‌رسند که درمسیر جریانهای جزر و مد قرار گرفتن و خود را به‌آنها سپردن به‌مراتب سهل‌تر است و صحنهٔ فعالیت را ترک می‌گویند. ما همه در این‌جا، در بُعد مادی و قلب رؤیت و ملموس زیسته‌ایم. درواقع، ما هرگز زمین را ترک نگفته‌ایم. ما فقط برای انسانهایی نامرئی هستیم که ذهن و فکرشان فقط برمحور آگاهی مادّی می‌چرخد. ما همیشه برای کسانی که به سطح و درجهٔ بالاتری از آگاهی و شعور رسیده‌اند، مرئی و قابل رؤیت می‌باشیم.

هربذر تصوّر و پنداری که در زمین روح کاشته شود، به‌یک اندیشه مبدّل می‌گردد. فعالیّت ذهنی به‌او شکل فکری می‌دهد، سپس این پندار در جنبهٔ جسمانی و فیزیکی ظاهر می‌گردد. فکر کمال، کمال می‌آفریند و افکار عاری از کمال، چیزهای غیر کامل را پدید می‌آورند. به‌همان اندازه که زمین مناطق گرمسیر و آفتابی، با همان میل و اشتیاق، بیشترین گلها و درختان را پدید می‌آورد و گلهایی چنان ظریف و شکننده و یادرختانی چنان تنومند و بزرگ ارائه می‌دهد که هرکدام برطبق دانه‌های مخصوص خود کاشته شده‌اند، به‌همان نسبت نیز روحی که از سوی اندیشه، روشن نشده باشد به‌انسان پاسخ می‌دهد. آنچه را که انسان خواهان است و آنچه را که با ایمانی راسخ درخواست نموده، از حالا دریافت کرده است.

ارواحی که از دروازه‌های مرگ، از قلمرو مرئی خارج شده‌اند، درست به‌همان وضعیت سابق و قبل از عزیمتشان، در همان سطح ماورای روحی

ظاهر می‌شوند. این دلیل اصلی وجود قلمرو وسیع ماورای روحی است که عالم مادی و مرئی را به‌عالم واقعی روحانی مرتبط می‌سازد.

تمام ارواحی که در شوق و طلب رسیدن به‌دنیای دوّم هستند باید با قدرت بسیار، راهی را برای خود در مسیر اوّلی باز کنند و بعداً به‌درک روحانیت و معنویت بپردازند. لازم است که این ارواح، مسیرشان را از میان قلمرو ماورای روحی، و در خطّی مستقیم به‌سمت خداوند باز گشایند.

مرگ تنها در بُعد ماورای روحی است که ماده روحانی را برای انواع فعالیّتها آزاد می‌گذارد. یعنی درست مکانی که قبل از ترک کالبد جسمانی، در آن حضور داشته است. شخص متوفی درک نکرده است که تنها یک اندیشه، یک ماده روحانی، یک فکر، و یک کالبد بیشتر وجود ندارد. او حتیّ نمی‌داند که تمام این چیزها از همان مکان نشأت گرفته‌اند و باید دوباره به‌آنجا مراجعت نمایند. ماده روحانی که از سوی خداوند ساطع شده است و صاحب اختیار کالبدی جزو بدن ما است. این ماده روحانی یا روح، هرگز از روح خدایی جدا نیست. به‌همان اندازه نیز هیچ یک از اعضای بدنمان، از بدن جدا نیست. عضو مزبور، جزوی از بدن ما است و لازم است که به‌خوبی به‌بدن متصّل باشد تا مجموعه‌ای کامل را تشکیل دهد. به‌همان اندازه نیز لازم است که تمام اشباح و ارواح، به‌یکدیگر متصّل و وابسته باشند تا کلّ کامل و تکمیل شده‌ای را تشکیل دهند.

جملهٔ: «آنها همه در یک مکان تجمّع خواهند کرد» به‌این معنا است که ما همه از وحدتمان با خداوند یگانهٔ عالم و همچنین از مکانی که سرچشمهٔ واحد است، مطلّع و آگاه خواهیم شد.

چنین است وحدت و پیوستگی؛ وحدتی که از دانش و فهم ما سرچشمه گرفته است و کاری می‌کند که ما می‌دانیم بنا به‌تصویر و شباهت

خداوند خلق شده‌ایم و درست مانند ذات الهی هستیم. از طریق همین تصویر است که خداوند، تصویر مطلوبی را که برای ما در نظر پنداشته است، بیان می‌کند.

معنی این جمله چیست: الهی! اراده‌ات را مقرّر فرما نه ارادهٔ مرا!...! این به‌آن معنا است که انسان مایل است خداوند از طریق او، بالاترین آرمان و تصویرِ ذهنی مطلوب را که خدا برایش در نظر پنداشته، بیان کند. هیچ موجودی قادر نیست در بالای افکار مادی گرایانه قرار بگیرد بدون آن که آگاهانه یا ناآگاهانه مشغول انجام خواسته و ارادهٔ الهی نباشد.»

در این لحظه، گفت و گوی آن موجود مطّهر، متوّقف شد و یکی از ما سؤالی راجع به‌نسبیت پرسیدیم. آن بانوی بزرگوار فرمود: لغت دقیق: عنصر یا ماده است. پس تکرار می‌کنم: نسبیت ماده، بسیار خوب. بیایید و برای لحظه‌ای به‌پنج قلمرو معدنی، نباتی، حیوانی، بشری و الهی بیندیشیم. بیایید از پایین‌ترین قلمرو در نربان اهمیّت صحبت کنیم. منظورم قلمرو معدنی است. ما در این قلمرو، با ذرّات بسیار ریزی از ماده روبه‌رو می‌شویم که همه آنها زندگی یگانه و واحد را بیان می‌کنند. یعنی زندگی خداوند را. انهدام و از بین رفتن آنها، و ترکیبشان باهوا و آب، زمین را تشکیل داده است و تمامی ذرّات یاد شده هنوز هم زندگی اصلی خدایی را حفظ کرده‌اند. این نتیجه می‌شود که قلمرو نباتی یا گیاهی که بیان بعدی خداوند در معیار و مقیاس ارزشها است، جایی برای خود می‌گشاید. گیاهان که هرکدام آنها دارای سلول هستند، مجدداً حامل زندگی و حیات واحد و یگانه هستند. این سلولها هرکدام ذرّه‌ای کوچک از حیات قلمرو معدنی را برداشته‌اند و آن را تکثیر کرده و تعداد آن را افزایش داده‌اند. این گیاهان، در یک درجه بالاتر از قلمرو نخست، همین حقیقت را بیان نموده و به‌سمت قلمرو الهی پیش می‌روند.

این به‌قلمرو حیوانی اجازه می‌دهد که جایی برای خود باز کند. این قلمرو، سوّمین حالت بیان الهی را تشکیل می‌دهد. حیوانات که هریک از اعضای داخلی بدنشان حامل زندگی و حیات واحد و یگانه است، ذرّاتی کوچک از حیات قلمرو گیاهی را برداشته و آن را تکثیر کرده و افزایش داده‌اند. این قلمرو، در یک درجه بالاتر، و درحالی که به‌سمت قلمرو الهی پیش می‌رود، این حقیقت را بیان می‌کند. این به‌قلمرو بشری که بیان بعدی الهی است اجازه می‌دهد تا جایی برای خود در این مقیاسها پیدا کند، انسانها که در هرقسمت از وجودشان، حامل زندگی و حیات واحد هستند، از قلمرو حیوانی ذرّاتی کوچک را برای خود برداشته‌اند. با بیان این حقیقت به‌یک درجه بالاتر از درجات پایینی قبلی، آنها جایی برای حضور قلمرو الهی باز می‌کنند. یعنی بالاترین قلمرویی که خداوند از طریق آن، به‌وسیلهٔ بشر، خود را بیان می‌کند و متجلّی می‌شود.

هنگامی که انسان به‌این قلمرو می‌رسد، در مکانی یافت می‌شود که پی می‌برد همه‌چیز از یک منشأ سرچشمه می‌گیرد، و حامل و حافظ حیات یگانه و واحد خداوند است. انسانی که به‌این قلمرو رسیده باشد، برتمامی پدیده‌های مادّی، تسلّط و غلبه یافته است. امّا اجباری ندارد که در همان نقطه باقی بماند. زیرا همه‌چیز همیشه درحال پیشرفت و تکامل است. هنوز هم دنیاهای دیگری برای فتح کردن وجود دارد. ما اکنون به‌مکانی می‌رسیم که سرانجام درمی‌یابیم تمام وسعت فضا، حامل و حافظ حیات و هستی یگانه خداوندی است و این که همه‌چیز را از سرچشمهٔ اصلی و عنصر اولّیه منشأ گرفته است. به‌این ترتیب هرماده‌ای نسبیت پیدا می‌کند و یا به‌منشأ خویش متصل و مرتبط باقی می‌ماند. آیا چنین نیست؟ البته که همین گونه است.

* * *

گفت و گو به‌پایان رسید. از آنجا که شام هم به‌اتمام رسیده بود، تمام میزها و صندلیها را از سالن خارج کردند. سرانجام وقتی برای تفریح و سرگرمی و انجام انواع بازیهای جالب به‌همراه آواز و رقص فرا رسید. موسیقی به‌وسیلهٔ همان گروه کُر نامرئی فراهم شده و ماهمگی دوران خوشی را سپری کردیم. آن شب در جشنی از موسیقی و ترانه به‌پایان خود رسید. آن گروه کُر سرانجام مرئی و قابل رؤیت شدند و در بین جمعیت به‌گشت و گذار پرداختند و گاهی در بالای سر مهمانان به‌پرواز درمی‌آمدند. در آخر، انفجاری از موسیقی و ترانه و خنده جمعیت حاضر را فراگرفت. به‌راستی که آن ضیافت شام چنان ما را تحت تأثیر خود قرار داد و باعث جلب توجّه ما شد که تا به‌حال مشابه‌آن را در هیچ کجای دنیا ندیده بودیم.

به‌ما اطلاّع دادند که چنانچه کاملاً آرام می‌شدیم، قادر بودیم در هرزمان، صدای موسیقی آسمانی را بشنویم، لیکن گروه همراه کننده فقط در چنین شرایط استثنایی، قابل شنیدن یا قابل رؤیت می‌شدند. ما بعد از آن شب، این موضوع را بارها آزمایش و تجربه کردیم و هربار قادر به‌شنیدن آن موسیقی دلکش شدیم. موسیقی یادشده همیشه ضعیف و به‌طرز دلپذیری ملایم و لطیف بود، و هرگز مانند شب نخست صداهایی در اوج نشاط و شادمانی با آن حالت آزادانه از خود بیرون نداد. این کار تنها با حضور چند تن از استادان مقدور و میسر بود. این موسیقی، همان چیزی است که تحت نام «گروه کُر فرشتگان» مشهور است. امّا استادان عالیقدر ما، نام آن را «سمفونی ارواح وحدت یافته» گذاشته بودند. ما به‌مدّت سه‌روز در آن دهکده ماندیم. در طول این سه روز باتعداد زیادی

از دوستانمان روبه‌رو شدیم. در شب سوّم، آنها با گرفتن اجازه مرخصی از ما، خداحافظی کردند و گفتند که باید بروند، لیکن در محلّ اقامت زمستانی ما، به‌ملاقاتمان خواهند آمد، و سپس ناپدید شدند.

* * *

فصل بیست و دوّم

صبح روز بعد، ما به‌همراه امیل و ژست دهکده را ترک گفتیم. ما به‌سمت دهکده‌ای عزیمت کردیم که در نقطه‌ای شمالی‌تر واقع شده و ما آن‌جا را برای اقامت زمستانی‌مان برگزیده بودیم. در این مناطق، فصل زمستان بسیار سخت و شدید است و ما میل داشتیم از بابت محلّ اقامت و غذا و خوابمان اطمینان کامل داشته باشیم و بدانیم که از سرمای ماههای زمستان، در امان خواهیم بود. برای مرتبه‌ای دیگر، تمام نگرانی‌ها و ترس‌های ما، بی‌اساس جلوه کردند، زیرا به‌محض ورودمان به‌آن دهکده، مشاهده کردیم که خانه‌هایی بسیار راحت و مناسب برایمان آماده کرده بودند و هیچ کاری باقی نمانده بود مگر اسباب‌کشی ما به‌داخل آن منازل.

راهی که ما از دهکدهٔ امیل انتخاب کردیم، از جلگهٔ قبلاً یادشده می‌گذشت، سپس در امتداد درّه‌ای عمیق پیش می‌رفت که به‌صورت مارپیچ به‌سمت بالا ادامه داشت تا به‌گردنه‌ای کوهستانی می‌رسید. در کنار این گردنه، دهکدهٔ مقصد ما وجود داشت که از آن جلگه مراقبت و مواظبت می‌کرد. دیواره‌های درّه و پرتگاه کاملاً عمودی بودند و ارتفاعی بین صد تاسیصد متر داشتند. این دیواره‌ها سپس به‌کوههایی ملحق می‌شدند که قلّه‌های آنها در ارتفاع هفت تا هشتصد متر بالاتر واقع شده بود. در نوک گردنه، دو لبهٔ بزرگ صخره‌ای که دوبست متر از یکدیگر

فاصله داشتند، فضایی در حدود یک هکتار را محاصره کرده و برآن تسلّط داشتند. این دو لبه را به‌وسیلهٔ دیواری حصاری که حدوداً دوازده متر ارتفاع داشت به‌هم متّصل کرده بودند. قطر ضخامت پایین دیوار، بیست متر و در قسمت بالای دیوار ده متر بود.

این دیوار حصاری، مانند سدّراهی عظیم و قدرتمند بود، و به‌گونه‌ای ساخته شده بود که نوک آن یا به‌گونه‌ای دیوارهٔ بالایی آن، راهی را پدید می‌آورد که از آن می‌شد تخته‌های بزرگ سنگ را غلتاند. از بالای همان دیوار یا جان پناه ساده، اهالی دهکده می‌توانستند این تخته سنگهای بزرگ را به‌بیرون، و در زمینی شیب‌دار رها کنند. این زمین شیب‌دار به‌سرازیری شدیدی متّصل بود که جادّهٔ سفر، از روی آن امتداد می‌یافت وبه‌آن طرف گردنه منتهی می‌شد. نقاطی برای پرتاب این تخته‌سنگها در نظر گرفته شده بود که هرسی متر، مشخّص می‌شدند. آن محلّها را به‌گونه‌ای درست کرده بودند که سنگها کاملاً به‌بیرون پرتاب شده، و آزار و آسیبی به‌پایین دیوار حصاری وارد نسازند. تخته سنگی که به‌این گونه پرتاب می‌شد، نخست روی آن سراشیبی فرود می‌آمد، سپس از آن شیب تند می‌گذشت و دست‌کم تا شش کیلومتر، در امتداد پرتگاه پیش می‌رفت و سرانجام از حرکت می‌ایستاد. تنها امکان دیگری که وجود داشت، این بود که آن تخته سنگ، قبلاً به‌خاطر ضربهٔ شدید برخورد با زمین، متلاشی شود و خرد گردد.

این تشکیلات، نوعی سیستم دفاعی قدرتمند پدید می‌آورد، زیرا آن درّه یا پرتگاه، در هیچ کجایش، پهنایی بیشتر از بیست متر نداشت (و همان طور که قبلاً گفتم امتداد آن نیز شش کیلومتر بود) ازطرفی، شیب آن به‌آن مقدار لازم بود تا بتواند به‌سنگهای غلتان، سرعت غلتیدن را بدهد. در این سو و آن سوی درّه، هنوز چهار سکو یا ایوانچه وجود داشت که از

طریق کوره‌راهها، به‌نقاط انتهایی دیوار حصاری متصّل می‌شدند. از این سکوها، اهالی دهکده می‌توانستند تخته سنگهایی را در پرتگاه یا درّه پایین رها کنند. ما تعداد زیادی تخته سنگهای عظیم دیدیم که دقیقاً برای همین کار، آماده شده بودند تا در هنگام احتمال خطر و یا هجوم اشرار و راهزنان، اهالی دهکده بتوانند بارانی از سنگ برسر آنان فرو ریزند.

قطر و ضخامت متوسط سنگها حدوداً چهار متر بود ـ به‌ما اطلاع دادند که تا به‌حال لزومی برای استفاده از این سنگها پیش نیامده بود. فقط یک بار، آن هم در ایام قدیم، قبیله‌ای کوهستانی سعی کرده بودند بدون کسب اجازهٔ ساکنین دهکدهٔ مزبور، به‌آنجا قدم بگذارند. اهالی قبیلهٔ مزبور تا حدودی از بین رفته و به‌هلاکت رسیده بودند، زیرا اهالی دهکده، از همان چهار سکوّی قبلاً یاد شده، بارانی از تخته سنگهای عظیم و سنگین را برسرشان ریخته بودند. با پرتاب نخستین سنگ، سنگهای دیگری که به‌خود کوه متصّل بودند، در هنگام سقوط تخته‌سنگها، از جدارهٔ کوهستانی کنده شده بودند، به‌طوری که بهمنی هولناک از سنگهای بزرگ به‌درّه پرتاب شده و هرچیز و هرکس را به‌همراه خود برده بودند و نابود کرده بودند. تخته سنگهایی که ما اکنون روی جان پناه دیوار حصاری مشاهده می‌کردیم، نزدیک به‌دو هزار سال می‌شد که در همان نقطه قرار داشتند. از دو هزار سال پیش به‌این طرف هیچ جنگی در آن منطقه برپا نشده بود تا نیازی به‌استفاده از آن سنگها باشد.

آن دهکده شامل شش خانهٔ سه‌طبقه می‌شد که در خود دیوار حصاری تأسیس شده بودند. تراسهای آن خانه هم‌سطح جان پناه دیوار محافظتی دهکده بودند و از طریق قسمت داخلی خانه می‌شد به‌آنها قدم نهاد. پلکانهایی هم برای صعود و رسیدن به‌هرتراس، دیده می‌شد. پنجره‌هایی در داخل دیوار محافظتی تعبیه شده بود که هم‌سطح طبقهٔ

سوّم خانه‌ها بودند، و رو به‌سوی پرتگاه پایین باز می‌شدند. از آن پنجره‌ها، و از جان پناهی که بالای دیوار حصاری وجود داشت، می‌شد جادّه مسافرتی را دید که در امتداد کوههای دورتر، و به‌طول کیلومترهای متمادی، به‌صورت مارپیچ پیش می‌رفت.

ما را برای اقامت شبانه‌مان، به‌راحتی مستقر کردند. محّل اقامت ما در طبقهٔ سوّم یکی از همان خانه‌ها بود. ما سرشب، شام خوردیم و همگی برروی تراس رفتیم تا شاهد غروب خورشید باشیم. پس از لحظاتی چند، مردی که حدوداًپنجاه سال داشت، از پلّکان صعود کرد و به‌ما پیوست. ژست او را به‌ما معرفی کرد و آن مرد به‌گفت وگوی ما ملحق شد. او در همان دهکده‌ای زندگی می‌کرد که قرار بود ما برای فصل زمستان، در آن مستقر شویم. او نیز مانند ما قصد داشت به‌آنجا برود. ما با این تصوّر که او نیز یک فرد عادی است و مانند ما سفر می‌کند، از او دعوت کردیم که همسفر ما شود. او تشکّر کرد و گفت که با سرعت بیشتری می‌توانست به‌مقصد برسد و این که به‌این دهکده آمده بود تا از خویشاوندی دیدن کند و بالاخره آن که همان شب، به‌مقصد خویش خواهد رسید.

ما شروع به‌صحبت از معبدی کردیم که سه‌تن از میان ما، به‌همراه امیل و ژست از آن دیدن کرده بودیم.[1] در آن لحظه، مرد ناشناس در کمال آرامش به‌من رو کرد گفت:«من آن شب شما را دیدم که روی بام معبد نشسته بودید و پاهایتان را در هوا معلّق رها کرده بودید.» او سپس به‌تعریف و تشریح رؤیا یا الهام من کرد. درست به‌همان گونه که رخ داده بود و من قبلاً با جزئیات کامل آن را برای خوانندهٔ گرامی تعریف کرده‌ام. این امر برای خودم و دوستانم بسیار حیرت انگیز جلوه کرد زیرا من هرگز

---

۱. منظور خود اسپالدینگ و دو تن از یارانش است که به‌گروه اوّل از پنج گروه که قبلاً ذکر شده تعلق داشتند. م

چیزی از این رؤیایم، برای کسی بازگو نکرده بودم. آن مرد برایمان کاملاً ناشناس بود. با این حال او الهامی را که با آن حالت زنده و واضح برمن آشکار شده بود، نقل کرده بود...

او افزود:در این الهام به‌شما نشان دادند که انسانها از سوی خداوند یا همان مادهٔ یگانه می‌آیند. انسانها، تازمانی که از این امر، آگاهی و التفات کامل داشتند، در صفی مرّتب و منظّم پیش رفتند و به‌درستی از قدرت تسلّط و غلبه‌شان استفاده کردند. امّا به‌محض آن که وجود فانی آنان، به‌فکر نوعی دوگانگی قدرت افتاد، شروع به دیدن تقسیمی مشخّص کردند، و از قدرت مشروع خود سوءاستفاده کردند، و بریدگی و شکاف عمیقی ایجاد نمودند. این باعث شد تا جدایی‌های عمیق و اختلافهایی فراوان پدید آید و برتمام کرهٔ زمین پخش و گسترده گردد. و همان گونه که مستحضر هستید، انسان از اختیار کامل برخوردار است و این در واقع خود او است که شیء اندیشه‌هایش را ایجاد می‌کند و ظاهر می‌سازد.

امّا تغییراتی از راه خواهد رسید زیرا اختلافهای موجود در روی زمین، تقریباً به‌نقطهٔ حد مرزشان رسیده‌اند و انسانها در حال نزدیک شدن مجدد به‌طرف یکدیگر هستند. آنها کم‌کم در حال دریافتن این واقعیت هستند که منشاء آفرینش آنان مشترک و واحد است و این که هرانسانی مانند برادر خویشتن است، نه دشمن خونخوار. هنگامی که این اندیشه کاملاً در اذهان جای بگیرد، انسانها مشاهده خواهند کرد که همه از منشأ واحدی آمده‌اند و این که لازم است دوباره به‌همان منشأ مراجعت کنند. این به‌آن معنا است که انسانها حقیقتاً برادران یکدیگر بشوند. در چنین هنگامی است که خود را در آسمانها خواهند یافت و متوجّه خواهند شد که معنای واقعی و راستین «آسمان» در تمامی کتب مقدّس همانا صلح درونی در تمامی چیزها و هماهنگی و سازش و تفاهم کاملی است که به‌وسیلهٔ خود

آنان، در همین‌جا، روی زمین پدید آمده است. درواقع این خود انسانها هستند که جهنم یا به‌گونه‌ای بهشتشان یا آسمان را خلق می‌کنند. آن هم براساس راهی که برای خویش برگزیده‌اند. آسمان به‌راستی وجود دارد، و به‌درستی، به‌وسیلهٔ اذهان و اندیشه انسانها، تصوّر شده است اما از نقطه‌نظر جغرافیایی، مکان آن را درست پیدا نکرده‌اند. خداوند مهربان عالم، همیشه و در همه حال در وجود انسانها باقی می‌ماند، اما ضمناً در تمامی چیزهایی که انسانها را احاطه می‌کند نیز حضور دارد. خداوند در هرسنگ، در هردرخت، درهرگیاه، در هرگل، و خلاصه در هرمخلوقی وجود دارد و حاضر است. خداوند حتّی در هوایی است که ما تنفّس می‌کنیم. در آبی است که می‌نوشیم و در پولی است که ما خرج می‌کنیم. خداوند عنصر و مادهٔ اصلی و اوّلیهٔ تمامی چیزها است. هنگامی که انسان نفس می‌کشد، خدا را تنفّس می‌کند.

اماکن مطّهر، مراکز منطقی و اصولی برای تبلیغ و اشاعه خداپرستی هستند تا به‌انسانهاکمک کنند خود را بیش از این به‌خداوند عالم نزدیک سازند. و همان‌طور که قبلاً نیز توضیح داده شده است، این کار از طریق روح خدایی موجود در یکایک مابندگان الهی میسّر و ممکن می‌گردد. لازم است که اعضای کلیساها درک کنند که کلیسای آنان فقط مظهر یک چیزاست: آگاهی یافتن از روح خدایی در بشریت. همین و بس.

چنانچه این موضوع را درک کنند، دیگر کوچکترین اختلاف و نزاعی در بین فرقه‌های گوناگون مذهبی وجود نخواهد داشت و فقط اندیشهٔ فانی انسانها است که چنین اختلافهایی را پدید می‌آورد.

یک کلیسا از چه لحاظ باکلیسای دیگر فرق دارد؟ و اساساً مراکز مذهبی عالم از چه جهاتی با یکدیگر تفاوت دارند؟ اختلافاتی که امروزه، به‌وجود آنها معتقد هستند، هیچ چیز نیست مگر اندیشه‌هایی مادی

گرایانه در اذهان انسانها. ببینید این اختلافات به‌کجا انجامیده است: به‌جنگهای بزرگ و خانمان‌برانداز، به‌نفرت و کینه‌هایی شدید میان ملل مختلف و خانواده‌ها و حتّی میان افراد مستقل و جدا. تمام این چیزها، فقط به‌این دلیل است که یکی از این مراکز مذهبی براین پندار است که فرضیه و دکترینش (همچنین اعتقاداتش) بهتر و کاملتر از دکترین مرکز دیگر است. حال آن که واقعیت این است که تمام این مراکز یکی هستند زیرا همهٔ آنها ازیک نقطهٔ شروع و به‌یک نقطهٔ پایان، منتهی می‌شوند.

اصلاً امکان این نیست که برای هرفرقهٔ مذهبی و هرآیین، آسمانی ملکوتی و جداگانه وجود داشته باشد.

اگر چنین آسمانی وجود نداشته باشد، فردی که با اعمال و کردار و پندارش طوری زندگی کرده که قادر شده جایی برای خویش در بهشت یا همان آسمان داشته باشد و منتظر دریافت پاداشش است، چه می‌شود؟ حتماً ناگزیر خواهد بود مابقی حیات و هستی‌اش را به‌جستجوی آسمان مخصوص و مورد نظرش بپردازد و از راهروهای پرپیچ و خم آسمانهای متعدّد عبور کرده و راه خود را پیدا کند. زمانی فرا خواهد رسید که دیگر نیازی به‌این مراکز و مؤسسات مذهبی نخواهد بود و همه‌چیز در رابطهٔ مستقیم با پروردگار و در وحدت و کمال صورت خواهد پذیرفت.

با این حال، این وضعیت تقصیر کلیساها نیست. معدود شماری هستند که بایک سری افکار واضح روشن شده‌اند و دریافته‌اند که زندگی به‌راستی چه‌چیزهایی برای آنان ذخیره کرده و مقرّر کرده است. اکثریت مردم روی زمین، در زندگی خود ناراضی و گمشده و سردرگم هستند. احساس کوفتگی و خرد شدن می‌کنند. بایستی هرروح آدمی بیاموزد که زندگی و هستی را «بیان» کند و معنا بخشد، مفهوم آن را دریابد و از مرکز حیاتی خویشتن شروع به‌درخشیدن نموده تا در جهت رسیدن به‌هدفی

کاملاً مشخص رسید و با کرداری دقیق، تمامی مرحمت‌ها و الطاف الهی را که به‌وی ارزانی شده، بیان کند و به آنها تحقّق بخشد.

لازم است هرانسان زندگی خویش را شکوفا سازد. اصلاً ممکن نیست شخصی به‌جای شخصی دیگر زندگی کند. هیچ‌کس قادر نیست به‌جای شما، زندگیتان را تعریف کند و یا به‌جای شما بگوید که چگونه بایستی آن را بیان کند و تحقّق بخشید. همان‌طور که گفته‌اند: «به‌همان اندازه که خداوند دارای حیات و هستی است، به‌همان مقدار نیز مخلوق خدا دارای حیات و هستی است.»

روحی که چنین حقیقتی را دریافته باشد، دیگر نمی‌تواند با وزش هرباد، به‌هرسو برود، زیرا تمام دلیل زندگی و هدف حیات در افتخار و امکانی ظاهر می‌گردد که به‌انسان ارزانی شده تا بتواند «خویشتن» الهی و باطنی خود را بیان کند و تحقّق بخشد. هدف خداوند این است که انسان در همان تصویر الهی باقی بماند و به‌همان شکل خدایی‌اش باشد. **هدف اصلی زندگی یک انسان باید این باشد که بتواند آن چه را خداوند برای او درنظر گرفته و در اندیشه پنداشته، بیان کند و برآورده سازد.**

هنگامی که عیسی در بالای کوه حضور داشت و حواریانش به‌دیدن او آمدند، ملاحظه می‌کنید که او با چه سخنان فاضلانه و عاقلانه‌ای با آنان به‌سخن گفتن پرداخت. انسان نمی‌تواند کلیّت قدرتهایش را پرورش دهد مگر آن که دارای آرمانی صمیمانه و هدفی واقعی در زندگی باشد. عیسی از این موضوع آگاهی داشت و جداً تصمیم گرفته بود بنا به‌همین اسلوب عمل کند. یک دانهٔ کوچک گیاهی تنها هنگامی می‌تواند خواسته و میلی درست تولید کند که محکم در روح آدمی کاشته شده باشد. لازم است ما بدانیم که نخستین رویش معنوی و روحانی به‌طرف بیان، همانا میل دقیق بیان کردن است.

عیسی فرمود: «خوشا به‌حال فقرا» او با این جمله می‌خواست بگوید که هرنوع محدودیت در زندگی خوب است، چنانچه بتواند نیاز به‌توضیح و رهایی از محدودیتها را در فرد ایجاد کند. او می‌دانست که نیاز به‌معنای رضایت است. او هرنیازی را مانند زمینی آماده برای بذرافشانی در نظر می‌پنداشت. چنانچه انسان دانه‌ای بکارد و اجازهٔ رشد به‌آن دهد، این بذر نیاز را برطرف خواهد ساخت و رضایت ایجاد خواهد کرد. مفهوم نیاز به‌صورت کلّی و عمومی، بدتعبیر شده است. نیاز، خواسته‌ای برای رشد و پرورش زندگی است. برخی از استادان و تعلیم دهندگان بزرگ دنیا اعلام کرده‌اند که لازم است این خواسته (یعنی همان نیاز) ازقلب آدمی کنده و دزدیده شود. امّا عیسی گفته است: «وای به‌حال شمایی که سیر هستید و بی‌نیاز.» هرکسی که بی‌نیاز باشد، برجایش مسکون باقی می‌ماند. حال آن که برای ایجاد رابطه‌ای گسترده و وسیع با زندگی، لازم است که انسان دائماً به‌جستجوی بیان کامل و مطلق آن برود. میل و نیاز مربوطه نشان‌دهندهٔ فشاری است که به این سمت اعمال می‌شود.

انسان، خسته از خزیدن در خاک زمین، مایل به‌پرواز در بیکرانها است. این میل او را به‌کشف قانونی واداشت که به‌او اجازه داد ازمحدودیتهای زمینی خود بالاتر برود. او اکنون این قابلیت را دارد که به‌هرکجا که مایل است عزیمت کند و تمامی معیارهای مکانی و زمانی را از بین ببرد. مگر نه‌آن که گفته‌اند «انسان پیشنهاد می‌کند و خداوند فراهم می‌آورد»؟[1] درواقع خلاف این جمله صحیح‌تر است. این خداوند است که پیشنهاد می‌کند و انسان می‌تواند فراهم آورد.

از آنجا که چیزهای مادی، باعث رضایت و خشنودی روح آدمی نمی‌گردند روح به‌ناچار هدایت می‌شود تابه‌جستجوی قدرت درون برود.

---

۱. مانند ضرب‌المثل: «از تو حرکت، از من برکت».م

در آن هنگام، فرد می‌تواند همان «من هستم» را کشف کند و بفهمد که از طریق باطن خویشتنش است که می‌تواند تمام قدرتهای لازم برای رضایت روح را در اختیار بگیرد و به‌تمامی نیازها و خواسته‌های روحش پاسخ مثبت دهد. به‌محض آن که بفهمد «من هستم» نقطهٔ تحقّق خواسته‌اش است، خواسته‌اش برآورده می‌شود. نگاه کردن به‌بیرون از وجود باطنی و الهی خویش، برای برآورده ساختن یک میل و خواسته، به‌راستی که جنون است.

برای آن که انسان شکوفا شود، لازم است که «خویشتن» وی این رشد و این عملیات را به‌مرحلهٔ اجرا بگذارد.

در آن هنگام است که شناخت و معرفت «من هستم»، درک و شعوری به‌همراه خواهد آورد که به‌نوعی بیداری از خواب غفلت به‌گونه‌ای باورنکردنی منجر خواهد شد. این شناخت نشان خواهد داد که در باطن آدمی است که قدرت، ماده روحانی و هوش و شعور لازم وجود دارد که با کمک آنها، هرشکلی، آفریده می‌شود. به‌محض آن که انسان در مقام بیان خواسته‌ای درست، به‌گونه‌ای هوشمندانه برآید و تصوّر و پندار مربوط به‌آن را مشخّص کند، قدرت، هوش و ماده روحانی الزاماً، برای تحقّق بخشیدن به‌آن، به‌جلو هجوم خواهند آورد. آیا این چیزها، گنجینه‌های آسمانی نیستند؟ گنجینه‌هایی که در برابر دیدگان بشری، نامرئی است؟ در عالم غیب، ثروتها و گنجینه‌های نامحدود فراوانی نهفته است که برای ما قابل رؤیت نمی‌باشند. این نکات، برای کسی که دُرّ گرانقیمت وجود خود را یافته است، چه قدر سهل و آسان است!

در این صورت کافی است به‌این جمله بیندیشید: «نخست به‌جستجوی قلمرو الهی و عدالتش برآیید و تمامی این چیزها، به‌وفور به‌شما ارزانی خواهد شد.» به‌چه دلیل، به‌وفور، و بیش از نیاز آدمی ارزانی

می‌شود؟ زیرا از همان ماده روحانی مزبور، آفریده شده‌اند. لازم است که شعور و آگاهی آدمی، پیش از «شکل دادن» و تحقّق بخشیدن به‌شیء مورد نیاز، ماده روحانی را کشف کند و بشناسد.

مردی که روشن باشد قادر است «قانون خلاّق درون» را درک کند، سپس همه‌چیز را به‌وضوح درمی‌یابد و درک می‌کند. در آن هنگام است که زندگی او با اقبال روبارو می‌گردد. او چشم‌اندازی از امکانات خویش مشاهده می‌کند، و از قلمرویی که در مقابلش گشوده شده است، آگاهی می‌یابد. با آگاهی به‌این امر که قانون خلاق، در درون خود او است، آدمی، خواسته‌های قلبی‌اش را جمع‌آوری می‌کند و این آرزوها و امیال به‌آرمانی مطلوب مبدّل می‌شوند. قالبی که قدرت و ماده روحانی را برای پر شدن خویش به‌خود جذب می‌کند.

بنابراین «می‌بینیم» همانا پندار و اندیشهٔ روح است، همانا سرزمین موعود است، رؤیایی است که جامهٔ تحقّق برتن کرده و روح می‌تواند با ایمان به‌همت آن چرخیده و به‌آن نگاه کند.

شاید انسان، آگاهانه از این واقعیت، مطلّع نباشد. با این وجود هنگامی که این قانون را به‌مرحلهٔ اجرا می‌گذارد، الزاماً شکل مرئی پیدا می‌کند. شاید حتّی مجبور گردد از آزمونهای صحرا گذشته و از آنها پیروز بیرون آید. هنگامی که روح، الهامش را مانند سرزمین موعود درک می‌کند و آن را مانند ایده‌آل و صورت ذهنی مطلوبی که باید به‌واقعیت مبدّل شود، می‌پندارد، دیگر هیچ چیز مگر خیر و خوبی را نمی‌بیند. یعنی همان شیء مورد علاقه‌اش را می‌بیند. با رسیدن به‌این مرحله، اصلاً نباید دانهٔ شک و تردید و سردرگمی در وجود آدمی یافت شود. این بسیار مهلک و خطرناک است. لازم است که آدمی به‌الهامش، وفادار و با ایمان باقی بماند و به‌جلو پیش برود. این الهام، دارای صفات مشخصهٔ خویش است، این

الهام به‌همان اندازه‌ای در زندگی مهّم است که نقشه‌ها و طراحی‌های معماری، برای تأسیس یک ساختمان لازم و اجباری است. آدمی باید مانند آن معمار ساختمان، به‌الهامش وفادار و با ایمان بماند. لازم است هرآن چه که حقیقت نیست، محو کرده و منهدم سازد.

تمام ارواح پاک و مطّهر، به‌رؤیاها و الهامهایشان وفادار هستند. هرکار دشواری، نخست به‌صورت یک الهام ساده بوده است، بذری از اندیشه که در روح آدمی کاشته شده، و انسان، اجازه رویش و شکوفایی آن را داده است. ارواح پاک و بزرگ هرگز به‌خود اجازه نمی‌دهند که به‌وسیلهٔ ناباوری و عدم ایمان داشتن دیگران، تحت تأثیر قرار گیرند. آماده‌اند خود را برای الهامشان، ایثار کنند. آنها به‌الهامشان ایمان و عقیده دارند و در نهایت، همه چیز براساس میزان ایمانشان، شکل خواهد گرفت و موجودیت پیدا خواهد کرد.

عیسی مانند بسیاری از استادان بزرگ عالم، به‌الهام و رؤیایش، وفادار ماند و طرح اوّلیهٔ ذهنیش را به‌دست فراموشی نسپارد. حتی هنگامی که اقوام و خویشان نزدیکش رفتاری ناباورانه از خود نشان دادند، و عزیزترین دوستانش ایمان کامل نیاوردند، او باز هم به‌الهام درونی خویش، باوفا ماند، و می‌بینید که نهایتاً، همه چیر برطبق ایمان خود او صورت پذیرفت. این واقعیت برای هریک از ما صدق می‌کند.

هنگامی که انسانی به‌سرزمین موعود عزیمت می‌کند، لازم است که از سرزمین ظلمت و تاریکی اجتناب کند و آن را به‌دست فراموشی سپارد. می‌بایست تاریکی را ترک کرد و به‌سمت نور شتافت. هیچ انسانی نمی‌تواند این دو کار را با هم انجام دهد، منظورم عزیمت کردن به‌سرزمین موعود و درعین حال ماندن در همان مکان اوّلیه است. لازم است دست از افکار قدیمی برداشته و اندیشه‌هایی جدید انتخاب کرد باید هرآن چه را

که دوست نداریم به‌یاد آوریم، به‌راستی در خاطراتمان مدفون سازیم و از خاطر ببریم و تنها آن چیزهایی را به‌یاد آوریم که دوست داریم در خاطر داشته باشیم. این دو کار، بسیار اساسی و الزامی است. تنها لازم است این الهام در ذهن و یاد ما باقی بماند. البته اگر مایل باشیم آن الهام موجودیت پیدا کند و انجام بپذیرد. لازم است شیء مورد نیاز (برای خلق شدن) را به‌گونه‌ای در اندیشه‌مان محفوظ نگاه داریم تا از یاد نرود و آن را دائم به‌یاد آوریم. لازم است تحکّم از خود نشان دهید و چیزهایی را که مایل نیستید خلق کرده و موجودیت بدهید، از ذهنتان بِزُدایید و پاک کنید. برای بیرون دادن و بیان کردن این الهام، لازم است تمام افکار ما را به‌اجرا گذارید، تمام پندار و گفتار و کردار ما را انجام دهید و از آنها پیروی کنید. این کار، تمرکز فکری واقعی است. چیزی است که حکایت از اخلاص واقعی می‌کند، و از مرکزیت تمامی نیروها، روی اساسی خبر می‌دهد. این به‌نشانه این است که انسان به‌آرمان مطلوب، علاقه‌مند است. و جالب این‌جا است که تصویر ذهنی مطلوب و ایده‌آل موردنظر، به‌هیچ شیوه مگر به‌وسیلهٔ عشق، بیان نمی‌شود و موجودیت پیدا نمی‌کند، زیرا این عشق است که از آن، ایده‌آل و شیئی مطلوب می‌سازد.

حتّی اگر انسان باشکست آغاز به‌کار کند، لازم است که عزم و اراده داشته و مداومت به‌خرج دهد. این تمرین همت و اراده است. همان ندای اعتماد به‌نفس است، بیان ایمانی است که سرگرم هدایت کردن قدرت، به‌سمت شیء مطلوب و ایده‌آل است. انسان هرگز نمی‌تواند به‌ایده‌آل برسد، مگر آن که با آگاهی کامل، قدرت را به‌سمت آن سوق داده و هدایت کند. این کار هم بدون عزم و اراده مقدور نیست. با این وجود، اگر آرمان مورد نظر یا همان تصویر ذهنی مطلوب، یک اراده و همت ایده‌آل و مطلوب نباشد، این کار برای انسان مهلک خواهد بود. لازم است که عزم

و ارادهٔ مطلوب، درست به‌اندازهٔ خود. تصویر ذهنی مطلوب، مفید باشد وگرنه روح آدمی قادر نخواهد بود قدرت یاد شده‌ای را که عزم و اراده مایل است هدایت آن را به‌عهده بگیرد، رهایی بخشد. اراده و میل به‌این که از خدمات دیگران بهره‌مند شود. به‌جای آن که خودش به‌دیگران خدمت کند، باعث بازگشت جریان حیاتی برعلیه خود او است. حال آن که میل و ارادهٔ خدمت کردن، به‌دیگری، شدّت جریان حیاتی را در روح آدمی، محفوظ نگه می‌دارد و باعث حفظ پرتو و درخشش شخصیت می‌گردد. میل و ارادهٔ خدمت کردن موجب می‌گردد تا هدفی مشخّص به‌آن الهام و رؤیای باطنی داده شود و اجازه می‌دهد تا عشق در زندگی، مستقر شود. عشق چگونه می‌تواند بیان شود اگر از وجود شخصی که مشغول بیان زندگی است عبور نکند؟

چنانچه عشق از میان آگاهی و شعور باطنی عبور کند، کلّ اُرگانیسم به‌واکنش می‌افتد و باعث ارتعاش هرسلول از عشقی که بیان می‌کند، می‌گردد. در آن هنگام، کالبد جسمانی هماهنگی پیدا می‌کند، روح به‌درخشش می‌افتد، ذهن و اندیشه روشن می‌شود و افکار پرنفوذ و درخشان و زنده و دقیق می‌شوند. گفتار آدمی مثبت، واقعی، و سازنده می‌شود. گوشت و پوست و تن از نو تجدید حیات می‌کند، پاک و مطهر می‌گردد و نشاط و طراوت پیدا می‌کند. کارها روبه‌راه می‌شوند و تمام چیزها، ظاهر واقعی خود را به‌دست می‌آورند.

آن «من هستم» ازطریق «منِ خویشتن» بیان می‌شود و دیگر به «من خویشتن» اجازه داده نمی‌شود که «من هستم» را حذف کند. چنانچه کالبد جسمانی از ذهن و اندیشه پیروی نکند، چگونه می‌تواند مادّه روحانی را بیان کند؟ هوش و شعور آگاهانه باید میل به‌یافتن و تجسّس ماده روحانی و اندیشه ناب را داشته باشد تا بتواند قدرت ماده روحانی و اندیشه ناب

را دریابد. از این طریق، انسان می‌آموزد که ماده روحانی، همانا تحقّق یافتن نیاز است. و ماده روحانی، بالاترین درجه از بیان خود را هنگامی به‌دست می‌آورد که به‌آن اجازه بدهند به‌رضایت و برآورده ساختن نیازهای دیگران بپردازد. درهایی که مخازن و گنجینه‌های بی‌شمار ماده روحانی در پشت آنهاست، هنگامی باز می‌شوند که انسان به‌گنجینه‌ها اجازه دهد جریانی شدید به‌سمت دیگران داشته باشند. این اراده و میل به‌خدمت به‌دیگران است که در تمامی مخازن و گنجینه‌های نامحدود الهی را باز می‌کند و باعث شکوفایی روح می‌گردد.

به‌محض آن که روح میل و ارادهٔ خدمت کردن به‌دیگران را درخود حس کند، دوباره به‌سرای الهی باز می‌گردد. فرزند تا به‌حال شرور، به‌محض آغاز خدمتش، به‌آفریده‌ای عزیزدردانه مبدّل می‌شود.

مزدوری که تا به‌حال از کثافات و آشغالها تغذیه می‌کرده است، به‌شاهزادهٔ خانه‌ای سلطنتی مبدل می‌شود. یعنی سوای تمام امکانات شخصیش. او دیگر عشق الهی را می‌شناسد. لطف و مرحمت خدایش را درک می‌کند و آن را به‌نحو احسن به‌مرحله اجرا می‌گذارد. هیچکس نمی‌تواند این مرحمت را دریافت کند، مگر آن که مخلوق عزیز خداوند باشد. هیچ خدمتگزاری، هیچ مزدوری نمی‌تواند دست به‌میراث این آفریدهٔ عزیز بزند و به‌شادی او دستبرد زند. خدمتگزار همیشه در جستجوی یک نتیجه است، حال آن که مخلوق خداوند که مانند طفل عزیز دردانه است، از حالا تمامی مایملک خدایی را به‌ارث برده است.

هنگامی که ما بدانیم به‌سرای الهی تعلّق داریم و وارث تمامی مایملک خداییم، می‌توانیم براساس امیال و ارادهٔ خداوند شروع به‌زندگی نماییم. آگاهی از این امر، باعث وقوع یافتن همهٔ خواسته‌ها می‌شود. به‌محض آن که در اندیشه و ذهنمان، نقش فرزند عزیزی را بازی کردیم و گفتار و کردار

چنین موجودی را انجام دادیم، به‌زودی کشف خواهیم کرد که خداوند عالم تمامی خواسته‌های قلبی ما را برآورده کرده است.»

سخنران ما، پس از این، از جایش برخاست و برای ما شب خوشی را آرزو کرد. او گفت امیدوار است دوباره با ما ملاقات کند. این بار به‌همراه دوستان دیگرمان، آن هم پس از رسیدن ما به‌آن اقامتگاه زمستانی، سپس از آنجا رفت.

* * *

فصل بیست و سوّم

صبح روز بعد، ما آن دهکده را ترک گفتیم و به‌مدّت سه روز مسافرت در جادّه‌ای را آغاز کردیم که از منطقه‌ای کوهستانی و بسیار دشوار می‌گذشت. جمعیت اهالی آن ناحیه به‌قدری کم بود، و آبادیها چنان دور از یکدیگر واقع شده بودند که ما ناچار بودیم هرشب در چادر بخوابیم. ما جیرهٔ غذایی با خود همراه نبرده بودیم، با این وجود هرزمان که به‌خوراکی و غذا نیاز داشتیم، غذاهای گوناگونی در دسترس ما قرار می‌گرفت. به‌محض آن که فکر غذا و خوردن آن در ذهنمان شکل می‌گرفت، خوراکیهای فراوان و گوناگونی برای مصرف ما ظاهر می‌شد. ما هرگز موّفق نشدیم این خوراکیها را کاملاً به‌اتمام برسانیم و همیشه مقداری اضافه می‌آمد.

در شب سوّمین روز، به‌بالای دشتی وسیع رسیدیم. لازم بود از آن ارتفاعات به‌پایین آمده و از آن دشت عبور کنیم تا به‌دهکدهٔ مورد نظر برسیم. از آن به‌بعد، جادهٔ مسافرتی ما، از سرزمینی حاصلخیز و پرجمعیّت می‌گذشت. ما از این لحاظ آن دهکده را برگزیده بودیم که درست در قلب کشوری واقع بود که از آن دیدن می‌کردیم. ما امیدوار بودیم که با چنین انتخابی، امکان این را به‌دست آوردیم که بنا به‌میل قلبیمان، بیشتر در جوار استادان گرامیمان مانده و رابطه‌ای روزانه و دائمی

با آنان داشته باشیم. تعداد زیادی از اشخاصی که در مکانهای مختلف با آنان روبه‌رو شده و آشنا شده بودیم، در همین دهکده سکونت داشتند و همگی آنان، در کمال صفا و صمیمیت از ما خواهش کرده بودند از آنان دیدن کنیم. ما احساس می‌کردیم که با سپری کردن ماههای زمستان در آن جا، این فرصت طلایی را پیدا خواهیم کرد تا از نزدیک با زندگی روزمرهٔ این اشخاص رویارو شویم و از نزدیک همه چیزرا مورد بررسی و مطالعه قرار دهیم.

ما در روز بیستم نوامبر به‌آنجا رسیدیم و از آن دهکده (که به‌عنوان پایگاه اصلی ما به‌شمار می‌رفت) به‌یک سری سفرهای کوتاه دست زدیم تا آن‌که سرانجام ریزش سنگین برفهای پی‌در پی مانع عبور و مرور راحت ما به‌این جاهای دیدنی شد. جای ما بسیار راحت بود و محلّ اقامتمان بسیار دلپذیر. اهالی آن دهکده، مردمانی شریف بودند و ما تصمیم گرفتیم طوری رفتار کنیم که انگار از اهالی خود آنجا هستیم وکوشیدیم در زندگی روزمرهٔ مردم شرکت کنیم. در تمام خانه‌ها، برای ما باز بود و به‌ما اطلاع دادند که درهای هیچ یک از خانه‌ها هرگز قفل نمی‌شد زیرا اهالی آنجا تمام انسانها را به‌عنوان برادران خود می‌پنداشتند.

سپس از ما دعوت شد در خانه یکی از زنان خارق‌العاده و بی‌همتای آن دهکده ساکن بشویم. خانمی که قبلاً در مرز آن سرزمین، با وی ملاقات کرده بودیم. از آنجا که جای اوّلیهٔ ما بسیار خوب و راحت بود، دلیلی نمی‌دیدیم که جایمان را عوض کرده و باعث مزاحمت آن خانم محترم شویم، امّا آن زن اصرار می‌ورزید و خاطرنشان ساخت که به‌هیچ وجه مزاحم او نخواهیم بود. بنابراین، ما با چمدان و بارهای مختلفمان، در خانهٔ او مستقرشدیم. و منزل او برای مابقی اقامت ما در آنجا، مانند خانهٔ خودمان راحت و آسوده جلوه می‌کرد.

من هرگز نخستین ملاقاتمان را با این زن، در یک شهر کوچک مرزی از یاد نخواهم برد. هنگامی که او را به‌ما معرّفی کرده بودند، ما همه به‌این نتیجه رسیده بودیم که او بیشتر از هجده سال ندارد. او همچنین اززیبایی به‌راستی خیره‌کننده‌ای برخوردار بود. خوانندهٔ گرامی به‌طور حتم قادر است تعجب و حیرت ما را هنگامی که فهمیدیم او بیش از چهارصد سال سن دارد و یکی از آموزگاران و تعالیم دهندگان بسیار محبوب و عزیز آن سرزمین است، حدس بزند. او تمام زندگیش را وقف خدمت به‌دیگران کرده بود. پس از آن که نزداو به‌زندگی پرداختیم و به‌طور روزانه با او ملاقات و گفت و گو کردیم، به‌سهولت دریافتیم به‌چه دلیل تا بدین اندازه مورد عشق و علاقه دیگران است. درطیّ نخستین برخوردمان، ما او را به‌مدّت پانزده روز دیده و با او به‌معاشرت پرداخته بودیم، اما شخصیت حقیقی او تاهنگامی که نزد او اقامت نکردیم جداً و کاملاً آشکار نشد. هیچ انسانی وجود نداشت که او را دیده باشد و او را دوست نداشته باشد و به‌وی احترام لازم را قایل نشود.

درواقع، ما هرچه بیشتر با استادان گرامیمان آشنا می‌شدیم، بیشتر آنان را دوست و گرامی می‌داشتیم.

در طول این دوران بود که ما توانستیم مدارکی کتبی در مورد سنّ واقعی آنان به‌دست آوریم و دیگر کاملاً مطمئن شدیم که بنا به‌آن اسناد واقعی و حقیقی، سنّ آنها به‌راستی همانی بود که خود آنها به‌ماگفته بودند. این اسناد، درست مانند یادداشتهای در طول سفر ما، از ماهیتی درست و عاری از تقلّب و دروغ برخوردار بودند. ما از اوایل ماه دسامبر سال ۱۸۹۵ تا ماه آوریل سال ۱۸۹۶ در خانه این زن اقامت کردیم و غذایمان را نیز در همانجا خوردیم و با آن موجود مقدّس و مطهر، همخانه شدیم، ما موفّق شدیم به‌مدّتی طولانی، و سر فرصت نحوهٔ زندگی او را درخانه مشاهده

کنیم و از زندگی عادی و روزمرهٔ او و تنی چند از استادان عالیقدر دیگر، از نزدیک رویارو شویم. ما به‌این نتیجه رسیدیم که زندگی همه آنان، مطلوبتر از مطلوب، و بی‌اندازه دلنشین و زیبا بود.

* * *

فصل بیست و چهارم

زمان، تا اواخر ماه دسامبر، به‌سرعت سپری شد. سال به‌پایان خود نزدیک می‌شد. ما خبر یافته بودیم که شمار بی‌اندازه زیادی از اشخاص گوناگون به‌دهکده‌ای که ما در آن اقامت گزیده بودیم، آمده بودند تا در مراسمی ویژه که قرار بود استادان عالیمقام ما، و فقط آنها، در آن شرکت جویند، حضور به‌هم رسانده و در حضور گرانمایهٔ استادان بزرگ دیگر قرار گیرند. هرروز، شماری اشخاص ناشناس را به‌ما معرّفی می‌کردند. آن‌ها همه به‌زبان انگلیسی فصیح و بی‌غلط تکلّم می‌کردند و ما احساس می‌کردیم که با زندگی روستایی آن دهکده، درهم آمیخته شده‌ایم.

روزی به‌ما خبر دادند که آن مراسم ویژه در شب سال نو مسیحی برگزار خواهد شد. سپس از ما نیز دعوت به‌عمل آمد تا در آن مراسم شرکت جوییم. آنها اضافه کردند که مراسم یادشده، برای غریبه‌ها و ناشناسها، مجاز نبود. علی‌رغم این ممنوعیت، آن تجمّع، از هیچ ماهیت محرمانه یا خصوصی برخوردار نبود. درواقع، هیچ یک از تجمّعات استادان بزرگ از چنین حالتی برخوردار نبود. آن مجمع برای گرد هم‌آیی تمام کسانی برگزار می‌شد که دست به‌کار معنوی و روحانی زده و با جدّی گرفتن این وظیفه، آن قدر در کارهای الهی، پیشرفت کرده بودند که می‌توانستند از میل و اشتیاق خود برای داشتن یک زندگی مقدّس و مطهّر

به‌جرئت سخن گفته و آن را تأیید کنند. آنها به‌جایی آمده بودند که قبلاً در همان مکان، آگاهی و شعوری رفیع‌تر را پذیرفته، و دریافته بودند که آگاهی والای آنان چه جایی را در زندگی آنان، می‌بایست اشغال کند. برخی از آنان، این مجمع را «جشن عبور» یا «جشن عید پاک» می‌نامیدند. یک چنین گرد هم آیی پراهمیتی، معمولاً در همین فصل از سال برگزار می‌شد و محلّ تجمّع هم از پیش انتخاب می‌گردید تا در آن محلّ جشنی برگزار شود. آن سال، آنها دهکدهٔ محلّ اقامت ما را برگزیده بودند.

صبح روز مراسم، سپیده دمان بسیار درخشان و روشن بود و درجه حرارت، بیست درجه زیر صفر را نشان می‌داد.

ما همه بی‌اندازه مشتاق و بی‌صبر شده بودیم و احساس می‌کردیم که وقایع آن شب، حوادث تازه‌تر و جالبتری برایمان به‌ارمغان خواهد آورد که مانند تمام وقایع سفرمان، بی‌اندازه جالب توجّه خواهد بود. حوالی ساعت هشت شب، مابه‌محلّ تجمّع رفتیم و در حدود دویست نفر را در آنجا مشاهده کردیم. سالن تجمّع بسیار زیبا و بزرگ و روشنایی آن درست مانند روشنایی مهمانی چند هفته پیشی بود که در آن حضور به‌هم رسانده و جزئیات آن را قبلاً برای خوانندهٔ عزیز شرح داده بودم.

ما خبر یافتیم که خانم صاحبخانهٔ ما، مهماندار این مجلس خواهد بود. او کمی بعد از ما آمد و در هنگام ورودش، ما همه از زیبایی و جوانی او به‌شگفتی افتاده و زبان به‌تحسین و تمجید از او گشودیم. او پیراهن سفید رنگ بسیار باشکوهی پوشیده بود، با این وصف، به‌هیچ وجه قصد خودنمایی یا جلب توجّه نداشت. او در کمال آرامش و خونسردی، از سکویی کوچک بالا رفت و سخنرانی خود را آغاز کرد.

او چنین گفت: ما امشب در این مکان جمع شده‌ایم تا از معنای «عبور از یک سطح آگاهی پایین به‌سطحی بالا» سردرآوریم و آن را درک کنیم. ما

به‌کسانی که در جمع ما، خود را برای چنین کاری آماده کرده‌اند خیرمقدم می‌گوییم. در آغاز، شما به‌دلیل علاقه و کنجکاوی به‌کارهای ما، به‌دنبال ما عازم شدید. شما نخست باتعجّب و شگفتی و کمی هم ترس، این کارها را مشاهده نمودید و ماهیتی معجزه‌آسا و اعجاب‌انگیز به‌آنها دادید. امّا اکنون، شما این کارها را مانند بخشی کامل و طبیعی از زندگی روزمره‌تان می‌دانید. مانند چیزی که باید در زندگی همگان وجود داشته باشد و آن‌گونه باشد که خداوند مایل است ما زندگی کنیم. در حال حاضر، شما کاملاً متقاعد شده‌اید که ما دست به‌هیچ نوع کار معجزه‌آمیز نزده‌ایم. شما به‌معنای واقعی و روحانی کارهایی که انجام می‌دهید، پی برده‌اید. هنگامی که شعور و آگاهی آدمی در سطح درستی از روحانیت به‌کار مشغول شود، تمامی عجایب و تظاهرات الهی را با نزدیک ساختن و مرتبط ساختن آنها با ایده‌آل نهفته، تعبیر و تفسیر می‌کند. در آن هنگام است که مفهوم درونی بزرگ، آشکار و هویدا می‌شود، سپس دیگر رازی باقی نمی‌ماند و در نتیجه نه‌سخن از کارهای غیر معمول خواهد بود، نه از کارهای اعجازآمیز.

عبور از یک حالت آگاهی پایین به‌سطحی بالاتر به‌معنای دور کردن دنیای مادی است. دنیایی که همه‌چیز آن ناهماهنگ و نابهنجار است. پس از این عمل، انسان آگاهی و التفات به‌روح خدایی را می‌پذیرد و به‌آن وابسته شده و خو می‌گیرد. در آن لحظه، همه چیز در نهایت زیبایی و هماهنگی و کمال است. این شیوه‌ای طبیعی برای زیستن می‌شود. شیوه‌ای که از سوی خداوند برای ما در نظر گرفته شده است. شیوه‌ای که عیسی، نمونه‌ای به‌آن زیبایی، در روی زمین به‌ما ارائه داد. نحوهٔ زیستن به‌گونه‌ای خودخواهانه برخلاف طبیعت است. این راهی ناهموار و نادرست است. اما مسیر روح خدایی چقدر سهل و طبیعی است.! هرآن

کس که به‌درک و فهم آن نایل شود و در این مسیر گام نهد، در آگاهی و ادراک روح خدایی زیسته است.

ما اکنون در مقابل میزهایی پر از نعمت و غذاهای مختلف هستیم. این تنها موقعیت واحدی در سال است که ما برای برگزاری یک جشن، دور هم جمع می‌شویم. این جشن، هیچ شباهتی به‌جشنهایی که انسانهای فانی از آن در ذهن دارند، ندارد. این جشن برای شعور باطنی و پایان رساندن و ظایف و جشن گرفتن آنها است. مظهر جشن «عید پاک» عیسی است. مظهر جشن عبور از زمانِ برای عیسی است. عبوری که امروزه، برای اذهان انسانهای فانی، تا این حدّ غیرقابل درک مانده است، زیرا از عبور: «آگاهیِ فانی به‌سطح آگاهی روح خدایی» سخن می‌گوید. ما معتقدیم که روزی خواهد رسید که تمام مخلوقات عزیزخداوند در پشت میزهایی مانند میزهای این سالن خواهند نشست و در جشنی مانند همین جشن حضور به‌هم خواهند رساند در حالی که به‌معنا و مفهوم واقعی این عبور، پی‌برده‌اند.

ما امشب، در بین مهماتانمان، اشخاصی داریم که کالبد خود را تا بدان حدّ تکامل بخشیده‌اند که قادرند آنها را با خود به‌قلمروهای مافوق آسمانی برده و از بالاترین تعالیم برخوردار شوند. آنها همه برای مدّتی در روی زمین زندگی کرده‌اند و به‌شکلی قابل رؤیت و مرئی بوده‌اند، سپس از این بُعد رفته و کالبدهایشان را هم به‌مکانی برده‌اند که در سطحی از آگاهی واقع شده است که برای دیدگان انسانهای فانی،نامرئی می‌باشد. با این حال، این ماهیتها، قادرند دوباره به‌نزد ما باز آیند و یا بنا به‌میل و اراده‌شان از نزد ما بروند. آنها می‌توانند برروی زمین آمده و به‌تمامی کسانی که از درجهٔ گیرندگی و پذیرش لازم برای دریافت تعالیمی از نظریهٔ آنان برخوردارند، آموزشهایی بدهند و بنا به‌اراده‌شان، ظاهر یا غایب

شوند. این همان آن‌ها هستند که به‌سراغ ما می‌آیند تا در هنگامی که آمادگی برای دریافت دروس و تعالیمی جدید داریم، به‌ما آموزش بدهند. گاهی اوقات از طریق الهام یا مکاشفه و گاهی اوقات هم از طریق ارتباطی شخصی با ما وارد تماس می‌شوند. امشب، پنج تن از این‌اشخاص، قرار است نزد ما آمده و نان و پنیری را با ما سهیم شوند. در بین آنان زنی هست که ما همه به‌گونه‌ای ویژه، او را دوست می‌داریم، زیرا مادر یکی از ما است و درگذشته، در بین ما زندگی می‌کرده است (منظور او مادر امیل بود) اکنون بیایید دور میزها بنشینیم.

برای لحظه‌ای، از نور اطراف کاسته شد و تمام مهمانان، کاملاً ساکت و خاموش ماندند و سرهایشان را خم شده نگه داشتند. سپس روشنایی سالن دوباره به‌حالت اولیه برگشت. آن پنج استاد در سالن ظاهر شدند: سه مرد و دو زن. آنها همه لباس سفید برتن داشتند و از زیبایی چشمگیری که انسان را خیره می‌ساخت، برخوردار بودند. هاله‌ای نورانی دور بدن آنان را احاطه می‌کرد. آنها به‌آرامی نزدیک شدند و هرکسی در صندلی خالی که در صدر پنج میز باقی مانده بود، جای گرفت. ماری، مادر امیل، به‌عنوان مهمان افتخاری در میز ما نشست. رئیس گروه اکتشافی ما در سمت راست او، و امیل در سمت چپش حضور داشتند. هنگامی که همه نشستند غذاها از راه رسیدند. آن غذاها بسیار ساده اما بسیار لذیذ و عالی بودند و از نان و سبزیجات و میوه‌های گوناگون و گردو تشکیل می‌شدند.

صحبتهایی که برسر میز آغاز شد، بیشتر در مورد دستورات و سفارشات تعلیمی و برای کسانی بود که خود را برای این برنامه مهمّ آماده کرده و در آن مهمانی حضور به‌هم رسانده بودند این سفارشات، همه به‌زبان بومی بیان می‌شد و این وظیفهٔ ژست بود که آنها را برایمان ترجمه

کند. من قصد ندارم آن صحبتها را در این‌جا بیان کنم زیرا بخش اعظم این تعلیمات قبلاً برای شما تشریح شده است.

ماری، آخرین نفری بود که زبان به‌سخن گشود. او به‌زبان انگلیسی فصیح و عالی صحبت کرد و صدایش واضح و بلند بود. او چنین آغاز کرد: ما روزانه از نیروهایی استفاده می‌کنیم که انسانهای فانی آنها را به‌تمسخر می‌گیرند. از آنجا که ما ازامتیاز و افتخار درک آنها برخورداریم و می‌توانیم از آن نیروها کمال استفاده را کنیم. هرکاری که در توان ما باشد برای نشان دادن آنها به‌انسانها انجام خواهیم داد و از هیچ کاری دریغ نخواهیم داشت. انسانهای فانی، با افکار و اندیشه‌هایشان، تمامی چیزهای کامل و بی‌نقصی را که در دسترشان است از زندگیشان دور می‌کنند و اجازه نمی‌دهند این نیروها به‌آنان نزدیک شوند. به‌محض آن که انسانها این نیروها را از آن خود سازند، این نیروها از حالتی زنده‌تر و واقعی‌تر برخوردار خواهند شد و از خیلی چیزهای مادی نیز موجودیت بیشتری پیدا خواهند کرد. چیزهایی که انسانها تا بدین اندازه، و با این حالت نومیدانه، خود را به‌آنها وابسته ساخته‌اند. آن هم به‌چه دلیل؟... به‌این دلیل که قادرند این چیزهای مادی را ببینند، لمس کنند، حس کنند و بالاخره از طریق حواسهای مادی و محدودشان، با آنها وارد ارتباط شوند.

شما مشاهده خواهید کرد که تمام وسایل تسهیلاتی این سالن پذیرایی و حتّی اتاقهایی که اشغال کرده‌اید، مانند نور، حرارت و حتی خوراکیهایی هم که از آن‌ها تغذیه می‌کنید، به‌وسیلهٔ همین نیرو، در اختیار شما قرار گرفته‌اند. شما می‌توانید این نیرو را «پرتو نور» یا چیز دیگر بنامید. ما آن را مانند قدرتی عظیم و وابسته به‌نظام هستی درنظر می‌پنداریم. هنگامی که انسان با این نیرو، وارد ارتباط شود، این نیرو با کیفیت و دقّتی به‌مراتب بهتر و مفیدتر از انرژیهایی مانند بخار، الکتریسیته، نفت یا زغال سنگ

برای انسان کار خواهد کرد. با این حال، ما این نیرو را به‌عنوان یکی از نیروهای بسیار ضعیف و کم‌اهمیّت در میان نیروهای دیگر موجود در عالم هستی می‌دانیم.

این نیرو به‌این اکتفا نمی‌کند که تنها، نیروی محرّکه لازم برای انسانها را فراهم آورد. این نیرو قادر است حرارت لازم برای تمام نیازمندیها را نیز فراهم آورد. آن هم در هرلحظه، و در هرمکان، و بدون آن که یک گرم مادهٔ سوختنی مصرف شده باشد! این نیرو کاملاً ساکت و بی‌صدا و هنگامی که انسانها از آن استفاده می‌کنند، قادر خواهد بود بخش اعظمی از صداها و به‌هم ریختگی‌ها و بی‌نظمی‌هایی را که امروزه، در حال کار، اجتناب ناپذیرند از بین ببرد.

این نیرو در دسترس شما است. در اطراف شما است و منتظر است که شما از آن استفاده کنید. پس از آن که از آن استفاده کردید، به‌نظرتان به‌مراتب سهل‌تر و آسان‌تر از الکتریسیته یا بخار خواهد آمد.

هنگامی که انسانها به‌این درجه از آگاهی برسند، مشاهده خواهند کرد که تمام موتورها و وسایل حمل و نقل گوناگونی که اختراع کرده‌اند، هیچ‌چیز مگر وسایلی زاییده شده از افکار و اندیشه‌های مادی گرایانهٔ آنان نیست. آنها براین عقیده‌اند که خودشان این دستگاهها را تولید کرده‌اند، بنابراین هیچ چیز مگر اشیایی قابل لمس و به‌دور از کمال نساخته‌اند. اگر از همان آغاز، دریافته بودند که همه چیز از سوی خدا می‌آید، خدایی که خود را از طریق انسانها، بیان می‌کند، در این صورت هیچ چیز، مگر اشیایی کامل و بی‌نقص پدید نمی‌آوردند.

با این وجود، آنها به‌دلیل «اختیار» و «حق انتخابی» که از ازل به‌آنان ارزانی شده است، این مسیر ناهموار و پر از سنگلاخ را انتخاب کردند و سعی نکردند وابستگی و همبستگی خود را با خداوند متعال دریابند و از

تمامی برکات و نعمتهای الهی استفاده کنند. آنها آن‌قدر در این مسیر نادرست پیش خواهند رفت تا سرانجام درک کنند که می‌بایست راه و مسیر بهتری وجود داشته باشد و این که اصولاً چنین مسیری، از حالا وجود خارجی دارد. درآخر، آنها خواهند فهمید که مسیر الهی، تنها مسیر درست و خوب است. در آن هنگام است که انسان، کمالی را بیان خواهد کرد که خداوند می‌خواسته او از همین حالا و حتّی از خیلی پیشتر آن را بیان کند.

آیا ملاحظه نمی‌کنید که شما باید ذهنتان را روی خدایی متمرکز کنید که در وجود خودتان است، و هرآن چه که مثبت و نیکو است از آن استخراج کنید و از طریق «خویشتن الهی‌تان»، تمامی نیروهای موجود در طبیعت بشری خود را به‌کار اندازید؟

در آغاز هرتوصیف و بیانی، خداوند مهربان وجود دارد. خدایی که در درون خود شما است. در غیر این صورت شما قادر به‌توصیف و بیان آن نخواهید گشت و چیزی از وجودتان به‌بیرون تراوش نخواهد کرد.

در این قسمت از گفت و گو، یکی از میان ما سؤال کرد افکار و اندیشه‌ها و گفتار ما چه تأثیراتی می‌توانست روی زندگی ما پدید آورد و آیا اساساً تأثیراتی وجود داشت یا خیر. «ماری» دستش را گشود و شیء کوچکی در کف دستش ظاهر شد. او گفت: من الان این سنگ را در کاسه‌ای آب می‌اندازم. نقطهٔ سقوط در داخل آب، مرکزی ایجاد می‌کند از آن، دایره‌هایی که به‌تدریج بزرگ و بزرگتر می‌شوند، پدید می‌آید. این دایره‌ها، آن قدر بزرگ می‌شوند تا آن که سرانجام به‌دیوارهٔ کاسه که محدودهٔ خارجی آب را تشکیل می‌دهد، می‌رسند. سپس به‌دلیل خطای دید ما، این دایره‌ها، به‌ظاهر از نیرویشان کاسته می‌شود و سرانجام متوقّف می‌شوند. واقعیت این است که آنها به‌محض رسیدن به‌محدودهٔ

آب، دوباره به‌سمت محلّی باز می‌گردند که سنگ در آن نقطه با آب تماس پیدا کرده بود و آن قدر به‌این کار ادامه می‌دهند تا سرانجام به‌این نقطه مرکزی باز می‌رسند.

این نمایش دقیق تمامی افکار و تمامی گفتاری است که ما برزبان می‌آوریم. اندیشه و گفتار، برخی ارتعاشات مشخّصی را به‌حرکت می‌اندازند که به‌شکل دایره‌هایی به‌شعاعی بزرگتر، پخش می‌شوند و هرلحظه بزرگ و بزرگتر می‌شوند تا سرانجام قادر به‌در برگرفتن عالم هستی می‌شوند. سپس همین دایره‌ها، دوباره به‌سمت شخصی که این افکار را بیان کرده است، باز می‌گردند. بنابراین تمامی افکار و تمامی گفتار ما، چه خوب یا بد، با همان اطمینانی که ما آنها را ساطع کردیم، به‌نزد خود ما باز می‌گردند.

این بازگشت، همان روز رستاخیزی است که در انجیل شما، از آن سخن گفته شده است. «هرروز، یک روز قضاوت برای آنان خواهد بود.» این قضاوت، برطبق افکار یا گفتار خوب یا بدی که بیان کرده‌اید، خوب یا بد خواهد بود. هرفکر و پندار (در ذهن یا به‌صورت بیان شده) به‌دانه‌ای مبدّل می‌شود. این دانهٔ فکر نخست ساطع می‌شود، سپس در روح کاشته می‌شود (یعنی در اندیشه محفوظ نگه داشته می‌شود) و سرانجام به‌عقیده یا رأی یا اندیشه‌ای تبد ' خواهد شد که بعداً به‌شکل فیزیکی و ملموس، ظاهر خواهد شد. افکار کامل‌گرا، باعث تولید کمال خواهند شد و افکار ناقص باعث پدید آمدن عدم کمال خواهند شد.

خورشید و زمین، با یک میل و اشتیاق واحد، باعث پدید آمدن درخت انجیر هندی عظیم و غول پیکر و یا ظریفترین و کوچکترین گل وحشی صحرایی خواهند بود، به‌شرط آن که دانهٔ گیاهی آن برزمین کاشته شود. به‌همین شکل، روح و ذهن به‌ندای انسان پاسخ می‌دهند. انسان همان

چیزی را دریافت می‌کند که در فکر یا در گفتار آن را خواسته است. این چیز به‌او بازگردانده می‌شود. غبار متراکم افکار مادی‌گرایانه‌ای که انسان آسمان را از آن پوشانده است، تنها چیزی است که او را از آسمان جدا می‌سازد. این همان چیزی است که باعث خلقت و پدید آمدن عرفان و معرفتی می‌باشد که اصلاً هیچ راز و سرّی در آن وجود ندارد.

مؤسسان و پایه‌گذاران مؤسسات مختلف مذهبی (وابسته به‌کلیسا) چنین پی بردند که احاطه کردن چیزهای الهی با حجابی از راز سهل‌تر است. آنها چنین می‌اندیشیدند که با این عمل، بیشتر برمردم عامی تسلّط خواهند داشت. اما امروز، هرکسی کشف کرده است که چیزهای مکتوم و عمیق الهی، فقط اشیاء واقعی زندگی روزمره هستند. وگرنه به‌چه درد دیگر می‌خورند؟ همه دریافته‌اند که کلیسای مسیحیت، هیچ کار مگر نشان دادن آگاهی به‌روح خدایی در وجود انسان نمی‌کند. و این که خداوند در مرکز بشریت است. انسان باید متوجّه باشد که به‌جای پرستش بُتی که به‌وسیلهٔ اندیشهٔ فانی ساخته و پرداخته شده است، باید ایده‌آل و «مطلوب اصلی» را پرستش کرد.

لطفاً شمار زیاد مؤسسات و سازمانهای برخلاف اصول مذهبی را در نظر بگیرید که برغلبه دین، از هرطرف مشغول به‌کار هستند و امروزه، از تنوع و گوناگونی زیادی برخوردارند امّا تمام این مؤسسات نیز اجباراً به‌وحدت و یگانگی منتهی خواهند شد. آیا این گوناگونی، دقیقاً به‌دلیل آوردن کلیساهای مسیحیت به‌برآورده ساختن آرزوی وحدت و یگانگی، تولید نشده‌اند؟

ما، منظورم ماهیتهایی است که بدنهایمان را تکامل بخشیده‌ایم، تا بدان درجه رسیده‌ایم که قادریم کالبدهای جسمانیمان را به‌هرکجا که می‌خواهیم ببریم واز موهبت دیدن قلمرو آسمانی بهره‌مندیم و اجازه

داریم در آن اقامت گزینیم. بسیاری از مردم این قلمرو را با نام آسمان هفتم می‌شناسند و آن جا را به‌عنوان «اسرارآمیزترین سرّها» می‌دانند. ما به‌مکانی از آگاهی و شعور رسیده‌ایم که در آنجا گیرندهٔ بالاترین سطوح آموزشی و تعلیماتی، و پذیرای آن هستیم. درواقع، عیسی امروز در آن مکان سکنی دارد.

آنجا، مکانی از آگاهی و التفات است که ما می‌دانیم با عقب‌راندن مرگ، می‌توانیم جامهٔ جاودانگی را برتن کنیم. انسان در آنجا جاودانه است. بدون هیچ گناه، ابدی است و درست مانند تصویر خدا، و آن گونه‌ای است که خداوند او را می‌بیند. آنجا مکانی است که ما با معنای واقعی تجلّی و تبدیل آشنا هستیم. جایی است که ما می‌توانیم با خدایمان ارتباط برقرار سازیم و او را به‌عین مشاهده کنیم. هرانسانی مجاز است به‌آنجا بیاید، میراث خویش را دریافت کند و درست مانند ما باشد. تا مدتی دیگر، سطح آگاهی و ادراک عمومی به‌آن درجه افزایش خواهد رسید که ما خواهیم توانست با بشریت، رویارو شویم و صحبت کنیم و از نزدیک با انسانها رابطه برقرار کنیم. نامرئی بودن ما هیچ چیز مگر توضیح سطح آگاهیمان از سطح انسانهای فانی نیست. ما فقط برای موجودات فانی، نامرئی هستیم و بس.

ما بیش از هرچیز میل داریم سه واقعه را در نظر نگه داریم. نخستین واقعه از مدّتها پیش اتفّاق افتاده است و برای ما، به‌معنای تولّد آگاهی روح خدایی در وجود آدمی است. یعنی تولّد عیسی. ما شاهد وقوع اتفّاق دوم هستیم. این شعور و پذیرش آگاهی از روح خدایی به‌وسیلهٔ مردم دنیا، بویژه ملت بزرگ شما است که از هزار ملّت تشکیل شده است. سرانجام نوبت واقعهٔ سوّم که آخرین واقعهٔ مهمّ است و بالاترین و بهترین واقعهٔ بی‌نظیری است که رخ خواهد داد. یعنی همانا آخرین ظهور حضرت

مهدی در روزی است که هرانسانی قادر به‌شناخت و پذیرش روح خدایی درون خویش خواهد شد، به‌طوری که در همان آگاهی به‌زیستن ادامه خواهد داد و خود را پرورش و تکامل خواهد بخشید و مانند زنبق‌های درّه در هر سورشد خواهد کرد. این ارتباط نهایی است.»

درحالی که ماری دست از سخن گفتن برمی‌داشت، گروه کُر نامرئی دوباره شروع به‌خواندن سرودی بسیار زیبا کردند. سالن از نوای موسیقی لطیفی که با یک مارش به‌پایان می‌رسید، آکنده شد. سپس لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد و گروه کُر از نو شروع به‌خواندن سرودی کرد که این بار بسیار شاد و مهیج بود، و در هرچند لحظه یک بار با یک صدای «بوم» عظیم که مانند صدای ناقوس بود، خاتمه می‌یافت. پس از آن که این وضعیت، دوازده بار تکرار شد، ما ناگهان پی بردیم که نیمه شب است و سال نو آغاز شده بود.

به‌این ترتیب، نخستین شب سال جدید ما با این اشخاص بی‌نظیر والامرتبه وگرامی سپری شد.

* * *

بخش دوّم

فصل اوّل

در صبح روز اوّل ژانویه، ما صبح زود از خواب بیدار شدیم. همهٔ ما احساس عجیبی داشتیم. همه براین پندار بودیم که به‌زودی واقعه‌ای به‌وقوع می‌پیوست که باعث می‌شد تمامی اتفاقات و حوادثی که تا به‌حال برایمان رخ داده و ما از نزدیک شاهد آنها بودیم، مانند حوادثی بسیار عادی و معمولی در مقایسه با آن، تلقّی شوند.

در حالی که دور میز صبحانه می‌نشستیم، همان آشنایی را مشاهده کردیم که قبلاً دربالای پشت بام خانهٔ امیل در همان دهکدهٔ کوچکی که برای شب اتراق کرده بودیم، با او ملاقات داشتیم. این همان شخصی بود که خواب یا «الهام» مرا تعبیر و تفسیر کرده بود. پس از سلام و احوالپرسی، او گفت: «اکنون نزدیک به‌بیش از یک سال می‌شود که با ما همراه بوده‌اید. شما با ما سفر کرده و همخانه و همسفر بوده‌اید. از آنجا که قرار است تا ماه آوریل یا مه، نزد ما بمانید، آمده‌ام از شما دعوت کنم به‌دیدن معبد صلیب بزرگ به‌شکل «T» برویم. همان معبدی که در جدارهٔ صخره‌ای خارج از دهکده، در دل کوه کنده شده است...

ما بعداً پی بردیم که اتاقهای این معبد در همان صخره‌ای کنده شده بودند که دیواره‌های عمودی بالغ بر دویست متر ارتفاع را تشکیل می‌داد. این اتاقها به‌قدری پیش رفته بودند که اجازه می‌دادند دیوار ضخیم و مناسبی در سمت دیوارهٔ خارجی باقی بماند. در هرکجا که نیاز به‌پنجره

بود تا روشنایی یا هوای پاک بیرون را به‌داخل بیاورد، شکافهایی در همین دیوار تعبیه شده و همه‌رو به‌سمت جنوب بودند، عرض پنجره‌ها حدوداً یک متر مربع، و در هراتاق، دو پنجره وجود داشت. به‌غیر از اتاق اولی که در طبقه‌ای پایین‌تر از بقیه واقع شده بود. در این اتاق، هیچ راهی به‌بیرون وجود نداشت مگر مدخلی که به‌یک گودال بزرگ منتهی می‌شد و به‌دلیل فرسودگی و سایش تدریجی در دیوارهٔ صخره‌ای در شرق معبد ایجاد شده بود. هیچ کس نمی‌توانست به‌آن اتاق زیرین وارد شود مگر از طریق عبور از تونلی که در دل سنگ کنده و درست کرده بودند و از همان گودال بزرگ آغاز به‌راه می‌کرد. پنجرهٔ این اتاق، بعدها درست شد. در آغاز، ورودی تونل، به‌وسیلهٔ سنگ بزرگی مخفی می‌ماند. آن سنگ جزو سنگهایی بود که در ریزشهای کوه به‌پایین ریخته شده بود. آن سنگ را روی برجستگی مشخص نهاده و طوری نصب شده بود که پس از ورود، مشخص می‌توانست آن را دوباره برسر جای اولش باز گرداند. به‌این ترتیب، ورودی دوباره بسته می‌شد و هنگامی که در جای خود قرار می‌گرفت هیچکس از قسمت بیرون تونل، قادر به‌تکان دادن آن نمی‌شد. رسیدن به‌آن برجستگی فقط از طریق نردبانی که حدوداً بیست متر ارتفاع داشت ممکن و مقدور بود که آن را از بالا به‌پایین می‌انداختند یا برعکس بالا می‌کشیدند. شکافهایی که به‌عنوان پنجره مورد استفاده قرار می‌گرفتند، دارای سنگهای صاف و مسطّح بزرگی بودند که در داخل شکاف چارچوب پنجره فرو کرده بودند و انسان می‌توانست با لغزاندن آن، پنجره‌ها را بپوشاند. پس از این کار، دیگر هیچ دریچه‌ای، به‌وسیلهٔ بیننده‌ای از داخل دهکده، قابل رؤیت نمی‌شد. به‌ما توضیح دادند که اهالی آن دهکده گهگاه از این شیوهٔ معماری برای حمایت معبد برعلیه حملات راهزنان گردنه‌ها که در نقطه‌ای شمالی‌تر، آن نواحی را مورد آزار و اذیّتهای مکرر خود قرار می‌دادند، استفاده می‌کردند. این گروههای

راهزن، گاه به‌گاه تا به‌دهکده نیز می‌آمدند، دهکدهٔ مزبور، تا به‌حال چندبار منهدم شده بود، امّا هیچ یک از ساکنین آن مجروح یا کشته‌نشده بودند زیرا همگی در داخل معبد پناه گرفته بودند.

دوستان گرامی ما، خود، آن معبد را نساخته بودند، بلکه آن را از اهالی دهکده خریداری کرده بودند تا بتوانند اسناد و مدارک بی‌شمار و بسیار بااهمیّتی را در آنجا گذاشته و از آن مکان، نوعی «دفتر بایگانی» اسناد قدیمی پدید آورند. این اسناد، برای استادان گرامی ما، بسیار حائز اهمیت و باارزش بودند. از زمانی که آن معبد را خریداری کرده بودند، حملات راهزنان متوقّف شده و هیچ یک‌از ساکنین دهکده مورد آزار و اذیّت آنان قرار نگرفته بود و خلاصه همه در صلح و صفا می‌زیستند. شایع است که برخی از این اسناد تاریخی، از زمان ظهور مردان متمدّن برروی زمین قدمت دارند و مستقیماً از «سرزمین مادری» یا سرزمین اصلی می‌آیند. این اسناد باید احتمالاً همان اسناد «ناـ آکال»[1] یا برادران مقدّس باشند. اسنادی که در برمه ظاهر شدند و قوم «ناگا»[2]ها را تعلیم دادند. ظاهراً در این اسناد ثابت می‌شود که اجداد این مردم، نویسندگان سوریاسیدانتا[3] و وِداهای[4] اوّلیه بوده‌اند. سوریا سیدانتا هم قدیمی‌ترین کتاب شناخته شده در علم نجوم است. اسناد بایگانی شده مورد نظر، قدمت این کتاب را به‌سی و پنج هزار سال پیش می‌برند. از طرفی وداهای اولیه هم قدمتی معادل چهل و پنج هزار سال دارند. البته لازم به‌ذکر است که هیچ یک از

---

۱. Naacal که اینجانب ترجمه کرده‌ام. م

۲. Naga یکی از ایالات هند شرقی. پایتخت آن «کوهیما» Kohima است. م

۳. Sourya Siddhanta نام کتابی بسیار بسیار قدیمی. م

۴. Vedas وداها مبدأ و منشأ مذاهب هندی هستند. کتابهای مخصوص که در مورد وظایف معمول و عرفانی بدن آدمی و باطن رفیع سخن می‌گویند. «وداها» کتبی هستند که به‌عنوان سرچشمهٔ الهام در نظر گرفته می‌شوند و قرنها پیش از ظهور انجیل، تورات، یا حتی قرآن مجید وجود داشته‌اند. م

استادان ما مدّعی نبود که اسناد داخل معبد، نسخه‌های اصلی بودند، زیرا بسیاری از آنها از نقاطی استخراج و نسخه برداری شده بودند که اسناد بایگانی بابل نیز از آن می‌آمد. بسیاری از اسناد را برای این به‌آن ناحیه آورده بودند که در کمال امنیت و دور از خطر محفوظ نگاه داشته شوند. ظاهراً اسناد اصلی و اولیه همان نسخ اصلی هستند که از زمان «ازیریس»[1] و دوران موجودیت آتلانتیس قدمت دارند.

اتاقهای معبد یکی در بالای دیگری، و تا هفت طبقه قرار داشتند و از طریق پلکانی که در دل سنگ کنده شده بود، می‌شد به‌آنها وارد شد. طریقهٔ رفت و آمد در این اتاقها به‌این صورت که می‌باید به‌گوشه‌ای مخصوص در هراتاق رفته و از آنجا به‌طبقات پایین یا بالا رفت. هرپله دارای زاویه چهل و پنج درجه بود که به‌سکّویی منتهی می‌شد که از آن، راهی به‌اتاق بعدی پیدا می‌کردید. معمولاً بین سقف یک اتاق با کف اتاق بالایی، همیشه دو متر و پنجاه سانتیمتر ضخامت وجود داشت که از جنس سنگ بود. سقف بالاترین اتاق که در طبقهٔ هفتم بود، حدوداً چهار متر پایین‌تر از لبهٔ پهن و عریضی بود که به‌صورت برجسته در حدود سی‌متر فاصله با نوک پرتگاه قرار داشت. پلکانی از آن اتاق آغاز می‌شد و با اتاق مرکزی مرتبط می‌گردید. آن‌جا، از پنج اتاق پهلو به‌پهلو تشکیل شده بود که در دیوارهٔ همان لبهٔ برجسته کنده شده بودند. در سمت راست اتاق مرکزی دو اتاق، و دو اتاق دیگر هم در سمت چپ آن قرار داشت، به‌طوری که طرح ساختمانی آن یک حرف ت (T) بزرگ را پدید می‌آورد.

اتاقهای بالایی طوری در دل سنگ کنده شده بودند که آن لبهٔ برجسته، به‌عنوان بالکن مورد استفادهٔ آنها قرار می‌گرفت و فقط از طریق همان بالکن می‌شد به‌داخل قدم نهاد. سنگها و صخره‌های آنجا از سنگ خارای

---

۱. Osiris رب‌النوع مصر باستان. برای اطلاعات بیشتر به‌کتاب علایم ستاره‌ای لیندا گودمن رجوع شود.

نرم با دانه‌های درشت بود. بدیهی است که تمام کارهای تأسیساتی، با کمک دست صورت گرفته و از ابزار و وسایل کاملاً اوّلیه استفاده شده بود. و بدیهی است که به‌اتمام رساندن چنین بنایی، سالها به‌طول انجامیده بود. ضمناً در هیچ کجای آن معبد، برای طرّاحی یا کارهای بنایی، از چوب استفاده نکرده بودند.

دوستان عالیقدر ما، پس از خریداری این معبد، چوب را نیز در طراحی و معماری اتاقها به‌کار برده بودند و این کارشان، وضعیت مطبوع و دلپذیری را به‌فضای اتاقها می‌بخشید، خصوصاً در روزهای آفتابی.

به‌ما اطلاّع دادند که از زمان خریداری این معبد، هیچ‌کس هرگز پنجره‌ها و یا مدخل اصلی ورودی را با آن سنگ بزرگ نبسته بود. از طرفی، ملاقات کنندگان به‌آن معبد، بسیار نادر بوده و همه، اکثراً کسانی بودند که آگاهی و شناختی سطحی یا کلّی از پیام روحانی واقعی داشتند.

دوست ما ادامه داد: امروز، برای شما، آغاز سالی جدید است. از نقطه نظر شما، سالی که گذشت برای همیشه از زندگی شما خارج شده و دیگرباز نمی‌گردند مگر در خاطرات، آن به‌دلیل وقایع شاد و سرورانگیز آن، یابرعکس به‌دلیل وقایع اندوهبار و غمگین آن. افکار غرق کنندهٔ ذهن شما درمورد کار فعلی‌تان، همیشه به‌صورت سیلی عظیم به‌ذهنتان هجوم می‌آورند. به‌غیر از این، سال گذشته فراموش شده تلّقی و برای ابد، رفته و نابود شده است. گویی صفحه‌ای سالانه از کتاب زندگی شما پاره شده است.

امّا نقطه‌نظر ما کاملاً متفاوت است. ما امسال را مانند دوره‌ای از رشد و پیشرفت و تحقّق بسیاری از چیزها می‌دانیم که به‌مابقی موفقیتهای ما اضافه شده است. این سال، یک خط اتصّال بین ما و آرزوهایمان تشکیل می‌دهد که ما را به‌پیشرفتها و رشدهایی بازهم بهتر و خارق‌العاده‌تر، و به‌زمانی از ارشاد و روشن‌بینی، و وعده‌هایی بازهم بهتر و بزرگتر می‌برد.

به‌زمانی که تجربه‌های پی‌درپی، به‌ما اجازه داد جوانتر، قویتر و عاشق‌تر بشویم.

شما به‌طور حتم می‌پرسید: چطور چنین چیزی ممکن است؟ ما پاسخ می‌دهیم: سعی کنید خودتان به‌نتایج درونی برسید. خودتان زندگی خودتان را برگزینید.

رئیس گروه اکتشافی ما، بدون آن که کوچکترین قصد اعمال نفوذ و یا دخالت داشته باشد اعلام کرد: ما مایلیم همه‌چیز را ببینیم و بشناسیم و به‌درجه معرفت برسیم.

دوست ما دوباره به‌صحبتش ادامه داد: از حالا به‌بعد، دروسی دقیق برای کسانی هست که نمی‌بینند، نمی‌دانند، نمی‌شناسند، و از درک معنا و مفهوم کامل «هدف یک زندگی کامل» عاجز مانده‌اند. لازم نیست شما به‌سمت یک زندگی خشک مذهبی، و سراسر آکنده از قناعت و انزوا و گوشه‌نشینی و ریاضت و زهد و عبادت روی بیاورید و سراپا غم و اندوه باشید. بلکه لازم است از نوعی زندگی بهره‌مند بشوید که تخم شادی و شعف و برآورده کردن امیال و آرزوهای مطلوب در زمین آن کاشته شده است. زندگی خوبی که هرگونه اندوه و آمال و درد و رنج، برای ابراز آن تبعید شده است.»

او سپس لحنی آرامتر پیدا کرد و ادامه داد: شما از میل و آرزویتان برای «دیدن» و «شناختن» صحبت کردید. با تماشای شما که این‌گونه تجمّع کرده‌اید: اندیشه‌ای که در یکی از آیه‌های کتاب انجیل شما بیان شده است، به‌ذهنم خطور کرد. آن آیه چنین است: «هنگامی که دو یا سه تن از میان شما، با نام من در جایی جمع شوند، من نیز در میان آنان حضور خواهم یافت.»

در طول تاریخ، چندین و چندبار، این جمله را به‌عنوان نوعی بازی هوشمندانه با کلمات در نظر گرفتند حال آن که کافی است آن را به‌صورت

معنایی واقعی و ملموس در نظر بگیرید! شما همه‌تان مرتکب اشتباهی بزرگ شدید هنگامی که تعالیم عیسی یا دیگر استادان مطهّر را به‌گذشته‌ای تاریک و مجهول و غبارآلود اطلاق کردید. شما این تعالیم گرانبها را به‌صورت نکاتی اسطوره‌ای و افسانه‌ای درنظر پنداشتید. نکاتی عرفانی، مرموز و غیر مؤثر تا پیش از مرگ به‌جای این کارها، و این پندارهای باطل شما می‌بایست می‌فهمیدید که تمام انسانها می‌توانند دروس این استادان مطهّر را در زندگی روزمره، حالا و در همین‌جا مورد استفاده قرار دهند. به‌شرط آن که خواهان این کار باشند. بیاییم و یکدیگر را خوبی درک کنیم: ما مدّعی نیستیم که عیسی، به‌عنوان روح خدایی مبین و نشان‌دهندهٔ یک سطح زندگی مشخصّی بود که به‌وسیلهٔ خودش تحقّق یافت. سطحی که شاید حتّی شمار زیادی از ساحران و رسولان، در دوره‌های قبل از او درمیان نژادها و طایفه‌هایی دیگر، قادر به‌رسیدن به‌آن نبودند. ما قصد داریم در این‌جا از عیسی سخن بگوییم زیرا این تنها رسولی است که شما، شناخت کاملتر و بهتری از زندگی، پیام و هدفش داشتید (آن هم به‌دلیل تربیت خانوادگی و جغرافیایی‌تان)، وگرنه از استادان و رسولان مطهّر و مقدّس دیگر نیز می‌توانستیم سخن بگوییم.

پس بیایید فقط به‌عیسی قناعت کنیم. هنگامی که انسان به‌زندگی عیسی بن مریم می‌اندیشد ملاحظه می‌کنیم که عیسی یک هدف و یک مفهوم بیشتر نداشته است. آن هم ایجاد ایمانی راسخ از طریق نحوهٔ زندگی و اعمالی که در طول حیاتش در روی زمین به‌مردم نشان داد و همین‌طور هم از طریق نمایش واقعی و به‌عین تمام تعالیمش در ملاء عام. ما نبایستی به‌واعظ و سخنران خارق‌العاده‌ای که در بالای کوه، به‌اتفّاق یارانش برای هزاران نفر موعظه کرد، این برچسب را بچسبانیم که او به‌نیابت از دیگران، خود را ایثار کرد، زیرا این فرضیه‌ای است که اکنون قرنها می‌شود که اندیشهٔ آیین مسیحیت را معدوم و باطل کرده است.

راهنمایان اندیشهٔ غرب، مؤمنان را از انجام عملی تعالیم عیسی منحرف کرده و آنان را از هرکاری بازداشتند و اجازه ندادند آنان به‌مطالعهٔ قدرتهای الهی بپردازند. آنها به‌مومنان آموختند که تعالیم عیسی را با تجربیات حواریان، درهم بیامیزند.

حال آن که لازم بود به‌مؤمنان بیاموزند که قوانین اساسی که این تجربیات روی آنها تکیه دارند، علمی دقیق را تشکیل می‌دهند که لازمهٔ آن، دانستن و درک عمیق آنها و به‌اجرا نهادن آن قوانین در زندگی روزمره و عادی است.

شرقی‌ها، به‌عنوان هدف نهایی مطالعات و تحقّق نیازها و اندیشه‌هایشان، بخش علمی مذهبشان را برگزیده‌اند. با این کار، آنها به‌نقطهٔ مخالف غربی‌ها، سوق داده شده‌اند. درهرگوشه وکنار، مذهب را به‌قلمرو معجزات و هرچیز «غیرطبیعی» یا «ماورای طبیعی» نسبت داده‌اند. به‌همان اندازه، غربی‌ها اجازه داده‌اند که کاملاً و تماماً در انواع اصول اخلاقی غرق شوند. در نقطهٔ مخالف آنان، شرقی‌ها غرق در علم و دانش مذهبی‌اند. به‌این ترتیب ملاحظه می‌کنیم که هردو این گروهها، در برابر حقیقت روحانی، کور مانده‌اند. زندگی‌های رهبانیت و صومعه‌نشینی و زهد وعبادت و گوشه‌نشینی، و بالاخره جدا شدن از جهان اطراف که در صومعه‌های مسیحی یا بودایی وجود دارد، یک امر الزامی تلقّی نمی‌شود. این نوع زندگی الزاماً به‌انسان اجازه نمی‌دهد که به‌معرفت و اشراق و تنویر دست پیداکند و به‌تحقّق زندگی کاملی سراسر آکنده از فضیلت واقعی موّفق شود و صاحب قدرت گردد.

تمامی این شیوه‌ها و سیستم‌ها، هزاران سال است که وجود دارد. با این وجود، تعالیم عیسی به‌عنوان یکی از استادان بزرگ این عالم، آن هم درطیّ چند سال اقامت کوتاهش در روی زمین، کمکی بی‌اندازه زیاد به‌مردم عامی و عادی دنیا کرده است تا سطح آگاهی آنان را افزایش دهد.

همه می‌دانیم که عیسی از تمامی تعالیم و آموزشهای رهبانی مطلّع بوده است، و از یک سری آزمونها و دوره‌های آموزشی اوّلیه با موفّقیت گذشته و تمامی اسرار مکتومی را که به‌عنوان مقدس، معروف بوده، مطالعه کرده بود و سرانجام به‌تعالیم «اُزیریس»[1] رسیده بود. تعالیم آخر، به‌وسیلهٔ راهبی تعبیر و تفسیر شدند که خودش از هرنوع شکل پرستش‌های سنّتی، مادی و یا وابسته به‌دیرها و صومعه‌ها اجتناب ورزیده و از آنها دوری گرفته بود.

این راهب، یکی از شاگردان شاه «تُت»[2] بود که سر سلسلهٔ شاهان مصری بوده است. قلمرو سلطنتی که پیشتر، تحت نام «مصری» معروف بود، در هنگام فرمانروایی ازیریس و جانشینهای بعدیش به سطح بالایی فرهنگ و تمدّن رسیده بود. این اشخاص به‌نژاد ناب سفید تعلّق داشتند. بعدها، این دسته از اشخاص با نام «اسراییلی‌ها» که به‌نژاد عبری وابسته بودند، شناخته شدند.

هنگامی که شاه «تُت»، قلمرو سلطنتی مصر را رسماً بنیان نهاد، درست مانند یک دیکتاتور عمل کرد و ظالم ستمگری بود که تمام حقوق ملّت را زیرپا می‌گذاشت. با کمک مشورتها و راهنمایی‌های ازیریس و

---

۱. Osiris فرمانروای مصر باستان. نام همسرش ایزیس بود. این سلطان مهربان به‌دست برادرش (سِت) Seth به قتل رسید و برادرش بدن وی را به‌چهارده قطعهٔ بریده شده درآورد و هرقطعه را به‌گوشه‌ای از سرزمین مصر انداخت. ایزیس، همسر این فرمانروا به‌جستجوی این قطعات پرداخت ولی هرگز موفق نشد چهاردهمین قطعه از پیکر همسرش را که در اعماق رود نیل، در شکم یک تمساح بود، بیابد، و بنابراین نتوانست شوهرش را از دنیای مردگان به‌دنیای زندگان باز گرداند. در نتیجه ازیریس حاکم سرزمین اموات و پسرش «هوروس» جانشین او شد. می‌گویند این اُزیریس بود که هرم بزرگ مصر را ساخته است، نه شاهی به‌نام «خئوپس» و این که قدمت هرم جیزه بسیار زیادتر از آن چیزی است که تصوّر می‌شود. برای اطلاّعات بیشتر دربارهٔ ازیریس به‌کتاب علایم ستاره‌ای لینداگودمن مراجعه فرمایید تا از معنا و مفهوم سمبولیسم حیات و مرگ ازیریس مطلع گردید. م

۲. Thoth

جانشینهایش، ساکنین آن سرزمین به‌مدّت چندین قرن، تمدّنی خارق‌العاده و بی‌نظیر را ساخته و محفوظ نگه داشته بودند. تمدنی که براساس برادری و وحدت تأسیس و پایه‌گذاری شده بود.

«تُت» در کمال هوشمندی به‌سلطنت پرداخت و کوشید دکترین و آرمانهای ازیریس را پابرجا نگه دارد. متأسفانه نژاد سیاهان جنوب که در رسیدن به‌قدرت، به‌تت یاری رسانده بودند، کم‌کم به‌اعمال نفوذ پرداختند و کاری کردند که اندیشه‌های مادی‌گرایانه و مبهمی در آن سرزمین ظاهر شود. در سلسله‌های بعدی، فرمانروایان از تعالیم ازیریس دور و دورتر شدند، و به‌تدریج از اندیشه‌ها و قوانین نامشخّص آن نژاد تیره پیروی کردند و سرانجام فقط به‌انجام جادوی سیاه پرداختند. قلمرو سلطنتی مصر، مدّتی طول نکشید که به‌سقوط خود انجامید زیرا همیشه لازم است که چنین قلمروهایی واژگون شده و از بین بروند.

پس از آن که عیسی بادقت به‌تعالیم این زاهد راهب گوش فراداد، متوجهٔ معنای درونی بسیار عمیق آن دکترین شد. نظریات سطحی و کمی که عیسی درمورد تعالیم بودایی در اختیار داشت و از فضلا و دانشمندان مشرق زمین کسب کرده بود، به‌وی اجازه داد تا شباهت عظیم و نهفته‌ای که بین تمامی این دکترین‌ها و فلسفه‌ها وجود دارد، درک کرده و به‌آن پی ببرد. او سرانجام تصمیم گرفت به‌هندوستان عزیمت کند. سفری که کاملاً قابل اجرا بود و می‌شد به‌وسیلهٔ کاروانهایی مسافرتی که در آن دوران وجود داشت، از طریق جادّهٔ [1] کهنسال موجود، به‌هندوستان رسید.

پس از مطالعهٔ تعالیم بودایی که تا حدودی به‌همان اصالت ناب اوّلیه‌اش باقی مانده بود، عیسی متوّجه شباهتهای فراوانی شد. او پی برد که علی‌رغم تفاوت در شکل‌های گوناگون نحوهٔ اجرای مراسم مذهبی و

---

۱. شاید منظور از این جادّه قدیمی، مسیری است که اسکندر در طول پیروزیهای جنگی‌اش، گشوده بود یا شاید هم منظور جادّهٔ ابریشم است.

آیینی و نظریه‌هایی که به‌وسیلهٔ انسانها مقرّر شده بود، مذاهب دنیا از یک منشأ بودند که همان خدای یکتا است. او خدا را پدر آسمانی خود نامید. ذاتی که برهمه چیز و همه کس حکم پدری داشت. او در آن هنگام، تمام اشکال گوناگون پرستش مذهبی موجود را رها کرد و مستقیم به‌سمت خدا شتافت و مستقیم به‌قلب پدر آسمانی مهربانش شتافت.[1] درک و التفاتی بسیار دلپذیر در پس این واقعه پدید آمد. عیسی به‌زودی پی برد که مطالعه و جستجو در میان اسناد و مدارک و اعتقادات و فرمولهای گوناگون سرّی و آموزشهایی طولانی که راهبان با ظرافت تمام برمردم عادی واجب می‌دانند تا آنان را در جهل و اسارت بیشتر نگه دارند، ابداً فایده‌ای نداشت و لازم نبود چند سال از عمرش را بیهوده در این راه هدر دهد. او پی برد که شیء مورد نظرش، هدف غایی‌اش در وجود خود او یافت می‌شد. برای آن که روح خدایی را به‌دست آورد، لازم بود که با صدای بلند جار می‌زد که روح خدایی است. باید جار می‌زد که مسیح است، سپس با انگیزه و نیتّی پاک در زندگیش، اندیشه‌اش، گفتارش، اعمالش، کردارش، می‌بایست زندگی مورد نظرش را می‌زیست تا بتواند آن شیوه زیستن را در کالبد جسمانی خود ادغام کند. سپس شجاعت و شهامت این را پیدا کرد که اهدافش را ابراز نموده و تمام این مطالب را به‌جهانیان اعلام کند.

مهمّ نیست او در چه منابعی به‌پویندگی و جستجو پرداخته بود. این کار او بود که اهمیّت داشت و چیز دیگر مهمّ نبود. مردم عادی که او از اهداف آنان حمایت می‌کرد با شیفتگی تمام به‌سخنانش گوش می‌دادند. او افکار و اندیشه‌هایش را از هندوستان یا سرزمین ایران و مصر، به‌امانت نگرفته

---

۱. این به‌آن معنا نیست که خداوند به‌راستی پدر عیسی بوده است، بلکه عیسی به‌این جهت خدا را پدر می‌نامید که می‌دانست بنا به‌مقایسه، خداوند بندگانش را طوری دوست دارد که پدری مهربان، فرزندانش را دوست می‌دارد. م

بود. دکترین‌های خارجی فقط به‌او کمک کردند تا او متوّجه الوهیت خویش شده و تجلّی آن را در روح خدایی دریابد. روح خدایی، در وجود هرآدمی یافت می‌شد و تنها در تصاحب شمار معدودی از مردم نبود. این چیزی بود که عیسی به‌آن پی برد.

اکنون سی و پنج هزار سال از زمان تولّد ازیریس در آتلانتیس می‌گذرد. مدّتها پس از دورهٔ او، مورّخان زندگیش، به‌دلیل کارهای بزرگی که این حکمران به‌انجام رساند، ماهیتی الهی به‌او بخشیدند. او مستقیماً از نسل «انسانهای با اندیشهٔ رفیع» می‌آمد. کسانی که در «سرزمین مولود مادری» افکار و اندیشه‌های واضح و روشن خود را حفظ کرده بودند. این مورد دربارهٔ تمام موجودات اسطوره‌ای دوران باستان که توصیف و شرح وقایع زندگی و دلاوریهای آنان تا به‌حال سمع ما رسیده است، صدق می‌کند. کارها و شخصیت آنها، به‌وسیلهٔ ترجمه‌های پی‌درپی متون از زبانهای گوناگون و نکاتی که هرمورخ، به‌شخصه به‌آن می‌افزود، از شکل و ماهیت واقعی خود دور شدند. کارها و وظایف خطیر آنها به‌عنوان عملیاتی مافوق طبیعی درنظر گرفته می‌شد، آن هم به‌وسیلهٔ اشخاصی که به‌هیچ وجه مایل نبودند وقت لازم برای تعمّق در جهت دریافت مفهوم واقعی این نمادها را صرف نموده و کوشش و تلاشی ذهنی و اجباری برای دریافت و کشف برخی از واقعیتها را نمی‌کردند. لازم بود این اشخاص خود، پی می‌بردند که همه‌چیز به‌گونه‌ای الهی، برای بشری که در قلمرو واقعی خود سرگرم انجام کار است، طبیعی است.

مورّخان آن دوران، پس از آن که ماهیّت خدایی به «ازیریس» بخشیدند، شروع به‌نقل و تعریف از خصوصیات اخلاقی او کردند. درآغاز، تصویرش فقط در جهت بیان نمادی بود که وی نمایانگر آن به‌شمار می‌رفت، سپس به‌تدریج این تصویر در اذهان شکل گرفت و باقی ماند. سرانجام، ایده‌آل مطلوب از یادها رفت و تنها بتی خالی از هرمفهوم

و معنا، باقی ماند.

بودا نیز، مدّتها پس از دورانش، به‌وسیلهٔ مورخان قرون بعدی، ماهیتی الهی یافت. ملاحظه بفرمایید تعداد تصاویری که از او پدید آمده است چقدر زیاد است، نتیجه این شده که مردم به‌جای پرستش آرمانی که او تبلیغ می‌کرد، به‌پرستش تصویرش می‌پردازند. باری دیگر، بُتی عاری از معنا ساخته شده بود. این موضوع در مورد تمام نمادها صدق می‌کند.

بودا نیز تعالیمش را از همان منشأیی که ازیریس تعالیمش را دریافت کرده بود، گرفته بود، امّا به‌گونه‌ای متفاوت. تعالیمی که به‌دست بودا، در سرزمین برمه رسید، از سرزمین مولود مادری سرچشمه می‌گرفت و به‌وسیلهٔ اقوام «ناآکال» برای او آورده شدند. تعالیم ازیریس بدون واسطه به‌دستش رسیدند، زیرا اجدادش در سرزمین مولود مادری می‌زیستند.

مکانی که از همان آغاز جوانی، او را برای درس خواندن و کسب اطلاعات به‌آنجا فرستاده بودند. پس از پایان تحصیلاتش، او به‌وطنش بازگشت و راهنمای اهالی آتلانتیس شد و ملّتش را تحت فرماندهی خداوند بزرگ آورد. ملّتی که، به‌تدریج به‌دلیل تأثیرات منفی نژادهای تیرهٔ اطراف و عقاید و اندیشه‌های مجهول و نامشخّص آنان، از خداوند فاصله گرفته بودند.

موسی نیز یکی از این رهبران بود. شخصی که پس از رحلتش، مورخان و جانشینهایش، خدایی بُت مانند از او ساختند. او اسرائیلی بود و اطلاّعات و تعالیمش را از نسخه‌های بابلی که قسمتی از کتاب مقدّس انجیل شما را تشکیل می‌دهد، استخراج کرده بود. او دقیقاً تمامی آن چیزهایی را که آموخته بود، از نو نوشت، امّا وقایع و اتفاقاتی که او نقل کرده بود، به‌وسیلهٔ مترجمان دوره‌های بعد، به‌شکلی دیگر درآمدند، من می‌توانم از این نمونه‌ها، برای شما مثالهای زیادی بیاورم.

عیسی از تمام این دکترین‌ها آگاهی یافت. او با همان شیوهٔ مشخص

خود، مستقیم به‌قلب هر معنا و مفهوم حمله برد و حتّی یک درجه نیز از آنها فراتر رفت. او طوری بدنش را بهبود بخشید که حتّی موّفق شد به‌انسانهای دیگر اجازه بدهد او را مصلوب کنند. با این وصف او توانست در طیّ احیاء و ظهوری دوباره، بدنش را با پیروزمندی تمام از نو بسازد.

چنانچه شما تعالیم ازیریس را مطالعه کنید و بعد هم به‌تعالیم و آموزشهای بودا و عیسی روی آورید، آنها را یکسان و مشابه یکدیگر خواهید یافت، این شباهت تا به‌حدّی است که استعمال برخی از واژه‌ها و لغات هم یکسان می‌شود، با این حال، هرگز نمی‌توان اذعان داشت که یکی از این دکترین‌ها، از دیگری تقلید کرده است.

تعالیم هریک از آنان (منظورم عیسی و بودا است) مسیر دقیق «خارج به‌داخل» را به‌آنان نشان داد. سپس لازم شد هرفرضیه و فلسفه‌ای را رها کرده و هرآموزش اوّلیه‌ای را از خود دور ساخته و قدمی دیگر به‌جلو بردارند. فرض بگیرید که یکی از آنان به‌این اکتفا می‌کرد که از چیزهایی که می‌دید و یا به‌او می‌آموختند نسخه‌برداری دقیق کرده و همان را می‌آموخت و مورد بررسی قرار می‌داد، بدون آن که قادر به‌درک این حقیقت کتمان‌ناپذیر باشد که تمام وجودش از خدا سرچشمه گرفته است. در این صورت این شخص هنوز هم به‌مطالعه ادامه می‌داد و هرگز هیچ مؤرخ یا شخصی به‌نقل و تعریف از زندگی و کارهای او نمی‌پرداخت.

آنها همه از یک سری تجربیات مشابه گذشتند، به‌این معناکه شاگردان و یاران آنان، مایل شدند آنان را سلطان و فرمانروای قلمرویی مادی کنند، امّا هیچ یک از آنان، در این دام نیفتاد. آنها همگی، یک اندیشهٔ واحد را در جمله‌ای مشابه یکدیگر، بیان کردند: «قلمرو من به‌این دنیا تعلّق ندارد، بلکه روحانی است.» درمورد ازیریس، اوضاع تا بدان حدّ پیش رفت که مورّخان دوره‌های بعدی، او را به‌عنوان شاه و فرمانروای مقتدر مصر نامگذاری کردند.»

در این هنگام سخنان آن مرد به‌پایان رسید و ما همه رهسپار معبد شدیم. با رسیدن به‌اتاق زیرین، دوست ما گفته‌هایش را از سرگرفت و ادامه داد: لطفاً این را در خاطر نگهدارید که هیچ انسانی نمی‌تواند حق و حقوقی به‌دیگری اعطاء کند. با پرورش درک و آگاهیتان، شما پی می‌برید که آنها هردو برابر و یکسان هستند.

هرشخصی که کوشش داشته باشد، حقوق یا موقعیتش را به‌شما عطا کند، شخص بسیار سبکسری است زیرا شما درست به‌اندازهٔ او، از تمام چیزهایی که در وجودش یافت می‌شود، برخوردار هستید و هیچ فرقی بین شما نیست. این شخص سعی دارد چیزی بدهد که در اختیار ندارد، انسان می‌تواند سعی در نشان دادن مسیر صحیح به‌برادر همجنسش کند، تا آن‌که این شخص بینش خود را گسترش و وسعت دهد و تمام خوبیها را در وجود خویش جمع‌آوری کند، امّا هیچ انسانی قادر نیست چیزی را که خود در اختیار دارد، به‌دیگری منتقل کند.»

در این لحظه، ما به‌طبقهٔ دوّم رسیدیم. ما در آنجا با چهار تن از دوستان ساکن دهکده روبه‌رو شدیم که ظاهراً زودتر از ما به‌آنجا آمده بودند. پس از لحظاتی که به‌گفت و گو سپری شد، ماهمگی نشستیم و مرّبی ما از سرگرفت و گفت: «هیچ یک از شخصیتهای تاریخی شما در دنیای غرب، مانند شخصیت عیسی، چشمگیر و جالب توّجه نیست. حتیّ تقویم سالانهٔ شما سالهای پیش از میلاد و پس از میلاد او را محاسبه می‌کند. اکثریت هموطنان شما، عیسی را مانند بت، پرستش می‌کنند و این دقیقاً همان چیزی است که آنها را از مسیر صحیح منحرف می‌سازد. این کار آنان غلط است. ملل غرب باید عیسی را به‌عنوان یک آرمان مطلوب در نظر پندارند، نه یک بت. به‌جای آن‌که تصاویر و مجسمه‌هایی از عیسی نقّاشی و یا تراشیده شود، بایستی او رابه‌عنوان موجودی زنده و در قید حیات دانست، زیرا او به‌راستی، امروزه نیز زنده است و در همان کالبدی

هست که قبلاً با آن به‌صلیب کشیده شد. او هنوز زنده است و می‌تواند درست مانند دوران پیش از مصلوب شدنش با شما سخن بگوید. بزرگترین اشتباه مردمان غرب این است که عیسی را به‌عنوان فردی می‌بینند که در بدبختی مرگ در روی صلیب، عمرش را به‌پایان رساند. آنها کاملاً از یاد می‌برند که بزرگترین بخش از زندگی عیسی، پس از احیاء اوسپری شده است. عیسی قادر است امروزه، و به‌مراتب بهتر از دوران گذشته، تعلیم دهد و شفا دهد. شما می‌توانید در هرلحظه که بخواهید به‌حضورش شرفیاب شوید، به‌شرط آن که این کار از صمیم قلب بخواهید. چنانچه به‌جستجوی او باشید، او را خواهید یافت. عیسی مانند سلطانی مقتدر نیست که بتواند شما را مجبور کند حضورش را به‌زور بپذیرید، بلکه برادر بزرگی است که همیشه آمادهٔ خدمت کردن و یاری رساندن به‌تمام جهانیان است. هنگامی که در بُعد فانی یا دنیوی می‌زیست، تنها قادر بود به‌شمار معدود و محدودی از مردم دنیا دسترسی داشته باشد. امّا امروزه، با شکلی که پیدا کرده است، می‌تواند به‌تمام کسانی دسترسی پیدا کند که به‌سمت او می‌نگرند. مگر خود او نبود که گفت: «در جایی که من باشم، شما نیز می‌توانید حاضر باشید.» آیا این به‌آن معنا است که عیسی در نقطه‌ای دوردست به‌نام آسمان هفتم حضوردارد، و این که لازم است برای رسیدن به‌آن مکان، شما الزاماً بمیرید؟ خیر. این‌طور نیست. او در همان مکانی است که شما حضور دارید. می‌تواند با شما سخن بگوید و قدم بردارد. کافی است اجازه دهید خود او دست به‌کار شود. سعی کنید تا اندازه‌ای، نگاهتان را بالا بگیرید، و افقی وسیعتر را در آغوش بکشید و در آن لحظه قادر به‌دیدن او خواهید شد به‌این شرط که قلب و ذهنتان، صمیمانه و عاری از هرریا، به‌سمت عیسی پر کشد. شما با نگاه کردن به‌بدن او به‌گونه‌ای دقیق، علایم و آثار باقیمانده از جراحات مراسم مصلوب شدن، و زخم آن سرنیزه را مشاهده

خواهید کرد که کاملاً از بین رفته‌اند. حتّی اثر زخمی که از تاج خاری که برسرش نهاده بودند نیز کاملاً محو شده است. عشق و سعادتی که در اطراف او احساس می‌شود به‌شما خواهد گفت که او می‌داند چگونه همه چیز را فراموش کرده و همه‌کس راعفو کند و مورد بخشایش قرار دهد.

دوست ما در این لحظه ساکت شد و سکوتی عمیق به‌مدّت پنج دقیقه حکمفرما شد. سپس نوری که ما قبلاً آن را مشاهده نکرده بودیم، اتاق را روشن و نورانی ساخت ما صدایی شنیدیم که نخست، به‌نظرمان نامشخّص و انگار از دوردست می‌آمد. پس از آن که این صدا، توجّه همگی ما را به‌خود جلب نمود و اندیشه‌های ما به‌سمت آن صدا سوق داده شد، صدا کاملاً واضح و رسا شد و در لحنی روشن و مشخّص، مانند صدای ناقوس‌ها طنین افکند. یکی از میان ما پرسید: چه کسی دارد سخن می‌گوید؟... رئیس گروه ما پاسخ داد: سکوت اختیار کنید! این ولی نعمت و آقای عزیزمان عیسی است که دارد سخن می‌گوید. یکی از میان ما گفت: حقّ با شما است. این عیسی است که دارد صحبت می‌کند.

آن صدای ملکوتی چنین گفت: هنگامی که گفتم: «من همانا مسیر و حقیقت و هستی هستم» قصد نداشتم به‌بشریت این فکر را القا کنم که من به‌تنهایی، تنها نور واقعی و یگانه هستم. من همچنین گفتم: «به‌همان اندازه که اشخاصی هستند که به‌وسیلهٔ اندیشه الهی هدایت می‌شوند، به‌همان اندازه نیز پسرهای خدا وجود دارد.» هنگامی که گفتم: «من پسر کامل هستم، پسر واحد و یگانه‌ای که از خداوند سرچشمه می‌گیرم، جایی که خداوند از آن لذت می‌برد.» منظورم این بود که به‌بشریت خاطرنشان سازم که یکی از مخلوقات یا فرزندان نمادین خدا، می‌بیند، می‌فهمد و الوهیتش را با صدای بلند اعلام می‌کند. این مخلوق خدا می‌دید که زندگیش، اعمالش، و حیاتش در ذات خدایی وجود دارد. یعنی همان اصل بزرگ پدر و مادر در هرچیز، این مخلوق خدا سپس اعلام کرد که

مسیح است، یا روح خدا، پسر یگانه‌ای که از خداوند خلق شده است. سپس با داشتن یک زندگی مقدّس و مطهّر و با قلبی صمیمی و صادق و کوشا، این مخلوق به‌همان چیزی مبدّل شد که ادّعایش را می‌کرد. او با نگاه داشتن چشمانش به‌سمت این آرمان مطلوب، تمام بدنش را از آن آرمان لبریز ساخت و به‌هدف مورد نظرش دست یافت.

چرا این همه مردم مراندیده‌اند؟ زیرا همهٔ آنان مرا در سکویی رفیع نهاده‌اند و مرا به‌گونه‌ای دست نیافتنی در نظر می‌پندارند. آنها مرا با انواع معجزات و اسرار احاطه کرده‌اند و مرا دور از مردم عامی و عادی قرار دادند. مردمی که من نسبت به‌آنان، عشقی توصیف ناپذیر احساس می‌کنم. من خود را از آنان دور نکرده‌ام. از آنان کناره نگرفته‌ام. بلکه این خود آنها هستند که خود را از من دور کرده‌اند. آنها حجابهایی، دیوارهایی، حصارهایی و جدایی‌هایی برافراشته‌اند و واسطه‌هایی بین خودشان و من ایجاد کرده‌اند و همین طور هم تصاویری از من و نزدیکانم که برایم بسیار عزیز هستند، در هرگوشه وکناری آفریده‌اند. هریک از ما، از انواع اسطوره‌ها و رازهای گوناگون احاطه شدیم، به‌طوری که آن قدر دست نیافتنی شدیم که دیگر هیچ انسان بشری نمی‌دانست چگونه با ما وارد ارتباط شود. مردم به‌دعا و التماس از مادر عزیز و گرامیم می‌پردازند و از اطرافیان من طلب کمک می‌کنند، و به‌این‌گونه ما را در اندیشه‌های فانی خود، اسیر و زندانی نگه می‌دارند. درحقیقت، چنانچه بخواهند ما را آن‌گونه که هستیم بشناسند، به‌طور حتم مایل خواهند بود با من به‌صورت فردی عادی دست دهند. کاری که امروز شما خواهید کرد و به‌طور حتم به‌این کار نایل می‌شوید. چنانچه مردم میل پیدا کنند دست از هرگونه خرافات برداشته و عاقلانه بیندیشند، می‌توانند مثل حالا، با من سخن بگویند. شما اکنون ما را آن گونه که هستیم، تغییرناپذیر، می‌بینید. چقدر دوست داریم که تمامی مردم عالم این حقیقت را دریابند! چه بیداری

عظیمی! چه گردهم‌آیی! چه جشنی!

شما انسانهای فانی، آن قدر ما را در لایه‌هایی از راز و اسرار پیچیده‌اید که دیگر تعجّبی نیت شک و ناباوری در اذهان اکثریت مردم تسلّط یافته و غلبه کند.

هرقدر تصاویر و بُتهای بیشتر بسازید و ما را بیشتر با مرگ و نیستی محاصره کنید. بیشتر باعث می‌شوید که ما به‌شما دست نیافتنی‌تر شویم. هرقدر بیشتر از پیش، تخم شکّ و ظلمت و تاریکی را در ذهنتان بکارید، به‌همان اندازه نیز گودال خرافات، عمیق‌تر و وسیع‌تر می‌شود و عبور از آن دشوارتر. چنانچه مایل بودید با شهامت تمام قدم به‌جلو نهاده و دست ما را بفشارید و بگویید: «من شما را می‌شناسم.» در آن هنگام هرانسانی قادر به‌دیدن و شناختن ما آن گونه که به‌راستی هستیم، می‌گردید. هیچ سرّ و رازی در اطراف ما وجود ندارد، همین طور هم در اطراف کسانی که دوست می‌داریم، زیرا ما کلّ جهانیان را دوست داریم.

اکثر مردم، هیچ چیز مگر بخش کوچکی از زندگی مرا که در روی صلیب به‌پایان رسید نمی‌بینند. آنها فراموش می‌کنند که بزرگترین بخش از زندگی من، در شکل فعلی‌ام به‌حیات خود ادامه داده است. آنها فراموش می‌کنند که انسان حتیّ پس از مرگی به‌ظاهر شدید و خشونت بار، به‌حیات خود ادامه می‌دهد. هیچ موجودی قادر به‌نابودی زندگی نیست. زندگی همیشه ادامه دارد و یک زندگی خوب، هرگز نه از بین می‌رود، نه به‌فساد و نابودی کشیده می‌شود. گوشت و تن جسمانی هم می‌تواند ماهیتی جاودانه پیدا کند و دیگر هرگز دچار تغییرات نگردد.

هنگامی که پیلاطس[1] دستهایش را شست و گفت: «خودتان او را ببرید

---

۱. Pilate فرماندار رومی که مایل نبود عیسی به‌صلیب کشیده شود. هنگامی که اصرار یهودیان را در این امر دید دستهایش را در کاسه‌ای آب شست و گفت من دستی در این قتل ندارم.م

و به‌صلیب بکشید، من هیچ تقصیری در او نمی‌یابم.» چیز زیادی از این واقعهٔ تاریخی که در شرف وقوع بود و خودش نقشی بسزا در آن داشت، نمی‌دانست.

ناگهان دو نفر ظاهر شدند و عیسی دستش را روی شانه یکی از آنان نهاد و گفت: «این برادری که می‌بینید، تمام این راه طولانی را با من سپری کرده است.

و اما درمورد این شخص دوّم، او نیز مشکلات و آزمونهای به‌مراتب دشوارتری را تحمّل کرد تا سرانجام دیدهٔ روشن هویدا شد.»

شخصیّت دوم آهسته قدمی به‌جلو نهاد و لحظه‌ای صاف ایستاد.

در آن هنگام پیلاطس رشته کلام را به‌دست گرفت و گفت: «من سالهای طولانی زجر کشیدم. بویژه پس از آن که در آن روز فراموش‌نشدنی، و درحالی که با سبکسری، بار سنگینی را از دوشم برمی‌داشتم، آن حکم را صادر کردم. ما انسانها در طول زندگی جسمانیمان، خیلی به‌ندرت متوجّه بارهای سنگینی می‌شویم که بردوش انسانهای دیگر قرار می‌دهیم تا از مسئولیتهایمان رهائی یابیم. اما هنگامی که دیده‌های ما باز می‌شوند، ما می‌فهمیم که هرقدر بیشتر سعی کنیم که از زیربار مسئولیتها و وظایفمان فرار کنیم و هرقدر بیشتر بکوشیم آنها را بردوش دیگران بیندازیم، آن بار سنگین بیشتر بردوش خودمان فشار وارد خواهد آورد. سالهای طولانی به‌طول انجامید تا من قادر به‌درک این مطلب شدم. اما هنگامی که دیده‌هایم باز شد، چه شادی و شعف سرشاری وجودم را فراگرفت!»

در آن لحظه، گروه کُر نامرئی با صدایی بسیار بلند و پرطنین شروع به‌سرودن ترانه‌ای کرد. آن نغمه غیرقابل توصیف و توضیح است. پس از دقایقی، عیسی قدم به‌پیش گذاشت و گفت: آیا تعجّب می‌کنید از این که می‌بینید من از مدتها پیش، تمام آن اشخاصی را که موجب مصلوب شدن

من شدند، مورد بخشایش قرار داده‌ام؟

تا آنجا که به‌من مربوط می‌شود، بخشایش من هنگامی که گفتم «بخشودم» کامل ومطلق بود، چرا مرا آن‌طور که هستم نمی‌بینید، چرا مرا همیشه به‌صورت مصلوب می‌بینید؟

گروه کُر نامرئی دوباره شروع به‌سرودن کرد: «درود! درود به‌تمام شما، شما که مخلوقات عزیز خداوند هستید! سجده کنید و به‌ستایش ذات الهی زبان بازکنید و قلمرو الهی را که برای ابد در بین انسانها مستقر است، ستایش کنید، آری! خداوند همیشه با شما است.»

در طول مدّتی که گروه کُر سرگرم بیان این گفته‌ها بود، کلمات آن نیز خودبه‌خود، روی دیوار اتاق نوشته می‌شد.

آن صحنه هیچ ماهیت دوردست، مبهم، نامشخص و یا غیرواضح نداشت. ماواقعاً و کاملاً در آن اتاق حضور داشتیم و با مخاطبان خود صحبت می‌کردیم. ما با آنها دست دادیم و از آنان عکس گرفتیم. آنها در میان ما بودند و ما در اطراف آنان. در هیچ کجا سایه وجود نداشت. در هنگام لمس عیسی، انگار سرگرم لمس مرمر سفید و ناب بودیم. درعین حال، تلالؤیی گرم و دلپذیر و مطبوع داشت و حرارتی خوب از وجود عیسی به‌اطراف ساطع می‌شد.

پس از آن که آنها از اتاق خارج شدند، به‌نظر می‌رسید که فضای اتاق هنوز هم حرارت و نور عیسی آنان را در خود حفظ کرده بود، بعداً، هربار که ما داخل این اتاق می‌شدیم، یکی از میان ما همین موضوع را بیان می‌کرد. هنگامی که در فصل پاییز به‌آن اتاق مراجعت کردیم، اتاق مزبور به‌نوعی زیارتگاه آرام شبیه بود و ما ساعات زیادی را در آنجا سپری کردیم.

در پایان این نخستین ملاقات، ما صبر کردیم تا مخاطبانمان اتاق را ترک گویند. ما همه با هم، از پلکان پایین رفتیم تا به‌اتاق زیرین رسیدیم،

سپس ازتونل زیرزمینی گذشتیم و وارد آن محوطهٔ باز شدیم و سپس به‌نردبام رسیدیم. ما به‌سمت دهکده رفتیم و پس از رسیدن به‌خانه‌ای که در اختیارمان نهاده بودند، تا پاسی از نیمه‌شب به‌صحبت و گفت و گو پرداختیم. سپس همگی از هم جدا شدیم و طبق عادت معمول رفتار کردیم. درست مثل این بود که چنین گرد هم‌آیی و چنین تجمّعی بسیار طبیعی و عادی بود.

پس از عزیمت میهمانان، ما دور صاحبخانه‌مان جمع شدیم و هریک از ما دست او را فشردیم تا به‌خاطر آن شب بی‌نظیر و وصف‌ناپذیر، از او قدردانی کنیم. و اما خود من (راوی) هرگز هیچ کوششی برای بیان و توصیف آن چه را که احساس می‌کردم، نداشتم، و هرگز مگر در این صفحات، سعی نکردم آن را نقل کرده و تعریف کنم. من این وظیفه را به‌نیروی تخیّل خواننده گرامی واگذار می‌کنم. در هنگام ترک خانم صاحبخانه‌مان، هیچ‌کس هیچ حرفی نگفت. هریک از ما احساس می‌کردیم که دنیایی کاملاً تازه و جدید در پیش روی ما گسترده شده بود. ما آن شب، با این اعتقاد راسخ که بهترین روز سال نو تمام عمرمان را آن روز، سپری کرده بودیم، به‌بستر خواب رفتیم.

* * *

فصل دوّم

صبح روز بعد، هنگام صرف صبحانه، ما خانم صاحبخانه‌مان را زیر بارانی از سؤالات گوناگون گرفتیم و پی بردیم که این یک امر غیرطبیعی و غیرمعمول نبوده، و این که عیسی عادت داشت هراز گاه به‌آنجا بیاید. درست همان کاری که دیروز انجام داده بود. او به‌ما گفت که عیسی اغلب به‌خود او و دوستان دیگرشان ملحق می‌شد تا به‌کار شفای بیماران بپردازد.

آن روز صبح، صاحبخانهٔ ما، و دو خانم دیگر از دوستانش تصمیم گرفتند همراه مابه‌معبد بیایند. هنگام خروج از خانه، دو مرد نیز به‌ما پیوستند. یکی از آنها به‌خانم صاحبخانهٔ ما گفت که کودک بیماری از اهالی دهکده او را خواسته است. ما همه از راه اصلی منحرف شدیم و به‌دنبال آن مردها تا خانهٔ کودک بیمار رفتیم. حال و وضعیت آن کودک به‌راستی بسیار وخیم بود. خانم صاحبخانهٔ ما، به‌جلو پیش رفت و بازوانش را گشود. مادر کودک، طفل را در آغوش او نهاد. چهرهٔ کودک بی‌درنگ روشن شد، سپس لحظه‌ای منقبض شد. پس از دقایقی چند، او به‌خواب عمیقی فرو رفت. خانم صاحبخانهٔ ما، کودک را دوباره به‌مادر بازگرداند و ما عازم معبد شدیم.

در طول مسیر، او گفت: آه! ای کاش این مردم شریف می‌توانستند همین کارها را درک کرده و به‌تنهایی انجام دهند. امّا آنها به‌ما تکیه دارند.

چقدر اگر به‌ما وابسته نبودند خوب بود. آنها معمولاً ما را کاملاً دور از زندگیشان نگه می‌دارند تا آن که مشکلی پیش می‌آید. در چنین اوقاتی است که آنها ما را نزد خود فرا می‌خوانند. این خیلی خوب است، ولی متأسفانه باعث می‌شود تا آنها هیچ احساس اعتمادی نسبت به‌قابلیتهای خود پیدا نکنند. ماترجیح می‌دهیم که آنها به‌تنهایی، مشکلاتشان را حلّ کنند، اما آنها رفتاری کودکانه از خود نشان می‌دهند و در هرشرایطی همین‌گونه هستند.»

ما به نردبام رسیده بودیم. از آن بالا رفتیم و داخل تونل شدیم. آن دو مرد کماکان ما را دنبال می‌کردند. تونل در دل صخره کنده شده بود و ما طبعاً انتظار داشتیم که آن محلّ را در تاریکی و ظلمت مشاهده کنیم. اما به‌قدر کافی روشن بود تا به‌ما اجازه دهد نقطهٔ دوردست جلو را نیز ببینیم. ضمناً به‌نظرمان می‌رسید که آن روشنایی، اعضای گروه ما را احاطه کرده بود، به‌طوری که هیچ سایه‌ای وجود نداشت. ما شب پیش نیز این وضعیت عجیب را مشاهده کرده امّا کسی سخنی در این مورد بیان نکرده بود. در پاسخ به‌سؤالات ماجواب دادند که آن نور، درست به‌همان گونه‌ای که به‌نظر می‌رسید، در اطراف ما حضور داشت و بس. هنگامی که کسی در داخل تونل حضور نداشت، تونل در خاموشی فرو می‌رفت.

ما از تونل گذشتیم و تا اتاق طبقه سوم از پله‌ها بالا رفتیم. آن اتاق از دو اتاق پایینی بزرگتر بود. یک سری لوحه‌های زیادی که به‌دو دیوار اتاق تکیه داده شده بودند، مشاهده می‌شد. ما فهمیدیم که اتاق بزرگ دیگری در پشت آن اتاق کنده شده بود و بعدها خبر یافتیم که در آن اتاق نیز، یک سری لوحه‌های مشابه دیگری چیده شده بودند. آن لوحه‌ها، به‌رنگ آجری یا قهوه‌ای مایل به‌سرخ تیره بودند و آنها را با دقّت لعاب داده بودند. اندازهٔ بعضی از لوحه‌ها چهل سانتیمتر در شصت سانتیمتر بود، و ضخامت آنها پنج سانتیمتر. وزن آنها هم پنج یاشش کیلو می‌شد.

لوحه‌های دیگر بزرگتر می‌نمود. ما از این که مشاهده می‌کردیم آن لوحه‌ها از آن سوی کوهها به‌آن مکان آورده شده بودند، و همچنین از شیوهٔ آمدن آنها به‌داخل آن اتاقها ابراز تعجّب و شگفتی کردیم. به‌ما پاسخ دادند که آن لوحه‌ها، از آن سوی کوهها، به‌آن محلّ آورده نشده بودند. این لوحه‌ها در دورانی به‌این مکان آورده شده بودند که این سرزمین کاملاً حاصلخیز و پرجمعیّت بوده، و از سرزمین **صحرای گوبی**[1] می‌آمدند. در آن دوران، هنوز هیچ کوهی وجود نداشته و هیچ سلسله‌جبالی سر به‌آسمان برنیفراشته بود. سپس مدّتها بعد از درست شدن کوهها، آن لوحه‌ها را در آن مکان چیده بودند تا از هرگونه انهدام و خرابی در امان باشند.

پیش از ظهور کوهها، به‌نظر می‌رسد که هجوم آبی عظیم و شدید، بخش بزرگی از آن سرزمین را پوشانده و کاملاً منهدم ساخته بود، و بخش عظیمی از جمعیت آن نواحی را به‌هلاکت رسانده بود. بازماندگان این فاجعه ازسایر جهان بریده شده و از هرنوع امکانات حیاتی محروم مانده بودند. آنها اجداد همان راهزنان ولگرد و بیابانگردی بودند که امروزه هنوز هم در صحراهای وسیع گوبی، در چین، حضور دارند.

در آن دوران، امپراتوری بزرگ «**اویی گور**»[2] به‌جای سلسله جبال هیمالیا و صحرای گوبی وجود داشته است. شهرهای بزرگی در این مناطق وجود داشته و تمدّنی بسیار پیشرفته داشته. پس از انهدام شهرها به‌وسیلهٔ آب، خرابه‌های شهر به‌وسیلهٔ شن‌های متحرّک صحرا پوشانده شده بودند.

ما از آن توضیحات، آن طورکه برای ما ترجمه می‌کردند، یادداشتهایی برداشتیم. بعداً ما سه عدد از این شهرها راکشف کردیم. روزی، هنگامی که پس از کندوکاو و تجسّسات باستان‌شناسی به‌کشف خیلی از اماکن تاریخی قدیمی نایل شدند، صحت و حقّانیت این اسناد مسلماً به‌اثبات خواهد رسید. این اسناد و نوشته‌ها، تاریخ این تمدّن را به‌چند هزار سال

1.Gobi 2.Uigour

پیش تخمین می‌زنند...

امّا از آنجا که میلی به‌انجام کارهای باستان‌شناسی نداریم، تا همین جا توقف می‌کنم و به‌نقل بقیه داستان می‌پردازم.

ما را به‌اتاقهای مختلف معبد بردند و در طول گفت و گوی کلّی ما فهمیدیم که یکی از مردهایی که صبح آن روز به‌ما ملحق شده بود، از نوادگان یکی از دوستان ما بود، به‌این صورت که مردی که در دهکدهٔ مسکونی یحیی غسل‌دهنده با او آشنا شده بودیم، از اجداد این مرد بود. همان طور که به‌یاد دارید، ما نام آن دوست عزیزمان را «نویسندهٔ آن اسناد تاریخی» نهاده بودیم. اوعلایم و نشانه‌های سنّی زیاد را آشکار می‌کرد و این نکته‌ای بود که ما را بسیار متعجب ساخت.

درحالی که به‌اتاق نخست بازمی‌گشتیم، رئیس ما پرسید آیا خواسته‌ای، به‌محض بیان شدن می‌تواند تحقق یابد؟ خانم صاحبخانه ما پاسخ داد که هرآرزو یا خواسته‌ای که به‌شکلی کامل باشد به‌تحقّق می‌پیوندد. او افزود که خواستن، نوعی از اشکال دعا و عبادت است، و این کامل‌ترین شکل عبارتی بود که عیسی از آن استفاده می‌کرد زیرا همیشه به‌تحقّق می‌پیوست. دعایی که همیشه برآورده شود، قاعدتاً باید کامل باشد، بنابراین علمی است و چنانچه علمی باشد، باید براساس قانونی دقیق باشد... او گفت: این قانون چنین است: «دعای شما برطبق میزان ایمانتان برآورده می‌شود» من به‌گونه‌ای واضح‌تر می‌گویم: «مهم نیست نیازها و خواسته‌های شما در هنگام دعا کردن، چه باشند، سعی کنید براین باور و عقیده باشید که از حالا آنها را دریافت کرده‌اید. آن وقت مسلماً آن نیازها به‌تحقّق خواهند پیوست. چنانچه ما یقین بدانیم، تمام آن چیزهایی که درخواست می‌کنیم از حالا برآورده شده‌اند، به‌این طریق خواهیم فهمید که در هماهنگی با قانون کلّ عمل می‌کنیم. اگر این آرزو یا خواسته برآورده نشود، پی می‌بریم آن چه را که خواسته بودیم غلط بوده

است. این کار، گناهش به‌خداوند باز نمی‌گردد بلکه به‌خود ما برمی‌گردد. در چنین موقعیتی، دستوری به‌این قرار صادر فرموده‌اند: شما بایستی خدایتان را با تمام قلب، با تمام روح، باتمام ذهن، با تمام نیرو و با تمام اندیشه‌تان دوست بدارید.» اکنون به‌ژرفترین قسمت از وجودتان بپردازید، و بدون تعصّب و ترس و بدون ناباوری و قلبی شاد و آزاد و ممنون و حق‌شناس به‌درخواست خودتان بپردازید و بدانید که چیزهای مورد نیازتان از حالا به‌شما تعلّق دارند.

راز موفقیّت این کار این است که خودتان را آگاهانه، با خداوند وحدت دهید. سپس لازم است بدون آن که از خط راست منحرف گردید، در همان حالت باقی بمانید، حتی اگر کلّ اهالی روی زمین با شما سر مخالفت داشته باشند. عیسی گفته است: «من به‌تنهایی هیچ کاری از دستم ساخته نیست. خدایی که در وجود من است تمام کارها را انجام می‌دهد.» به‌خداوند ایمان داشته باشید. شک نکنید و از هیچ چیز هراسی به‌دل نداشته باشید. به‌خاطر نگه دارید که در برابر قدرت خداوند، هیچ حد و مرزی نیست. درواقع«همه چیز ممکن و تحقق پذیر است»

در جمله‌بندی خواهشتان، از کلمات مثبت استفاده کنید. هیچ چیز مگر حالت کمال مطلوب وجود ندارد. سپس دانهٔ اندیشهٔ کامل را در ذهنتان بکارید و تمام افکار دیگر را بیرون بریزید. از خدا سلامتی بخواهید، نه شفا یافتن از بیماری را. دعا کنید تا هماهنگی و صلح و صفا را بیان کنید و باعث تحقق برکت و فراوانی بشوید، نه آن که از شرّ ناراحتی‌ها رهایی یابید و از چنگال بدبختی و رنج و محدودیتها آزاد و فارغ بشوید.

این چیزهای «نادرست» را مانند لباسهایی چرک و کثیف و کهنه به‌دور بریزید. این چیزها، اوضاع قدیمی هستند و تنها چیزهایی‌اند که شما دیگر به‌آنها کوچکترین نیازی ندارید. شما می‌توانید در اوج شادی و سرور از آنها رهایی یابید. حتیّ سرتان را برای چرخاندن به‌عقب و دیدن این

چیزها، به‌حرکت نیندازید. همهٔ چیزها فراموش شده‌اند، بخشوده شده‌اند. و به‌همان گرد و خاکی که از آن آمده‌اند، بازگشت کرده‌اند. دیگر وجود خارجی ندارند. تمام فضایی را که در اطرافتان خالی شده است، با افکار و اندیشه‌هایی از خداوند که لطف و رحمت لایتناهی به‌شمار می‌رود، پر کنید.

سپس به‌خاطر بیاورید که گفتار، نوعی بذر و دانه است، لازم است رشد کند. این که بدانید در کجا، چگونه و چه وقت، به‌خدا مربوط است و بس. شما فقط لازم است چیزی را که مورد نیازتان است بخواهید و دائماً شکرگذاری کنید و از الطاف خداوند سپاسگذار باشید و بدانید که در لحظه‌ای که خواسته‌تان را بیان کرده‌اید، آن چیز مورد نظر را دریافت کرده‌اید. تمام جزئیات مربوط به‌مرحله اجرایی این کار، به‌خداوند عالم بستگی دارد و به‌او مربوط می‌شود. به‌خاطر داشته باشید که تنها خدا است که کار اصلی را به‌انجام می‌رساند. نقشتان را به‌درستی ایفاء کنید و کار خدا را به‌خدا واگذار کنید و فقط به‌او ایمان کامل داشته باشید. نخست بخواهید، سپس با تحکّم تأیید کنید، و بعد هم برای نیازهایتان به‌سمت خدا بچرخید و در آن هنگام برآورده شدن آرزویتان را از سوی خدا دریافت کنید.

همیشه در ذهنتان، فکر برکت و فراوانی خداوند را نگه دارید؛ چنانچه فکر دیگری به‌ذهنتان رخنه کرد، آن را با فکر اولتان جایگزین کنید و این برکت و نعمت را شکر کنید. چنانچه لازم باشد، دائماً از خدا به‌خاطر انجام شدن این کار تشکّر کنید. در خواستتان را تغییر ندهید و آن را تکرار نکنید. فقط به‌این اکتفا کنید که شکر خدا را کرده و برای تحقق یافتن امیالتان از او سپاسگذاری کنید و از کارهایی که خداوند درونتان انجام می‌دهد قدردانی کنید. سپس برای دریافت و پذیرش امیالتان نیز دست به‌شکر خدا بلند کنید، زیرا شما باید خواستار چیزهای خوب، و فقط

خوب باشید تا بتوانید آن را در اطرافتان توسعه دهید. لازم است این کارها در خلوت و سکوت و راز دل صورت پذیرد. خدایتان را عبادت کنید، اما در خلوت، زیرا خدایی که از اسرار نهان دلها باخبر است، شما را در ملاء عام پاداش خواهد داد.

هنگامی که این عملیات را تکمیل کردید، زمانی را که صرف این کار کرده‌اید، به‌نظرتان مانند یکی از بزرگترین گنجینه‌هایتان خواهد آمد و ضمناً قادر گشته‌اید ثابت کنید که این قانون به‌راستی وجود دارد و هست. شما از قدرت کلامتان مستحضر خواهید شد، خصوصاً وقتی که با ایمان کامل و دعا و تقدّس و شکرگذاری همراه بوده باشد. به‌خاطر بیاورید که خداوند متعال تمام نقشه‌های کاملش را به‌حدّ کمال رسانده است. خداوند بی‌وقفه برسرمان بخشش و عشق و سخاوت، خیر و خوبی سرازیر می‌کند و تمام چیزهای خوب عالم را که می‌توانیم از او بخواهیم به‌ما ارزانی می‌دارد. او می‌گوید: «آزمایش کنید و خواهید دید که چگونه پنجره‌های آسمان را می‌گشایم و الطاف و برکتهای بی‌شمار برسرتان سرازیر می‌نمایم به‌طوری که دیگر جایی برای آنها در روی زمین یافت نمی‌شود.»

با تمام قلبم

الهی! قلب وجودم، خدای بزرگ، من با تو یکی هستم! من تو را به‌عنوان ذات ابدی و خداوند تمام موجودات عالم می‌دانم. تو ذات پاک و دانا و حاضر در همه جا هستی. تو فضلی، تو عشقی، تو حقّی، تو قدرتی، ماده‌ای، شعوری هستی که تمامی چیزها از آن شکل گرفته‌اند و با کمک آن خلق و آفریده شده‌اند. تو حیات و هستی ذهن منی، ماده روحانی روح و جان منی، شعور و درایت افکار منی، من تو را در کالبد جسمانی‌ام و در اعمال و کردارم بیان می‌دارم. تو آغاز و پایانی، کلّ تمامی چیزهای خیر

هستی که من، بندهٔ حقیر، می‌توانم بیان و توصیف کنم. نیاز فکر من که از سوی روحم کاشته شده است، به‌وسیلهٔ تو در ذهنم جان گرفته است و در تجربیاتم، مرئی و قابل ملموس می‌گردد. خیر و خوبی که خواهانش هستم، از هم‌اکنون، در شکلی نامرئی در ذهنم وجود دارد و می‌دانم که آن را از حالا دراختیار و تملّک دارم.

باتمام روحم

کلماتی که اکنون برزبان می‌رانم، الهی بوده و شیء مورد نیاز مرا توصیف می‌کنند. این خواسته مانند بذری، در زمین روحم کاشته شده است و در ذهنم به‌وسیلهٔ حیات و هستی تو، جان گرفته است. لازم است که شکوفا شود، لازم است که بیرون آورده شود و تحقّق یابد. من فقط به‌ذات پاک و متعال تو، که مظهر عقل و درایت و عشق و حقیقت هستی، اجازه می‌دهم در روحم به‌حرکت و جنبش درآید. من فقط خواهان آن چیزی هستم که برای همه خوب است و هم‌اکنون از تو می‌خواهم که آن را به‌تحقّق رسانی.

الهی، من فقط خواهان بیان عشقم، خواهان بیان عقل و فضیلت و نیرو و جوانی ابدی هستم. خواهان تحقّق یافتن هماهنگی، سعادت و برکتی فراوان هستم. من می‌خواهم که هوش و عقل و شعورم را مستقیماً از خود تو دریافت کنم تا آن که بفهمم چگونه از عنصر الهی که وابسته به‌عالم هستی است، آن چه را که برای رضایت و خرسندی و تحقّق یافتن تمامی خواسته‌های خوب و دلنشین است، مادهٔ لازم را استخراج کنم. من این کار را نه برای هدفی خودخواهانه، بلکه با انگیزه‌هایی پاک و در جهت به‌دست آوردن هوش و عقلی لازم انجام می‌دهم که بتوانم به‌تمام آفریده‌هایت خدمت کنم.

با تمام افکارم

آن‌چه را که می‌خواهم، اکنون واضح و کامل گشته است. من فقط آن چه را که می‌خواهم در ذهنم شکل می‌بخشم. الهی! درست مانندبذری که در زیرزمین، شروع به‌روئیدن کرده و در نقطه‌ای آرام و تاریک قرار دارد. نیاز و خواستهٔ من، اکنون در قلمرو خاموش و نامرئی روحم، جان و شکل می‌گیرد. من داخل اتاق مخفی‌ام می‌شوم و در آن را می‌بندم. من در کمال آرامش و اعتماد، خواسته‌ام را در ذهنم نگه می‌دارم. درست مانند آن که از هم‌اکنون تحقّق یافته باشد.

الهی! من اکنون منتظر تحقّق کامل آن هستم. ای خدایی که در درونم هستی، از تو به‌خاطر برآورده شدن خواسته‌ام در عالم غیب به‌صورت بی‌وقفه و دائمی سپاسگذارم. من به‌خوبی می‌دانم که تو با عشق و سخاوت، از فراوانی گنجینه‌هایت، برسر عالم ریخته‌ای. تو همیشه تمام آرزوها و امیال خوب مرا برآورده کرده‌ای. تو به‌من اجازه داده‌ای در تمامی منابع غنی و پربرکت تو سهیم باشم و از آنها بهره‌مند گردم. من می‌توانم وحدتم را با تو به‌اجرا گذارم و هریک از آفریده‌هایت نیز قادر به‌چنین کاری است. تمام آن‌چه را که من در اختیار دارم، می‌توانم بردیگران پخش کنم تا آن که به‌تمام مخلوقاتت خدمت کرده و یاری رسانده باشم. هرآن چه که من در اختیار دارم، به‌تو اهداء می‌کنم خدایا، رضای تو، رضای من است.

با تمام نیرویم

من با هیچ فکر یا عمل و کرداری، برآورده‌شدن خواسته‌ام را در ذهن منکر نخواهم شد. تحقّق یافتن آن، اکنون کاملاً مشخّص شده است. من از طریق ذهن، روح، اندیشه و بدنم، به‌خواسته‌ام صمیمی و صادق هستم. من در ذهن، هرآن چه را که برایم خوب بوده است، دریافته‌ام. من آن را

به‌مانند پنداری کامل، در روحم شکل داده‌ام.

من به‌آن شکل واقعی اندیشهٔ ملموس را داده‌ام. این خواسته کامل است. من اکنون می‌خواهم که آن نیاز، مرئی گردد و تبدیل به‌شکل ظاهری واقعی گردد.

الهی، از تو سپاسگذارم از این که از حالا صاحب خیلی چیزها هستم: عشق، محبّت، فضیلت، هوش، زندگی، سلامتی، نیرو، جوانی ابدی، هماهنگی، سعادت، فراوانی و برکت و شیوه‌ای که باکمک آن می‌توانم از عنصر الهی هرآن چه را که برای برآورده ساختن خواسته‌های خوب لازم است بگیرم.»

در این‌جا خانم صاحبخانه گفت: آیانگفتم چنانچه ایمان و اعتقاد داشته باشید، قادر به‌دیدن شکوه و جلال الهی خواهید بود؟

سرانجام سکوتی بسیار عمیق حکمفرما شد و او به‌صحبتش ادامه داد: باید این نکته را درک کنید که چنانچه برآورده شدن آرزوهایتان صورت عمل نمی‌پوشد، تقصیر آن متوجه خود شما است، نه خدا، چنانچه آرزوی شما جامهٔ تحقق نگرفته باشد، در خواستتان را تکرار کنید. مانند الیاس رفتارکنید، اصرار بورزید و جامتان را آن‌قدر نگاه دارید تا آن که سرانجام پر شود. سراپا شکرگزار الطاف الهی بشوید و از تحقق واقعی آن خواسته ممنون باشید، حتی اگر تمام افکار مادی جهان، شما را غرق خود ساخته‌اند، ادامه دهید! ادامه دهید! آن چیز در دسترس شما است. حرف مرا بپذیرید، به‌ایمان قوی و راسختان، پاسخ مثبت خواهند داد.

فرض بگیریم که شما خواهان یخ باشید. آیا از همان آغاز کار، بی‌جهت نام یخ را بدون هیچ قاعده و قانونی در اطرافتان بیان خواهید کرد؟ اگر پاسخ شما مثبت باشد، شما بی‌جهت تمام نیرویتان در تمام مسیرها، پراکنده و مصرف کرده‌اید و هیچ چیز به‌سمت شما نخواهد آمد. قبل از هرچیز لازم است تصویری مرکزی از آن‌چه را که می‌خواهید در

اندیشه‌تان شکل دهید و سپس آن را در همان‌جا آن قدر نگه دارید تا کاملاً مستقر شود. سپس باید آن را کاملاً به‌کنار نهاده و مستقیم به‌عنصر الهی وابسته به‌عالم هستی نگاه کنید. باید بدانید که این عنصر، بخشی از خداوند عالم است، درنتیجه، بخشی از خود شما. در این عنصر هرآن چه که مورد نیاز شما باشد، وجود دارد و خداوند آن را به‌وفور فراهم آورده است و شما می‌توانید خیلی به‌سرعت و در اسرع وقت از آن استفاده کرده و از آن بهره‌مند شوید. این عنصر، پایان‌پذیر نیست. هرموجودی که از وجود این عنصر الهی بهره‌مند گشته، به‌طور خودآگاه یاناخودآگاه از همان منشأ استفاده کرده است.

اکنون، لازم است که فکرتان و تصویری ذهنی که دارید روی اتم مرکزی متمرکز شود این اتم را در فکرتان آن قدر نگه دارید تا خواسته‌تان را در آن ثبت کنید. سپس ارتعاشات آن را آن قدر تنزّل خواهید داد تا آن که خواسته‌تان به‌یخ مبدّل شود. سپس تمام اتمهای اطراف، با شتاب هجوم خواهند آورد تا از خواستهٔ شما پیروی کنند. ارتعاشات آنها نیز آن قدر کاسته خواهد شد تا آن که به‌همان ذرّه مرکزی چسبیده شوند و پس از یک لحظه، شما صاحب یخ خواهید بود. حتّی دیگر لازم نیست که شما آب در اختیار داشته باشید. کافی است، تصویر ذهنی مطلوب را داشته باشید.

دیگربار سکوت حکمفرما شد، پس از لحظه‌ای تصویری روی دیوار اتاق نمایان گردید. در آغاز، اشکال نقاشی شده، بی‌حرکت بودند و ما توجّه زیادی به‌آن نکردیم. اما پس از دقایقی، آن اشکال جان گرفته و ما توانستیم لبان اشخاصی را ببینیم که تکان می‌خورد و انگار سرگرم صحبت بودند. توجه ما بی‌درنگ جلب شد و خانم صاحبخانه به‌ما گفت: این تصویر، صحنه‌ای را نشان می‌دهد که مدتها پیش رخ داده است. هنگامی که امپراطوری «اویی گور» در اوج شکوفایی خود بود.

شما می‌توانید ملاحظه کنید این اشخاص تا چه اندازه زیبا و سرزمینشان گرم و آفتابی بوده است. شاخه‌های درختان را ملاحظه کنید که از نسیمی ملایم به‌جنبش افتاده‌اند. حتی همان رنگهای طبیعی ایجاد شده‌اند. هیچ باد و طوفانی این سرزمین و اهالی آن را آزار نمی‌داد. اگر توجه بیشتری نشان دهید، متوجّه زبانی که با آن مشغول تکلّم هستند، خواهید شد. سپس متوجه موضوع بحثشان خواهید شد. شما حتی می‌توانید بازی عضلات بدنهایشان را در حال حرکت ببینید.

خانم صاحبخانه‌ما دست از صحبت کشید و تصاویر به‌نمایش خود ادامه دادند. درحالی که صحنه‌ها، هردو دقیقه یک بار عوض می‌شدند. در آخر، به‌نظرمان می‌رسید که ما نیز جزو آن تابلوی دیواری شده بودیم، بس که نزدیک ما بودند.

ناگهان صحنه‌ای نمایان شد که در آن سه‌تن ازاعضای گروه سفر اکتشافی‌مان در آن حضور داشت. جای کوچکترین تردیدی وجود نداشت. ما می‌توانستیم صدای سخن گفتن آنان را بشنویم و موضوع بحثشان را بفهمیم. این موضوع مربوط به‌اتفاقی بود که حدوداً ده سال پیش در امریکای جنوبی رخ داده بود.

خانم صاحبخانه ما گفت: ما این قابلیت را داریم که ارتعاشات افکارمان را درهوا ساطع کنیم. اندیشه‌ها و افکاری که امکان برقراری ارتباط با افکار اشخاص متوفی گذشته را دارند. ارتعاشات ما در چنین اوقاتی، ارتعاشات آنان را جمع آوری کرده و آنها را طوری دسته بندی می‌کند تا به‌نقطهٔ مشخصی برسند.

در چنین هنگامی است که انسان قادر می‌گردد تصاویری را درست مانند روزی که به راستی اتفاق افتادند، مشاهده کند. ممکن است این امر به‌نظر شما خارق‌العاده برسد، اما مردم شما به‌زودی چنین تصاویری را

تولید خواهند کرد.[1] تنها تفاوت این خواهد بود که آن تصاویر کاملاً فتوگرافیک و مکانیکی خواهند بود، حال آن که ما از هیچ یک از این دو شیوه استفاده نمی‌کنیم.

راهنمایان اندیشهٔ مسیحیت آن قدر راجع به‌مسایل دیالکتیکی باهم به‌جرو بحث پرداختند که تقریباً مفهوم یک زندگی واقعی روحانی را از خاطر برده‌اند. هریک از این راهنمایان سعی دارد مانع پیروزی دیگران شود. به‌همان اندازه، مشرق زمینیان هم آن‌قدر توجهشان را روی نکات ماورای طبیعی، مکتوم و عرفانی و حتی علمیِ فلسفه‌شان متمرکز ساخته‌اند که آنان نیز نکات معنوی و روحانی را از یاد برده‌اند. روزی فرا خواهد رسید که تعدادی از آن اشخاص که فنّ مکانیکی تصاویر را تکامل بخشیده‌اند، به‌درجهٔ بسیار بالایی از پیشرفت و تکامل خواهند رسید. این افراد، نخستین کسانی خواهند بود که مفهوم واقعی روحانی این کار، و همچنین ارزش آموزش و بالاخره سود و منفعتی که بشریت صاحب خواهد شد، درک خواهند کرد و امکانات پیشرفت را درخواهند یافت. در آن هنگام، این گروه کوچک شجاعت و شهامت آن را خواهند داشت که قدمی پیشتر بردارند. از طریق این تصاویر، این گروه پاسخ نهایی را به‌جهانیان اعلام خواهند کرد.

مراحل فعلی و نحوه کارکردها و بالاخره عاملان آنها را به‌عنوان اشیاء و اشخاصی مادی‌گرا در نظر معرّفی می‌کنند. امّا همین اشخاص که این فنّ مکانیکی تصویری را به‌جهانیان عرضه خواهند کرد، به‌قدرتمندترین عوامل تظاهرات حقیقت روحانی و معنوی مبدّل خواهند شد. هموطنان شما سرگرم انجام دادن یک سری پیشرفتهای چشمگیر هستند و به‌زودی راهی پیدا خواهند کرد تا با کمک آن صدای اموات، با دقتّی به‌مراتب

---

۱. هنر هفتم یا همان سینما در اوایل قرن بیستم اختراع شد و ظاهراً مقصود همان است، زیرااین اتفاقات در سال ۱۸۹۴ رخ داده است. م

بیشتر از آن چه که فعلاً درمورد صدای زندگان می‌توان گفت: آن را برای جهانیان تولید و منعکس کنند[1] شما از طریق شیوه‌ای مکانیکی به‌این کارها دست خواهید یافت، حال آن که این کارها را فقط با نیروی ذهنی‌مان انجام می‌دهیم. در این زمینه، مردم سرزمین شما از سایر مردم دنیا، جلوتر خواهند بود.

این کرهٔ خاکی، یکی ازنقاطی در عالم هستی است که بیشترین و بزرگترین تنویر و اشراق روحانی و معنوی زمانهای اوّلیه در آن رخ می‌دهد. کرهٔ زمین همچنین، مکانی است که بالاترین میزان بیداری معنوی و روحانی در آن رخ خواهد داد. تا چندی دیگر، مردم سرزمین شما در رشتهٔ فیزیک و مکانیک، از سایر مردم جهان جلو خواهند زد و پیشرفت عظیمی خواهند کرد. شما قادر خواهید بود این علوم را تا سرحدّ کمالی شدید و حیرت‌انگیز پرورش دهید، سپس مشاهده خواهید کرد که کافی است یک قدم دیگر بردارید تا به‌قلمرو روحانیت برسید. در آن لحظه، شهامت برداشتن این قدم را خواهید داشت. ضرب‌المثلی در سرزمین شما هست که خاطرنشان می‌سازد احتیاج مادر اختراع است.

احتیاج شما را تا بدان حدّ هدایت خواهد کرد که ناچار خواهید شد با کارهایی به‌ظاهر غیرعملی و امکان ناپذیر روبارو گشته و به‌انجام آنها مبادرت ورزید. شیوهٔ کاری شما، مردمتان را بی‌اندازه مادی‌گرا کرده است، امّا شیوهٔ زیستنی که در سرزمینتان وجود دارد، این شما را مجبور ساخته است برای بقا، چنین حالتی داشته باشید. هنگامی که شما با قلمرو روحانی و معنوی رابطه برقرار ساختید (به‌عنوان یک ملّت واحد) گامهای شما در قلمرو مادی، برایتان همچون بازیهای کودکانه جلوه خواهند کرد.

---

۱. این پیشگویی قبلاً هم در کتابی دیگر تحت عنوان «با شما تا ابدیّت» اثر لوبسانگ رامپا، لامای تبتّی شده بود ولی تا به‌امروز هنوز خبری از این موضوع نشده است. م

شما از فکر این که اجدادتان از دلیجان و شمع‌های پیه‌سوز استفاده می‌کردند، حال آن که نیروی بخار و الکتریسیته در اطراف آنان، درست مانند حال که در اطراف شما وجود دارد، وجود داشته، متعجّب و شگفت‌زده هستید. چنانچه آنها از قوانین فیزیک آگاهی داشتند، به‌همان میزان شما از این تسهیلات و امکانات بهره‌مند می‌شدید. به‌همان نسبت نیز بعدها، با نگاه کردن به‌پشت سرتان، شما به‌تعجب خواهید افتاد وقتی وضعیت فعلیتان را در نظر می‌گیرید. شما پی خواهید برد که قلمرو روحانی، به‌قلمرو مادی تسلّط دارد و آن را احاطه کرده است. شما از قوانین برتر عالم روحانی و معنوی آگاه خواهید شد و به‌محض آن که خود را با آن قوانین مأنوس کردید و به‌آن خوگرفتید، منفعت و سود این تغییر و تحوّل را درخواهید یافت. این قوانین به‌هیچ وجه مرموز یا مشکل‌تر از قوانین مکانیک یا ماده نیستند. چیزی که الان به‌نظرتان دشوار می‌آید، به‌نظرتان دشوار سهل خواهد رسید، شما از سد راههای روحانی پیروز بیرون خواهید آمد، به‌همان سهولتی که امروزه از عهدهٔ انجام و رفع سدّراههای مکانیکی یا مادی برمی‌آیید. این کوشش بی‌وقفه انسان است که اجازه می‌دهد انسان به‌نتیجهٔ مطلوب برسد.»

در طول این مدّت، آن پیرمرد، لوحه‌ای انتخاب کرده و آن را برداشته و روی سه‌پایه‌ای مخصوص نهاده بود. خانم صاحبخانه ما ادامه داد: بسیاری از مردم جهان مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوند که دروس زندگیشان را مانند وسیله‌ای برای رسیدن به‌نتیجه نمی‌دانند. هنگامی که آنها به‌نتیجه می‌رسند و آن را کاملاً درمی‌یابند و روشن می‌سازند، متوجه نیستند که باید این دروس را رها کرد و به‌آخر هدف رسید. انسان می‌تواند برای مدّتی مکث کند و نتایج به‌دست آمده را در مغازه‌ای به‌نام «وجدان» یا «ضمیر ناخودآگاه» ذخیره نگه دارد. اما سپس لازم است با این دروسی که انسان را به‌تحقّق کارهای بعدی هدایت می‌کنند، برخورد کرد. اما

به‌محض رسیدن به‌هدف جدید، بایستی دوباره، دروس یادگرفته شده در طول راه را رها کرد و به‌سراغ چیزهای تازه‌تر رفت. انسان می‌تواند قدم به‌قدم به‌هدف غایی و نهایی برسد. این دروس، هیچ چیز مگر پله‌های یک پلکان بزرگ نیستند. چنانچه انسان می‌خواست تمام این پلّه‌ها را همراه خود ببرد، به‌سرعت از وزن سنگین آنها، کمرش درهم می‌شکست و خرد می‌شد. درضمن، آنگاه دیگر هیچ پلّکانی باقی نمی‌ماند تا برادران دیگر زمینی، که به‌سهم خویش، مشتاق و مایل به‌پیشروی و دنبال کردن همان مسیر هستند، باقی نمی‌ماند. این پلّه‌ها، هیچ کار مگر کمک کردن شما برای رسیدن به قله نکرده‌اند. شما دیگر نیازی به‌حمل دائمی این پلّه‌ها ندارید. شما مجاز هستید که برای لحظه‌ای درنگ کرده و نفسی تازه کنید و یا الهامی جدید برای کارهای بعدیتان به‌دست آورید. اما به‌محض آن که چنین الهامی از راه رسید، پایتان را روی پلّهٔ بعدی قرار دهید و نتیجهٔ به‌دست آمده را در همان مغازه، انبار کنید. چنانچه شما بتوانید باتمام دروسی که درطول مسیرتان، شما را تا بدین مرحله رسانده‌اند، وداع گویید، قادر خواهید بود بدون هیچ وابستگی و یا مشکلی، به‌راهتان ادامه دهید. حال خلاف این وضعیت را در نظر بگیرید. فرض بگیریم که شما این دروس را بدون آن که بینش یا درکی از هدف مورد نظرتان در سر داشته باشید، مشاهده می‌کنید، پیش از آن که متوجه شده باشید، دروس را در ذهنتان و در جایی که می‌بایست قاعدتاً جایگاه «ایده‌آل» و آرمان مطلوبتان باشد قرار داده‌اید. این امر ممکن است باعث تلو خوردن شما گردد، ممکن است کاری کند به‌عقب بنگرید و بگویید: «آیا اجداد من نیز از همین مسیری که پیمودم به‌هدفشان رسیده‌اند؟» چنانچه به‌گذشته دوردست بنگرم، پاسخ من مثبت خواهد بود، اما چنانچه به‌آیندهٔ نزدیک چشم بدوزم، پاسخ من منفی خواهد بود، زیرا آنها با عرق جبین خود به‌آن هدف رسیده‌اند حال آن که شما می‌توانید از همان نیروی خدادادی‌تان

بهره‌مند شوید.

چنانچه شما به‌اجدادتان رجوع کنید، متوجّه می‌شوید پیش از آن که حتی دریافته باشید، سرگرم پرستش آنان شده‌اید. و به‌راستی هم، قابلیتهای خلاّق شما همان چیزی را تولید کرده‌اند که شما ذهنتان را روی آن متمرکز ساخته بودید.

در این صورت، شما برطبق آهنگ و ریتم آنان زیسته‌اید تا آهنگ و ریتم شخصی‌تان. شما به‌تدریج به‌آنان شباهت خواهید یافت، اما به‌انجام آنان نایل نخواهید شد. شما شروع به‌رجعت خواهید کرد زیرا با زیستن در آرمان دیگری، انسان هرگز قادر نخواهد بود مانند خالق آن آرمان، چیزی را به‌تثبیت رسانده و انجام دهد.

انسان باید یا به‌جلو پیش برود یا به‌عقب. هرگز راهی میانه وجود ندارد.

خانم صاحبخانهٔ ما به‌سمت آن لوحه چرخید و ادامه داد: در روی این لوحه نوشته شده است که خداوند «اصل رهنما» است، یعنی «سر»، یعنی «اندیشه». سمبل و نماد او حرفی بود که به‌شکل حرف الفبای فعلی شما «M» (ام) بود که آن را M-O-OH[1] (یا «اِم ـ اُ ـ اُه») هجّی می‌کردند. پس از ترجمه به‌زبان شما، همان معنی مدیر یا سازنده را می‌دهد.

این «اصل رهنما» برهرچیز مسلّط و برهرچیز کنترل داشت. او، موجودی نخستین خلق کرد که «بیان اصل رهنما» نامیده شد. این موجود، شکلی مشابه با همان اصل داشت زیرا اصل شکل دیگری مگر شکل خویش برای بیان کردن نداشت. این همان «اصل رهنمای تجلّی و بیان خارجی اصل» بود، و برطبق تصویر اصل خلق و آفریده شد، زیرا این

---

۱. جالب توجّه است که چنانچه این حرف را برعکس تلفظ کنیم لغت OM (اُم) به‌دست می‌آید یعنی همان ارتعاش بسیار قدرتمندی که به‌عنوان ذکر مورد استفاده قرار می‌گیرد.م

اصل هیچ فرم یا شکلی مگر شکل خویش را برای مدل نداشت. این مخلوق، تمامی صفات خالقش را دریافت کرد و به‌تمام چیزهایی که در دسترس اصل بود، دست پیدا کرد. از همه چیز مهمتر، تسلّط و غلبه برروی تمامی اشکال خارجی را به‌دست آورد.

به‌این ترتیب، مخلوق شکل خالق و صفات خالقش را داشت، با قدرت بیان و تجلّی آنها، به‌همان شیوهٔ کامل خالق، با این شرط واحد که خود را در هماهنگی و سازش مستقیم با اصل خالق نگه دارد. هیچ یک از صفات مخلوق، پرورش داده نشده بود، اما خالق در اندیشه‌اش، آرمان مطلوب و تصویر مطلوب را که به‌گونه‌ای «طرح کامل» می‌توان نامید، در اندیشه‌اش داشت که مقدر شده بود به وسیلهٔ مخلوقش، بیان شود و متجلّی گردد. خالق، مخلوق را در محیطی مطلوب یا کامل جای داد. جایی که در آن می‌توانست خود را بیان کند، یعنی تمامی صفاتش را خارج از وجودش بیان کند و تجلّی بخشد.

به‌این ترتیب خالق، قبل از آن که شرایط مناسب برای پرورش کامل مخلوقش را فراهم نکرده بود، مخلوق را در روی زمین قرار نداد. هنگامی که این شرایط تحقّق یافتند این موجود در میان آنها قرار گرفت، و مکانی که در آن حضور یافت«موه» (Mooh) نامیده شد که بعدها گهواره یا موطن مادری نامیده شد.

من سعی دارم تمام این چیزها را به‌زبان مادریتان توضیح دهم تا شما بهتر درک کنید. شما جداً جزئیات را ازنزدیک خواهید دید، پس از آن که آموختید چگونه این لوحه‌ها را برای خودتان ترجمه کنید. من از برخی نکات اساسی سخن گفتم تا به‌عنوان توضیحات پایه برای کارتان (کار ترجمه‌تان) مورد استفاده قرار بگیرد. لطفاً گمان نبرید که من سعی در تغییر دادن عقایدی دارم که شما از جاهای دیگر برای خود پدید آورده‌اید و به‌صورت دنبالهٔ عبادتها و اندیشه‌ها و مطالعاتی است که شما از قبل

داشتید. من فقط خواهش دارم که شما این افکارتان را برای مدّتی کنار بگذارید. هنگامی که شما مطالعات فعلیتان را عمق بخشیدید، آزاد خواهید بود که به‌تعمّق کردن راجع به‌تمامی عقاید دیگرتان بپردازید. من به‌هیچ‌وجه سعی در متقاعد ساختن شما ندارم. هرمطالعه‌ای نوعی شیوه خارجی برای رسیدن به‌نتیجه است. چنانچه به‌نتیجهٔ دلخواه نرسید. و چنانچه به‌هدف مورد نظر هنوز نرسیده باشید، دروس مربوطه به‌باری سنگین و چمدانهایی بیهوده و خلاصه به‌نیستی مبدّل خواهند شد.

فصل سوّم

ما به‌مدّت دو ماه، هرروز توجّهمان را به‌یک سوی لوحه‌هایی که فقط و منحصراً راجع به‌اشکال و حروف و سمبل‌های آن زبان قدیمی بود، معطوف ساختیم و از موقعیت آنها، از طرح آنها و از معنا و مفهوم آنها مطلّع گشتیم. آن پیرمرد به‌عنوان آموزگار ما بود. این وضع تا یک روز بهاری از ماه مارس ادامه یافت. ما طبق معمول به‌آن اتاق معبد رفتیم. با رسیدن به‌آنجا، آن پیرمرد را روی تشکش مشاهده کردیم که انگار به‌خواب رفته بود. یکی از میان ما پیش رفت و دستش را روی بازوی پیرمرد به‌ظاهر درخواب نهاد تا وی را بیدار کند امّا بی‌درنگ عقب رفت و فریاد زد: «او نفس نمی‌کشد. گمان می‌کنم که مرده باشد.»

ما دور تشک او جمع شدیم و به‌حدّی غرق در افکار مربوط به‌مرگ بودیم که صدای هیچ کس دیگری را نشنیدیم. ما به‌وسیلهٔ صدایی از این حالت بیرون آمدیم. شخصی گفت: «سلام». ما چرخی زدیم و در آستانهٔ در، امیل را دیدیم. ظاهر شدن او در آنجا، ما را به‌حیرت انداخت زیرا ما او را در فاصلهٔ هزار و پانصد کیلومتری از آنجا می‌پنداشتیم. پیش از آن که فرصت کنیم به‌خود بیاییم، او به‌ما نزدیک شد و با هریک از ما دست داد.

پس از لحظه‌ای دو تن از میان ما دور شدند و اجازه دادند تا امیل به‌کنار بستر پیرمرد برود. او دستش را روی سر پیرمرد نهاد و گفت: این هم برادری عزیز که جهان خاکی را ترک گفت بدون آن که موّفق شده باشد

کارش را در میان ما، به‌پایان رساند. همان گونه که یکی از شاعران شما گفته است، شما پنداشتید که او مرده است. نخستین فکر شما این بود که به‌دنبال قبرکن و تابوتی بروید و قبری بیابید تا کالبد فانیش را برای پوسیدگی نهایی، از دیده‌ها پنهان کنید.

دوستان عزیز، اندکی به‌تأمل و تعمق بنشینید. هنگامی که عیسی جملهٔ «خدایا! از این که صدای مرا شنیدی سپاسگذارم» را بیان کرد، مخاطبش که بود؟ او با شخصیت ظاهری و بیرونی، با «من» که همان کالبد و قالب جسمانی است، سخن نمی‌گفت: او شخصیت باطنی و درونی و لایتناهی را شناسایی کرده و به‌ستایش از آن مشغول بود. ماهیتی که می‌شنود، می‌داند و همه چیز را می‌بیند. یعنی به‌خدای دانا و قادر و توانا. آیا نمی‌بینید بینش و الهام عیسی هنگامی که کنار قبر لازار[1] ایستاده بود، به‌کجا متمرکز شده بود؟ آیا او نیز مانند شما کرد؟ آیا او نیز به‌قبر می‌نگریست، در حالی پوسیدگی می‌دید؟ خیر. در حالی که ذهن شما به‌مرگ معطوف شده بود، ذهن عیسی به‌زندگی و زنده‌ها، و به‌ویژه به‌مخلوق یگانهٔ خدا معطوف شده بود.

بینش و افکار و پندار او به‌زندگی تغییرناپذیر، ابدی و همیشه حاضر که برهرچیز دیگر ارجهیت و برتری دارد، معطوف شده بود.

اکنون، با کمک بینش شخصی‌مان که به‌گونه‌ای تزلزل‌ناپذیر به‌سمت واقعیت همیشه حاضر خداوند معطوف شده است، ما می‌توانیم وظیفهٔ این برادر عزیزمان را که هرگز، کاملاً به‌خداوند تکیه نکرد، پایان یافته ببینیم. او فقط تا اندازه‌ای روی نیروی شخصیش حساب کرد و به‌مرحله‌ای رسید که شما اینک ملاحظه می‌کنید. او دست کشید. او مرتکب اشتباهی شد که مردمان زیادی امروزه، مرتکب می‌شوند. اشتباهی که همان مرگ نامیده می‌شود. این روح عزیز قادر نشد شک و

---

۱. Lazare العاذر جوانی که از دنیا رفته بود و عیسی او را زنده کرد.م

تردید و ترسش را کاملاً رها کند. به‌این ترتیب دوست ما روی نیروی خودش تکیه داد و نتوانست وظیفه‌ای را که به‌هریک از ما محول شده است، به‌اتمام رساند. چنانچه ما او را آن گونه که الان هست، رهاکنیم، کالبدش خواهد پوسید. خود او باری دیگر برروی زمین فرستاده خواهد شد تا وظیفه بشریش را که تقریباًبه‌پایان رسیده است، به‌اتمام رساند. درواقع، وظیفهٔ او به‌قدری به‌خط پایان نزدیک شده بود که ما می‌توانیم به‌او کمک کنیم آن را کاملاً به‌اتمام رساند. ما توانایی کمک‌رسانی درچنین شرایطی را، نوعی افتخار و امتیاز بزرگ می‌دانیم.

شما سؤال کردید آیا او می‌تواند بیدار شود وهوش و حواس خود را بازیابد. بله. می‌تواند و تمامی آن اشخاصی که به‌همین شیوه، رحلت کرده‌اند نیز قادر به‌همین کار هستند. با آن که به‌نظر شما او مرده است، مایی که تا حدودی شریک زندگیش بودیم، توانایی کمک‌رسانی به‌وی را داریم. او بی‌درنگ خواهد فهمید و قادر خواهد بود کالبدش را با خود، همراه ببرد.

لازم نیست کالبد را به‌دست «مرگ» سپرد و آن را تسلیم پوسیدگی و انحلال کند. حتی پس از ارتکاب اشتباه اعظم که همانا مرگ است.

امیل لحظه‌ای خاموش گردید و انگار غرق در تفکّراتی عمیق شد. کمی بعد،چهارتن از دوستان اهالی دهکده ما، وارد اتاق شدند. آنها به‌همدیگر نزدیک شدند و به‌نوبهٔ خویش در تعمّقی بسیار ژرف فرو رفتند. سپس دو تن از آنان دستهایشان را پیش بردند. و از ما دعوت کردند به‌آنان ملحق شویم. ما نزدیک شدیم و بازوهایمان را روی شانه‌های یکدیگر نهادیم و دایره‌ای در اطراف تشک که کالبد آن پیرمرد روی آن غنوده بود، تشکیل دادیم.

پس از آن که لحظه‌ای ساکت و خاموش ماندیم، نوری شدید در اتاق به‌درخشش افتاد، ما چرخیدیم و عیسی و پیلاطس در چند قدمی ما ظاهر

شدند. آنها به‌جلو آمدند و به‌ما پیوستند. باز هم لحظه‌ای در سکوت سپری شد، سپس عیسی به‌بستر نزدیک گشت، دستهایش را بلند کرد و گفت:

دوستان عزیز، پیشنهاد می‌کنم برای لحظه‌ای به‌همراه من از درّه مرگ عبور کنید. آنجا، آن گونه که تصوّر می‌کنید، «منطقهٔ ممنوعه» نیست. چنانچه مایل باشید از آن‌جا مانند ما عبور کنید و از آن سوی ساحل به‌آن بنگرید، مشاهده خواهید کرد که منحصراً از افکار و اندیشه‌های خود شما شکل و موجودیت گرفته است. در آن‌جا نیز حیات هست، درست مانند زندگی این‌جا.

عیسی لحظه‌ای با دستهای گشوده‌اش ساکت ماند و سپس گفت: برادر عزیز و دوست گرامی، توکنار ما هستی، مابا تو هستیم و ماهمه با خداوند هستیم. پاکی نهایی، صلح و هماهنگی الهی همه چیز را احاطه کرده است، در آغوش کشیده است و به‌آن ارزش و لطف بخشیده است. تحقّق آنها اکنون، به‌گونه‌ای چنان درخشان و تابناک برتو ظاهر خواهد شد که تو خواهی توانست از جایت برخیزی و درنزد خداوند پذیرفته شوی. ای موجود عزیز، ای مخلوق الهی، تو اکنون می‌بینی، و می‌دانی که کالبدت نه خاکی است که به‌خاکی بازگردانده شده است، نه خاکستری است که به‌خاکستر باز گردانده شده باشد. زندگی این‌جا است، پاک و ابدی. لازم نیست کالبدت را در مرگ رها ساخته و آن را متلاشی کنی و بپوسانی. تو اکنون قادر به‌درک شکوه و جلال قلمرو مبدأ و اصلیت هستی. تو اکنون می‌توانی برخیزی و به‌سوی خالقت بشتابی. تو ندای آسمانی را خواهی شنید که می‌گوید «سلام بگویید! به‌کسی که به‌تازگی زاده شده، به‌شخصی که تازه از خواب بیدار شده است، به‌روح خدایی که میان انسانها است سلام و تهنیت بگویید.»

خوانندهٔ گرامی، هنگامی که موجودی خاکی و فانی سعی داشته باشد

زیبایی و پاکی نوری را که آن سالن را روشن ساخته بود، توصیف کند، کلمات و واژه‌ها کافی به‌نظر نمی‌رسند. هنگامی که آن شکل بی‌جان، آن کالبد بی‌حرکت، از جا برخاست، به‌نظر رسید که نور به‌داخل هرشیء و وسیله‌ای رخنه می‌کرد، به‌طوری که هیچ چیز سایه نداشت، و کالبد دوست ما نیز از این امر مستثنی نبود.

سپس به‌نظر رسید که دیوارها عقب رفتند و شفّاف شدند، و سرانجام به‌نظر رسید که نگاههای ما به‌فضایی لایتناهی افتاده شد. غیرممکن است بتوانم با کمک واژه‌های معمولی، جلال و شکوه و عظمت این صحنه را توصیف کنم. ما در آن لحظه دریافتیم که مرگ ناپدید شده و ما در حضور «حیات ابدی» هستیم. حیاتی که به‌گونه‌ای وصف ناپذیر باابهّت و ملکوتی بود، و هرگز تضعیف نمی‌شد و تاابد، بدون خستگی اشاعه و ساطع می‌شد...

ما (منظورم من و دوستان فانی‌ام) هیچ کار نمی‌کردیم مگر با چشمانی از حدقه بیرون آمده به‌تماشا مشغول بودیم. در طیّ چند لحظه، ما چنان ترفیع یافتیم و بالا رفتیم که هیچ نیروی تخیّلی هرچند خارق‌العاده قادر به‌توصیف «آسمان» و زیبایی موجودش نمی‌شود. اصلاً بحث خواب و رؤیا نبوده این واقعیت محض بود. این واقعیت از تمامی خوابها و رؤیا نیز فراتر می‌رفت ما از این موهبت عظیم برخوردار شدیم و قادر گشتیم از میان ظلمت و ماورای ظلمت، خیلی چیزها را مشاهده کنیم.

آن روز، تأثیر سحرآمیز زیبایی و آرامش آن صحنه، به‌همراه ایمان راسخ و ژرفی که به‌وسیلهٔ دوستانمان به‌ما الهام شده بود، ما را کاملاً ماورای مرزی سوق داد که زندگی را از مرگ جدا می‌سازد. امروزه، این مرز هیچ چیز مگر دشتی هموار و یکپارچه نیست. با این وجود، به‌نظر ما رسید که به‌گونه‌ای، لازم است که هرشخصی به‌تنهایی تلاش و کوشش لازم برای صعود از ارتفاعات بلند و رفیع را انجام دهد تا موّفق به‌درک و

آگاهی شکوه ماورا شود.

هرنشانه‌ای از پیری و کهولت از چهرهٔ دوست رحلت شده‌من رخت بربسته بود. دیگر آثاری از پیری در وجود «چاندر سِن»[1] که ما او را در بین مردگان، زنده شده می‌پنداشتیم، دیده نمی‌شد. او رو به‌سوی دوستانش کرد و بی‌درنگ رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت، من هنوز هم کلماتی را که او برزبان راند به‌یاد دارم... درست مثل این است که آن کلمات را در طلا حکّ کرده باشند یا روی لوحه‌ای نوشته باشند که بی‌وقفه مقابل دیدگان من است. صدای او، که ابهّت و وقار توصیف ناپذیری پیدا کرده بود و کوچکترین حالت خودپسندی و تکبّر در آن دیده نمی‌شد، دارای صوتی روشن و واضح و درعین حال ژرف بود و کاملاً معلوم بود که سراپا آکنده از صمیمیت و صداقت است. او گفت: دوستان عزیزم شما نمی‌توانید شادی و آرامش و مرحمت بزرگی را که با بیدار کردنم به‌من ارزانی کردید، دریابید. لحظه‌ای پیش، همه‌چیز تاریک و سیاه بود. من در جایی ایستاده بودم و بیم داشتم پیش بروم و درعین حال قادر به‌عقب رفتن نیز نبودم. من فقط به‌یک شیوه، قادر به‌توصیف احساساتم هستم: من در ظلمتی عظیم که مانند گودالی عمیق بود، فرو رفته بودم. در آنجا، به‌ناگهان از خوابی ژرف بیدار شدم و اکنون برای باری دیگر، نزد شما هستم.

سپس چهره‌اش چنان سراپا شادی و شعف شد که به‌سختی می‌شد به‌گفته‌هایش شکّ کرد. او به‌سمت ما چرخید و گفت: دوستان عزیز، چقدر از مشارکتمان خرسندم و دوست دارم به‌یاد آن بیفتم. نمی‌توانید شادی مرا در هنگام فشردن دستتان دریابید. چه جای سعادتی برای من بود که صفا و صداقت و صمیمیت شما را ببینم، بفهمم و درک کنم هنگامی که مداخلهٔ دوستان عزیز و یاران کمک رسان مرا که می‌توان «الهی» توصیف کرد. پذیرفتید! چنانچه می‌توانستید از طریق چشمان من

1.Chander Sen

ببینید، مسلماً مرحمت و لطفی را که من تجربه کردم، می‌فهمیدید. بزرگترین شعف من در اعتقاد راسخم است که هریک از شما به‌همان مرحلهٔ من خواهد رسید و همان شادی و سرور را تجربه خواهد کرد. به‌راستی می‌توانم بگویم که یک عمر زندگی ارزش دارد تا انسان یک چنین لحظه کوتاه و مشابهی را تجربه کند.

کافی است بیندیشید که من تمام ابدیت را در برابر دیدگانم دیدم که با چنین الطاف و مرحتمهایی همراه بود. لطفاً به‌تعجّب نیفتید اگر که می‌بینید می‌گویم چشمانم از این مکاشفه و از این واقعیتی که برمن آشکار شد، تقریباً نابینا گشت و خیره ماندم. میلی عظیم دارم که این وحی یا این ابهام را نه تنها در برابر دیدگان شما، بلکه در برابر دیدگان تمام برادران وخواهران این عالم عظیم هستی الهی به‌نمایش بگذارم. برادر عزیز، چنانچه می‌توانستم دستهای تغییردهنده‌ام را به‌سمت شما درازکنم و شما را تا درجهٔ خویش بالا بیاورم، به‌نظرم لذّت و سعادتم چند برابر بیشتر می‌شد. امّا به‌من می‌گویند که نبایستی این کار را انجام دهم. لازم است که خودتان دست تغییردهنده‌تان را به‌جلو بیاورید. به‌محض انجام این کار، با دست خداوند رو به‌رو خواهید شد که آمادهٔ فشردن و گرفتن دست شما است. شما قادر خواهید بود با خدا سخن بگویید. خداوند شما را تاابد مورد لطف و مرحمت خود قرار خواهد داد. کاری که با هرموجود مخلوقی انجام می‌دهد. بزرگترین سعادت در این کارها، این است که تمام اعتقادات، خرافات، پندارها، اندیشه‌ها، و اماکن مذهبی، دیگر فاقد ارزش خواهند بود. هرانسانی مقدمش مبارک خواهد بود.

لحظه‌ای بعد «چاندرسن» ناپدید شده بود. به‌نظرمان می‌رسید که در هوا محو شده است. آیا تمام این چیزها هیچ‌چیز مگر رؤیتی الهام گونه «در اِتِر» نبوده است؟ دوستان همسفر من، همه متفق‌الرأی شدند که چنین نبود، زیرا دو تن از آنان با «چاندرسن» پس از زنده شدن دوباره‌اش دست

داده بودند. بنابراین من نیز تصمیم‌گیری نهایی را به‌خوانندهٔ عزیز و گرامی واگذار می‌کنم.

در آن لحظه، یکی از دوستان ما از اهالی دهکده، به‌سمت ما چرخید و گفت: به‌خوبی درک می‌کنم که شما در حالتی از شکّ و تردید هستید امّا لازم است درک کنید که تمام این کارها، ابداً برای خاطر شما ترتیب داده نشده بود. این واقعه، تنها یک حادثه تصادفی در زندگی روزمرهٔ ما بود. هنگامی که چنین لحظات بحرانی پیش می‌آیند، ما قادریم از مشکلات و سدّراهها، پیروز بیرون آییم. این برادر عزیز، تنها با کمک نیرویش قادر به‌صعود از آن قلّه مرتفع و از آن مرز وسیع موجود بین حیات و مرگ نبود. درواقع، همان طور که خود شما نیز ملاحظه کردید، او از دنیا رفته و کالبدش را برجا نهاده بود. امّا از آنجا که به‌درجه‌ای پیشرفته از تنویر و اشراق رسیده بود، ما موّفق شدیم در لحظهٔ بحرانی و اساسی به‌کمک او بیاییم. در چنین موقعی، روح باز می‌گردد، کالبد جسمانی هم به‌تکمیل حالت کاملش می‌پردازد و انسان می‌تواند در آن لحظه، کالبد جسمانیش رانیز همراه خود ببرد. ناامیدی و عذاب این برادر عزیز، از این سرچشمه می‌گرفت که میل زیادی برای رحلت و مردن پیدا کرده بود. او کالبدش را درست لحظاتی قبل از آن که لازم باشد رها کرده بود، حال آن که تنها چند قدم دیگر کافی بود تا او از این مرز بحرانی گذشته و حالت «کمالش» رابه‌اتمام برساند. این افتخار بزرگی برای ما بود که توانستیم او را در این موقعیت یاری بدهیم.»

ما بازوهایمان را آهسته به‌عقب آوردیم و دست کم یک دقیقه در سکوتی مطلق فرو رفتیم. یکی از ما سکوت را شکست و گفت: «آقای ما، خدای من....» تا آنجا که به‌من مربوط می‌شود، به‌نظرم می‌رسید که دیگر هرگز اشتیاقی برای سخن گفتن نخواهم داشت. میل داشتم به‌تفکّر بروم. من در عرض یک ساعت، به‌اندازهٔ یک عمر کامل زیسته بودم. ما همگی

برزمین نشستیم. شماری از ما که دوباره قدرت تکلّم پیدا کرده بودند، با صدایی آهسته، نجوا کردند.

یک ربع بعد، در حالی که گرم گفت و گویی همگانی بودیم، یکی از ما به‌طرف پنجره رفت و اعلام کرد که به‌نظرش تعدادی غریبه، وارد دهکده شده بودند. ما که کنجکاو شده بودیم برای استقبال از آنان به‌پایین رفتیم. درواقع آمدن غریبه‌هایی به‌آن دهکده، آن هم در آن فصل از سال و با پای پیاده، امری نادر و عجیب بود، بویژه که ما در وسط زمستان بودیم.

بارسیدن به‌دهکده، ما مشاهده نمودیم که آن اشخاص، گروه کوچکی بودند که از دهکده‌ای واقع در پنجاه کیلومتری آنجا آمده بودند. آن اشخاص، مردی را با خود همراه آورده بودند که سه روز پیش، در طوفان و کولاکی از برف گم شده و تقریباً تمام بدنش منجمد شده بود. دوستانش او را روی تخت روانی نهاده و آن مسافت طولانی را در آن هوای برفی، با پای پیاده طیّ کرده بودند تا او را به‌این دهکده بیاورند. عیسی نزدیک شد، دستش را روی سر پیرمرد نهاد و لحظه‌ای به‌همان حال باقی ماند. ناگهان مرد منجمد پتویش را به‌عقب زد و از جایش برخاست، در این هنگام، دوستانش او را با چشمانی از حدقه درآمده نگاه کردند و سپس وحشتزده پا به‌فرار گذاشتند. ما موّفق نشدیم آنها را به‌آن مکان بازگردانیم. مردی که جان دوباره باز یافته بود به‌نظر شگفت‌زده و مردّد می‌رسید. دو تن از دوستانمان او را متقاعد ساختند که آنان را همراهی کرده و برای مدّتی نزد آنان به‌استراحت بپردازد. مابقی اعضای گروهمان به‌محّل سکونتمان بازگشت و تا نیمه شب به‌بحث و گفت و گو راجع به‌وقایع آن روز به‌صحبت پرداختیم.

* * *

فصل چهارم

در قلمرو علوم طبیعی، در افسانه‌ای که در این منطقه مرسوم است می‌گوید که هرحرارتی، هرنوری، و بالاخره بسیاری از نیروهای طبیعی دیگر در دل زمین پخش شده است. خورشید به‌تنهایی نه حرارت دارد، نه نور. آفتاب دارای ویژگیهایی است که حرارت و نور را از خود زمین می‌ستاند. پس از آن که خورشید، پرتوهای نورانی و حرارتبخش زمین را استخراج می‌کند، حرارت مجدداً به‌سمت زمین، و از طریق جوّی که در اِتِر پراکنده است، منعکس می‌گردد. این وضعیت، تقریباً برای پرتوهای نورانی منعکس شده به‌سمت زمین، از طریق اِتِر نیز مشابه است.

ضخامت جوّ نسبتاً ضعیف است؛ تاثیر پرتوهای حرارتبخش در نتیجه میان سطح زمین و محدودهٔ بیرونی جو، متغیّر است. به‌همان اندازه، که هوا از تراکم کمتری برخوردار می‌شود، از انعکاس و بازتاب کمتری برخوردار می‌شود، در نتیجه، حرارت تنزّل پیدا می‌کند و برودت با ارتفاع افزایش می‌یابد. به‌همان اندازه، هرپرتو نورانی استخراج شده از زمین و بازتاب یافته شده به‌سمت زمین، روی زمین ساطع می‌شود و در آنجا از نو جانی تازه می‌گیرد. با رسیدن به‌سرحدّ هوا، انسان به‌سرحدّ حرارت می‌رسد. میان پرتوهای نورانی استخراج شده از زمین و پرتوهای منعکس شده به‌وسیله اِتِر، شباهتهایی وجود دارد.

اِتِر، دورتر و بیشتر از هوا گسترش پیدا می‌کند، با این وجود، پرتوهای نورانی، باید از مسیری به‌مراتب گسترده‌تر عبور کنند تا بتوانند کاملاً

منعکس شوند. با رسیدن به‌سرحدّ اِتر، انسان به‌سرحدّ نور می‌رسد. هنگامی که به‌سر حدّات حرارت و نور برسیم، به‌سرمای شدید می‌رسیم. این سرما، به‌مراتب سخت‌تر از حتّی فولاد است. این سرما اِتر و جوّ را با نیرویی مقاومت ناپذیر متراکم می‌سازد و می‌فشارد و اتصّال و چسبندگی آن را تضمین می‌کند. شایع است جهنم، مکانی سوزان است و این که اعلیحضرت شیطان، از سرما بیزار است. در این صورت در آن جا هیچ مکانی برای استقرار جهنم یا شیطان وجود ندارد.

حال که موضوع قلمرو برتر حلّ شد، بهتر است راجع به‌افسانهٔ علمی دیگری به‌بحث بپردازیم، منظورم موضوع قلمرو پایینی است. براساس این افسانه، تودهٔ زمین در فاصلهٔ کمی از سطح بیرونیش، در حالت سوختن و گداخته شدن است، و به‌قدری داغ است که هرماده‌ای در آن ذوب می‌شود. هستهٔ مرکزی در حال گداخته شدن، آهسته‌تر از پوستهٔ محکم و سفت بیرونی می‌چرخد. این باعث می‌شود تا اصطکاکی در نقطهٔ اتصّال به‌وجود آید. در آن جا است که نیروهای طبیعی جان می‌گیرند و دست خدا برهرچیز فرمان می‌دهد. به‌این ترتیب، در آن‌جا نیز هیچ جایی برای حضور و استقرار جناب اعلیحضرت شیطان و یا جهنّم وجود ندارد. چنانچه شیطان سعی می‌کرد در گرمترین و یا برعکس، سردترین نقطه زمین زندگی کند، به‌احتمال زیاد احساس رضایت نمی‌کرد زیرا سرما، به‌همان اندازه گرما، همه چیز را از بین می‌برد. ما اکنون تمام عالم هستی را جستجو کرده‌ایم و هیچ مکانی برای استقرار شیطان نیافتیم. بنابراین، ناچاریم بپذیریم که شیطان در همان محلّی حضور دارد که انسان هست و این که از هیچ قدرتی برخوردار نیست، مگر قدرتی که خود انسان به‌او اعطاء می‌کند.

من فقط حریف و «دشمن شخصی» را نابود ساختم. آیا تصوّر می‌کردید که من حاضر می‌شدم خود را سرگرم بیرون راندن شیطان از

وجود هرانسانی نمایم تابعداً اجازه پیداکند وارد گله‌ای از خوکها بشود تا آنها نیز به‌نوبه خویش با شتاب خود را به‌درون دریا بیندازند و غرق شوند؟![1] من هرگز شیطان را در وجود هیچ انسانی ندیدم مگر آن که همان انسان، شیطان را خودش، به‌داخل وجود خویش وارد کرده باشد. تنهاقدرتی که من برای شیطان قایلم همان قدرتی است که انسان، خود، برای او قایل شده است.»

کمی بعد، گفت و گوی ما راجع به‌خداوند چرخید و یکی از میان ما گفت: میل دارم بدانم خدا کیست و یا در واقعیت، از چه ماهیتی است. در این لحظه عیسی رشته کلام را به‌دست گرفت و گفت: به‌نظرم قادر به‌درک منظورتان از این سوال هستم. شما میل دارید اندیشهٔ شخصی خودتان را در این مورد روشنتر و واضح‌تر کنید. امروزه، دنیا به‌وسیلهٔ بسیاری از افکار که با هم برخورد می‌کنند، آزار می‌بیند. دیگر کسی به‌اصل و منشأ کلمات توجّهی نشان نمی‌دهد. خداوند اصل زیرین و پنهانی هرچیزی است که امروز وجود دارد.

امّا، این اصل زیرین و نهفته که دارای یک مخلوق است، همان اندیشه است و اندیشه همیشه توانا و قادر، و همیشه در همه‌جا حی و حاضر است. خداوند همانا اندیشهٔ واحدی است که علّت نه‌تنها مستقیم، بلکه

---

۱. بنا به‌روایت قدیس «متا» در یکی از چهار انجیل چنین آمده است: دو دیوانه زنجیری بودند که بسیار خطرناک بودند تا چشمشان به‌عیسی افتاد شروع به‌فریاد کردند: «ای فرزند خدا با ما چکار داری؟ تو حقّ نداری قبل از وقت ما را عذاب بدهی.» در آن حوالی گله‌ای خوک می‌چریدند پس روحهای ناپاک از عیسی خواهش کردند: اگر می‌خواهی ما را بیرون کنی، ما را داخل این خوکها بفرست. عیسی گفت: بسیار خوب بروید. روحهای ناپاک از وجود آن دو نفر بیرون آمدند و داخل خوکها شدند و تمام گله دیوانه‌وار به‌طرف پرتگاه دویدند و خود را به‌دریا انداخته، خفه شدند.

رهبر تمام چیزهای خوبی است که در اطراف ما وجود دارد. خداوند علّت زندگی و حیاتی است که ما در اطراف خود می‌بینیم. خداوند سرچشمهٔ تمامی عشق واقعی و راستینی است که تمام اشکال را حفظ می‌کند و به‌هم متحّد و وابسته می‌سازد. خداوند یک اصل غیر مشخص است. خداوند هرگز شخصی نیست، مگر در هنگامی که پدری مهربان است و برای هرموجود بشری، شخصی می‌شود. خداوند، به‌راستی قادر است برای هرانسان، مانند پدر و مادر باشد. ذاتی مهربان و بخشنده در هرچیز. خدا هرگز یک «موجود بزرگ» نیست که در نقطه‌ای از آسماتنها مستقر باشد. منظورم در جایی که بهشت نامیده می‌شود. خدا در تختی جلوس نمی‌کند تا انسانها را پس از مرگ مورد قضاوت قرار دهد. زیراخداوند همانا هستی و حیات است و زندگی هرگز نمی‌میرد. تصویری که شما انسانها از خدا دارید، تصویری غلط است که در افکار جاهلان زاییده شده است.

این موضوع در مورد بسیاری از چیزهایی که از شکل اصلی و واقعی خود بیرون آمده‌اند و شما را در دنیا احاطه می‌کنند، صدق می‌کند، خداوند، نه یک قاضی است، نه پادشاهی که بخواهد به‌زور حضورش رابه‌شما تحمیل کند و شما را در برابر دادگاهی ازعدالت، محکوم کند. خداوند یک پدر مهربان و بخشنده است که بازوهایش را گشوده و هنگامی که به‌او نزدیک می‌شوید، شما را در آغوش می‌گیرد. شماهمیشه مانند فرزند او، مانند مخلوق عزیز دردانهٔ او هستید، به‌شرط آن که خدا را با دلتان جستجو کنید و دارای اهداف و نیّات و انگیزه‌هایی صادقانه و صمیمی باشید، حتّی اگر کودکی ناباب و حرف نشنو بوده‌اید و چهره‌تان را پیشتر، از سرای پدری برگرفته بودید و از حیات و هستی خسته و درمانده بوده‌اید. شما همیشه می‌توانید با اطمینان کامل به‌سمت سرای پدری بازگردید و بدانید که از شما استقبالی گرم به‌عمل خواهد آمد. جشنی شاد انتظارتان را خواهد کشید و میزی زیبا به‌خاطر شما گسترده خواهد شد.

در هنگام بازگشت، شما هرگز سرزنش و شکایتی از برادری که پیش از شما به‌سرای پدری بازگشته است، نخواهید شنید.

عشق الهی شبیه آبی پاک و زلال است که از چشمه‌ای کوهستانی سرچشمه می‌گیرد. این نهر آب در سرچشمه، زلال است، امّا در امتداد راه کدر و کثیف می‌شود، سرانجام به‌گونه‌ای وارد اقیانوس می‌شود که کاملاً کثیف شده است و دیگر هیچ شباهتی به‌حال و وضعیت نخستینش ندارد. به‌محض ورودش به‌آبهای اقیانوس، شن و ماسه و گل در عمق آب فرو خواهند نشست، و آب پاک و خالص دوباره برروی سطح اقیانوس خواهد آمد و در دریایی شاد و آزاد ادغام می‌شود و برای حیات دوباره بخشیدن به‌همان سرچشمهٔ اوّلیه، آمادهٔ خدمت می‌گردد.

شما می‌توانید خدا را ببینید و با او در هرلحظه‌ای که بخواهید حرف بزنید، درست مانند اوقاتی که با والدین خود، یا برادر یا دوستتان سخن می‌گویید. در حقیقت، خداوند از هرموجود بشری و فانی به‌شما بیشتر نزدیک است و از هردوستی، صادق‌تر و با اخلاص‌تر و باوفاتر است. خداوند هرگز خشمگین یا شکنجه‌دهنده نیست و هرگز ناامید نمی‌شود. خدا هرگز چیزی را از بین نمی‌برد، کسی یا چیزی را مجروح و معلول نمی‌کند و هرگز هیچ یک از مخلوقاتش و آفریده‌هایش را معذب و ناراحت نمی‌سازد. اگر چنین کاری می‌کرد، خدا نبود. خدایی که قصاوت کند، منهدم کند، نابود کند، و چیزهای خوب را برای مخلوقاتش و آفریده‌هایش رد کند، هیچ چیز مگر زاییدهٔ خیال جاهلی نادان نیست که این گونه خدا را در ذهنش تصوّر کرده است. شما نبایستی از چنین خدایی بترسید. مگر آن که آگاهانه و به‌عمد چنین کاری کنید. خدای واقعی دستش را پیش می‌آورد و می‌گوید: «هرچیز که دارم مال شما است» یکی از شاعران شما گفته است که خداوند از تنفّس شما نیز به‌شمانزدیکتر

است و حتّی از دستها و پاهایمان نیز به‌ما نزدیکتر است.[1] بله، این شاعر تحت الهام الهی این سخنان را بیان کرده است. هرآن کس که به‌جستجوی خیر وخوبی و عدالت است، از خدا الهام گرفته است. هر انسانی می‌تواند تحت الهام خدا قرار بگیرید، آن هم در هرزمان، فقط به‌این شرط که بخواهد.

هنگامی که من گفتم: «من روح خدایی هستم» من این وضعیت را فقط برای خود اعلام نکردم. اگر چنین کاری کرده بودم، هرگز نمی‌توانستم روح خدایی را در وجودم داشته باشم و مسیح شوم. من به‌وضوح مشاهده کرده بودم که برای بیان «مسیح» برایم لازم بود که این واقعیت را جار بزنم، همان طور که بقیهٔ انسانها نیز ناچارند همین کار را کنند، سپس لازم بود زندگی پرهیزکارانه‌ای را دنبال کنم. سپس، روح خدایی، الزاماً در وجودم ظاهر خواهد شد. چنانچه انسان از زندگی پرهیزکارانه‌ای تبعیت نکند، می‌تواند تا هرزمان که بخواهد خود را صاحب روح خدایی بداند و این مطلب را در هرکوی و برزنی جار بزند، امّا روح خدا هرگز ظاهر نخواهد شد. دوستان عزیز، در نظر بیاورید که تمام انسانها، روح خدایی را در خود جار بزنند و به‌مدّت دست کم یک سال، یک زندگی پرهیزکارانه و باتقوی داشته باشند. چه بیداری معجزه‌آسایی! هرگز نمی‌توان نتیجهٔ این کار را حتّی در ذهن تصوّر کرد! بله این الهام رؤیت گونه‌ای بود که من داشتم.

دوستان عزیز، آیا نمی‌توانید نقطه نظر مرا دریابید؟ و همان الهام رؤیت گونه مرا مشاهده کنید؟ آه، آخر چرا مرا در ظلمت و تاریکی و ابرهای سیاه و کدر خرافات، احاطه می‌کنید؟ چرا نگاهتان را بلند نمی‌کنید، افکارتان را بلند نمی‌کنید و با بینشی دقیق و واضح به‌اطراف نمی‌نگرید؟

آن وقت مشاهده خواهید کرد که نه معجزه‌ای وجود دارد، نه رازی، نه

---

۱. در قرآن مجید آمده است: من از رگ گردن هم به‌شما نزدیکتر هستم.

دردی، نه رنجی، نه نقصی و نه مرگی. هیچ چیز در بیرون از تصوّرات انسانها وجود ندارد. هنگامی که گفتم: « برمرگ پیروز شدم» به‌خوبی می‌دانستم از چه موضوعی صحبت می‌کنم، امّا لازمهٔ این کار، مصلوب شدنم بود تا اطرافیان و عزیزانی که مرا همراهی می‌کردند. کاملاً متوجّه موضوع بشوند.

بسیاری از دوستانم، متحّد شدند تابه‌جهان و جهانیان خدمت کنند. این کار وظیفهٔ زندگی ما است. دورانی بود که لازم می‌شد ما از تمام نیروها و انرژیهایمان برای منحرف ساختن موج افکار و اندیشه‌های بد و ناباب که توأم با شکّ و بدبینی و ناباوری و خرافات بود، به‌جنگ و ستیز بپردازیم. این چیزها نزدیک بود بشریت را در کام وحشتناک خود فرو ببرند. شما می‌توانید این چیزها را «نیروهای بد» و منفی بنامید. بنا به‌عقاید ما، این نیروها زمانی بد هستند و بد می‌شوند که خود انسانها، آنها را آن گونه مبدّل می‌سازند.

امّا اکنون، ما شاهد بزرگ شدن نوری هستیم که لحظه به‌لحظه بیشتر درخشان می‌شود، بویژه در زمانی که موجودات عزیز، وابستگی‌ها و ارتباطات خود را قطع می‌کنند. این رهایی ممکن است آنها را برای مدّتی در مادی گرایی سوق دهد. امّا این وضعیت، آنها را به‌سمت هدف نزدیک می‌سازد زیرا مادی‌گرایی، از همان درجهٔ مقاومتی که خرافات و افسانه‌های خیالی و اسرار برذهن اعمال می‌کنند، برخوردار نیست. روزی که من روی آب راه رفتم، به‌عقیدهٔ شما نگاه من به‌سمت اعماق ژرف دریا که همان ماده است، معطوف شده بود؟ مسلماً خیر. توّجه من به‌سمت قدرت الهی که برهرچیز دیگر، علی‌الخصوص قدرتهای مهلک مسلّط و غالب است، متمرکز و معطوف شده بود. به‌محض آن که این کار را کردم، آب مانند صخره‌ای سفت، جامد و محکم شد و من قادر گشتم در کمال

اطمینان و امنیت از روی سطح آب عبور کنم.[۱]»

عیسی لحظه‌ای ساکت شد و یکی از ما پرسید: «آیا گفت و گوی شما باما، شما را به‌زحمت نمی‌اندازد، و آیا مانع کار شما نمی‌شویم؟» عیسی پاسخ داد: «شما هیچ یک از دوستان ما را به‌زحمت نمی‌اندازید، حتّی برای یک لحظه، و گمان می‌کنم که من نیز در بین این اشخاص هستم.»

شخصی از میان ما گفت: شما برادر ما هستید.

چهره عیسی از لبخندی روشن گشت و گفت: سپاسگذارم. من نیز شما را همیشه برادرانم خطاب کرده‌ام.

یکی از ما به‌سمت عیسی چرخید و از او پرسید: یعنی هرانسانی قادر است روح خدایی را «بیان» و «تعبیر» کند؟

او فرمود: آری. تنها یک راه برای کمال وجود دارد. انسان از خداوند خلق شده است و لازم است به‌سوی خداوند بازگردد. آن چه که از آسمان بررمین فرود آمده است، باید از نو از زمین به‌آسمان صعود کند. داستان روح خدایی، با تولّد من آغاز نشده است، همان گونه که با مصلوب شدن من به‌اتمام نرسید. روح خدایی، در زمانی که خداوند، نخستین انسان را بنا برشکل و شباهت و تصویر خود آفرید، وجود داشته است. روح خدایی و این نخستین بشر، هیچ کس مگر یک نفر نیستند. تمام انسانها و آن انسان هم هیچ، مگر ماهیتی واحد نیستند. درست به‌همان اندازه که خداوند خالق او بود. به‌همان میزان هم خالق سایر انسانها است. خالق تمام مخلوقات ابیت. به‌همان اندازه که مخلوق دارای صفات مشترک

---

۱. این حادثه نیز به‌یکی از معجزات دیگر حضرت عیسی مربوط می‌شود. حواریان عیسی در قایقی در آب بودند که در ساعت چهار صبح، در حالی که باد تندی می‌وزید، عیسی مسیح روی آب به‌راه افتاد و به‌آنان نزدیک شد سپس پطرس نیز از قایق بیرون آمد تا مانند عیسی روی آب راه برود ولی وقتی موجهای بلند را دید ترسید و نزدیک بود غرق شود. عیسی او را نجات داد و گفت: «ای کم‌ایمان! چرا شکّ کردی؟!» م

والدینش است، به‌همان میزان نیز روح خدایی در هرمخلوق و در هرطفل وجود دارد. طفل تا سالها با این آگاهی که دارای صفت روح خدایی است زندگی می‌کند، منظورم وحدت و یگانگیش با خداوند، از طریق روح خدایی است. در آن هنگام بود که داستان روح خدایی آغاز گشت و قدمتش به‌دورانی باز می‌گردد که انسان تازه خلق شده بود.

مسیح، یا روح خدایی بیش از عیسی، به‌عنوان یک انسان، معنا دارد، در این مورد تناقضی وجود ندارد. چنانچه من این واقعیت را درک نکرده بودم، هرگز قادر به‌بیان روح خدایی نمی‌گشتم.

این حالت، برای من، درست مانند دُرّی گرانبها است، حقیقتی که بسیاری از مردم دیگر نیز بیان کرده‌اند، آرمان مطلوبی که من به‌آن تکامل بخشیدم و ظاهرش ساختم.

به‌مدت بیش از پنجاه سال پس از تاریخ مصلوب شدنم، من در کنار یاران و شاگردانم (حواریان) و همین‌طور هم بسیاری از کسانی که با مهر و محبّت زیادی، دوستشان می‌داشتم به‌زندگی پرداختم. در آن روزها، مادر مکانی خلوت، در خارج از فلسطین گرد هم می‌آمدیم. ما در آنجا از شرّ مفتّشان خرافاتی در امان بودیم. در آن جا بود که بسیاری از همراهانم موفّق به‌دریافت الطاف و مرحمتهای بزرگ الهی شدند و کارهایی بس عظیم، به‌اجرا گذاشتند. در آن دوران، من دریافتم که با گوشه‌نشینی برای مدّتی، قادر خواهم شد با کلّ جهانیان وارد ارتباط شوم و به‌یاری آنان بروم. به‌همین دلیل گوشه‌نشینی اختیار کردم. درواقع، حواریان و یارانم بیشتر از آن که به‌خود تکیه داشته باشند، به‌من تکیه داشتند. برای رهایی بخشیدن به‌آنان هم که بود، لازم بود من از آنان کناره بگیرم. مگر نه آن که رابطهٔ آنان با من بسیار نزدیک بود؟ پس هرزمان که می‌خواستند، می‌توانستند مرا یافته و ببینند.

در آغاز، صلیب، نماد بزرگترین شعف و سروری بود که عالم تا به‌آن

زمان شناخته بود. پایهٔ صلیب درست در نقطه‌ای قرار دارد که نخستین انسان برزمین گام نهاد. علامت آن، نشان دهندهٔ سپیده‌دم روزی آسمانی در همین‌جا، یعنی زمین است. چنانچه بیشتر تعمّق کنید، مشاهده خواهید کرد که حتی صلیب نیز کاملاً ناپدید خواهد شد و دیگر هیچ چیز و هیچ‌کس مگر بشر باقی نمی‌ماند که او نیز در حالتی از اخلاص و پرستش، در فضا ایستاده است و دستها و بازوهای بالارفته‌اش، درست مانند شکل تقدّس کردن و شکر و ثنای پروردگار است. انسانی که هدایایش را به‌بشریت ارسال می‌کند و در کمال آزادی، تمام صفات خوب و برکاتش را به‌هرسو، پخش و پراکنده می‌کند.

بدانید که روح خدایی همانا زندگی وقف داده شده در شکل است، همان انرژی تازه جان گرفته‌ای که مردان علم و دانش، آن را حدس می‌زنند و سعی دارند که مبداء و منشاء آن را دریابند. در کنار روح خدایی، شما باید احساس کنید که هربشری باید طوری این زندگی را ادامه دهد که قادر باشد آن را در کمال آزادی بدهد. باید بفهمید که انحلال بی‌وقفه و دائمی اشکال، انسان را مجبور ساخته است که زندگی کند و این که روح خدایی برای دست شستن از امیال جسمانی، زندگی کرده است. باید بدانید که روح خدایی برای چیزی زیست که بی‌درنگ نمی‌توانست از وجود آن بهره‌مند شده، و لذّت ببرد. چنانچه تمام این چیزها را بدانید، پس روح خدایی در وجود شما نیز هست.

خود را درست مانند ذرّه‌ای از زندگی نامحدود بدانید. این را بپذیرید که برای خیر و صلاح دیگران فدا شوید. یاد بگیرید رفتار و اعمالی خوب و نیکو داشته باشید بدون آن که توجّهی به‌نتایج آن داشته باشید. یاد بگیرید از زندگی فیزیکی دست بشویید و از تمام ثروتها و مال دنیا دست بردارید. این کار را در کمال آزادی انجام دهید. این کار، نه فقر نامیده می‌شود، نه ترک نفس و فداکاری، به‌میزانی که چیزهایی را پس می‌دهید

که از سوی خداوند می‌آیند، مشاهده خواهید کرد که بازهم خیلی چیزها برای ایثار کردن دارید، حتّی اگر در بعضی اوقات در طول انجام این وظیفه احساس کنید که لازم است همه‌چیزتان را بدهید، و حتّی از فدا کردن جانتان نیز دریغ نداشته باشید. شما ضمناً درخواهید یافت هرآن کس که سعی در محفوظ نگه داشتن جانش داشته باشید، آن را از کف خواهد داد. شما سرانجام پی خواهید برد که طلای ناب درعمق گودال قرار دارد. آتش، آن را از تمامی کثیفیها و ناخالصیها، پاک کرده است. شما با لذت فراوان کشف خواهید کرد که زندگی اهداء شده‌تان به‌دیگران، دقیقاً همانی است که به‌دست آورده‌اید. در آن هنگام خواهید فهمید که دریافت کردن به‌معنای دادن در کمال آزادی مفهوم دارد. چنانچه شما کالبد فانی‌تان را آزار برسانید، زندگی والاتر و برتری از راه خواهد رسید. من این حقیقت شاد را در کمال مسرّت به‌شما خاطرنشان می‌سازم و می‌گویم که یک چنین زندگی که این‌گونه به‌دست آمده است، برای همه است.

بدانید که روح والای خدایی می‌تواند تا کنار رود غسل تعمید فرود بیاید. ورودش به‌داخل آب، نشان دهندهٔ مهر و شفقّت و همدردی است که شما برای نیازهای بزرگ عالم احساس می‌کنید. با داشتن این احساس، شما قادر خواهید شد بدون ذرّه‌ای غرور و تکبر، از داشتن چنین صفت نیکویی، به‌یاران و نزدیکانتان کمک کنید. شما قادر خواهید بود نان زندگی را به‌ارواح گرسنه‌ای که به‌شما رجوع می‌کنند، بدهید، بدون آنکه ذرّه‌ای از حجم و اندازه این نان کاسته شود. این وضعیت ، دقیقاً به‌خاطر ماهیّت «هدیه‌گونه‌اش» چنین است. سعی کنید قابلیت شفادهی خود را شناخته و آن را کاملاً مورد اجرا بگذارید و با کمک «کلام» که کمال روح آدمی را تضمین می‌کند این وظیفه را انجام دهید. سعی کنید تمام آن اشخاص را که به‌سمت شما می‌آیند، از بیمار گرفته تا خسته‌ها و تمام آن افرادی که بارهای سنگینی بردوش دارند، یاری رسانید. شما قادر

خواهید بود چشمهای نابینایان را بگشایید و فروغی دوباره به‌نابینایان عمدی و داوطلب، یا نابینایان اجباری بتابانید. مهم نیست یک روح، تا چه اندازه و تا چه درجه پایین آمده است و پَست شده است. این روح باید بفهمد که روح خدایی در کنارش حضور دارد. باید بفهمد که شما با پاهایی بشری، برهمان زمینی گام برمی‌دارید که او برمی‌دارد. در آن هنگام وحدت و یکپارچگی واقعی موجود میان خالق و مخلوق را درخواهید یافت و می‌فهمید که تمامی این چیزها، در درون شما یافت می‌شود، نه در بیرون.

لازم است آرام و بی‌دغدغه باشید، بویژه هنگامی که خدای بیرون، از نزدتان رانده می‌شود و خدای واقعی و درونی‌تان، به‌تنهایی باقی می‌ماند. سعی کنید قادر به‌نگه داشتن فریاد سراپا عاشقانه‌تان که با ترس توأم است باشید، بویژه هنگامی که این جمله طنین خواهد افکند: «خدایا! خدایا! چرا مرا رها کردی؟...» هنگامی که چنین ساعتی از راه رسید، لازم نیست خود را تنها احساس کنید، بلکه لازم است بدانید که در کنار خدایتان ایستاده‌اید، و این که بیش از هرزمان دیگری، به‌قلب مهربان و دوستدار خالقتان نزدیک هستید، بدانید که بدترین ساعت نومیدی زندگیتان، همان ساعتی است که بزرگترین پیروزی‌تان آغاز خواهد شد. بدانید که از آن لحظه به‌بعد، هیچ اندوه و ماتمی قادر به‌لمس شما نخواهد بود.

از آن ساعت به‌بعد، ایمان شما در سرودی عظیم از آزادی، طنین خواهد افکند، زیرا کاملاً پی خواهید برد که شما همان روح خدایی هستید، همان روح خدایی که نورش، باید در میان انسانها و برای انسانها، به‌درخشش درآید. شما از ظلمت و تاریکی که در یک روح تنها وجود دارد، مطلّع خواهید شد. روحی که قادر نیست دستی دوستانه در طول سفرش ازمسیر ناهموار و دشوار کشف روح خدایی باطنی، پیدا کند.

این را بدانید که شما به‌راستی الهی هستید. به‌این ترتیب، شما تمام

انسانها را به‌راستی شبیه خود خواهید دید. سپس پی خواهید برد که گذرگاههایی تاریک و ظلمانی نیز وجود دارد که شما لازم است با نوری که موظفید با خود، تا قلّه ببرید، از آنها عبور کنید، روح شما زبان به‌ستایش و ثنا خواهد گشود زیرا درمی‌یابید که می‌توانید به‌تمامی انسانها، یاری رسانید، سپس، با فریادی بلند از شادی، شما به‌قلّه وحدتتان با خداوند خواهید رسید.

شما نه‌می‌توانید زندگیتان را با زندگی دیگری معاوضه کنید، نه با اخلاص و پاکی نفستان، گناهان دیگران را محو و نابود کنید، زیرا همه انسانها با ذهن آزاد آفریده شده‌اند، آنها در وجودشان آزاد هستند و در خدایشان هم آزادند. در آن هنگام است که پی خواهید برد شما، می‌توانید خودتان را به‌آنها برسانید، لیکن آنها، هرگز نمی‌توانند خود را به‌یکدیگر برسانند.

در این جا، بحث برسر کمک رساندن به‌یک روح نیست، بلکه صحبت از ایثار کردن زندگیتان برای این است، تا آن که هرگز فنا نگردد. از سوی دیگر باید احترامی وسواس گونه به‌این روح داشته باشید و تازمانی که خود آن روح برای دریافت زندگی، باز و گیرا نشده باشد، بی‌جهت سیلی پرجوش و خروش از حیات و هستی براو سرازیر نکنید. با این حال، لازم است شما درکمال آزادی، موجی از مهر و عشق به‌سمت او جاری سازید و او را نورانی کنید به‌طوری که چنانچه روحی، پنجره درونش را گشود، بتواند نور خدا را دریافت کرده و آن را در اطرافش پخش کرده و همه‌جا را روشن و نورانی سازد.

لازم است بدانید، با تولّد هرمسیح، با تولّد هرروح خدایی، بشریت یک پله تدرّج می‌کند. شما صاحب تمام چیزهایی هستید که خداوند دارا است و حال که صاحب همه‌چیز هستید، بنابراین برای خیر و برکت و صلاح همگانی است. هنگامی که شما خود را در فداکاری و اخلاص،

به‌درجه رفیعی می‌رسانید، جهان را با خود، بلند می‌کنید، زیرا با گام نهادن براین مسیر، شما راه را برای همسفران دیگرتان، هموار می‌سازید. به‌خود ایمان داشته باشید و بدانید که این ایمان باطنی، درخدا نیز هست. و بالاخره بدانید که شما معبد خدا هستید. خانه‌ای که به‌وسیلهٔ دست انسان ساخته نشده است. سرایی جاودانه در روی زمین و در آسمانها. در آن هنگام است که با سرودهایی آسمانی، مورد استقبال قرار خواهید گرفت» هاله‌لویا! پادشاه از راه رسید! او برای همیشه با شما است! «شما در خدا هستید و خداوند در شما.»

عیسی سپس گفت که قرار است آن شب، به‌خانهٔ برادر دیگری در همان دهکده سربزند. ماهمه برخاستیم. عیسی همه ما را تقدّس کرد و همراه دو مرد، از اتاق خارج شد.

* * *

فصل پنجم

پس از عزیمت عیسی، ما دوباره نشستیم و یکی از میان ما از امیل پرسید که آیا هرانسانی قادر به‌فراگیری هنر شفادهی است؟ امیل گفت: انسان تازمانی که یاد نگیرد به‌مبدأ و اصل هرچیز، رجعتی کند، نمی‌تواند قدرت شفادهی را به‌دست آورد، ما برروی تمام چیزهای ناهماهنگ هنگامی برتری و حاکمیت پیدا می‌کنیم که بتوانیم درک کنیم این ناهماهنگی‌ها از سوی خداوند سرچشمه نگرفته‌اند. الوهیتی که سرنوشت شما را شکل داده است، هیچ چیز نیست مگر شخصیتی قدرتمند که مانند کوزه‌سازی ماهر که گل رس خود را شکل می‌دهد، شما را شکل می‌دهد. این یک قدرت بزرگ الهی است که در وجود شما و در اطراف شما حضور دارد. آن را می‌توان در هرماده و عنصری و در اطراف هرجسمی نیز یافت. شما می‌توانید بنا به‌میلتان، به‌این قدرت دست پیدا کنید و از آن استفاده نمایید. چنانچه شما این موضوع را درک نکنید، اعتماد بنفس لازم را در وجودتان، نسبت به‌خود نخواهید یافت. بهترین داروی شفابخش برای ناهماهنگی، این است که بدانید ناهماهنگی از سوی خدا نمی‌آید و این که خداوند، هرگز آن را خلق نکرده است.

مغز آدمی، این قابلیت را دارد که امواج ساطع شدهٔ یک شیء را دریافت کرده و ثبت کند. امواجی بعداً از سوی چشم ارسال می‌شوند. مغز آدمی، ارتعاشات نورها، سایه‌ها، و رنگها را ضبط می‌کند. ضمناً این

قابلیت را دارد که آنها را با تولید مجدّد، بیرون دهد و این کار از طریق بینش درونی صورت می‌پذیرد. در این صورت، ما می‌توانیم مجدداً تصاویر قابل رؤیت را درک کنیم و مشاهده نماییم. شما این پدیده را در دوربین عکّاسی‌تان مورد استفاده قرار می‌دهید؛ هنگامی که هربار یک صفحهٔ پلاک حسّاس را در نور قرار می‌دهید، این وضعیت رخ می‌دهد. این صفحه پلاک ارتعاشات ساطع شده از شیء مورد نظرتان برای عکس برداری را دریافت کرده و ثبت می‌کند. سپس لازم است نتایج به‌دست آمده را روی صفحه پلاک بچسبانید تا آنها را قابل رؤیت و همیشگی نمایید. شما، به‌زودی، کشف خواهید کرد که انسان می‌تواند حرکات و رنگهای اشیاء، عکاسی شده را ضبط کرده و بعد هم ساطع کند. این کار را نخست با چسباندن حرکات و رنگهای مربوطه آغاز خواهند کرد، سپس رنگها و نورها را بنا به‌ریتم و ضرباهنگی ارتعاشی که در طول ضبط شدن داشتند، ساطع و پخش خواهند کرد.[1]

این وضعیت برای افکار و گفتار و اعمال نیز صدق می‌کند. هرگروه سلولی منتخب مغز، گروه ارتعاشاتی را که به‌وی بستگی دارد، ضبط می‌کند. هنگامی که انسان این ارتعاشات را از نو پخش و ساطع کند، می‌توان دقیقاً و مانند نخستین بار آنها را تولید کرد و همان ضرباهنگ و ریتم اوّلیه را به‌دست آورد، به‌شرط آن که سلولهای منتخب، هرکدام بنا به‌وظیفه کار مخصوصش عمل کرده باشد و درجای خودش قرار داشته باشد.

گروه دیگری از سلولهای مغزی منتخب می‌تواند ارتعاشات افکار، اعمال، حرکات و تصاویر ساطع شدهٔ از سوی اجسام یا اشکال دیگر را دریافت کرده، ضبط کند و سپس از نو تولید و پخش کند. این سلولها کمک می‌کنند تا به‌دیگران یاری رسانیدن و همچنین در کنترل کردن افکار

---

۱. ظاهراً دوباره خبر از صنعت فیلمبرداری و سینما می‌دهد. م

شخصی نیز به‌خود انسان کمک می‌کنند. از طریق آنها است که انواع تصادفات و فجایع ناراحت کننده مانند جنگ، زمین لرزه، سیل، حریق و خلاصه تمامی بدبختیهایی که انسان فانی به‌آنها مبتلا می‌شود، رخ می‌دهند. شخص، فرا رسیدن چیزی را می‌بیند یا تصوّر می‌کند که رخ داده است. ارتعاش مناسب، روی سلولهای مربوطه می‌چسبند، سپس روی سلولهای مناسب و مربوطه مغزهای دیگر ساطع و بیان می‌شوند، و به‌این ترتیب آن قدر ادامه می‌یابد تا واقعهٔ مربوطه آن قدر ریشه می‌گیرد که سرانجام رخ می‌دهد. چنانچه انسان بلافاصله این افکار مزبور را از ذهن خود بِزُداید و به‌ارتعاشات مربوطه اجازه ندهد که روی سلولهای مغزی ثبت شوند تمامی این ناهماهنگی‌ها و بی‌نظمی‌ها بی‌درنگ متوقف می‌شوند از طریق مداخلهٔ این سلولها است که تمامی فجایع و ناراحتیها، پیش‌بینی می‌شوند.

یک سری دیگری از سلولهای مغزی منتخب وجود دارد که می‌توانند ارتعاشات افکار و اعمال «اندیشه الهی» را که در مرکز آن تمام ارتعاشات واقعی خلق شده‌اند و سپس ساطع شده‌اند، دریافت کرده، ثبت کند و آنها را دائمی گرداند. این اندیشهٔ الهی چیزی است که خداوند هرماده و عنصری را از آن تولید می‌کند. این اندیشهٔ الهی، دائماً ارتعاشاتی الهی و واقعی راکه ما قادر به‌دریافت آنها هستیم و به‌نوبه خویش می‌توانیم ساطع کنیم، از خود ارسال می‌کند، به‌شرط آن که ما این سلولها را در وظایف واقعیشان محفوظ نگه داریم. ما دارای اندیشه الهی نیستیم، امّا سلولهایی در اختیار داریم که می‌توانند آن را دریافت کرده و ارتعاشات آن را ساطع نمایند.»

امیل در این جا، خاموش شد و سکوتی عمیق برسالن حکمفرما گشت. سپس تصویری که نخست بی‌حرکت بود روی دیوار اتاق ظاهر گشت و پس از لحظاتی جان گرفت و به‌حرکت افتاد. پس از حدوداً یک

دقیقه، صحنه عوض شد. سپس یک سری صحنه‌ها نمایان شدند که تقریباً نشان دهندهٔ تمام اتفّاقاتی بودند که ممکن بود در مراکز کاری و فعالیّت کشورهای غربی ثروتمند رخ دهد.

این صحنه‌ها خیلی به‌سرعت تغییر می‌یافتند امّا فرصت داشتیم که بسیاری از اماکن آشنا را شناسایی کرده و نام ببریم. یکی از صحنه‌ها، جالبتر از بقیه بود زیرا وقایع پیاده شدن ما در شهر کلکته را در ماه دسامبر سال ۱۸۹۴ نشان می‌داد. این اتفّاق هنگامی رخ داد که ما هنوز هیچ چیز از دستگاهی به‌نام دوربین سینما توگراف نشنیده بودیم و می‌بایست سالها منتظر اختراع آن می‌ماندیم. با این وجود، آن تصاویر تمام حرکات بشری و حرکات اشیاء بی‌جان را دقیقاً موبه‌مو تولید می‌کرد.

این تصاویر به‌مدّت یک ساعت ادامه یافتند و هرصحنه، یک دقیقه باقی می‌ماند و سپس جای خود را به‌صحنه‌ای دیگر می‌داد. در طول این مدّت، امیل دوباره به‌حرف آمد و گفت: این تصاویر نشانگر شرایط فعلی جهان هستند. لطفاً به‌صلح عمومی و برکت و چیزی که در بخش اعظمی از کرهٔ زمین حکمفرما است توّجه کنید. این حالت رضایت عمومی، تقریباً همگانی و عالمگیر است. به‌نظر نمی‌رسد مردم ناراحت و اندیشناک باشند. به‌نظر خوشبخت و راضی می‌رسند. در زیر پوشش این حالت ظاهری، آتشی گداخته وجود دارد که از ناهماهنگی‌ها و درگیریهایی که به‌وسیلهٔ افکار جاهلان شکل و جان گرفته است، ایجاد گشته است. نفرت، دسیسه و بلوا میان ملل مختلف وجود دارد. انسانها آغاز به‌نقشه کشیدن کرده‌اند تا سازمانهای بزرگ نظامی، که هرگز مشابه آنها راکسی در جهان مشاهده نکرده است برپا سازند. ما تا آنجا که در قدرت و توان داریم، سعی و تلاش می‌کنیم تا ارتعاش مثبت و سودمند را در جهان اشاعه دهیم. امّا تلاشهای جمع شده همگی ما برای واژگون ساختن مردانی که مصمّم هستند، جهان را باقدرت خود، هدایت و رهبری کنند،

کافی نخواهد بود. ما کم‌کم به‌این نتیجه رسیده‌ایم که این مردان قدرت‌طلب به‌هدف خود خواهند رسید زیرا مردم و بویژه ملّتها در خواب فرو رفته‌اند، حال آن که برعکس باید حالا بیدار و هشیار باشند تا قادر به‌تفکّر صحیح باشند. چنانچه این نقشه‌های شیطانی پخته شوند، تا چند سال دیگر شاهد تصاویری مانند اینها خواهید شد.» در آن لحظه، ده یا دوازده صحنهٔ جنگ روی دیوار ظاهر شدند. ما هرگز به‌ذهنمان هم خطور نمی‌کرد که ممکن است تصاویری این چنین وجود داشته باشند، و به‌همین دلیل توجّه لازم را به‌آنها نشان ندادیم. امیل گفت: ما علی‌رغم مشکلات و با امیدواری فراوان آرزو داریم که این صحنه‌ها هرگز وجود خارجی پیدا نکنند و بتوان از موجودیت آنها جلوگیری به‌عمل آورد. به‌هرحال آینده خود، همه‌چیز را مشخص خواهد نمود. این هم شرایطی که مایلیم در هرکجا ببینیم.

در آن هنگام، صحنه‌هایی بسیار زیبا که از صلح و آرامش توصیف‌ناپذیر حکایت می‌کردند نمایان شدند. امیل گفت: این هم صحنه‌هایی که هریک از شما شاهد تحقّق آنها خواهید بود. و امّا دربارهٔ تصاویر جنگی ما مایلیم که شما آنها را تا سرحدّ امکان، از ذهنتان بِزُدایید، این کار بیش از آن چه که تصوّر می‌کنید، در این امر، به‌ما کمک خواهد کرد.

بشر، به‌دلیل طبیعت روحانیش قادر است خود را به‌این «آقای من خدا» برساند و به‌انسان یگانه مبدّل شود. بعداً، همین انسان یگانه، تحت عنوان «روح خدایی» شهرت یافت. او روی زمین و آسمان و تمام محتویات آنها، ریاست و تسلّط داشت. سپس، با استفاده از قدرت خلاقش، این «آقای من خدا»، موجودات دیگری ساخت که به‌خودش شباهت داشتند. سپس آنان را فرزندان من خدا نامیدند. خالق آنان، نام پدر آسمانی را گرفت و اصل‌الهی هم نام خداوند را گرفت.

امیل لحظه‌ای ساکت شد و دستش را پیش برد. تقریباً بی‌درنگ، تکّهٔ بزرگی از ماده‌ای پلاستیکی که به‌گل شبیه بود در دستش ظاهر شد. او آن را روی میز نهاد و شروع به‌شکل دادن آن نمود. او با چنان مهارتی کار می‌کرد که آن مجسمه در عرض چند دقیقه شکل گرفت و پایان یافت. او لحظه‌ای آن را در میان دو دستش نگاه داشت سپس آن را بلند کرد و روی میز گذاشت. مجسمه شروع به‌حرکت کرد. ما هیچ سؤالی نپرسیدیم و با دهانی باز و متحیّر و چشمانی از حدقه درآمده، به‌تماشای آن پرداختیم. مقدّس را با صدای بلند خواند: «سپس آقای ما خدا» انسان را از خاک زمین خلق کرد و نفس زندگی را در بینی آن موجود دمید و انسان به‌روحی زنده مبدّل گشت. «سپس پسران آقای ما خدا، انسان را با گِل خلق کردند. آنها با کمک قابلیت خلاقشان، نفس حیات و هستی را به‌آن مجسمه دمیدند و مجسمه به‌روحی زنده مبدّل شد.»

یک نابغه، با کمک دستهایش می‌تواند به‌همین نتیجه برسد. چنانچه آن مجسمه یا تصویر را آن گونه که دستهایش به‌آن شکل داده‌اند باقی گذارد، فقط همان تصویر باقی می‌ماند و دیگر شامل هیچ مسئولیتی نمی‌شود. امّا چنانچه این شخص قدمی دیگر بردارد و از قدرت خلاقش استفاده کند تا به‌او نفس زندگی بدمد، دیگر مسئولیتش تا ابد، پایان نخواهد گرفت. لازم است که تمام مخلوقاتی را که آفریده، مراقب باشد و آنها را در نظمی الهی نگاه دارد. او تصاویری مانند این تصاویر ساخت، در اوج شور و هیجان به‌آنان حیات و هستی دمید، سپس جان آنان را پس نگرفت. آنها در روی زمین به‌این سو و آن سو پراکنده‌اند و هیچ هدف و نیّتی نیز ندارند. چنانچه حیات را از آنان ستانده بود، تنها تصویری برجا می‌ماند و مسئولیت بشر در همانجا پایان می‌گرفت. در ان لحظه، مجسمهٔ امیل دست از حرکت برداشت و او ادامه داد، شما گِل را در دست سفالگر دیده‌اید، امّا این انسان نیست که گل را شکل می‌دهد، بلکه خداوند است.

چنانچه انسان، آن مجسمه را با عنصر و مادهٔ خالص و پاک الهی خلق کرده بود، درست به‌همان گونه که خودش خلق شد، آن مجسمه نیز به‌انسانی خالص و واقعی مبدّل می‌شد. تمام این صحبتها، هنگامی برای شما بیشتر معنی خواهند گرفت که شما سری اوّل این لوحه‌ها را با دقّت ترجمه کنید. امّا از آنجا که دیروقت است، گمان می‌کنم که همهٔ شما آرزوی استراحت و خوابیدن دارید.»

به‌محض خروج آخرین مهمانمان، ما خود را برای خواب آماده نمودیم وهمگی دستخوش این احساس جالب بودیم که روزهایی که می‌گذشت بیش از آن چه که قابلیت و ظرفیت ما بود، نکات تازه به‌ما می‌آموخت.

* * *

فصل ششم

صبح روز بعد، ما به‌وظیفهٔ منظّم خود که ترجمهٔ حروف استفاده شده در متون لوحه‌های سنگی بود، مشغول شدیم، ما میل داشتیم بیشترین توضیحات واضح را در مورد معنا و مفهوم این علایم و حروف عجیب و ناشناخته به‌دست آوریم. در واقع، با کمک خانم صاحبخانه‌مان، ما حروف الفبای این نوشته‌های بسیار قدیمی را آموختیم.

ما خود را کاملاً غرق این کار کردیم. روزی، پس از حدوداً پانزده روز بعد از این وقایع، ماطبق عادت هرروزمان به‌معبد رفتیم و با دوست عزیزمان «چاندرسن» رویارو شدیم. کوچکترین نشانه‌ای از پیری و کهولت در آنها مشاهده نمی‌شد. جای کوچکترین تردیدی دربارهٔ هویتش وجود نداشت. به‌محض ورود ما به‌اتاق معبد، او از روی صندلی بلند شد، و با دستی که به‌جلو آورده بود با یک‌یک ما سلام و احوالپرسی کرد و خیرمقدم به‌ما گفت.

مسلماً تعجّب و شگفتی ما را حدس می‌زنید هنگامی که در اطراف او گرد آمدیم و او را سراپا سؤال‌پیچ کردیم. ما درست مانند گروهی دبستانی پرجنب و جوش هیجانزده بودیم. همه از او سؤال می‌کردیم و همزمان سخن می‌گفتیم. ما به‌طور حتم، شبیه گروهی کودک برای او بودیم که رفیقی را یافته بودند که حامل خبری مهّم و دست اوّل بود و طبیعتاً مایل بودند به‌نوبهٔ خویش از اخبار جدید اطلاع حاصل کنند. با این حال، یک

نکته مسلم بود: چاندرسن در آنجا حضور داشت. با همان صدا و خطوط مشخص و آشنایش، بدون کوچکترین نشانه‌ای از پیری. حتّی صدایش هم حالت مردی میانسال را پیدا کرده بود. تمام حالت و ظاهرش، از مردی در اوج قدرت مردانگی حکایت می‌کرد. مردی فعّال و زنده و صاحب تمام امکانات ناشی از جوانیش. حالت چشمها و چهره‌اش به‌گونه‌ای بود که به‌هیچ وجه قادر به‌توصیف آنها برای خوانندهٔ گرامی نیستم.

در آغاز، ما فقط قادر بودیم حالت قدیم او را با حالت فعلیش مقایسه کنیم. هنگامی که برای نخستین بار با او آشنا شده بودیم، او پیرمردی فرتوت و کهنسال بود که برای راه رفتن به‌چوبدستی بلند تکیه می‌داد. او تارهای بلند و سفید رنگی داشت که در اطراف صورتش آویزان بودند و قدمهایش مرّدد و لرزان و قیافه‌اش لاغر و نحیف بود. درواقع، حتّی یکی از ما این جزئیات را قبلاً مشاهده کرده و با صدای بلند بیان کرده بود و به‌شوخی گفته بود: این هم شخصی چنان پیر و فرتوت که در میان این ارواح مطهر و پاک حضور دارد و ظاهراً به‌زودی قصد سفر کردن به«آن سو» را دارد.

ما طبعاً از تغییراتی که در وجود چاندرسن پدید آمده بود(حدود دو هفته پیش) به‌خوبی مطلّع بودیم و آن واقعهٔ مهم را هنوز به‌خاطر داشتیم. امّا پس از غیب شدن ناگهانی او، همه‌چیز از ذهن ما زدوده شده بود زیرا هرگز به‌فکرمان هم نمی‌رسید که روزی، دوباره موفّق به‌دیدن او خواهیم شد. وقایعی که پی‌درپی، و پس از ناپدید شدن چاندرسن، به‌صورت سریع و جالب برایمان اتفاق افتاده بود، چنان ما را غرق در خود ساخته بودند که راستش رابخواهید، ماجرای مردن و زنده شدن چاندرسن، به‌درجه دوّم اهمیت رسیده و آن را تقریباً از یاد برده بودیم. امّا آن روز صبح، با مشاهدهٔ او، همه چیز دوباره چنان به‌یاد ما آمد که ما از تعجب برجایمان میخکوب شدیم و از دیدن او یکّه خوردیم. طبعاً حدس

می‌زنید که لغت «یکّه» خوردیم برای توصیف چنین حالتی بسیار ضعیف است.

چاندرسن، از حالت جوانی بهتر شده بود. درواقع شکل و قیافه او به‌گونه‌ای تغییر یافته بود که ما را به‌یاد آنی می‌انداخت که آن قدر دوست می‌داریم و تا آن اندازه محترمش می‌دانیم.[1] با مقایسهٔ قیافهٔ قبلی و قیافه آن رو صبحش، مسلم بود که روحش مجدداً زاده شده بود. این درست است که ما مدّت زیادی را با او سپری نکرده بودیم. امّا رابطهٔ روزانه و روزمرهٔ ما با او، تا بدان حدّ به‌طول انجامیده بود که وی را به‌عنوان مردی کهنسال و فرتوت می‌شناختیم. پس از آن روز، او نزدیک به‌دو سال نزد ما ماند و به‌عنوان راهنما و مترجم ما در هنگام عبورمان از صحرای وسیع و بیکران گوبی، به‌کار پرداخت. سالها بعد، هنگامی که دو یا سه تن از اعضای گروه ما گرد هم آمدند و به‌مرور خاطرات گذشته پرداختند، نخستین خاطره‌ای که از آن سخن گفتند، حضور نابهنگام چاندرسن در آن صبحگاه، در اتاق آن معبد بود.

با نقل وقایع بعدی، من سعی در شرح موبه‌موی این گفت و گو ندارم زیرا ما نزدیک به‌دو روز از وقتمان را به‌صحبت با او گذراندیم. بنابراین تعریفی بسیار دقیق و توام با جزئیات موبه‌مو، برای خواننده گرامی کسل کننده و برای من هم کاری بسیار دشوار خواهد بود. پس تنها به‌این کفایت می‌کنم که از نکات اساسی این گفت و گو، مطالبی ذکر کنم.

پس از آن که نخستین موج هیجان گذشت، ماهمه برزمین نشستیم و چاندرسن شروع به‌سخن گفتن نمود: به‌همان اندازه که بدن آدمی نشان‌دهندهٔ پایین‌ترین درجه فعالیّت اندیشه است، به‌همان اندازه هم ذهن، نشان‌دهنده بالاترین پندارهای اندیشهٔ الهی است. بدن آدمی، تجلّی خارجی افکار و پندارها است درحالی که ذهن سرچشمه‌ای است که

---

۱. منظور این است که شبیه حضرت عیسی شده بود. م

شکل، حرکت و جنبش اوّلیه‌اش را از آن آغاز می‌کند یعنی مستقیماً در اندیشهٔ الهی.

ذهن، همان خویشتن واقعی و جاودانه‌ای است که در آن، تمام صفات مثبت و خوب اندیشهٔ الهی در آن حضور دارند.

فضا و جوّ افکار و پندارها، چیزی ملموس است، ماده‌ای است که در وجود خود، تمامی عوامل لازم برای سازندگی جسم را می‌یابد و پدید می‌آورد. بسیاری از مردم، چیزهای نامرئی را به‌عنوان چیزهایی ناملموس در نظر می‌پندارند. با آن که دائماً به‌این افراد تکرار می‌شود که هیچ چیز قادر نیست از نظرها پوشیده بماند، باز هم آنها براین باور هستند. آیا آدم و حوا توانستند خود را پنهان کنند هنگامی که سعی کردند از قانون الهی بگریزند؟ در حقیقت، ما در اطرافمان، کتاب گشوده شدهٔ زندگیمان را حمل می‌کنیم و هرکسی می‌تواند آن را آگاهانه یا ناخودآگاهانه مطالعه کند. دانستن این امر خیلی خوب است. برخی از مردم، خوانندگان خوب و با اشتیاق افکار و اندیشه هستند، برخی دیگر از دید بصیرت و آگاهی کمتری برخوردارند. امّا هرانسانی قادر است تا اندازه‌ای، از این کتاب بخواند و پنهان ساختن خود، کاری به‌راستی غیر ممکن است.

در روی کالبد جسمانی ما، دائماً ذخیره‌ای از جوّ فکری ما ایجاد می‌شود. این تراکم کند و آهسته، سرانجام برای همگان قابل رؤیت می‌شود. با کمی تمرین، انسان می‌تواند نیروی افکار و اندیشه‌های این جوّ را احساس کند. وجود این جوّ می‌تواند به‌تدریج، به‌گونه‌ای ملموس و جامد شود که درست مانند دنیای اطراف و خارجی ما باشد.

به‌همان اندازه که انسان با پاهایش زمین رالمس می‌کند، به‌همان اندازه نیز می‌تواند خود را به‌درجات بالای آسمان رسانده و عروج کند و برروی بالهای الهام و وحی به‌پرواز درآید. درست مانند قهرمانان دوران باستان، انسان می‌تواند زمین را با پایش لمس کند و در عین حال با خدایش به‌راز و

نیاز بپردازد. هرقدر بیشتر به‌این کار ادامه دهد، برایش دشوارتر است که فرق میان زندگی الهی و وابسته به‌عالم هستی و زندگی شخصی را حدس بزند.

هنگامی که انسان با کمک درک و شعور روحانیش، پیوندی با خدا می‌بندند، مرز بین خدا و انسان ناپدید می‌شود. هنگامی که انسان به‌آن مرحله رسید، می‌فهمد که گفته‌های عیسی در این جمله، چه معنایی داشته است: «من و پدر آسمانی‌ام یکی هستیم».

در طیّ قرون و اعصار، فیلسوفان بزرگ این فکر را پذیرفتند که انسان نوعی تثلیث تشکیل داده است.[1] امّا آنها هرگز براین عقیده و باور نبودند که انسان دارای سه شخصیّت بوده است. آنها انسان را مانند موجودی با طبیعتی سه‌گانه در وحدت کلی‌اش در نظر می‌پنداشتند. اندیشه و فرایافت تثلیث مقدّس به‌دلیل تمایلش برای شخصیت دادن به‌هرچیز، به‌تدریج تنزّل یافت تا سرانجام به‌حدّ اندیشه‌ای دفاع‌ناپذیر درآمد که در آن، سه شخصیت، یا سه‌طبیعت، در وجود یک نفر بودند. حال آن که این درست نیست. بهترین روش برای درک این مسئله این است که اندیشهٔ الهی را چیزی همیشه حاضر در همه‌جا، همیشه توانا و همیشه عالم و دانا دانست. یعنی چیزی که خدا نامیده می‌شود. تا زمانی که انسان تثلیث مقدس را به‌عنوان سه‌شخصیت در یک تن بداند، مطمئناً در صحرای خرافات سرگردان خواهد ماند زیرا این عقیده‌ای نادرست است، هرچند بزرگان دین سعی براین دارند که شما را بدون دادن کوچکترین توضیحی در این باب، متقاعد نمایند. به‌این ترتیب، شما همیشه در شک و تردید و ترس به‌سر خواهید برد.

حال، از آنجاکه پی می‌بریم طبیعت و ماهیت تثلیثی خداوند، روحانی

---

۱. منظور تثلیث مقدس: «خدا، روح‌القدس، بشر» است که مثلثی بسته و متساوی الاضلاع را تشکیل می‌دهد و انسان در پایین آن قرار دارد. م

و نه جسمانی است، لازم است تثلیث موجود در انسان را هم از نقطه‌نظر ذهنی در نظر گرفت تا مادی. فیلسوفی عالم گفته است: «انسان عاقل باید همه چیز را نادیده انگارد و بکوشد که خود را بشناسد، زیرا هیچ شناخت و معرفتی، هیچ دانشی بالاتر و لذتبخش‌تر از شناخت شخصیت باطنی خود، در این عالم وجود ندارد. «چنانچه انسانی، «خویشتن» واقعی خود را بشناسد، ناچار است امکانات نهفتهٔ خود را کشف کند و به‌قدرتها و قابلیتهای پنهانی و به‌خواب رفتهٔ خود پی ببرد. به‌چه درد می‌خورد که انسان تمام جهان را به‌دست آورد، حال آن که در اصل روحش را در این راه از دست داده است؟ روح همانا خویشتن روحانی است. هرآن کس که خویشتن روحانی خود راکشف کند، می‌تواند دنیایی برای خود بسازد، به‌این شرط که برای همنوعانش نیز مفید و مؤثر باشد. من مطلّع شدم که هرآن کس که مایل است به‌هدف غایی و نهایی برسد باید به کند و کاو و جستجو و پویندگی در اعماق ژرف «خویشتن واقعیش» بپردازد. در آنجا مسلماً با خدا رویارو خواهد شد. یعنی کمال هرآن چه که خوب و نیکو است. انسان در وحدتش که از ذهن و روح و کالبد جسمانی تشکیل شده است، سه‌گانه است. هنگامی که در حالت جهالت و نادانی روحانی و معنوی به‌سر ببرد، تمایل دارد بنا برنقشه و طرحی جسمانی و فیزیکی که پست‌ترین بخش از طبیعتش به‌شمار می‌رود، به‌تفکّر و اندیشه بپردازد.

شخص نادان و جاهل، کالبدش را به‌گونه‌ای می‌نگرد که بتواند تمامی لذتهای ممکن در این جهان را از آن به‌دست آورد. امّا زمانی فرا می‌رسد که او از تمامی حواسهایش، انواع دردها و آمال و رنجهای قابل تصوّری را که می‌تواند تاب تحمّل آنها را بیاورد، دریافت و تجربه خواهد کرد. آن چه راکه انسان از طریق فضیلت و خرد نمی‌آموزد، بایستی از طریق بدبختی‌ها بیاموزد. تکرار تجربیات این اجازه و امکان را فراهم می‌آورد که انسان بپذیرد فضیلت، بهترین مسیر قابل پیمودن است. عیسی، ازیریس، بودا،

گفته‌اند که تمام هوش و ذکاوت و شعور ما، باید صرف به‌دست آوردن فضیلت و خرد شود.

اندیشه‌ای که در سطح هوش و شعور فعالیّت دارد، ارتعاشات بدن جسمانی را افزایش می‌دهد و به‌درجه‌ای ترفیع می‌دهد که با «مرحلهٔ مایع» مطابق و مرتبط می‌شود. در این بعد مربوط، اندیشه نه کاملاً مادی است، نه کاملاً معنوی. این اندیشه مانند پاندول ساعت، میان ماده و ذهن، تلوتلو می‌خورد. امّا زمانی فرا می‌رسد که هرموجودی، باید ارباب و ولینعمتش را انتخاب کند.

دنیایی سراسر آکنده از بی‌نظمی و بلوا در انتظار خدمتگزاری است که تن به‌بردگی برای مادی گرایی داده است. برعکس این وضعیت نیز وجود دارد. آدمی می‌تواند ذهن و اندیشه را انتخاب کند. هرآن کسی که این کار را انجام دهد می‌تواند به‌نوک معبد خداوند در آدمی صعود کند. این حالت را می‌توان به‌مرحله‌ای گازدار تشبیه کرد. مرحله‌ای کش‌دار، با تمایلی برای گستردگی لایتناهی.

خداوند همیشه به‌انسان اجازه می‌دهد که خودش مسیر جریان اندیشه‌اش را برگزیند. انسان می‌تواند عروج به‌ارتفاعات آسمانی را برگزیند، و خود را ماورای غبارهای شک و تردید و ترس و گناه و بیماری، بالا ببرد، یا برعکس به‌اعماق کثیف بشریت حیوانی خود تنزل دهد.

انسان، تثلیثی از ذهن، روح و کالبد است. هنگامی که خود را اساساً ازنقطه نظر روح یا اندیشه قرار می‌دهد، موقعیتی میانه، بین دو جهت بزرگ و مخالفِ فعالیّت ذهنی که یکی سطح پایینی یا پست است که همانا کالبد جسمانی است و بالاخره سطح بالایی که همانا ذهن است. اندیشه خط اتصّال میان مرئی و غیرمرئی است. میان غیب و آشکار. هنگامی که در بعد حواسها به‌فعالیّت می‌پردازد، این اندیشه جایگاه تمام احساسات حیوانی می‌شود. این همان ماری است که در بهشت برین وجود داشت و

انسان را به‌وسوسه انداخت تا میوهٔ ممنوع را بچشد. عیسی گفته است: «به‌همان میزان که موسی، مار را در صحرا بلند کرد، به‌همان اندازه نیز لازم است که پسر ابوالبشر، دارای مقامی رفیع باشد.» عیسی از عروج کالبدش برروی صلیب سخن نمی‌گفت: بلکه از عروج و رفعت روح یا اندیشه در بالای خیالپردازیها و توّهمات حواسها، سخن می‌گفت.

روح، باقرار گرفتن میان ذهن و کالبد، و بدون آن که از هریک از آنها جدا باشد، می‌تواند حتی به‌گونه‌ای پَست‌تر از یک حیوان بی‌شعور بیندیشد. به‌همان نسبت نیز می‌تواند خود را در ارتباطی آگاهانه با ذهن اصیل و ناب قرار دهد. ذهنی که در آن هیچ چیز مگر صلح، پاکی، و قدرت الهی، آن هم به‌وفور، یافت نمی‌شود.

هنگامی که پسر ابوالبشر، تا به‌این قلمرو، عروج می‌کند، در بالای توهمات و خیالات واهی دنیای فیزیکی شناور می‌شود. در سطح شعور و هوش ناب به‌اندیشه و عمل می‌پردازد. او قادر می‌شود میان غرایز مختلفی که با حیوانات سهیم است و الهامات و احساسات مافوق روحی که او را وادار به‌برقرار ارتباط با رب‌العالمین می‌کنند، تمایز نشان دهد. به‌من نشان دادند که چنانچه انسانی شروع به‌تفکّر در بُعد اندیشهٔ ناب کند، روحش آگاهانه وارد قلمرویی می‌شود که در آن جا، کمال مطلوب اشیاء را به‌جای خود آن اشیاء مشاهده خواهد کرد. در این هنگام، روح دیگر به‌حواسها وابستگی نخواهد داشت. وضوح و روشنی الهامش، به‌وی اجازه خواهد داد تا چشم اندازی وسیع‌تر از افقهایی وسیعتر داشته باشد. در آن‌جا است که حقیقت از طرق شعور و هوش الهی آشکار و هویدا می‌شود و پیام الهام و سلامتی را به‌ارمغان می‌آورد.

هنگامی که انسان از اعماق ژرف دنیای مادی بیرون بیاید، تصاویر ظریف و لطیف زیبایی آرام جهان ذهنی، او را احاطه خواهد کرد. سپس به‌زودی احساس نوعی گرسنگی روحانی به‌حقّ را خواهد کرد. نیاز دائمی

و بی‌وقفه عروج روحش، انسان را وادار می‌کند که به‌قلمروهایی بازهم رفیع‌تر برود. در آن هنگام دیگر به‌این اکتفا نمی‌کند که تصاویری زودگذر از آرامش خیال را ببیند، بلکه در خود سرزمین آرامش به‌زندگی مشغول می‌شود. و زیبایی ابدی و همیشگی، او را در برخواهد گرفت. او سرانجام به‌جهان باطنی نگاهی انداخته است ـ جهانی که اصل کل او است ـ دنیای خارج، دنیای درون می‌شود. در این لحظه، انسان در جهانی از علّتها به‌حرکت می‌پردازد، در حالی که قبلاً در جهانی از تأثیرات و معلول‌ها قدم برمی‌داشت.

ذهن انسان تثلیثی، از هوش و ادراک ناب ساخته شده است. آن‌جا، منطقه‌ای در وجودش به‌شمار می‌رود که نه شهادت حواسها، نه عقاید و نقطه نظرهای بشری، هیچ وزنی در برابر حقیقت مشاهده شده و تثبیت شده ندارد. حقیقتی که همان روح خدایی درونی است.

با کشف این حقیقت، شرم و ناامیدی انسان از بین می‌رود. به‌این ترتیب، انسان از بالای مقام رفیع خود، که همان وجودش است، دنیا را با بینش واضح روحهای تعلیم دیده می‌بیند. او در آسمان و زمین چیزهایی بیشتر از آنچه که تمامی فلسفه‌های جهان قادر به‌تصوّر آن نبوده‌اند، خواهد دید. انسان پی می‌برد که دیگر یک کالبد ساده نباشد. کالبدی که صاحب اندیشه‌ای است که از بیرون یا از درون کنترل می‌شود. او می‌آموزد که کالبدش و اندیشه می‌توانند خدمتگزارانی مطیع در برابر خویشتن واقعی و روحانیش باشند. در آن هنگام است که قدرتی را آشکار می‌سازد که از سوی خداوند سرچشمه گرفته است که از همان بدو خلقت، به‌او ارزانی شده بود.

ذهن، همان جوهر رفیع موجود بشری است. ذهن هرگز بیمار یا بدبخت نیست. همان گونه که یکی از فیلسوفهای بزرگ شما که روحی والامقام و مطهّر بوده است، گفته: «این متناهی است که رنج می‌کشد.

لایتناهی در آرامشی خندان استراحت می‌کند.»

در کتاب انجیل شما، ایوب گفته است که انسان ذهن است و این که نفس خداوند تبارک و توانا به‌وی هستی بخشیده است. در حقیقت، این همان ذهن آدمی است که حیات و هستی می‌دهد. و این مادهٔ روحانی است که بر فعالیّت‌های پست کنترل و حاکمیت دارد. مادهٔ روحانی با تحکّم دستور می‌دهد و فرمان می‌راند و تمام مخلوقات بنا به‌قانون راستین او عمل می‌کنند و تسلیم می‌شوند.

عصر نوینی که در حال نزدیک شدن است و در لباس روز ملبّس شده است، از حالا سپیده دم خود را در دل انسانها نمایان ساخته است. ماده روحانی و بکر خداوند که از قلب ناشی شده است، آماده است تا دوباره به‌درخشش بیفتد. به‌زودی دری باز می‌شود که از طریق آن، تمام انسانهای با همّت و خوش نیّت قادر خواهند شد به‌زندگی وسیع‌تر و کاملتری قدم گذارند. روح آدمی، با جوانی ابدی و سراپا لرزان از امیدواری و نیرو، در آستانهٔ دوره‌ای جدید ایستاده است که از تمامی دوره‌هایی که تا به‌حال در آسمان الهی درخشیده‌اند و از سپیده دم خلقت آغاز شده‌اند، پرافتخارتر خواهد بود. ستارهٔ «بیت لحم[1]» در هنگام تولّد عیسی، شاهد بزرگتر شدن آن شد امّا نور و درخشش آن، به‌زودی به‌نور خورشید ظهر شباهت خواهد داشت زیرا خبردهندهٔ روزی خواهد بود که روح خدایی در قلب تمام انسانها زاده خواهد شد.

* * *

۱. Bethleem محلّ تولّد عیسی مسیح، (بیت لحم)

فصل هفتم

صبح روز بعد، چاندرسن، گفت و گوی روز قبل را از سر گرفت و گفت: به‌من نشان دادند که ادراک و فهم بشری می‌تواند به‌ادراک الهی تغییر شکل یابد. دیگر جای کوچکترین تردیدی برای من وجود ندارد. در مدّتی که این‌چیزها، به‌من توضیح داده می‌شد، من کشف کردم که می‌توانستم قدم به‌داخل قلمرو خدایی گذارم، و این‌که این قلمرو در باطن است. من اکنون می‌دانم که خدا تنها قدرت یگانهٔ همیشه حاضر در همه جا و همیشه دانا و عالم است. گناه، تضاد، درگیری، بیماری، پیری، و بالاخره مرگ، همه به‌تجربیات گذشته تعلّق دارند. من اکنون واقعیت را درک می‌کنم و می‌دانم که در غباری مه‌آلود از انواع خیالهای واهی گم شده و سرگردان بوده‌ام. زمان و فضا کاملاً ناپدید شده‌اند. من می‌دانم که در دنیایی باطنی و شخصی زندگی می‌کنم.

و این‌که این دنیا به‌جهان غیر شخصی و خارجی تعلّق دارد. چنانچه قادر شده بودم به‌پیشنهادات و توصیه‌هایی که به‌صورت برق، در برابرم نمایان شده بودند و از جوابهای حساسّم می‌آمدند گوش بدهم، دیگر تمام آن مدت نگرانی و اضطراب و خستگی برای خود ایجاد نمی‌کردم.

در طی دوران جوانیم، من از اکثر موجودات بشری پیروی کردم. من فقط به‌یک زندگی باور داشتم، آن هم زندگی سراسر لذّت شخصی در هرزمینه بود. بنابراین تصمیم گرفتم بیشترین سود را از این کار ببرم. من،

هدف اصلی زندگیم را برپایهٔ خودخواهی بنیان نهادم. من تمامی احساسات حیوانی را در خود به‌جوش و خروش انداختم و به‌این ترتیب، تمام شیره‌های حیاتی بدنم را به‌هدر دادم به‌طوری که بدنم به‌صدفی خالی که شما قبلاً با آن آشنایی داشتید، مبدّل گشت. اجازه بدهید برای وصف اندیشه‌ام، تصویری واضح‌تر ارائه دهم.»

چاندرسن، لحظه‌ای ساکت ماند. پس از چندی، تصویری مشابه تصاویر قبلی برروی یکی از دیوارها نمایان شد. این تصویر به‌قیافهٔ خود او، در دورانی که با وی آشنا شده بودیم مربوط می‌شد. تصویر پیرمردی فرتوت و نحیف که به‌چوبدستی تکیه داده و لنگ لنگان گام برمی‌داشت. سپس تصویری نمایان شد که درست شبیه قیافهٔ فعلی او بود.

چاندرسن گفت: تصویر نخست نشان دهندهٔ مردی است که انرژیهایش را به‌هدر داده و شیره‌های حیاتش را بی‌جهت از کف داده به‌طوری که هیچ چیز مگر پوسته‌ای خالی باقی نمانده است. تصویر دوّم نشان دهندهٔ انسانی است که انرژی و قوّه و شیره‌های حیاتیش را در داخل وجودش باقی نهاده است. در مورد من، شما مشاهده می‌فرمایید که تجدید حیاتی کامل و تقریباً آنی صورت گرفته است و این حقیقت محض است. امّا من این وضعیت را به‌گونه‌ای دیگر مشاهده می‌کنم. چه مقدار از مردم عالم می‌توانند از شانس و اقبالی که من از آن بهره‌مند شوم، برخوردار گشته و از کمک و همدردی و یاری این ارواح والامقام و عزیزدردانه برخوردار شوند؟

برای آن که واضح‌تر سخن بگویم، بهتر است طول عمر یک زندگی بشری را در نظر بگیریم. یعنی از همان لحظهٔ تولّد تا مرحله‌ای که مردم آن را به‌عنوان مرگ می‌شناسند. طفل زاده می‌شود. او متوجّه شیره‌هایی که حیات و هستی برایش به‌ارمغان می‌آورند و در تمام بدنش به‌حرکت مشغولند نیست. اعضایی که بعدها، شیره‌هایی حیاتی را پدید می‌آورند

که تحت نظارت و کنترل اراده هستند، هنوز پرورش و رشد لازم را نکرده‌اند. در این مرحله، چنانچه طفل طبیعی و سالم باشد، سرشار از زندگی و شور و اشتیاق است. شیره‌هایی حیاتی بیش از پیش، شکل می‌گیرند تا بدانجا که به‌مرحلهٔ پرورش می‌رسند و طفل از آنها آگاه می‌شود و می‌تواند آنها را مصرف کند. چنانچه این شیره‌های حیاتی مورد استفاده قرار بگیرند، در کودک، علایم و نشانه‌هایی از پیری مشاهده خواهد شد. پس از چند سال، مغز انسان بالغ، قدرت هماهنگی حرکات را از دست خواهد داد و کالبد جسمانی، شبیه کالبد یک انسان پیر و فرتوت می‌شود. دراین صورت، تنهایک پوستهٔ خالی از شخصیت اصلی و اوّلیه باقی می‌ماند.

اکنون او را بامردی که شیره‌های حیاتیش راکماکان محفوظ نگه داشته است، مقایسه کنید. شخصی که آنها را به‌صورت طبیعی در تمام بدنش به‌جریان انداخته است. ببینید چقدر نیرومند و قوی است. شاید این انسان کمالی مطلوبتر از زاده شدن، و زندگی برای مدّتی کوتاه و محدود را در روی زمین نمی‌بیند و طبعاً بعد هم مرگ را در نظر می‌پندارد. با این وجود، (و با آگاهی به‌این که این انسان شیره‌های حیاتیش را دست نخورده نگه داشته باشد) زندگی او سه یا چهار برابر طولانی‌تر اززندگی انسان اوّل است. امّا شاید از حالا، همین انسان احساس می‌کند که طرح و نقشه الهی، او را برای مأموریتی والاتر، در نظر گرفته است. به‌همین دلیل، به‌محض آن که شیره‌های حیاتیش را کشف می‌کند و می‌فهمد که آنها عاملی لازم برای پرورش و تکاملش هستند، آنها را به‌صورت دائمی در بدن محفوظ نگه خواهد داشت.

مدّتی است که دانشمندان مافهمیده‌اند که شبکه‌های ظریف و حسّاس رگها و وریدها، سیستم جریان خون را عهده‌دار می‌باشند. در نتیجه کافی است ثابت شود که سیستمی دیگر برای همین نوع جریان‌دهی وجود دارد که به‌مراتب ظریفتر و حساستر و دقیقتر است و قادر است نیروی

حیاتی را به‌هریک از اتمهای بدن برساند. از طریق سیستم عصبی، این نیروی حیاتی به‌سمت گروهی ازسلولهای مغز هدایت می‌شود که این سلولها نیزبه‌نوبه خویش، به‌عنوان پخش کنندگان نیرو به‌کار می‌پردازند و آن نیرو را به‌سمت تمام اتمهای بدن که با آنها هماهنگی و ارتباط دارند، می‌فرستند. این نیروی حیاتی در امتداد اعصاب پخش می‌شود و به‌عنوان حمایت کنندهٔ اعصاب عمل خواهد کرد. چنانچه آن را از بین ببرید، سلولها ثبات می‌گیرند و دیگر نمی‌توانند به‌وسیلهٔ سلولهایی جدید جایگزینی، تغییر جا دهند. سلولهایی که دائماً تشکیل می‌شوند در این مراحل، بی‌استفاده خواهند ماند.

به‌این ترتیب سلولهای جوان، به‌عقب رانده خواهند شد در حالی که سلولهای پیر به‌تدریج پوسیده می‌شوند و بعد هم می‌میرند.

به‌همان نسبت خلاف این امر نیز وجود دارد: هنگامی که تمام نیروی حیاتی باقی بماند، سلولها به‌سهولت، نه تنها در سن ده سالگی، بلکه در سنّ پانصد سالگی نیز تجدید می‌شوند. در چنین مواقعی، کالبد جسمانی می‌تواند تا بدان حدّ سراسر آکنده از زندگی و حیات شود که بتواند کلام حیاتبخش را به‌تمامی اشکال بدمد و این قدرت را دارا باشد.

انسان می‌تواند تصویری نقّاشی کند، مجسمه‌ای بسازد و یا دست به‌کاری دستی بزند که کمال مطلوبی را بیان می‌کند، سپس به‌شیء مورد نظر، نفس حیات و هستی را بدمد و آن را زنده سازد. شیء با شما صحبت خواهد کرد و با تمام کسانی که قادر به‌دیدن الهام حیاتی هستند که شما براو دمیده‌اید، به‌سخن گفتن خواهد پرداخت. این شیء جان گرفته، فعّال خواهد بود زیرا خداوند متعال موجود در درون شما سخن گفته است و این که همه چیز بنا برارادهٔ خداوند صورت می‌گیرد.

اما این اشکال، شکل بشری نخواهند گرفت، مگر آن که آنها را تا سرحدّ حیات و زندگی الهی توضیح داد. چنانچه به‌آنها زندگی بدهیم، بایستی تا آخر از آنها حمایت کنیم و آنها را به‌زندگی ناب الهی بیاوریم. در

چنین صورتی است که آنها نیز، به‌اشکالی کامل، مانند خود شما تغییر شکل خواهند داد. سپس مسئولیت شما به‌اتمام می‌رسد و شما پی می‌برید که این کار، نشانگر نبوغی واقعی است.

با این وجود، مایلم از اشتباهی اساسی برای شما سخن بگویم. هنگامی که شخصیتی نابغه شروع به‌رشد و پرورش کرده باشد، دارای قابلیت آگاهانه یا ناآگاهانهٔ حفظ جریانهای حیاتی در وضعیت خالص است و می‌تواند آنها را به‌وسیلهٔ مجراهای طبیعی خود، به‌جریان بیندازد. بدنش و قابلیتهای خلاّقش طبیعتاً و در نتیجهٔ این کار، جان می‌گیرند. انسان نابغه می‌داند که مأموریت دارد چیزی را که ماورای طبیعی و معمولی است، بیان کند. تا زمانی که او این نیروهای حیاتی را محفوظ نگه دارد و عنان اختیار آنها را در دست داشته باشد، از پیروزی به‌پیروزی بعدی و از موفقیّت به‌موفقیّت بعدی می‌رود.

امّا چنانچه اجازه دهد افکاری از لذّت طبیعی در وجودش رخنه کنند، به‌سرعت قدرت خلاّقش را از دست خواهد داد. سلولهای سازنده و گردهم آمده، از جنسی لطیفتر از سلولهای طبیعی برخوردار می‌شوند که این امر، بدلیل تأثیرنیروهای حیاتی اوّلیه است. در آن هنگام، انسان نابغه، به‌شهرت رسیده است. امّا از آنجا که ادراک و آگاهی عمیق ترش را در مورد قدرت خدا، پرورش نداده است، کم‌کم دچار نوعی غرور و تکبّر می‌شود و مست پیروزیهایش می‌گردد. او به‌دلیل آن که کاملاً «روشن» نشده است، نور هدایت کننده‌اش را رها می‌کند. نیاز او به‌هیجانی بزرگتر او را تشویق به‌مصرف نیروهای حیاتیش می‌کند و به‌زودی هرنوع قدرتی را از دست می‌دهد. درحقیقت، چنانچه انسان، نخست براحساسات حیوانیش تسلّط پیدا کرده باشد، تا به‌جایی که به‌بدنش، جنسی لطیفتر ارزانی کرده باشد، سقوطش در خلاء به‌مراتب زودتر از زمانی رخ می‌دهد که اگر هرگز کاملاً بیدار و هشیار نبوده است.

برعکس، چنانچه انسان تا به‌آن درجه بیدار است که تمامی نیروهای

حیاتیش را حفظ کند و آنها را به‌طور طبیعی و از طریق اعصاب پخش کند، بدون آنکه آنها را با افکاری از لذت طلبی و شهوت، بی‌قواره سازد، تنویر و اشراق او دائمی خواهد بود. احساساتی که از این وضعیت از وجودش سرچشمه خواهند گرفت، از تمام لذّتهای جنسی نیز فراتر خواهد رفت. مار از جایش بلند می‌شود. دیگر نیازی به‌خزیدن برروی شکم و عبور از مرز شهوت‌پرستی و لذّتهای جسمانی نخواهد بود.

چنانچه انسانها می‌توانستند درک کنند که این شیره، دارای انرژی به‌مراتب بالاتری از انرژی خون پاک و ناب است، به‌جای مصرف بی‌رویهٔ آن، آن را با وسواس تمام نگه می‌داشتند: امّا مردم نگاهشان را در برابر این واقعیت می‌پوشانند. آنها به‌زندگی با حالتی نابینا یا به‌حالتی جاهلانه ادامه می‌دهند تا آن که فرشتهٔ مرگ از راه می‌رسد. در آن هنگام است که شیون و زاری آغاز می‌شود، زیرا فرشتهٔ مرگ از وضعیت پیش رویش راضی نیست، شما به‌سن پیری احترام می‌گذارید و داشتن موهای سفید را نوعی «تاج پرافتخار» می‌دانید، البته من مایل نیستم شما را از این پندار برگردانم امّا لطفاً بیایید و بیشتر به‌عمق این موضوع برویم. من شما را آزاد می‌گذارم تا از بین این دو حال، آن چه را که شایسته‌تر و موقّرتر است برگزینید: مردی با موهای مثل برف سپید که به‌دلیل جهالت و نادانیش، و نه به‌دلیل شرارتش، باعث پیری و فرسودگی خویش شده، یا مردی که بُنیه و نیرویش با سنین پختگی بیشتر می‌شود و هرسال قویتر و نیرومندتر و مجهزتر می‌شود تا با پیری روبارو شود و در نتیجه خوبی و شفقّت و بخشندگیش را افزایش می‌دهد؟ اعتراف می‌کنم که باید انسان برای بشری که از طریق جهالت و نادانی، به‌مرز نیستی و مرگ می‌رسد، تأسف بخورد و احساس ترحّم کند. امّا درمورد مردی که به‌همان نتیجه می‌رسد امّا درعین حال از حقیقت آگاه بوده است، چه می‌توان گفت...؟

* * *

فصل هشتم

از آن لحظه به‌بعد، ما با دقّت و وسواس تمام کوشش کردیم که تحت نظارت و تعلیمات چاندرسن به‌فراگیری آن حروف الفبا بپردازیم. روزها، با سرعتی گیج کننده سپری می‌شدند. هنگامی که آخر ماه آوریل فرا رسید و تاریخ عزیمت ما به‌مقصد صحرای گوبی نزدیک شد، قسمت اعظمی از آن نوشته‌ها، هنوز ترجمه نشده بود. ما با این فکر خود را تسلّی می‌دادیم که امکان بازگشت ما به‌آن محلّ خواهد بود، و در آینده‌ای نزدیک قادر به‌اتمام ترجمهٔ این لوحه‌ها خواهیم بود. دوستان گرامی ما، بخش زیادی از آن اسناد را برای ما ترجمه کرده بودند امّا اصرار کرده بودند که ماخودمان این حروف الفبا را با دقّت مطالعه کنیم و به‌تنهایی قادر به‌ترجمهٔ لوحه‌ها بشویم.

در ماه سپتامبر گذشته، ما با اعضای دیگر گروهمان قرار قبلی گذاشته بودیم که با آنان، در صحرای گوبی ملاقات کنیم. آنها سپس قرار بود ما را تا محلّ سه‌شهر دوران عتیق همراهی کنند. شهرهایی که موقعیت جغرافیایی و محلّ آنها به‌وسیلهٔ بعضی از اسناد قدیمی که هنوز شانس دیدن آنها را پیدا نکرده بودیم، نشان داده شده بود.

ما در دستمان چند نسخه رونوشت شده از نسخ اصلی در اختیار داشتیم وهمین امر، کنجکاوی ما را بیدار کرده بود. دو سری اسناد وجود داشتند که تاریخ شکوفایی این شهرها را به‌بیش از دویست هزار سال

پیش تخمین می‌زدند. ظاهراً ساکنان آن شهرها از تمدّنی بسیار پیشرفته بهره‌مند بوده و از انواع صنایع و هنرها و حرفه‌های گوناگون اطلاّع داشته و با طلا و آهن نیز کار می‌کرده‌اند. وجود طلا، در دوران شکوفایی این شهرها، به‌قدری عادی بوده که از آن، برای درست کردن ظروف غذاخوری و نعل اسبها استفاده می‌کرده‌اند. شایع است که این اشخاص برتمامی نیروهای طبیعی عالم، تسلّط داشته‌اند و حتّی از قدرتی که از سوی خدا، به‌آنان ارزانی شده بود، آگاهی کامل داشته و برآن نیز مسلط بوده‌اند ودرواقع، این افسانه‌ها (چنانچه بشود نام آن را افسانه نهاد) به‌طرزی عجیب، به‌داستانهای اسطوره‌ای یونان باستان شباهت دارند.

چنانچه نقشه‌های مربوطه دقیق بوده باشند، امپراتوری عظیم «اویی گور» در آن دوران، بخش اعظم آسیا را دربر می‌گرفته است و تا اروپا و تا سواحل و کرانه‌های فعلی دریای مدیترانه در سرزمین فرانسه امتداد داشته است. بالاترین ارتفاع این امپراتوری، دویست متر بالاتر از سطح آب بوده است. ظاهراً آن مناطق، مانند دشتی بسیار پهناور و حاصلخیز بوده که جمعیت زیادی داشته و ساکنان آن، مهاجرانی از «سرزمین مولود مادری» بوده‌اند. کشف خرابه‌های این شهرهای بسیار قدیمی، بدون تردید می‌توانست اهمیّت زیادی داشته باشد و قدم بزرگی در جهت توضیح وقایع تاریخ بردارد. توصیف این سرزمین در حکومت سلسلهٔ هفت پادشاهش، به‌قدری جذاب و جالب است که شکوه و جلالش از شکوه و جلال مصر باستان نیز بی‌اندازه بیشتر است.

حتّی پیش از دوره هفت پادشاه، در این لوحه‌ها صحبت از ثروت عظیم این سرزمین است. آنجا، از مصر نیز غنی‌تر و پربرکت‌تر بوده است و مردم خودشان برخویش حکومت می‌کردند و نوعی دموکراسی وجود داشته است. بنابراین نه جنگی وجود داشته، نه برده‌ای، نه رعیتی؛ رئیس کل نامی مگر «اصل رهنما» یا «اصل رهبر» نداشته است. در این باره جای

کوچکترین تردیدی وجود ندارد. در لوحه‌ها، با وسواس و جزئیات فروان ذکر شده بود که سرای این رئیس کل، در بین خود مردم بوده است و این که ملت، وی را دوست داشته و از او اطاعت می‌کردند. ضمناً آمده است که نخستین پادشاه ازسلسلهٔ اوّل، دولت «اصل رهبر» را متلاشی ساخت تا خودش برصدر قدرت نشسته و حکومت کند.

وقت به‌سرعت می‌گذشت و ما به‌شدّت سرمان گرم کارهای تدارکات مسافرت آینده‌مان بود. قرار بود در ماه مه، در نقطهٔ مشخّصی با دوستانمان ملاقات کنیم و قصد داشتیم در آنجا آذوقهٔ لازم را فراهم کرده و وسایل و تجهیزات مورد نیازمان را برای این مسیر نهایی تهیّه کنیم.

هنگامی که سعی می‌کنم افکار و احساساتم را با نزدیک شدن تاریخ عزیمتمان توصیف کنم، کلمات لازم برای این کار را نمی‌یابم و ناتوان می‌مانم. هریک از ساعات اقامتمان در آن دهکده، بی‌اندازه دلپذیر سپری شده بود. با آن که بیش از پنج ماه می‌شد که نزد آن مردم شریف مانده بودیم و در تمام طول این مدت از خانه‌ها و اماکن و زندگی روزمرهٔ آنان بهره‌مند شده بودیم. زمان با سرعتی خیره کننده سپری شده بود و به‌نظرمان هرماه، یک روز آمده بود. دنیایی از امکانات در پیش روی ما گسترده شده بود. درست مانند دری بزرگ بود که در مقابل احتمالاتی نامحدود گشوده می‌شد. هریک از ماچنین احساس می‌کرد که کافی است از این در عبور کند تا به‌این امکانات غنی دسترسی پیدا کند. با این وجود، ما همه تردید نشان می‌دادیم، و به‌همان اندازه، از ترک این موجودات عزیز و دوست‌داشتنی که مانند برادران خود می‌پنداشتیم به‌غم و اندوه می‌افتادیم.

به‌نظر من، درزندگی هرانسان فانی، زمانی وجود دارد که قادر است این در را کاملاً گشوده شده مشاهده نماید، درست مانند خود ما هنگامی که در آن جمع زیبای ماه آوریل خود را برای سفر آماده کردیم. احساس

می‌کردیم امکانات پایان‌ناپذیری در انتظارمان است که باید خودمان را به‌آنها برسانیم. از خواننده گرامی استدعا دارم که برای لحظاتی چند، تمام تعصبات و عقایدش را نادیده بگیرد و بکوشد از چشم ما به‌این موضوع نگاه کند. من از خوانندهٔ عزیز انتظار ندارم حرفهای مرا باور کند، فقط می‌خواهم فرق میان توصیف زندگی استادان و این واقعیت که انسان مانند دانشجویانی مشتاق، در پایین پایشان می‌نشیند تا به‌اظهاراتشان گوش فرا دهد را تشخیص دهد. به‌نظر می‌رسید که چنانچه می‌خواستیم با شهامت وجسارت قدم به‌جلو نهاده و از این در عبور کنیم، ما خود، به‌نوبهٔ خویش به‌استادانی مبدّل می‌شدیم که قادر به‌تحقّق بسیاری از آرزوهایمان می‌شدیم. با این وجود، تردید به‌خرج می‌دادیم. چرا؟ زیرا ایمان ما کامل و مطلق نبود. ما به‌افکار سنتّی درونیمان اجازه می‌دادیم ما را به‌عقب کشانده و آن در را ببندند. سپس قصد داشتیم بگوییم آن در، از سوی سرنوشت در برابر ما بسته شد، در حالی که به‌خوبی می‌دانستیم که سرنوشت ما به‌خودمان بستگی دارد.

در برابر انسانهایی خوش‌طینت و مهربان، انسانهایی ساده و بی‌ریا حضور داشتند که بسیار خوب و در عین حال خارق‌العاده بودند. انسانهایی که بسیاری از آنان از دقیقاً همان در باز، عبور کرده بودند و نسل‌ها پیش به‌این کار مبادرت ورزیده بودند و شاید از روز ازل وجود داشته‌اند. آنها به‌انجام کارهای روحانی و داشتن زندگی معنوی و روحانی اکتفا می‌کردند. آنها نه به‌سنّت و نه‌به‌کارهای گذشتگان کاری نداشتند، بلکه فقط خواهان یک زندگی پاک و شرافتمندانه بودند. خواهان یک زندگی خوب بودند، در حالی که پاهایشان کاملاً روی زمین قرار داشته باشند. من وظیفه مقایسه کردن این شرایط را به‌خود خواننده واگذار می‌کنم. ما به سختی قادر به‌ترک کردن این ارواح عزیز و والامقام بودیم. ارواحی که تا بدان حدّ به‌آنان وابسته شده بودیم، به‌ویژه در چند ماههٔ

اخیر. با این وجود، با اشتیاق بی‌پایان، به‌سمت آینده نگاه می‌کردیم، و می‌دانستیم که تجربیات دیگری هنوز در انتظار ما است.

به‌این ترتیب، در آن جمع زیبای بهاری از ماه آوریل، ما از دوستان خوبمان، اجازه رخصت گرفتیم. آنها همه با محّبت و دوستی، دست یک‌یک ما را فشردند و از ما از صمیم قلب دعوت کردند که دوباره نزدشان بازگردیم. ما برای آخرین بار با آنان وداع گفتیم و به‌سمت شمال رفتیم تا از صحرای عظیم گوبی عبور کنیم. داستانهای ماجراجویانهٔ وحشتناکی که در این سرزمین رخ داده بودند، مانند کابوسی تیره و تار، اذهان ما را آزار می‌دادند. با این حال، از چیزی هراس نداشتیم زیرااميل و ژست، مجدداًما را همراهی می‌کردند و چاندرسن هم به‌جای نپرو با ما می‌آمد.

برای ما که دیگر جهانگردانی با تجربه و به اصطلاح «پوست کلفت» شده بودیم، حرکت در مسیر سخت و سفت کاروانها، به‌عنوان کاری روزمره و عادی به‌شمار می‌رفت.

من مطمئنم که تمام اعضای گروه کوچک ما از حضور در آن مسیر، احساس رضایت و شادی می‌کردند. همهٔ آنان قبول داشتند که دنیایی جدید در پیشْ رویشان گسترده شده بود. هریک از ما، به‌خوبی از وضعیت دورافتادگی و انزوای این مناطق مطلعّ بودیم و از انواع احتمالات و تصادفاتی که ممکن است در طول چنین مسافرتهایی پیش بیاید، خبر داشتیم. با این وجود، نیرویی مقاومت ناپذیر ما را به‌جلو می‌کشاند. اعتماد و اطمینان مطلقی که ما به‌دوستان عزیز و بزرگوارمان داشتیم، به ما اجازه داد تا هرنوع ترس و وحشتی راکه در دل داشتیم، به‌دور ریخته و از هرنوع دشواری و سختی که ممکن بود برای ما رخ دهد، ابداً به‌هراس نیفتیم. به‌این ترتیب، ما با شور و هیجان دلبسته‌ای دبستانی وارد ماجراجویی شدیم.

ما از مدتّها قبل عادت داشتیم در نقاط دورافتاده و پرت جهان، به‌مسافرت و جهانگردی بپردازیم، امّا هیچ یک از ما هرگز به‌چنین مکان دوردست و دورافتاده‌ای تا به‌حال سفر نکرده بود. با این حال، ما می‌توانستیم با آزادی و سهولتی بی‌نظیر به‌مسافرتمان ادامه دهیم. خواننده گرامی به‌طور حتم از تحسینی که ما برای آن سرزمین شگفت‌انگیز، و آن موجودات خیرخواه، در دل احساس می‌کردیم به‌تعجب نخواهد افتاد ما احساس می‌کردیم که این قدرت را داریم که تا سمت شمال برویم و حتّی از مناطق قطبی نیز عبور کرده و آنها را فتح کنیم![1] هنوز راه زیادی را طّی نکرده بودیم که یکی از میان ما گفت: آه! ای کاش می‌توانستیم مانند دوستان گرامیمان سفر کنیم! آن وقت آنها را وادار ساخته‌ایم که پابه‌پای ما در این سفر همراه شوند و این راه دشوار را به‌سختی دنبال کنند!

همه‌چیز تا آخر روز هفتم، به‌خیر و خوشی گذشت. در بعدازظهر روز هفتم، حوالی ساعت پنج، ما تازه از درّه‌ای عمیق بیرون آمده بودیم که ناگهان یکی از گروهمان، نزدیک شدن گروهی سوارکار را به‌ما اطّلاع داد. ما به‌این جهت این مسیر را برگزیده بودیم تا بتوانیم به‌منطقه‌ای بازتر و عریض‌تر که در پایین رود واقع شده بود، برسیم. ما دوربین‌هایمان را برداشتیم و به‌تماشای آنان پرداختیم و بیست و هفت سوارکار شمردیم که به‌نظر از سر تا پا مسلح بودند. ما این موضوع را به‌ژست اطلاعٌ دادیم. او گفت که آنها احتمالاً جزو گروههای ولگردی بودند که در آن مناطق به‌وفور یافت می‌شوند. ما سئوال کردیم که آیا آنها از گروههای راهزنان

---

۱. از آنجا که اسپالدینگ میلی به‌افشای نام شهرهایی ندارد که از آنها عبور کرده است، فقط می‌توان مسیر او را برطبق «احتمالات» حدس زد و گفت که آنها از هندوستان به‌تبت عزیمت کرده و اقامتهای جالبشان در بالای کوههای مرتفع در مناطق شمالی هندوستان و مرز جنوبی تبت بوده است، و سپس به‌سمت صحرای گوبی که تقریباً در مرکز سرزمین چین و در بالای کشور تبت قراردارد به‌راه افتاده‌اند. ـ م ـ

بودند یا نه. ژست پاسخ داد که احتمالاً راهزن بودند. زیرا هیچ گله گوسفند یا بزی آنان را همراهی نمی‌کرد.

ما از جادّه خارج شدیم و به‌سمت بیشه‌ای پردرخت رفتیم و تصمیم گرفتیم شب را در همان محّل به‌صبح برسانیم. در طول این مدّت دو تن از ما، از رودخانه‌ای که نزدیک اردوگاه ما قرار داشت گذشتند و بالای کوهی رفتند تا از آنجا قادر به‌دیدن دشتی باشند که قبلاً، گروه سوارکاران مسلّح ناشناس را در آنجا دیده بودیم. آن دو، با رسیدن به‌نوک تپّه، ایستادند، و با کمک دوربینشان به‌تجسّس اطراف پرداختند، سپس با عجله به‌اردوگاه مراجعت کردند به‌محض آن که نزدیک ما رسیدند اعلام کردند که گروه سواران در کمتر از پنج کیلومتر فاصله از ما بودند و مستقیم به سمت ما می‌آمدند.

در همان لحظه، یکی دیگر از ما، اعلام کرد که طوفانی در شرف آغاز شدن است. ما همه نگاهی به‌آسمان انداختیم و به‌راستی ابرهایی سنگین و بارانی را مشاهده نمودیم. مه و غباری غلیظ نیز ابرها را همراهی می‌کرد و از هرسو به ما نزدیک می‌شد. ما همگی احساس ناراحتی کردیم زیرا دیگر به‌راحتی قادر به‌مشاهدهٔ آن سواران مسلّح بودیم که داشتند به‌سمت اردوگاه ما می‌تاختند. با آنکه تعداد ما سی و دو نفر بود، ما حتّی یک سلاح گرم هم در اختیار نداشتیم و این امر ما را بسیار نگران کرده بود.

به‌زودی، طوفانی بسیار شدید آغاز شد. ترس و نگرانی ما فزونی گرفت زیرا ما قبلاً هم با این نوع طوفانهای شدید روبه‌رو شده بودیم و می‌دانستیم شدّت آنها در چنین کوهستانهای دورافتاده و منزوی چقدر وحشتناک است. برای لحظه‌ای، بادی به‌سرعت صد و بیست کیلومتر در ساعت که با ذرّات ریز یخ همراه بود در اطراف ما به‌جوش و خروش افتاد و مانند تازیانه با ما برخورد کرد. ما واهمه داشتیم که نکند ناچار بشویم اردوگاهمان را تغییر محّل بدهیم تا از ریزش شاخه‌های شکسته شدهٔ

درختانی که ما را احاطه می‌کردند، در امان بمانیم. سپس هوای اطراف ما، اندکی آرام گرفت. ما فکر کردیم که طوفان مزبور همان چند لحظه بیشتر به‌طول نیانجامیده بود، زیرا قبلاً هم طوفانهایی مشابه دیده بودیم که به‌طور ناگهانی آغاز می‌شدند و به‌همان سرعت نیز پایان می‌گرفتند.

سایه روشنی که پدید آمده بود، اجازه می‌داد تا حدودی اطرافمان را ببینیم. ما با عجله به‌کار افتادیم تا نظم و ترتیبی در چادرهایمان به‌وجود آوریم. این کار نزدیک به‌نیم ساعت به‌طول انجامید. خاطرهٔ طوفان و راهزنان کوهستانی که تا آن حدّ ما را نگران کرده بود، به‌کلّی از ذهنمان خارج شده بود. ما برای لحظه‌ای دست از کار کشیدیم و رئیس گروهمان به‌طرف در چادر رفت. او پس از نگاهی به‌بیرون گفت: به‌نظر می‌رسد که طوفان در اطراف، به‌شدّت غوغا می‌کند امّا در جایی که ما حضور داریم، هیچ بادی مگر نسیمی ملایم نمی‌وزد. نگاه کنید! چادر ما و درختهای اطرافمان، به‌زحمت تکان می‌خورند، هوا گرم و معطّر است.

تعدادی از میان ما، همراه او از چادر خارج شدند و برای لحظه‌ای غرق در شگفتی شدند. در مدّتی که ما به‌تمیز کردن چادرمان مشغول شده‌بودیم توّجه زیادی به‌طوفان بیرون نشان نداده بودیم. انگار حواسمان تا نیمه کار کرده بود. ما تصوّر کرده بودیم که طوفان از کنار ما گذشته و به‌سمت درّه پیش رفته بود. آخر در برخی اوقات، چنین پدیده‌های جوّی، مانند گردبادهای شدید، از این منطقه می‌گذشتند. این کولاک‌ها و گردبادها تا چندین کیلومتر، غوغا می‌کنند و سپس آرام می‌گیرند و هوایی مسکون و بی‌حرکت برای چندی حکمفرما می شود. امّا وضعیت این بار، چنین نبود. طوفانی شدید در فاصلهٔ سی‌متری ما غوغا می‌کرد امّا هوای اطراف چادر ما گرم و آرام و مطبوع بود. از طرفی، ما قبلاً در طوفانهای قدیم مشاهده کرده بودیم که در چنین اوضاعی، هوای سرد وحشتناکی از همه سو، انسان را مانند سوزنهایی پاره پاره می‌کند.

ناگهان منطقه آرام اطراف ما، درست مانند سحر و جادو روشن شد، ما از روشن شدن هوا بی‌اندازه به‌تعجّب افتاده بودیم. و در همان لحظه، صدای اطرافیانمان را شنیدیم که ما را برای صرف شام صدا می‌زدند. ما وارد چادر شدیم و نشستیم. در طول شام، یکی از ما با نگرانی پرسید که چه بلایی ممکن بود برسر آن سواران مسلّح آمده باشد. شخص دیگر گفت: هنگامی که در بیرون حضور داشتیم به‌نظرمان رسید صدای فریادهایی می‌شنویم. آیا نمی‌توان به‌آن سواران مسلّح کمک کرد؟ نکند در طوفان گم شده باشند...؟

ژست آغاز به‌سخن کرد و گفت که آن مردان، جزو گروهی از راهزنان بسیار مشهور این مناطق بودند. آن اشخاص، تمام اوقاتشان را صرف غارت و دزدی از دهکده‌ها می‌کردند و گله‌های بز و گوسفند اهالی روستاها را به‌سرقت می‌بردند و شرورتر از آنان وجود نداشت.

پس از شام، ما سر و صدای حیواناتی را شنیدیم که مانند اسبهای رم کرده شیهه می‌زدند و طوری تقلاّ می‌کردند که انگار سوارانشان کنترل آنها را از دست داده بودند. به‌نظر می‌رسید آن صداها از نزدیک می‌آیند ولی ما قادر به‌دیدن چیزی نبودیم زیرا طوفان برفی که آغاز شده بود، امکان دیدن را از ما گرفته بود. ما حتّی قادر به‌دیدن هیچ نوع نور چراغ یا شعله‌ای آتش که از اردوگاه دیگری باشد، نبودیم.

کمی بعد، امیل از جایش برخاست و اعلام کرد که قصد داشت برود آن راهزنان را به‌اردوگاهمان دعوت کند زیرا به‌زودی ممکن نبود کسی بتواند اعم از حیوان یا انسان، در آن هوای وحشتناک زنده بیرون بماند و تا صبح جان سالم بدر ببرد.

در واقع، هوای بیرون، به‌راستی سرد شده بود. دو تن از ما خواهش کردند همراه امیل بروند این امر، ظاهراً باعث خشنودی امیل شد. او خواهش آنان را پذیرفت و هرسه‌نفر آنها در طوفان، ناپدید شدند. پس از

حدوداً بیست دقیقه، آنها به‌همراه بیست‌تن از راهزنان که عنان اسبهایشان را گرفته بودند، از راه رسیدند. آنها به‌اطلاع ما رساندند که هفت تن از میان آنان، با بقیه، ارتباطشان را از دست داده بودند و احتمالاً در آن طوفان سهمگین گم شده بودند.

آن راهزنان، آمیخته‌ای عجیب از موجوداتی نیمه وحشی و خطرناک بودند. با ورود به‌جمع ما، و دایرهٔ نشسته ما در زیر نور چادر، آنها طوری رفتار می‌کردند که انگار انتظار داشتند از سوی ما حمله‌ای غافلگیرانه ببینند. و چنین می‌پنداشتند که ما قصد دستگیری آنان را داشتیم. حالت نگرانی آنها کاملاً واضح و مشخص بود امّا امیل به‌آنان خاطر نشان ساخت که هروقت بخواهند می‌توانند از آنجا بروند. او به‌آنان نشان داد که چنانچه می‌خواستند به‌ما حمله کنند، ما هیچ وسیله‌ای برای دفاع نداشتیم. رئیس راهزنان اقرار کرد که این به‌راستی کاری بوده که آنها در نظر داشتند انجام دهند، بویژه هنگامی که شاهد خروج ما از آن درّه، پیش از وقوع طوفان شده بودند. آنها سپس سردرگم شده و چنان راهشان را گم کرده بودند که حتّی موقعیت جغرافیایی اردوگاه خودشان را هم گم کرده بودند. هنگامی که امیل و دو همراه ما، آنان را یافته بودند آنها در صدمتری پایین رودخانه، خود را به‌دامنه کوهی چسبانده بودند تا در امان بمانند. رئیس راهزنان گفت چنانچه آنها را از آنجا بیرون کنیم آنها به‌طور حتم به‌هلاکت خواهند رسید. امیل به‌آنان خاطرنشان کرد که چنین اتفاقّی نخواهد افتاد. آنها برای شب، اسبهایشان را به‌درختهای اطراف بستند، سپس دوباره جمع شدند. آنها نشستند و شروع به‌خوردن گوشت بز خشک شده به‌همراه کرهٔ محلّی شدند که از خورجین اسبهایشان برداشته بودند. آنها در حین غذا خوردن، سلاحهایشان را در دسترسشان نگه داشته وهردم دست از خوردن برمی‌داشتند تا به‌کوچکترین صدایی که به‌گوششان می‌رسید، توجّه نشان دهند. آنها طبعاً از ما فاصله گرفته بودند. آنها در

کمال آزادی سخن می‌گفتند و دستهایشان را تکان می‌دادند و ابراز احساسات می‌کردند. ژست گفت که آنها از وسایل مسافرتی ما، و همچنین از نوری که ما در چادر داشتیم به‌تعجّب و شگفتی افتاده بودند، آنها از خود می‌پرسیدند به‌چه دلیل بادی در کنار چادر ما نمی‌وزید و چرا داخل چادر ما تا بدان حد گرم و مطبوع بود و چرا اسبهایشان آن قدر راحت و آسوده بودند.

راهزنی که در بین آنان، بیش از دیگران حرف می‌زد و لحظه‌ای آرام نداشت، قبلاً چیزهایی در مورد دوستان گرامی ما شنیده بود. او به‌همراهانش می‌گفت که این اشخاص مانند خدایانی مقتدر بودند که می‌توانستند آنان را، بنا به‌میلشان و بی‌درنگ، به‌هلاکت برسانند، شماری از راهزنان که تصوّر می‌کردند ما توطئه‌ای چیده بودیم تا آنان را دستگیر کنیم. سعی براین داشتند که دیگران را متقاعد ساخته تا ما را غارت کنند و با اموال ما از آنجا فرار کنند. امّا رئیس آنان، اصرار داشت آزاری به‌ما نرسد و می‌گفت چنانچه گزندی به‌ما وارد آید، همه‌شان نابود خواهند شد.

پس از گفت وگویی طولانی، سرانجام هشت‌تن از راهزنان از جایشان برخاستند به‌ما نزدیک شدند و به‌ژست گفتند که دیگر میلی به‌ماندن در نزد ما نداشتند. آنها بی‌اندازه می‌ترسیدند و قصد داشتند به‌اردوگاهشان که در چند کیلومتری پایین رودخانه واقع بود بازگردند. آنها سرانجام موقعیت جغرافیایی اردوگاه ما را از طریق بیشهٔ درختانی که در کنار آنها ما اتراق کرده بودیم، دریافته بودند. آنها سوار اسبهایشان شدند و شروع به‌پایین رفتن از درّه کردند. پس از بیست‌دقیقه، آنها هم مجدداً مراجعت کردند و گفتند که برف چنان باریده بود که اسبهای آنان قادر به‌پیشروی نبودند. حتی خود آنها نیز قادر به‌رویایی با آن طوفان نبودند. ظاهراً طوفانی به‌آن شدّت، سالها بود ایجاد نشده بود. آنها سپس شب را نزد ما

ماندند.

یکی از ما گفت: خب، علی‌رغم ترسم، من خود را داخل چادر، امن‌تر از خوابیدن در هوای بیرون می‌دانم!

ژست روبه‌ما کرد و گفت: سرای خداوند همان‌جایی است که شما حضور دارید. چنانچه شما در این سرا، منزل داشته باشید و در آن ساکن شوید، خود را در شادی روح خدایی خواهید یافت. حرارت و رفاه و گرمایی که در این سرا حکمفرماست به‌چه درد می‌خورد اگر شما آزادید که آن دسته از کسانی را که در بیرون حضور دارند، به‌داخل فرا بخواهید، لیکن آنها نخواهند آمد، زیرا سرای شما را نمی‌شناسند. این موجودات عزیز در حین حس کردن حرارت و گرما، میلی به‌نزدیک شدن به‌شما ندارند، زیرا تمام عمرشان را به‌قتل و غارت سپری کرده‌اند. آنها اصلاً قادر به‌درک این موضوع نیستند که مردانی مانند شما که برای آنان به‌منزلهٔ شکارهایی پرچرب و نرم هستید و باید مورد غارت قرار بگیرید، قادرند استقبالی گرم از آنان به‌عمل آورند و بدون هیچ دلیل واضحی مهربان باشند و در عین حال به‌گروه راهزنان آنان نیز تعلّق نداشته باشند.

آنها درک نمی‌کنند که در وسط برف و سرما و یا سخت‌ترین بدبختی و فاجعه، خداوند همیشه حی و حاضر است. نه‌طوفان، نه‌باد، نه جزر و مد، نه دلیل و نه کولاک قادر نیست سرای آن کسانی را خرابه و ویرانه کند که در سرای الهی سکنی گزیده‌اند. انسان هنگامی در برابر بادهای مخوف و سیل‌های خروشان سر تسلیم فرود می‌آورد و یا شکست می‌خورد که با خدا رابطه‌اش را قطع کرده باشد. تا زمانی که انسان نگاهش را با اطمینان و توکّل، براو دوخته باشد و ایمانی دائمی و تزلزل ناپذیر داشته باشد، قادر است تمام این کارهایی را که الان می‌بینید، انجام دهد. لازم است که فقط انسان خدا را ببیند و ندای او را گوش دهد.

این اندیشه‌ای است که الان در ذهن من است: الهی! من نگاهم را

مستقیم برتو دوخته‌ام و فقط تو را می‌شناسم. من در هرچیز، خدا را می‌بینم و بس. من با تحکّم و قدرت تمام در بالای کوه مقدّس ایستاده‌ام و فقط عشق تو، و دانش و فضیلت تو را می‌شناسم. ذهن و اندیشهٔ الهی تو همیشه مرا در خود جای می‌دهد. خدایا! من به‌خوبی می‌دانم که هیچ چیز بیشتر از دیگران در اختیار ندارم و این که خداوند برای همه وجود دارد. به‌همین دلیل، خدایا از تو سپاسگذارم.

انسان می‌تواند در وسط طوفانی شدید، به‌صلحی واقعی دست پیدا کند، زیرا آرامش واقعی در عمق دل انسان آگاهی وجود دارد که خویشتنش را یافته است. برخلاف او، مردی هم یافت می‌شود که می‌تواند در صحرایی آرام و منزوی، در مقابل غروبی با شکوه و در برابر سکوت عظیم طبیعت حضور داشته باشد و در عین حال به‌وسیله تندباد احساسات گوناگون، از هم دریده شود و یا به‌وسیلهٔ رعد و برق و ترس‌های گوناگون، متزلزل شود.

برای نظاره‌گری سطحی، به‌نظر می‌رسد که طبیعت بدون کوچکترین تردیدی، آن موجوداتی را مورد لطف و مرحمت قرارداده است که دارای نیروی زیاد و شدید هستند. موجوداتی همیشه تشنه و آزمند که دارای قدرت ریختن خون ضعفا هستند. امّا بهتر است یک سری نکات ظریف و ساده‌ای را در نظر بگیریم که معمولاً نادیده از برابر دیدگان انسان رد می‌شود.

در جهان، تعداد برّه‌ها بیشتر از شیرهای درّنده است. و این امر، به‌هیچ وجه تصادفی نیست. طبیعت هرگز کورکورانه عمل نمی‌کند. طبیعت یعنی همان خداوندی که به‌کار افتاده باشد. در واقع، خداوند هرگز وسایلش را بیهوده به‌هدر نمی‌دهد و در سازندگی‌ها و خلقتش مرتکب اشتباه نمی‌شود. آیا به‌نظرتان عجیب نمی‌رسد که در گودال نیروهای اصلی طبیعت، شیر درّنده تا قبل از ظهور بشر در کنار آنها، برّه را نخورده بوده

است؟ ازسوی دیگر، برّه در نبرد زندگی، آشکارا شیر را از پای درآورده است. حمایت و کمکی که از سوی انسان، به‌برّه می‌شود برای توضیح این نتیجه کفایت نمی‌کند. برطبق احتمالات، بشر حرفهٔ خون‌آشامش را هنگامی آغاز کرد که ملایم‌ترین و بی‌آزارترین حیوان را به‌هلاکت رساند. بشر، مسلماً برّه‌ها را بیشتر از شیرها قتل عام می‌کند. این انسان نیست، بلکه طبیعت است که محکومیت نسل شیرها را اعلام می‌کند.

لحظه‌ای بیندیشید ملاحظه خواهید کرد که طبیعت نمی‌تواند به‌حیوانی، نیرویی مشخّص برای انجام دو کار متضّاد و مخالف هم عطا کند. شیر، حیوانی جنگجو و مبارز است امّا از لحاظ تولید مثل بسیار ضعیف. تمام نیروی بدنش را برای انجام نبردهای شایسته است. تولّد بچّه شیرها، برایش زیان‌آور است، و هیچ چیز مگر وقایع زندگیش به‌شمار نمی‌رود. از سوی دیگر، گوسفند اهل مبارزه و جنگ نیست، بنابراین از لحاظ جسمانی ضعیفتر از شیر است. حال، از آنجا که انرژیش را صرف جنگیدن نمی‌کند، تولید مثل کنندهٔ بهتری است.

طبیعت قبول دارد که با خلق شیر، مرتکب اشتباه شده است. طبیعت سعی در رفع این نقص دارد. در واقع شیر و تمام حیوانات درّنده و گوشتخوار در حال ناپدید شدن از صفحه عالم هستند و نسلشان رو به‌انقراض است.

در مورد این رأی محکومیت، هیچ استثنایی وجود ندارد و این رأیی است که طبیعت برای تمام حیوانات شکارچی صادر کرده است. طبیعت براساس عدالتی ابدی عمل می‌کند. با در نظر گرفتن قانون عالی عالم هستی، حمله کننده از پیش، در این مبارزه بازنده اعلام شده است. اوضاع همیشه به‌همین نحو بوده است و همیشه نیز همین‌گونه خواهد بود. این وضعیت نه‌تنها برای حیوانات، بلکه برای انسانها نیز صدق می‌کند. در جنگل و شهر، درگذشته و در آینده. شیر بازنده است. او درست در زمان

پیروزیش، بازنده شده است. یعنی در زمانی که می‌کُشد، خود نیز کشته می‌شود. طبیعت و ماهیّت اوضاع چنین می‌خواهد که این حیوان، درست در لحظه‌ای که گوشت‌گرم گوسفندی را که از گله ربوده است، از هم می‌درد، نسل خودش را هم از هم بدرد و آن را به‌نابودی بکشاند. هنگامی که، چنگالهای قدرتمندش را روی طعمه فرود آورد و از میان پوزهٔ خون‌آلودش، غرّشی از لذّت و سرمستی بیرون داد، سرگرم جشن گرفتن مرگ آن حیوان ناتوانی نبود که سرگرم دریدن گوشتش بود، بلکه مارش عزای نسل و نژاد خودش را سرگرفته بود. وحشیگری، به‌نشانهٔ تجمع اتّحادگونه نیست. شیرها گروهی زندگی نمی‌کنند، خرسها، گله‌ای زندگی نمی‌کنند، وحشیان خون آشامی که در بین انسانها زندگی می‌کنند، گروههای کوچکی را تشکیل می‌دهند و به‌کشتار و قتل عام یکدیگر مبادرت می‌ورزند. خشونت آنان برعلیه خودشان و نژادشان برمی‌گردد و برایشان، نوعی منشاء ناتوانی و ضعف خواهد بود. و به‌همان‌اندازه، لازم است که گروههای آدمکشان وحشی منقرض شوند. هیچ جنگجویی بزرگ و مقتدر هرگز نتوانست چیزی را به‌راستی فتح کند. هرپیروزی، یک خیال باطل است. امپراتوریهای نظامی، به‌سرعت سقوط می‌کنند، بویژه هنگامی که روی هیچ چیز مگر شمشیر برّان تکیه می‌کنند. در آخر، لازم است که این رهبران، زور و قدرت را از خود دور ساخته و به‌عدالت و منطق بپردازند، وگرنه امپراتوریهایشان به‌زودی سرنگون خواهد شد. شکارچی اعم از بشری یا حیوانی همیشه تنها و منزوی است، بدون امیدی برای دریافت کمک و به‌طرزی اجتناب‌ناپذیر محکوم به‌فنا است زیرا لطافت و ملایمت تنها نیروی واقعی در عالم هستی است. لطافت و ملایمت، یعنی همان شیر با تمام صفاتش، منهای میلش به‌خون و خونریزی لطافت در کمال آرامش و کُندی قادر است هرزندگی و هرحیاتی را بنا به‌قانون موّفق و پیروزمندش مطیع سازد.

این خود انسان است که خود را می‌سازد، یا برعکس خراب می‌کند. در کارخانه اندیشه‌ها، انسان سلاحهایی می‌سازد که بوسیلهٔ آنها خود را به‌نابودی می‌کشاند. او ضمناً وسایلی را درست می‌کند که با کمک آنها می‌تواند خانه‌های آسمانی و سراسر آکنده از شادی و صلح و نیرو برای خود بنا کند. از طریق انتخابی شایسته و درست و با به‌کار انداختن صحیح افکار، انسان می‌تواند به‌کمال الهی برسد. به‌همان نسبت با سوء استفاده از این وسایل، او می‌تواند پست‌تر از حیوانات شده و به‌درجه‌ای پایین تنزّل کند، در بین این دو حدّ نهایت مخالف هم، طیفی از حالات و خصوصیات متفاوت و گوناگون بشری وجود دارد. این انسان است که خالق و ارباب این افکار و خصوصیات است.

مردانی که هم اینک شاهد عزیمت آنها شدید، بازماندگان نژادی هستند که روزی ثروتمند و پر برکت و با ابهّت بودند. اجداد آنان در دورانی که این سرزمین امپراتوری صنعتی در حال شکوفایی بود، در این مناطق زندگی می‌کردند و از موقعیتی با شکوه برخوردار بودند. آنها به‌تمامی علوم و هنرهای گوناگون آشنایی داشتند. آنها همچنین اصل و منشاء خود را می‌شناختند و از قدرت و توانایی خویش آگاه بودند و فقط به‌پرستش این منشاء و این قدرت مشغول بودند. زمانی فرا رسید که آنها به‌لذّت دادن بدنشان پرداختند. این امر، پس از چندی آنها را ناامید ساخت. سپس فاجعه‌ای عظیم رخ داد و تمام آن سرزمین را به‌نابودی کشاند و هیچ‌چیز مگر طبیعت و تعدادی کوه‌نشین باقی نماند. این گروه به‌صورت تجمعّات گوناگون درآمدند و نژادهای اروپایی از آنان نشأت گرفتند.

منطقه‌ای که ما در آن حضور داریم و همین‌طور هم صحرای گوبی، به‌گونه‌ای کنده و از هم دریده شدند. و طوری ارتفاع پیدا کرد که دیگر هیچ چیز در آن روییده نشد. ساکنان آن محلّ‌ها، تقریباً همه نابود شدند،

به‌طوری که تنها تجمعّات بسیار کمی از مردم که از همدیگر فاصله داشتند باقی ماند و این تجمعّات گاهی از یک تا دو خانوار بیشتر تجاوز نمی‌کرد. این اشخاص گرد هم آمدند و گروههایی را تشکیل دادند. آنها اجداد همین راهزنان فعلی هستند که هرگز قادر به‌شکوفایی نیستند زیرا دائماً در جنگ و ستیز با هم هستند. تاریخچه و اصل و نسب آنان به‌کلّی از خاطرها زدوده شده است امّا انسان می‌تواند هنوز هم به‌سرچشمهٔ واحد مذهب و افسانه‌های آنان بازگردد. پایه و اساس مذهب و افسانه‌ها در هرکجا مشابه و یکسان است هرچند اشکال خارجی آنها می‌تواند خیلی متفاوت باشد.

در این لحظه ژست به‌ما گفت که می‌ترسید ما را خسته کرده باشد زیرا اکثر دوستانمان در اطرافمان به‌خواب رفته بودند. ما نگاهی به‌سمت راهزنان انداختیم. آنها همه به‌خواب رفته بودند.

آنها نیز مانند ما، طوفان را که در بیرون از شعاع چادر ما غوغا می‌کرد، پاک از یاد برده بودند. ما داخل چادر رفتیم و بعد از آن که مجدّداً از محبتّهای دوستان خوبمان تشکر کردیم، ما نیز به‌بستر خواب رفتیم.

صبح روز بعد، در هنگام بیدار شدن از خواب، خورشید درخشانی به‌هرسو می‌تابید و تمام دوستان ما تحت تأثیر این هوای خوب قرار گرفته بودند. ما با عجله لباس پوشیدیم و مشاهده نمودیم که تمام دوستان و کارکنان ما، و حتّی راهزنان منتظر صبحانه بودند. در مدّتی که مشغول صرف صبحانه شدیم، برنامهٔ آن روزمان را برایمان اعلام کردند و گفتند قرار بود آن راهزنان را تا اردوگاهشان همراهی کنیم. در واقع ایجاد کوره‌راهی برای عبور از میان برفها، به‌صورت دسته‌جمعی به‌مراتب سهل‌تر از آن بود که هرگروهی، جداگانه برود، این برنامه‌ظاهراً باب میل راهزنان قرارگرفت امّا اصلاً موردپسند ما واقع نشد زیرا خبر یافتیم که تعداد آنان در اردوگاه بالغ برصد و پنجاه تن می‌باشد.

اردوگاه راهزنان در کمتر از بیست کیلومتر پایینتر از رود قرارداشت. ما حوالی عصر به‌آنجا رسیدیم و خیلی خوشحال بودیم از این که می‌توانستیم در آن مکان اتراق کنیم. اردوگاه آنان، خیلی راحت بود، و جای کافی برای تمام همراهان مسافرتی ما وجود داشت. پس از ناهار، ما به‌این نتیجه رسیدیم که چنانچه یکی دو روز همان جا می‌ماندیم و به‌برف اجازه می‌دادیم تا سفت‌تر شود و عبور ما را آسانتر نماید، خیلی جلوتر خواهیم افتاد تا اگر می‌خواستیم همان لحظه به‌راه بیفتیم. در واقع قرار بود برطبق برنامه قبلی ما از گردنه‌ای بسیار خطرناک که نزدیک به‌پنجهزار متر ارتفاع داشت عبور کنیم و از آنجا که وضعیت هوا، آن‌گونه که ما امیدوار بودیم، بهبود نبخشید و درجه حرارت بالاتر نرفت، ما مدّت اقامتمان را به‌چهار روز افزایش دادیم. تمامی اهالی آن مکان، با احترامی شدید از ما پذیرایی کردند و هرآنچه که برای خشنودی ما قابل اجرا بود، انجام دادند.

در هنگام عزیمت ما، دو مرد به‌سراغ ما آمدند. و پرسیدند که آیا می‌توانند به ما ملحق شوند. ما با رضایت و لذّت وافر پیشنهاد آنان را پذیرفتیم زیرا به‌هرحال ناچار بودیم باز هم تعدادی کارگر و باربر در دهکدهٔ بعدی برای حمل وسایلمان استخدام کنیم. از آنجا که آن دهکدهٔ بزرگ نزدیک به‌تقریباً صد کیلومتر از آنجا فاصله داشت، پیشنهاد آن دو مرد برایمان رضایتبخش بود. آن دو مرد، تا هنگام مراجعت ما در فصل پاییز، ما را به‌همه‌جا همراهی کردند.

هنگامی که اردوگاه آنان را ترک می‌گفتیم، نزدیک به‌نیمی از اهالی آنجا، ما را تا قلّه گردنه همراهی کردند تا دریافتن مسیر کوهستانی از زیر برفها، ما را یاری دهند ما از تلاش و زحمات آنها بسیار ممنون و حقشناس بودیم زیرا صعود ما از آن کوه، با دشواری تمام انجام شد. در سر گردنه،

ما از دوستانمان، راهزنان سرگردنه، خداحافظی کردیم و به‌سمت محّل وعدهٔ ملاقاتمان حرکت کردیم.

در تاریخ ۲۸ مه، یعنی سه‌روز پس از خداحافظی ما با راهزنان، ما سرانجام با دوستانی که از پاییز گذشته ندیده بودیم روبرو شدیم و تجدید دیدار کردیم.

* * *

فصل نهم

پس از یک هفته استراحت، ما وسایل و بارهایمان را جمع کردیم و تمام اعضای گروه اکتشافی ما، به‌مقصد پایتخت کهنسال سرزمین «اویی گور» به‌راه افتاد و در تاریخ ۳۰ ژوئن به‌آنجا رسیدیم. ما بی‌درنگ به‌کار باستانی وکندن حفره‌های گوناگون وکند وکاو مشغول شدیم.

نخستین حفرهٔ ما به‌عمق بیست‌متری رسیده بود که با دیوارهای بنایی کهنسال روبه‌رو شدیم. ما نزدیک به‌سی‌متر زمین را کندیم تا بتوانیم به‌تالاری بزرگ برسیم. در آن تالار، با اجسادی مومیایی شده که در وضعیت نشسته بودند، مواجه شدیم. چهره‌های آنان با نقابهایی از طلا پوشیده شده بود. در آنجا، مجسمه‌های زیادی از طلا، نقره، برنز و گلی وجود داشت که همه، به‌شیوه‌ای بسیار هنرمندانه، ساخته شده بودند. ما از آنها عکس‌های زیادی گرفتیم. هنگامی که کار ما تا بدان درجه پیش رفت که می‌شد بدون کوچکترین تردید، ثابت کرد که آن مکان، به‌راستی آثار باقیماندهٔ شهری قدیمی و بسیار بزرگ بود؛ ما به‌دوّمین جایی که با کمک توضیحات دقیق حکّاکی شده روی لوحه‌های سنگی، یافته بودیم، رهسپار شدیم. در آن محّل نزدیک به‌دوازده متر زمین را کندیم تا آن که مجدداً با یک سری آثار تاریخی مربوط به‌تمدّنی بسیار قدیمی رو به‌رو گشتیم. ما دوباره دست به‌کارهایی دقیق و کامل زدیم تا بتوانیم برای مرتبه‌ای دیگر این واقعیت را به‌اثبات رسانیم که آن خرابه‌ها، مربوط

به‌شهری بزرگ مربوط به‌دوران ماقبل باستان بوده است. ما سپس به‌سوّمین جایگاهی رفتیم که در آن امیدوار بودیم مدارکی دال بر وجود شهری باز هم به‌مراتب بزرگتر و قدیمی‌تر از دو شهر دیگر بود، به‌دست آوریم.

برای صرفه‌جویی در زمان و امکاناتی که در اختیار داشتیم، ما به‌چهارگروه تقسیم شده بودیم که سه گروه، از آن، از یک رئیس و شش دستیار یا کلاً هفت تن تشکیل می‌شد. کار حفاری وحفظ و مراقبت از حفاریها به‌این سه‌گروه واگذار شده بود. هرگروه هشت ساعت در روزکار می‌کرد و گروه چهارم شامل بقیهٔ اعضای گروه می‌شد. گروه آخر وظیفه داشت به‌کارهای فرعی رسیدگی کرده و به‌غذا و آذوقهٔ کارکنان گروهها رسیدگی کند و مراقب اطراف اردوگاه باشد.

من جزو گروهی بودم که توسط رئیس اصلی گروهمان توماس، ریاست و رهبری می‌شد. ساعت کار ما از نیمه شب تا هشت صبح بود.

پس از تکمیل نخستین حفّاری، ما به‌چهار اتاق زیرزمینی راه یافتیم که آنها را از زیرخاک بیرون آوردیم. ما موّفق شده بودیم مدرکی قابل قبول در اختیار داشته باشیم و به‌جهانیان ثابت کنیم که آنجا از بین دو شهر قبلی، بزرگترین و قدیمی‌ترین شهر به‌شمار می‌رفت. در آن شهر سوّم، گنجینه‌های نفیس و بسیار با اهمیّتی وجود داشت.

روزی از میان روزها، گروهی که بعد از ما آغاز به‌کار می‌کردند، خبردادند که سوارانی از سمت شمال به‌ما نزدیک می‌شدند. ما از زیرزمین بیرون آمدیم و مشاهده نمودیم که آنها به‌سمت ما می‌آمدند. آنها نیز به‌گروهی دیگر از راهزنان تعلّق داشتند زیرا بدیهی بود که درست از مسیری آمده بودند که ما از آن استفاده کرده بودیم و ظاهراً آنها فقط به‌تعقیب ردّپای ما اکتفا کرده بودند. در حالی که سرگرم تماشای آنان بودیم، ژست از راه رسید و گفت: آنها گروهی راهزن بسیار مصمّم و

غارتگر هستند که می‌خواهند اردوگاه ما را غارت کنند، امّا گمان نمی‌کنم دلیلی برای ترس و وحشت وجود داشته باشد.

ما گذاشتیم تا آنها به‌ما نزدیک شوند. آنها در پانصدمتری اردوگاه ما توّقف کردند. کمی بعد، دو تن از میان آنان به‌سمت ما آمدند و پس از سلام و احوالپرسی از ما پرسیدند آنجا چه می‌کردیم. ما به‌آنها گفتیم که سعی داشتیم آثار خرابه‌های شهری باستانی را پیدا کنیم. آنها جواب دادند که ذرّه‌ای از حرفهای ما را باور نداشتند و گمان می‌بردند که ما جویندگان طلا هستیم. آنها گفتند که قصد دارند وسایل و تجهیزات و آذوقه‌های ما را به‌غارت ببرند.

ما از آنها سئوال کردیم که آیا از سربازان دولت هستند؟ آنها پاسخ دادند که هیچ دولتی را قبول ندارند زیرا در آن سرزمین، قدرتمندترین گروه از راهزنان، خود، قانون وضع می‌کرد. آنها با ملاحظهٔ این که نه‌باعث هیجان و ترس در ما شده‌اند، و نه حتّی خبری از سلاح دفاعی در بین ما است، به‌این نتیجه رسیدند که ما احتمالاً تعدادمان می‌بایست بیشتر از آن‌چه که در وهلهٔ اوّل به‌نظر می‌رسیدیم باشد. آنها مجدداً به‌سمت افراد خودشان بازگشتند تا به‌شور بپردازند. به‌زودی همان دو مرد مراجعت کردند. آنها به‌ما اطلاع دادند که چنانچه در کمال صلح و آرامش، خود را تسلیم آنان می‌کنیم، هیچ آزار و گزندی به‌ما نمی‌رسد، در غیر این صورت آنها همه به‌جلو هجوم خواهند آورد و هرکه را که قصد مقاومت داشته باشد، به‌قتل خواهند رساند. آنها به‌ما ده دقیقه وقت برای تفکّر دادند و گفتند که پس از سپری شدن این زمان، بدون خبر، به‌ما حمله خواهند کرد. ژست پاسخ داد که از سوی ما، نه مقاومتی خواهد شد نه حالت استرداد و تسلیم. این پاسخ ظاهراً آنها را بدخلق‌تر از پیش ساخت. آنها سر اسبهایشان را چرخاندند و دوباره به‌سمت یارانشان بازگشتند در حالی که سلاحهایشان را در هوا تکان می‌دادند. با این علامت، تمام گروه راهزنان

به‌تاخت، به‌ما یورش آوردند.

لازم است اقرار کنم که بی‌اندازه ترسیدم. امّا تقریباً در همان لحظه، ما ناگهان به‌وسیلهٔ اشکالی که به‌سایه‌هایی سوار براسب شبیه بودند و در اطراف ما به‌تاختن مشغول بودند، احاطه شدیم. این اشکال پس از لحظاتی دقیق‌تر و واضح‌تر شدند و به‌حالتی «زنده‌تر» درآمدند و برتعدادشان افزوده شد. راهزنان، طبعاً آنان را مشاهده کرده بودند. برخی از آنان از روی زین اسبهایشان به‌سمت ما نشانه گرفتند و تیراندازی کردند. برخی دیگر نیز بی‌درنگ توقّف کردند، زیرا اسبهایشان حاضر به‌پیشروی نبودند. اسبها رم کرده و از جلوآمدن خودداری می‌کردند و از کنترل سوارانی که برآنها نشسته بودند، فرار می‌کردند.

لحظه‌ای کوتاه کافی شده بود تا غوغا و فتنه‌ای عجیب درگروه راهزنان به‌وجود آورد. تعداد راهزنان حدوداً هفتاد و پنج نفر بود امّا اسبهای آنان ناگهان به‌هرسو شروع به‌تاختن کردند. حملهٔ آنان، به‌نوعی فرار شتابان خاتمه یافت در حالی که سواران ما که بیشتر به‌اشباحی رزمنده شباهت داشتند، در پشت سر راهزنان به‌تاختن پرداختند.

هنگامی که از حالت غوغا و همهمه اولیّه، کاسته شد، یکی از همراهان من که رئیس گروه بود و همچنین خود من، به‌نقطه‌ای رفتیم که راهزنان سرانجام توقّف کرده بودند. ما هیچ ردّپایی مگر متعلّق به‌راهزنان پیدا نکردیم. این کار به نوعی سحر و جادو بیشتر شباهت داشت، زیرا مدافعان ما طوری ظاهر شده بودند که انگار از خود راهزنان نیز واقعی‌تر و ملموس‌تر به‌نظر رسیده بودند و ما شاهد نزدیک شدن آنها، از همه سو شده بودیم. بنابراین شک نداشتیم که می‌توانیم ردّپای آنان را روی ماسه‌های صحرا پیدا کنیم که با ردّپای نعلهای اسبهای راهزنان در هم آمیخته شده بود.

در هنگام مراجعت ما، ژست گفت: آن سواران شبح‌گونه هیچ چیز

مگر تصاویری خیالی نبودند که ما به‌آنان ماهیت واقعی بخشیدیم و نه تنها راهزنان، بلکه شما نیز قادر به‌رؤیت آنان شدید. این تصاویر به‌دوران گذشته تعلّق دارند و ما قادریم آنها را مجدداً نمایان سازیم و چنان حالت زنده‌ای به‌آنها بدهیم که دیگر قادر به‌تشخیص و تمایز آنها از موجودات واقعی و ملموس نمی‌شوید. ما می‌توانیم، این تصاویر را برای حمایت خود و حمایت از دیگران، ظاهر سازیم، به‌طوری که باعث هیچ نوع آزار و گزندی برای دیگری نمی‌گردند. هنگامی که هدف مشخّصی معیّن شده باشد، نتیجهٔ کار هرگز مضر و زیان‌آور نخواهد بود. شکّی در ذهن راهزنان پدید آمده بود. آنها باور نمی‌کردند که گروهی مانند ما، بدون وسایل دفاعی لازم و بدون حمایت لازم، تا اعماق این صحراها بیاید و به‌نظرشان این کار به‌دور از عقل می‌رسید. ما از همین شکّ استفاده کردیم تا آنان را به‌وحشت بیندازیم. آنها موجوداتی بسیار خرافاتی هستند و همیشه منتظر دام‌ها و تله‌هایی هستند که ممکن است برای آنان گسترده باشند. این نوع بشر، بهتر از هرنوع دیگر، مستعد ترس است. راهزنان دقیقاً آن‌چه را دیدند که بیم داشتند ببینند، چنانچه از این روش استفاده نکرده بودیم، به‌طور حتم مجبور می‌شدیم بخش اعظمی از آنان را به‌هلاکت برسانیم تا آن که بازماندگان ما را به‌حال خود رها سازند. امّا اکنون دیگری خبری از آنان نخواهیم شنید.» و به‌راستی نیز همان‌گونه که ژست گفته بود، ما دیگر هرگز خبری از آنان نشنیدیم و مورد حمله قرار نگرفتیم.

هنگامی که با کارهای حفّاری‌مان، به‌وجود آن سه‌شهر باستانی متقاعد شدیم، به‌این فکر افتادیم که آن گودالها و حفره‌ها را از نو بپوشانیم. تا آن اماکن را از دید گروههای راهزن ولگرد در امان نگه داریم. در واقع چنانچه آنها از این حفّاریها خبر می‌یافتند، به‌طور حتم غارتی عمومی صورت می‌گرفت تا گنجینه‌های باستانی را به‌سرقت ببرند زیرا افسانه‌هایی قدیمی از این گنجینه‌ها تقریباً در همه جا پخش بود و از وجود شهرهایی باستانی

و بزرگ خبر می‌دادند که با گنجینه‌هایی از طلای ناب در زیر خاک مدفون شده‌اند. بنابراین ما پس از پایان کارهایمان، تمام گودالها را از نو پوشاندیم و کوچکترین اثر مشخّص و قابل رؤتی برجا نگذاشتیم. ما امیدوار بودیم که با اولّین طوفان شدید، هرگونه نشانه‌ای از عبور یا اقامت ما از آن اماکن محو شده و از بین برود. ماسه‌های این مناطق که همیشه‌متحرّک هستند، سدّ راهی کافی برای دوباره یافتن این خرابه‌های زیرزمینی به‌شمار می‌روند. و به‌راستی که بدون یاری و کمک دوستان گرامیمان، ما هرگز قادر به‌یافتن آن شهرهای باستانی، در وهلهٔ نخست نمی‌شدیم.

به‌ما همچنین اطّلاع دادند که چنین خرابه‌هایی تا سرحدّ جنوب سیبری نیز ادامه داشت کاملاً بدیهی است که جمعیّتی عظیم، در دوران گذشته در این مناطق سکنی داشتند و به‌درجهٔ بالایی از پیشرفت و تکامل رسیده بودند. مدارکی کافی دال براین واقعیت به‌دست آوردیم که این مردمان باستانی به‌کارکشاورزی، و همچنین صنایع معدنی، نساجی و کارهای مشتق شده از این هنرها می‌پرداختند. آنها از نوشتن، خواندن و تمامی علوم اطلاع و آگاهی داشتند و کاملاً بدیهی است که تاریخچهٔ نژاد آریایی در هم آمیخته شده است.

شب قبل از عزیمتمان ما پشت میز نشسته بودیم هنگامی که یکی از میان ما از امیل پرسید آیا امکان دارد این نژاد بزرگ را به‌وسیلهٔ نوشته‌های تاریخی و نسخ کتبی، ردیابی کرد؟ امیل پاسخ داد که چنین کاری به‌راستی ممکن بود زیرا آن شهر مدفون شده در زیر اردوگاه ما، دارای اسنادی کتبی و کاملاً متقاعد کننده بود. کافی بود آن اسناد را پیدا کند. و آنها را به‌یکی از زبانهای زنده ترجمه کنند تا تأییدیه‌ای مستقیم از تاریخچهٔ زندگی این ملت باستان به‌دست آورند.

گفت و گوی ما با آمدن مردی ناشناس متوقف شد. او در آستانهٔ در چادر ما ایستاد و اجازهٔ دخول خواست. امیل، ژست و چاندرسن با شتاب

به‌استقبالش رفتند. بنا به‌مدّتی که صرف سلام و احوالپرسی گرم آنان شد ما دریافتیم که آنها او را به‌خوبی می‌شناختند. توماس از جایش برخاست و به‌آنان ملحق شد. او با رسیدن به‌در چادر، لحظه‌ای برجایش میخکوب شد و سپس با قیافه‌ای متحیّر و در حالی که دو دستش را پیش می‌برد از چادر خارج شد و گفت:

عجب سورپریز جالبی!

سرو صدایی از بیرون بلند شد و صدای احوالپرسی مردان و زنانی به‌گوش رسید. همه به‌امیل و ژست و چاندرسن و توماس سلام گفتند، و در آن لحظه، تمام کسانی که مانند من پشت میز شام نشسته بودیم، برخاستیم و با عجله از چادر بیرون آمدیم و چهارده تازه وارد مشاهده کردیم. در این گروه، مادر امیل، «ماری» نیز حضور داشت، همچنین صاحباخانهٔ مهربانمان در آن دهکدهٔ کوچکی که فصل زمستان را سپری کرده بودیم و بالاخره آن بانوی باشکوه و بزرگواری که در منزل امیل، بر سر میز ما حضور به‌هم رسانده بود، و بالاخره پسر و دختر امیل نیز در مقابلمان بودند. هم شاد و خوشحال بودیم و به‌یاد خاطرات گذشته و مرور آنها افتادیم.

تعجّب و شگفتی ما کامل بود و این امر را از آنان پنهان نمی‌کردیم، امّا این ورود نابهنگام آنان، برای دوستان و رفقای دیگرمان که قبلاً با ما همسفر نبودند، به‌مراتب شدیدتر بود. ما با دیدن آنها، متوّجه شدیم که از حدّ تصوّر نیز حیران‌تر و شگفت‌زده‌تر بودند زیرا آنها مانند ما، در ماههای اخیر شاهد این ظاهر شدنهای ناگهانی و غیب‌شدنهای به‌همان نسبت سریع و نابهنگام نبودند. کارهای بدنی این دوره از سفرمان، چنان ما را غرق در خود ساخته بود که ما یادمان رفته بود تجربیات عجیبمان را به‌طور کامل و موبه‌مو برای آنان تعریف کنیم و فقط قسمتهایی کوتاه و خلاصه شده از وقایع بسیار جالب را برای آنان نقل کرده بودیم. ظاهر

شدن دوستان ارجمند ما، از آسمان، آنان را کاملاً متحیّر و غافلگیر برجا نهاده بود و ما از این امر سوء استفاده کرده و با محبّت تمام به‌شوخی و سربه‌سر گذاشتن آنان پرداختیم.

پس از معرّفی همگان، مسئول آذوقهٔ ما، امیل و توماس را به‌گوشه‌ای برد و با قیافه‌ای ناتوان و ناامید گفت: من چگونه می‌توانم این همه مهمان را غذا دهم؟! آذوقهٔ ما هنوز از راه نرسیده است. حتّی برای شام امشب هم غذا به‌حدّ کافی نیست و چیز زیادی برای صبحانه فردا نداریم. از طرفی، همه چیز برای عزیمت ما آماده و بسته‌بندی شده است. فرماندهٔ سفر اکتشافی ما که «ریموند» نام داشت به‌این مکالمه گوش داده بود و من دیدم که به‌آنها ملحق شد و گفت: پناه برخدای آسمان! این همه آدم از کجا آمدند؟!

توماس با تبسمّی به‌او خیره شد و گفت: ریموند عزیز، تو کاملاً درست حدس زده‌ای. آنها مستقیماً از آسمان آمده‌اند! آنها هیچ وسیلهٔ حمل و نقلی ندارند. ریموند جواب داد: چیزی که بیش از هرچیز مرا به‌شگفتی می‌اندازد این است که آنها ظاهراً هیچ بال و پری ندارند! ما قاعدتاً می‌بایست صدای فرود آنها را برروی زمین می‌شنیدیم زیرا تعدادشان زیاد است. امّا ما حتّی این صدا را هم نشنیدیم. بنابراین نتیجه می‌گیریم که توضیح شما، در حال حاضر کاملاً منطقی و دقیق است.

امیل به‌سمت جمع حاضر چرخید و گفت که برای آرام کردن ترس و نگرانی مسئول آذوقه گروهمان، ناچار است تمام آن ملاقات کنندگان را دعوا کند از این که هیچ‌کدام از آنها، خوراک و غذایشان را همراه نیاورده بودند، زیرا خوراکیهای ما کفایت سیر کردن همگان را نداشت.

مسئول آذوقهٔ ما، قیافه‌ای بسیار شرمنده و معذّب به‌خود گرفت و توضیح داد که اصلاً قصد نداشته اوضاع را آن‌طور صریح و رک بیان کند، لیکن واقعیت این بود که برای تمام حاضران در چادر، غذا به‌حدّ کافی

وجود نداشت.

ملاقات کنندگان، همه شروع به‌خندیدن کردند و فضای شادی ایجاد شد. این امر، باز هم مسئول آذوقه را معذّب ساخت.

«ماری» مادر امیل خاطرنشان ساخت که جای نگرانی و ترس وجود ندارد و این که هیچ مشکل و سختی ایجاد نخواهد شد. خانم صاحبخانهٔ ما و آن بانوی بزرگوار دیگر که در شب مهمانی سال نو حضور داشت گفتند که با کمال میل مسئولیت شام تازه واردان را به‌عهده خواهند گرفت زیرا آنها همه به این نیّت به‌آنجا آمده بودند که شام امشب را با ما سهیم باشند. مسئول آذوقهٔ ما به‌نظر آسوده‌خاطر شد و بی‌درنگ با پیشنهاد همکاری آنان موافقت کرد.

اواخر بعداز ظهر بود. یکی از آن روزهایی بود که نسیمی دلپذیر تمام صحرای گوبی را به‌نوازش گرفته بود. البته این احتمال همیشه وجود داشت که طوفان وحشتناک با شدّتی سهمگین از راه برسد و این آرامش کاذب را از بین ببرد. ما هرآن چه که به‌عنوان رومیزی و سفره مورد استفاده قرار می‌گرفت، برداشتیم و روی میز پهن کردیم و در خارج از محیط اردوگاه پیک نیکی برپا نمودیم. برای هربیننده‌ای که تازه به‌جمع ما می‌پیوست، صحنه‌ای که در مقابلش قرار می‌گرفت از عصرانه‌ای شاد و سرورانگیز در بین جمعی از دوستان حکایت می‌کرد.

دوستان ما از گروهی که در وهلهٔ آخر این مسافرت به‌جمع ما پیوسته بودند، هنوز هم قیافه‌ای شگفت‌زده از خود نشان می‌دادند و کاملاً سرگردان به‌نظر می‌رسیدند. ریموند نگاهی به‌قابلمه‌ها انداخت و گفت: چنانچه درست می‌بینم، و چنانچه امکان داشته باشد مقدار خوراکی‌های داخل این قابلمه‌ها را طوری افزایش داد که تمام این جمعیّت گرسنه را سیر کند، من چشمانم را کاملاً باز نگه خواهم داشت تا شاهد وقوع یک معجزه باشم. یکی از میان ما گفت: بله! حتماً چشمانتان را باز نگه دارید

زیرا قرار است دقیقاً با یک معجزه رویارو شوید. توماس هم گفت: ریموند عزیز، امروز این دومین مرتبه است که حدستان درست از آب درآمده!

در آن هنگام، آن بانوان بزرگوار برای پرکردن بشقاب حاضران شروع به‌کار کردند و در کنار قابلمه‌ها نشستند و به‌سرو مشغول شدند. به‌محض آن که بشقابی پر از غذا می‌شد، آن را به‌یکی از حاضران می‌دادند و با بشقاب دیگری، این کار را تکرار می‌کردند. این عملیات آن قدر ادامه یافت تا سرانجام بشقاب همهٔ حاضران لبالب از غذا شد.

به‌نسبتی که بشقابها از غذا پر می‌شد، ما قادر به‌مشاهدهٔ نگرانی بیشتر ریموند بودیم. هنگامی که نوبت بشقاب او رسید. او سهم خودش را به‌همسایه‌اش داد و گفت که می‌تواند به‌سهمی به‌مراتب کمتر از دیگران قناعت کند. امّا خانم صاحبخانهٔ ما، با رویی گشاده پاسخ داد که جای کوچکترین نگرانی نیست و این که غذا به‌حدّ کافی، برای همه موجود است.

پس از آن که غذا برای همه سرو شد، ریموند مجدداً نگاهی به‌قابلمه‌ها انداخت و مشاهده کرد که چیزی از حجم آن کاسته نشده بود. او از جایش برخاست و گفت: با آن که ممکن است به‌عنوان فردی بی‌ادب، و عاری از فرهنگ اجتماعی معرفی شوم، ولی خانم‌ها از شما اجازه می‌خواهم که در کنار شما بنشینم. اقرار می‌کنم که کنجکاوی شدیدی برذهنم مسلّط شده است، به‌طوری که قادر به‌خوردن حتّی لقمه‌ای غذا هم نیستم.

آن بانوان بزرگوار پاسخ دادند که چنانچه ریموند قصد داشت در کنار آنان بنشیند، آنها این کار او را نه‌تنها به‌عنوان عملی محترمانه و مؤدبانه در نظر خواهند گرفت، بلکه خواهان این نیز بودند. ریموند پس از کسب اجازه، گروه را دور زد و در کنار سفره، میان ماری و آن بانوی والامقام

نشست.

هنگامی که ریموند نشست، شخصی در خواست نان کرد. در سبدی که به‌عنوان سبد نان مورد استفاده قرار می‌گرفت، تنها یک تکّه نان باقی مانده بود. آن بانوی بزرگوار دستهایش را پیش برد و قرص بزرگی از نان، در همان لحظه ظاهر گشت. او نان را به‌خانم صاحبخانهٔ ما داد و او نیز شروع به‌تکه تکه کردن آن نمود ریموند از جایش برخاست اجازه خواست آن نان را آن‌طور که بود از نزدیک مشاهده کند. نان را به‌او دادند. ریموند، نان را برای لحظاتی، با نگاهی بدبینانه و ناباورانه تماشا کرد سپس آن را به‌خانم صاحبخانه باز گرداند. آثار آشفتگی کاملاً برچهره‌اش هویدا بود. او چند قدمی از ما دور شد، سپس دوباره به‌سمت ما بازگشت و مستقیماً به‌آن بانوی بزرگوار رو کرد و گفت: اصلاً مایل نیستم گستاخ و بی‌ادب جلوه کنم، امّا افکار و اندیشه‌های من چنان زیر و رو شدند که قادر نیستم از پرسیدن چند سئوال از شما خودداری کنم. آن بانوی مهربان سرش را خم کرد و به‌وی خاطرنشان ساخت که او کاملاً آزاد بود تا هرمقدار که مایل است از او سئوال کند.

ریموند گفت: آیا شما می‌خواهید به‌من بگویید که می‌توانید تمامی قوانین طبیعی را نادیده بگیرید دست کم آن قوانینی که از آنها اطلاع داریم و این اعمال را بدون کوچکترین سختی به‌انجام می‌رسانید؟ آیا می‌خواهید بگویید که شما قادرید نان را از ذخیره‌ای نامرئی، برای ما ظاهر کنید؟ آن بانو پاسخ داد: آن ذخیره برای دیدگان ما نامرئی نیست و همیشه مرئی و قابل رؤیت می‌باشد.

به‌نسبتی که خانم صاحبخانهٔ ما آن نان را می‌برید و پخش می‌کرد، ما مشاهده می‌کردیم که ذرّه‌ای از اندازه و طول آن نان، کاسته نمی‌شد. ریموند آرام گرفت، برسر جایش نشست و بانوی بزرگوار دیگر به‌گفته‌اش ادامه داد: چنانچه شما می‌توانستید درک کنید که‌تراژدی زندگی و حیات

عیسی با مصلوب شدنش پایان گرفت و سرور زندگی در روح خدایی او با احیاء مقدسش آغاز شد، دیگر هیچ مشکلی نخواهید داشت! هرزندگی باید هدفش احیاء باشد تا مصلوب شدن. به‌این ترتیب، هرموجودی قادر است روح خدایی را که در وجودش، به‌صورت بی‌نهایت وجود دارد، بیابد. آیا می‌توان زندگی و حیاتی شادتر و غنی‌تر از ارتباطی نزدیک با قدرت بی‌منتهای روح خدایی درونتان داشته باشید؟ با این روح خدایی، شما می‌توانید بفهمید که برای تسلّط برهرچیز و هرشکلی خلق شده‌اید و برهراندیشه و گفتار و شرایطی، تسلط دارید.

با زندگی در این حیات، که تمامی نیازها را ارضاء می‌سازد، شما مشاهده خواهید کرد که تا چه حد از حالتی دقیق و علمی برخوردار است. عیسی تعداد آن چند قرص نان و آن چند تعداد ماهی صید شده را افزایش داد تا آن که قادر گشت آن همه جمعیّت را سیر کند. در نظر داشته باشید که عیسی از جمعیت خداست که همه با نظم و دقّت و در حالتی منتظر و امیدوار بنشینند و آمادهٔ دریافت خوراکی و غذایی باشند که بنا به‌قانون تحقّق و ظهور، برمقدار آن افزایش داده شده بود. برای یافتن شادی و رضایت در زندگی لازم بوّد، عیسی قانون زندگیش را به‌مرحلهٔ اجرا درآورد و در هماهنگی کامل با آرمانهایش، به‌کار پرداخت. لازم نیست انسان به‌این اکتفا کند که بی‌هدف باقی بماند و از خود بپرسد که چگونه و چطور تغذیه خواهد شد. چنانچه عیسی هم به‌همین نحو عمل کرده بود. آن جمعیت هرگز سیر نمی‌شد. امّا به‌جای این کار، او درکمال آرامش همه را مورد تقّدس قرار داد، از آن چه که دارا بود، سپاس به‌درگاه خداوند گفت و آن مقدار خوراکی برای رسیدگی به‌نیازمندی تمامی آن جمعیت حاضر، فزونی یافت و تکثیر شد.

زندگی از هنگامی به‌یک مشکل دشوار و لاینحل مبّدل شد که انسان از گوش کردن به‌ندای درونیش خودداری کرد و سرپیچی نمود. هنگامی که

از این کار توبه کند و مجدادً بیاموزد که به‌این ندای درونی گوش فرا دهد، برای امرار معاش، دست از کارکردن برخواهد داشت. او دیگر فقط برای لذّت خلق کردن، دست به‌کار خواهد زد. انسان وارد دنیای پراز شادی و سرور خلاقیّت خواهد شد که قلمروی تحت حاکمیت قانونی الهی یا کلام خدایی است. با این کلام، انسان کشف خواهد کرد که می‌تواند در عنصر الهی به‌حرکت بپردازد. عنصری که همه چیز را در عشق دربرمی‌گیرد. انسان قادر خواهد بود تمام آرزوها و اندیشه‌اش را شکل ملموس بخشیده و قابل رؤیت سازد. عیسی به‌همین شیوه، قدم به‌قدم تدرّج کرد و برتری روح خدایی باطنی را نشان داد و آن را براساس شعور محدود اندیشهٔ مادی به‌نمایش درآورد. پس از این کارها، کار و فعالیّت به‌ماهیّت شادی آفرینی در وجود آدمی تبدیل می‌شود.

عیسی نشان داد که زندگی واقعی روحانی تنها نوع زندگی شادی‌آفرین است. این پیروزی او را سراپا وقار و افتخار نمود و در عین حال او را مانند طفلی، آزاد و رها ساخت. جهان هنوز با این نوع زندگی مأنوس نشده است. با این وجود دنیا خواهان شادی‌ها و تقدسهای زیاد و برکات فراوان و نعمتهای بی‌شمار این نوع زندگی است. بسیاری از مردم، رضایت و خرسندی خویش را در جستجوی اهداف شخصی می‌گذارنند. آنها این قانون اساسی را از یاد برده‌اند که براساس آن، هرنوع کوشش و تلاشی برای هدفی شخصی، بیهوده و به‌هدر رفته شده، تلقّی می‌شود. امّا شکستهای پی‌درپی آنها کم‌کم آنان را به‌خود می‌آورد و می‌فهمند که سقوط و شکست در نتایج سختی شامل عروج و صعود نتایج روحانی و معنوی می‌شود. و در نهایت یک رفتار حضور دارد که خداوند امکان پیدا می‌کند، رحمتش را نمایان سازد. وقایع امروز، یکی از همین رحمتهای خدا است، و این شادی بزرگی برای ما است که در این‌جا حضور به‌هم رسانیم.

شما به‌تمام برکات و نعمتها و به‌تمام الطاف کامل و بی‌نقص خدا، حقّ دارید. خود را آمادهٔ دریافتن آنها کنید، این کار از طریق شناخت و معرفت طبیعت الهی‌تان که همان خدای متعال است صورت می‌گیرد. هنگامی که در اندیشه، از خدایتان فاصله می‌گیرید، در هنگام تجّلی نیز از او کناره می‌گیرید. برای آن که کاملاً وارد شادی زندگی شوید، لازم است زندگی و حیات و شادی را دقیقاً برای لذّتی که به‌بشریت اعطا می‌کند، بخواهید.

در آن لحظه، آن بانوی بزرگوار رو به‌ریموند کرد و گفت: عیسی قوانینی را تعلیم داد که برای آسمان در همین کرهٔ خاکی لازم بود. شما شاهد برقراری این قوانین تا اندازه‌ای ناچیز بوده‌اید. این قوانین دقیق و علمی هستند. از آنجا که بشر، مخلوق عزیز خداوند است و براستی اندیشهٔ واقعی خداوند در وجودش است، پس می‌تواند قوانین آن ذات پاک و مقدّس را که آنها را آفریده است، درک کند و از آنها استفاده کند انسان می‌تواند ارزش اصلی این قوانین و بازدهی آنها را به‌کمال در قلمرو کارهای گوناگون نمایان سازد. فقط کافی است که این موضوع را بخواهد.

او سپس گفت که با لذّت تمام به‌تمام پرسشهای ریموند جواب خواهد داد. ریموند گفت: که بیش از اندازه منقلب شده است تا بتواند سؤالات دیگری بپرسد. او میل داشت به‌جایی برود و اندکی تعمّق و تفکّر کند. او گفت یک سری حرفها بود که میل داشت بیان کند و امیدوار بود که باعث رنجش خاطر هیچ یک از حاضران نگردد زیرا به‌هیچ وجه قصد انتقاد جویی از کسی را نداشت. او گفت: ما به‌این کشور آمدیم زیرا براین عقیده بودیم که می‌توانیم بازماندگان اقوام و ملتهایی بسیار قدیمی را پیدا کنیم که از مدّتهای مدید به‌نابودی کشیده شده‌اند و دیگر اثری از آنان نیست به‌جای این، ما با انسانهایی رویارو شدیم که حتّی قادر به‌درک زندگی خارق‌العاده و عجیبشان نیستیم. چنانچه چیزهایی را که به‌عین دیده‌ایم، در کشور مان به‌چاپ می‌رساندیم، تمام مردم دنیا به‌این جا کشیده

می‌شدند.

آن سه‌بانوی محترم پاسخ دادند که به‌هیچ عنوان میل نداشتند تمام مردم دنیا به‌این‌جا کشیده شوند. آنها توضیح دادند که بشریت به‌قدر کافی بت‌های گوناگون را پیروی و برآنها سجده می‌کند تا آن که بتهای دیگری برای خود پیدا کند و این که مردم دنیا به‌قدر کافی از آرمانهای متفاوت و متنوع پیروی می‌کنند.

در آن هنگام، تمام ملاقات کنندگانمان، به‌استثنای مردی که زودتر از همه وارد چادر ما شده بود، از جایشان برخاستند و گفتند که ناچارند بروند. آنها با مهربانی با ما دست دادند و از ما دعوت کردند هرزمان که میل داشتیم به‌دیدار مجدّد آنان برویم. سپس به‌همان شیوه‌ای که ظاهر شده بودند، به‌سرعت ناپدید شدند و ریموند و اعضای گروهش را با چشمانی از حدقه درآمده برجای نهادند. پس از مدتی، ریموند رو به‌جانب مردی که بین ما باقی مانده بود کرد و نام او را پرسید. آن مرد پاسخ داد که نامش باگت ایراند[1] است. ریموند گفت: آیا شما نیز مدعی هستید که بنا به‌میلتان می‌توانید بدون استفاده از وسیله‌ای نقلیه و «قابل رؤیت» به‌هرکجا بروید؟ درست مانند شیوه‌ای که الان شاهد آن بودیم؟ آیا مدعی هستید که می‌توانید بدون درنظر گرفتن تمامی قوانین شناخته شدهٔ فیزیک و جاذبهٔ زمین این کار را انجام دهید؟

باگت ایراند پاسخ داد: ما هیچ قانونی را نادیده نمی‌گیریم و به‌هیچ یک از قوانین الهی یا بشری پشت یا به‌آن تجاوز نمی‌کنیم. ما فقط با این قوانین همکاری می‌کنیم. ما براساس قوانین طبیعی و الهی عمل می‌کنیم. وسایل نقلیه‌ای که ما از آنها استفاده می‌کنیم نامرئی هستند یعنی برای شما غیرقابل رؤیت هستند امّا برای ما کاملاً مرئی می‌باشند. این مشکل دقیقاً

1. Bagget irand.

از این موضوع ریشه می‌گیرد که شما با ندیدن آنها، اعتقادی هم به‌آنها ندارید. ما آنها را می‌بینیم، بنابراین به‌آنها اعتقاد داریم. ما آنها را می‌شناسیم و می‌توانیم از آنها استفاده کنیم. شما نیز از ما تقلید کنید. هوش و ادراکتان را باز کنید. شما نیز به‌زودی این قوانین و قواعد را کشف خواهید نمود و مشاهده خواهید کرد که آنها کاملاً دقیق هستند و می‌توانند به‌مراتب بیشتر از قوانین طبیعی بشری، به‌انسان خدمت کنند زیرا قوانین شما محدود هستند. شما انسانهای فانی، تازه تا حدودی، با بعضی از امکانات بشری آشنا شده‌اید. ما همیشه با میل و رغبت اشتیاق‌آمیزی حاضریم به‌شما، در هرکاری یاری رسانیم.»

چاندرسن توضیح داد که باگت ایراند به‌آنجا آمده بود تا از ما دعوت کند در هنگام مراجعتمان به‌اردوگاه اصلی برای بازگشت به‌وطن، از دهکدهٔ او بگذریم و مهمانان او باشیم.در آن فصل از سال، ظاهراً مسیر، به‌اندازهٔ مسافت یک روز مسافرت طبیعی، کوتاهتر می‌شد. ما طبیعتاً با شوق بسیار دعوت او را پذیرفتیم و باگت ایراند به‌ما اطلاّع داد که قصد دارد ما را همراهی کند. مابعدها فهمیدیم که او یکی از بازماندگان اقوام ثروتمندی است که در ایام قدیم در این مناطق، و در صحرای گوبی زندگی می‌کرده‌اند.

* * *

فصل دهم

پس از این که کار جمعی ما به‌پایان رسید، ما آمادهٔ مراجعت به‌پایگاه مورد عزیمتمان بودیم. قرار بود گروه اکتشافی ما از هم جدا شوند و هرکس به‌خانه‌اش بازگردد. و فقط یک گروه متشکل از یازده تن که من نیز در بین آنها بودم، در آن سرزمین جالب و دیدنی باقی‌بمانیم. چهارتن از این یازده تن که من نیز در بین آنها بودم، دعوت دوستان گرامیمان را برای بازگشت به‌همان دهکده‌ای که فصل زمستان را در آن سپری کرده بودیم، پذیرفته و قرار بود به‌آنجا عزیمت کنیم.

شب قبل از عزیمتمان، در حالی که شاهد غروب خورشید بودیم، یکی از میان ما پرسید: از چه زمانی، تمدّن و مذهب وجود دارند؟ آیا این ادیان و مذاهب در طّی هزاران سال گذشته، به‌راستی به‌هم متصّل و وابسته بوده‌اند؟

ژست پاسخ داد: این بستگی دارد که شما مذهب را چگونه در ذهنتان بدانید. چنانچه از اعتقادات و فرضیه‌ها و فلسفه‌ها و طبقات و گروه‌بندیهای گوناگون، و حتّی تا اندازه‌ای از خرافات صحبت می‌کنید، باید گفت که تمام این چیزها، قدمتی دیرینه ندارند و جدید هستند. در واقع قدمت آنها متجاوز از بیست هزار سال نمی‌شود. امّا چنانچه منظور شما احترام به‌فلسفهٔ راستین و واقعی حیات و هستی است که برای خود زندگی می‌باشد و در نتیجه برای پاکی بی‌حدّ خداوند که همان علّت اعظم

خلاّق است، در این صورت باید بگویم که این احساس از تاریخ بشریت نیز قدیمی‌تر است و از تمام اسطوره‌ها و داستانهای الهی و غیره نیز کهنسالتر می‌باشد. این عقیده و این فلسفه به‌همان نخستین ورود انسان برروی زمین بازمی‌گردد، پیش از به‌دست گرفتن قدرت کلّ به‌وسیلهٔ شاهان و امپراتورها، و پیش از اطاعت از قوانینی که از سوی خود انسانها وضع شده بود.

در قلب نخستین بشر، بالاترین عشق و پرستش برای منشاء حیات و هستی و زیبایی زندگی وجود داشت. زیبایی و پرستشی که به‌وسیلهٔ این روح پاک و بی‌آلایش به‌درخشش افتاده بود، به‌مدّت هزاران هزار سال، بدون ذرّه‌ای کاهش در درخشش همچنان ادامه داشت و تا ابدیت هم به درخشیدن ادامه خواهد داد. در آغاز، هنگامی که انسان صاحب حیات شد، منشاء و سرچشمهٔ آن را به‌خوبی می‌دانست و می‌شناخت، و بالاترین احترام و پرستش را برای آن قایل بود، و همین پرستش و علاقه است که امروزه به‌آن، روح خدایی می‌گوییم.

امّا راهروهای پرپیچ و خم و تاریک زمان، انسانها را به‌گروهها و فرقه‌های متعدّد و متفاوت تقسیم‌بندی کردند و انواع اعتقادات و فلسفه‌های گوناگون پدید آمد، به‌طوری که راهروَیی باز هم پرپیچ و خم‌تر از ناباوری و خرافات شکل گرفت. چه کسی در میان خدا یا بشر، چنین تقسیم‌بندی را ایجاد کرد؟ چه کسی مسئول این جوش و خروش و این طغیان گناه و ناهماهنگی است؟

این سئوال را با احساس مسئولیت از خود بپرسید و برای لحظاتی چند به‌تفکّر بنشینید. آیا خدا در نقطه‌ای در آسمانها نشسته است و تنها نظاره‌گری بی‌دغدغه از این همه فساد و ناهماهنگی است؟ آیا از یک سو در کارها دخالت می‌کند و از سوی دیگر مشکلات و شرایط بعضی کارهای دیگر را از بین می‌برد؟ آیا شخصی را مورد ستایش قرار می‌دهد و

شخص دیگر را محکوم می‌کند؟ آیا دست یکی را می‌گیرد و بدن دیگری را له می‌کند؟ خیر. چنانچه هستی بخشی واقعی وجود داشته باشد لازم است که همیشه توانا و همیشه قادر باشد و در همه‌جا حضور داشته‌باشد. بایستی که ماورای هرچیز و دراطراف هرچیز و بالاخره در درون هرچیز حضور داشته باشد. او روی همه‌چیز، و از میان همه چیز حیات و هستی را عبور می‌دهد.

در غیر این صورت نمی‌تواند منشاء واقعی هرنوع حیات و هستی باشد. بدون شک اشکال بی‌شمار و متفاوتی وجود دارند، امّا با رجعت به‌اصل و منشاء آنها، انسان می‌تواند هدف آنها را پیدا کند. این مجموعه، دوره یا سیکل جالبی را تشکیل می‌دهد که نه‌آغازی دارد نه پایانی. به‌گونه‌ای واضح‌تر، نه پایه‌ای برای استدلال دارد، نه فرضیه‌ای، نه‌حقیقتی.

شخصی سئوال کرد، آیا سعی در پیروز شدن برمرگ دارید؟

او پاسخ داد: آه ابداً! ما از مرگ نیز فراتر می‌رویم زیرا به‌زندگی و هستی اجازه می‌دهیم که خود را در اوج کمال، بیان کند، به‌طوری که مرگ را نادیده می‌انگاریم. اکثر انسانها مرتکب اشتباهی اساسی می‌شوند زیرا سعی دارند مذهبشان را در پس حجابی غیرقابل نفوذ، یا به‌عنوان رازی مرموز مخفی کنند و سعی ندارند آن را در معرض دید همگان قرار دهند و آن را در فضای وسیع و لایتناهی خورشید ناب الهی پهن کنند. برای ما، هیچ چیز مگر هستی و زندگی به‌درجاتی باز هم بیشتر و فراوانتر وجود ندارد.

یکی از ما پرسید که آیا عیسی به‌راستی با استادان گرامی و ارجمندی که افتخار آشنایی با آنان را پیدا کرده بودیم، زندگی می‌کند؟ ژست گفت: خیر، عیسی در میان ما زندگی نمی‌کند. او فقط به‌دلیل افکار و اندیشه‌های مشترک ما، به‌سمت ما جلب می‌شود، به‌همان نسبت که به‌سمت تمام کسانی جذب می‌شود که افکاری مشترک با او دارند و به‌یاد او، زندگی

می‌کنند. عیسی مانند تمام ارواح پاک و مطهّر، مانند رسولان معظّم پروردگار، فقط برای خدمت کردن به‌مردم، برروی زمین می‌آید.

ژست ادامه داد: در طّی یکی از اقامتهایش در افریقای شمالی بود که عیسی به‌کتابخانه‌ای دست یافت که تمام کتبش از هندوستان، ایران و مناطق ماورای کوههای هیمالیا آورده شده بود. این نخستین ارتباط او با دکترین پنهانی و مکتوم برادری[1] بوداین آموزش و تعلیم، این نتیجه را پدیدآورد که او بیش از پیش متقاعد شود که راز واقعی حیات الهی از طریق روح خدایی موجود در هرانسان، بیان و تعبیر می‌شود. او دریافت که چنانچه می‌خواست آن را کاملاً بیان کند، لازم است از تمامی اشکال پرستش دست کشیده و فقط به‌پرستش خدا بپردازد، لازم بود از استادانش دوری گزیند، مهّم نبود مورد عتاب و سرزنش قرار بگیرد و مهّم نبود که باعث ناراحتی آنان می‌شد. این نکات هرگز او را منصرف نکردند، زیرا او به‌گونه‌ای تزلزل ناپذیر به‌هدفش وابسته و متعهّد شده بود و فقط خدمات بیشماری را که می‌توانست به‌بشریت ارائه کند، مدّ نظر داشت و بس.

او در الهامی، انسان را دید که به‌قدرت والای این حضور عظیم باطنی رسیده است. در الهام خود، مخلوق خداوند را به‌گونه‌ای دید که صاحب فضیلت و خرد الهی در اوج شکوفایی آن شده است. او انسانی دید که غنی شده است، آن هم به‌دلیل بذل و بخشش ثروت تمام گنجینه‌های خدا. انسانی که آب چشمه‌های حیات و هستی را سرازیر ساخته و خداوند را در اوج ایمان و تقوی و فضیلتش، بیان و تعبیر کرده است. چنانچه چنین انسانی می‌بایست در روی زمین پدید می‌آمد، لازم بود که طوری خود را معرفی می‌کرد که فارغ از هرمایملک و متعلّقاتی باشد.

---

۱. در متن فرانسه واژهٔ Confraternité آمده است که می‌توان به‌صورت «انجمن برادری» یا «مجموعه عقاید برادری» ترجمه کرد. ـ م ـ

سپس لازم بود نوعی زندگی پارساگونه و مقدّس را دنبال می‌کرد و دارای هدف و انگیزه‌هایی ناب و اصیل می‌شد. سپس تمام معجزات به‌وقوع می‌پیوست. در برابر ظهور فعلی این زندگی بود که نام روح خدایی به‌وجود آمد.

عیسی با شهامت تمام در ملاء عام اعلام کرد که روح خدایی نه‌تنها در وجود وی، بلکه در وجود تمام انسانها حضور داشت. صدایی آسمانی که او را به‌عنوان مخلوق عزیزی معرّفی می‌کرد، این واقعیت را نیز اعلام می‌داشت که تمام مخلوقات بشری خداوند متعال، وارث بعدی و برادران یکدیگرند. این دوران، با واقعهٔ غسل تعمیدش، به‌نقطهٔ اوج خود رسید.

روح مقدّس از آسمان، همچون کبوتری سفید پایین آمد و در وجودش ماند. عیسی مدّعی بود که ما همه خدایانی هستیم که در روی زمین حلول کرده‌ایم. او به‌ما آموخت که جهالت و نادانی علّت تمام گناهان روی زمین است. او مشاهده کرد که برای به‌اجرا گذاشتن علم بخشایش و عفو، لازم بود انسان کاملاً آگاه به‌این واقعیت باشد که بشر دارای قدرت بخشایش تمامی گناهان است و می‌تواند تمامی درگیریها، تضادها، ناهماهنگی‌ها و مشکلات را از بین ببرد. این خدا نیست که گناهان را می‌بخشد زیرا خداوند هیچ ربطی به‌گناهان و بیماریها و ناراحتیها و ناهماهنگی‌های بشری ندارد.

جهل و نادانی شامل نشناختن و عدم آگاهی کامل و کافی از اندیشهٔ الهی است. به‌این معنا است که «اصل خالق» را در روابطش با انسان نمی‌فهمد. انسان می‌تواند از تمام دانش ذهنی و از تمام تجربیات ممکن در کارهای جهان آگاه باشد، با این وجود، چنانچه این واقعیت را قبول نداشته باشد که روح خدایی، همان عنصر زندهٔ خدا است که موجود باطنی را شور و حیات می‌بخشد، به‌طرزی بی‌ادبانه و نابهنجاری، حکایت از جهل و نادانی خود کرده است، زیرا از مهمترین عامل حاکم در زندگی،

چیزی ندانسته و درکی نداشته است. چنانچه از پدری کاملاً عادل و مهربان و دارای صفات خوب بشری بخواهیم که یک بیماری و یا گناهی را از بین ببرد، کار نادرستی کرده‌ایم و مرتکب اشتباه شده‌ایم. بیماری، نتیجهٔ مستقیم گناه است. و عفو و بخشایش، عاملی مهّم در شفا است. بیماری، آن‌گونه که مردم عموماً معتقد هستند، یک مجازات الهی نیست.

نتیجهٔ مستقیم این واقعیت تأسف‌بار این است که بشر هنوز «خویشتن» واقعی خود را نشناخته است. عیسی آموزش داد که حقیقت، انسان را آزاد می‌سازد، و دکترینش بیشتر از دکترین استادان پیش از او، پابرجا ماند و هرگز از بین نرفت.

هنگامی که پطرس گفت که هفت‌بار بخشوده است، عیسی پاسخ داد که هفتاد بار هفت بار خواهد بخشود و آن قدر به‌این کار ادامه خواهد داد تا آن که بخشایش و عفو عالمگیر شود. برای بخشودن نفرت، او توجهش را به‌عشق متمرکز ساخت، نه‌تنها در اوقاتی که نفرت و انزجار به‌او نزدیک می‌شدند، بلکه حتّی در هنگامی که نفرت را در دنیای اطرافش مشاهده می‌کرد که بیان می‌شد. حقیقت برای او، نوری فردی بود که می‌توانست هرآن کس را که باهوش و ادراک لازم از آن استفاده می‌کند، از تاریکی و ظلمت بیرون آورد و او را درست راهنمایی کند. او می‌دانست که هرفاتحی، با خالقش تعّهد می‌بندد تا تمام گناهان را بی‌وقفه و برای همیشه ببخشاید و با هر خبط و خطایی در رابطه با حقیقت، روبارو گردد. او به‌این ترتیب، به‌امور خالقش رسیدگی می‌کرد. عیسی دید و دریافت که این تنها تغییر دادن جهان و برقراری صلح و صفا و هماهنگی در میان انسانها است. به‌همین دلیل گفت: «چنانچه شما گناهان انسانها را ببخشایید، خداوند نیز گناهان شما را خواهد بخشود.»

برای درک کامل این جمله و پی‌بردن به‌ارزش واقعیش، شاید از خودتان بپرسید: «خداوند کیست؟» خداوند یعنی زندگی، عشق، قدرت،

تسلّط، و تمامی چیزهایی که به‌مخلوق، از طریق میراثی طبیعی، تعلق دارند. این همان چیزی است که «پولس» می‌خواست به‌ما بفهماند هنگامی که در جایی نوشت: ما انسانها، وارثان همپای روح خدا برای تصاحب قلمرو خدایی هستیم، این به‌آن معنا نیست که انسانی بیش از انسان دیگر صاحب می‌شود و یا آن که آن انسان برتر یا بزرگتر، بهترین قسمت را دریافت کند و مابقی ارثیه، بین مخلوقات کم اهمیّت‌تر تقسیم خواهد شد. خیر! وارثان قلمرو الهی بودن، آن هم با حضور روح خدایی، به‌این معنا است که تمام موجودات آفریده از سوی خدا، از تمامی الطاف و برکات بذل و بخشش قلمرو الهی، به‌یکسان بهره‌مند می‌شوند.

برخی از اشخاص، ما را محکوم می‌کنند و به‌ناروا می‌گویند که قصد داریم خود را با عیسی برابر کنیم. آنها معنا و مفهوم صحیح «مجتمع ارثی» را درک نمی‌کنند. من مطمئنم که هیچ یک از ما به‌خودش اجازه نمی‌دهد که بگوید در اوج اصالت و پاکیش، به‌یک سطح از اشراق و تنویر و فضیلت عیسی یا رسولان بزرگ دیگر رسیده است. وارث یکسان بودن، یعنی داشتن یک نوع قدرت، یک نوع نیرو، یک نوع هوش و ادراک. با این وجود، هریک از ما به‌درستی از حقّانیّت و درستی وعده‌ای که عیسی به‌تمام بندگان خداوند داده است، اطلاّع داریم. وعده‌ای که در آن، هربندهٔ واقعی، درست به‌اندازهٔ حضرت عیسی، از صفات الهی بهره‌مند می‌گردد.

هنگامی که عیسی می‌گوید: «همان طور که خدای عالم کامل و بی‌نقص است، شما نیز کامل و بی‌نقص باشید.» ما معنای دقیق آن را درک می‌کنیم. این روح والا و مبارک هرگز از یارانش درخواست یک کوشش ذهنی نکرد و یا از آنها یک کار اخلاقی دشوار یا غیرممکن درخواست نکرد. با درخواست کمال، او به‌خوبی می‌دانست که هیچ چیز سختی درخواست نکرده، بلکه کاری می‌خواست که برای همگان انجام‌پذیر و مقدور بود. بسیاری از مردمان امروزی، متأسفانه با این فکر غلط خود را

آسوده خاطر ساخته‌اند که کمال و بی‌نقصی عیسی یا دیگر رسولان خدا، دست‌نیافتنی است، بویژه برای انسان معمولی، و این که رسولان خدا، الهی هستند. آنها در نظر می‌پندارند که هیچ یک از اعضای جامعهٔ بشریت قادر نیستند از کارهای خارق‌العادهٔ عیسی تقلید کنند.

بنا به‌عقیدهٔ آنان، برای شکل دادن به‌سرنوشت یک زندگی، هیچ چیزی بهتر و علمی‌تر و دقیق‌تر از ارادهٔ بشری وجود ندارد. دکترین استاد بزرگ در مورد این موضوع کاملاً واضح و روشن است. با آن که اندکی ارادهٔ بشری لازم است تا این کار را شروع کنید، لیکن اراده نقش زیادی را ایفاء نمی‌کند، بلکه ادراک و فهم الهی است که نقش اصلی را ایفا می‌کند. آیا تا به‌حال به‌شما بارها نگفته‌اند؛ هنگامی که به‌حقیقت پی ببرید، حقیقت شما را رهایی خواهد بخشید...؟

این جمله را دردنیای ساده و فیزیکی اطرافمان، به‌کار ببرید. هنگامی که انسانها این قانون فیزیکی را کاملاً شناسایی کنند، از جهل و نادانیشان در قلمرو این قانون رهایی می‌یابند. به‌محض آن که انسانها فهمیدند زمین گرد است و به‌دور خورشید می‌چرخد، از فکر غلط این که زمین صاف و هموار است رهایی یافتند و دیگر براین باور نبودند که خورشید منظومهٔ شمسی هرروز از جایی بلند می‌شود و هرشب پایین می‌رود، به‌محض آن که انسانها از این اعتقاد غلط بیرون بیایند که فقط کالبدهایی تحت قوانین حیات و هستی هستند، ملاحظه خواهند کرد که به‌هیچ وجه بردهٔ تمامی محدودیتهای بشری نیستند و چنانچه مایل باشند می‌توانند به‌فرزندان خدا مبّدل شوند. به‌محض آن که آنها از الوهیت خویش با خبر شوند، از هرگونه محدودیتی آزاد می‌شوند و صاحب نیروی الهی می‌گردند.

انسان می‌داند که الوهیت در جایی است که وجودش بیشتر از هرمکان دیگری، با خدا وارد ارتباط می‌شود. انسان کم‌کم متوّجه می‌شود که الوهیت زندگی واقعی تمامی انسانها است. متوجه می‌شود که این حالت،

از بیرون در وجود هر یک از ما، تزریق نمی‌شود، درواقع آرمانهایی که ما در زندگی دیگران مشاهده می‌کنیم از همان زندگی خود ما ریشه می‌گیرند. بنابر قانون الهی، این آرمانها برطبق نوعشان، تکثیر می‌شوند. تا زمانی که ما به‌قدرت گناه و واقعیت تأثیراتش ایمان و اعتقاد داشته باشیم، زندگی‌مان به‌وسیلهٔ مجازات این گناه تحت تأثیر قرار خواهد گرفت. به‌نسبتی که ما به‌هرگونه اندیشهٔ ناهماهنگی، با اندیشه‌هایی واقعی از عدالت پاسخ بگوییم، فصل درو روحانی عظیمی را آماده خواهیم کرد که با دقّت مسلّم به‌دنبال زمان بذرافشانی خواهد آمد. بنابراین بخشایش و عفو، دارای مأموریتی دوگانه است که نه‌تنها اهانت‌کننده را آزاد می‌سازد، بلکه بخشاینده را نیز رها می‌سازد زیرا در زمینهٔ قانون بخشایش و گذشت، عشقی عمیق و پرتوافشان وجود دارد، که روی اصلی مشخّص پایه‌ریزی شده است. این عشق مایل است «بدهد» و فقط لذّت «دادن»، بدون کوچکترین فکری برای پاداش مگر تأیید خداوند که با این جمله مشخص می‌شود: «این است مخلوق عزیز من. همانی که از وجودش لذّت می‌برم.»

این جمله نه‌تنها برای عیسی بلکه برای ما نیز صدق می‌کند. گناهان شما، بیماریها و درگیریها و ناهماهنگی‌های شما کوچکترین ارتباط یا وابستگی با خداوند، یا شخصیت واقعی و راستین شما ندارند، این اختلالها درست مانند نمونهٔ قارچهایی جنگلی است که به‌هیچ وجه کوچکترین ارتباط یا وابستگی با گیاهانی ندارند که خود را به‌آنها چسبانده‌اند. این مشکلات، هیچ‌چیز مگر روش‌های قدیمی و غلط نیستند که روی بدن شما جمع‌آوری شده‌اند و براساس افکار و اندیشه‌هایی نادرست و خطاگونه شکل گرفته‌اند. فکر بیماری خود بیماری، رابطه‌ای برمبنای علّت و معلول دارند. سعی کنید علّت را حذف کنید، آن را ببخشید و بی‌درنگ ملاحظه خواهید کرد که معلول نیز ناپدید

شده است. افکار و اندیشه‌های غلط را حذف کنید و ببینید که بی‌درنگ بیماریتان از بین خواهد رفت.

این تنها شیوهٔ درمانی بود که عیسی به‌آن رجوع می‌کرد. او تصویر غلط موجود در ذهن و اندیشهٔ بیمار را تغییر می‌داد و حذف می‌کرد. برای این کار، او نخست ارتعاشات کالبد خودش را افزایش می‌داد و افکارش را به‌اندیشهٔ الهی مرتبط می‌ساخت. او این افکار را محکم در وحدتی جدّی با اندیشهٔ کمال نگه می‌داشت که از طریق روح‌القدس برای انسان در نظر گرفته شده بود. کالبد او برطبق وحدتش با خداوند مرتعش می‌شد. در آن هنگام او قادر می‌شد ارتعاشات کالبدی بیمارانی را که به‌او رجوع می‌کردند، همسطح خود آورده و آنها را افزایش دهد، به‌این ترتیب، او آگاهی و ادراک آن مردی را که دستش فلج بود، بالا برد، به‌طوری که آن مرد بیمار قادر گشت ذهن خود را، و تصویری را که از دست فلجش داشت، حذف کند. در آن هنگام، عیسی قادر گشت به‌او بگوید: «دستت را پیش بیاور». مرد دستش را پیش آورد دستش سالم بود.

عیسی با افزایش ارتعاش بدنش و با مشاهده کمال الهی در نزد همگان، قادر شد ارتعاش آن بیمار را نیز تا بدانجا افزایش دهد که تصویر عدم کمالش را به‌طور کامل از ذهن او بزداید. به‌این ترتیب شفای او کامل و آنی صورت گرفت و عفو او، مطلق بود.

شما به زودی پی خواهید برد که بامتمرکز ساختن افکارتان به‌سمت خداوند و مداومت در این کار، می‌توانید ارتعاشات بدنتان را تا بدان حد افزایش دهید که با ارتعاشات کمال الهی، به‌طور هماهنگ در هم آمیخته شوند. شما می‌توانید ارتعاشات جسمانی اشخاصی را که با آنان وارد ارتباط می‌شوید، تحت تأثیر قرار دهید، به‌طوری که قادر شوند همان کمالی را که شما می‌بینید، آنها نیز ببینند. به‌این ترتیب شما سهم وظیفهٔ الهی‌تان را کاملاً به‌انجام رسانده‌اید.

چنانچه برخلاف این امر، شما عدم کمال را ببینید، ارتعاشات را تابدانجا تنزّل خواهید داد که باعث پیدایش نقص خواهید شد. در آن صورت به‌گونه‌ای اجتناب ناپذیر، همان محصولی را درو خواهید کرد که بذر آن از اوّل ناقص بوده است.

خداوند از طریق تمام انسانها عمل می‌کند تا طرح و نقشهٔ کاملش را به‌مرحلهٔ اجرا درآورد. افکار و اندیشه‌های عشق و بهبودی و شفا که به‌طور دائمی از قلب انسانها ساطع می‌شود، پیام مخصوص خداوند به‌مخلوقات دلبندش است. چنین افکاری هستند که ارتعاشات کالبد ما را در ارتباط با ارتعاشات الهی و کامل محفوظ نگه می‌دارند. این بذر، همانا کلام خداوند است که می‌تواند در هرقلب گیرنده و پذیرا جای بگیرد، حال می‌خواهد به‌ماهیت الهیش آگاه باشد یا خیر. هنگامی که افکارمان را کاملاً روی کمال الهی متمرکز می‌سازیم که به‌وسیلهٔ خدا، برای هریک از ما درنظر گرفته شده است، کالبد با درهماهنگی با اندیشهٔ خدا، به‌ارتعاش درمی‌آید. در آن لحظات است که ما می‌توانیم میراث الهی خود را دریافت کنیم.

برای رویش محصول فراوان ادراک و شعور روحانیمان، لازم است که اوضاع ذهنی و قلبی ما همیشه همین‌گونه باشد. افکار ما باید به‌گونه‌ای، افکار کاملاً هماهنگ خداوند را به‌سمت انسان دریافت کند. بنابر حالت افکار و ماهیت اندیشه‌هایمان، و همچنین بنابرکردار و گفتارمان که ارتعاشات مخصوصی را به‌حرکت و جنبش وا می‌دارند، ما دارای این توانایی هستیم که خود را برده و اسیر ساخته، و یا برعکس خود را آزاد و رها سازیم و تمام گناهان خانوادهٔ بشری کرهٔ زمین را مورد عفو و بخشایش قرار دهیم. پس از آنکه آموختیم افکارمان را براساس شیوه‌ای مشخّص، شکل دهیم، به‌زودی پی می‌بریم که از سوی خداوند متعال و همیشه توانا، مورد حمایت و طرفداری کامل قرار گرفته‌ایم. کافی است خود را

تحت نظم لازم برای تضمین تسلّط براندیشه‌هایمان قرار دهیم. این باعث خواهد شد تا از موهبت برخورداری از قدرتی که انسان را از بردگی نجات می‌دهد، بهره‌مند شده و این کار را از طریق اندیشهٔ الهی انجام دهیم

تمام شفاهای معجزه‌آسای عیسی براساس حذف علّتهای ذهنی بود. ما نیز به‌سهم خود، براین عقیده‌ایم که لازم است ایده‌آلیسم و آرمان‌گرایی عیسی را به‌مرحلهٔ اجرا درآوریم. با این کار، ماکشف می‌کنیم که فقط به‌آن کارهایی مبادرت ورزیده‌ایم که خود او برما فرمان انجام آنها را داده بود. بسیاری از گناهان، به‌محض آن که نخستین پرتوهای نورانی را در تاریکی و ظلمت ساطع کنیم، بی‌درنگ از بین می‌روند زیراگناه در تاریکی و جایی که نور نباشد، پدید می‌آید. برخی دیگر از گناهان ریشه‌ای محکمتر در خاک ضمیر خودآگاه ما دارند و به‌صبر و مداومت بیشتری نیاز است تا از آن پیروز بیرون بیاییم. عشق مرحمت‌آمیز عیسی همیشه پیروز است البته اگر ما در قلبمان را به‌صورت کاملاً باز، بگشاییم و هیچ مانعی برایش پدید نیاوریم. عفو و بخشایش واقعی در قلب شخص آغاز می‌شود و اصالت و پاکی و مرحمتی به‌ارمغان می‌آورد که همه را شامل می‌شود.

قبل از هرچیز، تغییراتی در افکار ایجاد می‌شود. باید درک کنید که خداوند همانا اندیشهٔ واحد و یگانه است. اندیشهٔ ناب و سالم، آن وقت است که می‌توانید گامی بلند به‌سمت شنا در جریان افکار ناب و پاک بردارید. سعی کنید محکم به‌این حقیقت بچسبید که اندیشهٔ روح خدایی راهی کامل و بی‌نقص از وجود شما پیدا می‌کند. این موجب می‌شود شما در جریان این افکار سازنده و هماهنگ قرار بگیرید. سعی کنید همیشه در مسیر جریان دائمی افکار عاشقانه‌ای که خداوند برسربندگانش سرازیر می‌کند، باقی بمانید. پس از چندی دنیا را با دیدی تازه خواهید نگریست و آن را مانند ارگانیسمی از متفکّران بی‌شمار در نظر خواهید پنداشت.

شما پی خواهید برد که اندیشه و تفکّر، قویترین داروی عالم به‌شمار می‌رود و واسطه‌ای مناسب و شایسته میان اندیشهٔ الهی و امراض جسمانی یا ناهماهنگی‌های تمام بشریت می‌باشد.

هنگامی که مشاجره یا مخالفتی پدید می‌آید، سعی کنید بی‌درنگ افکارتان را به‌سمت اندیشه‌هایی از خدا معطوف و متمرکز سازید و به‌قلمرو باطنیتان پناه آورید. سپس بی‌درنگ رابطه‌ای سریع با افکار الهی پیدا خواهید کرد و متوجه خواهید شد که عشق به‌خدا همیشه آماده است تا داروی شفادهیش را برای اشخاصی که به‌دنبال بهبودی هستند، به‌ارمغان آورد.

عیسی امروزه، مسئول است که قدرت گناه و واقعیت نتایج اعمالش را از ذهن بشریت پاک کرده و بزُداید. عیسی از قلب عشق منشاء گرفت، با آگاهی به‌روابط موجود میان خدا و بشر، برزمین آمد. او در کمال شهامت و آزادگی قبول کرد که ذهن، تنها قدرت واحد و اصلی است. او برتری قانون خدا را اعلام کرد و سپس به‌اجر نهادن آن براساس تمامی اعمال زندگی به‌دیگران آموخت، با آگاهی به‌این عمل خود، موجب تغییر دادن انسانهای متزلزل، به‌انسانهایی نورانی گردید. او به‌این شیوه، از حق انسان برای داشتن سلامتی کامل که قلمرو خدایی در روی زمین است، سخن گفت.»

در اینجا، ژست به‌آخر صحبتهایش رسید و ساکت شد.

* * *

فصل یازدهم

خورشید در پس افق پنهان شده و آسمان بیکران در غروبی خیره‌کننده، می‌درخشید و خبر از شبی آرام می‌داد. این نخستین شب بدون باد و طوفانی بود که از ده روز پیش به‌این طرف نصیبمان می‌شد. ما با تحسین و اشتیاق به‌تماشای رنگ‌آمیزی با شکوه طبیعت نشستیم.

غروب خورشید در هوای آرام، در صحرای گوبی قادر است انسان را به‌چنان خیالپردازی عجیبی بیندازد که بقیهٔ چیزها از ذهن انسان پاک می‌شود. رنگها نه‌تنها برق می‌زدند و تلألویی دلپذیر از خود ساطع می‌کردند، بلکه در این سو و آن سو انوار با عظمتی پخش و ساطع می‌کردند، که مانند دستهایی نامرئی مشغول دستکاری با یک سری پروژکتورهای رنگارنگ بودند. در بعضی اوقات، چنین به‌نظر می‌رسید که این دستهای نامرئی سعی براین داشتند که تمام گستردگی سایه‌هایی را که یک درجه تیره‌تر از رنگهای قبلی شده و با آنها ترکیب شده بودند، نشان دهند.

نوار پهنی از نوری سفید رنگ نمایان شد که با نوار پهن دیگری به‌رنگ بنفش ترکیب شد. این نوار به‌صورت اریب ظاهر شد. از درون این نوار بنفش، نواری به‌رنگ نیلی و درکنار آن، نوار پهنی به‌رنگ آبی ظاهر گشت. این وضع آن قدر ادامه یافت تا آن‌که هوای بالای سرمان سراسر مملو از باندهای عریض رنگارنگ شد. این نوارها درهم آمیخته شدند و سرانجام

در آن نوار پهن نور سفید که ساکن مانده بود، ادغام شدند. سپس انوار رنگی دیگری نمایان شدند و به‌صورت بادبزن عظیمی که به‌هرسو گسترده می‌شد، تغییر شکل دادند. در نهایت، در توده‌ای طلایی رنگ در هم ادغام شدند و باعث شدند تا امواج ماسه‌ای آن صحرای بیکران، درسته مانند دریایی خروشان که به‌رنگ طلا درآمده بود جلوه کند.

هنگامی که انسان چنین غروب خورشیدی را شاهد بوده باشد، دیگر تعجّب نمی‌کند، از این که می‌بیند اهالی بومی آن سرزمین، گویی را به‌عنوان «سرزمین طلا آسا شده» بنامند.

نمایش با شکوهی که به‌مدّت ده‌دقیقه به‌طول انجامید، در غباری مه‌آلود که آمیخته‌ای از رنگهای آبی، زرد، سبز و خاکستری بود و مانند لباس خوابی آسمانی از بالای هوا برزمین می‌افتاد، از برابر دیدگان ما محو شد.

سرانجام تاریکی با چنان سرعتی از راه رسید که بسیاری از ما، از تعجّب یکه خوردیم و پرسیدیم که آیا به‌راستی امکان داشت شب به‌آن زودی رسیده باشد؟

ریموند از باگت ایراند سئوال کرد که آیا مایل است عقیده‌اش را در مورد اقوامی که در این مناطق زیسته و شهرهایی مانند آن ویرانه‌های تاریخی زیرزمینی ساخته بودند که اردوی ما روی آنها قرار داشت. بیان کند؟ باگت ایراند پاسخ داد: ما در این مورد، نوشته‌هایی در اختیار داریم که با دقت و وسواس تمام از آنها نگهداری می‌کنیم و نسل به‌نسل به‌ما منتقل شده است. این شهر، بیش از شصت هزار سال است که ساخته شده است.

نخستین اهالی شهر، از سمت غرب آمدند و سالها پیش از بنای خود شهر به‌این مناطق آمده و قسمتهای جنوب و جنوب غربی را مسکونی ساخته بودند. به‌نسبتی که مهاجران بیشتری به‌این مناطق می‌آمدند،

بخشی از گروه آنان به‌سمت شمال و غرب رفتند و در نهایت، تمام این سرزمین آباد شد. پس از آن که زمینهای این مناطق را شخم زدند و کاشتند و باغات حاصلخیز درست کردند، مهاجران خود را برای تأسیس چند شهر دیگر آماده کردند. این شهرها در آغاز زیاد بزرگ نبودند. امّا در طّی سالهای بعدی مهاجران این سرزمین به‌این نتیجه رسیدند که تجمّع در مراکز بزرگتری برای برقراری ارتباطی نزدیک‌تر در جهت کارهای هنری و علمی، راحت‌تر و عاقلانه‌تر بود. آنها معابدی ساختند امّا آن اماکن را برای پرستش در نظر نگرفته بودند، زیرا آنها با نحوهٔ زندگیشان، دائماً مشغول پرستش خدا بودند و تمام کردار و اعمال و گفتارشان حکایت از عشق و پرستش آنان به‌خدای واحد می‌کرد.

زندگی آنان همیشه به‌هدف بزرگ زندگی و حیات تقدیم می‌شد، و تا زمانی که این روند ادامه داشت و آنها از چنین رفتار و ذهنیتی برخوردار بودند، زندگی هرگز برایشان دشوار ننمود و حیات و هستی همیشه برایشان وجود داشت.

در آن دوران، یافتن مردان و زنانی که چندین هزار سال سّن داشتند، امری بسیار طبیعی و معمول بود. در واقع، آنها شناختی از مرگ نداشتند. آنها از یک کار، به‌کار دیگر و از صفتی نیکو به‌صفت نیکوی والاتری پیشرفت داشتند. آنها به‌مراحل والاتری از حیات و واقعیت می‌رسیدند. آنها منشاء و سرچشمهٔ واقعی زندگی را می‌شناخته و قبول می‌کردند و زندگی نیز در عوض، گنجینه‌هایی نامحدود به‌شکل رودی پایان ناپذیر از انواع برکات و الطاف الهی برآنان ارزانی می‌داشت.

امّا من از موضوعی مهّم، سریعاً گذشتم و لازم است دوباره به‌آن رجوع کنم. باز گردیم برسر معابد آنان. آنجا اماکنی بودند که توضیحات کتبی تمام کارهای مهّم و ارزشمند در قلمرو هنری علمی و تاریخی را در آنها جای می‌دادند. تا این توضیحات و نوشته‌ها در دسترس پویندگان

جدّی قرار گیرد. این معابد به‌عنوان اماکن مخصوص پرستش مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند بلکه اماکنی برای بحث در پیرامون مباحث علمی بسیار پیشرفته به‌شمار می‌رفتند. اعمال و اندیشه‌های پرستش آن دوران، در همان کارهای روزمره و اعمال همیشگی این مردمان صورت می‌گرفت و به‌عنوان کاری که جدا از سایر امور باشد، به‌شمار نمی‌رفت. مردم آن دوران در ساعات بخصوصی از روز به‌پرستش خدا نمی‌پرداختند و در ضمن، مردم ویژه‌ای هم برای ادای مخصوص مذهبی وجود نداشت.

ساکنان این مناطق به‌این نتیجه رسیدند که ساختن راههای ارتباطی عریض و صاف به‌نفعشان است، بنابراین راه سنگفرش را اختراع کردند. آنها همچنین پی بردند که ساختن منازل و خانه‌های راحت‌تر، به‌نفعشان است بنابراین استخراج سنگ را اختراع کرده و تمام کارها و حرفه‌های مربوط به‌سنگتراشی و آجرسازی و وسایل لازم برای نگه‌داشتن سنگها در سرجایشان را آموختند و خلاصه تمام چیزهایی که شما امروزه کشف کرده‌اید آنان نیز پیش از شما کشف کردند. به‌این ترتیب آنها منازل و معابد خود را با این شیوهٔ جدید بنا کردند.

آنها دریافتند که طلا، فلزی خارق‌العاده است زیرا به‌دلیل ماهیت تغییر ناپذیرش بسیار با ارزش بود. آنها نخست آموختند که چگونه طلا را از ماسه‌های حامل سنگ طلا جدا سازند. سپس به‌دل کوهها و صخره‌ها و معادن رفتند و طلا به‌فلزی بسیار عادی مبدّل شد. آنها به‌نسبت نیازها و احتیاجشان به‌تولید فلزات دیگر پرداختند و همه‌چیز به‌حدّ وفور وجود داشت. سرانجام جامعهٔ آن دوران از انجام کارهای کشاورزی به‌صور همگانی دست کشید و شروع به‌فراهم آوردن وسایل و تجهیزات فنّی گوناگون برای کارکنان روی زمینهای کشاورزی نمودند و با این اختراع جدید کاری کردند که کشاورزان محدودهٔ عملیاتشان را گسترش و توسعه دهند. مراکز جمعیت بزرگتر شدند و طوری پیشرفت کردند

که...به‌شهرهایی پرجمعیت مبدّل شدند و جمعیت هریک از شهرها بالغ برصد تا دویست هزار نفر شد.

با این وجود، هنوز خبری از رؤسای موقّتی نبود و هیچ حکمران یا فرمانداری وجود نداشت. دولت به‌شوراهایی واگذار شده بود که به‌وسیلهٔ اهالی خود شهرها انتخاب می‌شد. این شورا، نمایندگانشان را با هم در مجامع دیگر، مبادله و تعویض می‌کردند. هرگز نه قانونی به‌تصویب می‌رسید نه قواعد و آیین‌نامه‌ای مخصوص برای رفتار و کردار مردم وجود داشت. زیرا هرشخصی متوجّهٔ نتیجهٔ اعمالش می‌شد و نسبت به‌اعمال و وظایفش مسئول بود و تحت لوای قانون عالمگیری که براو و دیگر موجودات حکومت داشت، زندگی می‌کرد. قوانین بشری کاملاً بیهوده بودند، هیچ‌کس به‌چیزی مگر نصایح و اندرزهایی عاقلانه نیاز نداشت.

سپس در این سو و آن سو، اشخاصی شروع به‌رفتن در مسیری منحرف کردند. در آغاز، این اشخاص، افرادی با روحی سلطه‌گر بودند. این ارواح به‌سمت جلو پیشروی می‌کردند در حالی که مردانی که تمایل و علاقه به‌کار داشتند، بیشتر میل به‌عقب‌نشینی داشتند. از آنجا که قابلیت عشق و محبّت به‌طور کامل برهمگان اعمال نشده بود و در وجود تمام انسانها، کاملاً رشد و پرورش نیافته بود، نوعی جدایی ناخودآگاهانه‌ای رخ داد که روز به‌روز برشدّتش افزوده شد، بطوری که سرانجام مردی با شخصیتی بی‌اندازه قدرتمند و محکم خود را به‌عنوان پادشاه و مستبدی موّقتی برصدر قدرت جای داد. از آنجا که او با شیوه‌ای خردمندانه، حکومت می‌کرد، مردم به‌پذیرفتن قانونش تن دادند بدون آن که به‌آینده فکر کنند. امّا برخی از مردم با بصیرتی که داشتند شاهد نزدیک شدن وقایع آتی شدند و بی‌درنگ در مجامعی بسته، به‌گوشه‌نشینی رفتند، و از آن لحظه به‌بعد در نوعی زندگی منزوی فرو رفتند در حالی که هنوز هم

سعی براین داشتند که به‌هموطنان خود نشان دهند که این جدایی از قوانین گذشته، هیچ چیز مگر جنونی ابلهانه نیست.

پادشاه، نخستین نظام فرمانداران موّقتی را بنیان نهاد، در حالی که مخالفان این پادشاه، به‌سهم خود نخستین نظام رهبانیت و مجموعهٔ مذهبی به‌شیوهٔ قدیم را بنیان نهادند. برای پیدا کردن مسیر پرپیچ و خم و دشواری که این مخالفان مذهبی دنبال کردند، لازم است شخص پوینده مطالعات عمیق و تحقیقاتی بسیار پیشرفته انجام دهد تا به‌نتیجه‌ای مطلوب برسد. برخی از مردم، با همان دکترین ساده و بی‌آلایش دوران قدیم به‌زندگی پرداختند و با اسلوب آن به‌انجام کارهای روزانه‌شان پرداختند. امّا به‌صورت کلّی، زندگی از ماهیت بسیار بغرنجی برخوردار شد، آنقدر زیاد که حتّی اکثریت جامعهٔ آن زمان دست از باورهایی که داشت برداشت و به‌این نتیجه رسید که هیچ شیوهٔ ساده‌ای برای زیستن وجود ندارد. آنها باور نداشتند که زندگی متعادلی وجود داشته باشد و در عین حال، در همکاری مستقیم با خالق هرنوع حیات و هستی باشد. مردم امروزی حالا نیز نمی‌دانند که زندگیشان، راهی پرپیچ و خم و دشوار است، در حالی که زندگی ساده، با همان هدف بزرگ خلاقیّت مطابقت کامل دارد و قادر به‌آوردن برکت و فراوانی است. لازم است که مردم این دوره آن قدر در این راه پیش‌بروند تا آن‌که سرانجام خودشان راهی بهتر و سالمتر پیدا کنند.

سخنگوی ما ساکت شد و لحظه‌ای به‌تعمّق رفت. ناگهان تصویری در برابر دیدگان ما ظاهر شد. تصویری که نخست مانند تصویرهای قبلی که دیده بودیم، بی‌حرکت بود، و سپس به‌تدریج جان گرفت. اشکالی شروع به‌حرکت کردند و تصاویر و صحنه‌ها تغییر یافتند. گاهی سریعاً، گاهی بنا به‌میل سخنگوی ما زیرا شایسته می‌دید در بعضی نقاط وارد صحبت شده و توضیحاتی به‌ما ارائه دهد. باگت ایراند طوری رفتار می‌کرد که‌انگار قاد،

بود بنا به‌میلش آن صحنه‌ها را بی‌حرکت نگاه داشته و یا از نو نشان دهد و برطبق سؤالها و پاسخها و توضیحات ارائه شده آن تصاویر را به‌کار می‌انداخت.

آن تصاویر، ظاهراً صحنه‌هایی بودند که در آن شهر قدیمی (که ما اکنون روی آن اردو زده بودیم) اتفاقّ افتاده بودند. این صحنه‌ها، فرق زیادی با تصاویری از شهرهای پرجمعیّت مشرق زمین در وضعیت کنونی نداشتند. تنها فرق و تفاوت در این بود که خیابانها عریض‌تر و تمیزتر بودند. مردمان آن دوران با لباسها و پوشاکی از جنس مرغوب، شیکپوش به‌نظر می‌رسیدند. آنها داری چهره‌هایی روشن و خندان بودند. در هیچ کجا اثری از هیچ نگهبانی یا مستحّق و فقیری نبود.

معماری آن شهر توّجه ما را به‌خود جلب کرد زیرا ساختمانها و بناها همه محکم و به‌ظاهر خوب ساخته شده بودند. ظاهرشان نیز بسیار دلپذیر و مطبوع بود. با آن که در هیچ کجا نشانه‌ای از تجملاّت نبود، لیکن یکی از معابد شهر، به‌دلیل ظاهر بسیار زیبا و با شکوهش نگاه ما را به‌خود خیره ساخت. به‌ما گفتند که آن معبد، تماماً به‌وسیلهٔ داوطلبان ساخته شده بود و این که آن بنا، یکی از قدیمی‌ترین و زیباترین معابد آن سرزمین به‌شمار می‌رفت.

چنانچه این تصاویر به‌راستی نشانگر و گویای آن دوران بودند، جای تردید نبود که مردمان آن دوران، بسیار راضی از سرنوشتشان بودند و احساس سعادت می‌کردند. به‌ما گفتند بعد از حکومت دومین پادشاه از همان سلسلهٔ نخست بود (که نزدیک به‌دویست سال حکومت کرد) که فقر و نکبت آشکار شد و وجود سربازانی برای رعایت نظم لازم گردید. این پادشاه برای حفظ و برقراری جلال و شکوه دربارش، شروع به‌جمع کردن مالیاتهایی از مردم کرد و برای جمع‌آوری مالیاتها، سربازانی را به‌این کار گماشت. پس از حدوداً پنجاه سال، فقر و تنگدستی در بعضی از نقاط

این سرزمین که از حالتی منزوی برخوردار بودند، نمایان شد. در این دوران بود که یک قسمت از جمعیت مردم، به‌دلیل نارضایتی از سیستم حکومتی و از شاهنشاهان، و همین‌طور هم از مردانی که در صدر قدرت بودند، گوشه‌نشینی را برگزیدند و از جامعه کناره گرفتند. باگت ایراند و اعضای خانواده‌اش مدعی بودند که مستقیماً از همین نژاد، می‌آمدند.

دیروقت شده بود و باگت ایراند سرانجام پیشنهاد کرد همه به‌بستر خواب برویم زیرا عزیمت در ساعات زود صبحگاهی از لذّت بیشتری برخوردار بود. در واقع، حرارت و گرما، سفر ما را در طّی سه ساعت میانی روز، دشوار می‌ساخت و از سوی دیگر، فصل طوفانها نیز داشت به‌سرعت نزدیک می‌شد.

ما پیشنهاد کردیم که همکاری بازهم نزدیکتری برای کارهای باستان‌شناسی و حفاری صورت بگیرد زیرا ما قصد داشتیم دوباره به‌کارهای حفّاری بپردازیم. و تصمیم براین شد که این کارها را در اسرع وقت به‌انجام رسانیم. ما به‌این نتیجه رسیدیم که این قسمت از کارهایمان به‌ریموند و گروهش واگذار خواهد شد، در حالی که ترجمه متون لوحه‌های سنگی، به‌وسیلهٔ توماس و سه‌دستیار که من نیز یکی از آنان بودم، صورت می‌گرفت. متأسفانه، حفاری‌های بعدی هرگز کاملاً به‌پایان نرسیدند زیرا سال بعد از این ماجرا، دوست ما «ریموند» از دنیا رفت.

* * *

فصل دوازدهم

صبح روز بعد، ما زود از خواب برخاستیم و پیش ازطلوع خورشید به‌سمت دهکدهٔ زادبوم باگت‌ایراند به‌راه افتادیم و دوازده روز بعد به‌آنجا رسیدیم. در آنجا، دوستان گرامی و عزیزی که در آخرین روزحضور ما در صحرای گوبی، به‌ملاقات ما آمده بودند، به‌استقبال مجدّد ما آمدند و ما با خوشحالی تمام دعوت آنان را برای استراحت چندروزه‌ای نزد آنان پذیرفتیم.

در آن دهکده، ما را به‌اتاقهایی بی‌اندازه مجلّل راهنمایی کردند که در مقایسه با محلّ سکونت مادر صحرا، غیرقابل قیاس بود. قرار بود شام، نیم ساعت دیگر آماده شود. ما دست و رویمان را شستیم و به‌اتاقی داخل شدیم که چند دوست خوبمان که درطیّ سفرمان در نقاط جنوبی با آنان آشنا شده بودیم، در آنجا حضور داشتند. آنها به‌ما خوشامد گفتند و از صمیم قلب آرزوی اقامتی خوش برای ما کردند. آنها خبر دادند که تمام آن دهکده، مانند خانهٔ خود ما بود و هردری آماده بود تا برای پذیرایی از ما، کاملاً باز شود و به‌کوچکترین خواهش ما تن دردهند.

فرماندار دهکده، سخنرانی زیبایی کرد و به‌ما خوشامد گفت. او این کار را با کمک مترجمی انجام داد. او به‌اطلاع ما رساند که مراسم شام در منزل او برگزار خواهد شد و این که باید از همان لحظه به‌منزل او می‌رفتیم. ما آن اتاق را ترک کردیم و در حالی که فرماندار دهکده پیشاپیش همه راه

می‌رفت ما نیز پشت او به‌راه افتادیم. او طبق رسوم دقیق آن کشور، دو سرباز همراه خود داشت، که یکی در سمت راست او و دیگری در سمت چپش قدم برمی‌داشتند. سپس ریموند و خانم صاحبخانهٔ عزیزمان بودند و پشت آنها توماس با آن بانوی بزرگواری که قبلاً هم از او سخن گفته‌ام و بالاخره امیل با مادرش ماری و من راه می‌رفتیم و بقیهٔ اعضای گروه در عقب ماحرکت می‌کردند.

ما تازه به‌راه افتاده بودیم که دخترکی بالباسی ژنده و فقیرانه از میان جمعیتی که ما را تماشا می‌کردند بیرون آمد و به‌زبان آن سرزمین سؤال کرد که آیا می‌توانست با ماری، مادر امیل صحبت کند. فرماندار، با خشونت آن دختر را به‌عقب هل داد و گفت که وقتی برای گوش دادن به‌حرفهای مردمی مانند او ندارد. ماری بازوی من و بازوی پسرش امیل را گرفت و ما از صفی که تشکیل داده بودیم بیرون آمدیم تا به‌سخنان آن دخترک گوش فرا دهیم. با مشاهده این صحنه، خانم صاحبخانهٔ عزیز ما نیز لحظه‌ای تردید به‌خرج داد، سپس اعلام کرد که مایل است توقف کند. در حالی که او از میان صف مهمانان خارج می‌شد، تمام گروه نیز متوقّف شدند. ماری به‌فرماندار توضیح داد که میل داشت همه به‌راه خود ادامه دهند و برسر میز غذا رفته و بنشینند. او گفت هنگامی که آنها همگی برجاهایشان نشستند، او نیز مطمئناً به‌ما ملحق خواهد شد.

در تمام طول این مدّت، او دستهای دخترک را در میان دستهایش نگه داشته بود. پس از عزیمت فرماندار و همراهانش، او در مقابل دخترک زانو زد و چهره‌اش را به‌دخترک نزدیک ساخت و در حالی که گردن ظریف دخترک را با بازوانش حلقه می‌کرد پرسید: عزیزم، چه کاری از دستم ساخته است؟

ماری به‌زودی فهمید که برادر آن دخترک، همان بعدازظهر از نقطه‌ای مرتفع سقوط کرده و احتمالاً ستون فقراتش شکسته بود. دخترک به‌ماری

التماس می‌کرد که وی را همراهی کند تا ببیند آیا قادر است وضعیت برادر کوچکش رابهبود بخشد زیرا برادرش از درد شدیدی رنج می‌برد.

ماری از جایش برخاست، اوضاع را برای ما شرح داد و از همگی ما خواهش کرد که به‌منزل فرماندار برویم زیرا خود او قصد داشت آن دخترک را همراهی کند و ببیند چه کمکی از دستش ساخته خواهد بود. او قول داد بعداً به‌ما ملحق شود. ریموند اجازه خواست همراه ماری برود. ماری گفت که ما همه می‌توانیم او را همراهی کنیم. بنابراین ما ترجیح دادیم با او به‌منزل دخترک برویم. ماری دست دخترک را گرفته و دخترک از شدّت شادی درهوا می‌جهید. خانم صاحبخانه ما گفته‌های او را ترجمه می‌کرد. دخترک می‌گفت که به‌خوبی می‌دانست که برادرش به‌وسیلهٔ آن بانوی بزرگوار، شفا خواهد یافت.

با نزدیک شدن به‌خانه، دخترک به‌جلو جهید تا ورود ما را اعلام کند. ما مشاهده کردیم که او و خانواده‌اش در کلبه‌ای گلی که بی‌اندازه فقیرانه بود سکونت داشتند. ظاهراً ماری ذهن ما را خواند زیرا گفت: هرچند این جا مکانی بسیار فقیرانه و اسفبار است لیکن قلبهای گرمی در این جا می‌تپد.

در آن لحظه، در به‌ناگهان باز شد. ما صدای مردانه و زمختی شنیدیم و داخل خانه شدیم. اگر آن کلبه از بیرون حالتی فقیرانه داشت، از داخل به‌مراتب فقیرانه‌تر و وحشتناکتر بود. آنجا به‌زحمت جا داشت همهٔ ما را در خود بگنجاند و سقف اتاق به‌قدری پایین بود که ما حتّی نمی‌توانستیم درست بایستیم. نوری کمرنگ و ضعیف، چهره‌های پدر و مادر را که در کثافت شدیدی نشسته بودند، روشن می‌ساخت. در گوشه‌ای روی توده‌ای کاه کهنه و پارچه‌هایی متعفّن، پسرکی حداکثر پنج ساله دراز کشیده بود. چهره‌اش از دردی شدید منقبض شده بود.

دخترک در کنار او زانو زد و چهره او را در دستهایش گرفت. او

هردستش را به‌یکی ازگونه‌های پسرک چسباند. او به‌برادرش گفت که الان کاملاً شفا خواهد یافت زیرا آن بانوی بزرگوار حالا به‌آنجا آمده بود. دخترک دستهایش را از روی چهرهٔ پسرک برداشت، به‌کناری رفت تا به برادرش اجازه دهد آن بانوی بزرگوار را مشاهده کند. تازه در آن لحظه بود که دخترک برای نخستین بار ما را دید. حالت چهره‌اش بی‌درنگ تغییر کرد. در تمام وجودش این احساس مشاهده می‌شد که دچار وحشتی عظیم شده است. او چهره‌اش را در میان دستهایش مخفی کرد و بدنش از هق‌هق گریه‌ای شدید، به‌لرزه افتاد و فریاد زنان گفت: آه! من خیال کردم شما تنها آمده‌اید!

ماری درکنار او زانو زد، او را در میان بازوانش در آغوش کشید و لحظه‌ای دخترک را به‌سینه خود فشرد.

دخترک آرام شد و ماری به‌او گفت که اگر او می‌خواست می‌توانست به‌ما بگوید که از آنجا برویم. دخترک پاسخ داد که فقط از مشاهدهٔ ما به‌تعجّب افتاده و اندکی دچار ترس شده بود زیرا او در تمام طول این مدّت، فقط به‌فکر برادرش بوده است. ماری گفت: تو برادرت را خیلی دوست داری نه؟

دخترک که مسلماً بیش از نه سال نداشت گفت: بله امّا من همه را دوست دارم.

امیل مترجم ما بود زیرا ما حتی یک کلمه هم از حرفهای آنان نمی‌فهمیدیم. ماری گفت: اگر تو به‌راستی برادرت را تا این اندازه دوست داری، می‌توانی در بهبودیش کمک کنی و سهم بسزایی داشته باشی.

ماری به‌دخترک گفت که دوباره گونه‌های برادر بیمارش را با دستهایش بپوشاند، سپس خود ماری طوری ایستاد که بتواند دستش را روی پیشانی پسرک قرار دهد. بی‌درنگ ناله‌های پسرک بند آمد، چهرهٔ پسرک روشن شد و بدن کوچکش منبسط شد و آرامشی کامل در تمام آن فضا حاکم

گردید و کودک در خوابی آرام و طبیعی فرو رفت.

ماری و دخترک برای لحظاتی چند، در همان حالت نشسته باقی ماندند، سپس ماری با ملایمت تمام، با کمک دست چپش، دستهای دخترک را از روی چهره پسرک دور کرد و گفت: چقدر برادرت زیبا و سالم و قوی است!

سپس ماری دست راستش را با لطافت و ملایمتی بی‌اندازه زیاد، از روی پیشانی پسرک برداشت. از قضا من تصادفاً در کنار او ایستاده بودم در حالی که ماری بازوی چپش را دراز می‌کرد، من دستم را پیش بردم تا به‌او کمک کنم از جایش برخیزد. در لحظه‌ای که دستش با دست من تماس پیدا کرد، من چنان برق‌گرفتگی شدیدی را در وجودم احساس کردم که ناگهان فلج شدم. ماری به‌سرعت و با چالاکی برخاست و گفت: من برای لحظه‌ای خود را فراموش کردم. خیلی متأسفم نمی‌بایستی دست شما را می‌گرفتم، زیرا برای لحظاتی چند، سنگینی زیادی را از شدّت انرژی که از وجود من سرازیر می‌شد، احساس کردم.»

به‌محض آن که او این جمله را بیان کرد، من نیز هوش و حواس و قدرت تواناییم را بازیافتم. به‌نظرم بقیهٔ حاضران حتّی متوجهٔ این حادثه نشدند، زیرا توجه آنان کاملاً غرق صحنه‌ای شده بود که در پیش رویشان مشاهده می‌کردند.

دخترک خود را به‌پای ماری انداخت و هردو دست ماری را گرفته و لباسهای آن بانوی بزرگوار را دائماً بوسه می‌زد. ماری خم شد، چهرهٔ کوچک و پرشور دخترک را بلند کرد. دخترک مشغول گریستن بود.

ماری خم شد، زانو زد و کودک را در آغوش فشرد و چشمان و دهان او را بوسید. کودک بازوانش را دور گردن ماری حلقه کرد و هردو برای مدّتی ساکت و خاموش باقی ماندند.

سپس نور عجیب و دلپذیری که قبلاً هم از آن صحبت کرده بودم، اتاق

را نورانی کرد و بیش از پیش درخشش گرفت به‌طوری که نهایتاً همهٔ اشیاء اتاق، حالتی براق و نورانی گرفتند. هیچ چیز سایه‌دار نبود. به‌نظر می‌رسید که حجم اتاق بزرگتر شده است.

تا آن لحظه، پدر و مادر آن دو کودک، همچنان نشسته برروی زمین خاکی داخل کلبهٔ حقیر باقی مانده و در سکوتی گنگ و عین صاعقه‌زده‌ها به‌سر می‌بردند. در آن لحظه، حالت چهره آنان تغییر پیدا کرد. آنها از شدت ترس، رنگشان مانند گچ شد، سپس پدر خانواده چنان به‌وحشت افتاد که به‌سمت در هجوم برد. او در بین راه و در حالی که قصد فرار داشت، ریموند را به‌شدت هل داد. مادر دو کودک در کنار ماری، به‌سجده افتاد در حالی که زار زار می‌گریست. ماری دستش را روی پیشانی او نهاد و با صدای آهسته شروع به‌حرف زدن با او کرد. هق‌هق گریه زن، بند آمد و نیم‌خیز شد و نگاهی به‌اطراف، و تغییراتی که در آن اتاق رخ داده بود، انداخت. برچهره‌اش حالتی از ترس حاکم بود. او نیز با عجله از جایش برخاست تا پا به‌فرار بگذارد. امیل یکی از دستهایش را گرفت در حالی که آن بانوی بزرگوار دیگر، دست دیگرش را گرفت. آنها وی را برای چند لحظه به‌همان حالت نگه داشتند و همه متوجه شدیم به‌جای آن کلبهٔ حقیر و کثیفی که دروهلهٔ نخست به‌آن وارد شده بودیم، اکنون در اتاقی نسبتاً راحت حضور داشتیم که با تعدادی صندلی، یک میز و یک تخت تمیز مبله شده بود.

امیل از وسط اتاق گذشت، پسرک را که هنوز روی توده‌ای کاه کثیف خوابیده بود، بلند کرد و او را با ملایمت، آهسته روی تخت خواباند و ملافه‌های تخت را روی بدن کودک کشید. پس از این کار، او نیز خم شد و پیشانی کودک را با چنان محبّتی بوسید که از مهربانترین زنان نیز مهرآمیزتر بود. ماری و دخترک بلند شدند و به‌سمت مادر کودک رفتند ما نیز دور آن زن جمع شدیم. زن به‌زانو درآمد، پاهای ماری را گرفت و

شروع به‌بوسیدن آنها کرد و التماس کنان خواهش می‌کرد که او را ترک نکنند.

امیل به‌جلو آمد، دستهای زن را گرفت و او را بلند کرد در حالی که در تمام این مدت با صدایی آهسته و با زبان بومی آن محل با آن زن سخن می‌گفت. هنگامی که مادر گریان ایستاد، لباسهای کثیفی که برتن داشت، به‌لباسهای تازه و تمیز تغییر یافتند. او لحظه‌ای ساکت ایستاد و انگار برجایش میخکوب شده بود. سپس خود را در آغوش باز ماری انداخت. آنها لحظه‌ای به‌همین حال ماندند سپس امیل آنها را از هم جدا کرد.

در آن لحظه، دخترک به‌جلو شتافت و دستهایش را به‌جلو گرفت و گفت: نگاه کنید! لباسهایم نو شده‌اند!» او به‌سوی ماری چرخید. ماری خم شد، کودک را از زمین بلند کرد و در آغوش خود نگه داشت در حالی که دخترک بازوانش را دور گردن ماری را حلقه کرده بود و چهره‌اش را روی شانهٔ او نهاده بود. ریموند درست پشت سر آنان ایستاده بود. دخترک بازویش را از بالای شانهٔ ماری به‌سمت ریموند دراز کرد، دخترک دستهای او را گرفت و گفت که همه ما را دوست دارد امّا نه‌به‌اندازهٔ آن بانوی عزیز و دوست‌داشتنی. سپس با انگشتش ماری را نشان داد.

امیل گفت می‌رود ببیند آیا می‌تواند پدر کودکان را پیدا کند یا نه. او پس ازلحظه‌ای همراه پدر بازگشت. مرد قیافه‌ای هراسان و تا اندازه‌ای درهم و عبوس پیدا کرده بود.

ماری از وسط اتاق گذشت و دخترک را درکنار پدرش برزمین نهاد. در پس چهرهٔ عبوس و بد خلق مرد، ما همه قادر بودیم احساس حق‌شناسی و سپاسی عمیق را احساس کنیم. در آن هنگام تصمیم گرفتیم از آنجا برویم. پیش از عزیمتمان، آن زن بینوا از ما خواهش کرد دوباره به‌آنجا بازگردیم. ما به‌او قول دادیم که روز بعد به‌آنجا باز خواهیم گشت.

ما همه با شتاب به‌سمت خانه فرماندار به‌راه افتادیم در حالی که بیم

داشتیم بقیه را منتظر گذاشته باشیم. به‌نظرمان می‌رسید که چند ساعت گذشته است؛ امّا از زمان جدا شدن ما از گروه و ملحق شدن مجدّد ما، بیش از نیم ساعت سپری نشده بود. همهٔ آن وقایع در زمانی کمتر از به‌رشته تحریر درآوردن دقیق وقایع، اتفّاق افتاده بود. ما درست هنگامی به‌منزل فرماندار رسیدیم که بقیه داشتند تازه می‌نشستند. ریموند اجازه خواست درکنار توماس بنشیند. کاملاً بدیهی بود که حالت ریموند منقلب بود. توماس بعداً به‌ما گفت ریموند به‌قدری آشفته خاطر و منقلب از چیزی که دیده بود، شده بود که اصلاً موفّق نمی‌شد آرامش و خونسردی خود را بازیابد.

مهمانان به‌قرار زیر دور میز نشسته بودند، در یک طرف میز، فرماندار حضور داشت، در سمت راست او ماری، سپس امیل، آن بانوی بزرگوار بی‌نام، توماس و بالاخره ریموند نشسته بودند. در سمت چپ فرماندار هم، خانم صاحبخانهٔ ما، سپس پسر و دختر امیل بودند. من به‌این دلیل وضعیت نشستن مهمانان راگفتم که لحظاتی بعد اتفّاقی شایان ذکر رخ داد. پس از آن که پشت میز جای گرفتیم. مستخدمان شروع به‌آوردن غذاها کردند و نیمهٔ اول شام، به‌خوبی و خوشی سپری شد. در نیمهٔ دوم، فرماندار از باگت ایراند پرسید آیا او مایل نبود نسخه‌ای را که آغاز کرده بود و بوسیله فرماندار... دیگری که از دهکده‌ای نزدیک آمده بود متوقف شده بود، ادامه دهد و دنبالهٔ آن را برای ما بگوید؟

باگت ایراند پذیرفت و چنین گفت: به‌این بیندیشید که اگر تمامی اعمال و کردار و تمامی اندیشه‌های آدمی تحت تاثیر صفات برجستهٔ روح مقدّس خدایی قرار می‌گرفت، انسان از چه قدرت والایی برخوردار می‌گشت؟ وقتی عیسی می‌گفت: «هنگامی که روح مقدس برشما مسلط شود...» منظورش به‌زمانی بود که قدرت خداوند مهربان، برزندگانی تمام بنده‌هایش اعمال شود، یعنی در زمانی که خداوند خود را در گوشت

مخلوقاتش، متجلّی نماید.

در حقیقت، این رشد و پرورش روحانی و معنوی آغاز شده است، زیرا بسیاری از مردم شروع به‌شناختن زندگی و حیات و هستی کرده‌اند و به‌آشنایی با تعالیم پیشگویان و رسولان خدا پرداخته‌اند آنها این رسولان را کم و بیش می‌شناسند، و این هم بستگی به‌رشد و پرورش روحانی و معنوی آنان دارد و این که آیا آگاهی و سطح ادراکشان، بیش و کم به‌آن مرحلهٔ کاملی رسیده است که باور کنند خداوند می‌تواند به‌واسطهٔ تمام مخلوقاتش، در زندگی متجلّی شود یا نه. انسانهایی هستند که با سماجت و مداومت هرچه بیشتر به‌دنبال کمال مطلوب راستین و حقیقی در زندگی هستند. به‌دنبال ایده‌آلی که آنها براین پندارند که مستقیماً از سوی خداوند می‌آید و خدا را به‌بشر متصّل و وابسته می‌سازد. این گونه اشخاص، پیشرفتهای عظیمی به‌سمت شرافت و پاکی روح و بالاخره بزرگی و نجابت اخلاقی کرده‌اند. نظم و انضباطی که آنها از آن پیروی می‌کنند، سعی براین دارد که این آرمانهای مطلوب را در روحیهٔ فردی آنان ادغام کند تا آنها بتوانند دست به‌همان کارهایی بزنند که استادان بزرگ پیش از آنان انجام داده‌اند. هنگامی که آنها در این راه موفق شوند، دنیا ناچار خواهد بود دروس و تعالیم این استادان را بپذیرد. کسانی که با زندگیشان نشان داده‌اند چه امکانات نهفته‌ای در وجود تک‌تک مخلوقات بشری خداوند هست. با این وجود، هیچ یک از استادان بزرگوار هرگز مدّعی نبوده به‌کمال نهایی، یعنی همان کمالی که خداوند برای مخلوقات بشریش انتخاب کرده است، رسیده است، زیرا عیسی می‌گوید: «هرآن کس که به‌من ایمان داشته باشد، مانند کارهای مرا خواهد کرد و حتی شاید بیشتر از کارهای من، زیرا من به‌سمت خدایم می‌روم.» عیسی و بودا، هردو به‌یکسان گفته‌اند: «آن گونه کامل باشید که خدای آسمانها کامل است.»

این بندگان مخلص خداوند، شخصیتهایی خیالی نیستند. از زمانی که در تاریخ بشری ظهور کرده‌اند، زندگی و کارهای آنان، به‌شدّت در ذهن و قلب بسیاری از انسانها منعکس شده است. انسانها دربارهٔ آنان، انواع افسانه‌ها و حدیثها را ساخته‌اند. امّا برای آن کسی که به‌اصل موضوع علاقه‌مند است، بهترین معیار همانا پذیرفتن و به‌مرحله اجرا درآوردن تعالیم این استادان والامقام در زندگی روزمره است. آرمانهایی که آنها بیان کرده‌اند، همان آرمانهای مطلوبی هستند که برزندگی تمام انسانهای شریف و برجسته حکومت داشته است. این مدرکی دیگر در باب صحت گفتار آنان به‌شمار می‌رود. هرآن کس که بخواهد زندگی این مردان بزرگ را مردود و باطل تلقّی کند، می‌تواند از خود بپرسد که اساساً چرا مذهب و دین وجود دارد. این مردان بزرگ، پایه و اساس مذاهب دنیا هستند و علامت یک نیاز غریزی را برخود حمل می‌کنند و خبر از واقعیتی انکارناپذیر و بسیار ژرف می‌دهند: این که پایه و اساس واقعی بشریت، از ماهیت به‌مراتب بهتری برخوردار است که در وهله نخست ازخود بروز می‌داده است.

زندگی کسانی مانند عیسی و بودا، از کوشش و تقلایی شدید و مبرم برای رهایی دادن خانواده بشری از محدودیتهایش و بردگی‌هایش حکایت می‌کند. ما مدارک و اسناد زیادی در این باره در اختیار داریم. عقل دستور می‌دهد که هرپوینده‌ای، به‌کند و کاو در این اسناد تاریخی بپردازد، البته به‌این شرط که انسان بتواند قلبش را باز بگذارد و هرگونه تحقیق را با ذهنی باز به‌انجام رساند تا بتواند به‌درستی به‌مفهوم دکترین و آرمان‌گرایی آنان پی ببرد. در غیر این صورت، ما هرگز نخواهیم توانست به‌خصوصیات اخلاقی آنان پی ببریم و یا با زندگی آنان، ارتباط برقرار سازیم. چنین است پیام الهام بخش تمام رسولان واقعی از زمان پیدایش تاریخ بشری.

ما از بین این رسولان والامقام می‌توانیم از دو تن از آنان نام ببریم که از لحاظ معنوی، به‌اشراق و تنویر رسیده بودند: عیسی و بودا. آنها موفق شدند امکانات بزرگ فلسفه و دکترین آموزشیشان را به‌نوعی کمال و پختگی برسانند. آنها تقریباً شباهتهایی با هم داشتند و از یک سری جملات برای بازگو کردن حقایق استفاده کردند: «من راهم، حقیقتم، نور زندگی هستم. برای تمام انسانها.» آنها موقعیتی سراپا آکنده از صمیمت و صداقت برای خود فراهم آوردند حال آن که در حقیقت می‌توانستند بگویند: «من نور دنیا هستم. هرآن کس که مرا دنبال کند و مانند من زندگی کند، هرگز درظلمت و تاریکی گام برنخواهد داشت، بلکه از حیات ابدی بهره‌مند می‌شود و به‌گونه‌ای پربرکت، از تمامی محدودیتها رهایی خواهد یافت.» هردو نفر آنان، تقریباً یکسان گفته‌اند. من فقط با این هدف به‌دنیا آمده‌ام که به‌حقیقت و وحدانیت، شهادت دهم. این جملات، تاثیری مستقیم روی رشد و پرورش صمیمانهٔ زندگی روح خدایی در مخلوقات بشری داشته است.

تمام مذاهب دنیا، حضور قدرتی برتر را در نزد بشر آشکار می‌کنند. انسان از شعور و ادراک کم خود برای مبارزه برعلیه محدودیتهای جسمانی استفاده می‌کند تا از آنها رهایی یابد. نوشته‌های مقدّس نژادهای گوناگون، از این مبارزه به‌صورت آشکار سخن می‌گویند. در انجیل شما، در بخش حکایت ایوب، از داستان زندگی این انسان صحبت می‌شود. شخصی که زندگی و حیاتش خیلی بیشتر ازتاریخ شما بوده است. این حکایت در همین سرزمین نوشته شده است و معنا و مفهوم عرفانی آن از میان تمامی تغییرات سیاسی، هنوز هم سالم و دست نخورده باقی مانده است. با این حال، این حکایت به‌وسیلهٔ انواع افسانه‌های اضافه شده، دست خورده شده است. علی‌رغم انهدام و نابودی تقریباً کامل اهالی این سرزمین، کلام عرفانی ایوب هرگز به‌نابودی کشیده نخواهد شد زیرا

هرآن کس که در جایگاه پنهانی خداوند رب‌العالمین سرا دارد، در سایهٔ خداوند مهربان باقی می‌ماند و از ادراک و فهم خداوندی برخوردار است.

به‌زودی مردم پی خواهند برد که وحدت انگیزه‌ها و تلاشها، شامل قدرتمندترین شیوه برای رسیدن به‌یک هدف مورد نظر می‌باشد. لذا افراد بی‌شماری که افکار و اندیشه‌هایشان را به‌هر سمت و مسیری پراکنده می‌سازند و به‌هرکوی و برزنی سر می‌زنند، دیگر به‌هیچ شیوه‌ای مگر به‌شکل واحد به‌تفکّر و اندیشه نخواهند پرداخت و انسانها، به‌معنا و مفهوم تلاشی شدید پی خواهند برد. تلاشی مداوم و همگانی و مشترک. هنگامی که انسانها با یک عزم و ارادهٔ واحد به‌حرکت و جنبش بیفتند، تمام چیزها برایشان امکان‌پذیر خواهد بود. هنگامی که از افکارشان، اندیشه‌های شیطانی و مفسد را بیرون بریزند و دست از خودخواهی بردارند، جنگ اجوج و مجوج انتها خواهد رسید. امّا نبایستی روی الوهیتی خارجی حساب کرد که با کمک آن، به‌پیروزی رسید.

هنگامی که عیسی گفت: «گفته‌های من ذهن و حیات هستند.» به‌این دلیل بود که اوبا کلام باطنی و خلاق هرچیز، وارد ارتباط شده بود. او می‌دانست که کلامش سراسر آکنده از جوهر حیات است و دارای فشار و قدرت لازم برای تحقق بخشیدن به‌نیازها و امیالش است. چنانچه این گفته‌ها از میان تمام روحها و تمام ملتها و ملل گوناگون طنین می‌افکند، انسانها به‌طور حتم می‌فهمیدند که به‌چشمه حیات ابدی دست پیدا کرده‌اند. چشمه‌ای که از خداوند سرچشمه گرفته است.

شیوه‌ای الهی برای درک مفهوم روح خدایی، در جایگاهی در پشت قلب که محل استقرار عشق است قرار دارد. سعی کنید در نظر مجسّم کنید که روح خدایی، از این جایگاه رفیع، برتمامی فعالیتهای کالبد شما نظارت و رهبری دارد، و همچنین در تفاهم و هماهنگی کامل با قانون تغییر ناپذیر خداوند است، و بدانید که به‌دلیل تحقق بخشیدن و

ظاهرساختن آرمانهای مطلوبی که مستقیماً از اندیشهٔ الهی سرچشمه گرفته است، با او همکاری و سازش دارید. سپس در نظر تصور کنید که روح خدایی، کماکان در جایگاه رفیع خود قرار دارد و لحظه به‌لحظه بزرگتر می‌شود و تمام اتمهای بدنتان را در خود جمع می‌کند و سپس تمام سلولها، رگها، ماهیچه‌ها و اعضای داخلی بدنتان را در خود ادغام می‌کند. درواقع، این روح خدایی باید چنان بزرگ شود که تمام بدنتان را در بر گیرد. به‌این ترتیب وجودتان از روح خدایی پاک و ناب سراسر آکنده می‌شود. یعنی همان معبد پاک و نابی که خداوند در آن حی و حاضر است و دوست دارد در آنجا سرایی برای خود داشته باشد.

از همین جایگاه، انسان می‌تواند تمام مراکز بدنش را صدا بزند و به‌آنها بگوید که بدون استثناء مثبت، دوستدار، قادر، خردمند، دانا، جسور، بی‌باک، و بالاخره آزاده هستند. انسان در این هنگام، از پاکی اندیشه، پاک می‌شود. هیچ اندیشه‌ای فانی، هیچ نیاز و میلی برای فساد و تباهی، قادر به‌نزدیک شدن به‌شما نخواهد بود. انسان در پاکی روح خدایی غرق می‌شود. ماهیت ذهنی هستی و حیات در روح خدایی، از شما معبدی پاک و مطهر می‌سازد. معبدی برای خدا، جایی که می‌توانید در آن اعلام کنید: «خدایا! در این مکان، مانند هرجای دیگر، روح خودت را به‌من نمایان ساز.» سپس زباناً به‌شکر و ثنای روح خدایی بپردازید. پس از جای دادن روح خدایی در وجودتان، انسان می‌تواند دستش را پیش آورد. چنانچه لزومی باشد که چیزی بخواهد، آن چیز موجود خواهد شد. اگر آدمی به‌زر و سیم نیاز پیدا کند، دستش پر ازطلا خواهد شد.»

باگت ایراند در این لحظه، دو دستش را پیش آورد و در هرکف دستش یک صفحه طلایی که کمی بزرگتر از سکّه‌های طلای فرانسوی بود، نمایان ساخت. او آن دو صفحهٔ طلا را به‌مهمانانی که در سمت راست و چپش نشسته بودند داد تا آنها از نزدیک آن را ببینند. آنها نیز به‌سهم خود،

آن سکّه‌ها را به‌بقیه دادند تا همه ببینند. ما نیز به‌سهم خود آن صفحه‌های سکه مانند را تماشا کردیم و آنها را نزد خود نگه داشتیم تا بعداً به‌متخصّص یا زرگری نشان دهیم که البته این کار را کردیم و آن اشخاص گفته‌های باگت ایراند را تأیید کردند و گفتند که آن صفحه‌های طلایی، ازطلای ناب بودند.

باگت ایراند، به‌سخنانش ادامه داد: چنانچه مایلید به‌دیگران کمک کنید، سعی کنید آن روح خدایی ساکن دروجود آنان را پیدا کنید، روحی که نه‌تنها در وجود خود شما است، بلکه در وجود تمام آدمیان یافت می‌شود. با روح خدایی درون آنان به‌صحبت بپردازید. درست مثل این که مستقیماً با خود آن انسانها صحبت می‌کنید. برای روشن کردن موضوع یا وضعیتی، به‌روح خدایی باطنی‌تان اجازهٔ گفت و گویی ذهنی با روح طرف مقابلتان بدهید. سپس از ادراک از خود آن چیز بخواهید که از خودش صحبت کند.

خداوند در جهت پایان بخشیدنی مثبت به‌طرحها و نقشه‌های کاملش، نیاز به‌این دارد که تمام مخلوقاتش، اعم از گیاه و گل و درخت و خلاصه هرچیز به‌فعالیت بپردازد. لازم است که مخلوقات خداوند با خدایشان همکاری کنند و در مسیری کامل که خداوند برای آنها در نظر گرفته است، گام بردارند. هنگامی که انسان از پیروی از این طرح همکاری کامل، سرباز زد و نافرمانی کرد، عالم هستی را نامتعادل ساخت و باعث خرابی و انهدام قسمت اعظم موجودات بشری به‌وسیلهٔ سیلهایی عظیم و مرگبار شد. برعکس این امر، هربار که اندیشهٔ کامل و بی‌نقص عشق وجود داشته باشد و در قلب مخلوقات خداوند با اعتدال و میزان و قدرت به‌همکاری بپردازد، ثبات و آرامش زمین محفوظ باقی می‌ماند. هنگامی که انسانها این نیرو را با افکار و اندیشه‌هایی از گناه و فساد و تباهی و تجمل پرستی، به‌هدر دادند، دنیا به‌قدری نامیزان شد که سیلهایی وحشتناک و پرجوش و

خروشان، بشریت را در آبهای عمیق غرق کردند و تقریباً تمام محصول و میوه‌های تلاشهای خدا را به‌نابودی کشاندند.

در آن دوران، انسانها به‌مراتب پیشرفته‌تر از حالا بودند. امّا خداوند نه می‌تواند برافکار عشق و توازن و هماهنگی بشری، فرمان دهد، نه برافکار منفی و سراسر آکنده از خشم و نفرت و ناسیزانی بشری، فرمان براند. این وظیفهٔ خود انسانها است، هنگامی که نیروی اندیشه (که باعث نامیزانی و برهم خوردن تعادل زمین شد) به‌وسیلهٔ فاجعهٔ هولناکی که خود ایجاد کرده بود، از بین رفت، خداوند از قدرت توانا و قادر خود استفاده کرد و جهان را به‌طرزی شایسته و مناسب ثبات بخشید. اما تا زمانی که افکار بشری برهر چیز تسلط داشته باشند، خداوند نمی‌تواند کاری در جهت بهبود وضع بشر انجام دهد. مسبّب اصلی خود بشر است.» باگت پس از این سخنان، برجایش نشست. ما مدّتی بود که در چهرهٔ فرماندار، نشانه‌هایی از آشفتگی و نگرانی و ناراحتی مشاهده می‌کردیم. هنگامی که باگت ایراند دست از صحبت برداشت، عصبانیت و ناراحتی او به‌حالت انفجار رسید و چیزهایی گفت که این چنین معنی داشتند: «ای سگ کثیف! ای سگ مسیحی! تو نام بودا را به‌کثافت کشیدی! الان باید تقاص این کارت را دریافت کنی!» او دستش را پیش برد و طنابی را کشید که از سقف آویزان بود. سه‌در، بی‌درنگ به‌سالن غذاخوری باز شدند که درست در نقطهٔ مقابل فرماندار واقع شده بودند و سی سرباز با شمشیرهای برهنه به‌داخل اتاق هجوم آوردند.

فرماندار از جایش برخاسته بود، دو سربازی که او را همراهی کرده و پشت صندلیش ایستاده بودند، در کنار او قرار گرفتند، او دستش را بالا آورد و فرمانی صادر کرد. ده سرباز به‌جلو شتافتند و در امتداد دیواری که پشت باگت ایراند بود، ایستادند. دو تن از آنان در سمت چپ و راست باگت ایراند ایستادند. رئیس گارد، بنا به‌فرمان مافوقش، به‌فرماندار

نزدیک شد. هیچ یک از حاضران در سالن، نه سخنی بیان کرده نه حرکتی از خود نشان داده بودند. ما همگی از این تغییر اسفبار اوضاع، ناراحت شده و کاملاً غافلگیر شده بودیم.

اما ناگهان سکوتی عمیق در آن سالن حکمفرما شد. نوری شدید در انتهای میز، مقابل فرماندار ظاهر شد و تمام سالن را نورانی کرد. تمام چشمها روی فرماندار خیره شده بود، در حالی که او هنوز هم دستش را بالا نگه داشته و آماده بود تا فرمان دومش را صادر کند. رنگ چهره‌اش مانند خاکستر، پریده شده و حالتی از شگفتی و ترس برآن نمایان بود، به‌نظرمی‌رسید شکلی مبهم در مقابل او، روی میز ایستاده بود. ما صدایی شنیدیم که گفت: ایست! این صدا به‌وضوح و با لحنی بسیار محکم بیان شده بود. خود کلمه نیز به‌صورت نوشته‌ای آتشین، میان آن شکل شبح گونه و مبهم و فرماندار، ظاهر شد. به‌نظر می‌رسید که فرماندار متوجهٔ این فرمان شده بود زیرا خود را بی‌حرکت نگه داشته و درست مانند مجسمه‌ای سنگی شده بود.

در طول این مدّت، آن شکل شبح‌گونه، مشخص شد و ما عیسی را شناختیم. درست به‌همان شکلی که در ملاقاتهای پیشین دیده بودیم. اما نکتهٔ عجیبتر این بود که شکل شبح‌گونهٔ دیگری نیز در کنار عیسی حضور داشت که تمام توجه و تمرکز فرماندار و تمامی سربازان اطرافش را به‌خود جلب کرده بود. به‌نظر می‌رسید که سربازان و خود فرماندار، آن شکل را می‌شناختند. و ظاهراً بیشتر از شکل اول که همانا به‌عیسی تعلق داشت، از آن بیم داشتند و به‌هراس افتاده بودند. ما نگاهی به‌اطرافمان انداختیم و مشاهده نمودیم که تمام سربازان ایستاده حالتی میخکوب شده برزمین را پیدا کرده بودند. شکل شبح‌گونهٔ دوم مشخص شد و مانند عیسی، دستش را بلند کرد. با این حرکت، تمام سربازان شمشیرهای خود را برزمین رها ساختند و صدای مهیبی از افتادن این سلاحهای آهنین به‌گوش رسید.

سکوت آن چنان عمیق و سنگین بود که ما انعکاس و بازتاب آن صدا را در سالن شنیدیم. نوری بازهم شدیدتر شروع به‌درخشیدن گرفت. در حقیقت این نور، به‌قدری شدید و خیره کننده بود که ما تقریباً کور شده بودیم.

رئیس گارد، زودتر از همه به‌خود آمد، دستهایش را دراز کرد و فریاد برآورد: «بودا! بودای ما است! بودای والا!» سپس نوبت فرماندار رسید که فریاد بزند: «بله، به‌راستی که این آقای ما، بودا است!» او سپس برزمین افتاد و به‌حالت سجده درآمد. دو نگهبان شخصیش برای بلند کردن او از زمین به جلو شتافتند، اما مانند مجسمه‌هایی آرام و خاموش، بی‌حرکت باقی ماندند. سربازانی که در انتهای سالن، به‌صف ایستاده بودند، فریادی کشیدند و با بی‌نظمی تمام به‌سمت فرماندار هجوم آوردند و فریاد زدند: «بودا آمده است تا این سگهای مسیحی و رئیسشان را نابود سازد!»

با شنیدن این حرف، بودا برروی میز عقب رفت تا آن که قادر گشت چهرهٔ همهٔ حاضران را ببیند سپس گفت: من نه برای یک بار، یا دوبار، بلکه برای سه بار اعلام می‌کنم «ایست».

هربار که او این واژه را تلفظ می‌کرد، لغت «ایست» به‌صورت شراره‌های آتش، درست مانند کلام عیسی در هوا ظاهر می‌شد، امّا برخلاف لغت آتشین عیسی، لغت او همچنان در هوا باقی می‌ماند.

سربازان، مجدداً برجایشان میخکوب شدند. آنها با چشمانی از حدقه درآمده این صحنه را تماشا می‌کردند. بعضی از آنان دستهایشان را به‌هوا بلند کرده و برخی دیگر پاهایشان را در هوا بلند کرده بودند و درست در همان وضعیتی باقی مانده بودند که لحظاتی قبل حضور داشتند و هنوز بودا در جمع ما حاضر نشده و دستش را بلند نکرده بود. بودا به‌عیسی نزدیک شد و درحالی که دست چپش را زیر بازوی عیسی می‌نهاد گفت: «در این مورد، مانند هرمورد دیگرمن بازوی بلند شده برادر عزیزم را که

در این‌جا حضور دارد، نگه می‌دارم.»

او سپس دست راستش را روی شانه عیسی نهاد و آن دو استاد والامقام، برای لحظه‌ای به‌این حالت ماندند، سپس از روی میز پایین آمدند در حالی که فرماندار، رئیس گارد، نگهبانان و سربازان، با چهره‌هایی رنگپریده از شدت ترس آنان را می‌نگریستند و از شدّت دستپاچگی به‌عقب می‌افتادند، فرماندار روی صندلیش افتاد. آن صندلی تا نزدیک دیوار به‌عقب رفته بود. هریک از ما نفسی از آسودگی خیال کشید. من تصوّر می‌کنم هیچ یک از ما در عرض این چند دقیقه‌ای که این وقایع به‌طول انجامیده بود، نفسی نکشیده بود.

سپس بودا بازوی عیسی را گرفت و هردو نفر آنان در مقابل فرماندار ایستادند. بودا با چنان تحکّم و قاطعیتی با او سخن گفت که آن کلمات، به‌نظر با دیوارهای سالن برخورد می‌کردند. او گفت: تو چگونه جرئت می‌کنی برادران عزیزمان را که در این جا حضور دارند، سگان مسیحی بنامی؟ آن هم تویی که همین امروز، کودکی التماس کننده را که به‌جستجوی قلبی مهربان بود، از خود با خشونت هرچه تمامتر راندی! روح والایی که در این سالن حضور دارد، از مسیرش برگشت تا به‌ندای کمک این کودک گوش فرا دهد.»

بودا، بازوی عیسی را رها کرد، چرخید و با دستی که به‌جلو پیش آمده بود، به‌طرف ماری رفت. با این کار، او نگاهی کلّی به‌همهٔ حاضران انداخت. او از فرماندار شروع کرد و نگاهش همه را در برگرفت تا سرانجام روی چهره ماری، مادر امیل متوقف شد. کاملاً بدیهی بود که بودا بی‌اندازه منقلب شده بود. او بانگاهی به‌سمت فرماندار گفت: این تویی که می‌بایست نخستین شخصی بودی که به‌ندای کمک آن دخترک معصوم و عزیز گوش می‌دادی. تو به‌وظیفه‌ات عمل نکردی. و اکنون به‌کسانی که به‌این فریاد کمک خواهی پاسخ دادند، اهانت می‌کنی و آنان

را سگان مسیحی می‌نامی؟!» گفته‌های این روح والا طوری بود که انگار با خشونت تمام از وجودش به‌بیرون تراوش می‌کردند. او ادامه داد: برو به‌سراغ آن پسرک کوچک و شفایش را از نزدیک ببین! کودکی که بدنش از شدت درد، منقبض شده و تا مدتی پیش از فرط اضطراب و نگرانی، آرام و قرار نداشت. برو و آن خانهٔ مرفّهی را که به‌جای آن کلبهٔ حقیر و فقیرانه قد علم کرده است ببین! فراموش نکن که اعمال تو، تو را تا اندازه‌ای مسئول بدبختی این مردمان شریف می‌سازد. برو و خودت از نزدیک ببین چه کثافت و چه پارچه‌های مندرس و ژنده‌ایی در آن کلبهٔ حقیر وجود داشت و این روح والا (او رو به‌سمت امیل کرد) بدن پسرک را از روی آن کثافات بلند کرد و روی تختی تمیز و راحت نهاد و تا چه حد ملایمت و مهربانی به‌خرج داد.

خودت برو و ببین چگونه پس از قرار دادن آن بدن کوچک و نحیف برروی تخت، تمام آن پارچه‌ها و کهنه‌ها و کثافتهای داخل کلبه، محو شدند. آن وقت در طول این مدّت، تو، ای ابله کوته فکر، در کمال راحتی در مبلی به‌رنگ ارغوانی که مخ صوص ارواح پاک و مطهّر است، نشسته بودی و لم داده بودی! تو چطور جرئت می‌کنی به‌کسانی که کوچکترین آزاری به‌تو نداشته‌اند، اهانت کنی و آنان را سگان مسیحی بنامی، کسانی که هرگز هیچ گزندی به‌دیگران نرسانده‌اند. در حالی که خود تو، خودت را از پیروان بودا و به‌عنوان راهب اعظم معبد معرفی می‌کنی. شرم برتو! شرم برتو! شرم برتو!

به‌نظر می‌رسید هریک از این حرفها، همچون سیلی سختی برچهرهٔ فرماندار بود. به‌نظر می‌رسید صندلیش، پرده‌ها، پارچه‌ها، و خلاصه شکوه و جلالی که او را احاطه می‌کرد، با شنیدن این حرفها، به‌عقب می‌جهیدند. به‌هرجهت خشونت و شدت این کلمات چنان زیاد بود که فرماندار به‌لرزه افتاده بود و تمام پرده‌ها، انگار از بادی شدید به‌هرسو

می‌رفتند. دیگر نیازی به‌مترجم نبود. فرماندار دیگر هیچ نیازی به‌این چیزها نداشت. با آن که کلمات و جملات بودا، به‌زبان انگلیسی بسیار ناب و فصیحی بیان می‌شد، فرماندار همه حرفها را به‌خوبی درک می‌کرد و می‌فهمید.

بودا به‌سمت آن دو مردی رفت که سکه‌های طلا را دروهله آخر گرفته و نگه داشته بودند. او از آنان خواست که آن سکه‌ها را به‌وی دهند. آنها اطاعت کردند. آن روح مقدّس سکه‌ها را در دست گرفت و به‌سمت فرماندار بازگشت و مستقیماً او را مخاطب قرار داد و گفت: دستهایت را پیش بیاور! فرماندار سخت به‌لرزه افتاده بود، به‌زحمت موفق شد فرمان بودا را اطاعت کند.

بودا یکی از آن صفحه‌های طلایی را که شبیه سکه بودند در یک دستش، و صفحه دوم را هم در دست دیگرش نهاد. آن سکه‌ها بی‌درنگ ناپدید شدند و بودا گفت: ببین! حتی طلای ناب هم از دستهای تو فرار می‌کند! آن دو صفحهٔ طلایی در یک زمان، روی میز مقابل دو مردی که آنها را به‌بودا داده بودند، دوباره از هوا به‌پایین افتاد.

بودا سپس دو دستش را جلو برد و آنها را روی دستهای دراز شدهٔ فرماندار نهاد و با صدایی آرام و ملایم گفت: برادر، از چیزی نترس. من تو را قضاوت نمی‌کنم، این خود تو هستی که خود را قضاوت خواهی کرد. او همان طور آرام ایستاد تا آن که فرماندار آرامش خود را تا اندازه‌ای بازیافت. سپس دستهایش را عقب کشید و گفت: تو برای رسیدگی به‌چیزی که به‌نظر تو، یک اشتباه است خیلی باشتاب و عجله عمل می‌کنی و به‌سرعت شمشیر از نیام بیرون می‌آوری. امّا این را به‌خاطر بسپار که هنگامی که به قضاوت و محکوم کردن انسانها می‌پردازی، درواقع مشغول قضاوت کردن و محکوم کردن خودت هستی! او به‌سمت عیسی برگشت و گفت:... «ما دو نفر که از معرفت برخورداریم، برای خیر

و صلاح همگانی و عشق برادرانهٔ تمام بشریت به‌هم متحّد و وابسته‌ایم.» او بازوی عیسی را گرفت و افزود: خب، برادر، من این توان را کاملاً از دستهای تو گرفته بودم، اما اکنون آن را به‌تو باز گردانده و واگذار می‌کنم. عیسی گفت: تو به‌شیوه‌ای درست و شرافتمندانه عمل کردی و نمی‌دانم چگونه از تو سپاسگذاری کنم.» آنها هردو سرهایشان را به‌نشانهٔ احترام خم کردند، سپس بازوی یکدیگر را گرفتند و از میان در بسته عبور کردند و ناپدید شدند.

بلافاصله صدای همهمه غریبی در سالن غذاخوری به‌گوش رسید. فرماندار به‌همراه رئیس گارد، سربازان و نگهبانانش در اطراف ما جمع شدند تا با همهٔ ما دست بدهند. هرکس سعی داشت خود را همزمان با دیگران توجیه و تفسیر کند. همه با هم حرف می‌زدند. فرماندار، با امیل به‌صحبت پرداخت و امیل دستش را بالا برد تا از بقیه درخواست سکوت کند.

به‌محض آن که موفق شد توجه دیگران را به‌خود جلب کند، اعلام کرد که فرماندار مایل بود که ما همگی دوباره برسر میز غذا بنشینیم. ما نیزاطاعت کردیم و همه پشت میز جای گرفتیم.

پس از برقراری آرامش مجدد، ما مشاهده کردیم که رئیس گارد، تمام سربازانش را در سمت راست و چپ میز، و پشت صندلی فرماندار که دوباره به‌میز نزدیک شده بود، مُستقر ساخته بود. فرماندار از جایش برخاست و در حالی که مجدداً از امیل به‌عنوان مترجم استفاده کرد و گفت: من بیهوده تحت تأثیر حالت افراطیم قرار گرفتم. از این بابت بی‌اندازه شرمنده و بی‌نهایت متأسفم و ناراحتم. شاید گفتن این موضوع، آن هم پس از اتفاقی که افتاده است، بیهوده باشد، زیرا به‌نظر من، شما خودتان به‌خوبی می‌توانید مشاهده کنید که من دیگر آن مرد سابق نیستم و کاملاً تغییر کرده‌ام. من از برادر گرامیم باگت ایراند خواهش دارم از

صندلیش بلند شود و پوزش‌خواهی متواضعانه و خاشعانه مرا بپذیرد. اکنون از تمام حضار خواهش می‌کنم از جایشان برخیزند.»

هنگامی که همگی بلند شدیم، او گفت: من از همگی شما معذرت خواهی می‌کنم و خواهش دارم که شما نیز با بزرگواریتان مرا عفو کنید. من از صمیم قلب به‌شما خوشامد مجدد می‌گویم. امیدوارم همیشه نزد ما بمانید، البته چنانچه این با میل و خواستهٔ شما هماهنگی داشته باشد و بنا به‌نقشه‌های شما باشد. در هنگامی که شما مایل به‌داشتن اسکورتی نظامی برای رفتن به‌هرنقطه‌ای که می‌خواهید باشید، من به‌عنوان افتخار بزرگی درنظر خواهم گرفت که بتوانم در این کار به‌شما کمک و یاری لازم را رسانده و اسکورتی فراهم آورم. من می‌دانم که رئیس گارد نیز با عقاید من، سهیم است. من دیگر هیچ حرفی برای گفتن ندارم مگر آن که شبی خوش برای همگی شما آرزو کنم. با این حال، مایلم قبل از عزیمت شما بگویم که هرآن چه که در تملّک من است، به‌شما تعلق دارد. من به‌شما درود می‌فرستم، سربازانم به‌شما درود می‌فرستند و شما را تا اقامتگاهتان همراهی خواهند کرد.

باز هم مجدداً، شبی خوش آرزو دارم و به‌نام بودای بزرگ که موجودی آسمانی است، برشما سلام[1] می‌فرستم.»

کاپیتن گارد هم به‌نوبهٔ خویش از ما معذرت خواهی کرد و اعلام نمود که شکّ نداشت ما همه با آن موجود آسمانی (یا همان بودا) در ارتباط نزدیک بودیم. او همراه پنج تن از سربازانش، ما را تا اقامتگاهمان همراهی کرد. در هنگام خداحافظی، آنها پشت رئیسشان به‌شکل نیم‌دایره درآمدند و سلامی نظامی به‌ما دادند و نوک شمشیرهایشان را در هوا بلند کردند و به‌هم چسباندند. سپس به‌تندی چرخی زدند و کلاههایشان را از

---

۱. در متن اصلی نیز از واژه Salam (سلام) استفاده شده است. م

سربرداشته، تعظیم بسیار عمیقی به‌عنوان ادای احترام کردند و یک زانویشان را برزمین نهادند. یک چنین ادای احترامی، فقط در هنگام مراسم بسیار بزرگ دوستی انجام می‌شد. ما نیز تا آنجا که از دستمان ساخته بود، پاسخ ادای احترام آنان را دادیم و آنها سرانجام از ما اجازه بازگشت گرفتند.

ما وارد خانه شدیم و بی‌درنگ از صاحبخانه‌مان اجازه رجعت خواستیم و از دوستانمان هم خداحافظی کردیم و آماده شدیم تا به‌چادرمان برویم. تعداد ما به‌قدری زیاد بود که جایی کافی برای تمام اعضای گروه پیدا نشده و مهمانسرای دهکده اظهار شرمندگی و تأسف کرده بود. بنابراین ما در محوطه‌ای بسته که پشت مهمانسرا واقع شده بود، چادری برافراشته بودیم و کاملاً احساس راحتی می‌کردیم.

با رسیدن به‌چادر، ریموند روی تختی سفری نشست و گفت: با آن که من کاملاً از شدت خستگی از پای درآمده‌ام، لیکن کاملاً بیهوده است که بروم بخوابم! تازمانی که این اوضاع را روشن نکنم، به‌خواب نخواهم رفت. از حالا به‌شما اطلاع می‌دهم که قصد دارم تا صبح به‌همین گونه بیدار بنشینم مگر آن که ماجرا را برایم روشن کنید، زیرا گمان نمی‌کنم لازم باشد، به‌شما بگویم که تمام این اوضاع مرا بی‌اندازه منقلب و پریشان ساخته است. و اما در مورد شما که به‌صورت دایره نشسته‌اید بدون آن که ذره‌ای حرفی بزنید، باید بگویم درست قیافهٔ هوشمندانه تعدادی جغد را پیدا کرده‌اید!»

ما به‌او پاسخ دادیم که ما نیز درست به‌اندازهٔ او می‌دانستیم زیرا تا آن شب، هرگز چیزی مشابه این واقعهٔ به‌راستی حیرت انگیز ندیده بودیم. شخصی از میان ما پیشنهاد کرد که شاید آن وقایع را مخصوص ما ایجاد کرده و برگزار نموده بودند تا ما شاهد آنها باشیم. اما ریموند نزدیک بود به‌او هجوم ببرد: چه گفتی؟ نوعی صحنه‌سازی ؟! عجب! گروهی هندی

که قادر به‌انجام چنین کارهایی باشد می‌تواند در هرنقطه‌ای از دنیا یک عالم پول به‌دست آورد و هفته‌ای یک میلیون دلار درآمد داشته باشد! و امّا دربارهٔ شخص فرماندار، باید بگویم حاضرم بالای چوبهٔ دار بروم اما از عقیده‌ام برنگردم! باید بگویم که او به‌هیچ وجه نمایش بازی نمی‌کرد. آن مرد پیر تا زیر پوست و استخوانهایش به‌وحشت افتاده بود. البته باید اعتراف کنم من نیز تا چند لحظه، از چرخش اوضاع به‌هراسی شدید افتاده بودم.

اما من براین عقیده‌ام که او صحنه‌سازی دیگری، از نوعی متفاوت برای ما ترتیب داده بود که بیشتر با رنگ سرخ خون همراه بود. حملهٔ خشمگینانه‌اش، فقط نسبت به‌باگت ایراند نبود. هنگامی که سربازانش به‌داخل سالن هجوم آوردند، فریادشان بیش از حدّ به‌ندای پیروزی در جنگ شبیه بود که بتوان را اشتباه گرفت. اگر اشتباه نکرده باشم، آن پیرمرد زیرک، سرگرم پیاده کردن ستاریویی به‌مراتب دقیق‌تر و عمیق‌تر از آن چیزی است که ما در وهلهٔ نخست می‌پنداشتیم. من معتقدم که او برای لحظه‌ای یقین پیدا کرده بود که بودا برای یاری به‌وی به‌آنجا آمده بود. درواقع، هنگامی که او و زبردستانش، مشاهده کردند که کلّ **ماجرا بر** علیه آنان و برخلاف انتظارشان شده است، کاملاً شگفت‌زده و از پا افتاده به‌نظر رسیدند. با تفکر در این‌باره، اکنون به‌یاد می‌آورم که آنها حتّی شمشیرهایشان را نیز رها کردند.

از سوی دیگر، درباره نیروی بودا چه می‌گویید؟ دیدید چگونه با آن فرماندار پیر سخن می‌گفت؟ دیدید کلماتش را چگونه برچهرهٔ فرماندار پرتاب می‌کرد؟ در آن لحظه، بودا به‌مراتب قدرتمندتر از عیسی به‌نظر می‌رسید اما در پایان، این او بود که به‌حمایت نیاز پیدا کرد، زیرا از نقطه نظر تعداد، گروه مسیحیان براوضاع تسلّط داشت. به‌نظر شما آن فرماندار درس عبرت جالب و جانانه‌ای دریافت نکرد؟ حاضرم شرط ببندم که او

در حال حاضر احساس می‌کند به‌وسیلهٔ بند کفشهایش در هوا بلند شده و در بالای پرتگاهی معلّق مانده است!

هنگامی که بودا، دستهای او را گرفت، من احساس کردم که کالبد سماوی آن پیرمرد سرگرم تهی کردن قالب جسمانی‌اش بود. اگر اشتباه نکنم، تا قبل از فردا، حرفهای زیادی در بارهٔ او خواهیم شنید و حاضرم شرط ببندم که حرفهای خوبی از او خواهند زد، زیرا او قدرتی بس مقتدر و با نفوذ در این سرزمین است. چنانچه وقایع دیروز، باعث ارشاد و تنویر افکار او شده باشد، درست به‌همان گونه که من روشن شدم، بدم نمی‌آید از حالا به‌بعد، کفشهایش را پایش بکنم و نوکریش را بکنم.»

ما به‌بحث در پیرامون وقایع آن شب پرداختیم و زمان به‌قدری سریع گذشت که ناگهان با تعجّب شاهد فرا رسیدن سپیده‌دم شدیم. ریموند از جایش برخاست و گفت: چه کسی خسته است؟ من یکی، پس از این همه حرف‌های جالب اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم.»

به‌هرحال، ما همه با لباسهای تنمان، دراز کشیدیم تا به‌مدّت یک ساعت استراحت کنیم و سپس برای صرف صبحانه از خواب بیدار شویم.

* * *

فصل سیزدهم

صبح روز بعد، ریموند نخستین نفری بود که از خواب برخاست. او با عجله دست و رو شست و درست مانند دانش‌آموزی بی‌صبر رفتار می‌کرد. پس از آن که کارش را به‌پایان رساند، همچنان ایستاده ماند و دائماً به‌ما می‌گفت که عجله کنیم. ما سرانجام همگی آماده شدیم و برای صرف صبحانه، به‌سالن غذاخوری مهمانسرا رفتیم. در آنجا با ژست و امیل روبه‌رو شدیم. ریموند میان آن دو نشست و در تمام طول صبحانه، از آنان سؤالات پی‌درپی کرد. به‌محض آن که صبحانه‌مان به‌پایان رسید، ریموند از جایش برخاست. او میل داشت با شتاب به‌دیدار مجدّد آن خانه‌ای برود «که در عرض یک ربع از زمین روییده بود» او در حالی که دستهایش را روی شانهٔ ژست می‌نهاد گفت که چنانچه می‌توانست دو دستیار مانند امیل و ماری در اختیار داشته باشد، با میل و شعف فراوان به‌گشت و گذار در شهر می‌پرداخت تا برای تمام مردم فقیر مستضعف و بی‌خانمان، خانه‌هایی از زمین «برویاند» سپس افزود: اما گمان می‌کنم که مالکان املاک بزرگ و مقتدر نیویورک، از فکر این برنامه، دق کنند زیرا آنها فقط با فروش زمینها وگرفتن اجاره‌های خانه‌هایشان زندگی می‌کنند.

امیل گفت: آن وقت اگر آنها می‌خواستند مانع کارهای شما باشند، چه اتفاقی می‌افتاد...؟

ریموند گفت: خب... من باز هم این کار را می‌کردم! پس از روییدن این

خانه‌ها، چنانچه صاحبخانه‌ها و مالکان املاک میلی به‌استفاده از آنها نداشتند، من به‌زور آنان را می‌گرفتم، داخل این خانه‌ها می‌انداختم و آنان را به‌زنجیر می‌کشیدم!

تمام این حرفها ما را به‌خنده انداخت زیرا ما همیشه ریموند را به‌عنوان مردی آرام و منطقی و گوشه‌گیر می‌شناختیم. او بعداً به‌ما اقرار کرد چنان منقلب و آشفته شده بود که قادر نبود دست از سؤال کردن بردارد. او به‌ما خاطرنشان ساخت که این سفر اکتشافی، مهیّج‌ترین و جالبترین سفری بوده که در عمرش انجام داده است، هرچند در عمرش سفرهای متعدّد و بسیار هیجان‌آوری انجام داده بود. او در آن روز تصمیم گرفت به‌ما در سازماندهی سفر اکتشافی دیگری کمک کند و در کارهای حفّاری و باستان‌شناسی برطبق راهنمایی‌های دوستان گرامیمان، با ما کمال همکاری را داشته باشد. این نقشه متأسفانه هرگز به‌نتیجه نرسید زیرا سال بعد از این ماجرا، ریموند، دوست عزیز ما به‌طور نابهنگام از دنیا رفت.

ما با کوشش فراوان موفق شدیم او را از رفتن به‌آن خانهٔ کوچک منصرف سازیم. البته او از ما اجازه خواست که به‌همراه ژست و یکی دیگر از دوستانمان تا محّل آن خانه کوچک بروند و از دور آن خانه را تماشا کنند. آنها پس از نیم ساعت از گردششان مراجعت کردند. ریموند سر از پا نمی‌شناخت. او آن خانهٔ کوچک را دیده که به‌راستی وجود خارجی داشت! این صحنه موجب شده بود او به‌یاد یکی ازخاطرات دوران کودکیش بیفتد. در این خاطره رویایی، او خود را همراه تنی چند از فرشتگان و پریان مهربان دیده بود که مشغول قدم زدن در مکانی بودند و او به‌کمک آنان خانه‌هایی برای اشخاص فقیر و مستمند می‌ساخت و مردم را خشنود و مسرور می‌نمود.

امیل به‌ما خبر داد که آن شب، جلسه‌ای برگزار می‌شد که شباهت زیادی به‌همان جلسه‌ای داشت که ما سال گذشته، در دهکدهٔ زادبومش

در آن شرکت کرده بودیم. او از همهٔ ما دعوت کرد که به‌آن جلسه بیاییم، و مانیز در کمال خوشوقتی دعوت او را پذیرفتیم.

تعداد ما چنان زیاد بود که توضیح دادیم همگی باهم به‌دیدن آن خانه کوچک نرویم. بنابراین تصمیم گرفتیم به‌صورت دسته‌های کوچک پنج یا شش نفره برویم. نخستین گروه شامل امیل، ریموند یکی دو نفر از بانوان گرامی و بالاخره من می‌شد. ما از مقابل خانه‌ای که ماری، مادر امیل در آن سکونت داشت گذشتیم و او نیز به‌اتفّاق خانم صاحبخانهٔ عزیزمان به‌گروهمان پیوست. هنگامی که به‌نزدیک خانه رسیدیم، دخترک روز قبل شتابان، به‌نزدیک ما دوید و خود را در آغوش ماری انداخت و گفت که برادرش در کمال سلامتی و تندرستی است.

با نزدیک شدن به‌آستانهٔ در منزل، مادر خانواده بیرون آمد و در مقابل مادر امیل به‌زانو درافتاد و شروع به‌صحبت کرد و گفت که تا چه اندازه او را می‌پرستد. ماری دستش را پیش برد و او را از زمین بلند کرد و گفت: تو نباید در برابر من زانو بزنی. تو باید فقط در پیشگاه خداوند به‌زانو درآیی. من این کار را برای هرانسان دیگری نیز انجام می‌دادم. این من نیستم که مستحّق تعریف و تشکّر هستم. لطف و مرحمتی که تو دریافت کردی مستقیماً از سوی پروردگار عالم می‌آید.»

در آن لحظه، پسرک بیمار دیروز در راگشود و مادرش از ما دعوت کرد به‌داخل خانه برویم. ما پشت خانمهای همراهمان وارد شدیم. خانم صاحبخانه‌مان، به‌عنوان مترجم آغاز به‌کار کرد. جای کوچکترین تردیدی وجود نداشت. آن خانه، با چهار اتاق راحت و مرفه، به‌راستی وجود خارجی داشت. آن خانه از سه طرف، به‌وسیلهٔ کلبه‌هایی کاملاً حقیرانه و فقیرانه محاصره می‌شد. به‌ما اطلاع دادند که ساکنان آن کلبه‌ها خود را آمادهٔ مهاجرت کرده، و متقاعد شده بودند که این شیطان بوده که آن خانه را ساخته بوده است و چنانچه آنها به‌زندگی در نزدیکی این خانهٔ

سحرآمیز ادامه دهند، به‌طور حتم به‌هلاکت خواهند رسید.

ما به‌زودی، خبرهایی از جناب فرماندار شنیدیم. حوالی ساعت یازده صبح، او رئیس گاردش را به‌همراه گروهی سرباز به‌سراغ ما فرستاد تا ما را برای صرف ناهار در ساعت دو بعد از ظهر دعوت کند. طبعاً ما پذیرفتیم. نگهبانی در ساعت دو بعدازظهر انتظار ما را می‌کشید تا ما را تا منزل فرماندار اسکورت کند. خوانندهٔ گرامی باید درک کند که در آن سرزمین، خبری ازمرکب و کالسکه و وسایل دیگر نقلیه وجود نداشت. بنابراین ما نیز از تنها وسیلهٔ نقلیه ممکن استفاده کردیم و با پای پیاده به‌راه افتادیم.

پس از رسیدن به‌منزل فرماندار، مشاهده نمودیم که شمار زیادی از لاماهای صومعه‌ای در آن حوالی، به‌همراه راهب اعظمشان به‌آنجا رسیده و پیش از ما در آن مکان حضور به‌هم رسانده بودند. ما فهمیدیم که بین هزار و پانصد تا هزار و هشتصد نفر لاما، در آن صومعه حضور داشتند و این که آنجا صومعه بسیار مهمّی به‌شمار می‌رفت.[1] فرماندار، جزو اعضای هیئت بزرگ لاماهای آن مجتمع مذهبی به‌شمار می‌رفت. ما انتظار اظهار عقایدی متضّاد و مخالف با عقاید شخصی‌مان داشتیم امّا به‌زودی پی بردیم که آن ناهار، فقط برای این برپا شده بود که رابطه‌ای دوستانه میان لاماها و اعضای گروهمان برقرار سازد. دوستان گرامی ما، آن راهب اعظم را از مدّتها قبل می‌شناختند زیرا با او اغلب ملاقات کرده و حتی با او

---

۱. از آنجا که نویسنده مشخصاً اعلام نمی‌کند در کدام سرزمین حضور دارد (آن هم به‌دلیل آن که نمی‌خواهد کسی ازمحلّ سکونت این استادان عالی‌مقام باخبر شود تامبادا باعث مزاحمت آنان شود) فقط می‌توان حدس زد که آنها در سرزمین بوتان، یا در نهایت نپال هستند یا شاید هم تبت. ولی حضور یک فرماندار دراواخر قرن نوزدهم، کار را تا اندازه‌ای ساده می‌کند و این احتمال را به‌انسان می‌دهد که آنها در سرزمین بوتان حضور داشته‌اند. سرزمینی که تحت‌الحمایه کشور هند بوده است و حضور فرمانداری را الزامی می‌ساخته است. م

همکاری کرده بودند. فرماندار، تا صبح همان روز، ظاهراً هرگز اطلاّعی از این روابط دوستانه نداشته و آن را نادیده گرفته بود. درواقع راهب بزرگ، سه‌سال بود که در صومعه‌اش حضور نداشت و درست از شب قبل، به‌آنجا مراجعت مجدد کرده بود.

در طول غذا، ما این فرصت را پیدا کردیم تا بفهمیم که لاماهای آن صومعه، مریدانی بسیار مؤدب و محترم بودند. آنها دیدی باز و نگرشی اغماض‌گونه نسبت به‌زندگی داشتند و سفرهای زیادی انجام داده بودند. حتّی دو تن از آنان، مدت یک سال در انگلستان و ایالات متحد امریکا اقامت کرده بودند. فرماندار، وقایع جالب شب گذشته را برای آنان نقل کرده بود. از همان اواسط ناهار. فضای بسیار دوستانه‌ای بین ما و آن لاماهای محترم برقرار شده بود. حتی رفتار فرماندار هم با ما بسیار خوب و گرم بود. او فقط از این لحاظ از وقایع شب گذشته سخن گفت که می‌خواست بگوید از بعد از این واقعه، کاملاً هشیار و روشن شده است. او اعتراف کرد که تا آن زمان، فردی بی‌اندازه ملّی‌گرا بوده و از خارجیها نفرت داشته است. ما ناچار شدیم دست به‌دامن تعدادی مترجم بشویم، و متأسفانه این امر به‌هیچ وجه برای ما رضایت‌آور نبود، زیرا میل داشتیم به‌عمق گفتار فرمانده پی ببریم و مفهوم واقعی اظهاراتش را با همان زبان مادرش دریابیم.

قبل از بازگشت به‌محلّ اقامتمان، از ما دعوت شد که روز بعد به‌دیدن آن صومعه رفته و مهمانان آن لاماها باشیم. امیل به‌ما توصیه کرد دعوت دوستانهٔ آنان را بپذیریم و ما نیز روز بعد، ساعات بسیار دل‌انگیزی را نزد آنان سپری کردیم و خیلی چیزها آموختیم. راهب اعظم، مردی فوق‌العاده جالب بود. او در آن روز، دوستی بسیار عمیق و گرمی باتوماس برقرار کرد و این رابطه تابدانجا پخته و استوار شد که به‌نوعی درک و التفات نزدیک و

برادرانه مبدّل گشت و تمام مدّت زندگی آنان به‌طول انجامید. آن راهب اعظم در طول سفرهای بعدی ما در آن مناطق، کمکهای ارزشمندی به‌ما کرد که به‌راستی قابل ستایش است.

* * *

فصل چهاردهم

ما به‌زودی علّت ملاقات استادان گرامیمان را هنگامی که در صحرای گوبی حضور داشتیم دریافتیم. آنها مایل بودند ما در جلسهٔ بزرگی که از اهالی آن مناطق تشکیل می‌شد، حضور به‌هم رسانیم. این جلسه بنا به‌درخواست شدید راهب اعظم برپا شده بود. درست پیش از ساعت برگزاری مراسم، من، امیل و ماری به‌منزلی رفتیم که آن پسرک خردسال شفا یافته بود. ما می‌خواستیم مادر و خواهر آن پسرک را ببینیم زیرا آنها از ما خواهش کرده بودند همراهمان بیایند. در بین راه، یعنی از در منزل جدید آنان و محلّ برقراری آن جلسه، ما از مقابل تعداد زیادی کلبه‌های کاهگلی بسیار فقیرانه گذشتیم. دخترک در مقابل یکی از آن خانه‌ها ایستاد و گفت که زنی نابینا در آن کلبه زندگی می‌کند. او از امیل اجازه گرفت که به‌آن خانهٔ حقیرانه رفته و آن زن نابینا را با خود به‌آن جلسه بیاورد. البته چنانچه زن نابینا حاضر به‌آمدن می‌شد. امیل سرش را به‌نشانه موافقت جنباند و دخترک در را گشود و وارد آن کلبه شد در حالی که ما در بیرون منتظر ایستادیم. لحظاتی بعد، دخترک دوباره بیرون آمد و گفت: که آن زن نابینا می‌ترسیده و از امیل خواهش کرده بود که خودش به‌دیدن آن زن بیاید. امیل به‌در کلبه نزدیک شد و پس از لحظاتی مکالمه و گفت و گو وارد کلبه شد و دخترک را با خود همراه برد.

ماری گفت: این دخترک هنگامی که بزرگ شود، خیّر بسیار بزرگ و

بامهری خواهد شد زیرا در بین این مردم، از قدرت و ارادهٔ لازم برای انجام هرکاری که در نظر خواهد گرفت، برخوردار است. ما تصمیم گرفته‌ایم که این ماجرا را کاملاً به‌میل این دخترک واگذار کنیم تا ببینیم او چه خواهد کرد. با این وجود، ما به‌او نصایح لازم را خواهیم داد و در هرکاری به‌او یاری خواهیم رساند و از افکار و عقایدی الهام خواهیم گرفت که بیشترین شانس را در افزایش دادن اعتماد بنفس این دخترک نسبت به‌توانایی‌هایش خواهد داشت. ما قصد داریم ببینیم این دخترک عزیز ازچه شیوه‌ای برای تشویق و ترغیب این زن نابینا برای آوردن او به‌این جلسه، استفاده خواهد کرد. ترس و وحشتی که این مردمان شریف نسبت به‌ما احساس می‌کنند، به‌راستی غیرقابل تصوّر است. بسیاری از آنان، به‌جای آن که به‌سراغ ما بیایند و خانه‌هایی مانند خانه این دخترک از ما درخواست کنند، از خانهٔ او فرار می‌کنند. این دلیل اصلی ما است که مارا مجبور می‌سازد تا این اندازه دقت و وسواس به‌خرج دهیم تا عواطف و احساسات آنان را جریحه‌دار نکنیم. درحالی که ما مایلیم آنان را از سطح فعلی که در آن حضور دارند، بالاتر بیاوریم. درست مانند کاری که با این دخترک انجام دادیم. متأسفانه به‌محض آن که ما سعی می‌کنیم به‌آنها نزدیک شویم، آنها از ما فرار می‌کنند.

من از ماری پرسیدم که چگونه موفق شده بود به‌آن دخترک و والدینش کمک کند. او پاسخ داد: خب، این کار به‌کمک رفتار این دخترک میسّر و مقدور شد. ما از طریق این دخترک بود که توانستیم به‌او و تمام خانواده‌اش یاری رسانیم. این دختر عضو توازن دهندهٔ گروهش به‌شمار می‌رود. از طریق این دختر عزیز است که ما می‌توانیم با روح خوب و شریف این زن و بسیاری از اهالی این‌جا، ارتباط برقرار کنیم.

ماری سپس کلبه‌های فقیرانهٔ اطراف را نشان داد و گفت: این اشخاص، کسانی هستند که ما مایلیم ایشان را به‌قلبهایمان نزدیک سازیم. آن خانه

جدید، بی‌دلیل و بیهوده خلق نشده است.

امیل و آن دخترک از کلبه خارج شدند و گفتند که آن زن نابینا از دخترک خواهش کرده بود منتظرش بماند تا هردو نفر باهم و به‌همراه ما به‌آن جلسه بیایند. به‌این ترتیب ما جلوتر از آنان به‌راه افتادیم با آگاهی به‌این که دخترک و آن زن نابینا به‌زودی به‌ما ملحق خواهند شد.

هنگامی که به‌مکان برگزاری جلسه رسیدیم، جمعیت شرکت‌کننده بسیار زیادی را دیدیم و ظاهراً همه حضور داشتند. ما خبر یافتیم که راهب اعظم صومعه، قرار بود سخنران اصلی آن شب باشد. امیل، با این لامای محترم، حدود هجده ماه پیش آشنا شده بود و بلافاصله پیوند دوستی با او بسته بود. پس از قدرت این لاما، شخص فرماندار بود که از بالاترین قدرت اجرایی برخوردار بود. امیل گفت که از آن روز به‌بعد، مقدّر بود این دو مرد که از دوستان نزدیک و صمیمی استادان بشوند. بسیار نادر بود که استادان بزرگوار، موقعیتی برای برقراری ارتباط معنوی و روحانی با یک سری مقامات بالای روحانیت رسمی پیدا کنند. استادان بزرگوار معمولاً کاری سرخود انجام نمی‌دادند و اجازه می‌دادند که اوضاع و اتفاقات بنا به‌سرعت و زمان خودشان رخ دهد.

دوستان ما گفتند که شب پیش، سوّمین دفعه‌ای بود که عیسی و بودا ظاهر شده بودند تا به‌آنان یاری رسانند. آنها بسیار خوشوقت بودند از این که ما نیز شاهد چنین واقعهٔ برجسته و مهمّی شده بودیم. آنها این اتفّاق را به‌عنوان نوعی پیروزی نهایی در نظر نمی‌پنداشتند، بلکه آن را به‌عنوان موقعیتی در نظر داشتند که به‌آنان اجازه می‌داد با مردمان آن ناحیه به‌همکاری و دوستی مشغول شدند.

در همین حین، دخترک وارد سالن مجمع شد درحالی که زنی نابینا را با خود می‌آورد. او وی را روی صندلی راحتی که در قسمت عقب و در گوشه سالن قرار داشت، نشاند. پش از آن که دخترک او را جابجا کرد در

مقابلش ایستاد و هردو دستش را گرفت، سپس کمی به‌جلو خم شد و انگار قصد داشت با صدای آهسته با وی سخن بگوید. سپس دوباره ایستاد و دستهای کوچکش را روی چشمان زن نابینا نهاد و آنها را برای مدتی روی چشمها باقی گذاشت. این حرکت، ظاهراً توجّه تمام حاضران را به‌خود جلب کرد، به‌ویژه آن راهب اعظم. همه از جایشان بلند شدند تا کودک و زن نابینا را تماشا کنند. راهب اعظم به‌جلو رفت و به‌سرعت دستهایش را روی سر کودک نهاد. دخترک ظاهراً شوک شدیدی با این تماس دریافت کرد اما رفتارش را تغییر نداد.

آن سه نفر برای لحظاتی چند به‌همین حالت باقی ماندند، سپس دخترک دستهایش را برداشت و فریاد زد: «می‌بینی، تو ابداً نابینا نیستی، تو می‌توانی ببینی.» او پیشانی آن زن را بوسید، سپس چرخید و به‌سمت توماس، دوست ما آمد. به‌نظر سردرگم می‌رسید و گفت: «من به‌زبان شما صحبت کردم. این کار چطور ممکن است؟!» سپس افزود: «چرا این زن نمی‌بیند که دیگر نابینا نیست؟ او می‌تواند ببیند.»

مادوباره نگاهی به‌زن نابینا انداختیم. او از جایش برخاسته بود و در حالی که خرقه آن راهب اعظم را با دو دست می‌گرفت به‌زبان بومی گفت: «من می‌توانم شما را بینم.» او سپس نگاهی به‌اطراف خود در سراسر سالن انداخت و با قیافه‌ای گمگشته و سرگردان گفت: «من می‌توانم همگی شمارا ببینم...» او خرقه راهب اعظم را رها کرد، چهره‌اش را در دستهایش پنهان کرد، و دوباره روی همان صندلی نشست و هق‌هق کنان گفت: «من می‌بینم، می‌بینم...! شما همه چقدر تمیز و پاکیزه هستید و من چقدر کثیف هستم. اجازه بدهید از این جا بروم.»

ماری رفت و مستقیم پشت آن زن قرار گرفت و دو دستش را روی شانه‌های او نهاد. راهب اعظم دستهایش را بالا برد. هیچ سخنی برزبان رانده نشد. تقریباً بلافاصله، لباسهای آن زن، ناپدید شدند و به‌جای آنها،

لباسهای تمیز و نو جایگزین شدند، ماری دستهایش را عقب کشید. آن زن از جـایش بـرخـاست، بـا نگـاهی مـتحیّر و سـرگردان، بـه‌اطـراف خـود نگریست. راهب از او پرسید به‌دنبال چه کسی می‌گشت. زن پاسخ داد که دنبال لباسهای قدیمیش می‌گشت. راهب گفت: به‌دنبال لباسهای قدیمیت نگرد. نگاه کن، لباسهایت همه جدید و تازه شده‌اند.» آن زن باز هم مدّتی در حالت سرگردانی باقی ماند سپس چهره‌اش با لبخندی روشن شد. او تعظیم عمیقی کرد و دوباره برسر جایش نشست.

ماچنان به‌هیجان افتاده بودیم که همه‌مان دور آن زن جمع شده بودیم. در طول این مدّت، ریموند راهی گشوده و خود را بـه‌دخترک رسـانده و سرگرم حرف زدن با صدای آهسته با او بود. او بعداً به‌ما اطـلاع داد کـه دخترک زبان انگلیسی را به‌نحو احسن تکلّم می‌کرد. هنگامی که مکالمه به‌زبان بومی آن محلّ آغاز می‌شد، خانم صاحبخانه‌مان به‌عنوان مترجـم به‌کار می‌پرداخت. باری، ما خبر یافتیم که آن زن بیش از بیست و چهـار سال بود که نابینا بود، و علت کور شدنش به‌خاطر ساچمه‌ای بود که از یک تفنگ ساچمه‌ای که به‌وسیلهٔ راهزنی تیراندازی شده، و به‌چشمهایش اصابت کرده بود، پدید آمده بود.

شخصی پیشنهاد کرد که شاید بهتر باشد همهٔ ما بنشینیم. در حالی که ما می‌نشستیم، آن زن از جایش برخاست و از ماری که هنوز درکنارش در کمال آرامش ایستاده بود، اجازه گرفت که از آنجا برود. دخترک به‌جلو آمد و گفت که وی را همراهی خواهد کرد تا مطمئن شود اوبه‌خانه‌اش بازگشته است. راهب اعظم از آن زن پرسید که درکجا ساکن است. زن پاسخ او را داد. راهب به‌او پیشنهاد کرد که دیگر هرگز به‌آن خانه کثیف و خرابه بـاز نگردد. دخترک رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و گفت که قصد داشت آن زن را به‌خانه‌شان ببرد تـا مأوایـی بـرای او فـراهـم آورد. آن دو دست در دست همدیگر نهادند و از آنجا رفتند.

هنگامی که همهٔ ما نشستیم، بشقابهایی روی میز ظاهر شدند و انگار با کمک دستهایی نامرئی روی میز در مقابل ما نهاده می‌شدند. راهب اعظم با نگاهی متعجّب به‌اطراف خود نگریست. هنگامی که غذاها و بشقابها و سینی‌های دیگری روی میز ظاهر شدند، راهب اعظم رو به‌جانب ماری کرد و از او پرسید که آیا همیشه عادت داشت به‌همین شیوه، غذا بخورد، زیرا خود او هرگز تا به‌حال شاهد چنین وقایع خارق‌العاده‌ای نبوده است.

او سپس به‌سمت امیل چرخید که به‌عنوان مترجم ما عمل می‌کرد. ظاهراً راهب اعظم خواستار توضیحاتی دقیق در این مورد بود. امیل از قدرتی سخن گفت که برای شفای آن زن نابینا مورد استفاده قرار گرفته شده بود. او گفت که از آن قدرت می‌شد برای هرآن چه که مورد نیاز انسان است، استفاده کرد. به‌سهولت می‌شد دید که راهب اعظم متحیر و گیج مانده بود. اما به‌هرحال سخنی نگفت تا آن که همهٔ ما به‌وسط غذا رسیدیم.

در آن هنگام او رشتهٔ‌سخن را به‌دست گرفت و ژست مترجم ما شد. راهب بزرگ گفت: نگاه من به‌ژرفایی نفوذ پیدا کرد که هرگز گمان نمی‌بردم موجودات بشری قادر به‌رفتن در آن باشند. تمام عمر من در نظام رهبانیت سپری شد، و به‌نظرم چنین می‌رسید که به‌خدمت همنوعانم مشغول هستم. اما اکنون می‌بینم که من بیشتر از آن که به‌دیگران خدمت کنم، به‌خود خدمت می‌کرده‌ام. اما حالت برادری و صمیمیت امشب، بیش از اندازه طبیعی است، و بینش من گسترده‌تر شده است. تازه حالا به‌من اجازه داده شده که تنگی و محدودیت زندگی گذشته‌ام را مشاهده کنم و بفهمم که تحقیری که برای هرچیزی که شبیه به‌ما نبود احساس می‌کردم، به‌هیچ وجه درست نبوده است. این صحنه‌های توصیف‌ناپذیر و زیبا به‌من نشان دادند که شما نیز مانند ما از قلمرو الهی می‌آیید، و این اجازه به‌من داده شده است که در لذّت و سروری آسمانی شرکت کنم و

نظاره‌گر آن باشم.

او دست از صحبت برداشت و در حالی که دستهایش را تا اندازه‌ای بالا گرفته بود، با حالتی متحیّر و شگفت زده نگاهی به‌اطراف انداخت، انگار دچار تعجبی دلپذیر شده بود. او برای لحظاتی چند به‌همین حالت باقی ماند و سپس گفت: این عجیب است! اما من دیگر می‌توانم به‌زبان شما صحبت کنم و قصد دارم که همین را هم بکنم. چرا به‌زبان شما سخن نگویم؟ تازه حالا منظور شما را درک می‌کنم هنگامی که از قابلیت و توانایی انسان برای بیان خود به‌هرشیوه‌ای که بخواهد سخن می‌گفتید و اضافه کردید که این قابلیت نامحدود و پایان ناپذیر است. من تازه الان پی می‌برم که می‌توانم با شما مستقیماً سخن بگویم و شما نیز گفته‌های مرا به‌راحتی درک خواهید کرد.

او باز هم لحظه‌ای ساکت شد. انگار قصد داشت رشتهٔ افکارش را دنبال کند، سپس بدون کمک مترجم به‌حرف زدن پرداخت. بعداً به‌ما اطلاّع دادند که این نخستین باری بود که او به‌زبان انگلیسی صحبت می‌کرد.

او به‌صحبتش ادامه داد: چقدر جالب است که انسان می‌تواند مستقیماً به‌زبان شما سخن بگوید! این باعث می‌شود ابعادی تازه به‌خیلی از چیزها، داده شود. من دیگر قادر نیستم بفهمم به‌چه علت بعضی از مردان روی زمین، انسانهای دیگر را به‌عنوان دشمنان خود در نظر می‌پندارند. برای من کاملاً بارز و بدیهی است که ما همه به‌یک خانوادهٔ بزرگ بشری تعلّق داریم و همه از یک منشاء هستیم و برای یک هدف و یک آرمان خدمت می‌کنیم. این ثابت می‌کند که جایی برای همه در این عالم وجود دارد. چنانچه برادری، دارای افکار و عقیده‌ای متفاوت از ما است، چرا بایستی آن فکر را به‌نابودی بکشانیم؟ من اکنون پی می‌برم که نبایستی حقّ دخالت داشته باشیم زیرا هرگونه مداخله باعث به‌تأخیر افتادن پرورش و

تکامل شخصی ما می‌گردد و کاری می‌کند که از سایر جهانیان دور شده و به‌حالت انزوا درآییم و خانه و سرای خویش را روی سر خود خراب سازیم. من اکنون به‌جای نژادی منتخب و محدود، تمام عالم هستی را مشاهده و درک می‌کنم. عالمی ابدی و لایتناهی که از وحدت یگانه سرچشمه گرفته است و دوباره به‌سمت آن باز می‌گردد. می‌بینم که عیسی و بودای بزرگوار ما، با همین نور، پیروز شدند. لازم است که زندگی آنان همزمان با زندگی شرکت کنندگان در این نور، در وحدتی یگانه ادغام شود. من تازه حالا نقطهٔ برخورد را مشاهده می‌کنم. این نور شفاف که مانند کریستال، بلورین است، تمام پرتو خود را روی من سرازیر ساخته است. هنگامی که انسانهایی به‌موقعیتی شاهانه می‌رسند و ترفیع پیدا می‌کنند، دیگر برادران خود را مانند انسانهایی برابر خود، در نظر نمی‌پندارند. فقط خواهان این هستند که خودشان به‌تنهایی سلطنت کنند و دیگران را در بردگی نگه دارند.

به‌چه دلیل، دخترکی دستهایش را روی چشمان بسته و نابینای زنی شریف قرار داد؟ زیرا بهتر و عمیق‌تر ازمن، اوضاع را می‌دید، حال آن‌که این من بایست می‌بودم که بهتر از آن دخترک از حال آن زن خبردار می‌شدم و در جریان اوضاع قرار می‌گرفتم. این دخترک چیزی ظاهر ساخت که شما نام آن را «عشق مقتدر» گذاشته‌اید. همان عشقی که عیسی و بودا را تشویق کرد گرد هم آیند. چیزی که نخست باعث شگفتی من شد و حالا دیگر مرا به‌حیرت نمی‌اندازد. با پذیرفتن همه شما در افکارمان، هیچ اتفاق بدی رخ نخواهد داد زیرا این اختلاط و ادغام باعث آوردن خیر و برکتی می‌شود که شما در تصاحب خود دارید. بنابراین ما نیز چاره‌ای نداریم مگر از آن بهره‌مند شویم. قدرتی که همیشه از شما حمایت خواهد کرد، طبعاً از من نیز حمایت خواهد کرد. لباس رزمی که از شما دفاع خواهد کرد، از من نیز دفاع خواهد کرد و بالعکس. چنانچه وسیلهٔ حمایت

و دفاعی برای شما یا من وجود داشته باشد، در این صورت برای همه وجود دارد. خطوط تحدید خطوط، برای همیشه ناپدید شده‌اند. چه حقیقت دلنشین و آسمانی!

اکنون قادرم اندیشهٔ شما را درک کنم هنگامی که می‌گویید جهان، جهان خدایی است، و این که نقاط دوردست به‌اندازهٔ نقاط نزدیک و قابل دسترس، همه یکی هستند و به‌خدا تعلّق دارند.

چنانچه ما قادر باشیم همزمان، نقاط دور و نزدیک را ببینیم، پس فرقی برای ما نخواهد داشت. ما در جهان کوچک خود زندگی می‌کنیم بدون آن ببینیم عالمی بس وسیع، ما را احاطه کرده است و آماده است تا به‌کمک ما بیاید. چنانچه اجازه چنین کاری را به‌او بدهیم. به‌این حقیقت بیندیشید که خداوند ما را احاطه کرده و برهمه چیز محیط است.

من تازه الان منظور برادر مقدس و زاهدمان، عیسی را در می‌یابم هنگامی که اظهار داشت درها به‌خودی خود کاملاً باز خواهند شد تا هرآن کس که آماده پذیرش خدا است از آن عبور کند. گفته شده است که انسان نباید به‌این اکتفا کند که فقط گوش به‌حرفها بسپارد. بایستی آن چیزی شود که مدّعی است هست. انسان با غرق کردن خود، در برادری بشری، فرو خواهد رفت. این اعمال و کردار انسان است که حساب می‌شوند نه گفته‌های زیبا و بی‌اساس. راه پیشرفت تنها به‌وسیلهٔ اعتقادات دیگران مسدود و بسته نمی‌شود، بلکه به‌دلیل اعتقادات خود ما نیز صعب‌العبور می‌شود. هریک از ما، الطاف و برکات الهی را مستقیم از خود او می‌خواهیم، و هرکس سعی براین دارد که با خراب ساختن سرای دیگران، سرای خویش را بسازد. به‌جای آن که انسان از قدرت و نیرویش برای انهدام و خرابی استفاده کند، باید برای تحکّم بخشیدن به‌کل مجموعه از آن استفاده کند.

خداوند عالم، تمام ملّتهای دنیا را از یک خون و از یک جنس آفریده

است و این گونه نیست که هرملتی و هرطایفه‌ای، از خونی با رنگ متفاوت برخوردار باشد. ما اکنون به‌برهه‌ای از زمان رسیده‌ایم که بایستی میان خرافات و جامعهٔ برادری بشری انتخاب کنیم. خرافات، طلسم بشری است. ایمانی که قادر است کوهها را به‌حرکت وا دارد، هنوز هم در حالت جوانه، در طرح الهی، خفته است. انسان هنوز به‌آن درجه از آگاهی نرسیده است که مقام رفیع و شکوه این قانون را دریابد. قانون روشنگری و تنویری که پیش از معجزات وجود داشته، همان قانون برتر و والای عشق است، و بالاخره عشق، همان برادری عالمگیر و الهی است. انسان فقط به‌این نیاز دارد که به‌سرچشمهٔ مذهب خویش بازگردد، تمامی تعبیرات غلط و نادرست را از عصارهٔ اصلی جدا سازد و خلاصه هرگونه خودخواهی و خودپسندی را از خود دور نماید. در پس ظواهر تصنّعی، انسان می‌توانند طلای اصل و ناب کیمیاگر را بیابد، که همان فضیلت و خرد آن ذات الهی است. همان خدایی که خدای من و خدای شما است. تنها یک خدای واحد وجود دارد و خبری از رب‌النوع‌های بیشمار، برای اقوام و ملل متفاوت نیست.

خدای ما، همان خدایی است که دربیشه‌ای، با موسی به‌صحبت پرداخت و درختی را به‌آتش کشید. خدا، همان خدایی است که عیسی دربارهٔ آن می‌گفت تنها با کمک قدرت دعا و عبادت قادر است لشکرهای عظیمی را برای حمایت از خود، از آسمان فرا خواند تا در مبارزهٔ مرگبارش با کفّار، به‌دادش برسند و او بتواند کاری را که پدر آسمانیش به‌او محوّل نموده بود، به‌پایان برساند. خدا، همان خدایی است که پطرس، دعاهایش را به‌او نثار می‌داشت و در هنگام خروج از زندان، برای سپاس از او، زبان به‌ستایش ذات پاک او گشود. من تازه حالا این قدرت بزرگ را کشف و درک می‌کنم. قدرتی که از آن می‌توان یاری گرفت تا به‌کسانی که مایلند تمام عمرشان را وقف این برادری بشری کنند،

کمک کرد.

در این لحظه، راهب اعظم جامش را بلند کرد، آن را برای لحظه‌ای در دست فشرد و به‌طور کامل بی‌حرکت ماند. جام طوری خرد شد که به‌صورت خاک درآمد و راهب اعظم ادامه داد: قوم بنی‌اسراییل از این قدرت آگاهی داشتند هنگامی که در مقابل شهر جریکو، شیپورها و شاخ نفیرهایشان را به‌صدا در آوردند و دیوارهای شهر را فرو ریختند. حتی پولس و سیلان هم از این قدرت بی‌خبر نبودند، هنگامی که از زندان دشمن گریختند.»

راهب اعظم برای باری دیگر سکوت اختیار کرد. سکوتی مطلق، به‌طوری که ساختمان شروع به‌لرزیدن کرد و از پایه‌ها به‌ارتعاش افتاد. شراره‌های عظیمی از آتش، مانند برق آسمان، به‌هرسو هجوم بردند و درخشیدند. دو تکّهٔ عظیم صخره‌ای از کوه جدا شدند و به‌صورت بهمنی سهمگین به‌درّه پرتاب شدند. آن کوه در فاصلهٔ دو کیلومتری آن مکان تجمّع واقع شده بود. اهالی دهکده با ترس و وحشت فراوان، از خانه‌هایشان به‌بیرون هجوم آوردند و مانیز در دل آرزو داشتیم ای کاش مانند آنان، قادر به‌دیدن این صحنه بودیم زیرا ساختمان ما، بی‌اندازه می‌لرزید.

راهب اعظم دستش را بالا برد و آرامش دوباره برقرار شد. اوگفت: ارتش‌ها و دریانوردان سلحشور به‌چه درد می‌خورند هنگامی که انسان می‌داند خداوند عالم صاحب این قدرت عظیم است، و این که مخلوقاتش می‌توانند از آن کمال استفاده را بنمایند. انسان می‌تواند به‌سهولت تمام ارتش را به‌نابودی کشد درست مانند کودکی که سربازان شُربیش را برزمین بریزد. انسان قادر است ناوگانهای عظیم جنگی را مانند این لیوانی که من شکستم و به‌صورت خاک درآوردم، به‌نابودی کشاند.

او با این حرف، بشقابی را نشان می‌دادکه در داخل آن، خاک باقیمانده

از آن لیوان را ریخته بود. او بشقاب را در دست گرفت و آهسته روی آن، دمید. بشقاب در شعله‌ای از آتش منفجر شد و کاملاً از دیده‌ها محو گشت.

او دوباره ادامه داد: ارتش‌های الهی برای انجام دادن وظایف شما یا من به‌این جهان نمی‌آیند. حتّی برای این نمی‌آیند که از بشر، به‌عنوان وسیله‌ای استفاده کند. این انسان است که می‌تواند آنها را صدا بزند تادر مواقع لزوم مورد حمایت و دفاع قرار گیرد و در کاری که در شرف انجام دادن می‌باشد، مورد تسکین و دلداری قرار گیرد تا مانند ارباب و استاد تمامی شرایط زندگی، برهمه چیز مسلّط باشد.

با کمک این قدرت، بشر می‌تواند امواج سهمگین و خروشان دریاها را آرام کند، به‌بادها فرمان دهد، آتش‌ها را خاموش کند و برجمعیت مردم حکمرانی کند و به‌هدایت و رهبری آنان مبادرت ورزد. اما هرگز نمی‌تواند از این ارتشهای آسمانی استفاده کند مگر آن که توانسته باشد برآنان مسلّط شده باشد. انسان می‌تواند از این لشکرها برای صلاح و برکت نژاد بشری استفاده کند تا حس همکاری و تعاون با خداوند عالم را در مغز انسانها فرو کند. هرآن کس که قادر شده باشد از این لشکرها و سپاهیان آسمانی کمک بگیرد، به‌خوبی می‌داند که هرگز اجازه ندارد از آنان استفاده کند مگر در جهت خیر و صلاح بشری، و برای ارائه خدمتی واقعی به‌بشریت. این سپاهیان درواقع از چنان قدرتی بهره‌مندند که به‌همان اندازه که از انسان دفاع و حمایت می‌کنند، قادر به‌نابودی او نیز هستند.»

در این لحظه، سخنران ما ساکت شد، دستهایش را دراز کرد و با صدایی موزون و احترام آمیز افزود: خداوندا، با لذّت و افتخاری عظیم امشب از این دوستان عزیز و گرامی پذیرایی کردیم. بنابراین با قلبی لرزان و متواضع و سراپا صداقت می‌گوییم: «خدایا هرآن چه مقدّر کردی، همان

خواهد شد.» ما این دوستان عزیز را دعای خیر می‌کنیم و با این کار، تمام عالم را دعای خیر می‌کنیم.»

او سپس نشست و طوری رفتار کرد که انگار هیچ حادثهٔ خارق‌العاده‌ای رخ نداده بود. تمام استادان گرامی آرام نشسته بودند. تنها کسانی که هیجانزده بودند، اعضای گروه ما بودند، گروه کُر نامرئی با صدایی بلند شروع به‌خواندن کرد: هرانسانی از قدرتی که دراسمی وجود دارد، خبردارد. انسان می‌تواند خود را شاه بنامد و با قلبی فروتن و متواضع، به‌قدرتی والا برسد.»

در طول مدّتی که ما محو این نمایش خارق‌العاده ابراز قدرت بودیم، کاملاً بی‌توّجه به‌حالت روحیمان مانده و از فشار عصبی خویش بی‌خبر بودیم. هنگامی که گروه کُر ساکت شد. ماتازه متوجّه حالات خود شدیم. درست مثل این بود که پایان آن موسیقی آسمانی برای انبساط خاطرِ ما و آرامش اعصابمان، امری الزامی بوده است. هنگامی که آخرین نت موسیقی به‌پایان رسید، ما از پشت میز برخاستیم و دور دوستان ارجمندمان، و آن راهب اعظم جمع شدیم. در آن موقعیت بود که ریموند و توماس فرصت پیدا کردند سؤالاتی از آنان بپرسند. راهب اعظم با مشاهدهٔ علاقه‌مندی شدید آنان، از آنها خواهش کرد شب را در صومعهٔ او سپری کنند. آنها از ما خداحافظی کردند و سه‌نفری عازم صومعهٔ راهب اعظم شدند.

در برنامهٔ سفر ماقرار بود که ما روز بعد، حوالی ظهر از آنجا حرکت کنیم. ما قرار گذاشتیم که تنها ژست و چاندرسن ما را به‌جایی همراهی کنند که قرار بود آذوقهٔ راه را در آن مکان، تکمیل کنیم و وسایل مورد نیازمان را فراهم آوریم. امیل بعداً به‌ما ملحق می‌شد. و امّا در رابطه با آن سه استاد گرامی، قرار شد آنها همراه ما به‌دهکده‌ای که اقامتگاه زمستانی ما بود، بازگردند. ما پس از این برنامه‌ریزی، به‌اردوگاهمان بازگشتیم امّا تا

پیش از سحر، به‌خواب نرفتیم، ما بی‌اندازه علاقه‌مند بودیم احساساتمان را درمورد وقایعی جالب و شورانگیز که شاهد عینی آنها بودیم، باهم تبادل کرده و گفت و گویی جالب توجّه داشته باشیم.

* * *

فصل پانزدهم

فردا، هنگام نیمروز، همه چیز آماده و مهیا شده بود. گروه ما در میان فریادهای خداحافظی و آرزوهای سلامتی و سفر خوش، دهکده را ترک گفت. اکثر اهالی دهکده از خانه‌های خود خارج شده بودند تا ما را بدرقه کرده و برای آخرین بار با ما وداع گویند. همان شب، حوالی ساعت شش، ما ناچار شدیم درنقطه‌ای توقف کنیم که در نزدیک رودی بزرگ قرار داشت. ما به‌این نتیجه رسیدیم که توقف در آن جا، کار عاقلانه‌تری خواهد بود زیرا لازم بود از رود عبور کنیم و قاعدتاً مراحل تدارکات عبور از روی رود، می‌بایست بیشتر ساعات روز بعد ما را به‌خود اشتغال دهد.

باری، از آن جاکه در آن محلّ نه خبری از پل بود، نه کشتی و کرجی، اعضای گروه ما با عبور از روی کابل بسیار ضخیمی که با رشته‌های چرمی تهیّه شده و از عرض رودخانه می‌گذشت موفق شدند به‌آن طرف و به‌ساحل مقابل برسند. عبور مردان، کار دشواری نبود امّا اوضاع برای اسبها و قاطران ما، بسیار مشکل از آب درآمد. ما با کمک تسمه‌هایی چرمی، نوعی صندلی ساده و بسیار محکم برای آنها ساختیم که دارای حلقهٔ بزرگی بود که می‌شد آن را در امتداد آن کابل ضخیم لغزاند. کافی بود حیوان را به‌آن وصل کرده و آن را به‌جلو هل می‌دادیم تا از روی رود بگذرد، حیوان زبان بسته در بالای آبهای خروشان رودخانه معلّق باقی می‌ماند در حالی که ما با کمک طنابهایی که از این سوی رودخانه، به‌آن

سوی رودخانه متصّل شده بودند، آنها را به‌سمت دیگر رود می‌کشاندیم. یکی از طنابها برای کشیدن حیوان به‌جلو مورد استفاده قرار می‌گرفت و طناب دیگر برای جلو آوردن تکیه گاهش.

سرانجام عبور ما از روی رودخانه بی‌هیچ مشکلی بی‌پایان رسید و سپس با هیچ سد راه دیگری مواجه نشدیم. ما به‌غیر از آن رودخانه، با هیچ مشکلی در طول راه برخورد نکردیم و احساس می‌کردیم که مسیر برگشتمان به‌مراتب راحت‌تر از مسیر رفتنمان بود. پس از رسیدن به‌پایگاه اصلی‌مان، اعضای گروه متفرق شدند و ترتیباتی داده شد تا آن دسته از ما که خواهان بازگشت به‌وطن بودند امکاناتی برای رسیدن به‌بندر مورد نظرشان پیدا کنند. آنها اکثراً از طریق جادهٔ مشخصی که کاروانهای مسافرتی از آن استفاده می‌کردند، به‌مقصد مورد نظرشان عزیمت کردند. صبح روز بعد، امیل به‌ما ملحق شد. ما از دوستانمان خداحافظی کردیم و به‌همراه امیل به‌سمت دهکده‌ای رفتیم که پایگاه زمستانی ما به‌شمار رفته بود.

ما به‌مدّت دو روز در اردوگاه راهزنان، به‌استراحت پرداختیم. آن دو راهزنی که با ما همسفر شده بودند، در آنجا از ما جدا شدند و به‌زندگی و خانه و کاشانهٔ خود بازگشتند و اعضای گروه ما به‌هفت نفر رسید. آن دو راهزن قدیمی، از سفر جالب و شگفت‌انگیزی که به‌همراه ما انجام داده بودند، برای دوستانشان صحبت کردند و از معجزاتی سخن گفتند که به‌عین شاهد شده بودند.

در آنجا، رفتار بسیار شایسته و خوبی با ما داشتند. سه‌استاد عزیز و گرامی‌ما، از توجّه و احترام خاصی برخوردار بودند. رئیس گروه راهزنان به‌آنان خاطر نشان ساخت به‌یادبود توجّه و احترامی که آن استادان ارجمند به‌آنان نشان داده بودند، آنها نیز به‌سهم خویش محلّ آن شهرهای مدفون شده در زیر خاک را مقدّس شمارده و به‌هیچ انسانی آن را بازگو

نخواهند کرد. و به‌هرحال، به‌سختی می‌شد پذیرفت که آن راهزنان دوباره سعی در رفتن به‌اماکنی دوردست و کنند و یا اساساً از پایگاهشان دور شوند.

در حقیقت، راهزنان صحرا هرگز به‌مکانهای کوهستانی نمی‌رفتند و به‌همان نسبت نیز راهزنان سرگردنه و مستقر در کوهستانها هرگز به‌نقاط کم‌ارتفاع و صحرایی نمی‌رفتند. زیرا تمام گروهها دائماً در وضعیت جنگ با سایر راهزنها هستند. به‌هرحال، تا آنجا که ما اطلاّع داریم، آنها تا به‌امروز برسر قولشان باقی مانده‌اند و هرگز مبادرت به‌کاری نورزیده‌اند که در ارتباط با آن شهرهای دوران باستانی است.

صبح روز عزیمت ما، رئیس راهزنان به‌دیدن توماس آمد و یک مدال کوچک نقره که به‌اندازهٔ یک سکّه یک شیلینگی انگلیسی بود به‌او داد. روی آن مدال، اشکال عجیبی دیده می‌شد. او به‌توماس گفت که چنانچه روزی، در آن مناطق حضور داشتیم و به‌وسیلهٔ گروهی راهزن مورد تهاجم و حمله قرار گرفتیم، کافی است این مدال نقره را به‌آنان نشان دهیم تا بی‌درنگ آزاد شویم. ظاهراً خانوادهٔ او، چندین نسل می‌شد که آن مدال را در تملّک خود داشت و ارزش و اهمیتی بی‌اندازه زیاد برای آن مدال قایل بودند. با این حال، اودوست داشت آن مدال رابه‌توماس دهد تا نشانهٔ دوستی و احترامش به‌او باشد.

امیل پس از بررسی دقیق آن مدال به‌ما گفت که آن مدال سکّه پولی بود که درسمت شمال صحرای گوبی مورد استفاده قرار می‌گرفته است و قدمتی چند هزارساله دارد. تاریخی که روی سکّه حکّ شده بود، نشان می‌داد که آن سکه متعلّق به‌هفتصد سال پیش بود و بنابراین آن سکه یک نسخه دقیق از سکه‌های چند هزار سال پیش بود. ظاهراً و بنا به‌گفتهٔ امیل از چنین سکه‌های قدیمی اکثراً به‌عنوان طلسم‌های قدرتمند، به‌وسیلهٔ بومیان محلّی مورد استفاده قرار گرفته می‌شد و اهالی صحراها، هرقدر

سکه از قدمت بیشتری برخوردار بود، قدرت خارق‌العادهٔ بیشتری به‌آن اعطاء می‌کردند. رئیس راهزنان و تمام اعضای گروهش، ارزش و اهمیت بسیار زیادی برای هدیه‌شان قایل بودند.

باری ما به‌سفرمان ادامه دادیم و بی‌هیچ حادثه‌ای به‌اقامتگاه زمستانی‌مان رسیدیم. ما از سوی استادانی که در آن صحرا، به‌ملاقات ما آمده بودند و در دهکده‌ای که با آن راهب اعظم و والامقام ملاقات کرده بودیم، ما را ترک گفته بودند، استقبال گرمی دریافت کردیم. برای مرتبه‌ای دیگر، از ما دعوت شد در خانه همان بانوی محترمی که سال گذشته نیز صاحبخانهٔ ما بود، اقامت کنیم و ما نیز طبعاً با میل و شعف فراوان دعوت آنان را پذیرفتیم.

ما این بار بیش از چهار نفر نبودیم زیرا هفت تن از دوستانمان به‌هندوستان و مغولستان مراجعت کرده بودند تا یک سری کارهای تحقیقاتی انجام دهند. این وضعیت می‌بایست وقت بیشتری به‌ما می‌داد تا بتوانیم آن اسناد و آن لوحه‌های قدیمی را ترجمه کنیم. همه‌چیز در آن دهکدهٔ کوچک، آرام و بی‌دغدغه بود. این به‌ما اجازه داد که با خیالی آسوده، به‌فراگیری و مطالعهٔ کامل حروف الفبای آن اسناد قدیمی بپردازیم و به‌یک سری از اشکال و سمبل‌های روی لوحه‌ها توجه بیشتری نشان داده به‌راحتی از آنها استفاده کنیم و به‌این ترتیب موفق شدیم داده‌ها و اطلاعات جالب توجهی در مورد معنا و مفهوم باطنی کلمات و واژه‌ها به‌دست آوریم. چاندرسن نیز از کمک کردن به‌ما دریغ نکرد. با آن که او اغلب در بین ما حضور نداشت لیکن همیشه درمواقع دشوار و در نقاطی که احتیاج به‌کمک یک شخص آگاه به‌این زبان بود، او یا خانم صاحبخانه‌مان به‌یاری‌مان می‌شتافتند.

این کار، تا آخرین روزهای ماه دسامبر ادامه یافت[1] ما متوجه شدیم که

---

۱. اواخر آذر، اوایل ماه دی .م

شمار زیادی از مردم، برای حضور مجدّد در تجمع سالانه، به‌آن دهکده آمده بودند. درواقع اکثر آنان، همان اشخاصی بودند که سال پیش نیز به‌آنجا آمده بودند اما محلّ برگزاری این مجمع، این بار فرق داشت. این دفعه، جشن می‌بایست در معبدی برگزار می‌شد که به‌نام «معبد صلیبِ به‌شکلِ «T» » معروف بود. آن هم در سالن مرکزی از سوی سالنهای پنجگانه‌ای که به‌صورت افقی، و پهلو به‌پهلو در بالای برجستگی کوه که قبلاً آن را وصف کرده‌ام، قرار داشتند.

در شب سال نو، ما زودتر از موعد به‌این سالن رفتیم تا با آن دسته از کسانی که از حالا در آنجا تجمّع کرده بودند به‌گفت وگو بپردازیم. آنها از نقاط مختلفی می‌آمدند و اخبار گوناگونی از جهان بیرون به‌ما دادند، به‌طوری که ما احساس کردیم جدّاً تا چه اندازه با وقایع جهانی بیگانه شده و ارتباطمان را با آنها از دست داده بودیم. با این حال باید گفت که ما همه از کارهایمان کمال لذت را برده و زمان سفر اکتشافی ما، به‌راستی خیلی سریع سپری شده بود.

در طول گفت و شنودمان، یکی از مهمانان وارد شد و گفت که ماه بسیار زیبایی در بیرون می‌درخشد، بسیاری از حاضران، از جمله اعضای گروه ما، از سالن خارج شدند و به‌بالکن طبیعی که در دل کوه پدید آمده بود، قدم نهادند. به‌راستی که منظره‌ای بسیار دلپذیر در پیش رویمان گسترده شده بود. ماه تازه درآمده بود، و به‌نظر می‌رسید که از میان طیفی از رنگهای ظریفی که برروی گستردگی وسیع و بیکران برف سپیدی که تمام کوهها و دشتهای اطراف را پوشانده بود منعکس می‌شد، عبور می‌کرد. آن رنگها دائماً در حال تغییر بودند.

یکی گفت: «آه! امشب صدای زنگ عید به‌صدا درخواهد آمد!»

و به‌راستی هم پس از دقایقی، صدای زنگ عید به‌صدا درآمد. در آغاز، درست مانند این بود که ناقوسی بسیار دوردست سه بار به‌صدا

درآمده بود. سپس به‌نظر رسید که ناقوسهایی در حال نزدیک شدن بودند و لحظه به‌لحظه از صدای ظریفتری برخوردار می‌شدند تا آن‌که سرانجام به‌صدای زنگوله‌هایی کوچک تبدیل شدند که در پایین پای ما، به‌صدا می‌افتادند. این احساس و این حالت به‌قدری واقعی می‌نمود که ماهمه به‌زمین خیره شدیم تا شاید آنها را به‌راستی ببینیم. این ترانهٔ دلپذیر ادامه یافت و طوری شدّت گرفت که انگار هزاران زنگوله و زنگ، در نوعی هماهنگی کامل، یک صدا و باهم، به‌صدا درآمده بودند. آن منطقهٔ رنگارنگ طبیعت طوری بالا رفت که تا سطح برجستگی مکانی که ما همه حضور داشتیم رسید. به‌نظر می‌رسید که ما می‌توانیم به‌جلو رفته و روی این تودهٔ رنگارنگ قدم بگذاریم بس که زمین زیرین آن، کاملاً از دیده‌ها پنهان شده بود.

در حالی که غبار رنگی با حالتی موّاج به‌سطوح بالاتر هوا پرواز می‌کرد، صدای زنگها شدت گرفت و آن ترانهٔ دلنشین برتمام ناهمواریها و ناهنجاریهای اطراف مسلّط شد. به‌نظر می‌رسید که ما همه روی سکّوی آمفی‌تئاتری عظیم و در مقابل هزاران چهرهٔ رنگپریده و دقیق ایستاده‌ایم که همه به‌صدای آن ترانهٔ دلپذیر گوش فرا داده‌اند.

سپس ناگهان صدایی بسیار قدرتمند ورسا، سرودی را آغاز کرد. بی‌درنگ هزاران صدا شروع به‌خواندن آن سرود کردند در حالی که صدای زنگها، همراهی سرود را به‌عهده داشت. این سرود، با شیوه‌ای قدرتمند و مهیّج تابه‌آخر ادامه یافت. سرانجام صداهایی در پشت سر ما گفتند: «درود! ما برشما درود می‌فرستیم.» سپس صداهای دیگری گفتند: «ما به‌کلّ جهان درود می‌فرستیم.»

ما به‌عقب برگشتیم و در پشت سرمان، عیسی، راهب اعظم و امیل را دیدیم، پدیدهٔ زنگها و صداهای جالبی که از عالم غیب شنیده بودیم به‌قدری ما را تحت تأثیر قرار داده بود که هرگونه حضور بشری را کاملاً در

اطراف خود از یاد برده بودیم. همه کنار رفتند تا اجازهٔ آمدن آنان را به‌سمت جلو بدهند. در حالی که عیسی آماده می‌شد از در عبور کند، ما ناگهان نوری خارق‌العاده مشاهده کردیم که همیشه در هنگام حضور این استاد ارجمند به‌درخشش می‌پرداخت. هنگامی که از در گذشت، تمام سالن از نوری سفید روشن گشت. همه داخل شدند و پشت میز نشستند.

این بار، فقط دو میز دراز وجود داشت که تمام عرض سالن را به‌خود اختصاص داده بودند. عیسی در پشت میز اوّلی و راهب اعظم در پشت میز دوّمی که ما دور آن نشسته بودیم جای گرفت. امیل در سمت راست او و توماس در سمت چپ او بودند. روی میز، سفره‌ای نبود، امّا به‌محض نشستن ما، میزها خودبه‌خود، با رومیزیهایی سفیدرنگ مزین شدند. سپس بشقابهایی ظاهر شدند. بعد از آن نوبت ظاهر شدن غذاها به‌همراه سینی‌ها و دیس‌های گوناگون شد. همه چیز به‌غیر از نان ظاهر شد. قرص نانی در مقابل عیسی روی میز ظاهر شد. او آن را برداشت و قرص نان را به‌دو نیم کرد و قطعات نان را درون بشقابی نهاد. هنگامی که بشقاب پر شد، شکلی رنگپریده و شبح گونه که حالتی بچگانه داشت آن را از روی میز برداشت و آرام باقی ماند تا آن‌که هفت بشقاب دیگر، به‌همان شیوه پر از غذا شدند و هفت شکل شبح گونه ساکت دیگر آنها را در دستهای خود نگه داشتند.

در مدّتی که عیسی، نان را به‌چند تکّه تقسیم می‌کرد و بشقاب مهمانان را پر از غذا می‌ساخت، ذرّه‌ای از حجم نان کاسته نمی‌شد. هنگامی که آخرین بشقاب پرشد، عیسی از جایش برخاست، دستهایش را دراز کرد و گفت: نانی که به‌شما تقدیم می‌کنم نشان دهندهٔ زندگی خداوند رب‌العالمین است. این زندگی پاک را که همیشه الهی است تقسیم کنید.

سپس در حالی که نان را به‌همدیگر می‌دادیم، او ادامه داد و گفت: هنگامی که گفتم عروج کردم و به‌واسطهٔ ارتحالم، تمامی انسانهای روی

زمین را به‌سمت خود جذب خواهم کرد، می‌دانستم که این تجربه، برای کلّ عالم، نوری خواهد بود که با کمک آن هرکسی با چشمان خود به‌عین خواهد دید و درخواهد یافت که می‌تواند مانند من، عروج کند. من در همین جا، از روی زمین، آسمان را دیدم، و در حالی که در بین انسانهای زمینی حضور داشتم، عالم ملکوت را دیدم. این همانا حقیقتی است که من دریافتم و روزی می‌رسد که حقیقت از وجود شما نیز خواهد گذشت. شما همه با آن آشنا خواهید شد. تنها یک گله و یک شبان وجود دارد، چنانچه گوسفندی گم شود، خوب است که انسان نود و نه گوسفندش را رها کند و به‌جستجوی صدمین گوسفند برود تا او را به‌گله باز گرداند.

خداوند باید برای مخلوقاتش، همه چیز محسوب شود. همه انسانها به‌خدا تعلّق دارند زیرا آنها بیش از گنجشکان و زنبق‌های درّه به‌خداوند نزدیکند و مورد علاقهٔ خداوند و عزیزِ ذات الهی هستند. چنانچه خداوند از شکوفایی زنبق‌ها، احساس شعف و رضایت کند و صدای نغمه‌سرایی دل‌انگیز گنجشکان را بشنود، مطمئن باشید که با لذتی به‌مراتب بیشتر، مراقب رشد و پرورش کودکان عزیزش هست. خداوند به‌همان گونه که هرگز به‌قضاوت زنبق‌ها و گنجشکان نمی‌نشیند، به‌همان نسبت نیز به‌قضاوت مخلوقات بشریش نمی‌نشیند، بلکه با محبّت بی‌پایانش، انسانها را به‌هدف و آرمان اصلی و بزرگش وابسته می‌سازد. هنگامی که خداوند کمالش را به‌اجرا گذارد، هیچ انسانی از نگاه خداوند پنهان باقی نخواهد ماند و نادیده انگاشته نخواهد شد. من در رؤیاهای الهام گونه‌ام می‌دیدم که اگر این کمال مطلوب می‌توانست با حروف طلا روی دیوارهای معابد «اندیشهٔ بزرگ جهان» حکّ شود، باعث می‌گشت تا اندیشه و افکار مردان دنیا فراتر و بالاتر از کثافت و نجاست حاکم برآنان برود. این موجب می‌شود انسانها پاهایشان را روی صخرهٔ ای با پایه‌هایی مطمئن و محکمی قرار دهند تا از آنجا، بدون کوچکترین ترس و واهمه‌ای

به‌صدای غرش بادها و طوفانها گوش فرا دهد. تا زمانی که انسانها درکمال تحکّم و صمیمت و صداقت روی آن صخره باقی بمانند، در امنیت کامل به‌سرخواهند برد. به‌دلیل همین امنیت، و این صلح و این آرامش، انسانها به‌درجات رفیعی خواهند رسید و از آن نقطه، قادر به‌درک برتری واقعی خود خواهند شد.

آنها همچنین می‌توانند خود را بالاتر از همنوعان خود بکشند، اما آسمان را نخواهند یافت و بهشتی نخواهند دید زیرا آسمان و بهشت در بین انسانها نیست، انسان هرگز درّ گرانبها را با راه رفتن در مسیر دردها و مشقّات و اندوه و آمال و رنجها و مشکلات نخواهد یافت. انسان می‌تواند به‌این درّ گرانبها، از طرق دیگری برسد که بسیار سهل‌تر و راحت‌تر از راه نخست است. فقط کافی است هرگونه اندیشهٔ مادی را از ذهن خود دور سازد و از قوانینی که او را به‌چرخ ابدی خود متصّل واسیر می‌سازد، رها کند و آنها را مردود شده تلّقی نماید. کافی است پیش بیایید، درّ گرانبها را بردارید، آن را در وجود خود وارد سازید و اجازه دهید نورش به‌درخشش درآید، فقط یک قدم مستقیم کافی است که چنین کاری را به‌شما اجازه دهد، به‌شرط آن که ارادهٔ لازم را داشته باشید و بتوانید به‌آن قلمرو دسترسی پیدا کنید. قلمرویی که در شرایط دیگر، ممکن است آن را برای تمام ابدیت از کف بدهید.

اکنون روحی را در نظر بگیرید که اصرار دارد بی‌درنگ و کاملاً از تنویر و روشن‌گرایی و اشراق عرفانی و معنوی و رهایی از قید و بندهای مادی، در همین‌جا و همین‌حالا برخوردار شود. روحی که به‌خوبی از رابطه‌ای که میان خدا و انسان وجود دارد باخبر و آگاه است. نه تنها این روح قادر خواهد شد به‌زودی مشاهده کند که امکانات الهی لحظه به‌لحظه واضح‌تر و روشنتر خواهند شد، بلکه مشاهده خواهد کرد که می‌توانند از آنها استفاده کند و این که این امکانات برطبق اراده‌اش، عمل خواهد کرد و

می‌تواند از آنها استفاده کند و این که این امکانات برطبق اراده‌اش، عمل خواهند کرد. برای چنین روحی، داستان‌های عهد جدید نه تنها یک رویا و افسانه به‌شمار نمی‌رود، و مانند رؤیایی مبهم که تنها پس از مرگ کالبد جسمانی میسّر و ممکن می‌گردد محسوب نمی‌شود، بلکه به‌عنوان آرمانی والا در برابر جهان است. جهانی که می‌تواند در آن، یک زندگی سراسر آمیخته از عشق و نوع‌دوستی و خدمت به‌دیگران برای خود مهیّا سازد. این آرمان، این کمال مطلوب، برآورده شدن تمام چیزهای خوب و تحقّق یافتن نهایی خداوند برای همه، در همین‌جا، و حالا، به‌شمار می‌رود.

در آن هنگام است که انسانها، با آرزویی که من قبل ازهمه در دل داشتم سهیم خواهند شد. منظورم هنگامی است که گفتم: «بسیاری از مردم سعی خواهند کرد داخل شوند، اما نخواهند توانست زیرا این در، به‌راستی تنگ است و مسیری که به‌سمت زندگی جاودانه منتهی می‌شود، به‌راستی باریک است.» هرآن کس که کمال مطلوب روح خدایی را بنا به‌ارزش واقعیش نداند و درکی مستقیم از طرح و نقشهٔ الهی که بسیار کامل است و فقط برای هماهنگی و تفاهم و سازش میان بشر و خداوند پدید آمده است، نداشته باشد، نخواهد توانست به‌جایی برسد. برای چنین انسانی، این آرمان و این کمال مطلوب، به‌رؤیا و افسانه و گاهی از اوقات به‌نیستی و خلاء مبدّل می‌شود.

دری که به‌سوی این کیمیای تغییردهندهٔ قادر و توانای «اندیشه ناب» در انسان باز می‌شود، همیشه و برای همه کس مجاز و قابل عبور است، کلید آن در مجتمع اندیشه وجود دارد. زیرا تفاوت عقیده در آرمانها و افکارهای مطلوب، و شیوه‌های نجات ابدی یا الطاف عشق خدا، به‌وسیلهٔ اندیشه بشری پدید آمده‌اند نه به‌وسیلهٔ اندیشهٔ الهی. هرآن کس که در را در مقابل مرحمتهای الهی می‌بندد خود را از همه‌چیز منزوی می‌سازد

زیرا خداوند این مرحمتها و الطاف بی‌دریغ خود را فقط برای مخلوقاتش مقدّر ساخته و در نظر گرفته است. به‌این ترتیب انسان از مرحمت تنویر روحانی و اشراق محروم می‌ماند. اشراق که فقط به‌خاطر کیمیای تعالی بخش روح مقدّس به‌وجود آمده است. به‌این ترتیب انسان از قدرتی که به‌وی تعلّق دارد محروم می‌ماند. قدرتی که اجازه و حقّ داشته به‌همان اندازه روح خدایی از آن استفاده کند.

هرآن کس که این قدرت را بپذیرد و آن را قبول داشته می‌تواند شاهد تغییر شکل یافتن آنی یک جذامی باشد. می‌تواند شاهد سالم شدن مجدّد بازویی خشکیده شده و از کار افتاده باشد، می‌تواند شاهد بهبودی انواع امراض جسمانی یا روحی باشد. بنا به‌تأثیر دقیق و متمرکز «کلام» ذکر شده، مردانی که به‌خداوند عالم وابسته و متحّد باشند خواهند توانست نانها و ماهی‌ها را تکثیر کنند و برمقدار آنها بیفزایند.[1] هنگامی که این گونه انسانها، نان را بین دیگران تقسیم کنند و یا برای جمعیت روغن پخش کنند، از این مواد هرگز چیزی کاسته نخواهد شد و همیشه به‌حدّ وفور باقی خواهد ماند. دریاهای پرخروش و سهمگین آرام خواهند شد و طوفانها آرام خواهند گرفت و نیروی جاذبه جای خود را با صعود از روی زمین و شناوری جایگزین و تعویض خواهد کرد، زیرا فرمایشات و فرمانهای این انسانها با فرامین الهی مطابقت و هماهنگی کامل دارند.

در آن هنگام پیام اصلی و اولیه‌ای را که من به‌جهانیان خطاب کردم، درک خواهند کرد، منظورم در هنگامی است که از کنیسه خارج شدم و گفتم: «دوران عوض شده است. قلمرو الهی در دسترس همگان است.» آنها همچنین اندیشهٔ مرا در خواهند یافت هنگامی که گفتم: «به‌خداوند

---

۱. کنایه به‌معجزهٔ عیسی هنگامی که برای هزاران نفر، ماهی و نان از تنها هفت سبد خوراکی فراهم آورد. م

۱ ـ در این‌جا از واژهٔ Evitation استفاده شده است.

ایمان بیاورید تا هیچ چیز برشما غیر ممکن نگردد.» هرآن کس که باور بیاورد قادر است مانند من دست به‌کارهایی که زدم، بزند و مایل است به‌جلو پیش برود تا این کار را به‌انجام رساند، قادر خواهد بود دست به‌اعمالی بازهم شگفت‌انگیزتر و بزرگتر از من بزند صاحبان زندگی با زهد و پارسایی، از ایمان و شناخت و معرفت از شیوه‌ای مخصوص برخوردارند. هرآن کس که این شیوه را بلد باشد، می‌داند که هیچ چیز برایش غیرممکن نخواهد بود.

انسانها خواهند فهمید که «خرد و اندیشهٔ مقدس» یا کلّ ماده روحانی موجود در آنان، قادر است با آنان، مانند دوران باستان، صحبت کند. چنانچه آنها به‌ندایش گوش فرا دهند و قلبشان را سفت و سخت نکنند، پی خواهند برد که نور عالم به‌شمار می‌روند، و این که هرآن کس که به‌دنبال این نور برود، هرگز در ظلمت و تاریکی قدم نخواهد گذاشت. آنها درهایی هستند که از طریق آن، همه وارد نور و روشنایی خواهند شد. نوری که روشنایی حیات و هستی است. آنها بنا به‌میلشان از این در وارد یا خارج خواهند شد. آنها به‌صلح ابدی و شعفی عظیم خواهند رسید آنها کشف خواهند کرد که زمان و موقعیت مناسب و نیکو برای دست به‌کار شدن همین امروز، و همین حالا است.

روح خدایی فقط دری را می‌گشاید که در برابر ارواح مطهر و والای آنان قرار دارد. این ذهن و اندیشهٔ باطنی آنان است که دارای قدرت تام است و همان کیمیای نامحدود، مانند عالم هستی الهی است. این کیمیاگری، تمام امراض و بیماریها را از بین برده و شکل آنها را تغییر می‌دهد. این کیمیاگری زندگیِ فانی را از تأثیرات فساد و گناه پاک می‌سازد و آن را از هرگونه گناه و محکومتی می‌زداید. این کیمیاگری، باعث روشن شدن و تنویر روح می‌شود و این عمل از طریق نور کامل خرد و فضیلت صورت می‌پذیرد. این کیمیاگری، عوامل تاریک و منفی زندگی بشری را

از بین می‌برد، آنها را به‌نیستی سوق می‌دهد و سپس همه چیز را به‌نور هستی و زندگی تغییر شکل می‌بخشد.

به‌این ترتیب، انسانها مشاهده خواهند کرد که تنها به‌عنوان فرزندان طبیعت نیستند بلکه به‌عنوان فرزندان خدا نیز به‌شمار می‌روند. به‌این ترتیب، هرکس درکمال فردی خود شکوفا خواهد شد و نژادش را اصلاح خواهد بخشید و آن را به‌حدّ کمال خواهد رساند. آنها به‌تحقّق بخشیدن آرمان مطلوبشان دست خواهند زد و پیشگویی‌هایی با منشأ الهی را در مورد سرنوشت نهایی بشر در زمین اعلام خواهند کرد و آن را به‌تحقّق در خواهند آورد و بالاخره هویت ماهیتها را معلوم خواهند کرد، معنا و مفهوم احیاء را روشن خواهند ساخت و تسلّط کامل بشر را روی تمامی شرایط هستی و تمامی وقایع ابراز خواهند کرد.»

در این لحظه، عیسی دست از سخن گفتن کشید وروشنایی، بیش از بیش شدت گرفت و همه‌جا نورانی شد. تصاویری ظاهر شدند که صحنه‌هایی را از شکوه و افتخاری خیره کننده به‌معرض نمایش می‌گذاشتند. دستی که از عالم غیب پیش می‌آمد تا آن تصاویر را لمس کند، در چنین اوقاتی، تصاویر درهم آمیخته می‌شدند و در مجموعه‌ای کلّی و عظیم در می‌آمدند که از قبل نیز باشکوه‌تر و خیره‌کننده‌تر می‌شدند.

سپس صحنه‌ای عظیم از یک جنگ نمایان شد. ما مردانی را مشاهده کردیم که سرگرم جنگ تن به‌تن بودند. از توپهایی عظیم، جرقّه‌ها و شراره‌هایی وحشت‌انگیز با دودی غلیظ بیرون می‌آمد. موشکهایی در بالای سر مردم و در میان مردم منفجر می‌شد. انسانها در هرسو برزمین می‌افتادند. مابه‌وضوح قادر به‌شنیدن سر و صدای ناهنجار نبرد و غرّشهای پی‌درپی توپها بودیم. در حقیقت، این تصویر چنان زنده و واقعی به‌نظر می‌رسید که ما همه مطمئن بودیم در نبردی سهمگین و واقعی

شرکت جسته‌ایم. اما آن دست عجیب، دوباره پیش آمد و آن تصویر را از برابر دیدگان ما مخفی ساخت. بی‌درنگ، آرامشی عظیم حکمفرما شد و مردانی که با آن خشونت و عصبانیت سرگرم جنگیدن بودند، برای لحظه‌ای به‌آسمان چشم دوختند. آن دستز حروفی آتشین در هوا نوشت که به‌نظر جلوی آن صحنه را پوشاند. آن دست نوشت: «صلح! صلح! صلح مقدّس و برکت‌بار خداوند شما را در برگرفته است. شما می‌توانید پوستهٔ فانی را زخمی کرده و از بین ببرید، اما هرگز نمی‌توانید چیزی را که به‌خداوند تعلّق دارد، به‌نابودی و انهدام بکشید. شما مخلوقات عزیز خداوند هستید. شما نمی‌بایست و نخواهید توانست یکدیگر را مجروح و یا نابود سازید».

برای لحظه‌ای کوتاه، به‌نظر رسید که آن مردان مصمّم به‌ادامه دادن نبرد بودند. این عزم برروی چهره بسیاری از مردها، و بویژه برچهرهٔ رؤسا و رهبران آنان به‌خوبی مشاهده می‌شد. اما هرقدر آنها بیشتر مصمّم به‌ادامه دادن جنگ و ستیز می‌شدند، کمتر انگیزه‌هایی برای استفاده از زور را پیدا می‌کردند. هرقدر بیشتر سعی می‌کردند از سلاحهای مخرّب خود استفاده کنند، آن سلاحها از قابلیّت و بازدهی کمتری برخوردار می‌شدند، آن انسانها با تلاش فراوان از تمام شیوه‌ها و راهها استفاده می‌کردند، امّا هیچ سلاحی دیگر کار نمی‌کرد.

آن دست از عالم غیب، با حروف آتشین نوشت: «چنانچه انسانها فقط سعی کنند به‌چیزی که در پس هرابر طوفانی و هرابر جنگی قرار دارد نگاه کنند، به‌طور حتم خداوند را در آن خواهد یافت.»

این خدا نیست، بلکه بشر است که ابرهای طوفانی یا جنگی را پدید آورده است. از پشت سر، انسان همیشه قادر به‌دیدن دست خدا است که به‌صورت علامت صلح، در هوا بلند شده است. هنگامی که انسانها به‌جنگ و نبرد برعلیه همدیگر می‌پردازند، از قلمرو الهی دور می‌شوند.

آنها در قلمرویی کاملاً ساخته دست بشری فرو می‌روند. در چنین مواقعی، انسانها ناچارند آن قدر در همان حال و در همان مسیر باقی بمانند تا آن که نهایتاً بفهمند که تمام جنگها و نبردها، بیهوده و نادرست و غلط هستند. چنانچه انسانی آن قدر باهوش و دانا باشد تا بفهمد از چه قدرتی برخوردار است (قدرتی که از خداوند به‌او رسیده است)، و چنانچه آن قدر نیرومند باشد که به‌همکاری با ذات الهی بپردازد و آن قدر مصمّم و با اراده باشد که خواهان انجام این کار باشد، می‌تواند بی‌درنگ نقطهٔ پایان هرجنگی را اعلام کند. درست همان گونه که شما در این تصویر مشاهده کردید.»

پس از لحظه‌ای سکوت، عیسی دوباره به‌سخن آمد: من راه صلیب را برگزیدم.این راه را خدا برای من انتخاب نکرده بود. این خود من بودم که آن را برگزیدم تا به‌جهانیان نشان دهم که هرانسانی می‌تواند زندگی و کالبد جسمانیش را تا بدان حدّ تکامل بخشد که حتّی علی‌رغم انهدام و نابودی آن، چیزی از قدرت پیروزمندانه احیا و تجدید حیات و تولدی دوباره کاسته نخواهد شد.»

در آن لحظه، روشنایی باز هم شدیدتر از پیش شد. تمامی علایم و نشانه‌های محدودیت زمینی ناپدید شد و از بین رفت. دیگر هیچ دیواری،هیچ حصاری، هیچ سقفی و هیچ زمینی در اطراف ما، بالای سرما، و زیر پای ما وجود نداشت. ما همه در فضایی لایتناهی کنار هم قرار گرفتیم. دوازده حواریان عیسی نیز ظاهر شدند و در کنار استادشان ایستادند، بدون آن که او را محاصره کنند. حضور عیسی تمام نگاهها را به‌خود جلب کرده بود. عیسی با درخشش فراموش نشدنی پاکی و معصومیتش، برآن تجمّع تسلّط کامل داشت. گروه کُر تامریی شروع به‌خواندن کرد: «قلمروی او همین جا، در بین انسانها است. از همین حالا، در آینده، و تا ابدیت. دیگر هیچ موجودی مگر یک بشر و هیچ خدایی

مگر خدای رحمان و رحیم، خدای یگانه و واحد وجود ندارد.»

آن دست، از عالم غیب دوباره ظاهر شد و کلمات زیر را نوشت: «قلمروی او همین‌جا و همین حالا است. در بین انسانها، از حالا، در آینده و تا ابدیت. هیچ موجود مگر یک بشر و هیچ خدایی مگر خدای یگانه و واحد نیست.» سپس کلمات بعدی، درست بالای سرعیسی نوشته شدند: «همه برای یکی، یکی برای همه.»

در آن هنگام بودا، درسمت راست عیسی ظاهر شد. راهب اعظم و امیل به‌سمت آنان شتافتند و در برابر آنان زانو برزمین نهادند. امیل در سمت راست بودا و راهب اعظم در سمت چپ عیسی. عیسی دست چپ و نیمه به‌هوا رفتهٔ بودا را گرفت، سپس هریک از آنان، دست آزادشان را پیش بردند و بالای سر مردی گرفتند که در مقابلشان به‌زانو درآمده بود و یکصدا گفتند: «صلح. صلح. صلح. صلحی افتخارآمیز برهمگان. برادران عزیز، ما شما را در انجمن بزرگ عشق خیرخواهانهٔ خداوند می‌پذیریم. تمام عالم هستی در این عشق و در این انجمن برادری عضو محسوب می‌شوند.»

سپس تمام اعضای حاضر در جلسه، سرها را به‌نشانه احترام خم کردند، و راهی گشودند تا چهار استاد اعظم آن جلسه، در حالی که در حالت و وضعیت خود بی‌حرکت مانده بودند، بتوانند از میان حاضران عبور کنند بدون آن که قدمی برداشته باشند و یا از آن وضعیت بی‌حرکتی خود بیرون آمده باشند. انتقال آنان در هوا صورت گرفت و حواریان عیسی و شماری از دستیاران، پشت آنان به‌راه افتادند و آن قدر به‌راه خود ادامه دادند تا آن که سرانجام از برابر دیدگان فیزیکی ما ناپدید شدند.

در آغاز، هنگامی که این انتقال صورت می‌گرفت، گروه کُر نامرئی چنین سروده بود: «ما به‌این برادران قدرتمند نیروی عشق الهی راه می‌گشاییم زیرا این عشق، یعنی عشق عظیم و نامحدود الهی، تمام بشریت

را پاک می‌سازد و مجدّداً همگان را در انجمن بزرگ عشق الهی ادغام می‌نماید و بشریت را در انجمن برادری بشر و خدا راه می‌دهد.»

در حالی که استادان گرامی از مقابل دید ما ناپدید می‌شدند، ناقوس بزرگ، دوازده ضربه نواخت. سپس زنگهای دیگری به‌صدا درآمدند و همهمهٔ شاد و نشاط انگیزی را به‌راه انداختند در حالی که هزاران صدا از عالم غیب به‌آواز خواندن مشغول شدند: «ما سال شاد و خوش‌یمن جدید را به‌ارمغان می‌آوریم و روزی نورانی‌تر و درخشان‌تر برای سراسر مردم عالم هدیه می‌آوریم.»

دومین سال زندگی ما با این ارواح پاک و مطهر به‌پایان رسیده بود.

* * *

بخش سوّم

فصل اوّل

پس از عزیمت دستیاران و دست اندرکاران این برنامه، من و دوستانم در همان مکان ماندیم زیرا به‌هیچ وجه میلی به‌ترک آن مکان دوست داشتنی که در آن شاهد آن همه اتفاقات عجیب و معجزه‌آسا شده بودیم، در خود نمی‌دیدیم. واژه‌ها برای وصف احساسات باطنی مادر آن لحظات، کاملاً ناتوان هستند و هیچ چیز نمی‌تواند حالت عروج عظیم روحانی ما را در آن چند ساعت اخیر توصیف و بیان کند.

جملهٔ «همه برای یکی، یکی برای همه.» هنوز هم در همان نقطه‌ای که ظاهر شده بود، مشغول سوختن بود. ما به‌هیچ وجه قادر به‌تکلّم و بیان حرفی نبودیم. ما تا صبح به‌همین وضعیت ماندیم بدون آن که ملتفت باشیم در سالنی، اسیر افکار و اندیشه‌هایمان مانده‌ایم. ازکالبدهای فیزیکی ما، نوری درخشان ساطع می‌شد. با آن که در سالنی حضور داشتیم که در دل صخره و کوه ساخته شده بود، لیکن به‌سهولت می‌توانستیم به‌هرکجا که بخواهیم برویم بدون آن که به‌وسیلهٔ درها و دیوارها، محدود و متوقّف شویم. به‌نظر می‌رسید که هیچ زمینی در زیر پایمان وجود نداشت. با این حال ما به‌هرکجا که می‌خواستیم می‌رفتیم و در آزادی کامل به‌سر می‌بردیم. واژه‌های ساده برای توصیف افکار و احساسات و حالت ما در آن لحظات، کاملاً ناتوان هستند.

ما از محدوده سالن بیرون رفتیم و حتّی از دل صخره هم عبور کردیم

بدون آن که چیزی باعث سد راه ما گردد. لباس‌ها و تمام اشیایی که در اطراف ما بود، از نوری سفید و پاک، برق می‌زد. حتّی بعد از طلوع خورشید، این نور از لحاظ درخشش و تابندگی از نور روز نیز فراتر می رفت. درست مثل این بود که در گوی بزرگ و نورانی درخشنده‌ای حضور داریم که می‌توانستیم از میان کریستال بلورین آن، همه جا را ببینیم. به‌نظرمان می‌رسید که خورشید در دوردست است و انگار در نوعی گرد و غبار سرد و نامطبوع احاطه شده بود. البته این احساسی بود که ما داشتیم، بویژه در هنگام مقایسه خورشید با گوی درخشنده و گرمی که ما در آن حضور داشتیم. با وجود آن که درجه حرارت یخ زده و درجه زیر صفر را نشان می‌داد و آن ناحیه از برفی درخشان پوشیده شده بود، لیکن مکانی که ما در آن حضور داشتیم از حرارتی مطبوع و از آرامش و صلحی وصف‌ناپذیر و بالاخره از زیبایی بسیار دل‌انگیزی برخوردار بود که به‌هیچ وجه نمی‌توانم آن را بیان کنم. یکی از آن مواقع نادری بود که افکار و اندیشه قادر به‌تبدیل حالات درونی به‌واژه و کلمات روزمره نیستند.

مادر آنجا به‌مدّت سه روز و سه شب ماندیم، بدون آن که لحظه‌ای به‌فکر استراحت بیفتیم. ما کوچکترین احساس خستگی یا کوفتگی نمی‌کردیم و به‌همان نسبت، چنین به‌نظرمان می‌رسید که این مدّت نسبتاً طولانی، فقط چند ثانیه بیشتر به‌طول نینجامیده بود. با این وجود، ما از حضور همدیگر و از گذر زمان، به‌خوبی آگاه و ملتفت بودیم.

نه خبری از طلوع خورشید بود، نه غروب آن. فقط یک روز باشکوه و دائمی وجود داشت وبس. روزی پایان ناپذیر و بی‌وقفه. این حالتی که بیان می‌کنم کوچکترین شباهتی به‌یک رؤیا مبهم نداشت، بلکه واقعیتی قابل اجرا و کارگر و مؤثر در هرلحظه به‌شمار می‌رفت. منظره‌ای خیال‌انگیز و شگفت‌آور در برابر دیدگان ما باز شد. به‌نظر می‌رسید افق تا ابدیت، عقب نشینی کرده بود. یا شاید بهتر است برطبق گفتار توماس بگویم که: افق

به‌نظر به‌اقیانوسی نامحدود و لایتناهی و کاملاً ابدی از حیات و هستی نبض‌دار و زنده و مرتعش تغییر شکل داده بود. علّت شکوه و افتخارش هم این بود که فقط منحصراً برای ما در نظر گرفته نشد بود، بلکه هرموجودی امکان نظاره کردن آن را داشت.

در روز چهارم، توماس پیشنهاد کرد به‌سالن بایگانی اسناد و لوحه‌های سنگی برویم تا کار ترجمه‌مان را از سر بگیریم. تازه قصد داشتیم به‌این کار مبادرت بورزیم که ناگهان همه خود را در همان سالن مزبور یافتیم. لازم نمی‌بینم که از درجهٔ تعجّب و شگفتی و همچنین سرور و شادی‌مان در برابر این واقعه سخنی بگویم. ما بدون انجام دادن کوچکترین کوشش جسمانی، و بدون آن که کوچکترین ادراک و آگاهی از این امر داشته باشیم، دو طبقه پایین آمده و ظاهراً با پرواز از بالای پلّه‌ها به‌طبقهٔ پایین آمده بودیم! ما خود را در آن سالن، در میان اسنادی که تا چند روز پیش با آنها کار کرده بودیم، یافتیم. اتاق روشن و نورانی و از حالتی گرم و مطبوع برخوردار بود. ما می‌توانستیم بدون کوچکترین زحمت یا تلاشی، به‌هرکجا که می‌خواستیم جا به‌جا شویم.

ما یکی از لوحه‌های سنگی را برداشته و آن را روی میزی نهادیم و به‌مطالعه‌اش پرداختیم. متن لوحه و معنای آن بی‌درنگ برایمان کاملاً روشن و واضح و ترجمه شده، نمایان شد. در حالی که ترجمهٔ مزبور را کتباً می‌نوشتیم، ناگهان مشاهده کردیم که صفحات متعدّدی از دستخط ما، که از ترجمهٔ آن متون تهیّه شده بود، به‌صورت نوشته‌هایی صحیح و بی‌عیب ظاهر شدند.

فقط لازم بود که تمام آن کاغذهای دست خطمّان را جمع‌آوری کنیم و آنها را در نسخه‌ای به‌صورت مجموعه‌ای کامل درآوریم. با ادامه به‌این کار، ما موفّق شدیم یک سری ترجمه‌های نفیس و عالی تهیّه کنیم. در ساعت دو بعدازظهر، ما موفّق شده بودیم دوازده کتابچه تهیّه کنیم که

همه، به‌ترتیب و باسلیقه ترجمه و نوشته شده بودند. هرکتابچه نزدیک به‌چهارصد صفحه ضخامت داشت و ما تمام این کارها را بدون احساس کوچکترین خستگی انجام داده بودیم و از این روش جدید کاری که بسیار مطبوع بود، کمال لذّت را بردیم.

ما به‌قدری غرق در کار بودیم که هنوز متوجّه حضور اشخاص دیگری در آن سالن نشده بودیم. ناگهان توماس از جایش برخاست و باسلام و احوالپرسی پیش رفت. ما نیز سرمان را بلند کردیم و تازه واردان را دیدیم. آنها دوستان عزیز و گرامی ما: عیسی، ماری (مادر امیل)، خانم صاحبخانه‌مان، و چاندرسن بودند. چاندرسن، همان‌طور که به‌خاطر دارید، همان مردی بود که مسئول بایگانی این اسناد قدیمی و گرانبها بود و ما در نخست او را «پیرمرد» و سپس «مرد جوان» می‌نامیدیم. در آنجا، باگت ایراند و غریبه‌ای که تحت عنوان «رام چان راه[1]» به‌ما معرفی شد نیز حضور داشتند. دیگران آن مرد را به‌صورت خودمانی، و با نام «بود ـ راه[2]» می‌نامیدند.

میزی خالی از اسناد و اوراق شد تا روی آن غذا بخوریم. ما نشستیم و پس از لحظه‌ای سکوت عیسی رشتهٔ سخن را در دست گرفت و گفت: «خدای قادر و توانا، اصل و منشأیی که به‌هرچیز نفوذ می‌کنی، تو از اعماق وجود تک‌تک ما ساطع می‌شوی و در جهان و عالم هستی تابیده می‌شوی. تو نوری، تو عشقی، تو زیبایی دل‌انگیزی هستی که ما امروز، برکات آنها را تجربه می‌کنیم. ما می‌توانیم تا ابد از این برکات تو بهره‌مند باشیم. فقط کافی است بخواهیم. ما در برابر محرابی که مشعل همیشه روشن عشق کامل شعله‌ور است، سر تعظیم فرود می‌آوریم و در برابر محراب هماهنگی و تفاهم، و فضیلت و خرد واقعی و اخلاص پایان ناپذیر و تواضع ناب و اصیل سجده می‌کنیم، خدایا!... این نور مقدّس، این شعلهٔ

1.Ram Chan Rah. 2.Bud Rah

مقدّس بدون آن که لحظه‌ای خاموش گردد، همیشه شعله‌ور است. این شعله از اعماق روح کسانی ساطع می‌شود که در حال حاضر و به‌نام رب‌العالمین در این‌جا حاضر شده‌اند و خواستار برادری اخلاص‌آمیز هستند. این شعله که از وجود عزیزان و نزدیکان ما ساطع می‌شود، به‌فضا می‌رود و دورترین مناطق روی زمین را روشن می‌سازد تا آن‌که هرکسی بتواند درخشش و تابندگی آن را مشاهده کند و از خیر و برکات عشق دست نخورده و بکر و پایان‌ناپذیر آن، بهره‌مند گردد. انوار و پرتو بانفوذ این نور درخشان، و این زیبایی و این پاکی، از روح و جان و قلب‌های گیرنده‌ای عبور می‌کند که در پای محراب توگرد هم آمده‌اند. ما اکنون از این انوار عشق به‌خوبی آگاهیم و آتش آن در تمام عالم هستی پخش شده است. ما این انوار را برای تغییر وضعیت جهان، به‌هرکجا ارسال می‌کنیم تا تمام بشریت را از نو ساخته و پرداخته و هماهنگ سازیم. مابه‌روح خدایی واقعی و پاک درود می‌فرستیم، روحی که در هریک از ما وجود دارد و حاضر است. ما در برابر پیشگاه خداوند عالم ایستاده‌ایم، با او یکسان هستیم و به‌او وابسته‌ایم. مجدداً به‌خدای عالم هستی که در ژرفای وجود هریک از ما زنده است، درود می‌فرستیم.» پس از آن که عیسی دست از سخن گفتن برداشت، شخصی پیشنهاد کرد دوباره به‌سالنی بازگردیم که در روز احیاء و تولّد مجدّد چاندرسن، در آن روز فراموش نشدنی، در آن حضور داشتیم.

به‌محض آن که تصمیم گرفتیم به‌سمت در برویم، مشاهده کردیم که به‌مقصد رسیده‌ایم. این بار ما از انتقالمان آگاهی پیدا کرده بودیم امّا از خواسته‌مان، بی‌اطلاّع مانده بودیم. با آن که سایه‌های شبانه از حالا برهرچیز گسترده شده بود، راه ماکاملاً روشن بود. ما آن سالن را درست مانند زمانی که آن را ترک گفته بودیم، در حالتی باشکوه و نورانی و روشن مشاهده کردیم. آن اتاق، مانند نمازخانه‌ای عزیز برای ما به‌شمار می‌رفت،

و به‌همین دلیل به‌نظرمان از هرگونه امکانی، برخوردار و روشن بود. آنجا مکانی مقدّس بود که به‌ما اجازه داده شده بود گامی به‌جلو، و به‌سمت روحانیت برداریم. گامی که تا پیش از آن برای ما که انسانهایی فانی و ناتوان بیش نبودیم، غیر ممکن به‌نظر رسیده بود. از آن روز به‌بعد، تا تاریخ ۱۵ آوریل که تاریخ عزیمت ما بود، روز و یا شبی نگذشت که ما بدون حضور استادان عزیزمان سپری کنیم و هرروز دست کم یک ساعت از اوقاتمان را با آنان می‌گذراندیم. در طیّ این جلسات و گردهم‌آیی‌ها، آن سالن دیگر هرگز مانند اتاقی در دل صخره و کوه برای ما جلوه نکرد. همیشه این طور به‌نظرمان می‌رسید که ما می‌توانیم از میان دیوارها، تا فضای لایتناهی را مشاهده کنیم، در همان سالن بود که سدّ راههای محدودکنندهٔ ضمیر آگاه ما، برای همیشه محو و حذف شدند. در آن مکان بود که بینشی بس عظیم و وسیع و گسترده در مورد آینده، در پیش رویمان گشوده شد.

باری، ما همه پشت میز نشستیم و عیسی دنبالهٔ سخنانش را ادامه داد و گفت: برای خلق کردن و تحقّق بخشیدن به‌چیزی، لازم است انسان با انگیزه‌هایی صادقانه به‌جلو پیش رانده شود و اندیشه و ذهنش را به‌نقطهٔ مشخّصی متمرکز سازد، یعنی به‌آرمان یا کمالی مطلوب. شما می‌توانید این مرکز و این هسته باشید. هیچ چیز شکل نمی‌گیرد مگر آن که انسانها نخست ایده‌آل و آرمانی را بیان و تعبیر کرده باشند.

زمانی وجود داشت که بشر کاملاً آگاه بود که آن نقطهٔ مرکزی به‌شمار می‌رود. انسان در آگاهی و التفات کامل میراثش و قلمرو خویش زندگی می‌کرد و در حالتی روحی به‌سر می‌برد که شما آن را بهشت یا «آسمان» می‌نامید. امّا تمام انسانها، به‌غیر از برخی موارد استثنایی از این مرحمت و برکت الهی که میراث واقعی و اصلی بشریت محسوب می‌شود، دست شستند.

کاری را که بشر یک‌بار انجام داده است، باز هم می‌تواند انجام دهد. این اصلی است که به‌سلسله‌ای پایان ناپذیر از زندگی‌های مکرّر فرمان می‌راند و از چیزهایی که تحقّق یافته‌اند و در اطراف شما وجود دارند، حکایت می‌کند. این اصل، برزندگی شما و زندگی هرموجود زنده و دارای حیات حاکمیت دارد، زیرا هرخلقتی، صاحب هستی و زندگی است. به‌زودی، دانش نوین، انگیزه‌هایی بی‌شمار به‌شما ارائه خواهد داد تا ثابت کند که ماده و جسم وجود خارجی ندارد. هرماده‌ای می‌تواند به‌یک عنصر اوّلیهٔ یگانه تغییر شکل دهد. عنصری که دارای ذرّات بی‌شماری است که به‌صورت همگانی و عالمگیر پخش شده و همهٔ آنها در یک حالت توازن کامل هستند. این عنصر می‌تواند به‌هرگونه تأثیرات ارتعاش، پاسخ دهد.

از نقطه نظر ریاضی، لازمهٔ این کار، یک فشار یا یک حرکت مشخّص بوده است. عملی اوّلیه، قدرتی خلاّق برای جمع‌آوری و دست‌چین کردن یک عالم ذرّات بی‌شمار از این عنصر خنثی، عمومی و مافوق نافذ و مافوق اثربخش، تا آن که بشود شکل و قیافه اشیاء منتخب را به آنها داد. این قدرت تنها و منحصراً در ذرّه، جان نمی‌گیرد. این قدرت عظیم‌تر است و در عین حال، به‌آن ذرّه وابسته و متحّد است.

انسان با کمک اندیشه و عملی مشخّص می‌تواند با سیستم ارتعاشی همکاری کند و ذرّات را بنا به‌میل برگزیند. علم و دانش فیزیک براساس منطق و استدلال و نتیجه‌گیریهایش ناچار خواهد شد با این شیوهٔ تازه همراه و همگام شود. در چنین هنگامی است که دانشمندان، حضور قدرتی هنوز ناشناخته را خواهند پذیرفت. قدرتی که به‌دلیل غیر فعّال بودنش تا به‌حال ناشناخته مانده و در عین حال از این جهت غیرفعّال است که هنوز کاملاً درک نشده است.

هنگامی که انسان از این قدرت آگاهی یابد و با آن وارد ارتباط شود و

نحوهٔ استعمال و اجرایش را به‌مرحله عملی برساند، مشاهده خواهد کرد که این قدرت یا اصل، قادر است برخی از مناطق مشخّص برای به‌اجرا نهاده شدن دقیق و مشخّص انرژی عالمگیر و کهکشانی را از حالت محدود و بسته بیرون آورده و آن را نامحدود سازد. این نحوهٔ اجرا، به‌وسیلهٔ تکاملی منطقی برای سازندگی آن چیزی که‌شما به‌عنوان جهانی مادی با تمام تظاهرات و تحققهایش در نظر می‌پندارید، صورت می‌گیرد.

هنگامی که همهٔ کارها، بنا به‌منطق کامل پیشرفت می‌کند و در هماهنگی کاملی از اندیشه و عمل باشد، می‌توانند با این قدرت در هماهنگی و تفاهم مؤثر و سودبخشی باشد. به‌این ترتیب این موجب می‌شود تا شما قابلیت گزینش شیوه‌های گوناگون در جهت اهدافتان را در اختیار داشته باشید و این کارها را در ابعادی نامحدود انجام دهید. انسان براساس نوعی پیشرفت وابسته به‌نظام هستی که نظم آن شناخته شده باشد، می‌تواند حیات و هستی و انرژی را پخش کند.

عالمی که به‌این شیوه ساخته و پرداخته شده باشد، آن طور که تصوّر می‌کنید، مادی نیست. مفهوم و تفسیر مادی‌گرایانهٔ شما خوب نیست. عالم هستی، روحانی است زیرا از ماده روحانی و اندیشهٔ الهی سرچشمه گرفته است. این گفته منطقی، مسلّم، و اساسی است. هنگامی که مشخّص شود این گفته منطقی است، علمی نیز هست. اگر علمی باشد، پس دارای خرد و فهم و ادراک نیز هست. این زندگی وحدت یافته در برابر زندگی هوشمندانه است. زندگی توأم با ادراک و فهم و شعور و هدایت یافته شده به‌وسیلهٔ آن به‌اراده مبدّل می‌شود و در نهایت به‌الهام ربانی و ازلی تغییر می‌یابد. ذهن و اندیشه، همان قدرت مرتعش، اوّلیه و ازلی است. انسانها می‌توانند با آن وارد ارتباط شوند و از نیرویش استفاده کنند. کافی است آن را بپذیرد، و بداند که وجود دارد و سپس اجازه دهد آن را بیرون دهد و بیان کند. در چنین اوقاتی، این قدرت غلام حلقه به‌گوش شما خواهد شد

و به‌منشأیی پایان ناپذیر از حیات و هستی ابدی که همیشه جدید است و از وجود خود شما سرچشمه می‌گیرد، مبدّل می‌گردد. دیگر نیازی به‌سالها مطالعه و درس خواندن نیست، نیازی به‌تمرین دیدن، به‌زجر کشیدن و یا تحمّل محرومیت نیست. کافی است وجود چنین ارتعاشی را قبول کنید و به‌شناخت آن مبادرت ورزید، سپس اجازه دهید از وجودتان سرازیر شود و به‌جریان بیفتد.

شما با عنصر بزرگ اندیشهٔ خلاّق، یکی هستید و این به‌شما اجازه می‌دهد که بفهمید همهٔ چیزها وجود دارند. خارج از اصل خوب و بزرگ خداوند که تمام فضا را پر می‌کند و به‌اشغال خود در می‌آورد، هیچ چیز وجود ندارد. به‌محض آن که از این حقیقت مطلّع شوید، به‌همان اصل مبدّل می‌گردید.

شما می‌توانید با افکار و اندیشه‌هایتان، فعالیّت آن را افزایش دهید. شما با کردار و گفته‌هایتان و هنگامی که از قدرت روح خدایی‌تان استفاده می‌کنید، به‌آن شدّت می‌بخشید. هرقدر شما این قدرت را بیشتر بیان و تعبیر کنید، بیشتر به‌سمت شما جریان خواهد یافت. هرقدر بیشتر انفاق کنید، بیشتر صاحب چیزهایی برای دادن خواهید شد و این وضعیت هرگز پایانی نخواهد داشت زیرا شما از مخزنی استخراج می‌کنید که لایتناهی و نامحدود است.

این به‌آن معنا نیست که شما باید به‌مکانی مقدس بروید و خود را منزوی کنید. کافی است در جایتان باقی بمانید، در نقطه‌ای آرام وبی‌صدا. شما حتّی می‌توانید در مکانی که به‌قول خودتان در اوج جوش و خروش کاری است و یا در میان انواع و اقسام مشکلات و مشقّات سخت و دشوار حضور داشته باشید. در آن هنگام است که زندگی دیگر سراپا مشکلات و مشقّات نخواهد بود. زندگی اجباراً آرام و اندیشمندانه می‌گردد.

فعّالیّت بیرون در مقایسه با فعالیّت بزرگ‌اندیشه، هیچ است. منظورم

آن اندیشه‌ای است که درک و شناختی مشخّص از آن دارید و خود را به‌آن وابسته می‌سازید. این فعالیّت بیرون، در هرکجا که حضور داشته باشید، حالتی آرام و بی‌دغدغه پدید می‌آید. سعی کنید خدا را در وجودتان بشناسید و حضورش را احساس کنید. خدایی که از نفس شما نیز به‌شما نزدیکتر است. خدایی که از دستها و پاهایتان به‌شما نزدیکتر است. سعی کنید تمام فعالیّت ذهنی‌تان را روی خدا متمرکز سازید.

خدا کیست؟ خدایی که شما تا این اندازه به‌آن متمرکز هستید؟ کجا هست؟ خدا، موجودی بزرگ و خارج از شما نیست. خدایی نیست که لازم باشد شما او را در وجودتان ایجاد کنید و داخل سازید، خدایی نیست که شما بتوانید بعد از این کارها، اورا به‌جهانیان معرّفی کنید. خدا همان قدرتی است که از فعالیّت ذهنی خود شما پدید آمده و شدّت بخشیده شده است. این حقیقت دارد که این قدرت در درون وجود دارد و در عین حال در اطراف شما نیز هست، با این وجود تا زمانی که به‌آن فکر نکنید و حیات و موجودیتش را به‌اثبات نرسانید، این قدرت غیر فعّال باقی می‌ماند. هنگامی که به‌این قدرت بیندیشید و موجودیتش را به‌تحقّق درآورید، مقداری نامحدود از این قدرت از وجود خود شما ساطع خواهد شد. شما باید آن را به‌جهانیان معرّفی کنید و این معرفی، خیر و برکتی برای عالم به‌ارمغان خواهد آورد. لازم است که شما خودتان، این کار را انجام دهید و انگیزهٔ تمامی افکار و اندیشه‌هایتان را براساسِ انجام دادن هرکار خوب و خیرخواهانه، پایه‌ریزی کنید و از قدرت خدایی که صاحب قدرت انجام هرکار است کمک بگیرید.

با احترام و تعمّق اندیشه، و از صمیم قلب بگویید که خداوند در معبد مقدّسش حضور دارد و مسکن گزیده است. این معبد، همان کالبد جسمانی پاک شما است. همان گونه که شما آن را معرّفی می‌کنید و همان گونه که امروز در صداقت و راستیش ظاهر می‌شود. شما روح خدایی

واقعی هستید که با خدای عالم در وحدت کامل به‌سر می‌برد و در داخل این معبد حضور دارد. کالبد قابل ستایش شما، سرایی مقدّس است که جهان را در خود جای داده است. شما مرکز یک انرژی هستید. شما اصل الهی و واقعی را دریافت می‌دارید تا به‌او اجازه دهید خود را تعبیر و تحقّق بخشد. تمام این چیزها را بفهمید، سپس قادر خواهید بود بیش از پیش خدا را بیان کنید. خدایی که در وجودتان است و دوست می‌دارید. در چنین اوقاتی باید خدا را بی‌نهایت پرستش کنید، زبان به‌مدح و ستایش گشایید به‌این ترتیب قادر خواهید بود عشق رو به‌فزونیتان را روی بشریت پخش کنید تا این امکان را بدهید که به‌تفکّر و تعمّق در مورد روح خدایی بپردازند.

در آن هنگام، شما با سرور و شعفی بسیار پاک و واقعی خواهید گفت: «چنانچه شخصی تشنه است، کافی است داخل شود و باجرعه‌های بزرگ از آبهای حیات و هستی پاک و اصیل بنوشد. کسانی که از این آبها بنوشند، هرگز تشنه نخواهند شد.» قدرتی که شما به‌این شکل از آن استفاده می‌کنید همان خدا است. از طرفی، مخلوق، قادر است به‌سرعت هرآن چه را که خدا انجام می‌دهد، به‌انجام رساند و تحقّق بخشد. این کار مستلزم داشتن تواضع و فروتنی است. لازم است انسان در برابر این قدرت بزرگ، سر تعظیم فرود آورد. تواضع واقعی با حالتی فروتن به‌جلو پیش می‌آید و به‌قدرتی وابسته است که آن را به‌کار می‌اندازد.

به‌تعمّق و اندیشه دربارهٔ این قدرت بپردازید، آن را ستایش کنید، آن را برکت دهید و از آن سپاسگزار باشید. در چنین هنگامی است که می‌توانید شدّت جریان و تاثیر آن را افزایش بخشید، سپس برایتان سهلتر خواهد بود که در رابطه با آن قدرت باشید. به‌همین دلیل است که به‌شما می‌گویم بی‌وقفه دعا کنید. زندگی فعلی شما باید دعایی دائمی باشد.

انسان، در آغاز، هنگامی از این قدرت کاملاً آگاه و باخبر می‌شود که

بداند وجود خارجی دارد، سپس با استفاده از آن در کمال اطمینان و آرامش قرار می‌گیرد. این یک قدرت عمومی است. اجازه دهید ظاهر شود، و مشاهده خواهید کرد در هرشرایط و مواقعی، به‌سمت شما سرازیر خواهد شد. این قدرت در رابطه با نحوهٔ پخش و توزیع آن به‌وسیله شما، جریان پیدا می‌کند و بستگی به‌کارهایی دارد که می‌خواهید با آن انجام دهید. بنابراین خود را مانند خدا سازید و آن را پخش و بخشش کنید. در چنین هنگامی است که با خداوند یگانه عالم هستی، واحد و متحّد می‌شوید. شما خدمتگزاران خدا نیستید، بلکه بندگان عزیز و نازپروردهٔ خدا هستید. کودکانی «از علّت اوّلیه». تمام آن‌چه را که در اختیار و تملّک دارم، به‌شما تعلّق دارد. پس «من هستم» به‌شما تعلّق دارد، زیرا شما نیز «من هستم» هستید.

این من نیستم که این کار را انجام می‌دهم. هنگامی که انسان در هماهنگی آگاهانه‌ای با خدا، دست به‌کار می‌شود، دیگر هیچ مرز و محدودیت وجود نخواهد داشت. شما از حقّ الهی خویش برای انجام دادن تمام کارها اطلاّع و آگاهی دارید. به‌دنبال من بیایید تا آن‌جا که بدانید و بپذیرید من روح خدایی هستم. با معرّفی خداوند عالم، من باعث می‌شوم تا خداوند در درونم و دروجودم مأوایی داشته باشد تا آن که انسان بتواند روزی اعلام کند: «همه خدا هستند»

مهمترین موعظهٔ تمام ادوار به‌قرار زیر است:

«خدا را ببینید». این به‌آن معنا است که خدا را در اوج افتخار و شکوهش ببینید که در وجود تک‌تک شما است و از وجود تک‌تک شما ساطع می‌شود. هنگامی که خدا را ببینید، و هیچ چیز مگر ذات پاک الهی را مشاهده نکنید، خدا را به‌تنهایی و در تنهایی دوست خواهید داشت و پرستش خواهید کرد. در آن لحظه، خدا را واقعاً خواهید دید.

هنگامی که دست به‌دعا بلند می‌کنید، به‌اتاق مخفی روحتان پناه ببرید

و در آنجا، خدایی را دعا کنید که در وجودتان مأوا دارد. خدای یگانه، صدای شما را خواهد شنید و پاداش شما را در ملاء عام خواهد داد. دعا کنید و از این که قادرید نور خدا را بیشتر و بیشتر در عالم پخش کنید، شکرگزار و ممنون باشید. آیا این موجب نخواهد شد بینش و دیدگاهی بالاتر و بهتر و وسیع‌تر کسب کنید و آرمانی باز هم مطلوبتر و شریفتر به‌دست آورید؟

* * *

در این جا، موعظهٔ عیسی پایان گرفت و ماهمه از کنار میز بلند شدیم. دوستان ما شب خوشی را برای ما آرزو کردند و رفتند. ما باز هم مدّتی آنجا ماندیم و درباره تمام تجربیاتی که تا به‌آن زمان از نزدیک مشاهده کرده بودیم به‌صحبت و بحث پرداختیم و سرانجام تصمیم گرفتیم به‌اقامتگاهمان در دهکده برویم. به‌محض آن که بلند شدیم، بی‌درنگ این پرسش به‌ذهنمان آمد که: چگونه راهمان را در تاریکی و بدون دانستن نوری هدایت کننده، بیابیم؟

هریک ازما، به‌غیر از توماس، این پرسش را در ذهن خویش کرده بود. امّا توماس گفت: می‌بینید ما چقدر در عادات قدیمی‌مان، ریشه گرفته‌ایم و تا چه اندازه به‌افکار و عقاید گذشته‌مان، ناامیدانه وابسته هستیم؟ ما در این‌جا، در نوری شناور هستیم که از پس عزیمت دوستان عزیزمان، به‌هیچ وجه از شدّت و میزانش کاسته نشده است. آیا زمان این نرسیده که قدم به‌جلو نهاده و نشان دهیم که می‌توانیم روی خود حساب کنیم و به‌قدرتی که در درونمان است، تکیه داده و کارهایی را انجام دهیم که دوستان شریف و گرامی ما نیز قادر به‌انجامشان هستند؟ لااقل بکوشیم قدمی دراین مسیر برداریم و گامی به‌سوی تحقّق یافتن خواسته‌هایمان برداریم. ما چنان به‌دوستان عزیزمان تکیه داده‌ایم که به‌محض ترک کردن آنان،

نوعی احساس جراحت و خلاء می‌کنیم و قادر نیستیم لحظه‌ای از آنان دور بمانیم. چنانچه ما نتوانیم در انجام کارهای کوچک، مستقل شویم، هرگز نخواهیم توانست در انجام کارهای بزرگ موفّق شویم. من مطمئنم که آنها ما را ترک گفتند تا فرصتی به‌ما دهند تا ما بتوانیم قابلیتها و توانایی‌هایمان را بسنجیم و به‌خود ثابت کنیم که ما نیز قادر هستیم. بیایید خود را ماورای سختی‌ها و مشکلات قرار دهیم و از آنها پیروز بیرون بیاییم.»

پیش از حرکت، یکی از ما پیشنهاد کرد بهتر است نخست دربارهٔ نحوهٔ اجرا، به‌تعمّق و مدی تیشن بپردازیم. امّا توماس با صدایی قاطعانه و محکم پاسخ داد: خیر! اگر قرار است برویم، همین حالا می‌رویم. پس از نشانه‌هایی که دیده‌ایم و وقایعی که در آنها شرکت کرده‌ایم، لازم است که با تحکّم و قاطعیت و اراده‌ای آهنین دست‌به‌کار شویم، وگرنه دیگر مستحّق کوچکترین ارزش و احترامی از سوی دیگران نخواهیم بود.

پس از این حرف، ما از پلّه‌ها پایین آمدیم، ازتعدادی تالار گذشتیم، از تونل عبور کردیم و از نردبان پایین رفتیم و به‌دهکده رسیدیم. در طول راه، مسیرمان کاملاً روشن و نورانی بود. کالبدهایمان، کوچکترین سنگینی و وزنی نداشت. و با سهولتی شدید حرکت می‌کردند و ما غرق در شعفی عظیم از این پیروزی، به‌اقامتگاهمان رسیدیم. از آن لحظه به‌بعد، و تازمان عزیمتمان از آن دهکده، ما قادر شدیم در ساعات شب، به‌هرکجا که می‌خواستیم برویم بدون آن که از نوری مصنوعی و چراغی دستی کمک بگیریم. به‌محض آن که وارد اتاقهای خوابمان می‌شدیم، فضای آنها روشن می‌شد و از حرارت مطبوع و نوری درخشان و زیبایی وصف ناپذیری نورانی و درخشنده می‌شد.

آن شب، ما بی‌درنگ به‌خواب عمیقی فرو رفتیم و صبح روز بعد، دیروقت از خواب بیدار شدیم.

فصل دوّم

صبح روز بعد، در مهمانسرای دهکده صبحانه خوردیم، سپس مستقیماً به‌سالن فوقانی معبد رفتیم. ما هیچ نشانه‌ای خارجی که نشان دهد ما در سالنی دربسته حضور داریم مشاهده ننمودیم و هیچ علامتی از محدودیت ندیدیم. بنابراین در کمال آزادی، و بدون کوچکترین کوشش و زحمتی به‌هرسو که می‌خواستیم می‌رفتیم. هنگامی که آمادهٔ رفتن به‌طبقهٔ پایین شدیم، منظورم سالن بایگانی اسناد و لوحه‌ها، خود را بی‌درنگ در آن سالن مشاهده کردیم. از آنجا که این انتقال، آناً صورت گرفته بود و خارج از محیط حضور دوستانمان بود، ما متوجّه درسی شدیم که آنها با عزیمتشان از نزد ما خواسته بودند به‌ما بدهند و از پیروزیمان بسیار مغرور و سربلند بودیم.

روز اوّل آوریل به‌سرعت نزدیک می‌شد. ما ترجمهٔ اسناد را به‌پایان رسانده بودیم و شروع به‌نقّاشی کردن حروف و اشکال متعدّدی شده بودیم که در بیرون صخره‌ها، حکاکّی و تراشیده شده بودند. این کار، در بهترین شرایط انجام گرفته شد زیرا ما همه، علاقه و توجه بسیار زیادی به‌این کار جالب نشان می‌دادیم.

* * *

بعدازظهر، پیکی از راه رسید. با حالتی که اهالی دهکده دور او جمع

شدند، ما فهمیدیم که کار او در ارتباط با واقعه‌ای خارق‌العاده بود. مانیز دست از کار کشیدیم و به‌دهکده رفتیم. در آنجا با خانم صاحبخانه‌مان رویارو شدیم. او به‌ما گفت که گروهی راهزن خطرناک در چند کیلومتری دهکدهٔ پایین حضور داشتند. این حالت نگرانی و ناراحتی شدیدی در بین اهالی دهکده ایجاد می‌کرد زیرا سالها می‌شد که سعی راهزنان برای حمله به‌این دهکدهٔ بخصوص شدّت گرفته بود. ظاهراً شایع شده بود که معبد صلیب به‌شکل «T»، گنجینهٔ بی‌نظیری را در خود مخفی ساخته است. تلاشهای پی‌در پی راهزنان آن نواحی برای غارت شهر، تا کنون بی‌نتیجه مانده و به‌هیچ جایی نرسیده بود. راهزنان معتقد بودند علّت این شکستها به‌دلیل مقاومت زورمندانهٔ روستائیانی بود که در حاشیهٔ کوهستان در دشت پایین سکونت داشتند.

در آن روز کذایی، شماری از گروههای راهزنان در نقطه‌ای تجمّع کرده بودند تا با اتحّاد نیروهایشان به‌دهکده حمله کنند. ارتشی کوچک و بسیار مسلّح، متشکّل از چهار هزار راهزن در آن لحظه سرگرم غارت و نابودی دشت‌نشینان بودند تا مقاومت ساکنان نزدیک به‌دهکدهٔ ما را از بین ببرند. راهزنان امیدوار بودند که با این شیوه، حملاتشان از موفقیّت بیشتری همراه باشد.

پیک به‌دهکدهٔ ما آمده بودند تا در خواست کمک و یاری کنند و از عوض اهالی هنوز زنده سخن می‌گفت زیرا شمار زیادی از آنان از حالا به‌هلاکت رسیده و به‌دست راهزنان کشته شده بودند و مابقی نیز از فرط جنگیدن به‌آخر مقاومتشان رسیده بودند. خانم صاحبخانهٔ ما گفت که هیچ‌کس از اهالی دهکده در دسترس نبود تا به‌دست پایین آمده و کمک کند. آن خانم به‌پیک خاطرنشان ساخت که وی می‌توانست با خیال راحت به‌محلّ سکونتش بازگردد و این که دیگر هیچ آزار و گزندی به‌هیچ یک از اطرافیانش نخواهد رسید. بنابراین ما دوباره برسر کارهایمان بازگشتیم و

در حالی که به‌خوبی از حالت عذاب و نگرانی ساکنان دهکده خبر داشتیم و خود نیز تا اندازه‌ای در این نگرانی و ترس سهیم بودیم.

صبح روز بعد، ما دوباره برسر کارهایمان رفتیم زیرا مایل بودیم هرچه سریعتر نقّاشی‌هایمان را به‌پایان برسانیم تا کار اصلی ما که جمع‌آوری مدارک و اسناد کافی بود، به‌انتها برسد. ما مطمئن بودیم که می‌توانیم با کمک این اسناد، رابطه‌ای مشخّص و دقیق از برخی از وقایع تاریخی به‌دست آوریم، همین طور هم اشارات و راهنمایی‌هایی دقیق برای رسیدن به‌یک سری منابع تاریخی کتبی دیگر به‌دست آوریم. کلّ این مجموعه می‌بایست به‌ما کمک می‌کرد که تاریخچهٔ این تمدّن بسیار باستانی و کهن و در عین حال بی‌اندازه تکامل یافته را پیدا کنیم و از مردمانی که در این بخش وسیع از جهان که اکنون تا بدین اندازه خشک و لم‌یزرع بود، اطلاّعات بیشتر و دقیقتری کسب کنیم. احتمال از دست دادن ثمرهٔ این همه تلاشمان در نبردی با راهزنان، ما را بی‌اندازه نگران و مضطرب می‌ساخت. ما تمام اوراق و مدارکمان را در سالن بایگانی معبد جمع‌آوری کردیم زیرا می‌دانستیم که قبلاً نیز، در حملاتی مشابه، این سالن به‌خوبی در برابر تجاوز اشغالگران مقاومت کرده بود.

در هنگام شب، ما به‌همراه خانم صاحبخانه‌مان نقشه‌هایی برای کمک‌رسانی به‌اهالی دهکده طرّاحی کردیم. ما از این که دوستان بزرگوار و گرامیمان را ندیده بودیم دچار تعجّب و نگرانی شده بودیم. خانم صاحبخانه گفت پس از فریاد کمک پیک، راهزنان ناچار بودند دست از حملاتشان بردارند وگرنه به‌نابودی خودشان دست می‌زدند. آن شب، ما با این احساس به‌بستر خواب رفتیم که نگرانیهایمان برای امنیت شخصی‌مان، کاملاً بیهوده و بی‌اندازه مبالغه‌آمیز بوده است.

صبح روز بعد، ما در ساعات اوّلیه از خواب برخاستیم و آماده بودیم کارمان را دنبال کنیم که همان پیک، دوباره از راه رسید. او این خبر را برای

ما آورد که حملات راهزنان برعلیه اهالی دهکده، متوقّف شده بود و راهزنان، کلّ نیروهایشان را در حدود سی و پنج کیلومتری پایین دشت متمرکز ساخته بودند و احتمالاً قصد داشتند حمله‌ای عظیم به‌دهکدهٔ ما انجام دهند.

در مدّتی که خانم صاحبخانه ما با آن پیک گرم گفت و گو بود، و گروه زیادی از اهالی دهکده دور آنان جمع شده بودند، سواری وارد دهکدهٔ ما شد و مستقیم به‌سمت ما آمد. در بین راه او، گروههای کوچکی از اهالی دهکده که تجمع کرده بودند، با مشاهدهٔ او، و شناختن او، با عجله به‌کنار می‌رفتند و انگار غرق در وحشتی عظیم می‌شدند. در حالی که سوارکار به‌ما نزدیک می‌شد، پیک نام او را برزبان راند، سپس بی‌درنگ همراه سایر اهالی دهکده پا به‌فرار گذاشت. ظاهراً او می‌ترسید که مبادا راهزنانی از پس آن یکّه‌سوار در حال تاختن به‌سمت دهکدهٔ ما باشند.

به‌این ترتیب ما به‌همراه خانم صاحبخانه‌مان، تنها کسانی بودیم که منتظر نزدیک شدن آن سوار ماندیم. او عنان اسبش را به‌عقب کشید و با شور و هیجان شدیدی شروع به‌صحبت با توماس کرد و به‌وی اطلاّع داد که راهزنان به‌خوبی می‌دانستند که ماخارجی هستیم و از هدف اصلی مأموریت ما اطّلاع داشتند. او به‌زبانی کاملاً نا آشنا با ما صحبت کرده بود. او با مشاهدهٔ سردرگمی ما سؤال کرد آیا مترجمی در آن حوالی حضور دارد؟ خانم صاحبخانه ما طوری رو به‌سمت سوارکار چرخید که مستقیماً در مقابل او قرار گرفت و سپس پرسید آیا می‌تواند این خدمت را برای او انجام دهد؟ سوارکار به‌محض مشاهدهٔ خانم صاحبخانه، انگار با یک شوک الکتریکی بسیار شدید روبه‌رو شد. با این حال، به‌سرعت به‌خود آمد و با ظرافت از اسب پایین آمد و درحالی که دستهایش را به‌جلو می‌گرفت فریاد زد: «شما این‌جا تشریف دارید؟...»

او به‌زبانی حرف می‌زد که ما قادر به‌فهمیدن بودیم.

او سپس دو دستش را به‌پیشانیش برد، در مقابل آن خانم بزرگوار زانو زد و درخواست عفو کرد.

خانم صاحبخانهٔ ما به‌او دستور داد از جایش برخیزد و پیامش را بیان کند. ما به‌خوبی مشاهده کردیم که حالت خانم صاحبخانهٔ ما تغییر یافت. او حالتی خشک به‌خود گرفت و برای لحظه‌ای، چهره‌اش از شدّت خشم کبود شد.

خانم صاحبخانهٔ ما، چنان هیجان شدیدی از خود بروز داد که مرد سوارکار به‌وحشت افتاد. این وضع برای ما نیز صدق می‌کرد، به‌طوری که از حالت آشفتگی و هیجان بی‌اندازه زیاد آن خانم، به‌وحشت افتادیم و دستپاچه شدیم. جملهٔ قاتل! پست فطرت! پیش بیا و پیغامت را بگو، «با چنان خشونتی از لبان آن زن بزرگوار بیرون جست که مرد با شنیدن آن، دوباره زانو برزمین نهاد. خانم صاحبخانه دوباره با سخنانش او را تازیانه زد: «بلند شو! آیا بیش از اندازه حقیر هستی که بتوانی ایستاده باقی بمانی؟»

ماازترس حقارت‌بار آن مرد به‌هیچ وجه تعجّب نکردیم زیرا خود ما نیز برزمین میخکوب شده و دچار هراس شده بودیم. من شکّ ندارم که چنانچه این کار، برای آن سوارکار مقدور بود، به‌طور حتم با دو پایش از آنجا می‌گریخت. امّا در آن لحظات، او نیز مانند ماکاملاً ناتوان از انجام یک عمل یا بیان حتی یک کلمه بود. او مانند لاشه‌ای بیجان برزمین افتاد در حالی که چشمانش از حدقه بیرون آمده و دهانش کاملاً باز مانده بود.

در طول رابطه‌مان با استادان گرامی و عزیزمان که همگی دارای قدرتهای خارق‌العاده بودند، این نخستین بار بود که ما امکان پیدا می‌کردیم شاهد عصبانیت و بروز احساسی شدید در یکی از آنان باشیم. ما نیز درست به‌اندازهٔ مرد راهزن به‌وحشت افتاده بودیم. ارتعاشات صدای خانم صاحبخانه‌مان، مانند ضربه پتکی قوی، یا انفجاری

وحشتناک به‌همراه نوعی شوک الکتریکی ما را به‌هراسی عمیق انداخت و باعث شد که نه‌تنها صدای ما، بلکه تمام اعضای بدنمان و تمام ماهیچه‌هایمان از کار بیفتند. من از کلمات دیگری نمی‌توانم برای توصیف آن حالتمان استفاده کنم. به‌راستی که در این امر ناتوانم.

خوانندهٔ عزیز شاید تعجّب کند ارتعاشات ساطع شده از بدنی ظریف و سبکبال و نحیف که به‌خانم صاحبخانه‌مان تعلّق داشت، می‌توانست تا آن حدّ مقتدر باشد که همهٔ ما را به‌حالت ناتوانی فیزیکی درآورد، امّا حقیقت همین است و بس. باوجود آن که این حالت بیش از چند لحظه به‌طول نینجامید، با این حال به‌نظرمان رسید که ساعتها طول کشید تا دوباره به‌حالت اوّل بازگشتیم. ما درست مانند مجسمه‌هایی، بی‌حرکت و خشک مانده بودیم و در عین حال، غرق در ترّحمی شدید نسبت به‌مرد راهزن شده بودیم. ما به‌شدّت مایل بودیم که به‌او کمک کنیم. این واکنش طبیعی همهٔ ما بود، با این حال کماکان به‌همان وضعیت سابق ایستادیم و با نگاهی خیره و متمرکز، به‌خانم صاحبخانه‌مان چشم دوختیم.

ناگهان همه چیز تغییر یافت. در چهرهٔ خانم صاحبخانه، کمی ترس نمایان شد، سپس حالت چهره‌اش عوض شد و لطف و محبّت همیشگی و معمولش را بازیافت. ما غرق ترحمّی چنان شدید شدیم که به‌سمت کالبد نقش برزمین شتافتیم. خانم صاحبخانه نیز روی مرد راهزن خم شد و دستش را به‌طرف او پیش آورد. مادوباره، مثل همیشه غرق در شگفتی شدیم و فقط می‌توانستیم بگوییم:

«آیا معجزه‌ها هرگز پایانی ندارند؟!»

آن مرد به‌زودی هوش خود را بازیافت. مادر بلند شدن به‌او یاری رساندیم و تا آنجا که ممکن بود او را روی نیمکتی که در آن حوالی قرار داشت نشاندیم.

سرد راهزن از ورود به‌هرخانه‌ای، ممانعت می‌کرد. در آن هنگام خانم

صاحبخانه ما با مشاهدهٔ تأثیراتی که در یک یک ما ایجاد کرده بود، به‌ترحّم افتاد و از خشونتش عذرخواهی کرد. ما هنوز هم می‌لرزیدیم و لازم شد تا دقایقی بیشتر سپری شود تا ما به‌حالت اوّل خود بازگردیم.

او به‌ما توضیح داد که آن مرد، رئیس و سردستهٔ گروه راهزنان بسیار معروف و خطرناکی بود که آن قسمت از سرزمین صحرای گوبی را با وجود خود، آلوده ساخته بود. اشخاص نادری که جرئت می‌کردند نام او را برزبان رانند، این کار را با ترس و وحشت بسیار انجام می‌دادند زیرا آن مرد به‌خاطر اخلاق بدش شهرت داشت و به‌مردی دارای خشونتی بیرحمانه، معروف بود. لقب آشنای او را می‌توان کلمه به‌کلمه این گونه ترجمه کرد: «شیطان سیاهی که از دل جهنّم آزاد شده است.»

در بسیاری از نقاط آن سرزمین، نقابهایی به‌شکل او ساخته بودند که در مراسم بیرون راندن جنّ و اشرار از وجود ساکنان دهکده‌ها و برای دور کردن ارواح خبیث از دروازه‌های دهکده‌ها از آن استفاده می‌کردند.

خانم صاحبخانهٔ ما، قبلاً دو بار با این راهزن روبه‌رو شده بود. آن هم در طیّ دو حملهٔ ناموّفق دیگر. این راهزن، هربار نفرت شدیدش را نسبت به‌آن خانم بزرگوار و دوستان عزیز و ارجمندمان ابراز کرده بوده است. او همیشه عادت داشت برای آزار و اذیّت آنان، از انواع کارهای عجیب و ناراحت کننده استفاده کند و گهگاه پیامهایی خشونت آمیز و آکنده از نفرت برای آنان می‌فرستاد که در بیشتر اوقات، استادان گرامی ما هرگز توجّهی به‌آنها نشان نمی‌دادند. آمدن ناگهانی اوبه‌دهکده، باعث شده بود اعمال شرم‌آور و بیرحمانهٔ این مرد که درگذشته مرتکب شده بود، دوباره به ذهن خانم صاحبخانهٔ ما بیاید و او را ناراحت کند. این خاطرات شوم با چنان وضوحی به‌ذهن این زن بزرگوار هجوم آورده بودند که او برای لحظه‌ای خونسردیش را از دست داده بود. امّا او به‌سرعت حالت خونسردیش را بازیافته و به‌سمت مرد راهزن آمد. با نزدیک شدن او، مرد

راهزن بیهوده کوشید از جایش برخیزد، امّا موّفق نشد و فقط توانست خود را بیشتر جمع کند و با حالتی محترمانه‌تر، صافتر بنشیند. او درست تصویر مردی سراپا وحشت را از خود بیرون می‌داد. نفرت و تنفر از تمام حرکات بدنش مشخّص و معلوم بود. او می‌لرزید و انگار مفلوج شده بود. خانم صاحبخانه ما، تناقضی شدید با او ایجاد می‌کرد، زیرا او مجدداً آرامش و خونسردی معمولش را بازیافته و دیگر نشانه‌ای از ترس یا هیجان شدید در سیمایش آشکار نبود. خطوط صورتش مثل همیشه مانند دریاچه‌ای آرام و باصفا و بدنش نیز کاملاً منبسط بود.

به‌فکرمان رسید که آن مرد را از آنجا دور کنیم. پیش از آن که زبان به‌سخن بگشاییم، خانم صاحبخانه افکار ما را خوانده و دستش را بالا آورده بود تا درخواست سکوت کند. توماس متوجه شد که خانم صاحبخانه مسئولیت آن اوضاع را تقبل کرده و هیچ یک از کارهای ما کمکی به‌اوضاع نمی‌کرد و فقط موجب می‌شد آن خانم بزرگوار در موقعیتی معذّب کننده قرار بگیرد. بنابراین مقداری فاصله گرفتیم. او با آن مرد، با صدایی آهسته و آرام به‌صحبت پرداخت و برای مدّتی نسبتاً طولانی حرف زد بدون آن که از سوی آن مرد، پاسخی دریافت کند.

هنگامی که مرد راهزن زبان به‌سخن گشود، خانم صاحبخانه به‌ما اشاره کرد نزدیکتر بیاییم. ما در مقابل آنان روی زمین نشستیم، خوشحال از این که می‌توانستیم با این حرکتمان، کاری کنیم که حکایت از پایان درگیریها می‌کرد. مرد راهزن توضیح داد که از رؤسای بالاترش اجازه گرفته بود به‌عنوان نمایندهٔ صلح به‌آنجا بیاید تا برای گرفتن گنجینه‌ای که بنا به‌شایعات در معبد صلیب به‌شکل «T» پنهان است، به‌مذاکره بپردازد. چنانچه اهالی دهکده حاضر می‌شدند آن گنج گرانبها را به‌آنان بدهند، راهزنان قول می‌دادند که دیگری کاری به‌کار اهالی دهکده نداشته باشند و تمام اسرای جنگی را که بنا به‌اظهارات وی، از سه‌هزار نفر تجاوز

می‌کرد، زنده تحویل خانواده‌هایشان دهند. او ضمناً قول می‌داد که آن سرزمین را به‌همراه دوستانش ترک کند و دیگر هیچ گزندی به‌ساکنان آن سرزمین وارد نیاورد.

خانم صاحبخانه به‌او توضیح داد که در آن معبد، هیچ گنجینه‌ای که حاوی اهمیّتی برای راهزنان باشد، وجود ندارد. او توضیحاتی دقیق به‌مرد راهزن ارائه داد و حتّی به‌او پیشنهاد کرد او را از تمام تالارها و اتاقهای معبد مزبور عبور دهد و خلاصه به‌هرکجا که مرد راهزن مایل بود، او را ببرد تا خود آن مرد به‌عین مشاهده کند گنجی در آن محلّ وجود نداشت. مرد راهزن با قیافه‌ای تندخو، این پیشنهاد را ردّ کرد زیرا بیم داشت به‌عنوان گروگان نگه‌داری شود. هیچ یک از ما نتوانستیم با قول و ضمانتهایی که به‌او می‌دادیم به‌او این اطمینان را بدهیم. سرانجام خانم صاحبخانه از صداقت گفتار ما سخن گفت و حرفهای ما را تکرار کرد و مرد راهزن ناگهان، به‌صداقت و راستگویی ما پی برد.

امّا مرد راهزن ناگهان در وضعیتی دشوار و نگران‌کننده قرار می‌گرفت. این خود او بود که این حملهٔ مسلحانه را آغاز کرده بود. این او بود که قوهٔ تخیل راهزنان دیگر را بیدار کرده و آنان را به‌شور و هیجانی وافر انداخته بود که تنها با به‌دست آوردن این گنجینهٔ خیالی فروکش می‌شد. او با چنان آب و تابی از ثروتهای خیره کننده و افسانه‌ای داخل معبد سخن گفته بود که دیگر راه برگشت نداشت. درواقع، قول دسترسی به‌آن گنجینه بود که به‌پدرش و همچنین خود وی اجازه داده بود اتحّاد گروهش را حفظ کند. او رئیس یکی از پنج گروه راهزنانی بود که برای انجام حملهٔ نهایی به‌دهکدهٔ ما، آمادهٔ نبرد بودند.

اوضاع به‌جای باریکی رسیده بود. چنانچه به‌نزد افرادش بازمی‌گشت و خبر می‌داد که هیچ گنجی در دهکده وجود ندارد، افرادش بی‌درنگ اورا به‌عنوان خائن دروغگو متهّم و محکوم می‌ساختند و با او مانند یک

مجرم رفتار می‌کردند. بنابراین قادر نبودند مانع حملهٔ راهزنان به‌دهکده بشود، زیرا پس از آن همه تلاشهایی که او برای آماده کردن وسایل جنگ انجام داده بود، و تا آن مرحلهٔ نهایی رسیده بودند، عقب‌نشینی امری غیر ممکن بود و دیگر هیچ‌کس به‌او اعتماد نمی‌کرد. بنابراین حقّ داشتیم بگوییم که او در بد وضعیتی قرار گرفته بود.

خانم صاحبخانهٔ ما، در برابر شگفتی وحیرت بی‌حدّ ما، پیشنهاد کرد که همراه او به‌اردوگاه راهزنان بیاید. او هیچ توجّهی به‌اعتراضهای شدید ما نکرد و آماده شد که همان لحظه حرکت کند. او به‌ما خاطرنشان ساخت که در هیچ خطری نخواهد بود، و چنانچه به‌تنهایی می‌رفت خیلی بهتر بود. او گفت چنانچه ما او را همراهی می‌کردیم، حضورمان باعث ایجاد سوءظن و بدبینی در بین راهزنان خواهد شد و جان همهٔ ما به‌خطر خواهد افتاد. ما همه سر تعظیم فرود آوردیم. کار دیگری نبود که بتوانیم انجام دهیم.

مرد راهزن سوار براسبش شد و ما به‌خانم صاحبخانه‌مان کمک کردیم سوار اسبی زین شده گردد که برای این منظور آماده شده بود؛ صحنهٔ خروج آن دو نفر از درهای دهکده، صحنه‌ای است که تا آخر عمرمان در ذهنمان باقی خواهد ماند: مردی راهزن با چهره‌ای سراسر آکنده از شک و بدبینی و خانم صاحبخانه‌مان که باچهرای متبسّم به‌سمت ما چرخید تا به‌اطمینان دهد که در آغاز شب به‌دهکده مراجعت خواهد کرد.

در طول روز، ما هیچ میلی برای کار کردن نداشتیم و تا غروب آفتاب بدون هیچ هدف خاصّی به‌گردش و قدم زدن در دهکده پرداختیم. ما سپس به‌مهمانسرا باگشتیم تا منتظر آمدن مسافرمان بشویم. با ورود به‌مهمانسرا، ما میز غذاخوری را پر از غذاها و خوراکیهای لذیذ مشاهده کردیم. خوانندهٔ عزیز به‌سهولت می‌تواند تعجّب و شگفتی ما را حدس بزند هنگامی که در انتهای میز، خانم صاحبخانه‌مان را مشاهده کردیم که

با چهره‌ای خندان که مخصوص خود او بود، ما را تماشا می‌کرد و انگار انتظارمان را می‌کشید. ما یکّه خوردیم و غافلگیر شدیم. او با قیافه‌ای موّقر و در عین‌حال شوخ، با صدایی به‌ظاهر جدّی گفت: «آقایان، معمولاً در هنگام ورود به‌جایی، سلام می‌کنند!» ما بی‌درنگ تعظیم کردیم و قدرت تکلّم خود را باز یافتیم.

او سپس ادامه داد: من در سعی و کوششم برای ارشاد کردن راهزنان کاملاً با شکست روبه‌رو شدم امّا آنها به‌من قول دادند که تا قبل از سه روز پاسخ نهایی خود را به‌من اعلام کنند. من اکنون می‌دانم که پاسخ آنان شامل یک تلاش دیگر برای حمله به‌این دهکده خواهد بود، امّا من جان آن موجود بی‌نوا را، دست کم برای حالا نجات دادم. ما باید به‌ناچار خود را برای مقاومت در محاصره، آماده سازیم. آنها مسلماً به‌محاصرهٔ دهکده مبادرت خواهند ورزید و هیچ‌چیز آنان را از این کار باز نخواهد داشت.

گمان می‌کنم که هریک از ما، برآورده شدن عزیزترین رؤیاها و آرزوهایش را در ارتباط با برقراری عدالتی نزدیک مشاهده کرد درحالی که هنوز تصویر روشن و دقیقی از نحوهٔ اجرای عدالت در ذهن نداشتیم. خانم صاحبخانه، با خواندن افکار باطنی ما این شعر را سرود:

«زمانی که انسان در زندگی
به‌کنار ساحل دریای سرخ می‌رسد
زمانی که علی رغم تمام زحمات و تلاشها
نه راهی برای برگشت و نه راهی
برای دور زدن مشکل وجود دارد
دیگر راهی مگر به‌جلو وجود ندارد
در آن زمان، لازم است خداوند را
با روحی بی‌دغدغه شناخت

تـا ظـلمت و تـاریکی طوفـان را نـاپدید کـنیم
خـــدااست ذاتی که بـــادهارافـــرومی نشـــاند
خداست ذاتی که امواج خروشـان را آرام می سـازد
بـــه جلو بـــرو، بـــه جلوبرو، بـــه پیش بتـــاز.»

* * *

فصل سوّم

در پایان غذا، ما از پشت میز برخاستیم و خانم صاحبخانه‌مان، مارا به‌باغ راهنمایی کرد. مابا شگفتی تمام، عیسی، امیل، ژست و بودا را در آنجا نشسته یافتیم. ما در کنار آنان نشستیم و بی‌درنگ احساس آسایش و راحتی توصیف‌ناپذیری کردیم که به‌ما فهماند تا چه اندازه ما به‌دوستان عزیزمان تکیه داشتیم و به‌آنان وابسته بودیم. ما درست مانند زنجیرهای فولادی، به‌آنان متصّل و وابسته بودیم. من درک می‌کردم که این وابستگی ما چیز خوبی نبود. لازم بود که هریک ازما، نقش خویش را به‌درستی و دقّت در تئاتر بزرگ زندگی ایفاء کنیم، تا آن که هیچ‌یک از ما به‌مجسمهٔ خیمه‌شب بازی تبدیل نگردد. من پی می‌بردم که چنانچه ما موفّق نمی‌شدیم بدون کمک آنان روی پای خود بیایستیم و یا روی خودمان حساب کنیم، آنها ناچار خواهند بود پُلها را بشکنند و رابطه را قطع سازند. توماس هم درواقع، همین موضوع بحث را بعداً آغاز کرد و راجع به‌این وضعیت بغرنج سخن گفت.

خورشید تازه غروب کرده بود و پرتو ملایم و لطیف نورهایی که از بین می‌رفتند، تمام منظره اطراف را با جذابیّت و زیبایی عجیبی رنگ‌آمیزی می‌کرد به‌طوری که توصیف آن غیر ممکن است. هیچ بادی در هوا نبود. هیچ صدایی سکوت و آرامش اطراف را برهم نمی‌زد. ترس از راهزنان که تا آن اندازه برشانه‌های ماسنگینی کرده بود، کاملاً از بین رفته و همه چیز

آرام و بی‌صدا بود، این احساس کاملاً مطبوع رضایت خاطر و انبساط مطلق را که بایستی قبلاً تجربه کرده باشید تا آن را درک کنید، و ما این حالت را در وجودمان حسّ می‌کردیم. درواقع ما خود را در جریان رودی عظیم رها کرده بودیم.

ناگهان این احساس به‌ما دست داد که صدای عیسی را می‌شنویم بدون آن که صدای او را آشکارا بشنویم. یعنی اوبدون آن که صدایش از سینه بیرون آید، با من سخن می‌گفت. نوعی تأثیر ارتعاشی موزون و ضربی و روان به‌جای کلمات به‌گوش باطنی مامی‌رسید. من شیوهٔ دیگری برای بیان این حالت پیدا نمی‌کنم. تأثیر آن به‌مراتب بیشتر از کلام بود. آهنگ و ریتم و وزن آن غیرقابل توصیف است. این برای ما، تجربه‌ای کامل جدید و تازه به‌شمار می‌رفت. این ندای درونی افکار و اندیشه‌های، ما را در کام خود فرو می‌برد و دروجود ما جای می‌گرفت. آن اندیشه‌ها، به‌ترتیب که به‌ذهن ما می‌رسیدند، ما نیز آنها را با تندنویسی روی کاغذ پیاده می‌کردیم و تازه در آن هنگام به‌صورت جمله و کلام تغییر شکلشان می‌دادیم. در نهایت، مابعداً این نوشته‌ها را در مجموعه به‌دوستانمان دادیم تا آنها نوشته‌های ما را تأیید کنند.

اینک با آن افکار و اندیشه‌ها آشنایتان می‌سازم: «هنگامی که می‌گویم: «این هم یک روح خدایی که در این جا حضور دارد.» من بشری را می‌بینم که با روحی خدایی خود را معرّفی می‌کند. من بدنم را درست مانند معبد واقعی خدا می‌بینم. وسیله و مجرایی کامل که اصل بزرگ خلاّق خود را در کمال آزادی از طریق آن آشکار و بیان می‌کند. در چنین هنگامی خلقتهای مربوطه از لحاظ تصویری کامل و ناب هستند و از لحاظ شکل و قیافه و تشابه نیز کامل هستند. در چنین رفتاری، من خود را به‌عنوان ارباب هروضعیّتی معرّفی می‌کنم و چیزی را که می‌پرستم آشکار و بیان می‌کنم. در چنین رفتار مثبتی، انسان برتمام شرایط و اوضاع تسلّط خواهد داشت.

من در هیچ شرایطی نمی‌توانم خدا را آشکار و بیان کنم، اگر که «من هستم» خدای عالم را به‌تمام بشریت معرّفی نکند. به‌این ترتیب، روح خدایی، فاتح و پیروز است. خداوند و بشر دست در دست هم راه می‌روند و یکی می‌شوند. دیگر هیچ‌چیز مگر یک اصل وجود ندارد و تنها یک بشر هست.»

یکی از ما پس از لحظه‌ای تفکّر پرسید: ما چگونه می‌توانیم این نور را آشکار و ظاهر سازیم و از آن به‌صورت عملی استفاده کنیم؟

پاسخ او چنین بود: «اجازه دهید که کالبد فیزیکیتان موتوری شود که از میان آن، این اصل بزرگ نورانی و خلاّق عبور خواهد کرد. اصلی که تجلّی و ظهور هرقدرتی به‌شمار می‌رود. در چنین اوقاتی، کالبد جسمانی شما مانند یک ژنراتور الکتریکی عمل خواهد کرد. او این انرژی را جمع‌آوری کرده و به‌آن شدّت خواهد بخشید، سپس شما آن را به‌شکل پرتوهایی از نوری سفید و ناب به‌بیرون آشکار خواهید کرد که هیچ چیز در برابر آن یارای مقاومت نخواهد داشت. در چنین شرایطی، هیچ تلاشی که برعلیه شما صورت گرفته شده باشد نمی‌تواند باعث آزار و گزند شما شود. شما همچنین می‌توانید در امتداد این پرتوهای نورانی، حرکات و محرّکهایی از انرژی الکتریکی ارسال کنید که دارای چنان شدّتی خواهند بود که می‌توانند بدن هرانسانی را که قصد آزار به‌شما را دارد، از بین برده و نابود سازد. کسی که در برابر این انرژی مقاومّت می‌کند فقط باعث شدّت بیشتر بخشیدن به‌آن می‌شود و تأثیرات آن را افزایش می‌دهد. بنابراین هرکس ارادهٔ خودخواهانه‌اش را برعلیه این انرژی قرار می‌دهد، فقط به‌خودش آزار و گزند می‌رساند. چنانچه هیچ‌کس به‌مقاومت و مخالفت با آن در نیاید، این انرژی، مانند مسکّنی آرامبخش، تأثیرات سودمندش را از میان شخصی که سرگرم ساطع کردن و پخش آن می‌باشد توزیع می‌کند و به‌همان اندازه نیز برای شخصی که در حال دریافت این انرژی است

مؤثر و مفید واقع می‌شود. این قدرت همان پرتو ناب و پاک خدا است که با قدرت دیگری درهم می‌آمیزد، بویژه در اوقاتی که هیچ کس در صدد مخالفت و ایجاد سدّ راه در برابر فعالیّتش نباشد. ارتعاش این انرژی در ضرب و آهنگی بسیار بالا انجام می‌شود و تمام کسانی که آن را دریافت می‌کنند، در ریتم و آهنگی هماهنگ و کامل به‌ارتعاش درمی‌آیند، هیچ گزندی به‌این اشخاص وارد نمی‌آید زیرا آنها دروحدت با خدا و در هماهنگی با خدا قرار گرفته‌اند. هیچ اتفّاق بدی برای کسی که در برابر ارتعاش الهی مقاومت نمی‌کند، نمی‌افتد. مرتعش شدن یعنی زیستن. آیا اکنون ملاحظه می‌کنید چگونه به‌طور دائم و بی‌وقفه با خدا زندگی می‌کنید. در چنین حالتی، هیچ امکان جدایی و دوری وجود ندارد. تنها جدایی همان مقاومت است که علّت اصلی ناهماهنگی است.

هنگامی که شما روی کوه مقدّس بایستید و به‌خدایتان وابسته و متحّد باشید، هیچ حادثهٔ بدی برایتان رخ نخواهد داد. «من هستم»، علّت بزرگ مطلق است، سرچشمه‌ای که تمام مخلوقات بشری در آن، به‌خدایشان متحّد و وابسته‌اند. به‌این ترتیب آنها تحت «قانون» زندگی می‌کنند، تحت رژیم افکار و اندیشه‌ای فعّال که با بالاترین ریتم و آهنگ مرتعش شده است. هیچ ارتعاش ناهماهنگی قادر نیست به‌این ریتم برسد و یا در محدوده‌ای که انسانها نزد خود به‌سر می‌برند و همه به‌آن تعلّق دارند، نفوذ پیدا کند. این محدوده، قلمرو الهی آنان محسوب می‌شود.

انسان همچنین می‌تواند برای پس فرستادن افکار نادرست و غلط و امیال و خواسته‌های مضر که برعلیه خویش هدایت کرده است از این قدرت استفاده کند. چنانچه بخواهید، شما می‌توانید پرتو سفیدرنگ نورالهی را شدّت ببخشید و آن را از قدرت الهی برخوردار سازید و بالاخره انرژی آن چیز و یا آن اندیشهٔ هدایت شده به‌سمت خودتان را شدّت بخشیده و آن را تغییر شکل دهید، و سپس آن را در رفلکتورتان

قرار داده و مانند آیینه‌ای آن را به‌سمت شخص فرستنده، و با قدرت نور پس بفرستید. هرآن چه که برعلیه شما و با ریتم ارتعاش پایینی ارسال شده باشد، به‌شکل پرتوی از نور سفید ناب باز پس فرستاده می‌شود. نیرو و دینامیسم این پرتو چنان قدرتمند است که هنگامی که به‌فرستنده، پس فرستاده می‌شود می‌تواند کالبد فیزیکی شخص را منهدم کند مهمّ نیست که شما شخص یا مکانی را که این ارتعاش از آن ساطع و ارسال می‌شود بشناسید، فقط مطمئن باشید که بی‌هیچ خطایی، به‌سرچشمه‌اش باز خواهد گشت. روز رستاخیز یا قیامت فرا رسیده است. بنا برآن‌چه که شما داده‌اید، مقداری زیاد و کافی و به‌حدّ وفور از خداوند دریافت خواهید کرد، مقداری که از سوی خداوند است.

پرتوی نوری که ازبدن من ساطع می‌شود و شما قادر به‌دیدن آن می‌باشید، همین خاصیّت و ماهیت را دارد. از بدن شما نیز چنین پرتوی ساطع می‌شود، امّا نه به‌این قدرت و شدّت. به‌نسبتی که ازاین قدرت استفاده کنید و مداومت به‌خرج دهید و آن را به «قانون کلّ» یا «اصل» وابسته سازید، قادر به‌افزایش بخشیدن به‌قدرت نور باطنی‌تان خواهید بود و خواهید توانست آن را آگاهانه به‌سمت تحقّق یافتن هرمیل و خواستهٔ خیرخواهانه و خوب هدایت کنید.

هنگامی که هنرمندان نقاش مرا در «**گت سمانی**[1]» به‌تصویر کشیده‌اند، پرتوهایی نورانی از سمت آسمان برسر من سرازیر ساخته‌اند حال آن که در اصل این پرتوها از کالبد جسمانی خود من ساطع می‌شوند. این نور، قدرت خدایی است که در باطن من، و در وجودم شکل گرفته است، و سپس به‌وسیلهٔ رفلکتور یا «نورافکن» من، به‌خارج از کالبدم ساطع می‌شود. باید گفت پرتوهایی مشابه از تمام کالبدهای بشری ساطع می‌شوند، بویژه هنگامی که اشخاص موردنظر خود را به‌عنوان تجلّی خدا

---

۱. بیت عنیا

در میراث الهیش معرّفی می‌کنند: به‌این ترتیب روح خدایی در همه‌کس حضور به‌هم می‌رساند.

به‌هرحال، این اشعار بشریت است و این امکان هست که آن را به‌مورد اجرا نهاد. به‌این ترتیب، آیا هنگامی که دو برادر در چنین وحدتی که همه چیز را در بر می‌گیرد، حضور پیدا می‌کنند می‌توانند باز هم به‌دعوا و ستیز ادامه دهند؟

اکنون این پرتو سفید را شدّت بخشید، همان پرتوی الهی را که شما قدرت خدا را با آن ارسال می‌کنید. آن را از قدرتی که ده هزار بار یا ده میلیون بار بیشتر از انرژی ارسالی به‌سمت شما بود، پر کنید و براساس رأیتان هرآن چه می‌خواهید مقرّر کنید. سپس اجازه دهید این پرتو از همان مسیر رفتنش به‌نزد شما باز گردد. وقتی انسانی که خواهان گزند رساندن به‌شما بوده، این پرتو را دریافت می‌کند و آن را به‌عنوان پرتوی که از سوی خدا می‌آید، قبول کند تمام بدیها پاک می‌شود، به‌دست فراموشی سپرده می‌شود و مورد عفو قرار می‌گیرد. به‌این ترتیب شما هردو خدا را مشاهده خواهید کرد، و یکی خواهید شد. سپس هماهنگی کاملی جایگزین ناهماهنگی خواهد شد.

چنانچه برعکس ارسال کنندهٔ آن اندیشهٔ منفی، پرتو سفیدی را که شما با قدرت تمام فرستاده‌اید نپذیرد، کالبدش نابود خواهد شد. چنانچه انسان به‌پرتو سفید پاک اجازه دهد که کارش را به‌نحو احسن به‌انجام رساند، هرنوع تلاش نامیزان و ناهماهنگی را ازبین خواهد برد. چنانچه انسان در برابر آن مقاومت کند، ستیزه‌جویی که در مقاومتش پافشاری می‌کند، مسلماً به‌سمت انهدام و نابودی اجتناب ناپذیری سوق داده خواهد شد. او، مخالفت و ضدیّت کلّ اصل خلاّق را به‌خود جلب خواهد کرد که این اصل خلاق، در عدم هماهنگی کامل با مقاومت این شخص به‌سر می‌برد.

در چنین وضعیتی، شما قدرت توانای خداوند را نمایان خواهید ساخت، یعنی قانونی که عوض بدی را با خوبی پاسخ می‌دهد. امّا حتّی در چنین حالتی، سعی کنید به‌راستی متواضع باشید و هرگز در مقام قضاوت برنیایید. سعی کنید عشق و محبّتتان را تا آخرین حدّ، روی این پرتو سفید ناب قرار دهید ودقّت کنید که به‌راستی عشق به‌خدا باشد. در حین انجام این کار، سپاهیان آسمانی تحت فرمان شما خواهند بود. شما باید ملایم و متواضع باقی بمانید و خواهان تبعیت از نور ناب و پاک خداوند باشید که همانا هستی، عشق، پاکی، و زیبایی ابدی و ژرف است.

در بدن جسمانی، هفت مرکز قابل استفاده به‌عنوان نورافکن یا رفلکتور هست. انسان می‌تواند آنها را از نوری به‌مراتب شدیدتر و خیره‌کننده‌تر از هرروشنایی مصنوعی، به‌درخشش وادارد. هنگامی که انسان بخواهد این نور را پخش و ساطع کند، این نور با درخششی بسیار توانا و شدید برق خواهد زد و از کاربردی به‌مراتب بیشتر از هردستگاه فرستندهٔ الکتریکی برخوردار خواهد گشت. چنانچه انسان، همزمان هرهفت مرکز یاد شده را به‌درخشش وادارد، تماماً از لباس رزمی نفوذ ناپذیر پوشیده خواهد شد. کالبد جسمانی در چنین وقتی از درخشش و تابندگی بسیار خاصّی برخوردار می‌گردد که از درخشش خورشید در هنگام ظهر نیز بیشتر خواهد بود. انسان با این حالت در برابر خالق هستی و خالق سپاهیان آسمانی قرار می‌گیرد. لازم است انسان صادق و صمیمی و پیروزمند، و درعین حال صلح‌جو و دوستدار باشد. خداوند عالم در کالبدتان تجلّی خواهد کرد و کالبدتان بی‌نظیر، روحانی و الهی خواهد شد.»

در مدّتی که این اندیشه‌ها، به‌صورت ارتعاشات مطبوع به‌مغز و ذهن ما می‌رسید، نوری که از بدن عیسی ساطع می‌شد و شامل همراهان و اطرافیانش نیز می‌شد، به‌راستی خیره‌کننده و کورکننده شده بود.

این نور درست مانند طلایی در حال آب شدن بود و درخشش و تابندگی مرتعش آن را از هرچیز عبور می‌کرد و برهرچیز نفوذ داشت. دربرابر دیدگان ما، به‌نظر تا بیکران ادامه و امتداد داشت، امّا به‌دلیل حواسهای دیگرمان، می‌توانستیم احساس کنیم که هنوز در زمین سفت حضور داریم و در فضا شناور نیستیم.

اگر آن اندیشه و افکار ارتعاشی دوباره از سر گرفته شوند. انسان قادر است کالبدش را در برابر انسانهای فانی نامرئی سازد. برای این کار، لازم است کل افکارش را متمرکز ساخته و با دقّت و وسواس تمام به‌آن پرتو سفید و ناب الهی اندیشد و اجازه دهد که آن پرتو از آن هفت مرکز یاد شده که همه با هم به‌عنوان «نورافکن» به‌کار مشغول خواهند شد، ساطع شود. سپس انسان قادر است خود را روی پرتوی، بربیرون سوق دهد و تصویری را که می‌خواهد به‌آنانی که خواهان گزند رساندن به‌وی هستند، ارائه دهد. انسان می‌تواند با سرعت نور این پرتو را دنبال کند و آناً به‌مکانی برسد که می‌خواهد حضور داشته باشد. به‌این‌ترتیب، در طول این مدّت، کالبد جسمانی انسان در برابر دیدگان کسانی که ماورای جسم و ماده را نمی‌بینند، نامرئی باقی خواهد ماند. طبعاً این افراد، از حضور چیزی که قادر به‌درک و توجیه آن نیستند اطلاع دارند، و همین باعث می‌شود تا آنها نسبت به‌هرتصویری که انسان مایل است به‌آنان معرّفی و القا کند، حساس و تأثیرپذیر می‌شوند. آن‌چیزی که به‌نظرشان غیرقابل درک است، به‌نظرشان مرموز یا ماورای طبیعت جلوه خواهد کرد و خیلی راحت می‌توان قابلیتهایی را که از طریق بدبینی و سوءظن و یا خرافات پرورش پیدا می‌کنند، از مسیر اصلی‌شان منحرف ساخت و هرآن‌چه که انسان می‌خواهد، به‌این افراد القاء کند.

به‌این ترتیب انسان می‌تواند به‌کسانی که خواهان شرارت هستند، ارتعاش عشق فرستاده و انرژی استفاده شده به‌وسیلهٔ آنان، به‌خود آنان

باز خواهد گشت. افکار و اندیشه‌هایی شرورانه و منفی که آنها ارسال می‌کنند، از طبیعت پست و حقیر هرانسانی حکایت می‌کند که قصد ستیز و مبارزه با چیزی را دارد که به‌نظرش، دشمن به‌شمار می‌رود. در واقع، این اشخاص برعلیه تصویر «من» حقیر خودشان جنگ و ستیز دارند. چنین تصاویری قادرند از بهترین دوستان، دشمنانی خیالی بسازند و برادر را برعلیه برادر به‌شورش وامی‌دارد.

چنانچه این راهزنان در تصمیم خود برای حمله به‌دهکده پافشاری کنند، فقط باعث نابودی خود خواهند شد. موقعیتی به‌آنان داده شد تا از این منطقه بروند بدون آنکه آزاری به‌ساکنان این نواحی رسانده باشند. حال که‌آنها این فرصت را نادیده انگاشته‌اند، مسلماً برعلیه یکدیگر به‌جنگ و مبارزه خواهند پرداخت. هیچ بشری نمی‌تواند سعی در انهدام برادرش کند بدون آنکه سرنوشت مشابهی را برای خود مهیا سازد. ما هیچ کاری نخواهیم کرد، و فقط پرتو آن نور سفید و ناب خدایی را که از عشق الهی سرچشمه گرفته است به‌سمت آنها ساطع خواهیم کرد. چنانچه آنها در برابر مهر و محبّت و عشق ما، با نفرت و خیانت و ذهنی سراپا آکنده از انتقامجویی پاسخ دهند، آنها با دست خودشان موجب نابودیشان خواهند شد و آن پرتو را به‌شعله‌ای انهدام کننده برعلیه خودشان مبّدل خواهند ساخت. شما نباید از چیزی واهمه داشته باشید. ماهیچ کار مگر ارسال پیام عشق نمی‌کنیم، امّا از طرفی نمی‌توانیم آنان را وادار به‌پذیرفتن این عشق کنیم. چنانچه راهزنان با عشق رویا رو شوند و آن را بپذیرند، دیگر هیچ جنگ و درگیری آغاز نخواهد شد. به‌هرحال، هدف و آرمان ما از حالا پیروز و فاتح است.

درهمین لحظه به‌ما خبردادند که پیکی به‌دهکده نزدیک می‌شد. ما به‌استقبال او رفتیم. او به‌ما اطلاّع داد که راهزنان دست از غارت برداشته و در کمال آرامش در فاصلهٔ سی و پنج کیلومتری معبدی به‌شکل «T» اردو

زده بودند. از زمان درخواست امداد اهالی آن منطقه، آنها دست از آزار رساندن به‌آنان برداشته و کاری هم به‌مال و دارایی هیچ یک از اهالی نداشتند، امّا آنها با درنظر گرفتن این احتمال که شاید با کمک نیروهای تازه نفس ما، اهالی این منطقه به‌مبارزه و مقاومت خود ادامه دهند، اسرای جنگی را هنوز به‌عنوان گروگان نگه داشته بودند. بنا به‌اظهارات پیک، شایع بود که گروه راهزنان، صبح روز بعد، یا صبح بعد از فردا به‌دهکدهٔ ما حمله خواهد کرد، البته چنانچه تا آن زمان گنج معبد را به‌آنان تحویل نداده باشیم. او ضمناً درود فراوان اسرا جنگی را برای ما می‌آورد. تمام اهالی آن منطقه داوطلبانه به‌دهکدهٔ ما آمده بودند تا جان و زندگیشان را برای حمایت و دفاع از دهکده ایثار کنند، امّا به‌آن پیک اطلاّع داده شد که چنین فداکاری بزرگی لازم نخواهد بود. از او دعوت شد دوباره به‌خانه‌اش بازگردد و دوستان گرامی ما، به‌نیابت از اهالی دهکده، از او کمال تشکّر را کردند که تا آن درجه تلاش به‌خرج داده بود تا مانع بروز خونریزی شود و برای صحت و سلامتی همه آن‌قدر زحمت کشیده بود.

* * *

فصل چهارم

صبح روز بعد، ما دوباره بر سرکارمان برگشته و هرنوع ترس و واهمه‌ای از افکارمان زدوده شده بود.

فردای آن روز هم به‌کارمان ادامه دادیم و سرگرم مطالعهٔ بعضی از تصاویر حکّاکی در دل صخره‌ها بودیم تا هنگامی که توجهّمان به‌پاسدار دهکده‌مان جلب شد. این نگهبان در آن سوی درّه در ارتفاعی که اندکی مرتفع‌تر از محّل اقامت ما بود، حضور داشت و محّل استقرار او موجب می‌شد تا منظره‌ای کاملاً باز و گسترده از مناطق پایینی آن ناحیه داشته باشد. با کمک دوربین‌هایمان، ما موفّق شدیم آن نگهبان را مشاهده کنیم که سرگرم انجام دادن علایمی با دست بود. ما به‌زودی اهالی دهکده را دیدیم که به‌هرسو می‌دویدند و کاملاً پیدا بود که سعی داشتند پناهگاهی در قسمتهای منزوی کوهستان برای خود پیدا کنند. همهٔ آنان، ظاهر پریشان و آشفته داشتند.

ما با تیز کردن گوشهایمان موّفق شدیم صدای غرّش دوردست گروه راهزنان را بشنویم که به‌سمت دهکده می‌آمدند. یکی از ما، اندکی بالاتر رفت تا بهتر بتواند اوضاع را مشاهده کند بعد از چند لحظه او ما را صدا زد و گفت که می‌تواند ابری از گرد و خاک را مشاهده کند... که به‌وسیلهٔ سم اسبهای سواران راهزن به‌هوا بلند شده بود.

ما وسایل و اسناد گرانبهایمان را در حفره‌ای در همان نزدیکی مخفی

کردیم، به‌رفیقمان ملحق شدیم و در میان فرو رفتگیها و گودالهای صخره‌ها، پناهگاهی برای خود یافتیم و از آنجا قادر شدیم اعمال و حرکات خشونت آمیز راهزنان را با دقّت تماشا کنیم. راهزنان در کنار مدخل درّه توقّف کردند. پنجاه سوارکار، به‌سمت جلو آمدند، سپس مابقی راهزنها در حالی که با تازیانه به‌پشت اسبهایشان ضرباتی محکم می‌زدند، از درّه به‌سمت بالا حرکت کردند.

صدای شدید سم اسبها که با زمین صخره‌ای برخورد می‌کردند، با همهمه‌ای که از سوی راهزنان بلند شده و نوعی فریاد حمله به‌شمار می‌رفت درهم آمیخته شده و سر و صدایی به‌راستی توصیف‌ناپذیر و ناهنجار پدید می‌آورد. حتّی اگر شرایط و اوضاع تا بدین حدّ جدّی و وخیم نبود، منظرهٔ این سواران بی‌شمار که با حالتی متهاجم و خشونت‌آمیز، به‌سمت جلو می‌تاختند، کافی بود تا زهره‌دل هرموجودی را آب کند.

ما در موقعیتی بسیار عالی قرار داشتیم زیرا جدارهای درّه، تقریباً در نوک کوه بودند. ما می‌توانستیم به‌سمت پایین بنگریم و گروه راهزنان را در حملهٔ متجاوز کارانه‌شان مشاهده کنیم. آنها درست مانند سیلی خروشان به‌جلو می‌آمدند. پیش قراولان از نزدیک ما نیز گذشته بودند، و سواران پیشاپیش آن سپاه، به‌سرعت به‌جلو می‌آمدند. ما دوربین‌هایمان را به‌طرف دهکده گرفتیم و متوّجه شدیم که ترس و وحشتی عظیم بردل اهالی دهکده فرود آمده بود.

ما ضمناً یکی از دوستانمان را دیدیم که روی بالکن معبد ایستاده بود. او دست ازکارکشید تا به‌تماشای راهزنها مشغول شود. او سپس چرخید و به‌سمت دری نگاه کرد که به‌تالار مرکزی معبد منتهی می‌شد. عیسی از آن در خارج شد و روی بالکن آمد. او مستقیماً تا لبهٔ بالکن پیش آمد و لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد. حالت بی‌حرکت مجسمه‌ای را داشت که با

حالتی بسیار متعادل ایستاده باشد.

طبعاً تمام دوربینها به‌سمت عیسی نشانه رفتند. آن بالکن در فاصلهٔ پنج کیلومتری مخفیگاه ما، و در حدود سیصد متر بالاتر از ما، واقع بود. ما بی‌درنگ پی بردیم که او سرگرم صحبت است و گفتارش، پس از چند لحظه، در کمال وضوح و روشنی به‌سمع ما رسید. دوست ما که در بالکن حضور داشت، روی زمین نشست تا دوباره مانند دفعهٔ قبل، یادداشتهای تندنویسی بردارد و این گفت و گوی تله‌پاتیک را به‌صورت کتبی بنویسد. من نیز مانند او کردم. بعداً، پس از مقایسهٔ نوشته‌هایمان مشاهده کردیم که سخنان عیسی مشخصاً و کاملاً به‌هیاهو و همهمهٔ جنون‌آمیز راهزنان غلبه کرده و برهرچیز تسلّط یافته بود. با این وجود، ما دریافتیم که او هرگز حتّی برای لحظه‌ای، صدایش را از حالت طبیعی خارج نکرده و هیچ تغییری در شیوهٔ بیانش ایجاد نکرده بود.

به‌محض آنکه که عیسی شروع به‌سخن گفتن کرد، اهالی دهکده از آرامش کاملی برخوردار شدند. در صفحات بعدی، سخنانی را مطالعه خواهید کرد که به‌وسیلهٔ عیسی بیان شده و خود من بعداً برای تصحیح نهایی به‌او داده بودم. عزیزترین آرزویم این است که این سخنان را هرگز از یاد نبرم، حتّی اگر ده‌هزار سال روی زمین عمر کنم.

نور

خدایا، در حالی که در سکوت بزرگ تو، تنها ایستاده‌ام، نوری پاک در سینه‌ام مشتعل می‌شود و تمام ذرّات وجودم را از پرتو درخشانش لبریز می‌سازد. زندگی، عشق، نیرو، پاکی، اصالت، زیبایی و کمال مطلوب، با قدرت تمام در وجودم مسلّط هستند.

درحالی که به‌مرکز و هستهٔ اصلی این نور می‌نگرم، نوری دیگر می‌بینم. نوری روان، لطیف، با رنگی سفید مایل به‌طلایی که بی‌اندازه

روشن و برّاق است. نوری که آتش دلنواز آن نور بزرگتر را در خود ادغام می‌کند، آن را تغذیه می‌کند و بالاخره آن را ساطع می‌کند.

من اکنون می‌دانم که با تمام عالم خدایی یکی شده‌ام و با آن وحدت یافته‌ام. من با خدایم نجوا می‌کنم و دیگر هیچ چیز مرا آزار نمی‌دهد و آشفته نمی‌سازد.

آرامش در سکوت

با این وجود، در این سکوت کامل و مطلق، بالاترین فعالیّت خدا حکومت دارد. مجدداً هیچ چیز باعث آزار و آشفتگی من نمی‌گردد و سکوتی کامل مرا از هرسو احاطه کرده است. پرتو و تابندگی نور، اکنون تا عالم هستی پهناور و بیکران خداوند گسترده می‌شود و من می‌دانم که زندگی آگاه و هشیار، درهرکجا هست. من تکرار می‌کنم که روح خدایی را در وجودم دارم. من ساکن و خاموشم، و از هیچ چیز هراسی ندارم.

روح خدایی را در وجودم بالا می‌برم و شروع به‌حمد و ستایش خدا می‌کنم. الهام در ریتم و آهنگ موسیقیم، حضور دارد. الهام، از زندگی جدیدی سخن می‌گوید که بیش از پیش در وجودم اوج می‌گیرد. الهام روز به روز، اندیشهٔ آگاه و ملتفت مرا بالاتر می‌برد و این کار را با نیرو و قدرت و وضوح روزافزونی انجام می‌دهد تا آن که سرانجام آن را در وحدت با ریتم و آهنگ خدا قرار می‌دهد.

من مجدّداً روح خدایی را در وجودم ترفیع می‌بخشم و گوش دقیق و بدهکار به‌این موسیقی شاد می‌سپارم. هماهنگی، کلید من است و خدا، موضوع آواز من. او ترانهٔ مرا با مُهر حقیقت مُهر و موم می‌کند.

من دوباره زاده شدم. مسیح در این‌جا است.

خدایا، من با نور بزرگ اندیشهٔ تو آزاد هستم. مُهر تو روی پیشانی من

است. من پذیرای آنم. راضیم، من نور رفیع تو را نگه می‌دارم. باری دیگر می‌گویم، پذیرای آنم.

هنگامی که عیسی دست از سخن گفتن برداشت، پرتو خیره کننده‌ای از نور سفید و پاکی از ناحیه سولار پلکسوس[1] او بیرون جهید. این پرتو به‌سمت درّه ساطع شد و در جایی با زمین برخورد کرد که پیچی شدید به‌سمت چپ وجود داشت که درست در جلوی نخستین گروه از سواران راهزن پیش قراول قرار داشت. بی‌درنگ سدّی بزرگ که شبیه حصاری سنگی بود در نقطهٔ اتصال قدعلم کرد. از داخل این دیوار، تیرها و پیکانهایی طویل که مانند پیکانهای آتش‌بار بودند، بیرون آمد. اسبهای پیش قراولان چنان با خشونت و حالتی ناگهانی توقف کردند که شمار زیادی از سواران خود را از روی زین به‌پایین انداختند و از حالت سرعت و شتاب جنون‌آمیز آنها کاسته شد. بسیاری از اسبها تا مدّتی به‌حالتی رم کرده باقی ماندند و دو پای جلویی خود را در هوا بلند کرده بودند. اسبها سپس چرخی زدند و به‌سمت پایین درّه شروع به‌تاختن کردند.

و درست در جهت مخالف سپاه راهزنان به‌حرکت درآمدند. هنگامی که آن اسبهای بی‌سوار، به‌راهزنان عقبی رسیدند، بسیاری از سواران دیگر بیهوده کوشیدند عنان آنها را گرفته و اسبهای رم کرده را متوقّف سازند.

اسبها و سوارکارانی که از روی زین به‌پایین نیفتاده بودند. در یک زمان با گروه راهزنان برخورد کردند و این باعث شد تا شتاب صفوف اولیّهٔ راهزنان کاسته شده و نظم آنان برهم بریزد. در صفوف بعدی، و در حالی که هنوز متوّجه خطری که در پیش رو داشتند، نشده بودند، راهزنان دیگر

---

1. Solar Plexus.

ناحیه‌ای در بالای معده که‌از شبکه‌ای عصبی تشکیل شده است و محّل یکی از چاکراهای هفتگانه در کالبد آدمی است. م

از راه رسیدند و در این هیاهو گرفتار شدند. و صحنهٔ پیش روی ما، تصویری از توده‌ای پرجوش و خروش و نامنظم و به‌هم ریخته از شماری انسان و اسب به‌بیننده ارائه می‌داد.

برای لحظه‌ای، آرامشی مرگبار حکمفرما شد که فقط با نعره‌های خشونت‌آمیز و وحشیانهٔ مردانی وحشتزده و شیههٔ اسبهایی رم کرده، از بین رفت. سپس صحنه‌ای به‌راستی وحشتناک در نقطه‌ای رخ داد که هجوم پیشتازانه صفوف اولیّه که سرگرم برگشتن به‌عقب بود با صفوف دیگر سپاه راهزنان برخورد و تلاقی کرده بود. اسبهای بی‌سوار که کاملاً آزاد در حرکات و اعمالشان بودند در بین راهزنان پیش تاخته و به‌آن اشخاص یورش برده بودند. اسبها با این کار، موجب از زین افتادن شمار زیادی از سواران شدند و از آنجا که رم می‌کردند، باعث رم کردن اسبهای دیگر شدند. و به‌آن غوغا و همهمه، باز هم افزودند. اسبها به‌یکدیگر هجوم می‌بردند و شروع به‌نعره و شیهه کشیدن شدند و درست مانند حیواناتی به‌راستی زبان‌بسته که دچار وحشتی جنون‌آمیز شده باشند، رفتار می‌کردند. سپس آن گروه به‌هم ریخته باز هم آشفته‌تر شد و اسبها به‌میان گروه راهزنان پیشتر رفتند و در درّه‌ای که در پایین پای ما قرار داشت بلوایی عظیم برپا شد.

ما ناگهان مردانی را مشاهده کردیم که خنجرها و قمه‌های مخصوص نبردشان را از نیام بیرون کشیده و شروع به‌حمله به‌هرسمت کردند. بقیه نیز سلاحهای آتشین خود را برداشتند و شروع به‌تیراندازی به‌سمت مقابل کردند تا بتوانند راهی برای خود از میان راهزنان و اسبها باز کنند و پا به‌فرار گذارند. مجموعهٔ مقابل دیدگان ما، به‌زودی به‌نبردی به‌هم ریخته برای حفظ بقای آنهایی که از دیگران قدرتمندتر بودند، درگرفت، هجومی دیوانه‌وار به‌سمت فضاهای باز صورت گرفته که توّسط اشخاصی ایجاد شده بود که با تدبیر فراوان، سریعاً خود را از مهلکه نجات داده و از

آن کشتار خونین گریخته بودند. راهزنان، آن مکان را ترک گفتند در حالی که درّه یادشده از توده‌ای عظیم از مردان و اسبهایی مجروح یا مرده پرشده بود.

ما با عجله و شتاب از مخفیگاهمان پایین آمدیم تا به‌مجروحان، کمک برسانیم. تمام ساکنان دهکده و دوستان بزرگوار و شریف ما، به‌ما ملحق شدند. پیکهایی به‌نقاط دوردست ارسال شد تا درخواست امداد همکاری شود. ما تمام شب را به‌کار و تلاش پرداختیم و تا طلوع خورشید روز بعد دست از فعّالیت برنداشتیم. عیسی و دوستانمان، مجروحانی را که ما می‌توانستم از آن توده به‌هم ریختهٔ وحشتناک و گره خورده بیرون آوریم، همراه خود می‌بردند و مسئولیت رسیدگی از آنان را عهده‌دار می‌شدند. هنگامی که ما آخرین انسان هنوز زنده را نیز نجات دادیم، برای صرف صبحانه به‌مهمانسرا رفتیم تا اندکی خستگی درکنیم. با ورود به‌آنجا، ما در کمال شگفتی همان راهزن مخوف را در حال گفت وگو با امیل مشاهده کردیم. ما تا آن زمان متوّجه حضور امیل در بین خودمان نشده بودیم. او متوجه نگاه حیرتزدهٔ ما شد و گفت: بعداً در این مورد صحبت خواهیم کرد.

پس از صبحانه، ما به‌همراه توماس خارج شدیم. او گفت که امیل و خود وی، آن راهزن را یافته بودند. ظاهراً راهزن مزبور به‌طرز وخیمی مجروح شده بود زیرا زیر اسبش افتاده و قادر به‌حرکت نبوده. آنها او را از زیر اسبش بیرون کشیده و او را به‌پناهگاهی موقّتی برده بودند و او را تا آنجا که امکان داشته در وضعیتی راحت مستقر کرده بودند. آنها سپس خانم صاحبخانه ما را صدا زده و مرد راهزن را به‌امان آن بانوی بزرگوار رها کرده بودند. هنگامی که جراحات مرد راهزن مداوا شدند، مرد راهزن از آن بانوی شریف خواهش کرده بود از خدایش بپرسد آیا می‌تواند شفاعت او را کرده و بپرسد مرد راهزن باید چه‌کارهایی می‌کرد تا به‌آن

بانوی بزرگوار شبیه بشود. او ضمناً از خانم صاحبخانهٔ ما خواهش کرده بود به‌او بیاموزد چگونه دعا کند.

خانم صاحبخانه ما از راهزن پرسیده بود آیا میل دارد سلامتیش را باز یابد و مرد مجروح پاسخ داده بود: «بله می‌خواهم از حالا به‌بعد کاملاً شبیه شما باشم.» خانم بزرگوار گفته بود: «حال که برای سلامتیت خواهش کرده‌ای، دعایت مستجاب می‌شود و پاسخی دریافت می‌کند. تو اکنون کاملاً سالم و تندرست هستی.» مرد در آن لحظه به‌خوابی عمیق فرو رفته بود. در هنگام نیمه‌شب، تمام جراحات و زخمهایش التیام یافته و کوچکترین اثر زخمی باقی نمانده بود. توماس در هنگام بازدید عمومی از مجروحان، به‌خوبی متوّجه این نکته شده و به‌عین این معجزه را دیده بود. مرد از جایش برخاسته، لباس پوشیده بود و داوطلب شده بود که به‌مجروحان و بازماندگان آن جنگ، کمک لازم را برساند.

ما همچنین شاهد بهبودی کامل شمار زیادی از راهزنان شدیم که مطمئن بودیم عاقبتشان وخیم است و مسلماً به‌دیار باقی خواهند شتافت. برخی از آنان، در هنگام مشاهدهٔ دوستان گرامی ما چنان غرق وحشت و اضطراب می‌شدند که لازم شد آنان را از بقیهٔ مجروحان جدا کنیم.

هنگامی که کار گروه نجات به‌پایان رسید، راهزن مخوف در بین دوستانش که همه مجروح بودند، به‌قدم زدن پرداخت در حالی که بیشترین تلاشش را برای آرام کردن آنان می‌کرد. بسیاری از آنان به‌حیواناتی که در دام افتاده باشند شباهت داشتند و از مرگی وحشتناک و شکنجه‌آمیز در ترس وهراس بودند، زیرا قانون آن نواحی در برابر اسیر کردن راهزنان کوهستانی به‌این رأی معمولاً ختم می‌شد. این فکر در مغز آنان چنان ریشه دوانده بود که در برابر هیچ یک از محبّتهایی که دوستان عزیز ما و دیگران به‌آنان روا می‌داشتند واکنش نشان نمی‌دادند و از عاقبت بد خود واهمه داشتند. آنها بیم داشتند که تلاش و زحمات ما برای بهبود

بخشیدن به‌وضعیت سلامتی آنان فقط به‌این دلیل بود که می‌خواستیم شکنجهٔ آنان را طولانی‌تر کنیم. سرانجام حال همگی آنان خوب شد هرچند شمار کوچکی از آنان تا چندین ماه، در بستر بیماری باقی ماندند. و در این امید به‌سرمی‌بردند که روز و تاریخ شکنجه‌هایشان را به‌تعویق بیندازند.

مدّتی بعد، آن راهزن مخوف، تمام مجروحان بهبود یافته را گرد خود جمع کرد، و از راهزنانی که مایل بودند به‌او پیوسته و گروهی حامی را تشکیل دهند درخواست همکاری کرد. او می‌خواست گروهی برعلیه حملات راهزنان دیگر آن منطقه تشکیل دهد. به‌غیر از راهزنان بهبود یافته، شمار زیادی از اهالی و دهکده و نقاط دیگر نیز به‌این واحد ملحق شدند. ما بعدها خبر یافتیم که از زمان تشکیل شدن آن واحد، دیگر هیچ راهزنی جرئت حمله و غارت به‌اموال ساکنان آن منطقه را نکرده بود. بعدها، دو گروه از گروه اکتشافی ما، برای عزیمت به صحرای گوبی، از این منطقه عبور کرده بودند. آن راهزن توبه کرده و یارانش، برای حمایت آنان در منطقه‌شان و همین طور هم در منطقهٔ همسایه‌شان، آنان را همراهی کرده بودند و دست کم هفتصد کیلومتر راه طّی کرده بودند. آنها برای این خدمتشان کوچکترین دستمزد یا پاداشی قبول نکرده بودند.

ما بعدها، به‌کرات خبرهایی از آن راهزن مخوف که دیگر به‌هیچ وجه مخوف نبود، شنیدیم. او در سرتا سر آن منطقه موّفق شده بود شبکهٔ بسیار قدرتمند و خیرخواهانه‌ای برای حمایت از روستائیان فراهم آورد و تمام عمرش را با سخاوتمندی تمام وقف خدمت به‌اهالی آن مناطق کرد بدون آن‌که هرگز دستمزدی برای این خدمات پرزحمتش دریافت کند.

* * *

فصل پنجم

دومیّن روز پس از انهدام و انحلال آن گروه راهزنان، در هنگام ظهر بود که ما دیگر به‌رسیدگی از تمام مجروحان پرداخته و آخرین بازدید و بازرسی را از آنان انجام می‌دادیم تا مطمئن شویم دیگر هیچ مجروحی در درّه و درمیان آن اجساد باقی نمانده است. در حالی که کارمان را به‌پایان رساندیم، برای صرف ناهار عازم مهمانسرای دهکده شدیم تا بعد هم بتوانیم کمی استراحت کنیم زیرا احتیاجی مبرم به‌خواب و استراحت داشتیم. ناگهان یکی از ما، با صدای بلند، اندیشه‌اش را بیان کرد. فکری که او برزبان می‌آورد، فکری بود که در ذهن همهٔ ما وجود داشت و ساعتها می‌شد که ما را به‌خود مشغول ساخته بود: «چرا این فاجعهٔ بزرگ رخ داد و چرا این همه زندگی بشری از بین رفت؟...»

ما از شدت خستگی سر از پا نمی‌شناختیم و این اتفاقّات اخیر، ما را کاملاً از پا انداخته بود. به‌دلیل وحشتی عظیم که اهالی دهکده نسبت به‌راهزنان احساس می‌کردند، تمام کارهای امداد مجروحان برروی شانه‌های ما افتاده بود. بویژه در ساعات اولیّه فاجعه. حتّی پس از آنکه ما مجروحان را از زیر اجساد اسبها بیرون کشیدیم، به‌سختی قادر بودیم اهالی دهکده را متقاعد سازیم به‌آن بینوایان کمک رسانند. آنها به‌هیچ وجه دلیلی برای نجات و کمک‌رسانی به‌کسانی که قصد داشته‌اند جان آنان رابا خشونت و بیرحمی بگیرند، مشاهده نمی‌کردند.

بسیاری از آنان نیز از لمس کردن اجساد مردگان بدشان می‌آمد. چنانچه اهالی دهکده برای دوستان بزرگوار ما احترام لازم را قایل نبودند، به‌طور حتم همان لحظه، صحنهٔ وقوع آن حادثه فجیع را ترک گفته و کوچکترین کمک و امدادی به‌هیچ‌یک از راهزنان نشان نمی‌دادند.

به‌هرحال، ما کاملاً خسته شده و بسیار دلگیر و غمگین بودیم زیرا آن تجربه، تلخ‌ترین تجربه در سراسر زندگیمان به‌شمار می‌رفت. با رسیدن به‌مهمانسرا، دست و رویمان را شستیم در اوج کم‌حوصلگی پشت میز غذا نشستیم. غذاها از راه رسید. ما تنها بودیم. توماس، رئیس گروهمان آن راهزن مخوف را که «لین ـ چو»[1] نام داشت به‌همراه تعدادی از استادان عزیزمان تا پایین درّه همراهی کرده بود. ما پس از ناهار، برای خواب به‌اقامتگاهمان رفتیم و تا فردا شب از خواب بیدار نشدیم.

پس از آن که بیدار شدیم و لباسهایمان را پوشیدیم، یکی از ما پیشنهاد کرد که مستقیماً به «حرم» برویم. ما نام سالن فوقانی معبد را این‌گونه گذاشته بودیم زیرا برایمان مکانی بسیار ارزشمند و گرامی بود. بنابراین مهمانسرا را ترک گفتیم و به‌سمت معبد رفتیم و از مسیر معمول گذشتیم.

ما به‌نردبانی رسیده بودیم که به‌ورودی تونل منتهی می‌شد. اولّین نفر از میان ما که پایش را روی نخستین پلّه نردبان نهاده بود، ناگهان متوقف شد و گفت: چه برسرما آمده است؟ دیروز یا پریروز در آسمان هفتم به‌سر می‌بردیم، در اوج شادی بودیم، بنا به‌اراده‌مان حرکت می‌کردیم و در کمتر از سه‌ماه، سرگرم اتمام کاری بودیم که در شرایط طبیعی سالها طول می‌کشید به‌پایان برسانیم. غذای ما هروقت که می‌خواستیم در مقابلمان ظاهر می‌شد و تمام این کارها بدون کوچکترین زحمتی از جانب ما صورت می‌گرفت، و اکنون ما دوباره به‌عادات قدیمی‌مان بازگشته‌ایم. مایلم دلیل این سقوط ناگهانی را بفهمم و تنها یک توضیح می‌بینم: هریک

1. Lin chu.

از ما بار سنگین تجربه‌ای را برروی شانه‌هامان داریم که در این ساعات اخیر با آن روبه‌رو شدیم. این چیزی است که اکنون ما را ناراحت و معّذب ساخته است. این تجربه دیگر به‌هیچ عنوان و به‌هیچ شکل جزو قسمتی از وجودم به‌حساب نمی‌آید. در مدّتی که سرگرم توّجه داشتن به‌آن بودم، روی بدنم سنگینی می‌کرد و به‌آن متصّل بودم و هرگز در صدد رها کردنش نبودم. من اکنون این حالت را برای رسیدن به‌حالتی بهتر و والاتر ترک می‌کنم. من گذشته را به‌حال خودش رها می‌کنم. من دیگر هیچ کاری به‌آن ندارم.

در مدّتی که با قیافه‌ای متعجّب او را تماشا می‌کردیم ناگهان مشاهده کردیم که دیگر در بین ما حضور نداشت و ناپدید شده بود. در آن لحظه، ما از مشاهدهٔ این که این روح موفق شده بود خود را به‌تحقّق برساند، بی‌اندازه شگفت‌زده و غافلگیر شده بودیم. با این وجود، هیچ یک از ما نمی‌خواست چیزی که او را عقب نگه می‌داشت، رها سازد، و هرچند به‌خوبی آگاه و ملتفت بود که وابستگی و توّجه نشان دادن به‌وقایعی که اصلاً ربطی به‌او نداشت کاملاً بیهوده بود. لیکن باز هم کوششی در جهت تغییر دادن اوضاع به‌خرج نمی داد. در نتیجه ما ناچار شدیم مانند گذشته، از نردبان بالا برویم. از تونل عبور کنیم و از تمام سالنها و اتاقهای واقع در دل صخره بگذریم تا سرانجام به‌مقصدمان برسیم. با رسیدن به‌آنجا، ما رفیقمان را مشاهده کردیم که در آنجا حضور داشت. در مدّتی که سرگرم بحث و گفت و گو دربارهٔ پیروزی و موفقیّتش در انجام این کار بودیم، عیسی، توماس و چند تن از استادان گرامیمان ظاهر شدند. آنها از طریق دری که رو به‌سوی بالکن باز می‌شد، داخل شدند. ما همه نشستیم و عیسی رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت و گفت: خیلی از مردم مدّعی‌اند که مخلوقات عزیز خدا هستند و صاحب تمامی مایملک خدا می‌باشند. در واقع، به‌راستی که چنین است امّا صحت گفتارشان در اعمالی که انجام

می‌دهند، ثابت و آشکار نمی‌شود. لازم است که‌آنها نخست گام اول را برداشته و خود را مانند خدا بدانند و بر این عقیدهٔ برگشت ناپذیر باشند که آنها به‌هرآن چه که به‌خدا منتهی می‌شود و نشانگر و مبین ذات الهی است، وابسته می‌باشند. در چنین مواقعی است که آنها می‌توانند آرزوهایشان را به‌تحقّق بیاورند.

هنگامی که انسان محدود شده به‌وسیلهٔ اندیشه مادیّش، شروع به‌دیدن روح خدایی می‌کند، کالبد اِتریش، نوری را از خود ساطع می‌سازد. هنگامی که این انسان، روح خدایی را از وجود خود بیرون می‌دهد و آن را اعلام می‌کند، از الهام و بینشی ظریفتر و واضح‌تر و گسترده‌تر برخوردارد می‌گردد. او قادر می‌گردد کالبد برترش را مشاهده کند که با ضرباهنگی سریعتر از کالبد پست‌ترش به‌ارتعاش در می‌آید، بدون آن که ترسی از گم کردن و نادیده انگاشتن این کالبد پست‌تر در دل داشته باشد. در چنین اوقاتی به‌نظرش می‌رسد که صاحب دو کالبد است. یکی از کالبدها به‌نظرش بیرونی و دور از او می‌رسد. او ممکن است آن کالبد را به‌عنوان روح خدایی شخص دیگری در نظر پندارد، امّا این دوگانگی آشکار و علنی، از این جهت پدید می‌آید که این انسان باور ندارد خودش هم می‌تواند روح خدایی باشد. حال، اگر برعکس باشد و او مدّعی باشد که به‌راستی روح خدایی دارد و این موضوع را مانند واقعیتی ملموس و پذیرفته شده قبول کند، آن دو کالبد بی‌درنگ درهم ادغام شده و یکی می‌شوند. این انسان، روح خدایی را از خود بیرون داده و روح خدایی با حالتی پیروزمندانه خود را به‌اثبات و تحقّق می‌رساند.

انسان می‌تواند قدمی دیگر برداشته و اعلام کند که این روح خدایی است که خود را معرّفی می‌کند. و آناً به‌روح خدایی مبدّل می‌گردد. به‌این ترتیب مخلوق خدا، با خدای عالم وحدت پیدا می‌کند و یکی می‌شوند و مستقیم به‌خدا می‌پیوندد.

با این وجود، قدم دیگری هنوز باقی می‌ماند. قدمی که از همه دشوارتر است. این گام، مستلزم بالاترین و بیشترین اراده است. زیرا لازم است که انسان هرنوع ترس مادّی و هرنوع محدودیتی را کاملاً از ذهن و اندیشه‌اش بزداید. لازم است که به‌جلو پیش برود و مستقیماً به‌سرچشمه رجوع کند و مشخصاً اعلام کند که مانند خدا است. با ادای این حرف، باید بداند که این گفته واقعیت دارد، و کوچکترین واهمه‌ای از گذشته و اتفاقّات قبلی نداشته باشد و هیچ هراسی از خرافات و افکار و اندیشه‌های بشری احساس نکند. او باید این حقیقت را بیان و اعلام کند و بداند که کاملاً در ذات الهی غرق شده است، و با او پیوند خورده و در او ادغام شده است. باید بداند که مظهر عشق و فضیلت و فهم است. مظهر عنصر الهی است و خلاصه این که از تمام صفات الهی که منشاء و سرچشمه و اصل کلّ محسوب می‌شود، بهره‌مند است. او باید در کمال تواضع و فروتنی این مسئله را بپذیرد. در آن هنگام است که می‌تواند به‌راستی نمایندهٔ خدا شد.

به‌واسطهٔ چنین انسانی، تمامی صفات خدایی روی کلّ بشریّت پخش و گسترده خواهند شد. و تنها از طریق چنین انسانهایی است که خداوند عالم می‌تواند خود را بیان کند. هنگامی که انسان با خداوند وحدت پیدا می‌کند و در ذات الهی ادغام می‌شود، دیگر هیچ چیز غیر ممکن نخواهد بود. انسان تنها صاحب همه‌چیز است، بلکه تمام چیزهایی است که خداوند در ذات خود دارا می‌باشد. انسان به‌موجودی مبدّل می‌شود که روح خدایی دارد و خدا در وجودش حاضر می‌شود. انسان به‌نوعی تثلیث می‌رسد که از روح خدایی بشری، روح خدایی الهی، و بالاخره خداوند عالم هستی تشکیل شده است.

روح مقدّس در وجود انسان سرایی دلپذیر می‌یابد. کلّ «اندیشهٔ ابدی»، در طول فعّالیت خلاقّش در وجود شما مستقر می‌شود. تمام این

الطاف را بپذیرید تا ببیند که شما نیز مانند بقیه زبان به‌حمد و ستایش ذات الهی خواهید گشود. در این‌جا دیگر بحثی دربارهٔ عیسی نیست بلکه صحبت از روح خدایی است.

در چنین اوقاتی لازم می‌شود که فرشتگان عرش الهی به‌سجده درآیند. شما نباید عیسی را به‌عنوان رسولی شخصی که صاحب روح خدایی است مورد ستایش قرار دهید. شما باید فقط روح خدایی را مورد ستایش و ثنا قرار دهید و زیباترین تاج روی زمین را برسرش بگذارید. هیچ جواهری برای تاج روح خدا به‌حدّ کافی زیبا یا الهی نیست. آیا ملاحظه می‌کنید که اکنون هرآن کس که خواهان نزدیکی با خدا است و خواهان قدم نهادن در قلمرو الهی است، آزادی کامل برای ورود به‌آن را دارد: داخل شوید! شما نیز روح خدایی را در وجودتان شکوفا کنید و باعث ورود کسانی شوید که خواهان داخل شدن به‌قلمرو الهی هستند.

هنگامی که می‌گویید «خدا»، خود را مانند سایه‌ای از خدا در نظر پندارید. خداوند هرگز خودخواه و متکبّر و کوته‌فکر نیست. روح خدایی که بنا به‌تصویر خدا است نیز از چنین خصوصیاتی برخوردار نیست. صحیح است اگر بخواهیم بگوییم «من هستم» در ذات الهی حضور دارد و خدا در وجود «من» هست. به‌این ترتیب باید در کمال تواضع و در عین حال در کمال بزرگی اعلام کرد که «من هستم» و خدا یکی هستند. خداوند و بشریت در هنگام وحدت بسیار قدرتمند هستند و قدرت و توانایی لایتناهی خداوند را شامل می‌شوند. آن چه که از فکر و اندیشهٔ شما به‌صورت ظلم و بی‌عدالتی زاده شده است، متجلّی می‌شود و عزّت و بزرگی پیدا می‌کند زیرا هرگونه فکر بی‌عدالتی و ظلم کاملاً پاک و زدوده می‌شود. آن چه نقش و نشان زمین را داشته باشد، الزاماً نقش و نگار آسمان را نیز خواهد داشت. به‌ویژه هنگامی که تصویر ایده‌آل و مطلوبتان را عروج دهید. من به‌شما می‌گویم که‌حالا فرصت مطلوب برای شما

است تا از این آشفتگی و تلاطم بزرگ خارجی، بیرون بیایید و داخل صلح و آرامش بزرگ و برکات الهی شوید و خود را با نور خدا، ملبّس کنید. تاج خدایی را در کمال تواضع برسرنهید. اگر خودتان چنین کاری نکنید. هیچ کس دیگری قادر به‌گذاشتن این تاج برسرتان نخواهد بود.

پیش بیایید تا در بارگاه بزرگ سفید که همان سرچشمه کلّ است سهیم باشید. با کسانی که زودتر از شما موّفق به‌رسیدن به‌کمال مطلوب شده‌اند، یکی شوید و فقط به‌این اکتفا نکنید که با خدایتان وحدت ببندید. فقط در چنین موقعی است که می‌توانید صفات الهی‌تان را به‌عالمیان معرّفی کنید. وگرنه انرژی خداوند چگونه می‌تواند بیان شود؟ تنها با کمک و به‌واسطهٔ انسان است که این انرژی تحقّق می‌یابد.

در روی زمین هیچ ارگانیسمی وجود ندارد که قادر باشد با همان فرکانس، مرتعش شود. انسان چنان سازماندهی شده است که قادر به‌درک انرژی برتر و نهایی می‌باشد. همان انرژی یاد شده‌ای که اجازه می‌دهد انسان، خدا را به‌جهانیان معرّفی کند. انسان آن را از خود بیرون می‌دهد و مبّدل می‌سازد. انسان چگونه قادر است این کار را انجام دهد مگر با کمک کالبدی کامل و این چنین سازمان داده شده که به‌شما تعلّق دارد و می‌توانید به‌سهولت، برآن مسلّط باشید؟

آن تسلّط به‌معنای این است که انسان کاملاً استاد است. نه‌تنها استاد، بلکه راهنما و همچنین شاگرد و پیرو نیز هست. برای فرمان دادن به‌کالبد و در هماهنگی کامل به‌سربردن با آن، لازم است که انسان با تسلّی کامل از تمامی صفات الهی که شامل «من هستم» بشری و روح خدایی و روح خدایی الهی است باشد.

با ترکیب این‌سه‌با بالاترین ذات عالم هستی که همانا خدای یگانه است، شما می‌توانید تصویری از خدا باشید.

شما، مرد امروزی، این چنین هستید. مردی که بینش و ادراکش را

گسترش می‌دهد و حقیقت را دربارهٔ خویش درمی‌یابد. برای شما حیات و هستی بهتری وجود دارد که از دورهٔ تجربیات دنیوی به‌مراتب والاتر است. شما می‌توانید با دنبال کردن مسیر عدالت در کمال هماهنگی و در سازش واقعی با آرمانهای والایی که می‌توانید در نظر بندارید و بیان کنید، آن را بیابید.

در مرحلهٔ نخستین، شما، انسان، روح خدایی بشری می‌شوید، یعنی مخلوق یگانهٔ خداوند. در مرحلهٔ دوّم، شما به‌روح خدایی الهی مبدّل می‌شوید و مشاهده خواهید کرد که روح خدایی بشری همان روح خدایی الهی است و با ترکیب آنان، شما به‌مرحلهٔ سوّم می‌رسید که مستقیماً به‌خدای یکتا و واحد منتهی می‌شوید.

به‌گونه‌ای ساده تر، شما موفّق شده‌اید «من هستم» بشری را در روح خدایی بشری ادغام کنید. شما سپس روح خدای همیشه زنده و همیشه حاضر مبّدل می‌سازید از این دوگانگی به‌یگانگی ختم می‌شود. شما به‌تصویر و به‌شباهت انرژی والا که همان خدای عالم است. درآمده‌اید. چنانچه از این مسیر منحرف نشوید (مسیری که از استفاده و کاربرد صحیح و عادلانهٔ تمام قابلیتهایتان است) دیگر هیچ چیز برشما غیر ممکن نخواهد بود. لازم است که شما بدون هیچ واهمه‌ای این مسیر را دنبال کنید و کاملاً صادق و صمیمی بمانید، بدون آن که کوچکترین توجّهی به عقاید کل عالم داشته‌باشید. با معرّفی خود در اوج قدرتتان، و با شناخت و پذیرش شرکت و اتفاقتّان با خداوند، شما به‌طرزی فناناپذیر به‌خداوند متّصل خواهید شد. خدایی که اصل والای همهٔ چیزها است و همیشه حی و حاضر و همیشه فعّال و عامل است.

اکنون می‌توانید کتاب مقدستان را براساس حرفهایی که اکنون گفتم در نظر بگیرید. آیا تابلویی از توصیفی بسیار بزرگ و افسانه‌ای از تکامل روحانی بشر و رسیدنش به‌کمال ارائه نمی‌دهد؟ بویژه هنگامی که بشر از

قدرتهایش آگاهی یافته باشد و به‌درستی از آنها استفاده کند؟

هالهٔ نورانی که هنرمندان نقّاش در تصاویرشان می‌کشند و نشان می‌دهد که از آسمان به‌پایین فرود می‌آید. و روی سر من تابیده می‌شود درست نیست! در واقع این نور از کالبد من ساطع می‌شود و به‌بیرون تابیده می‌شود. البته جای تردید نیست که این نور آسمانی است زیرا آسمان و سماوات از هرسو ما را احاطه کرده است و هیچ چیز مگر ارتعاشی درخشنده نیست. امّا سرای مرکزی، یا همان نقطهٔ شروع آسان، در وجود باطنی خود من حضور دارد. بنابراین لازم است که این نور سماوی از وجود من ساطع شود. «من هستم» متعلّق به‌من باید به‌جوهر نور اجازه دهد در وجودم رخنه کند. سپس لازم است که من آن را پدید آورم و این انرژی درخشنده را به‌گونه تغییر شکل دهم که با شدّت دلخواه خداوند یکتا، و به‌وسیلهٔ «من هستم» به‌بیرون ساطع شود. در چنین مواقعی است که هیچ چیز دربرابر قدرت این نور پاک یارای مقاومت نخواهد داشت. همان پرتو درخشانی که شما می‌بینید از کالبدم ساطع می‌شود و هنرمندان نقّاش در تصاویرشان آن را می‌کشند.

شما نیز می‌توانید به‌همین شیوه، قدرت الهی را تغییر شکل دهید و آن را به بیرون ساطع کنی و این کار را با نیرویی شدید و مقاومت ناپذیر انجام دهید که با کمک نورافکن شما امکان‌پذیر می‌گرد. تمام این کارها و اعمال، به‌صورت عادی و روزمره به‌وسیلهٔ کسانی انجام می‌شود که خود را نه‌تنها به‌عنوان روح خدایی الهی معرّفی می‌کنند بلکه سایه‌ای از خدا نیز هستند. یعنی همه چیز در یکی، چنین است. شعار دقیق و الهی خداوند که به‌تمام جهانیان اعلام شده است. هرقدر بیشتر به‌این پرتو شفابخش نزدیک گردد، تمام ناهماهنگی‌ها و درگیری‌ها و آلودها سریعتر از بین خواهند رفت.

چنانچه شما در کمال آزادی در این ارتعاش درخشنده که نور عالم

است زندگی کنید، چنانچه همهٔ انسانها از آن الهام بگیرند، شما قادر خواهید بود سریعتر به‌سرای واقعی و درستی که برای بشر تدارک دیده شده است. نزدیک شوید. شما کشف خواهید کرد که «من هستم»، همانا نور عالم است. خدا را بنگرید، و همه چیز بنابرمیل و ارادهٔ شما خواهد بود. سعی کنید «من هستم» خود را والا سازید و عروج دهید. سعی کنید کالبدتان را تاحدّ خدایی عروج دهد و تاج سروری برسر خواهید نهاد. این حقّ به‌شما داده شده است که تاج را روی سر خود قرار دهید. هیچ موجودی مگر خود شما قادر به‌انجام چنین کاری نخواهد بود.

* * *

فصل ششم

من از این که با این همه دقّت و جزئیّات، از تجربیاتمان در طّی آن چند روز صحبت کردم، پوزش می‌خواهم. من مایل بودم به‌شکلی دقیق و کاملاً صادقانه از قدرت مردی سخن بگویم که خود را کاملاً و تماماً تحت تسلّط الهی قرار داده بود و نحوهٔ عملش نیز با این حالتش کاملاً شباهت داشت و قادر شد انرژی بی‌نظم و ترتیب گروهی لامذهب و بی‌ایمان وحشی را به‌نیرویی چنان قدرتمند و سازمان داده شده و سراسر آکنده از حمایت حفاظت مبدّل سازد که این نیرو در جهت کمک‌رسانی و محافظت از او و تمام ساکنان آن منطقه مورد استفاده قرار گرفته شد. به‌همین دلیل از وقایع آن چند روزی که در ارتباط با موضوع راهزنان است، سخن می‌گویم.

ما نه‌تنها مورد حمایت و امنیّت کامل قرار گرفتیم، بلکه انرژی این گروه خشن، چنان بود که پس از شدّت بخشیده شدن به‌آن، و پس از گرفتن جانی دوباره به‌سمت خودش بازگشته شد، و نتیجه به‌این قرار شد که عاملین انهدام و خرابی، به‌قتل و کشتار یکدیگر پرداختند. امنیت آن سرزمین تا کیلومترها کامل شد و هرچند ساکنان آن منطقه، شمار کمتری از راهزنان محسوب می‌شدند و هیچ سلاحی برای دفاع شخصی نداشتند، لیکن این امنیت محفوظ باقی ماند.

به‌محض آن که هیجان شدید و آن شوک عصبی روزهای گذشته آرام

گرفت، ما مجدّداً به‌کارمان علاقه‌مند شدیم. فصل عید پاک در حال نزدیک شدن بود و ما مایل بودیم کارمان را در دهکده به‌شکل «T» زودتر به‌پایان رسانیم تا سریعتر به‌هندوستان مراجعت کنیم.

این کار هم به‌سرعت به‌اتمام رسید. آخرین تدارکات بازگشت ما در شب قبل از عید پاک به‌پایان رسید و ما حساب می‌کردیم که آن روز یکشنبه، روزی سراسر آکنده از استراحت و آرامشی کامل خواهد بود.

با عزیمت به‌سمت معبد، و در حالی که که هنوز سپیده‌دم نشده بود، ما چاندرسن را در باغ مهمانسرا دیدیم که در نقطه‌ای نشسته بود. او از جایش برخاست. تا ما را همراهی کند و گفت که توماس در «حرم» با ما ملاقات خواهد کرد. او به‌ما پیشنهاد کرد که بهتر بود از طریق عبور از شهر لهاسا[1] به‌هندوستان باز می‌گشتیم. او سپس شهر موک تینات[2] را پیشنهاد کرد و گفت که بهتر بود از گردنهٔ کاندرنات[3] عبور می‌کردیم. به‌این ترتیب ما می‌توانستیم با سهولت تمام به‌سمت دارجلینگ[4] برویم.

با رسیدن به‌پایین نردبان که به‌ورودی معبد منتهی می‌شد ما لحظه‌ای توقف کردیم تا شاهد سپیده‌دم باشیم چاندرسن دستش را روی نردبان گذاشته و انگار آمادهٔ صعود از آن بود. در همین حالت او شروع به‌سخن گفتن کرد و گفت: نور قادر به‌درک ظلمت و تاریکی نیست زیرا از میان تاریکی می‌درخشد. هنگامی که عیسی خود را در شرف دستگیری دید و دریافت که به‌وسیلهٔ یهودا لو داده شده است، گفت: حالا زمانی است که پسر بشر مورد عزت و جلال قرار خواهد گرفت و خدا هم در وجود او خود را عزّت خواهد بخشید.» عیسی هرگز نگفت: «یهودا به‌من خیانت کرد.» او هیچ کنایه و صحبتی از یهودا نکرد. او فقط به‌عمومیت عالمگیر روح خدایی الهی که در وجودش افتخار و عزت یافته بود، تکیه داد. این

---

1. Lhassa.
2. Moukinath.
3. Kandernath.
4. Darjeeling.

کار کامل و این واکنش بی‌نقص خدا، هرگونه ناهماهنگی را به‌شکلی مشخص از بین می‌برد. در چنین مواقعی است که انسان می‌تواند فرمان براند و بگوید:

«روح خدا! به‌شکلی مشخّص‌تر ظاهر شو!» به‌این ترتیب انسان با آن واحد می‌شود و به‌یک بدن، یک اندیشه، یک ذهن، یک کلّ، و یک اصل کامل مبدّل می‌شود. انسان به «من هستم» تبدیل می‌شود و با کمک سایر انسانهای زنده، به‌یک ماهیّت ختم می‌شویم و الهی می‌شویم.

در لحظه‌ای که چاندرسن ساکت شد، ما خود را در «حرممان» یافتیم (منظورم همان سالن مرکزی معبد صلیب به شکل «T» است) تازه به‌خود آمده بودیم که عیسی و تعدادی دیگر برما ظاهر شدند که در میان آنان، از جمله توماس نیز حضور داشت. آنها از دری که رو به‌سمت بالکن باز می‌شد، وارد شدند.

با ورود آنها، سالن از نوری دلپذیر روشن شد. ما برآنان درود و تهنیت فرستادیم و به‌غریبه‌ای معرّفی شدیم که همراه دوستانمان آمده بود. او قیافهٔ مردی میانسال را داشت و با این وجود پر از نیروی حیاتی و بنیه‌ای سالم بود. آنها به‌ما گفتند که او یکی از «خادمان صاحب کمال»[1] است و مسئولیت نگهداری از زیرزمینهای هاستیناپور[2] را به‌عهده داشت. او به‌آن

---

۱. در متن فرانسه لقب او را «Le Muni» گذاشته‌اند که از فعل (se munir) می‌آید و به‌معنای کسی است که خود را از پیش برای کاری آماده کرده است تا قدرت تحمّل آن را داشته باشد. به‌شخصی اطلاق می‌شود که بخواهد چیزی را فراهم کند و اقدامات احتیاطی لازم را پیش‌بینی کرده باشد کسی که تأمین کننده و تجهیزکنندهٔ چیزی یا کاری باشد. مترجم فرانسوی احتمالاً این لغت را از فعل انگلیسی Provider از فعل to Provide ترجمه کرده است. بنابراین بنده برای سهولت بخشیدن به‌متن ترجمه شده به‌زبان فارسی لقب او را به«خادم صاحب کمال» برگردانده‌ام چون به‌راستی خادم است و به‌درجه صاحب کمالی هم رسیده است. ـ م ـ

2. Hastinapour.

ناحیه بازگشته و آماده بود که ما را همراهی کند. او با ریشی[1]های زیادی آشنا شده و ملاقات کرده بود. او همچنین با «وگاهای» زیادی ملاقات کرده و «ریشی آگاستیا»[2] را که دیرش در مکانی خارق‌العاده و بسیار دورافتاده و منزوی واقع شده بود نیز می‌شناخت. ما از شانس و اقبالی که به‌ما لبخند زده بود، به‌شدّت به‌وجد آمدیم.

ما دایره‌ای تشکیل دادیم و در سکوت به‌مدّت لحظاتی چند ایستادیم در حالی که هردو دستمان را روی میز گذاشته بودیم. با آن که هیچ حرفی برزبانها رانده نشد، لیکن سالن از ارتعاشاتی بسیار قدرتمند پُر شد که از ماهیتی عجیب و وصف ناپذیر بهره‌مند بود. ما دستخوش احساساتی کاملاً ناشناخته شده که ما را تحت‌تأثیر خود قرار می‌دادند بودیم صخره‌ها نبض داشتند و با طنینی موزون و موسیقایی مرتعش می‌شدند. این وضعیت تنها چند لحظه بیشتر به‌طول نینجامید. استادی، سکوت را شکست و به‌ما گفت که آن روز صبح قرار بود خلقت عالمی را به‌صورت تصاویر دقیق مشاهده کنیم. این تصاویر نشان دهندهٔ وقایعی بود که تولّد و شکل‌گیری سیستم سیارّه‌ای ما را نشان می‌داد.

ما از تالار بیرون رفتیم و قدم به‌آن بالکن طبیعی نهادیم. هنوز یک ساعت به‌طلوع خورشید باقی مانده بود. ما در سکوتی همچون مرگ و در آرامشی مطلق فرو رفته بودیم. زمان برای وقوع تولدّی جدید مناسب بود. ما بی‌تابانه به‌دوردست، به‌فضای لایتناهی و بیکران می‌نگریستیم و روحمان سراسر از امید آکنده شده بود.

خادم صاحب کمال شروع به‌سخن گفتن کرد، در عالم تنها دو نوع واقعه وجود دارد. از یک سو، وقایعی که پیش از بیداری آگاهی و ادراک وجود داشته‌اند، و هنوز وجود دارند و تا ابد وجود خواهند داشت از

---

۱. rishi به‌معنی استاد یا ساحر یا تقدیس.

۲. Rishiagastya نام یک استاد بزرگ

سوی دیگر وقایعی که بشریت آن را اندیشیده و به‌آن خواهد اندیشید.

آن چیزی که تا قبل از آغاز شعور خودآگاه و ادراک وجود داشته، ابدی است. آن چیزی که بشریت می‌اندیشد، بی‌ثبات و تغییرپذیر است. آن چیزی که پیش از آغاز شعور خودآگاه و ادراک وجود داشته، همانا حقیقت و حقّ است. آن چیزی که انسانها می‌اندیشند فقط برای خودشان حق و حقیقت است. هنگامی که از «قانون حقیقت» آگاهی یابند، این قانون، تمام اندیشه‌های عبث و بیهوده و غلط بشریت را پاک و نابود خواهد ساخت.

قرون، به‌نسبت مدّت سپری شدنشان، این حجاب مادّی را به‌وسیلهٔ تکامل تدریجی به‌کنار می‌کشند.

همزمان با آن، بعضی عقاید و افکار در اندیشهٔ بشری شکل می‌گیرند و باعث بازگشتن اندیشهٔ بشری به‌سمت حقیقت ناب می‌شوند، و یا آن‌طور که ما آن را می‌نامیم: «به‌سمت واقعیت نخستین وابسته به‌نظام عالم هستی». این افکار که حافظهٔ گذشته را پر می‌کنند، با وقایع حال رودررو می‌شوند، و براساس پیشگویی‌ها و پیش‌بینی‌های آینده شکل می‌گیرند. درکلّ، این افکار با حالتی مشخّص و معلوم در مسیری که وجدان بشری در حال تکامل نژاد بشری می‌پیماید قرار می‌گیرند. بنابراین وجدان بشری دائماً در نظرگیری اصل اولیّه است. بنا به‌تکرّر این رجعتها و عقب‌نشینی‌ها، بشریت کشف می‌کند که خلقت ابدی و مشابه در تمامی کشورها است.

موجودات بشری دائماً در حال تغییر هستند. این تغییر تحت تأثیر قانون کنش و واکنش قرار دارد. هنگامی که انسانها در خلاقیت‌های شخصی‌شان بیش از اندازه پیش می‌روند، قانون اعظم «حقیقت مطلق» مداخله می‌کند تا آن را با طرح و نقشهٔ اولیه رویارو نمایند. قانون وابسته به‌نظام هستی که همیشه در جهت تساوی بخشیدن و اعتدال و هماهنگی

می‌باشد، هرگز به‌زندگی اجازه نمی‌دهد که بیش از حدّ لازم روی نقاط ملموس پیشروی کند. علی‌رغم بتها و اندیشه‌ها و فرضیه‌ها، این قانون، بشریت را در وحدتی کامل با واقعیتهای مطلق جمع‌آوری خواهد کرد.

هنگامی که قانون حقیقت مطلق در وجدان بشری در مقام اوّل قرار بگیرد و حائز اهمیت باشد، هرآن‌چه که در هماهنگی و وحدت کامل با حقیقت وابسته به‌عالم هستی تجربی نباشد، خود به‌خود ناپدید خواهد شد. اندیشه‌های بشریت همیشه به‌گونه‌ای شکل می‌گیرند که نتایج ناکامل که از نیمه ـ حقایق تشکیل شده‌اند، به‌محض فرا رسیدن حقیقت، پراکنده و محو می‌شوند.

لازم است که قانون مطلق وابسته به‌نظام هستی، کاملاً و تماماً تحقّق یابد و به‌وقوع بپیوندد. هنگامی که بشریت می‌اندیشد. سخن می‌گوید و براساس قانون واقعیت عمل می‌کند، الزاماً به‌سمت خود این قانون هدایت می‌شود، یعنی به‌سمت حقیقت. پیشینیان به‌ما گفته‌اند که هردرختی که به‌وسیلهٔ خداوند کاشته نشده باشد، ریشه‌کن خواهد شد. «نگران نابینایانی که راهنمای نابینایان دیگر هستند نباشید. چنانچه روشن‌دلانی همیشه به‌راهنمایی و هدایت نابینایانی دیگر مشغولند، آیا همهٔ آنان در یک حفره یا گودال نخواهند افتاد؟...»

دوره‌ای که در آن، راهنمایان نابینا، نژاد کوردل را در باتلاقی از جهل و نادانی غرق کرده‌اند، و آنان را به‌سوی خرافات و توهمّات باطل می‌برند، در حال اتمام است. این باتلاق به‌وسیلهٔ افکار شخصی پدید آمده است و از سوی کسانی که خواهان کوشش برای کشف حقیقت هستند، به‌هیچ وجه خلق نشده است. تمدّن پدید آمده از توهمّات باطل و خرافات قرون گذشته، خود به‌خود در این باتلاق غرق شده است. یک شعور خودآگاهانه و یک وجدان جدید نژادی شکل گرفته است که به‌سرعت رو به‌رشد است و در زیر محرّکات و غمها و به‌هم ریختگی‌های غم‌انگیز

خلقتهای بشری، وجود دارد. در واقع، دری بزرگ، در برابر این تولّد جدید باز شده است.

ما نمی‌توانیم هیچ اندرزی دهیم مگر آن که انسان در مسیری وابسته به‌نظام هستی پیش برود و خود را در برابر طرحها و نقشه‌هایی از وجدان برتر عروج دهد. تنها یک نوع فکر و اندیشه در سیستم ارتعاشی عالم هستی کبری، ممنوع به‌شمار می‌رود. منظورم همان اندیشه‌ای است که به‌نژاد بشری اجازه می‌دهد تا حدّ زیادی به‌اعتقاداتش وابسته و متعّهد بماند و به‌حدّی نومیدانه به‌توّهمات و خیالات باطلش بچسبد، که دیگر میلی به‌رها کردن گذشته نخواهد داشت. به‌این ترتیب، این نوع اندیشه نخواهد توانست در جنبش شکوفایی و گسترش اندیشهٔ عمومی و عالمگیر، شرکت جوید.

هنگامی که نژادی به‌وسیلهٔ افکار و شخصیتش، غرق می‌شود. ناچار آن‌قدر به‌حرکت خود در این مسیر ادامه می‌دهد تا آن که سرانجام اعتقاداتش، تأثیرات طبیعی‌شان را کاملاً از بین ببرند و تجربیات این نژاد دیگر اجازه ندهد به‌پیش گام بردارد. در چنین موقعی است که قانون مطلق قدم به‌جلو گذاشته و این کار را به‌عنوان نوعی مداخله آنی و فی‌البداهه و تدریجی انجام خواهد داد که با واسطهٔ بیماریها و امراض و مشقّات و آمال و مشکلات صورت خواهد گرفت به‌طوری که سرانجام بشر بفهمد و در نهایت کشف کند که بدبختی و بدشگونی نحسی که در یک فکر غلط وجود دارد، در غلط‌بودن همان فکر و اندیشه وجود دارد. در چنین حالتی است که افکار بشری، در نژادها و ملل گوناگون، حالتی ذهنی پدید آورند که با واقعیت ناب، مطابقت و هماهنگی ندارد. چنانچه نژاد یا ملّتی با رها کردن این حالت ذهنی مخالفت ورزد، قانون اعظم با پیشرفتهایش مداخله خواهد کرد و به‌ارتعاشات جمع‌آوری شده به‌وسیلهٔ حالت ذهنی قدیمی اجازه خواهد داد با کمک «پرتو» اعظم نور، خود را روی ماهیت خود

منعکس سازند. به‌این ترتیب این نژاد یا ملّت، به‌وسیلهٔ انواع جنگها و مبارزات و ناهماهنگی‌ها و مرگ و میرهایی که از هرسو رخ می‌دهد، از صفحهٔ جهان محو می‌شود، و چیزی از آن باقی نمی‌ماند. سپس در جریان صعود کنندهٔ خلقت دوباره جای خواهد گرفت تا تکامل خود را پس از برقراری ارتباطی مجدّد با «حقیقت ناب» از سرگیرد. حقیقتی که قبل از آغاز وجدان و شعور خودآگاه بشری وجود داشته است.

امروزه، تمدّن بشری به‌سرعت به‌دوره‌ای از سازندگی نزدیک می‌شود. تمام چیزهایی که به‌نظر تا این حدّ باثبات و خوب پایه‌ریزی شده می‌رسیدند، به‌زودی در جریانی از آبی سرکش و پرجوش و خروش، غرق خواهند شد. هردرختی که به‌وسیلهٔ حقّ و حقیقت کاشته نشده باشد، از ریشه کنده خواهد شد. ما شاهد طلوع نوعی واژگونی کامل عالم هستی در انواع سازمانهای اجتماعی سیاسی، مالی و مذهبی خواهیم بود. این برهم اندازی و انقلاب، جای خود را به‌دوره‌ای جدید خواهد داد که ارتباطی نزدیک‌تر با حقیقت ناب برقرار خواهد کرد. حقیقتی که وجدان بشری آن را از بین برده یا به‌کناری گذاشته است. حقیقت ناب در خیر و برکت دقیقش، با حالتی درخشان و دوستدار باقی می‌ماند، و منتظر می‌شود تا انسانها خود، متوّجه شوند و بفهمند که وجدانشان می‌تواند چیزهای ابدی را دربرگرفته و آنها را در آغوش خود بپذیرد.

بشریت سرگرم اختراع انواع و اقسام افسانه‌های باورنکردنی پریان از نسل گذشته است. نسل جدید در حال بیدار شدن و وقوف به‌نوعی فردیت و تشخیص و تمایز روحانی و معنوی می‌باشد به‌طوری که هیچ یک از این افسانه‌های کهن، دیگر هیچ سود و فایده‌ای برایش نخواهد داشت.

پایان اوهام و خیالات باطل، پایان سنّت و خرافات گوناگون فرارسیده است، همین‌طور هم پایان تمدّنی پایه‌ریزی براساس این مبانی فرا رسیده

است بتهای قدیمی به‌خاطر وجدانهای ساده خود است که اکنون به بن‌بست رسیده‌اند. انهدام و نابودی آنها، به‌دلیل همان توهمات و خیالات باطنی است که خود آنها پدید آورده‌اند. بالاخره کاملاً آشکار خواهد شد که آنها هیچ چیز مگر داستانهایی برای طفلان شیرخواره نیستند که از سوی گروهی کشیش و معلّم و مدّرس برای خواباندن کودکانی گریان از نژادی رو به‌تکامل ساخته و پرداخته شده بودند. آن دسته از کسانی که نقاط دورتر از محیط اطرافشان را می‌دیدند، هرگز زبان به‌اعتراض و گریه نگشودند و هرگز ممکن نشد این دسته از افراد را به‌خواب برد. اکثر آنان متوجه نادرست بودن این قصّه‌های کودکانه شدند و بسیاری از آنان با شهامت و شجاعت تمام به‌جلو پیش آمدند تا این دروغها را از بین ببرند. بینش آنان تا مطلق بیکران که همیشه وجود داشته است، گسترده می‌شود، بینشی که با کمک آن، مقداری جزئی از بشریت همیشه با شناخت و معرفت مستقیم با آن ارتباطش را محفوظ نگه داشته است. با این شیوه که وجدان و التفات و آگاهی نژادی جدیدی که به‌مراتب زنده‌تر و شادابتر است، بیدار خواهد شد. وجدانی کاملاً بیدار و هشیار که آمادهٔ سرنگونی بتهایی است که به‌وسیلهٔ برخی از انسانها برای تسلّط یافتن برهمنوعانشان مستقر شده است. این وجدان جدید جایگزین افکار و آرمانهایی تازه و نوین خواهد بود که قدمتی برابر با سپیده‌دم خلقت دارد.

لازم خواهد بود که آن دسته از کسانی که مدّرس هستند، و یا رهبرند و یا بروجدان نژادی الهام می‌بخشند، روی طرح و نقشه‌ای از تماس و ارتباطی کاملاً زنده و بیدار، به‌کار و فعّالیت بپردازند. این طرح بایستی آن قدر والا و رفیع باشد که هیچ‌گونه خطا یا اشتباه یا حتّی تناقضی دربرنداشته باشد. تعبیر و تفسیر آن باید چنان سهل و آسان باشد که هرگز سوء تعبیرهایی ایجاد نشود و درگیریها و تناقضهایی پدید نیاید. ببری که مظهر روحانیت، معنویت و شعور و فهم والا و برتر است، دیگر بیدار

شده است. این ببر از خوابیدن دوباره، سرباز خواهد زد زیرا از حالا، به‌وسیلهٔ قطعات گذشته زخمی و مجروح شده است، و از شکنجه‌هایی که به‌دلیل حسن نیت و اعتماد فریب خورده‌اش پیش‌آمده، ناامید و مأیوس است. این ببر خشمگین خواهان اندیشه‌ای رهنما و رهبر است که از گذشته قویتر و شادابتر و زنده‌تر و روی پایه‌های خود حقیقت، بنیان شده است.

پس از قرنها سنّت خرافی، مردم اکنون حاضرند گوشی دقیق و شنوا به‌پیام کهن و پرقدمتی داشته باشند که در قلب و زندگی انسانهایی مستعد برای تولّد جدید، راه یافته است. این پیام قدیمی و در عین حال جدید، همان ندای شیپوری است که برجامعهٔ کشیشان خرافاتی تسلّط دارد. این صدا، از همهمهٔ جنگ و نبرد قدرتمندتر، و واضح‌تر از دروغهای مذهبی و درخشانتر از تناقضاتی در پرده مانده مربوط به‌سیاست و صنعت می‌باشد.

بخشی از بشریت اسیر خرافاتها و سنتّهایش است. خرافاتی که در ارتباط با خدا، انسان، «من» زندگی و حیات و مرگ و فناپذیری است. لازم است که تمام این چیزها محو و نابود شود و هرآن چه که روی این پایه‌ها و اساس ساخته شده است، به‌وسیلهٔ بشریتی کاملاً آزاد شده از این افکار داوری شده منهدم شود. نجات و خلاصی نهایی که دارای معنا و مفهومی کاملاً تازه است، به‌شکلی گنگ و مبهم در افق ظاهرشده است. شماری از مردم که از نژادها و ملیّت‌های مختلف وگوناگون هستند، و بینش و دیدی به‌مراتب روشن‌تر و درک و التفاتی به‌مراتب دقیق‌تر دارند، به‌وسیلهٔ وحی و الهامی عمیق‌تر، نجات خواهند یافت. این الهام از سوی تمام نژادها و تمام اقوام و ملل ساطع شده است. این الهام، پیام حیات یگانه و ابدی است. علی‌رغم کوته‌فکری عمومی، ما قادریم شاهد طلوعی تازه باشیم. مردم از دیدگاهی شریفتر و نجیب‌تر و وسیع‌تر دربارهٔ خدا، انسان، روح

خدایی و شخصیت بشری و حتّی مرگ پیدا خواهند کرد. سپیده دم قرنی جدید که قرنی روحانی است، شروع به‌روشن کردن عالم کرده است. عصر جدیدی از نژاد کریستال، از این گرداب پرتلاطم نیستی ظهور خواهد کرد.

هربار که انسانهایی به‌خدا بیندیشند و ذات الهی را با ماهیتی مطلق در نظر بگیرند، این قوم سایهٔ خدا خواهد بود. زیرا فکر و اندیشهٔ خدا در وجودشان ریشه گرفته است. هنگامی که انسانهایی به‌دوست داشتن و پرستش و ستایش این آرمان مطلوب بپردازند، خواه‌ناخواه خدایی می‌شوند. این دوران به‌سر آمده است. انسانها چیزهایی را که از روز ازل وجود داشته و از چیزهایی که در اندیشه، بنیاد گذاشته شده است، به‌ارث می‌برند.

هربار که انسانی به‌خدا بیندیشد، خدایی می‌شود. هنگامی که حیات و هستی به‌بشریت اعطاء می‌شود، حیات الهی نیز برآن دمیده می‌شود. انسانها، در فهم و ادراک وسیع‌ترشان از الهام وابسته به‌عالم هستی، تازه موّفق به‌کشف و یافتن خدایشان می‌شوند. خداوند تغییری نکرده است. او همانی است که پیش از بیداری و شکل‌گیری وجدان و شعور بشری وجود نداشته و همان خدای دیروز، امروز، فردا و خدای همیشه و ابدی است.

معبد واقعی که با دستهای بشر ساخته نشده است و در آسمانها و انسان ابدی و جاودانه است، آهسته و به‌تدریج از خاکسترهای مذهبی خشک و افراطی ظهور کرده است. نژاد بزرگ جدیدی از متفکرّان، تلاشها و زحماتی شدید برای پیشبرد این هدف انجام خواهند داد. سیلهایی خروشان به‌زودی تمام عالم را درکام خود فرو خواهند برد. این سیلها و طوفانها، مابقی توهمّات و خیالات باطل را که در مسیر کسانی قرار دارند که با تنفلاّ و کوشش به‌جلو پیش می‌روند و زیر بار سنگین

تکامل، کمر خم‌کرده‌اند، از بین خواهند برد. این کارها از حالا انجام شده‌اند. صدها میلیون انسان، برای مرتبه‌ای دیگر رهایی یافته و دارای قلب و روح و کالبد و غرایزی آزاد هستند. آنها نبض نژادی را تشکیل می‌دهند که هنوز زاده نشده است، لیکن میراث اعصار و قرون گذشته را به‌ارث خواهد برد. من قادرم آنان را ببینم که از دوره‌های متعدد و مکرّر حیات رهایی یافته‌اند و در کنار خداوند عالم هستی حضور دارند. امواجی عظیم از فضل و خرد، که از سواحل ابدی لایتناهی آمده‌اند، به‌سمت آنان هجوم می‌برند. ذات اشخاص شهامت پیش آمدن به‌جلو را دارند و حاضرند اعلام کنند که بخشی از ذات الهی و ابدی هستند و تا ابد به‌حیات ابدی وابسته هستند. آنها حاضرند اعلام کنند که کارهای بشری هیچ‌چیز مگر دروغهایی عظیم نیستند که در اوج کوری همگانی ساخته و پرداخته شده‌اند.

آن دسته از کسانی که قادرند نبض این نژاد جدید را حس کنند، نوک فوقانی موجی را تشکیل می‌دهند که پایه‌اش، وجدان و شعور خودآگاهانهٔ جدید نژادی به‌شمار می‌رود. این وجدان، تجلّی رفیع خدا را روی سیارهٔ زمین، در وجود انسان می‌بیند. این نژاد، بشر را وابسته به‌خدا می‌بیند و واسطهٔ آنها، همان حیات و هستی است. تمام چیزهایی که مورد نیاز این نژاد است، از طریق همین حیات و هستی به‌او می‌رسد. این نژاد می‌داند که انسان می‌تواند آگاهانه در عالمی کامل زندگی کند و در هماهنگی کامل با اشخاص کامل، در شرایط و موقعیت‌هایی کامل به‌سر برد و این اطمینان مطلق را داشته باشد که هیچ اشتباه و ناهماهنگی در این نقشه و طرح عظیم روحانی وابسته به‌نظام هستی، رخنه و نفوذ نکرده است.

انسان تازه، خدا را مانند ذاتی عالمگیر مشاهده می‌کند که همه چیز و همه کس را دربر گرفته است و بر هرچیز محیط است. انسان تازه، با راهنمایی‌های اندیشه‌هایی ظریف و دقیق بدون کوچکترین تردید قادر

است پایه‌ها و اساس اصلی زندگی گذشته‌اش را تغییر شکل دهد. این انسان به‌سرچشمه باز می‌گردد تا با آن یکی شود، و به‌خوبی می‌داند که این منشاء مبین جنبه‌های همیشه ساکت و خاموش اندیشهٔ الهیش است که آگاهانه و از طریق افکار و اندیشه، با فضل و خرد لایتناهی الهی، در هم ترکیب شده‌است.

این نژاد تازه درک می‌کند که از میان تاریکی و روشنایی، سایه و خورشید، روح بدون کوچکترین ناراحتی است، و در جستجوی عشق و صلحی واقعی است. این نژاد جدید، این دو چیز را در حق و حقیقت خدا و انسان می‌یابد. این نژاد بی‌هیچ تردید حاضر است بشریت را از توّهمّات و خیالات باطلش خارج سازد.

شبح ترسناک جهل و نادانی بشری، که قرنها است پاهای ناتوان و معلول مردانی خودخواه را از کار انداخته است، برای همیشه و به‌طور کامل از بین خواهد رفت. انسان کشف خواهد کرد که هرنوع محدودیتی را حذف کرده و این کار را تنها با شناختن خویش، به‌طور کامل انجام دهد. انسان از مرحلهٔ بشری، به‌مرحلهٔ بشری ـ الهی و بالاخره به‌مرحلهٔ خدایی ارتقاء و عروج خواهد یافت.

* * *

فصل هفتم

پس از کمی استراحت، خادم صاحب کمال از جایش برخاسته در حالی که نخستین پرتو خورشید در بالای افقی دوردست نمایان می‌شد؛ گفت: کسانی همراه من هستند که بسیاری چیزها را که خداوند برای بشریت در نظر گرفته، با درک و فهم ذهنشان، می‌بینند. به‌این ترتیب عالم بیکران، به‌طور کامل در دید آنان جای می‌گیرد. آنها چیزهایی را می‌بینند که بشریت فقط قادر به‌حسّ کردن آنها است. آنها به‌این ترتیب قادر به‌کمک‌رسانی به‌بشریت در جهت برآورده ساختن و تحقّق خواسته‌هایشان هستند. آنها هزاران هزار صدای معمولاً ضعیف را می‌شنوند، مانند نغمه‌سرایی مرغ مگس‌خوار، فریاد گنجشک تازه زاده شده، و بالاخره نت‌هایی با پانزده‌هزار ارتعاش یا بیشتر در هرثانیه که به‌وسیله ملخ‌های مزارع ارسال می‌شوند و بسیاری صداهای موزون و موسیقایی دیگری که کاملاً خارج از محدوده شنوایی بشری است.

آنها همچنین قادرند صداهایی خاموش از خود بیرون دهند که گوش بشری قادر به شنیدن آنها نیست. این صداها قادرند برخی واکنش‌های عاطفی خیرخواهانه را برای عالم هستی به‌صورت کلّی پدید بیاورند، مانند عشق، صلح، هماهنگی و کمال. آنها قادر به‌ابراز این صداها، و یا احساس این صداها و بالاخره کنترل این اصوات هستند. آنها ضمناً قادرند ارتعاشاتی مناسب با احساسات فراوانی و برکت و شادی و سرور شدید

از خود ارسال کنند و یا آن اصوات را با شدّت بیشتری ساطع کنند. این ارتعاشات بشریت را احاطه کرده است و به‌سوی تمامی اعضای بشری رفته و به‌درون آنها نفوذ می‌کنند، به‌طوری که هرانسانی قادر است این ارتعاشات را چنانچه مایل باشد، دریافت کند. هنگامی که انسان حضور این ارتعاشات را به‌عنوان واقعیت می‌پذیرد، با شدت بخشیدن به‌ارسال آنها، با آنها همکاری می‌کند. به‌این ترتیب درست همان چیزی که بشریت به‌آن نیاز دارد، در اطراف انسانها شکل می‌گیرد و سفت می‌شود و در میان ملل گوناگون حضور به هم می‌رساند. به‌این ترتیب خواسته‌ها و آمال انسانها برآورده می‌شود. هنگامی که ارتعاشات مناسب، به‌حرکت و فعّالیت می‌افتند، انسانها نمی‌توانند از تأثیرات آنها فرار کنند. به‌این ترتیب تمام خواسته‌ها و امیال کامل بشریت به‌اشکالی جامد و ملموس تغییر شکل می‌یابد.

اقیانوس وسیع و نامحدودد فضای خلاّق خدا، مانند بلور شفّاف است. با این وجود سرشار از جریات مرتعش انرژی است. این انرژی با نام «عنصر اتری» شناخته شده است. تمام عناصر در آن حلّ شده‌اند و آماده‌اند به‌ندای رژیم ارتعاشی پاسخ بگویدند که به‌آنها اجازه خواهد داد به‌صورت اشکال جامد، شکل بگیرند موجود بشری، در همکاری با این مجموعه، می‌تواند با کمک افکار و اندیشه‌هایش، تأثیرات ارتعاشی مناسب را به‌حرکت وادارد.

در چنین مواقعی، عناصری که راهی دیگر ندارند، با شتاب به‌جلو پیش می‌روند تا قالب شکل‌گرفته شده به‌وسیلهٔ میل بشری را پر کرده و آن را ملموس سازند. چنین است قانون مطلقی که هیچ جنبنده‌ای قادر به‌متوّقف ساختن انعکاس‌ها و نتایج و بازتابهایش نیست.

به‌این حرفها گوش دهید: اُرگی به‌نواختن در می‌آید و نتهایی بسیار پایین و ریز به‌کار می‌برد. بیاییم و این نتها را باز هم پایین‌تر بیاوریم،

به‌طوری که دیگر برای ما قابل شنیدن نباشد. آیا احساس یا حالتی که در هنگام شنیدن آن صوت به‌آن دچار شدیم، هنوز ادامه دارد؟

بله‌البته! ارتعاش ادامه دارد، هرچند آن صدا برای ما غیرقابل شنیدن است. اکنون بیاییم و این نتها را بالاببریم تا آن که مجدّداً و این بار از نقطهٔ مخالف، برای ما غیرقابل شنیدن شوند. حالتی که این نتها پدید آورده‌اند. هنوز ادامه دارد در حال که ارتعاشات بالایی و غیرقابل شنیدن ادامه دارند. ما می‌دانیم که ارتعاشات هرگز نه در مورد اوّل و نه در مورد دوّم متوّقف نخواهد شد هرچند از قلمرو شنوایی فیزیکی ما نیز بیرون رفته باشند. این ارتعاشات هستند که ما با نام ماده روحانی یا جان یا روح از آن سخن می‌گوییم.

هنگامی که حواسهای فیزیکی، کنترل ارتعاشات را از دست می‌دهند، روح این کنترل را به‌عهده می‌گیرند و تسلطش به‌مراتب و بی‌نهایت دقیق‌تر است. این کنترل روی مجموعه‌ای به‌مراتب بهتر از هرچیز بر دستورات تأثیرات ارتعاشی اندیشه واکنش نشان می‌دهد. زیرا افکار و اندیشه بیشتر به‌روح وابسته است تا جسم و ماده.

علم فیزیک کاملاً محدود به‌فعالیّت جسمانی بدن است، نه به‌واکنش‌هایش. هنگامی که ما به‌واکنش‌های بدن می‌رسیم، در قلمرو روح حضور داریم. به‌شرط آن که بدن را به‌عنوان شعور یا ذهن، توصیف و تعبیر کنیم. به‌این ترتیب، به‌سهولت می‌توان دید که چگونه کالبد فیزیکی محدود است. روح نه‌تنها به‌تمام سلولها نفوذ دارد، بلکه به‌کوچکترین ذرّات مادهٔ جامد مایع یا گازدار نیز رخنه می‌کند. در واقع، او همان نیرویی است که با کمک آن، قالبی را می‌سازند که عنصر، اشکال گوناگونش را از آن می‌گیرد. این عنصر نمی‌تواند به‌شیوه‌ای دیگر، شکل بگیرد. انسان تنها هماهنگ کنندهٔ یگانه‌ای است که صاحب قالبهای مختلف این عنصر می‌باشد.

اجازه می‌خواهم توضیحاتی در این زمینه بدهم. شما قادرید خورشید عالم هستی ما را مشاهده کنید که در اوج تابندگی و درخشش افتخار آمیزش، وجود دارد. در مدّتی که افق به‌تدریج به‌عقب می‌رود و در برابر دیدگان ما، روزی دیگر را نشان می‌دهد، ما می‌توانیم شاهد تولّد دوره‌ای تازه باشیم. آن چه را که عالم هستی می‌نامیم و دور این خورشید می‌چرخد، هیچ چیز مگر یکی از نود و یک عالم هستی مشابهی نیست که به‌دور خورشید بزرگ مرکزی می چرخند. حجم این خورشید نود و یک هزار بار بزرگتر از حجم تمام این نود و یک عالم هستی یا منظومهٔ کهکشانی است. این خورشید چنان بزرگ است که هریک از نود و یک منظومهٔ کهکشانی که به‌دور او می‌چرخند و در نظمی دقیق به‌این کار می‌پردازند، در مقایسه آن قدر کوچکند که انسان را به‌یاد ذرّات کوچک و ریز یک اتم می‌اندازند که در اطراف خورشید مرکزیشان که شما آن را هسته می‌نامید، می‌چرخند. عالم هستی ما بیش از بیست و شش هزار و هشتصد سال طول می‌دهد تا یک دور کامل را بچرخد و گردش خود را از خورشید بزرگ مرکزی به‌انتها برساند. این کهکشان در رابطهٔ ریاضی دقیقی به‌حرکت می‌پردازد که نقطهٔ اصلی آن حرکت قهقرایی نقطهٔ اعتدال ستارهٔ قطبی است. آیا این امکان هست که انسان از قدرتی چنان بزرگ و الهی و چنین مثبت که برهرچیز فرمانروایی دارد، به‌شکّ و تردید بیفتد؟!

بهتر است به‌موضوع اصلی‌مان برگردیم. از نزدیک بنگرید: تصویری شکل می‌گیرد و شما می‌توانید دایرهٔ سفیدرنگ خورشید را ببینید. لکّه‌ای سرخ در آن شکل می‌گیرد. باز هم از نزدیکتر بنگرید و مشاهده خواهید کرد که یک لکّهٔ کوچک از نوری ناب و سفید از این لکّه سرخ به‌بیرون می‌جهد. این یک پرتو نور نیست، بلکه نقطه‌ای متحرّک از نوری ناب است. جرقّه‌ای از زندگی است که در آن‌چه که باید زاده شود، ارسال و ادغام شده است. برای شما، این نقطه هیچ چیز مگر نقطه‌ای کوچک و

نورانی نیست. با این حال، برای کسانی که قادرند آن را از نزدیک بنگرند، عظیم است. به‌نظر شما شکلی عجیب دارد. شما به‌زودی صاحب دستگاهی فنّی خواهید شد که به‌عنوان کمک برای چشمان شما مورد استفاده قرار خواهد گرفت و قادر به‌دیدن تمام چیزها خواهد بود و خیلی چیزهای خارق‌العاده رابه‌بشریت نشان خواهد داد.[1]

به‌مدت هزاران هزار عصر و دوره، این خورشید بزرگ مرکزی، ارتعاشات و نبض‌های هماهنگ تصاعدها و تظاهرات انرژی را که ناچار به‌پخش شدن یا انفجار بوده‌اند، به‌سمت خود جذب کرده است. ببینید چگونه توده‌ای بزرگ و کدر و گازدار، از طریق انفجار، از خورشید جدا شده است. این تصویر تولّد سیّاره نپتون است که هنوز هیچ چیز مگر مجموعه‌ای بزرگ از ذرّات میکروسکوپی بیش نیست. یا می‌توان آن را اَتم‌هایی نامید که از سوی خورشید مولّد، با قدرت و فشار هرچه تمامتر به‌بیرون پرتاب شده‌اند. نقطهٔ درخشانی که پیش از انفجار نهایی ظاهر شد، یک مرکز خورشیدی است که به‌نوبهٔ خویش دارای قدرت جذب کوچکترین ذرّات است و در عین حال می‌تواند حالت اتصار و الحاق آنها را همزمان با ذرّات بزرگتری که از خورشید مولّد پرتاب شده‌اند، محفوظ نگه دارد.

در نگاه اوّل، شما این‌طور فکر خواهید کرد که انفجاری رخ داده است که باعث پرتاب ذرّاتی از خود خورشید در فضا شده است لحظه‌ای درنگ کنید و ببینید چه اتفّاقی به‌راستی افتاده است. چرا ذرّات و گازها، این جاذبهٔ اجسام و این حالت اتصّال را در خود دارند و چرا شکلی گرد و دقیق پیدا می‌کنند؟ این به‌دلیل قانون هوشمندانه‌ای است که مُدلهایی را شکل و قالب داده است. و مجموعهٔ تمام عوالم هستی و کهکشانها را در

---

۱. احتمالاً منظور این استاد کشف قمر مصنوعی و ماهواره‌های فضایی و سیستم رادار است. ـ م ـ

یک هماهنگی کامل هدایت می‌کند. این ثابت می‌کند که این اتفّاقات تنها یک تصادف نبوده است، و این که همه‌چیز براساس نظمی کامل، و به‌دستور قانونی بی‌نقص و فناناپذیر صورت گرفته است.

نقطهٔ درخشان یا هسته، همان جرقّهٔ مرکزی است یا به‌گونه‌ای واضح‌تر، خورشید و روح خدایی بشریت درکّل است که تمام بشریت به‌دور آن می‌چرخد. این همان نیروی مشخّص و دقیق اندیشهٔ الهی است که قانونش برتمامی واحدهای بشری، ارجحیّت دارد. جرّقهٔ مرکزی، یک نقطهٔ نورانی از نوری پاک و ناب به‌رنگ سفید است. یعنی همان روح خدایی که به‌داخل نخستین سلول نفوذ کرده است. این نقطه به‌تدریج رشد می‌کند، سپس تقسیم می‌شود و نورش را به‌سلولّی دیگر می‌دهد. هرچند این نقطهٔ نورانی از تفرقه و تقسیم به‌وجود آمده است لیکن با کمک نیرویی از الحاق و جاذبه که «عشق» نامیده می‌شود، به‌سلول اوّلیه وابسته باقی می‌ماند.

تغذیه و الحاق و جاذبهٔ ذرّات، درست مانند تغذیهٔ نوزادی شیرخواره، به‌وسیلهٔ مادرش، از پیش تضمین شده است. در حقیقت، کودکی از خورشید شکل می‌گیرد که در وجودش هسته یا خورشید مرکزی وجود دارد. این هسته به‌تصویر و والدی شبیه است که به‌او تولّد و هستی بخشیده است. به‌محض آن که این خورشید جدید زاده می‌شود، صاحب همان نیروها و قدرتهایی می‌شود که والدش دارا می باشد و می‌تواند ارتعاشات انرژی را به‌سمت خود جذب کند. و آنها را محکم و محفوظ نگه دارد این ارتعاشات انرژی در اطراف او هستند و برای حیات و رشدش لازم و ضروری می‌باشند. این کودک سرانجام قوی می‌شود و جامد می‌گردد و به‌شکل سیاره نپتون درمی‌آید. یعنی قدیمی‌ترین سیّاره منظومه ما و کره‌ای که دورترین مدار را به‌خود اختصاص داده است.

هنگامی که نپتون پا به‌عرصهٔ حیات نهاد و خورشید مرکزیش شروع به

جذب انرژی به‌سمت خود نمود (به‌ویژه آن انرژی که از خورشید والدش می‌آمد) اتم شروع به‌شکل‌گیری نمود و در قالبی رفت که پیش از تولّدش برای او در نظر گرفته شده بود. به‌این ترتیب نپتون در مداری که جزء جمع بود قرار گرفت و در جایی حضور داشت که از موقعیت فعلی سیّاره عطارد (مرکور) نیز به‌خورشید ما نزدیک‌تر بود، زیرا در این مدار، کودک می‌تواند بهتر از والدش تغذیه شود و در نزدیک او بماند. به‌نسبتی که نپتون، شیره و عصاره‌اش را از خورشید می‌گرفت، به‌تدریج سفت‌تر و محکمتر شد و شکل مشخصی گرفت.

به‌جای آن که در توده‌ای از بخارهای گازدار و در حالتی کدر و غبارآلود باقی بماند، عناصرش کم‌کم از همدیگر جدا شدند و شکل گرفتند در حالی که از لحاظ شیمیایی با هم ترکیب می‌شدند. ساختمان بندی سنگی این سیّاره، در حرارت و فشاری شدید، شکل گرفت. به‌نسبتی که شیرهٔ خمیری سفت می‌شد، سطح بیرونی سیّاره سرد می‌شد و پوسته‌ای روی آن تشکیل شد. نپتون سنگین‌تر و متراکم‌تر شد این به‌دلیل سرد شدن سطح بیرونی، و همچنین جذب ذرّات عجیب بود.

هنگامی که پوستهٔ بیرونی به‌قدر کافی سفت و جامد شد تا بتواند این تودهٔ در حال چرخش را در خود نگه دارد و جای دهد، نخستین استخوان‌بندی سنگها و صخره‌های اولیّه سیاره با توده‌ای خمیری در نقطهٔ مرکزیش شکل گرفت.

سپس آب در جریان وحدت شیمیایی بعضی گازها با بخار، در این سیّاره به‌وجود آمد. تازه در آن هنگام بود که این تودهٔ غبارآلود، مستحق داشتن نام سیّاره شد. این سیّاره اکنون موجودیت یافته و به‌سمت حالتی از تکامل می‌رفت که می‌توانسته‌برای داشتن حیات و هستی مورد استفاده قرار گیرد. با این وجود هنوز لازم بود که میلیونها سال به‌چرخش خود

ادامه دهد و ذرّه به‌ذرّه به‌ساختار درونش اضافه کند و از عناصر خارجی کمک بگیرد. سرد شدن دائمی تودهٔ مرکزیش، او را به‌حدّ کمالش رساند و فقط مانده بود که حالت جوّی و شیمیایی ظاهریش آمادهٔ استفاده و خدمت به‌ارگانیسم‌های زنده باشد.

در این دوران، خورشید مولّد آماده شد که به‌اتم دیگری حیات و هستی ببخشد. هنگامی که این واقعه تحقّق یافت. سیّاره اورانوس به‌دنیا آمد. این وضعیت با چنان نیرویی شدید صورت پذیرفت که باعث شد سیّاره نپتون از مدار خود بیرون افتاده و ناچار شود در مداری به‌چرخش خود ادامه دهد که جای کنونی سیّاره عطارد است. این کار اجباری بود تا فضای لازم برای نوزاد تازه به‌دنیا آمده: اورانوس ایجاد شود و در نزدیک‌ترین مدار ممکن در کنار والد خود بماند و بتواند تغذیه‌اش را از والد خود بگیرد تا آن که ساختار غبارآلودش، سفت شده و به‌شکل یک سیّاره درآید.

اکنون آرامشی طولانی و چندین هزارساله حکمفرما می‌شود. نپتون، نخستین کودک، بزرگ می‌شود و به‌حالتی می‌رسد که می‌تواند حیات و هستی را در خود جای دهد. در واقع، اشکالی ذره‌بینی در دریاهای داخلی و شورمزه و سیارّه که با ابرهایی همیشه غلیظ و متراکم مزّین شده‌اند، ظاهر شده‌اند. در همین زمان، اتم جدید دیگری آماده است که از والد خود جدا شده و به‌فضا پرتاب شود. شدّت نیروی فشار، اورانوس را از مدار نزدیک به‌والد به‌بیرون پرتاب می‌کند و نپتون را به‌مداری می‌اندازد که در وضعیت کنونی به‌وسیله سیارهٔ ونوس (زهره) اشغال شده است.

حالا نپتون دیگر به‌حدّ کافی سرد شده است تا بتواند در سطح بیرونیش، به‌ارگانیسم‌های زنده، جا و مأوا بدهد. تعدادی حیوانات ذرّه

بینی منتخب، برای بقای هستی و برای خوراک و تغذیهٔ بدن انسان، لازم می‌شوند. این حیوانات قبلاً هم در نپتون وجود داشتند، امّا برای آن که «هستی و زندگی» به‌معنای کُل بتواند این حیوانات شود، به‌یک سری شرایط مستعد نیاز بود. این شرایط پس از تغییر مدار نپتون و قرار گرفتنش در مدار ونوس میّسر و حیات بشری ظاهر شد. درست مانند انسانهایی که امروزه روی کرهٔ زمین حضور دارند.

به‌این ترتیب، نخستین نژاد بشری موجودیت یافت، نه از طریق حیوانات ذرّه‌بینی، بلکه از طریق موجودات ذرّه‌بینی بشری از نوع و خصوصیتی منتخب که دارای عقل و شعور و درکی بودند که می‌توانستند مراحل تکامل را تسریع بخشند. اوضاع کارها و چیزها در آن دوره، در سیّاره نپتون کاملاً مستعد برای پرورش بشر منتخب بود و چنین پرورش و تکاملی به‌راستی با سرعتی شدید، به‌وقوع پیوست.

در قلمرو حیوانی، هنوز ارگانیسمی داخلی وجود نداشت. به‌این ترتیب حیات حیوانی پرورش پیدا نکرد. در نپتون موجوداتی برتر سکونت داشتند که به‌سرعت توانستند نژادی بشری و کامل تشکیل دهند نژادی که در آن، تمام انسانها قادر بودند قوت خود را مستقیماً از عنصر و مادهٔ وابسته به‌نظام هستی دریافت کنند و بگیرند. در سیارهٔ زمین، نام این انسانها را به‌طور حتم خدایان و رب‌النوع می‌گذاشتیم.

بسیاری از افسانه‌ها و اسطوره‌های امروزه، در شناخت از این قوم بزرگ و هوشمند ریشه می‌گیرند که دقیقاً شبیه «اصلی» بودند که به‌آنان حیات و هستی ارزانی کرده بود. این نژاد صاحب استعداد بیان و تعبیر زیبایی و کمال بود. به‌همین خاطر شروع کردند به‌احاطه کردن خود از انواع شرایط دلپذیر و کامل. در واقع، این نژاد بشری، از سیّاره نپتون، بهشتی از زیبایی و کمال و لطافت پدید آورد.

بنابر اهداف و میل خالق هستی، این نژاد می‌بایست به‌صورت ابدی در همین حالت کمال که به‌وسیلهٔ تسلّط کاملش روی تمام عوامل و عناصر، به‌تحقّق یافته بود، باقی بماند. هنگامی که انسانی، خواسته‌ای را بیان می‌کرد، این خواسته بی‌درنگ تحقّق می‌یافت. امّا در دوره‌های بعدی، تعدادی از انسانها شروع به‌ابراز نوعی تن پروری و خودخواهی کردند و کوشیدند از همنوعانشان جلو بزنند این باعث شد تا گروههای تقسیم‌شده‌ای پدید بیایند و این موجب بروز خودخواهی و انواع طمع‌ها شد. این حالات منفی نیز به‌نوبهٔ خویش باعث بروز انواع نارضایتی‌ها و تفرقه ببین مردم شدند. اوقاتی که می‌بایست صرف خلقت و پدید آوردن شاهکارهایی پرفایده در جهت پیشرفت می‌شد، در انواع جنگ‌ها و مشاجره‌های بیهوده سپری شد. انسانها به‌جای آن که شدیداً به‌منشاء و سرچشمهٔ حیات خود باقی و متّکی بمانند، از هم جدا شدند و شکافهایی را میان خود و دیگران ایجاد کردند. تنها شمار معدودی از مردم، از ذهنی والا و شریف برخوردار ماندند. بقیه، هرآن‌چه را که باعث امنیت و حمایتشان بود، رها کردند و این باعث بروز گردبادی در اطراف سیّاره شد.

انسانهای نپتون می‌بایست پایبند به‌دنبال کردن الگوی کامل الوهیت باقی می‌ماندند. این به‌آنان اجازه می‌داد عالمی کامل از صفات الهی در سیّارات دیگر بسازند. امّا آنها چنان به‌عقب رجعت کرده بودند که در هنگام انفجار بعدی که از به‌دنیا آمدن سیّاره‌ای جدید حکایت می‌کرد، این فشار بیش از اندازه شدید بود. هنگامی که تودهٔ غبارآلود تازه، شکل گرفت، سیّاره‌ای پدید آمد که از بقیهٔ سیاره‌های قبلی، به‌مراتب بزرگتر بود. این تولّد مربوط به‌سیّاره ژوپیتر (مشتری) است. مابقی انرژی پرتابی، چنان شدید بود که سیّاره ساتورن (زحل) که تاکنون در نزدیک‌ترین مدار

به‌والد خود قرار داشت، به‌مداری پرتاب شد که در وضعیت کنونی به‌سیاره عطارد تعلّق دارد. این انفجار به‌قدری سهمگین بود و در منظومه‌ای چنان «منقبض شده» ایجاد شد که مقادیر زیادی ستاره و اجرام آسمانی تشکیل شد که در اطراف زحل قرار گرفتند. این اجرام از آنجا که تقارن متفاوتی با سیارهٔ زحل داشتند، موّفق شدند خود را به‌این سیاره ادغام نمایند و مستقل باقی ماندند. این ستارگان و اجرام سماوی هیچ امکانی پیدا نکردند مگر آنکه خود را در اطراف این سیارّه، و در نواری معروف به «حلقه‌های زحل» جمع کنند. بسیاری از ستارگانی که این حلقه‌ها را تشکیل می‌دهند، ابعاد و اندازه‌ای مانند سیّاراتی کوچک دارند.

مابقی فشار پرتابی که قبلاً از آن سخن گفتیم، باعث شد تا سیّاره با عظمت و با شکوه نپتون در مداری قرار بگیرد که امروزه به‌وسیلهٔ کرهٔ زمین اشغال می‌شود. تمام جلال و شکوهش، تمام ساکنان با عظمتش نابود شدند. با این حال، شمار بسیار معدودی باقی ماندند که هنوز هم میراث الهی خود را رها نکرده و برعادات قدیمیشان پایبند مانده بودند. آنها کالبدهایی برای خود فراهم کرده بودند که می‌توانستند در دنیایی با بُعد روحانی، به‌دنبال پناهگاهی برای خود بگردند. بُعدی که هر نودو یک منظومه و کهکشان فعلاً پایدار را احاطه کرده و بر آنها نفوذ دارد.

این بازماندگان، با این شکل و ظاهر، موّفق شدند علم و دانش خود را حفظ کنند و آن را به‌گونه‌ای پخش و منتشر کنند که این دانش هرگز از بین نرود. به‌دلیل آرمانها و آرزوهای مطلوب آنان و به‌خاطر خود آنها است که ما امروزه زنده هستیم. ما خویشاوندی خود را با این انسانهای بزرگ که نژادشان، ریشه اصلی بشریت ما را تشکیل می‌دهد، با غرور و مباهات اعلام می‌کنیم. آنها بودند که آرمانهای بشری را محفوظ نگاه داشتند و الوهیت بشر را حفظ کردند.

سپس هزاران هزار سال سپری شد و این زمان برای شکل‌گیری سیارهٔ مشتری لازم می‌نمود. این سیاره به‌قدری بزرگ است که، هنوز کاملاً سرد نشده است.

مجدّداً زمانی سپری شد که مانند پرواز سریع پرنده‌ای می‌مانست و خورشید مولد آماده شد که به‌پنجمین هستهٔ نامتمایز و ابری شکل حیات و هستی ببخشد. اکنون نوبت زاده شدن سیارهٔ مریخ فرا می‌رسد. سیارهٔ‌ای سرخ به‌رنگ سرخ خونین، هنگامی که مراحل دفع این توده صورت پذیرفت ما می‌توانیم شاهد بروز پدیده‌ای در روی سیارهٔ مقتدر ژوپیتر باشیم. لکّه‌ای عظیم به‌رنگ سرخ به‌ناگهان در پهلوی او بزرگ و بزرگتر می‌شود و ناگهان تکّه‌ای بزرگ از خود، به‌فضا دفع می‌کند. این تکّه، به‌قمری به‌نام «ماه» حیات می‌بخشد. از عمل دفع و پرتاب این دو تکّه، چنان فشاری ایجاد می‌شود که ژوپیتر غول‌پیکر از مدار نزدیک به‌والد دور می‌شود و جای خود را به‌سیارهٔ مریخ می‌دهد.

در حالی که ژوپیتر عظیم‌الجثه در مدار جدیدش قرار می‌گیرد، شکل نامشخّص، به‌هیچ وجه قدرت جذب مقادیر زیادی از ذرّات دفع شده از سوی خورشید در هنگام تولّدش را ندارد. این ذرّات در چنان فاصلهٔ دوری پرتاب می‌شوند که در منطقهٔ تأثیراتی نپتون، اورانوس، ساتورن و مریخ قرار می‌گیرند. امّا این ذرّات دارای تقارنی متفاوت هستند، و از سوی این سیّارات جذّب نمی‌شوند. به‌این ترتیب به‌ستارگانی جدا، و بدون تقارن سیارّه‌ای مبدّل می‌گردند. به‌این ترتیب این ستارگان نه می‌توانند به‌شکل سیّاره درآیند و نه با نظم و هماهنگی به‌دور محور خورشید مرکزی بچرخند. در نتیجه، در فضا، دسته‌ای عظیم از انواع اجرام آسمانی و شهابهای مختلف را تشکیل می‌دهند بدون آن که دارای سرعت و آهنگی مشخّص باشند و با سرعتی عظیم در حرکتند به‌طوری

که با سیّارات دیگر برخورد و تصادم می‌کنند، و در سطح روی سیّاره فرو می‌ریزند یا به‌هزار تکّه درهم شکسته تبدیل می‌شوند. ذرات کوچکی در مسیر سریع و جنون آمیز ستارگان و سیّارکها قرار گرفته می‌شوند و سرانجام به‌تدریج به‌تودهٔ اِتری باز می‌گردند. خورشید مرکزی آن توده را می‌تواند دوباره بگیرد و در خود ادغام کند. خورشید مجدداً آنها را به‌شکل توده‌های نامشخّص در طّی تولّد سیّارات جدید دیگر، یا اتم‌های جدید، از خود می‌راند و به‌فضا پرتاب می‌کند.

اکنون انفجاری به‌وقوع می‌پیوندد که به‌توده‌ای حیات و هستی بخشید که سرانجام و در نهایت همان سیّارهٔ ما زمین است. مریخ با شدّت هرچه تمامتر از نزدیک‌ترین مدار به‌خورشید بیرون رانده می‌شود و زمین جای او را می‌گیرد. همزمان با این وقایع، تمام سیارّات قبلی، یک مدار دورتر می‌افتند تا جایی برای نوزاد جدید بگشایند.

سپس نوبت تولّد ونوس (زهره) فرا می‌رسد. درست مانند سوارد قبلی، زمین و بقیهٔ سیارهٔها یا به‌گونه‌ای اتم‌ها، باز هم به‌مدارهایی دورتر پرتاب می‌شوند تا مدار نزدیک‌تر به‌خورشید مرکزی را برای نوزاد تازه به‌دنیا آمده بگذارند. در نهایت، هنگام تولّد عطارد می‌رسد که سیارات دیگر را در مدارهایی باز هم دورتر پرتاب می‌کند و شمار سیّارات قابل رؤیت فعلی را که به‌وسیلهٔ منجمان، رصد می‌شود و به‌عدد هشت می‌رسند، تکمیل می‌کنند.[1]

در واقع، نه‌سیّاره وجود دارد زیرا مداری که از همهٔ مدارهای دیگر، بیشتر به‌خورشید مرکزی نزدیک است، به‌وسیلهٔ عطارد اشغال نشده

---

۱. لازم به‌ذکر است که سال ۱۹۳۳، سیاره‌ای جدید به‌نام پلوتون کشف شد و بنابر اظهارات ستاره‌شناسان عهد باستان و همچنین دوران فعلی، هنوز دو سیاره دیگر باید کشف شوند تا عدد سیّارات تکمیل شود. در هنگام وقوع این داستان که در اواخر قرن نوزدهم بوده است، پلوتون هنوز کشف نشده بود. ـ م ـ

است. این مدار بوسیله آخرین «نوزاد» یا تودهٔ نامشخص اشغال شده، امّا هنوز شکل و ماهیّت مشخّصی نگرفته است، به‌طوری که نمی‌توان آن را مشاهده کرد. با این حال، این سیارهٔ بعد از این، در آنجا حضور دارد و تأثیراتش به‌خوبی احساس می‌شود. عالمی که سیّاره زمین ما جزوی از آن است، دارای نه سیّاره یا اتم می‌باشد که به‌دور خورشید مرکزی، یا هسته می‌چرخند و نه مدار را به‌خود اختصاص داده‌اند. این سیّارات با دقّتی وسواس گونه و ریاضی در این مدار قرار دارند. شما توانستید تصاویری از این خلقت را آن‌طور که به‌وقوع پیوست، در نظم و دنباله‌ای دقیق و کامل ملاحظه بفرمایید.

ظاهراً اتفاقّی برای نپتون که دورترین سیّاره از خورشید می‌باشد و در بزرگترین مدار قرار دارد، افتاده است. نپتون به‌پختگی لازم رسیده و همین‌طور هم به‌سرحدّ سرعتش. سهم کاملش را از نور دریافت کرده است و اکنون آماده است که خود نیز خورشیدی شود. او رو به‌نزول خود می‌رود. در حالی که تودهٔ نامشخّص جدیدی شروع به‌شکل‌گیری می‌کند و خورشید آماده می‌گردد به‌دهمین تودهٔ آسمانی، حیات و هستی ببخشد. پیش از اخراج این دهمین سیّاره بعد از این، نپتون به‌سرحّد سرعتش در گردشش به‌دور خورشید مرکزی رسیده است. او در فضا به‌پرواز درمی‌آید. و منفجر می‌شود، سپس به‌همان عنصر اِتِری باز می‌گردد که از آنجا، به‌وسیله خورشید مرکزی گرفته و در خود ادغام می‌گردد. خورشید مرکزی با انرژی افزون شده از ادغام این تودهٔ جدید، قدرت پیدا می‌کند تا سیّارات جدیدی را از خود بیرون دهد.

در منظومه‌ای که کرهٔ زمین ما جزو آن محسوب می‌شود، فقط این امکان وجود دارد که همزمان نه سیّاره یا ذرّات وجود داشته باشد که به‌دور خورشید مرکزی می‌چرخند. این سیّارات براساس دوره‌ای پایدار

که شامل مراحل مختلف توضیح داده شده هستند، رشد و تکامل پیدا می‌کنند. یعنی نخست تولّد سیّاره است، سپس مرحلهٔ سفت شدن، رفتن به‌مداری بزرگتر، و پس از رسیدن به‌سرحّد سرعت، پرواز در فضا، و به‌دنبال آن انفجار، نابودی و بالاخره ادغام شدن مجدّد در خورشید مرکزی به‌منظور تولدی جدید. به‌این ترتیب، خورشید، عناصری را از عنصر اتری جمع‌آوری می‌کند که دوباره به‌بیرون از خود پرتاب کند. و دوباره به‌عنصر اتری تبدیل می‌شوند. این کار تکراری، تمدیدی دائمی و ابدی است که با تجدید و تمدید با کمک تولّدهای جدید امکان‌پذیر می‌شود. بدون این عملکرد، خورشید بزرگ مرکزی نود و یک منظومه و عالم هستی، و همچنین خورشیدهای مرکزی کهکشانها و منظومه‌های متفاوت، از مدّتها پیش از بین رفته بودند. تمام این عوامل، دوباره به آن لایتناهی باز می‌گردند، که حامل و حاوی حیات و موجودیت هرعنصری می‌باشد.

شعور و ادراکی خردمند، که به‌تمام تشعشعات و تمام فضا رخنه می‌کند و بسیار نافذ است، تمام این عوالم و کهکشانها را فرا می‌خواند تا شکل گرفته و آنها را در حرکتشان به‌سمت جلو، یاری می‌کند. خورشید هرگز پیر نمی‌شود. و هستهٔ مرکزی نیز هرگز از بین نمی‌رود. خورشید می‌پذیرد، در خود جذب می‌کند، نگه می‌دارد، مستحکم می‌کند، سپس به‌اتم حیات می‌بخشد. با این حال از حجمش هرگز کاسته نمی‌شود زیرا دائماً همان مقدار از چیزی را که به‌بیرون از خود پرتاب می‌کند، در خود دریافت می‌کند و به‌خود جذب می‌نماید. تجدید و تولّد دوباره، با این شیوه، تا ابد ادامه خواهند داشت. عالم‌ها و کهکشانهایی تشکیل می‌شوند، رشد می‌کنند و هرآنچه را که دریافت کرده بودند، دوباره باز می‌گردانند. دوره‌هایی از پیشرفت وجود دارد که به‌سطوحی بالاتر و

بازهم بالاتر ختم می‌شوند.

کهکشان نود و یک عالم یادشده که کرهٔ زمین ما و کهکشان اتمهایش جزو آن به‌حساب می‌آیند، هیچ چیز مگر کهکشانی در عالمی باز هم وسیع‌تر و گسترده‌تر نیست.

این عالم یادشده، به‌نوبهٔ خویش دارای نود و یک کهکشان است که همه به‌دور هسته‌ای مرکزی یا خورشیدی می‌چرخند که حجم آن نود و یک هزار برابر بزرگتر از عالم قبلی است! این فرمول تقریباً به‌صورت پایان ناپذیر و لایتناهی ادامه خواهد داشت و هربار به‌نود و یک برابر بزرگتر ختم می‌شود. کلّ این مجموعه، نظام عالم بزرگ لایتناهی را تشکیل می‌دهد و کهکشانی را در خود جای می‌دهد که «راه شیری» نیز در آن وجود دارد. معمولاً، این عالم لایتناهی را «شعاع یا پرتو حرارت اتمی» می‌نامند، یعنی سرچشمه و منشاء حرارت خورشید. این یک تودهٔ نامشخّص و ابری شکل است که از خورشید مرکزی بزرگ کیهانی زاده شده است که هم اکنون از آن سخن گفتیم. این توده نیز از هسته‌اش، به‌بیرون رانده شده است.

خورشید، آن گونه که شما آن را در این تودهٔ نامشّخص می‌بینید، تنها یک قسمت از پرتوهای درخشان خورشید بزرگ مرکزی را برای شما ارسال می‌کند. این تشعشع جزئی، در زاویهٔ بخصوصی خم می‌شود تا بتواند در جسم یا مادّه نفوذ کند، سپس دوباره به‌حالت اوّل برمی‌گردد. در پایان، پرتو یا تشعشعات خمیده یا بی‌قواره و از شکل افتاده، تنها «تصویری» از خورشید را ارائه می‌دهند و آن را در موقعیتی غلط نشان می‌دهند. همان پرتوها، سپس به‌گونه‌ای چنان مشخّص منعکس می‌شوند که شما تصوّر می‌کنید که به‌راستی سرگرم نگاه کردن به‌خورشید هستید. همین پدیده، باعث از شکل افتادن و بی‌قوارگی بسیاری از سیّارات یا

اتمهای دیگر می‌شود. در جایی که به‌نظرتان می‌رسد ستارگان زیاد و متعّددی وجود دارد، در واقع نسبتاً کم هستند. جمع کّل آنها، با این وجود به‌رقمی برابر با میلیونها ستاره می‌رسد.

با نگاه کردن دقیق‌تر به‌این تصویر، شما خواهید دید که این توده‌های نامشخّص و خورشیدهایشان گرد نیستند، بلکه دایره‌های کروی شکلی هستند که در قسمت قطبها، صاف و مسّطح می‌شوند و درست مانند کرهٔ زمین هستند. هنگامی که آنها را نگاه می‌کنید، فقط می‌توانید منطقهٔ بزرگ قطبی آنها راکه صاف و مسطح هستند ببینید.

تودهٔ غیرقابل تصوّر خورشید بزرگ عالم هستی (یا خورشید کیهانی)، تأثیری چنان عمیق و شدید روی پرتوهای نور پدید می‌آورد که این پرتوها، در اطراف عالم منعکس‌کنندهٔ نور می‌شوند و تماس آنها با شعاعهای کیهانی نیز فعل و انفعالی دقیق روی آنها اعمال می‌کند و باعث انعکاس و انکسار نور آنها می‌گردد. ذرّات نور، از جایشان به‌بیرون پرتاب می‌شوند، به‌طوری که تنها یکی از آنها، میلیونها تصویر منعکس‌شده از سیّارات و ستارگان را ارائه می‌دهد. این ستارگان در چنین موقعی، در موقعیتی غلط و نادرست ظاهر می‌شوند و نتیجهٔ آن این می‌شود که مجدداً هزاران هزار تصویر منعکس شده تولید می‌شود. هنگامی که از میان عالم نگاه می‌کنیم، دو چهرهٔ تصاویر را مشاهده می‌کنیم. نور یکی مستقیماً به‌ما می‌رسد، در حالتی که نور دیگر، که صدها میلیون سال پیش ساطع شده است، یک دور کامل عالم را زده است.

به‌این ترتیب، ما به‌جای یک تصویر، دو تصویر می‌بینیم، تصویر نخست مربوط به‌ستاره‌ای است که در حدود چند صد میلیون سال پیش وجود داشته است در حالی که تصویر دوّم آن را آن‌گونه‌ای نشان می‌دهد که صدها میلیون سال پیش بوده است. این پدیده در تمامی نظام‌بندیهای

عظیم عالم رخ داده می‌شود. در بسیاری موارد، ما به‌راستی به‌گذشته‌ای بسیار بسیار دور می‌نگریم. بنابر همین قانون موجود، ما می‌توانیم به‌آینده نیز بنگریم.

برای رهبری کلّ عوالم، کهکشانها، سفارشات و دستوراتی روحانی ارسال می‌شوند. این دستورات به‌وسیلهٔ رابطها و واسطه‌هایی نامرئی که بی‌شباهت به‌جنبش اندیشه و ضربان قلب نیستند صورت می‌گیرد، فقط با این تفاوت که این ارتعاشات هزاران مرتبه شدیدتر است.

این ارتعاشات با ابهّت و با شکوه، این ضربانهای عظیم قلب، به‌وسیلهٔ درک و شعور عنصر اولیّه، عالم کلّ را که همتای روحانیش می‌باشد، احاطه کرده است. این ضربانهای عظیم قلب، جریانهایی حیاتی به‌تمامی اتمهای عالم هستی ارسال می‌کنند و آنها را در نظم و ترتیبی که از هماهنگی کاملی برخوردار است، به‌حرکت وامی‌دارد.

در فضای بیکران این عالم لایتناهی، امکان وجود سلولی معلول یا بیمار وجود ندارد، زیرا چنین سلّولی هماهنگی کّل را برهم خواهد زد، وبی‌نظمی موّقتی و کوتاه مدّتی نتیجهٔ آن خواهد شد. این امر در مورد ارگانیسم بشری نیز صدق می‌کند که به‌وسیلهٔ اندیشه‌هایی ناهماهنگ، مورد آزار قرار گرفته است.

لغّت «الوهیت» برای این خلق شد تا نامی به‌این فرماندهی مرکزی داده شود. ضربانهای قلب بشری مطابقتی دقیق و مینیاتوری با ارتعاشات و نبض عظیم قلب عالم هستی درکلّ دارا می‌باشد.

وجود انسان از هوش و فهمی منشاء می‌گیرد که برهرعنصر اوّلیه فرماندهی دارد. انسان نیمه مکمّل این هوش و ادراک است و با منشاء خویش همجوار است. انسان، شیره و عنصرش را مستقیماً از این مخزن بزرگ اوّلیه استخراج می‌کند. خورشید بزرگ مرکزی نیز همین کار را انجام

می‌دهد، امّا در مقیاسی بالاتر، آن هم به‌دلیل وحدتش با هوش و درک برتر و والاتری که سرچشمه‌اش را هدایت می‌کند.

انسان، که در واقع نوعی واحد بشری به‌حساب می‌آید، عالمی الهی و بسیار خوب برنامه‌ریزی شده و سازماندهی شده به‌شمار می‌رود، هرچند در مقایسه با مجموعهٔ بزرگ و کامل عوالم هستی، ذرّه‌ای ناچیز بیش نیست. با این وجود، نقش انسان که مسئولیت الوهیتش را قبول می‌کند، و آن را با حالتی مؤثر و مفید به‌انجام می‌رساند، کاملاً ضروری است زیرا انسان جزو هوش و فهم بزرگی است که قبل از تمام عوالم وجود داشته و برتمام طرح و نقشهٔ الهی تکامل این عوالم فرماندهی و ریاست دارد.

هوش و ادراک اولیّه، برتمامی تصاعدات و نشر عنصر اوّلیه نفوذ دارد، درست به‌همان اندازه که برتمامی اشکال فیزیکی ساده و اوّلیه تأثیر دارد. بنابراین، حتّی اگر تمام عوالم از بین بروند، انسان در همکاری با هوش اوّلیه می‌تواند باکمک از همین تشعشعات درخشنده و نورانی، این عوالم را از نو بسازد. چنانچه چنین فاجعه‌ای رخ دهد، انسان نه‌تنها از این قدرت برخوردار است، بلکه همان عنصر قدرتی به‌شمار خواهد رفت که در شعور اوّلیه‌ای که هرگز نابودی و خرابی در آن وجود ندارد، حلّ شده و به‌آن مبّدل می‌شود.

هنگامی که انسان دوباره به‌این قلمرو باز می‌گردد، برایش مهّم نیست چه‌قدر لازم است تا آن که آرامش و هماهنگی و ثبات دوباره برقرار شوند. ممکن است میلیاردها قرن سپری شوند. پیش از آن که حالت کمال اولیه دوباره جایگزین شود و اجازه دهد مراحل تکامل منظّم از سرگرفته شوند. در قلمرو الهیش، انسان رابطه‌اش را با لایتناهی محفوظ نگه می‌دارد و می‌تواند به‌خود اجازه دهد که دورانی مناسب برای تحّقق و شکل‌گیری فیزیکی عوامل فرا برسند. در این هنگام، انسان با آگاهی و

ادراکی که از تجربیّات پیشینش در ذهن نگه داشته، می‌تواند مجهّزتر از پیش باشد و فعالیّتی بهتر کاملتر و با دوام‌تر جهت تحقّق یافتن و ظهور و تجلّی چیزها انجام دهد.

انسان، در این مورد، هرگز نمی تواند در وظیفه‌اش کوتاهی به‌خرج دهد زیرا حیات و هستیش مشخّص‌تر و دقیق‌تر و معلوم‌تر خلاصه بهتر توصیف شده از هرشکل دیگری می‌باشد. شکست و عدم موفقیّت، نه در افق زندگیش ترسیم شده، نه در وجدان و شعور خودآگاهش.

به‌این ترتیب جزء‌ترین اجزاء، به‌حالت بی‌نهایت تمامی اشکال مبّدل می‌شود. این همان چیزی است که خردمند فاضل درک کرده است و باعث شده بفرماید: من جاودانه هستم، بدون سّن و بدون عمر. من ابدیم. در حیات و زندگی و در نور، چیزی وجود ندارد که من جزوی از آن نباشم.» هنگامی که انسان به‌راستی موّفق به‌انجام عروج والایی بشود، به‌چنین الوهیتی واقعی دست پیدا می‌کند.

* * *

فصل هشتم

هنگامی که سخنران گرامی دست از صحبت کشید، مامشاهده کردیم که خورشید مدّتها است از افق گذشته. ما در آنجا به‌گونه‌ای نشسته بودیم که انگار ذهن و هوشمان را عروج داده بودیم. شباهت زیادی به‌افرادی که مسحور شده باشند نداشتیم. وضعیت ما به‌گونه‌ای شده بود که به‌راستی جزو آن تصاویری شده بودیم که در پیش روی ما، پخش می‌کردند. پس افق به‌کجا رفته بود؟ ما آن را کاملاً از اذهانمان زدوده بودیم. ما در لایتناهی پر می‌کشیدیم، ما به‌آنجا تعلّق داشتیم، و لایتناهی به‌ما تعلّق داشت زیرا ما ناچار شده بودیم خود را به‌آنجا رسانده و آن را پذیرفته بودیم. آیا این حرف شما را به‌تعجّب می‌اندازد؟ آیا ما در آن حالت ویژه‌ای حضور داشتیم که بتوانیم عظمت و وسعت وجودمان را درک کنیم و بدانیم در کجا هستیم ونقش مهمّ و با اهمیّتمان را در طرح بزرگ عالم هستی دریابیم؟ خیر. هنوز در چنین حالات زیبایی حضور نداشتیم دوستان عزیز، هنوز در چنین حالاتی نبودیم و به‌این درجه از آگاهی نرسیده بودیم. افسوس!

آیا دنیا حاضر به‌پذیرفتن این توضیحات و این الهام رؤیت‌گونه می‌شد؟ ما پاسخ آن را نمی‌دانستیم. ما نگاهمان را به‌گذشته‌ای که بی‌نهایت دور بود، اندوخته بودیم. ما نمی‌توانیم بدانیم آینده چه

چیزهایی برای ما در نظر گرفته است. نخست باید نشان دهیم که آینده‌ای وجود دارد و این کار را با داشتن زندگی مثمرثمر در زمان حال، میسّر می‌سازیم. امّا ما تاریخ گذشته را دیدیم. گذشته‌ای که به‌مدّت چندین میلیون سال ادامه داشته است. ما اکنون تصمیم داریم به‌سمت کمالی که قرار است پابرجا شود، چشم بدوزیم و با آگاهی به‌این که آینده نیز در گستره‌ای معادل میلیونها سال به‌طول خواهد انجامید. درست مانند زمانی که در تصاویری از گذشته برما آشکار شده بود. همان مقدار که در گذشتهٔ ازلی وجود داشته، در آیندهٔ ابدی نیز خواهد بود. ما تمامی اعتقادات قدیمی خویش را رها ساخته‌ایم. ما آنها را کاملاً به‌دست فراموشی سپرده‌ایم. ما تحقّق یافتن تمامی کمالهای عالم هستی را در نظر داریم. این را نه با آرزو و امید، بلکه با شناختی عمیق و مسلّم در نظر داریم. اعتقادات کهن و قدیمی کجا هستند؟ درست مانند بخاری که در هوا محو شود، آنها نیز از بین رفته‌اند. عالم هستی در این حالت و مانند بلور شفّاف و روشن است. ما آگاه بودیم که خورشید می‌درخشید امّا در پس نورش، چنان درخششی بلورین وجود داشت که خورشید به‌نظرمان تیره می‌رسید.

ما یادداشتهایمان را جمع‌آوری کردیم وبه‌سمت ورودی «حرممان» رفتیم. به‌محض آن که جریان عصبی لازم برای دستور دادن این حرکت را به‌ماهیچه‌ها و عضلاتمان به‌کار انداختیم، ما ناگهان خود را سرگرم سفر روی پرتویی از نور دیدیم و به‌این شیوه وارد آن تالار شدیم. با این حال در این تالار، هیچ دیواری وجود نداشت که حالتی بسته و محدود برایمان پدید آورد. ماهنوز هم ذهناً در حالتی مشعوف و مسحور در عالم هستی به‌سر می‌بردیم و انگار در فضای لایتناهی بودیم. آیا به‌راستی این امکان وجود داشت که ما جزو آن به‌شمار آییم و در وسعت و عظمتش حضور داشته باشیم؟ درواقع خود عظمت و وسعت نیز در برابر عزّت و جلال

این تابلو، به‌حالت سجده درآمده بود.

مانشستیم و اجازه دادیم که کاملاً در سکوتی مطلق، فرو برویم. هیچ سخنی برزبان رانده نشد. ما حتّی متوجّه سپری شدن زمان نشدیم تاآن که شخصی اعلام کردکه میز غذایمان چیده و آمادهٔ استفادهٔ ما است. آن غذا، از تنوع بسیار دلپذیری برخوردار بود، با این وجود ما همه غرق در اندیشه ساعاتی بسیار اساسی و مهمّ بودیم که به‌تازگی برما سپری شده بود. در حالی که از پشت میز برمی‌خاستیم تا به‌بالکن برویم، خورشید دوباره در افق ظاهر شده و به‌سرعت غروب می‌کرد. این منظره، تنها یک غروب خورشید ساده نبود، بلکه رؤیتی الهام‌گونه بود. چشم‌اندازی بود که تاابدیت ادامه داشت. درواقع خود ابدیت بود. فصلی از زندگی ما ورق خورده بود. در کنارمان، دوستان عزیز و گرامیمان حضور داشتند که پا به‌پای ما، درکنارمان حضور به‌هم رسانده بودند و در این فصل واپسین از زندگیمان که به‌تازگی ورق خورده بود، نقشی مهمّ و اساسی ایفاء کرده بودند. درواقع آنها فصل به‌فصل با ما همراه بودند. آیا جای تعجّب است که زندگی آنان را جاودانه بنامیم و آنان را استادان گرامی خود خطاب کنیم؟ با این وجود، هرگز هیچ حرفی یا کنایه‌ای که حکایت از استادی آنان کند، از دهانشان بیرون نجست. ما از آنان پرسیدیم: آیا اجازه داریم شما را استادان گرامی خطاب کنیم؟ آنها پاسخ دادند: بهتر است مارا پسران خدا صدا بزنید زیرا ما نیز هیچ فرقی با شما نداریم.»

چه سادگی زیبا و دلپذیری! چرا ما انسانهای معمولی قادر نیستیم تا این درجه، متواضع و فروتن باشیم....؟ پس از ترک بالکن، ما نخست مایل بودیم به‌دهکده برویم و این کار را از طریق پلّه‌ها انجام دهیم. به‌جای این کار، ما دوباره به‌طرف بالکن رفتیم. به‌محض رسیدن به‌آنجا، ما خود را ناگهان در باغ مهمانسرا مشاهده کردیم. هیچ یک از اعضای گروهمان قادر

نشد بفهمد چه اتفاقی رخ داده است. ما نه از سفری که از میان هوا صورت گرفته باشد، و نه از انتقالی کلّی از یک جا به‌مکانی دیگر، آگاهی و التفات پیدا نکرده بودیم. ماکم‌کم به‌انواع حوادث غیر عادی عادت کرده و این بار نیز این اتفّاق را در کمال سادگی پذیرفتیم.

از باغ مهمانسرا، قدم زنان به‌سمت دهکده رفتیم. در آنجا خبر یافتیم که همه چیز برای سفر نزدیک ما تدارک دیده شده است. شماری از اهالی دهکده، پیشاپیش ما، به‌راه افتاده بودند تا مسیر مسافرت ما را از میان یخ و برف که هنوز هم گردنه‌های اطراف را مانند شنلی با سه‌تا چهار متر ضخامت سنگین پوشانده بود، باز گشایند. گردنه‌ای که می‌بایست از آن عبور می‌کردیم حدوداً هشتاد کیلومتر بود و ارتفاعش به‌چهار هزار متر بالای سطح دریا می‌رسید. قسمت اعظم این سرزمین از راههای پرپیچ و خم زیادی برخوردار است که بسیار صعب‌العبور می‌باشد. اهالی این مناطق عادت دارند شب قبل از سفرشان، مسیری را با دقّت تمام باز کنند و برفهای راه را در اطراف جادّه بریزند و توده‌ای انبار شده از آن پدید بیاورند. به‌این ترتیب برفی که دراطراف ریخته می‌شود در طول شب یخ می‌زند و می‌تواند حائلی خوب برعلیه راهزنان یا حیوانات شد.

ما پیش از سپیده‌دم از خواب بیدار شدیم و متوجّه شدیم که دوستانمان تمام جزئیات سفر ما را با دقّت به‌مرحلهٔ پایانی رسانده‌اند و همه چیز آماده بود. ژست و خادم صاحب کمال قرار بود ما را همراهی کنند. تمام اهالی دهکده جمع شده بودند تا با ما خداحافظی کنند. از این که ناچار بودیم آن دهکدهٔ دوست‌داشتنی را که به‌مدّت دو زمستان به‌ما سکنی داده بودند ترک کنیم، احساس تأسف و اندوه عمیقی می‌کردیم. ما به‌شدّت به‌تمامی اهالی دهکده و به‌یک یک آنان وابسته شده بودیم و بین ما انس و الفتی ایجاد شده بود و به‌خوبی می‌دانستیم که آنان نیز از چنین

احساسات گرمی نسبت به‌ما برخوردار بودند. آنها مردمانی شریف و ساده و مهربان بودند. برای ابراز دوستی و نزدیکیشان، بسیاری از آنان تاشش الی هشت کیلومتر از مسیر را با ما همراهی کردند. در آنجا ما با آنان وداع گفتیم و در مسیر بازگشت به‌سرزمین هندوستان قرار گرفتیم. امّا هنوز ماهها باقی مانده بود تا ما بتوانیم نگاهمان را دوباره به‌کوههای اطراف هیمالیای جنوبی بیندازیم...

در مدّتی که دنبال کاروان راه می‌رفتیم، ناگهان متوجّه شدیم که ما بی‌هیچ مشکلی مشغول راه رفتن هستیم. گهگاه پیش می‌آمد که نقطه‌ای را در جلویمان، در مسیر مشاهده کنیم، درست مانند یک تصویر الهام گونه. به‌محض آن که این نقطه دقیق می‌شدیم، خود را در آن نقطه می‌دیدیم و گاهی پی می‌بردیم که چندین کیلومتر جلوتر از کاروان رفته‌ایم.

هنگام ظهر، ما مشاهده کردیم در جایی دو آتش بزرگ روشن شده و غذایی هم به‌وسیلهٔ سه روستایی که برای همین کار توقّف کرده بودند، آماده شده است. آنها پس از ناهار به‌دهکده مراجعت کردند. به‌ما اطّلاع دادند که بقیهٔ روستاییان پیشاپیش ما به‌راه افتاده بودند تا مسیر مسافرت ما را در میان برف و یخ‌بندان باز کنند تا راهی برای عبور از گردنه داشته باشیم.

حتّی اردوگاه ما نیز از قبل آماده شده بود و ما فقط به‌داخل چادرها رفته و به‌استراحت پرداختیم. همه چیز برای ما تدارک دیده شده بود تا آن که پس ازعبور از گردنه یاد شده، ما به‌درّه پایین فرود آمدیم که حیاما- نو- چو[1] نام داشت و در آنجا با پیش قراولان روستایی‌مان روبه‌رو شده و با آنها برخورد کردیم. آنها این همه زحمت کشیده بودند تا ما بتوانیم در کمال سهولت و امنیت از این منطقهٔ کوهستانی عبور کنیم، و از خطرات گوناگون

1.Giama - No - Chu

در امان بمانیم. در آن دشت، آنها ازما خداحافظی کردند تا به‌دهکده بازگردند، زیرا مسیر دشت دیگر کاملاً راحت بود.

من عمداً این جزئیات دقیق را بیان می‌کنم تا از کوشش و تلاش دوستانهٔ آنها برای رفاه ما سخن بگویم و به‌گونهٔ کلّی، از مهمان نوازی آنان صحبت کنم. درتمام طول راه و تا مقصد اصلی‌مان که شهر لهاسا بود، ما ازمحبّتهای بی‌دریغ این اشخاص مهربان و ساده بهره‌مند شدیم. ماخیلی به‌ندرت با برخی از اهالی بی‌ادب و بیرحم و خشن تبت رویارو شدیم و مانند بسیاری از جهانگردانی که از شرارت تبتّی‌ها سخن گفته‌اند، با چنین موجوداتی مواجه نگشتیم.

مسیر مسافرت ما از دشت جیاما ـ نو ـ چو می‌گذشت، سپس می‌بایست در امتداد یکی از انشعابهای این رود به‌راهمان ادامه می‌دادیم تا به‌گذرگاه وسیع «تُنبخ ـ نُر ـ جونگ[1]» برسیم سپس لازم بود در امتداد براهماپوتر[2] پیش می‌رفتیم تابه‌لهاسا می‌رسیدیم. در آن شهر قدیمی هم دوستانی انتظارمان را می‌کشیدند.

هنگامی که نزدیک دروازه‌های شهر رسیدیم، به‌نظرمان رسید که به‌یکی از دهکده‌های امریکای جنوبی رسیده‌ایم. در حالی که به‌هرسو نگاه می‌کردیم، قادر بودیم خود را به‌راستی در یکی از این روستاهای قارهٔ امریکای جنوبی فرض کنیم.

کاخ دالای ـ لاما که سرور و ولینعمت تمام سرزمین تبّت محسوب می‌شود، مانند جواهری بی‌نظیر و زیبا در وسط شهر خودنمایی می‌کرد. این کاخ به‌عنوان مقر موّقتی دولت تبّت مورد استفاده بود. با این وجود

1.Tonjor Jung

۲. Brahma poutre رودی که سرچشمه‌اش در تبت است و سپس با آب رودخانه گنگ مخلوط شده و به‌خلیج بنگال منتهی می شود(۲۹۰۰ کیلومتر طول دارد)

لازم به‌ذکر است که رئیس و رهبر روحانی اصلی این سرزمین همان بودای زنده است که ظاهراً بنا به‌اعتقادات تبّتی‌ها، از شهری اسرارآمیز و مخفی به‌نام شامبالا[1] که نوعی «مرکز آسمانی» محسوب می‌شود، رهبری معنوی و روحانی این مردمان را به‌انجام می‌رساند. ما بی‌اندازه آرزو داشتیم که روزی بتوانیم این مکان مقدّس را از نزدیک ببینیم. شایع است که این شهر مخفی در زیر ماسه‌های متحّرک صحرای گوبی مدفون شده است.

مابه‌همراه اسکورتمان، وارد شهر لهاسا شدیم. ما را به‌اقامتگاهمان که با انواع وسایل رفاهی مجهز شده بود، راهنمایی کردند. جمعیّتی زیاد تا مدّتها در مقابل اقامتگاهمان ایستادند تا شاید بتوانند ما را تماشا کنند و ببینند، زیرا به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که نژاد سفیدپوست ازاین شهر افسانه‌ای دیدن کند. آنها ساعتها در کمال صبر به‌انتظار ایستادند. از ما دعوت شد که صبح روز بعد، رأس ساعت ده به‌صومعهٔ شهر برویم و نیز از ما خواهش شد هرآن چه که نیاز داشتیم بیان کنیم و هیچ کم و کسری نداشته باشیم. آنها افزودند همهٔ اهالی شهر از انجام هرگونه خدمتی به‌ما، بی‌اندازه مسرور و خوشوقت می‌شدند وکافی بود خواسته‌هایمان را بیان کنیم.

ما به‌هرکجا که می‌رفتیم، با اسکورت همراهی می‌شدیم. نگهبانی مراقب در اقامتگاه ما بود تا اشخاص کنجکاو را از کنار آن محلّ براند، زیرا اهالی لهاسا عادت داشتند بدون خبر دادن از حضور خود، به‌خانه‌های همدیگر رفت و آمد کنند. حضور ما در شهر، تنها تفریح و سرگرمی آنان به‌شمار می‌رفت و ما به‌هیچ وجه نمی‌توانستیم کنجکاوی آنان را سرزنش و از آن احساس ناراحتی کنیم. هنگامی که یکی از ما، به‌تنهایی از خانه خارج می‌شد، اشخاص کنجکاو به‌دور او جمع می‌شدند و سعی داشتند

1.Shambalia

مطمئن شوند که او به‌راستی وجود خارجی دارد و از توّهم و خیال و هوا درست نشده است! گاه پیش می‌آمد که این نوع «بازرسی» یا بهتر است بگویم «بررسی» برای شخص «تا به‌حال بازرسی نشده» تا حدودی طاقت‌فرسا و تحمّل‌ناپذیر و عذاب آور می‌شد.

روز بعد، ما صبح زود از خواب‌بیدار شدیم درحالی که کاملاً استراحت کرده بودیم. حال دیگر آمادهٔ رفتن به‌صومعهٔ شهر بودیم تا با راهب اعظم و دوست قدیمی‌مان که دو روز زودتر از ما به‌صومعه‌اش بازگشته بود، ملاقات کنیم. درحالی که به‌همراه نگهبانمان، از محوطهٔ شهر خارج می‌شدیم، به‌نظرمان می‌رسید که تمام اهالی لهاسا از خانه‌هایشان بیرون شتافته بودند تا با افتخار تمام ما را بدرقه کنند.

هنگامی که به‌صومعه رسیدیم، راهب اعظم به‌استقبال ما شتافت. ما با تعجّب و خوشحالی مشاهده کردیم که امیل و ماری نیز در کنار او حضور داشتند. تجدید دیدار ما، به‌راستی دلپذیر و گرم بود. راهب اعظم، شکل و قیافهٔ یک مرد جوان کامل را پیدا کرده بود. او گفت که بی‌اندازه مشتاق دیدن امیل یا یکی دیگر از استادان عزیز و والامقام ما بوده است. ظاهراً با آگاهی به‌این که هنوز خیلی عیوب و نقایص در وجود خویش داشت، قصد پیدا کرده بود راجع به‌این وضعیت با این استادان دوباره به‌بحث و گفت و گو بنشیند تا اطّلاعات بیشتری کسب کند. او همچنین اطّلاعات تازه‌تری دربارهٔ آن خانه‌ای که از زمین روییده بود به‌ما داد، زیرا آن دهکده، محلّ جلسات مذهبی او به‌شمار می‌رفت. ما مشاهده کردیم که او به‌زبان فصیح انگلیسی تکلّم می‌کند بدون آن که ذرّه‌ای لهجه یااشتباه در گفتارش وجود داشته باشد. ما به‌خوبی می‌دیدیم که او بی‌اندازه مایل است اطّلاعات جدید کسب کند و دروسی از استادان بیاموزد.ما وارد

لاماکدهٔ او شدیم و در جایی بسیار راحت و دلپذیر برزمین نشستیم.

راهب اعظم، رو به‌جانب ماری کرد و گفت: قدرت همانا نمایش اصل فعّال خداوند است. فعالیّت کامل و بی‌نقص خدا، هرگز بیش از اندازه، یا بی‌اندازه کم، نمایان و آشکار نمی‌شود. خداوند هرگز عیب و نقصی ندارد و هرگز غیر فعّال نیست. اصل الهی همیشه به‌صورت سازنده و مثبت کار می‌کند. بنابراین من به‌خود فرمان می‌دهم که خود را در هماهنگی با اصل فعّال خدا و فقط با او، معرّفی کنم.

ماری که متوجّهٔ اندیشهٔ او بود، رشته کلام را به‌دست گرفت و گفت: شما می‌توانید گامی بیشتر بردارید و با همان دقّت اعلام کنید: «من این شعلهٔ الهی را در کالبد فیزیکیم پخش می‌کنم.» به‌این ترتیب، شما به‌این عنصر ناب و پاک تبدیل می‌شوید که اصل الهی، تنها قادر به‌دیدن آن است. سپس لازم می‌شود که شما این اصل را بپذیرید و وجدان و شعور خودآگاهتان را آن‌قدر پرورش دهید تا آن که به‌وجدان الهی تغییر شکل یابد. همزمان با این کار، شما در خداوند ادغام می‌شوید و خدایی می‌کنید. در این لحظات، با ذات پاک الهی یکی می‌شوید. انسان به‌قلمرویی والا تعلّق دارد. جایی که با جوهر تمامی چیزها یکی می‌شود و هیچ تفرقه و تقسیمی نمی‌تواند وجود داشته باشد. انسان به‌راستی الهی است.

آیا نمی‌بینید که خود انسان است که می‌تواند الهی یا شیطانی شود؟ آیا نمی‌بینید که اگر در محیط ارتعاشی خدا زندگی کند، این محیط می‌تواند کاملاً به‌او تعلق پیدا کند و قلمرو او شود؟ این تنها محیط علمی، تنها قلمرو بشری، و تنها مکانی است که انسان می‌تواند خود را بیان و تعبیر کند و با او به‌وحدت برسد.

در این موقعیت، انسان مسلماً از افکار و فرایافتهایی که انسانهای فانی

از این محیط در ذهن دارند، فراتر خواهد رفت.

در این صورت، آیا نمی‌بینید که از قلمرو خدایی سرچشمه گرفته‌اید و به‌هیچ شیطانی که به‌وسیلهٔ نیروی تخیل بشری خلق و پرداخته شده است، تعلّق ندارید؟ پس نتیجه می‌گیریم که براساس نتایجی کاملاً علمی و منطقی، انسان الهی است، لیکن این آزادی و توانایی را دارد که در ذهن، و با کمک نیروی تخیّلش از قلمرو خدایی بیرون بیاید و برای استفادهٔ شخصیش، قلمرویی شیطانی بسازد که به‌نظرش خیلی هم واقعی خواهد رسید. بشریت هیچ راهی ندارد مگر آن که خود را در نقطه‌ای که حضور دارد، محفوظ نگه دارد، یا سقوط کند. یک راه انتخاب بیشتر موجود نیست. فقط یک نیّت، یک هدف، یک حقیقت و بالاخره یک دانش وجود دارد. و همان شما را آزاد می‌سازد. شما بنا به‌انتخابتان، می‌توانید خدایی یا برده باشید.

لطفاً برای لحظاتی چند دست نگه دارید و به‌عمومیّت و عالمگیر بودن خدا بیندیشید، یعنی همان علّت اوّلیه بدون آغاز و بدون پایان. با یک میدان عملیاتی عالمگیر. سعی کنید به‌وسیلهٔ آن احاطه شوید. کوشش کنید نسبت به‌این عقیده و این اندیشه وفادار بمانید. فقط یک خدا را پرستش کنید. فقط یک حضور همیشه توانا و قادر را پرستش کنید! سپس مشاهده خواهید کرد که ارتعاشات بشری بدنتان به‌ارتعاشاتی الهی یا اوّلیه تغییر شکل خواهند داد. زندگی کنید. بیندیشید. تکامل یابید و فقط با این ارتعاش وحدت پیدا کنید. در چنین حالتی است که به‌راستی به‌حالت ستایش و سجده درخواهید آمد. انسان به‌آن چیزی مبدّل می‌شود که می‌پرستد. به‌آن چیزی که به‌عنوان الگو و ایده‌آل یا همان کمال مطلوب برای خود برگزیده است. این امر در مورد تمام موجودات بشری صدق می‌کند. فقط یک خدای واحد هست. فقط یک بشر هست، یک رابطه

هست و یک خانوادهٔ کلّی که در آن، همهٔ انسانها برادر و خواهرند و یکی هستند.

هیچ موجودی نمی‌تواند خدا را به‌شکل شخصی یا تصویری فردی درآورد و بیان کند. خدا یک کلیّت و یک مطلقیت است که همه چیز را در خود جای داده و برهرچیز نفوذ دارد. به‌محض آن که خدا را به‌شخصی مجسّم می‌کنیم، به‌گناه بت‌پرستی متّهم می‌شویم. به‌این ترتیب بشر آرمان و کمال مطلوبش را از دست می‌دهد و فقط بتی پوچ و خالی در دست دارد. این کمال مطلوب یک ناجی مرده یا یک خدای مرده نیست. لازم است خدا را همیشه زنده و شاداب بدانید و براین پندار باشید و بدانید که انسان الهی است. این نکته از اهمیتی خاصّ برخوردار است. این دانش الهی وجود شما محسوب می‌شود. این به‌شما اجازه می‌دهد که روح خدایی‌تان یا همان ناجی‌تان جان گرفته و با شما یکی شود. شما روح خدایی را در وجودتان دارید و این روح خدایی، انگیزه‌ای برای تمام اعمال و کردار تمام زندگی شما به‌شمار می‌رود. شما خودتان باعث نجات خویش می‌باشید. شما «خویشتن» واقعی‌تان را رهایی ابدی می‌بخشید و سپس با خدای عالم وحدت مطلوب پیدا می‌کنید. با پرستش، با دوست داشتن با احترام گذاشتن و با ستایش این کمال مطلوب، آن را در وجودتان ادغام می‌کنید و خدا در وجود نهفته و مخفی شما، فعّال می‌گردد.»

در این‌جا، موضوع صحبت تغییر یافت و ما به‌این فکر افتادیم که به«شامبالا» برویم. راهب اعظم پرسید که آیا او نیز اجازه داشت بیاید؟ به‌او پاسخ دادند که او می‌توانست این کار را بدون کوچکترین مشکلی انجام دهد، به‌شرط آن که بتواند کالبدش را رها کند و بعداً آن را مجدداً اتّخاذ کند. به‌هرجهت، گروه استادان قرار شد همان شب به‌شامبالا عزیمت کنند. ما قرار گذاشتیم که آنها در اوایل شب در اقامتگاه ما جمع

شوند و توماس نیز آنها را همراهی کند. درواقع، همین طور هم شد. آنها کمی پس از مراجعت ما به‌اقامتگاه، در آنجا حاضر شدند. پس از گفت و گویی کوتاه، آنها از طریق در اتاق خارج شدند و ما تا مدّتهای مدید که روزهای زیادی به‌طول انجامید، آنان را ندیدیم و هیچ خبری از آنان نداشتیم.

در طول این مدّت، ما وقتمان را صرف طراحی و کشیدن نقّاشی‌هایی از تصاویر روی دیوارهای صومعه کردیم، روزی، درحالی که سرگرم تجسّس و «کند و کاو» در یکی از زیرزمینهای این صومعه بودیم، یک لوحهٔ بسیار قدیمی از جنس مرمر یافتیم. ما آن را در زیر انواع و اقسام وسایل و لوازم بیهوده و غیرقابل استفاده یافته بودیم. ما آن را به‌هوای آزاد بردیم تا پاک کنیم. پس از این کار، زیبایی آن لوحهٔ سنگی و نقوش که با ظرافت تمام روی آن کارشده بود، ما را به‌اندازهٔ خود لاماهای صومعه به‌تحسین و شگفتی انداخت.

لامای پیری برایمان تعریف کرد که در دوران کودکیش، او شاگرد یکی از لاماهای اعظمی بود که رهبری یکی از لاماکده‌های بسیار کهنسال را به‌عهده داشته. از آن هنگام این لوحه، در فرورفتگی ویژه‌ای در دیوار آن لاماکده قرار داشته است. ظاهراً استاد او، همیشه اصرار داشت که آنها در روز دوشنبهٔ اوّل هرماه، رأس ساعت ۹ صبح به‌آن لوح مرمری سر بزنند. پس از رسیدن به‌جای استقرار آن لوحه، لازم بود به‌مدّت سه‌تا چهار دقیقه سکوتی حکمفرما شود، سپس صدایی از غیب شروع به‌خواندن داستان آن لوحه مرمری می‌کرد و از اتفاقات و وقایع مهمّی که از طریق نقوش روی لوحه وجود داشت، خبر می‌داد.

براساس آن صدا، این لوحهٔ مرمری، دوقلویی دیگر نیز داشت که برای یادبود تمدّنی بسیار بزرگ و خوب، حکّاکی شده بود. این تمدّن چند

صد هزار سال پیش شکوفا شده و بخش عظیمی از قارهٔ فعلی امریکا را به‌خود اختصاص داده بود. این صدای موسیقایی ادامه داد و گفت که دوّمین لوحهٔ همزاد هنوز هم وجود دارد و می‌شود آن را در سرزمین مادریش، و جایی که خلق شده بود، هنوز یافت. این لوحه می‌توانست مدرکی انکارناپذیر از وجود این سرزمین کهنسال باشد.

ما از تمام اطّلاعاتی که این صدای موزون برای ما «سرود» یادداشتهایی برداشتیم. چند سال بعد از این واقعه، درحالی که ما برای اکتشاف به‌قارهٔ امریکا رفته بودیم، این لوحهٔ همزاد را در دیواری پیدا کردیم. آن لوحه دقیقاً در همان محلّی قرار داشت که صدای آن لوحهٔ آوازه‌خوان برای ما گفته بود. آن دیوار، جزو قسمتی از یک معبد قدیمی بود که در حال حاضر به‌صورت ویرانه‌ای در امریکای مرکزی وجود دارد. انسان با این نمونهٔ بارز می‌تواند دریابد چگونه بعضی از حقایق مستقیم و بی‌واسطه، از طریق افسانه وترانه، کشف می‌شوند.

اهمیّتی که ما به‌این لوحه ابراز نمودیم و به‌آن افسانه‌ای که در طول آواز برما تکرار می‌شد، به‌ما اجازه داد به‌یک سری اسناد و اوراق دیگری دست پیدا کنیم که کمکی بسیار باارزش و گرانبها در کارهای تحقیقاتی بعدی مابه‌ارمغان آورد. این حادثه، نقش سرنوشت‌ساز دیگری نیز برای ما بازی کرد و موجب شد تا درهای اتاق بایگانی کاخ دالای لاما نیز برما گشوده شود. ما همچنین از موهبت دیگری نیز برخوردار شدیم و توانستیم با اسنادی بسیار سرّی و محرمانه که در صومعه نگهداری می‌شد و صدها قرن از قدمت آنها می‌گذشت، روبه‌رو شویم. درواقع، لازم به‌ذکر است که نگهبانان این اسناد، از ارزش و اهمیّت چنین اسنادی کاملاً بی‌اطّلاع بودند و حتّی از برخی از اسناد اتاق بایگانی نیز تا به‌حال خبر نداشتند. این کمک بزرگی بود که از سوی آن سرود افسانه‌ای به‌ما

شد و ما را به‌سمت این اوراق گرانبها هدایت کرد. به‌استثنای لوحه، اسناد، فقط نسخه‌برداریهایی از اوراق اصلی بودند امّا نسخه‌برداریها کاملاً عالی و به‌نحو احسن انجام شده بودند، به‌طوری که بعدها به‌ما کمک کردند، دریافتن نسخه‌های اصلی موفّق شویم.

* * *

فصل نهم

فردا هنگام ظهر به‌ما رسماً اطلاع دادند که دالای لاما لطف فرموده و ما را در کاخش خواهد پذیرفت. آن شب، راهب اعظم به‌مهمانسرای ما آمد تا دستورات و سفارشاتی درمورد مراسم روز بعد به‌ما بدهد. او بی‌اندازه خوشحال بود از این که به‌ما اجازهٔ شرفیابی داده بودند بدون آن که تأخیرات همیشگی و معمول، درمورد ما اعمال شود. این لطف بزرگ، بلافاصله پس از بازگشت پیکی صورت گرفته بود که به‌عالیجناب معظم اطّلاع داده بود که ملاقات از شهر شامبالا در کمال خوبی صورت گرفته بود. به‌دالای‌لاما از سفرهای ما سخن گفته و از ماجراهایمان در آن دهکده‌ای که آن خانهٔ کوچک از زمین روییده بود، تعریف کرده بودند.

ما خیلی مشتاق بودیم بهترین تأثیر ممکن را از خود برجای بگذاریم زیرا در خواست ویزایی درازمدّت کرده بودیم تا بتوانیم به‌کارهایمان در سراسر آن سرزمین ادامه دهیم. بلافاصله به‌ما خبر دادند که فرماندار آن ایالت یا «**بوگودو ـ لاما**»[1] تا پیش از ظهر به‌نزد ما خواهد آمد و با پیکی به‌ما خبر دادند که هرآن چه لازم باشد و در توانش باشد برای کمک به‌ماانجام خواهد داد. این موضوع به‌راستی باعث شگفتی ما شد. کاملاً بدیهی بود که روز بعد، برای اعضای گروه ما، روز پر جنب و جوشی خواهد بود.

1.Bogodo - Lama

ما صبح زود از خواب برخاستیم و با گروهی به‌استقبال فرماندار ایالتی رفتیم تا ادای احترام کرده باشیم. فرماندار از این حرکت ما بسیار راضی به‌نظر رسید و از ما دعوت کرد او را همراهی کرده و مهمانانش باشیم. ما دعوت او را پذیرفتیم و با رسیدن به‌محلّ مورد نظر فرماندار، مارا تا اتاقهای مهمان کاخ دالای لاما همراهی کردند. از آنجا، مامستقیماً به‌محلّی رفتیم که قرار بود نخستین مراسم افتتاحیه برای شرفیاب شدن به‌حضور دالای لاما برگزار شود.

هنگامی که به‌آنجا رسیدیم، سه لاما روی صندلیهایی بلند و گلدوزی شده حضور داشتند، در حالی که لاماهای دیگری که ظاهراً از مقام و اهمیّت کمتری برخوردار بودند، روی زمین و در حالت «سامادی» (یا «شیفتگی مطلق») نشسته بودند. دو لاما با ردایی به‌رنگ سرخ چین‌دار، روی سه‌پایه‌هایی مرتفع، ایستاده و مشغول رهبری سرودخوانی دیگران بودند. دوست ما جناب راهب اعظم، روی صندلی باشکوهی نشسته بود که سایبانی مخصوص روی آن قرار داشت و فقط برای مواقع مراسم‌رسمی مورد استفاده قرار می‌گرفت. او نیز منتظر ورود فرماندار ایالتی بود.

حیاط بزرگ آن لاماکده، برای آن موقعیت رسمی، به‌گونه‌ای بسیار باشکوه تزئین شده بود. در تصاویری، صحنه‌هایی که در سال ۱۴۱۷ رخ داده بود و در طیّ آن تسونگ ـ کاپا[1] روی محراب سنگی صومعه‌اش ظاهر می‌شد، نشان داده می‌شدند.

در تصاویر دیگر مجدّداً او را نشان می‌دادند که موعظه‌ای برای مردم دربارهٔ موضوع عظمت کارهای بشرانجام می‌داد. سپس او را که تعبیر می‌یافت کشیده بودند و هنگامی که با کالبد فیزیکیش به‌بُعد دیگر عروج

1.Tsond - Kappa

می‌کرد، به‌تصویر کشیده شده بود. سپس او را، درحالی که دوباره برزمین باز می‌گشت تا «نظام زردها» یا کلیسای اصلاح شده و مستحکم شدهٔ تبت را بنیان گذارد نشان می‌دادند. این نظام جدید، مذهبی بود که شهر لهاسا و آن کاخ، مرکز هستهٔ اصلی آن به‌شمار می‌رفت.

دقایقی بعد، فرماندار با همراهانش وارد تالار شد و مستقیماً به‌سمت تخت راهب اعظم پیش رفت. راهب اعظم زودتر از آن که فرماندار به‌نزدیکش برسد، از صندلیش پایین آمده بود. آنها در کنار یکدیگر ایستادند تا ما به‌حضورشان پذیرفته شویم. سپس قرار بود به‌همراه آنان به‌بارگاه اصلی و جایی که دالای لاما حضور داشت برویم. تالار بزرگ، با فرشهای دیواری بسیار مجلّل و باشکوهی مزین شده که همه از جنس ابریشم و حریر بودند و تمام مبلها از چوب زرد ورنی و برّاق.

ما به‌همراه اسکورتمان، لحظه‌ای در برابر عالیجناب معظم، زانو برزمین نهادیم و ادای احترام کردیم، سپس از زمین برخاستیم و از ما دعوت کردند، بنشینیم. راهب اعظم شروع به‌صحبت کرد و به‌نیابت از ما سخن گفت و علّت سفرمان را به‌آن سرزمین بیان کرد. دالای لاما از جای خود بلند شد و از ما دعوت کرد به‌او نزدیک شویم. مشاوری به‌ما نزدیک شد و ما را به‌جایی که می‌بایست قرار می‌گرفتیم و در جلوی جمعیّت واقع شده بود، راهنمایی کرد. راهب اعظم و فرماندار، هرکدام در منتهی‌الیه صفی که ما تشکیل داده بودیم، ایستادند. دالای لاما ازتخت سلطنتش پایین آمد و مقابل ما ایستاد. او از مشاوری، عصای سلطنتش راگرفت و در امتداد صف ما به‌راه افتاد در حالی که پیشانی هریک از ما را با نوک عصایش، آهسته لمس می‌کرد. سپس با کمک راهب اعظم به‌عنوان مترجم، به‌ما خوشامد گفت. او گفت که این یک افتخار بزرگ برای او بود که ما را به‌عنوان مهمانانش در شهر لهاسا و در کشور تبت داشته باشد. او

از ما خواهش کرد که خود را به‌عنوان مهمانان محترم کشور او در نظر بنداریم و خود را مهمانان گرامی ملّتش بدانیم و تا هرزمان که می‌خواستیم آنجا بمانیم و در آینده هرزمانی که مایل بودیم، به‌آن سرزمین برگردیم، و خود را کماکان به‌عنوان مهمانان عزیز و گرامی او بدانیم.

ما سؤالات زیادی از او پرسیدیم و به‌ما اطّلاع دادند که او فردا صبح پاسخش را خواهد داد. او از ما دعوت کرد اسناد و اوراق بایگانی شده و همچنین لوحه‌های سنگی چیده شده در زیرزمینهای کاخ را از نزدیک ببینیم. اویکی ازمشاورانش را صدا زد و دستورات متعدّدی صادر نمود که برای ما ترجمه نشدند.امّا به‌خوبی مفهوم آنها را درک کردیم و پی بردیم که آزادی کامل داشتیم بدون کوچکترین محدودیتی در کاخ به‌گردش درآییم. سپس عالیجناب معظّم، ما را برکت داد و دست ما را با محبّت تمام دوستانه فشرد و سپس اجازه داد همراه راهب اعظم و فرماندار به‌اقامتگاهمان مراجعت کنیم. آنها با رسیدن به‌مقصد از ما خواهش کردند وارد اقامتگاه ما شوند زیرا میل داشتند یک سری سؤالات از ما بپرسند.

راهب اعظم گفت: از زمانی که شما همراه ما در آن دهکدهٔ کوچک اقامت داشتید، وقایع شگفت‌انگیز و خارق‌العادهٔ زیادی برای ما رخ داده است. ما به‌بررسی لوحه‌های سنگی زیادی در صومعه‌مان پرداخته‌ایم و مشاهده کرده‌ایم که در تمام این لوحه‌ها، از تمدّنی بسیار قدیمی در سرزمین گوبی صحبت شده است. ما معتقدیم که تمام تمدّنها واعتقادات مذهبی از یک منشاء واحد می‌آیند ما نه اصل و منشأ و نه تاریخ درست شدن این لوحه‌ها را به‌درستی نمی‌دانیم، امّا مطمئن هستیم که افکار و ا ندیشه‌های قوم و ملّتی را ارائه می‌دهند که هزاران هزار سال پیش می‌زیسته‌اند. ما خلاصه‌ای کوتاه شده از یک ترجمه برای شما آورده‌ایم

که به‌وسیلهٔ لامایی کولی به‌نام کیزو ـ ابو[1] صورت گرفته است. با اجازهٔ همهٔ شما، میل دارم این خلاصه را با صدای بلند بخوانم.

ما به‌خوبی آگاهیم که افکار مذهبی فعلی ماقدمتی بیشتر از پنجهزار سال ندارند. این افکار، آمیخته‌ای از افکار و اعتقادات مردانی است که در آن دوران می‌زیسته‌اند. برخی از این اندیشه‌ها، افسانه‌های اسطوره‌ای هستند، برخی دیگر قصّه، و برخی نیز با ماهیتی کاملاً الهامی ارائه شده‌اند. با این وجود، در هیچ یک از این افکار، سخنی از فرجام و عاقبت نهایی بشر نیست. در این افکار، سخنی از روح خدایی نیست. حال آن که روح خدایی جزو بالاترین کمال فردی هربشر به‌شمار می‌رود.

در اندیشه و دکترینی که استادان گرامی ما معرّفی می‌کنند گفته می‌شود که انسان می‌تواند با یک زندگی مطلوب و در جهت تحقّق بخشیدن به‌این کمال مطلوب به‌کمال برسد. چگونه ممکن است چنین نکاتی از ذهن ما پریده باشند، حال آن که مااین همه‌سال در میان آنها زیسته‌ایم؟ اکنون برایم سهل است درک کنم که بودا و تمام استادان بزرگ همین دکترین را آموزش داده‌اند. امّا چگونه ممکن بوده که ما با این حالت، از اهمیّت واقعی تدریس و تعالیم آنان، نادیده گذشته باشیم در حالی که تا بدین اندازه نزدیک آنان زندگی می‌کرده‌ایم؟

مامی‌دانیم که «تسونگ ـ کاپا» عزیز ما به‌چنان درجه‌ای از تنویر و اشراق رسید که فقط از نحوهٔ زندگی او پدید آمد. من به‌خوبی می‌دانم که کسان دیگری نیز در این راه، بسیار پیشرفت کرده‌اند، از جمله دوست عزیز و والامقامی که امروز شما را نزد خود پذیرفت. من به‌عین مشاهده کرده‌ام همین دوست عزیز بارها بنا به‌میل و اراده‌اش ناپدید و دوباره ظاهرشده است. با این وجود، مردم عامی، به‌شدّت مذهبی، بینوا و عاشق

1.Kisou - Abou

رهبانیت و جامعهٔ راهبان هستند چرا حقیقت را از آنان پنهان می‌کنند؟ چرا به‌مردم نمی‌آموزند که قانون اعظم و یگانه را به‌کار اندازند و خود را به‌عنوان این قانون معرّفی کنند و در شرایطی کامل و بدون نقص قرار گیرند؟

من دریافته‌ام که در آن تمدن یگانه ویکتای کهن، هرفردی به‌راستی از این قانون اطّلاع داشته است و با آن زندگی می‌کرده و خود را با آن عجین می‌کرده و با آن وحدت کامل پیدا می‌کرده. تمام تظاهرات و تجلیّات غیر، فقط از انسان سرچشمه می‌گیرند و جهالت و بی‌اطلاعی او از این قانون کمال منشأ می‌گیرد. آیا این قانون به‌حدّ کافی مستحکم نیست تا به‌تمامی اعضای خانوادهٔ بشری معرفی شود؟

اگر پاسخ به‌این سؤال منفی باشد، مطمئن باشید خود قانون نیست، بلکه یکی ازانشعابات آن است که مورد نظر قرار گرفته شده. این موجب می‌شود، این انشعاب فرعی، در یک تجلّی ساده از کلّ مجموعه در نظر گرفته شود، از مجموعه ستانده شود و به‌طور جداگانه آن قدر محکم گردد تا به‌اتمی جدا شده مبدّل گردد، بدون آن که ضدیّت یا ارتباطی با سرچشمه‌اش داشته باشد. با این حال این ذرّه طوری در فضا به‌پرواز درمی‌آید که انگار در حال دنبال کردن مداری مشخّص است. امّا درواقع به‌جستجوی مداری است زیرا هنوز از چیزی برخوردار نیست و هنوز چیزی از آنِ او مقرّر نشده است. این ذرّه مدار سرچشمه‌اش را برمی‌دارد بدون آن که با آن سرچشمه وحدت پیدا کند.

امروزه می‌توان در منظومهٔ شمسی‌مان، میلیونها نمونه از این پدیده پیدا کنیم، بویژه در مناطق مابین ژوپیتر و مریخ، ستارگان کوچک و بی‌شماری هست که ظاهراً به‌خورشید وابسته‌اند زیرا به‌ظاهر، در مسیری در اطراف خورشید مشغول حرکت و چرخش هستند. امّا در واقعیت چیز

دیگری است، زیرا آن ستارگان فقط در حال دنبال کردن مدار والدشان ژوپیتر هستند، آن هم به‌دلیل جذابیّت این سیّاره برای آنها و به‌دلیل عدم داشتن تقارن نسبت به‌خورشید، که در حقیقت سرچشمهٔ اصلی آنها به‌شمار می‌رود. این ستارگان کوچک که همزمان با ژوپیتر از خورشید دفع شده‌اند، هرگز موفّق نشدند خود را به‌ژوپیتر چسبانده و در آن ادغام شوند. به‌این ترتیب آنها تا ابد در کنار ژوپیتر به‌چرخش خود ادامه خواهند داد در حالی که همیشه و مطلقاً از سرچشمه و منشأ اصلیشان بی‌خبر باقی خواهند ماند. ما به‌درستی می‌دانیم که این پدیده، نتیجهٔ عدم وجود تقارن داخلی ستارگان نسبت به‌خورشید است.

آیا این تقصیر ژوپیتر است، یا خورشید که والد اصلی به‌شمار می‌رود؟ آیا گناه و تقصیر این کار را نباید به‌هریک از اتمهای کوچک نسبت داد؟ آیا بشریت هم همین‌گونه است؟ آیا گناه از والد است؟ آیا تقصیر این کار، در اشخاصی است که دارای بالاترین هوش و فهم هستند، یا در اشخاصی که دارای پایین‌ترین درجهٔ هوش و ادراک هستند؟ این گناه، مسلماً باید متوجّه آنهایی باشد که دارای پایین‌ترین درجهٔ هوش هستند، زیرا آنها از این که با برتر از خود وحدت پیدا کنند، سرباز می‌زنند.»

راهب بزرگ، ناگهان رو به‌جانب امیل کرد و گفت: از زمانی که با شما آشنا شده‌ام، می‌بینم که فقط تقصیر خود من بوده است که درهمین نقطه نظرات کوته‌فکرانه، اسیر و گرفتار مانده‌ام، حال آن که می‌توانستم خود را غرق در عزت و بزرگی کنم. امّا بهتر است برگردیم برسر ترجمه‌مان، زیرا به‌خاطر این نوشته‌ها بود که من به‌نقطه حیاتی و اساسی زندگیم رسیدم.

«اصل رهنما، علّت بزرگ اوّلیه، انسان کامل را دید و گفت: این هم «قانون اعظم» وجود و هستی‌ام. موجودی که قدرت تسلّط یافتن برآسمان و زمین و تمام محتویات آنها را به‌او سپرده‌ام. این روح خدایی، این مخلوق

کامل، هیچ نیازی ندارد که بردهٔ اندیشه‌ای فانی باشد، زیرا «کمال مطلوب» من، ماورای هرنوع بردگی است و از همان قدرت مشابه من برخوردار است، به‌این ترتیب از زبان خدایی این بنده، از وجود خود سخن خواهم گفت.

من هیچ فرمانی نمی‌دهم مگر این که: در دل ارادهٔ خلاّق الهی، با من همکاری کنید تا به‌هیچ چیز نیاز پیدا نکنید. هرگز هیچ تصویری در برابر من، یا در برابر خودتان برافراشته نکنید، به‌این ترتیب، هرگز به‌هیچ تصویری اهانت نخواهید کرد. امّا کافی است بدانید که خدایی هستید، و موجودی که من لذّت و علاقه‌ام را در آن سرازیر می‌سازم. شما مانند من حکمرانی خواهید کرد. اکنون، مخلوق عزیز، به‌من نزدیک شو، خود را در وجود من ادغام کن و من نیز در تو ادغام خواهم شد و هردو با هم خدا خواهیم بود. بدن تو، بدن مطلوب شده خدایی است که وجود دارد و حتّی پیش از نژاد بشری و پیش از آن که به‌شکل ملموس و جسمانی درآید، وجود داشته است. بدن تو، «هستی» بشریت است و مخلوق خدا است. تمام بشریت این کالبد کامل را دارا می‌باشد، به‌شرط آن که تصویر واقعی این کالبد را بپذیرد. این کالبد، معبد خدا است که به‌انسان تعلّق دارد و برای انسان به‌اتمام رسیده است.

هیچ تصویری نکشید، هیچ نقشی به‌سنگ نزنید، چیزی حکّاکی نکنید و چیزی براساس شباهت موجوداتی که در آسمانها، زمین یا آبهای زمینی وجود دارند، ترسیم نکنید. هیچ مادّه‌ای را به‌شکل تصویر یا بُت در نیاورید زیرا تمام مادهٔ خلاّق به‌شما تعلّق دارد تا از آن کمال استفاده را کنید و همیشه به‌صورت دائمی و بی‌وقفه در دسترس شما است و مقدارش همیشه بیش از نیازمندیهای شما است. در برابر هیچ شیء ساخته شده با دست انسان کرنش و سجده نکنید و بردگان این مجسمه‌ها نشوید. به‌این

ترتیب هیچ موجود حسودی، هیچ گناهی، هیچ خصومتی و ظلمی وجود نخواهد داشت و هیچ بیدادگری و ستمی به‌نسلی از نوادگان شما نسبت داده نخواهد شد. شما کافی است نگاهتان را با تحکّم تمام روی علّت اعظم متمرکز سازید، آن وقت ازایده‌آل و عقیده و اندیشه‌ای که از این علّت اعظم در ذهن خواهید داشت، هرگز کاسته نخواهد شد. به‌این ترتیب، عشقی پدید خواهید آورد که با عشقی که من به‌شمادارم، شباهت و یکسان خواهد بود.

شما باید این علّت یا اصل رهنما را گرامی بدارید، با آگاهی به‌این که این علّت، پدر و مادر اصلی شما به‌شمار می‌رود. به‌این ترتیب شمار روزهای زندگی شما از دانه‌های شن و ماسهٔ کنار دریا نیز بیشتر خواهد بود. شما هرگز نبایستی خواهان انهدام، نابودی، مرگ یا جراحت چیزی یا کسی باشید زیرا این مخلوقات، از آفریده‌های شما هستند. آنها را همان‌گونه که من شما را دوست دارم دوست بدارید و مانند پسران و برادران خود در نظر آورید.

هرگز مرتکب عمل زنا نشوید زیرا کاری را که به‌دیگری کنید، درواقع به‌پدر، مادر، برادر، خواهر و عزیزانتان کرده‌اید. و نکتهٔ مهمّ این است که آنها نیز مورد عشق و علاقهٔ خداوند هستند. درست همان‌گونه که شما مورد مهر و محبّت الهی هستید.

دست دزدی پیش نبرید، زیرا چنانچه مرتکب سرقت شوید از مال پروردگار ربوده‌اید و چنانچه این کار را انجام دهید، انگار از خودتان ربوده‌اید.

شما نباید شهادت دروغ برعلیه هیچ موجودی بدهید، زیرا با این عمل، برعلیه علّت اصلی یا همان خدایتان شهادت دروغ داده‌اید و همان گونه که قبلاً گفته شد، علّت اصلی و اوّلیه در وجود شما ادغام شده است.

هرگز چشم به‌مال دیگری نداشته باشید زیرا با این کار، چشم طمع به‌خدا خواهید داشت. خدایی که در وجود خود شما حضور دارد. با برقراری ارتباطی عمیق با این علّت اوّلیه، شما صاحب چیزی هستید که کامل است و به‌راستی به‌خود شما تعلّق دارد.

شما نباید تصاویری در ورقهای نقره یا طلا بسازید تا آنها را مانند خدایان و بُت پرستش کنید. کافی است خود را ببینید که با تمام چیزهای بکر و پاک واصیل در ارتباط دائمی هستید، و آن گاه، خود نیز پاک و منزه باقی خواهید ماند. در چنین اوقاتی از هیچ چیز واهمه و هراس نخواهید داشت، زیرا هیچ موجودی، مگر خودتان، برای گرفتن آزمایش، به‌سراغتان نخواهد آمد. شما به‌خوبی می‌دانید که علّت اصلی، که به‌هیچ وجه شخصی نیست و کاملاً غیرشخصی و بی‌واسطه است، برای همه چیز و همه‌کس وجود دارد و شامل همه‌چیز و همه‌کس است. در چنین هنگامی لازم است محرابی برپا کنید که روی آن، شعلهٔ اصل رهنما را که همان خداوند عالم است، همیشه روشن نگه خواهید داشت. فقط مراقب باشید آتش بتها و خدایان را در آن محراب روشن نکنید! شما مشاهده خواهید کرد که روح خدایی هستید و طفل همین علّت اصلی و اوّلیه می‌باشید.

با آگاهی به‌تمام این مطالب، برای شما امکان دارد که کلام خدا را برزبان برانید، به‌گونه‌ای که قابل رؤیت و ملموس باشد. شما خود مخلوق و خالق هستید. در اطرافتان، در بالایتان، در پایین شما، درهرکجا خداوند حیّ و حاضر است وباید وحدت خود را با اصل رهنما مستحکم کنید و با خدا یکی شوید، آسمانها به‌صدای خدا گوش می‌دهند و از آن فرمان می‌برند. این ندای خاموش که با واسطهٔ بشر، سخن می‌گوید، قدرت فرمان‌دهی دارد. بشر حرف می‌زند، امّا درواقع این خدا است که همیشه

از طریق انسان می‌گوید. بنابراین هنگامی که بشر سخن می‌گوید، این خدا است که سخن می‌گوید.

در رابطه با نکاتی که گفتم، من مسیر رفتاری مشخّص را با آب و تاب بیان کردم. مسیری که به‌عقیدهٔ خودم، خیلی واضح و دقیق است. برای هرفکر و اندیشه، دقّت لازم است. برای هرگفتار و هرکردار و هرعملی، دقّت و وسواس لازم است. لازم است با این اصل دقّت، ارتباطی نزدیک پیدا کنید. انسان با شکل دادن تصویری از یک فکر یا کلام یا عمل نسبی، به‌سهولت پی می‌برد که همان چیز مورد نظر است. درواقع انسان شکل ایده‌آل بیان شده را پیدا می‌کند.

در طول ساعات تاریک و سخت زندگیم، به‌خوبی مستحضرم که خدا وجود دارد و «هست». هنگامی که دچار ترس می‌شوم، من ایمانم را در خداوند، مشخّص و دقیق می‌کنم: خدایی که در وجود باطنی من حضور دارد و سکنی گزیده است. من در این آگاهی مطمئن و مسلم، درکمال آسایش و راحتی به‌سرمی‌برم که همه چیز خوب و خوش است و مرحلهٔ رسیدنم به‌کمال از همین حالا به‌اتمام رسیده است. من در ذهن خود می‌پذیرم که خدا، همان اندیشهٔ کلّ است که همه چیز را در برگرفته و شامل همه‌چیز است. در ضمن به‌خوبی می‌دانم که انسان، روح خدایی در خود دارد و به‌تصویر و شکل خدا آفریده شده است. بنابراین با منشأ هستی، یکی هستم.

روز الهام روحانی مطلق، آهسته امّا مطمئناً دارد نزدیک می‌شود. من این الهام را از همین حالا قبول می‌کنم و آن را می‌پذیرم. این الهام این‌جا، است حالا و برای همیشه، درحالی که کاملاً به‌اتمام رسیده و تکمیل شده است. خدایا، از این که این بینش از همین حالا، بالاترین آرزو و کمال مطلوب مرا به‌تحقّق رسانده، از تو سپاسگزارم.

در حین کار، من باید همیشه آگاه باشم که براساس قانون آگاه و فناناپذیر خدا، کار کنم. تازه اکنون معنی این جمله را می‌فهمم:«من صلح و آرامشم را به‌شما ارزانی می‌کنم، من عشقم را به‌شما هدیه می‌کنم من این چیزها را به‌شما می‌دهم، امّا نه به‌آن شیوه‌ای که دنیا عادت دارد بدهد.»

منظور همان معبد واقعی صلح و آرامش درونی در وجود هرانسان است. جایی که خدای عالم و منشأ تمامی چیزها، به‌راستی و به‌قدر مسلم در آن سکنی دارد.

بشریت محرابی برای خود ساخته است تا بتواند ایده‌آل و آرمان مطلوب واقعی که همان روح خدایی باطنی است را پرستش کنند.

من با وابسته ساختنم به‌آرمان واقعی، به‌صدای درونیم که الهی است گوش می‌دهم و وحی این صدا، باعث تسکین خاطرم، الهامم و یافتن مسیری درست در کارهای زندگیم می‌شود. حتّی هنگامی که دو یا سه نفر در جایی تجمّع می‌کنند و به‌نام خدا حضور به‌هم می‌رسانند، «من هستم» همیشه در میان آنان حضور خواهد داشت. این گفته‌ها چقدر واقعی و حقیقی هستند زیرا «من هستم» همیشه در باطن انسان است.

چنانچه بخواهم پیشرفت کنم لازم است کوشش کنم و مداومت به‌خرج دهم بدون آن که اجازهٔ مغلوب شدن و ناامیدی به‌خود دهم. من روح خدایی هستم. روحی که خداوند آن را با لذّت آفریده است. من تنها کسی هستم که در قلبم، این حقیقت را می‌دانم، آن را می‌بینم و با خدای آسمانها همکاری می‌کنم. تنها مخلوقی هستم که خدا می‌شناسد. خداوند عالم تمام انسانها را می‌شناسد زیرا همه می‌تواند فریاد بزنند: «به‌تحقّق پیوست!»

* * *

فصل دهم

صبح روز بعد، در مدّتی که انتظار راهب اعظم را می‌کشیدیم، پیکی از راه رسید تا به‌ما اطلاع دهد که دالای لاما در ساعت دو بعدازظهر ما را به‌حضور خود خواهد پذیرفت. پس از این خبر، ما خود به‌دنبال راهب اعظم رفتیم و او را در کنار در خروجی بارگاه سلطنتی یافتیم. چهره‌اش درخشان و روشن بود زیرا ویزای رسمی و معتبری در دست داشت که مجوّز ما برای اقامت در آن کشور بود و به‌ما این امکان را می‌داد که آزادانه در آن سرزمین، به‌هرکجا که بخواهیم سفر کنیم.

پس از مطالعهٔ احضاریه‌ای که توّسط پیک کاخ برای ما آورده شده بود، راهب اعظم گفت: حکم احضاریه شما یک دستور درباری نیست، فقط یک خواهش مؤدبانه و دوستانه است. شرفیاب شدن شما به‌حضور دالای لاما فقط به‌این جهت است که حکم جواز عبور و مرور آزادانهٔ شما در این سرزمین، رسماً به‌دست شما داده شود.

از آنجا که ما همه گرد او جمع شده بودیم، یکی از ما پیشنهاد کرد بی‌درنگ به‌تالار اسناد و اوراق بایگانی شدهٔ کاخ برویم. به‌این ترتیب، گروه ما عازم آن مکان شد. با رسیدن ما به‌مقصد، واقعهٔ بسیار شگفت‌انگیزی انتظارمان را می‌کشید: در آنجا نزدیک به‌چند هزار لوحهٔ گلی و اسنادی که روی صفحاتی از مس و برنز حکّاکی شده بودند و

همچنین لوحه‌هایی باریک از جنس مرمر سفید که به‌طرزی بسیار زیبا، تراشکاری شده بودند، دیده می‌شد. این نخستین بار بود که چنین موقعیتی به‌ما داده می‌شد تا از نزدیک با این گونه اسناد کهنسال روبارو شویم. ماتصمیم گرفتیم همان لحظه شروع به‌مطالعهٔ آن لوحه‌ها نماییم.

راهب اعظم به‌ما گفت که آشنایی زیادی با این لوحه‌ها نداشت، لیکن شنیده بود که آنها اصلیت ایرانی داشتند. او پیشنهاد کرد به‌جستجوی لامایی برود که در این امر سررشته داشت. او رفت و ما به‌بررسی لوحه‌ها مشغول شدیم. هیچ یک از اعضای گروهمان با حروف و اشکال استفاده شده در روی این لوحه‌ها آشنایی نداشت. لوحه‌ها از دو تخته سنگ مرمری سفید وبسیار اعلاء تشکیل می‌شدند که هریک بین شش تا هفت میلیمتر ضخامت داشتند و با کمک نوعی سیمان که نتوانستیم آن را تشخیص دهیم، به‌هم چسبیده شده بودند. لبه‌های این لوحه‌ها، به‌گونه‌ای بسیار زیبا و شکیل تراشیده شده و هرتخته، حاشیه‌ای معادل پنج سانتیمتر داشت که به‌صورت برجسته، تراشیده و شکل داده بودند. بسیاری از این اشکال، با نصب طلای ناب مزیّن شده و تیترهای بالای لوحه‌ها نیز از طلای ناب بودند، امّا بدون برجستگی. آن لوحه‌ها را با دقّت شماره‌گذاری کرده بودند که به‌صورت گروهی مشخّص می‌شدند و هرگروه دارای یک عدد بود.

تاریخ لوحه‌ها با تصاویری از تاجهای گل و برگ تاک مزیّن شده بود. برای نمونه، چنانچه لازم بود تاریخ اوّل ژانویه ۱۸۹۴ نوشته شود، نخستین ماه سال با ساقهٔ یک گل که گلی غنچه شده در انتهای خود داشت، مشخّص شده و با سنگ یشم برزیباییش افزوده بودند. به‌همان نسبت نخستین روز ماه، با ساقه گلی مزیّن می‌شد که غنچه‌اش نیمه باز شده و با طلا تزیین شده بود. به‌همان نسبت رقم ۱ در سال ۱۸۹۴

به‌وسیلهٔ ساقه‌ای که غنچه‌ای بسیار ظریف و نیمه‌باز داشت، مشخّص شده کهگلبرگهای هنوز شکفته نشده‌اش با سنگ لاجورد مزیّن گشته و وسط گل از طلا بود که به‌یک الماس کوچک که در طلا محاصره می‌شد، خاتمه می‌یافت.

عدد (هشت) ۸ به‌وسیلهٔ گلی در اوج شکوفایی‌اش با هشت گلبرگ طلا که هرگلبرگ با یک الماس ریزتر که به‌عنوان گردهٔ گل بود، مزیّن می‌شد. عدد ۹ با گل‌رزی که دارای نه گلبرگ بود و همه شکوفا شده بودند مشخّص می‌شد. یکی از گلبرگها با سنگ لاجورد، دوّمی با سنگ یشم، سوّمی با سنگ هجریمان مزیّن شده بود و این وضعیت، سه بار در گلبرگها تکرار شده بود، و نشان می‌داد که انسان به‌آخرین سری شمارش در انگلستان رسیده است. به‌این ترتیب، صنعتگران مربوطه از شمارش صفر تا نه استفاده می‌کردند و دوباره از اوّل، مرحلهٔ شمارش را آغاز می‌کردند. عدد ۴، زنبقی بود در حال باز شدن. در وسط گل سنگ یشمی کمرنگی با چهار الماس کوچک دیده می‌شد. گرده‌های گل هم با سنگ لاجورد که انتهای آنها با چهار الماس دیگر، مزیّن شده بود مشخص بود.

فضایی که برای متن اختصاص داده شده بود، از برگهای تاکی پیچ و تاب خورده که با طلا زرکوبی شده بود و برگهایی از یشم سبز مزیّن شده و هریک از این جزئیات، درکمال ظرافت انجام شده بود و هرلوحه، مانند جواهری گرانبها و عاری از نقص خودنمایی می‌کرد. نوع لوحه‌ها و شیوه‌ای که برای تاریخ گذاری استفاده کرده بودند، این طور نشان می‌داد که آنها را در آغاز عصر آتلانتیس ساخته بودند. چنانچه آنها را برای فروش در غرب، به‌بازارهای جهانی عرضه می‌کردند، هریک از آنها قادر بود پول خون‌بهای یک سلطان مقتدر را فراهم آورد.

در حالی که ما غرق در خیالپردازیهایمان بودیم، راهب اعظم به‌همراه

آن لاما از راه رسیدند. مرد لاما، بسیار پیر و کهنسال بود، و ظاهراً مسئولیت نگهداری از این لوحه‌ها را داشت. او داستان این لوحه‌ها را برای ما تعریف کرد و این داستان به‌قدری ما را به‌خود جذب کرد که مرد راهبی که آنان را همراهی کرده بود، ناچار شد ما را به‌یاد ملاقات مهمّ و ارزشمندمان با دالای لاما بیندازد. وقت رفتن ما نزدیک می‌شد و لازم بود پیش ازشرفیاب شدن، لباسهای رسمی‌مان را برتن می‌کردیم.

ما به‌اقامتگاهمان مراجعت نمودیم و در آنجا مشاهده کردیم که برای هریک از ما ردایی، از پیش آماده کرده بودند. با این وجود، نحوهٔ تن کردن آنها، برای ما ایجاد مشکلاتی کرد. زمان به‌قدری سریع سپری شد که ما سرانجام تصمیم گرفتیم دست به‌عملی جسورانه بزنیم و آن رداها را هرطور که بود، برتن کنیم. ما بعدها فهمیدیم که تعدادی از ما رداها را درست برتن کرده بودند در حالی که بقیه، قسمت عقب ردا را در جلو و قسمت جلوی ردا را در عقب انداخته بودند. با رسیدن به‌بارگاه سلطنتی ما شاهد ورود دالای لاما به‌تالار بارگاه شدیم. او به‌همراه نگهبانان شخصیش از طریق در بزرگ وارد شد. ما مطمئن هستیم که شاهد تبسّمی ظریف در چهرهٔ موقر او بودیم.

باری، ما قیافه‌ای جدّی و احترام آمیز گرفتیم تا منتظر بازشدن در پهلویی تالار باشیم. این علامت، به‌نشانهٔ این بود که می‌توانستیم وارد تالار شویم. در پس از دقایقی باز شد و ما را به‌تالاری هدایت کردند که با تزئیناتی بسیار باشکوه و خیره کننده که تا به‌حال امکان دیدن مشابه آن را پیدا نکرده بودیم، مزیّن شده بود. سقف تالار گنبدی شکل و دارای سه دریچهٔ بزرگ بود که پرتو نور خورشید از طریق آنها به‌داخل تالار نفوذ پیدا می‌کرد و فضای آنجا را با تلألؤ و درخششی بسیار باشکوه و خیره کننده که به‌هیچ وجه قابل وصف نیست، پر می‌کرد. دیوارها تماماً پوشیده از

فرشهای گرانقیمت دیواری بودند که همه زری دوزی و با نخ‌های سیمین نقوشی روی آنها دوخته شده بود.

در وسط تالار، دالای لاما، روی سکوی مرتفعی که با پارچه‌ای طلایی پوشیده شده بود، نشسته بود. او لباسی برتن داشت که با نخ طلا دوخته شده و شنلی به‌رنگ ارغوانی و پارچه‌ای نقره‌ای بردوش داشت. راهب اعظم به‌همراه یک لاما، ما را به‌مقابل او هدایت کردند و مثل دفعهٔ پیش، هریک در منتهی الیه صفی که ما تشکیل می‌دادیم ایستادند. پس از چند جمله خوشامدگویی، دالای لاما از روی سکّوی سلطنتی پایین آمد و مقابل ما ایستاد در حالی که دستانش را بالا می‌گرفت. ما همه زانو زدیم تا مورد برکت و دعای خیر او قرار بگیریم.

هنگامی که از زمین بلند شدیم، او به‌سمت رئیس گروهمان رفت و با کمک مترجمی کلماتی بیان کرد و سپس گل سینه‌ای به‌سینهٔ دوست ما زد. او گفت: این گل سینه به‌شما و دوستانتان اجازه خواهد داد که در کمال آزادی در کشور من به‌سفر و گردش بپردازید. شما می‌توانید به‌هرکجا که می‌خواهید بروید. من همچنین این دیپلم افتخار را که به شما مقام و رتبه‌ای به‌عنوان یک شهروند تبتی عطا می‌کند، می‌دهم. من به‌شما لقب ارباب صحرای بزرگ گوبی را می‌دهم. او سپس در امتداد صف ما به‌قدم زدن پرداخت و گل سینه‌ای مشابه گل سینه رئیس گروهمان امّا کوچکتر به‌سینهٔ هریک از ما زد و گفت: لطفاً این هدیه را به‌عنوان نشانه‌ای ازاحترام و دوستی من بپذیرید. این شیء در تمام سرزمین تبت را برایتان می‌گشاید و به‌عنوان اسم شب، در هرکجا که بروید، مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

او سپس لوله‌ای را که دیپلم افتخار در آن جای داده شده بود، از دست راهب گرفت و آن را به‌رئیسمان داد. آن گل سینه‌های، به‌راستی باشکوه از

طلا ساخته شده بودند. در وسط آن، تصویر دالای لاما، به‌صورت برجسته روی سنگ یشم حکّاکی شده بود. آن تصویر بی‌اندازه طبیعی و زنده و شبیه خود دالای لاما جلوه می‌کرد. دالای لاما و تمام اطرافیان و ملازمانش بی‌اندازه محبّت کرده و ما را سراپا مورد مهربانی و لطف و مرحمت قراو دادند و ماهیچ کار نتوانستیم در برابر این رفتار نیک انجام دهیم مگر آن که مراتب سپاس خود را بیان کنیم و بگوییم «ممنونیم.»

* * *

راهب پیری که مسئول نگهداری از لوحه‌ها بود، به‌ما معرّفی شد. او به‌ما اطّلاع داد که قرار است شام شب را به‌همراه دالای لاما صرف کنیم. پس از شام، موضوع صحبت به‌آن لوحه های حیرت‌انگیز چرخید. دالای لاما و آن راهب پیر، به‌کمک مترجمی، داستان دقیق و تاریخچهٔ آنها را برایمان نقل کردند و ما نیز با دقّت تمام یادداشتهایی برداشتیم که من هم‌اکنون در صفحات بعدی آنها را برایتان مو به‌مو تعریف خواهم کرد.

این لوحه‌ها، به‌وسیلهٔ راهبی بودایی در غاری زیرزمینی پیدا شد که زیر خرابه‌های معبدی قدیمی و ایرانی وجود داشت. این راهب تعریف کرده بود که وی با کمک ترانه‌هایی بسیار دلنشین که از داخل ویرانه‌های آن معبد می‌شنیده است به‌سمت این لوحه‌ها راهنمایی شده بود. ظاهراً او در حالت «سامادی» (یا «شیفتگی مطلق») نشسته و سرگرم مدی‌تیشن و عبادت بوده است. این ترانه‌ها چنان شیرین و دلپذیر بودند و آن صدا چنان واضح و رسا بود که توّجه راهب را به‌خود جلب کرده بودند. اوبه‌دنبال منشأ صداها به‌راه افتاد و خود را در داخل غارهایی ویرانه مشاهده کرد. به‌نظر می‌رسید که آن صدا از طبقه پایین می‌آمده. پس از

بازرسی دقیق‌تر، او هیچ مدخلی برای رفتن به‌محلّ مورد نظر پیدا نکرد. او سرانجام تصمیم گرفت منشأ آن صداها را هرطور شده پیدا کند.

او وسایلی اوّلیه برای خود فراهم کرد و شروع به‌کندن زمین و خرابه‌ها کرد. او به‌زودی کاشی بزرگی پیدا کرد که ظاهراً جزو زمین معبد محسوب می‌شد. قلبش ناگهان به‌درد آمده بود زیرا برای لحظه‌ای تصوّر کرده بود که از راه راست منحرف شده وبا زوزهٔ باد در ساختمان معبد، گمراه شده است.

پیش ازترک آن مکان، او برای لحظاتی، برای تعمّق و اندیشه به‌فکر فرو رفت. درحالی که دراین حالت می‌نشست. آن صدا واضح‌تر و مشخّص‌تر شد. آن صدا او را تشویق کرد که باز هم به‌تجسّساتش ادامه دهد. او با کوشش و تلاشی مافوق بشری، موفّق شد آن کاشی سنگین را برداشته و کنار بگذارد. ناگهان مدخلی در برابر دیدگانش باز شده بود. آن مدخل با نیرویی نامرئی و انگار ازعالم غیب، روشن و منوّر شده بود. در برابر آن راهب، نوری خیره کننده وجود داشت. او به‌دنبال نور، پیش رفت. نور او را تا ورودی یک غار زیرزمینی وسیع هدایت کرد که با درهای سنگین و عظیمی از جنس سنگ بسته شده بود. او در حین تماشای این درها، احساس کرد لولاهای آنها شروع به‌زوزه کشیدن نمودند و یک تخته سنگ عظیم، آهسته به‌حرکت درآمد. و مدخلی را برای وی باز کرد که او از میان آن گذشت. در حین عبور از آنجا، آن صدا دوباره به‌گوشش رسید. درست مثل این می‌مانست که صاحب آن صدای زیبا، در داخل آن مکان حضور دارد. نوری که در کنار درها، ثابت مانده بود، دوباره به‌حرکت درآمد و تا مرکز محلّی پیش رفت که گنبدی بزرگ وجود داشت و تمام آن محلّ را روشن ساخت. لوحه‌ها در آنجا قرار داشتند، در فرو رفتگی‌هایی در داخل دیوارها، در حالی که قرنها گرد و

خاک روی آنها نشسته بود.

راهب بودایی تعدادی از آن لوحه‌ها را نگاه کرد. او متوجّهٔ زیبایی و ارزششان شد. او تصمیم گرفت منتظر بماند تا امکان درمیان نهادن این واقعهٔ عجیب را با دو یا سه نفر انسان قابل اطمینان پیدا کند تا با کمک آنان به‌مطالعه و بررسی آن لوحه‌ها بپردازند و به‌گونه‌ای قادر به‌بیرون آوردن آن کتیبه‌ها از دیوارها، و گذاشتن آنها در نقطه‌ای امن و بی‌خطر بشوند. او آن غاز زیرزمینی را ترک گفت، کاشی را سر جایش نهاد و آن را مجدداً با خار و خاشاک پوشاند، سپس به‌دنبال همکارانی احتمالی گشت که مایل می‌شدند به‌قصهٔ او توجّه لازم را نشان داده و شجاعت و تجهیزات لازم را برای به‌اجرا نهادن نقشه‌اش داشته باشند.

این جستجو بیش از سه سال به‌طول انجامید. تقریباً تمام کسانی که او این داستان را برای آنهانقل می‌کرد براین عقیده بودند که او کاملاً دیوانه شده است. او سرانجام در طول زیارتی، با سه راهب که قبلاً با آنها به‌زیارت دیگری رفته بود، ملاقات کرد و داستانش را برای آنان گفت. آنها بسیار بی‌اعتماد و بدبین بودند، امّا شبی، در ساعت دقیقاً نه شب، در حالی که آن راهب بودایی به‌همراه دوستانش، دور آتشی در اردوگاهی نشسته بودند، صدای آشنا شروع به‌خواندن ترانه‌ای کرد که موضوع اصلی آن در مورد لوحه‌ها بود. فردای آن روز، آنها از رفتن به‌زیارت دست کشیدند و سفرشان را به‌مقصد آن معبد ویرانه آغاز کردند. از آن شب به‌بعد، آن صدا همیشه رأس ساعت نه شب، برایشان آواز می‌خواند. هرقدر برخستگی و ناتوانی و ضعف مسافران اضافه می‌شد، نغمه‌سرایی آن صدای دلنشین لطیف‌تر و زیباتر می‌شد.

در اواخر سفر، در حالی که به‌ویرانه‌های یاد شده نزدیک می‌شدند، شکل ظریف و باریک پسری نوجوان برآنان نمایان شد. این شبح، یک

ساعت پیش از نیمروز برآنان ظاهر شده بود. او شروع به‌خواندن کرد و آنان را به‌سمت خرابه‌ها راهنمایی کرد. با رسیدن آنان به‌محّل مورد نظر، کاشی سنگین، به‌کنار رفته بود. آنها بی‌درنگ به‌سمت غار زیرزمینی رهسپار شدند. درها با نزدیک شدن آنان، باز شدند و آنها داخل شدند. لحظه‌ای کوتاه کافی شد تا آن سه‌راهب به‌ارزش کشفیات پی ببرند. آنها به‌قدری خوشحال و مشعوف شدند که سه‌شبانه روز نخوابیدند. آنها از شدّت وجد، به‌سمت دهکده‌ای که حدوداً صد کیلومتر از آن معبد فاصله داشت رفتند تا تعدادی شتر و آذوقهٔ راه خریداری کنند تا بتوانند آن لوحه‌ها را به‌جای امنی منتقل کنند.

آنها موفّق شدند دوازده شتر بخرند و سپس به‌آن خرابه‌ها مراجعت نمودند. آنها لوحه‌ها را به‌گونه‌ای بسته‌بندی کردند که آسیبی برآنها وارد نشود. سپس سه‌شتر دیگر خریدند و مبادرت به‌انجام سفری طولانی کردند که از سرزمین ایران و افغانستان به‌مقصد نهایی «پشاور[1]» منتهی می‌شد.

در حوالی شهر پشاور، راهبان بارگرانبهای خود را در غاری دور افتاده پنهان کردند و آن محموله به‌مدّت پنج سال در آنجا ماند. برای محفوظ نگه داشتن این لوحه‌ها، یکی از آنان همیشه در حالت مدی تیشن و عبادت، در مقابل مدخل غار می‌نشست و از آن مکان مراقبت می‌کرد.

آنها از پشاور، این محموله را به «لاندا» در ایالت پنجاب بردند. لوحه‌ها در آن مکان، به‌مدّت ده سال باقی ماندند. سپس در سفری طولانی و آهسته به‌این جا آورده شده و در کاخ لامای اعظم قرار داده شدند. این سفر بیش از چهل سال به‌طول انجامید. قرار بود لوحه‌ها از کاخ لامای

---

۱. Peshawar شهری در کشور پاکستان در کنار این شهر، گذرگاه خیبر وجود دارد که با قلعه‌ای استحکاماتی مجّهز است و به‌مرز افغانستان منتهی می‌شود. م

اعظم، به‌شامبالا برده شوند. به‌گونه‌ای واضح‌تر، ما این لوحه‌ها را به‌صورت ترانزیت، در تبّت یافته بودیم و آن کاخ، سرای همیشگی آنها نبود و فقط مکانی موّقتی به‌شمار می‌رفت.

در این قسمت از داستان، مشاوری، چهار عدد از آن لوحه‌ها را به‌اتاقی که ما حضور داشتیم آورد و آنها را با دقّت و احتیاط هرچه تمامتر روی سکّویی مشابه میزی بزرگ که ما به‌دور آن نشسته بودیم قرار داد، به‌طوری که قادر بودیم آن لوحه‌ها را از مقابل تماشا کنیم. درست در لحظه‌ای که عقربه‌های ساعت بزرگ، نه‌ضربه زدند، صدایی با حالتی موزون و موسیقایی، به‌گوش ما رسید. آن صدا به‌قدری لطیف و زیبا بود که به‌دل همه ما نشست. باکمی دقّت ما پی بردیم که آن صدا به‌پسر جوان نابالغی تعلّق داشت که انگار از ته سینه می‌خواند. اکنون، تا آنجاکه امکان دارد، سعی کرده‌ام کلمات و اشعار این صدای آوازه‌خوان را برای شما خوانندهٔ گرامی ترجمه کنم: انسان نمی‌تواند منکر این حقیقت باشد که اندیشه‌ای به‌مراتب خردمندتر، و هوش و فهمی الهی و لایتناهی که برهرچیز محیط است، وجود دارند. از آنجاکه این هوش و درک، همه‌چیز را در برمی‌گیرد، پایان ناپذیر و لایتناهی است و سرچشمه و منشأ همه چیز است. این هوش و خرد، الهی است، و الوهیتش به‌شکل اندیشه یا مادهٔ جسمانی، تجلّی می‌شود که حیات واقعی تمامی چیزها به‌شمار می‌رود.

شما می‌توانید به‌این اندیشهٔ هوشمند و بی‌نهایت عاقل و دانا، هرنامی که می‌خواهید بدهید. برای نمونه آن را خدا یامظهر نیکی بنامید، زیرا لازم است که بشر به‌هرچیزی نام و اسمی دهد. انسان پس از نامگذاری یک چیز، قدرت آوردن آن را به‌حیات و هستی دارد. چنانچه این نام با احترام و پرستش و ستایش و ثنا داده شده باشد، انسان حقّ انتخاب برای

مبدّل شدن به‌خدا یا حیوان را دارد. او به‌کمال مطلوبی مبدّل می‌گردد که تصمیم گرفته است به‌آن شباهت پیدا کند. براساس این دکترین، کاملاً بدیهی است که انسان مخلوق یگانهٔ خدا است یا اگر انتخاب دوّم را کرده باشد، مخلوق یگانهٔ حیوان است. چنانچه نگاهش به‌بدی و شرارت متمرکز شود، به‌شیطان مبدّل می‌گردد و خدایی می‌شود چنانچه به‌خدا بنگرد.

اندیشهٔ هوشمند و بی‌نهایت دانا و خردمند، در حالت غیر ظاهریش، و در هنگامی که هنوز متجلّی نشده بود، کاملاً ساکت و نظاره‌گر بوده است. با این وجود هوش و فهم حضور داشته و نیز خود را تولیدکننده و نظاره‌گر تمامی موجودات جاندار و بی‌جان می‌دیده است. در چنین حالت سکوتی، این هوش، مشاهده نمود که همه‌چیز ساکن است. پس از آن که تصمیم به‌خلق کردن عالم هستی گرفت، این هوش و فهم، تصویری از آن چه که عالم هستی باید باشد، تشکیل داد.عالم هستی، از آنجا که طرح و نقشهٔ دیگری نداشت که از آن پیروی کند،تصویر الهی را برگزید و بی‌درنگ شکل در نظر گرفته شده به وسیلهٔ خرد و هوش را اتخّاذ کرد و شکوفاییش تا آنجا ادامه یافت که کاملاً قابل رؤیت و مرئی شد. چنین بود خلقت عالم هستی که ما امروزه در اطراف خود می‌بینیم، این عالم برطبق نقشهٔ کاملی شکل گرفت که برایش برگزیده شده بود.

این طرح و نقشه الهی و کامل همیشه، به‌وسیلهٔ اندیشهٔ هوشمند درک شده و کارگردانی شده است و به این کار نیز ادامه خواهد داد. این هوش می‌دانست که لازم است برای بیانی کامل، شکلی جاندار خلق کند و آن را باتمام صفات ممکن بهره‌مند سازد. به‌همین دلیل انسان جاودانی و باقی را آفرید.

این ایده‌آل الهی، که در تمام چیزها خود را متمایز می‌سازد،

همان‌بخش جاودانهٔ انسان امروزی است. انسان که در ایده‌آل الهی این فهم و هوش برتر خلق شده بود، فقط می‌توانست فرزند این اصل کلّ باشد، با داشتن. قدرت تام روی تمامی چیزها و تمامی شرایط. فرزند در این‌جا به‌معنی وحدت با اصل کلّ است و نه‌آن که خدمتگزار این اصل باشد. لازم بود که این فرزند از اختیار و آزادی عمل کامل برخوردار باشد و هرگز مانند یک عروسک خیمه‌شب بازی یا برده‌ای حلقه به‌گوش از آب در نیاید.

ایده‌آل جاودانه اجباراً همیشه جرّقه‌ای از آتش مرکزی در خود دارد که بـه‌او هستی و حیات بخشیده و او را بـه‌موجودیت سوق داده است. نخستین سلّولی که سرانجام در نهایت بدن انسان شد، همین حالت سوق دادن بوده است. این سلّول جرقهٔ حیات ابدی است و هرگز از دنیا نمی‌رود و نمی‌میرد. نام این سلّول، روح خدایی است. با وجود آن که این سلّول تقسیم می‌شود و میلیونها بار، تولید مثل می‌کند، لیکن تصویر اندیشهٔ الهی را در خود محفوظ نگه داشته است. تصویری که بـه‌درون وجودش ارسال شده و ریشه دوانده بوده است. اندیشه و افکار انسان نمی‌تواند این سلّول را فاسد کند. بنابراین انسان همیشه الهی است.

این سلّول الوهیتش را در تمامی سلّولهایی ساطع می‌کند که از تفرقه و تقسیم‌بندیش پدید آمده است، مگر آن که فکر انسان آنها را فاسد سازد. گردهم‌آیی و مجمع این سلّولها نهایتاً شکل یک پوشش را می‌گیرد که نام آن راکالبد بشری گذاشته‌اند. اندیشه یا جوهر، تغییر ناپذیر باقی می‌ماند و دارای هوش و شعوری است که به‌وی اجازه می‌دهد تمام تغییراتی را که در اطرافش رخ می‌دهد، درک کند. چنانچه انسان خود را در قلمرو برتر و والایش محفوظ نگه دارد، اندیشهٔ کل می‌شود. و اندیشه همان خدا است.

انسان باید به‌نفس والا یاباطن رفیعش بیندیشد، در مورد آن به‌تفکّر و

تعمّق بپردازد آن را پرستش کند و آن را به‌عنوان چیزی که نزدیکترین و باطنی‌ترین قسمت از وجودش را تشکیل می‌دهد مورد برکت قرار دهد. قبل از هرچیز باید به‌موجودیت نفس والایش ایمان داشته باشد. این ایمان او را به‌شناخت این نفس والا هدایت می‌کند. سپس برکات و سپاسگزاریها و دعاها او را مرئی می‌سازند و انسان به‌آن نفس والا یا باطن رفیع مبدّل می‌شود. این مسیر رسیدن به‌شناخت و معرفت واقعی است.

در آغاز، به‌نظر می‌رسد که مغز، عضوی است که برای درک و فهم در نظر گرفته شده است، زیرا از گروه بندی حسّاس‌ترین سلّولها تشکیل شده است. نخستین سلّولهایی که به‌ارتعاشات اندیشه پاسخ می‌دهند و آنها را به‌گونه‌ای شدت می‌بخشند که قابل درک گردند. ارتعاشات مزبور، سپس برگزیده شده و به‌سمت تمام اعضا فرستاده می‌شوند. فقط لازم است آنها درنظم و ترتیبی الهی باقی بمانند، و به‌این ترتیب هرکدام از آنها به‌سراغ عضوی از بدن برمی‌گردد که برای آن مناسب است.

هرعضو، هرمرکز عصبی، جایگاه یک تشدید ویژهٔ ارتعاشات می‌باشد که برای مرکزیت‌بخشیدن زندگی و حیات انسان واقعی در نظر گرفته شده است. هنگامی که این مراکز هماهنگ شوند، انسان در اوج تسلّط و قدرتش نمایان می‌شود. او قادر می‌شود روح خدایی راکه تمامیّت اندیشهٔ هوشمند و بی‌نهایت دانا را در زیر حالتی از فعالیّت خلاّق آشکار می‌سازد، بیان کرده و تحقّق بخشد. روح و تن در سرایی مرکزی جمع می‌شوند. هیچ موجودی هیچ عملی انجام نمی‌دهد اگر نتواند آگاهانه یا ناآگاهانه، تمام قابلیتهایش را به‌این سرای مرکزی آورده و جمع‌آوری کند. آنجا، جایگاه قدرت است روح خدایی موجود در بشر است و بالاخره جایگاه برتری و ریاست است.

بنابراین انسان چگونه از ناهماهنگی و تضاد، از مخالفت و درگیری و

گناه و بیماری رنج بکشد اگر قبلاً این چیزها را تعالی نبخشیده باشد و به‌این ترتیب اجازهٔ تحقّق یافتن آنها را نداده باشد؟ چنانچه انسان همیشه ذهنش را به‌اندیشه والای خرد عالمگیر متمرکز نگه دارد، هیچ اتفّاقی قادر به‌نفوذ در وجدانش نخواهد بود. با حفظ و نگهداری همیشگی این آرمان والا، در آبهای شفّاف اندیشه و افکار هوشمندش، انسان می‌تواند خدایی شود. ندای درونیش در هرزمان که اراده کند، با تحکّم و دقّت به‌او پاسخ خواهد داد.

در پس اراده و عزم، میل و خواسته‌ای وجود دارد. اراده، در حالت ناب، نیرویی بی‌رنگ است که به‌وسیلهٔ میل و خواسته به‌حرکت افتاده است. چنانچه اراده، نه رنگی به‌خود بگیرد، نه فرمانی بگیرد، غیر فعّال خواهد ماند. برعکس، چنانچه این خواسته را در هماهنگی کامل با نیروی اراده قرار دهیم، بی‌درنگ واکنش نشان خواهد داد و از نیروهای آسمانی کمک خواهد خواست تابه‌انجام فرمان‌هایش برسند آن هم فقط با این شرط که این دستورات با هماهنگی کلّ الهی، در تفاهم و سازش باشند.

هزاران جهان وجود دارد امّا تمام آنها از یک فکر و اندیشه واحد و یگانه آفریده شده‌اند. قانون اعظم این اندیشه، «نظم» بدون کوچکترین خطا است. موجوداتش آزادند که خود را به‌آن تطبیق دهند یا نه. این موجودات می‌توانند بی‌نظمی را پدید آورند که شامل درد و رنج و بدبختی و نفرت و ترس است. بله به‌راستی که قادرند چنین چیزهایی را پدید آورند.

«اصل بزرگ و اعظم»، مانند نوری طلایی جلوه می‌کند. این اصل در جای دوری قرار ندارد، در وجود خود شما است. خود را در پرتو آن حفظ کنید و سپس تمام چیزها را واضح‌تر خواهید دید. پیش از هرچیز، هنگامی که خود را معرّفی می‌کنید، لازم است که فکرتان در هماهنگی

بااندیشه‌ای باشد که جهانها را آفریده است. نظمی که پدید آورندهٔ صلح است باید از ظلمت و تاریکی بی‌نظمی و جریان پرجوش و خروش بدبختی‌ها و آمالی که با خود همراه می‌آورد، بیرون بیاید. هنگامی که بشر بفهمد که با اندیشهٔ، اساسی هرزیبایی، یکی است و با هرقدرت و هرآرامش و هرصلحی، یکی است، در خواهد یافت که هیچ کس قادر نخواهد شد شیء مورد نظر دلش را از او بستاند و به‌سرقت ببرد. انسان آگاه در نور باقی خواهد ماند و هرآن چه که حقّاً به‌او تعلّق دارد، به‌سمت خود جذب خواهد کرد.

پسرم، در ذهن و اندیشه‌ات فقط روی خواستهٔ واقعی قلبت به‌تفکّر و تعمّق بپرداز. در چنین صورتی است که این خواسته، بی‌درنگ شکل زمینی می‌گیرد و به‌تو تعلّق می‌یابد. چنین قانونی که از طریق آن، تمامی آرزوهای قلبی شکل می‌گیرند و تحقّق می‌یابند. چنانچه شخصی دستش را برای جلب کردن صاعقه روی سر برادرش، پیش ببرد، آن صاعقه، از طریق روح خودش و بدن خودش عبور خواهد کرد.

* * *

شاید در تحقیقات بیشتر ثابت شود که این لوحه‌ها هیچ چیز مگر نسخه‌هایی از لوحه‌های سنگی اصلی نباشند که فقط برای حفظ بهتر و بیشتر لوحه‌های اصلی ساخته شده بودند. در احتمال این که به‌راستی چنین باشد، باید گفته شود که این لوحه‌ها، در این صورت در دورهٔ هندو ـ آریایی اوّلیه، ساخته شده‌اند. تا آنجا که ما اطلاع داریم، جهان متمدّن چیزی مشابه آنها ندیده و نمی‌شناسد. در این صورت این لوحه‌ها از کجا سرچشمه گرفته‌اند، مگر از منشأ یگانه و اصلی؟... محتوای آنها می‌تواند

به‌عنوان موضوعاتی برای هزاران ترانه و شعر و آواز باشد.

ای انسان، تاجت کجا است؟
ابدیت آن را به‌تو ارزانی داشته.
روحت کجا است؟
در لایتناهی جان گرفته است.
و تا قرنها و قرنها
فقط برای تو انتخاب شده است.

آن چهار لوحه، در برابر ما قرار داشتند و هرکدام به‌اندازهٔ خون‌بهای یک سلطان مقتدر ارزش داشتند....

* * *

فصل یازدهم

امیدوارم خوانندگانم از این که به‌خود اجازه دادم از موضوع اصلی کتاب تا بدین اندازه دور شوم، مرا ببخشند. به‌نظرم لازم می‌رسید که از محلّ پیداشدن اسناد و اوراقی که در ارتباط مستقیم با تمدّنهای بسیار بسیار قدیمی در دوران بیش از باستان بود، می‌بایست توضیح می‌دادم و با دقّت و جزئیات فراوان از محلّ آنها برایتان صحبت می‌کردم تا بدانید یافتن هرسند و هرمدرک چقدر دشوار، و محلّ‌ها چقدر از هم فاصله داشته‌اند. به‌این ترتیب، می‌توانستم از هنر و تمدّن و فرهنگ و همچنین اندیشه‌های مشخّص و انگیزه‌هایی که در این اسناد از آنها صحبت می‌شد، با شما سخن بگویم و توضیح دهم که این تمدّنهای اوّلیه چگونه موّفق شده بودند خود را در سطح و درجه‌ای آن چنان پیشرفته و بالا نگه دارند.

شماری معدود از انسانها، هنوز هم به‌دنبال کردن وتبعیت از آن شیوه زیستن والا ادامه داده‌اند. با عرضه و معرفی کارهای جالب آنان به‌جهانیان، این انسانها، تا اندازه‌ای، به‌فانوسهایی روشن برای بشریت مبدّل می‌شوند. بشریتی که به‌سمت قلّه‌ای جدید در شیب تندی که به‌سمت تمدّن بالا می‌رود، در حرکتند. هنوز معلوم نیست آیا گناهان گروهی اقلیّت که از سوی اکثریت به‌تصویب رسیده است، قادر خواهد

بود جهان را دوباره در کام فجایع گوناگون فرو ببرد و بخش کثیری از مردم را برای دوره‌ای بسیار طولانی و زیاد، در کام فراموشی فرو ببلعد.

بینش و حس الهام ما به‌ما نشان می‌دهد که زمان حال، تمام آینده را در خود جای داده است. چنانچه زمان حال کامل باشد، آینده نیز مسلماً کامل خواهد بود. موضوع این نیست که کمال فعلی به‌آینده موکول و منتقل خواهد شد، بلکه آگاهی ازکمال فعلی است که آگاهی از آینده‌ای کامل را ایجاد می‌نماید.

ما به‌هرکجا که برویم، پی می‌بریم که آثار و نشانه‌هایی از ملّتی وجود دارد که در برهه‌ای از زمان، کاملاً و تماماً در نوعی زمان «حال ابدی» می‌زیسته‌اند. تمام آیندهٔ این قوم در هماهنگی کامل با اعمال فعلیش بود، به‌طوری که آینده نمی‌توانست خود را از حالت کمال جدا و تفکیک نماید. این اصل و منشأ فرمانی است که بعداً صادر شد و می‌گوید: «هرگز نگران آینده نباشید». آنها با دقت و وسواس، براساس این شعار می‌زیستند: «در کمال صمیمیت و صفا در زمان حال زندگی کنید، آنگاه آینده اجباراً با زمان حال مطابقت پیدا خواهد کرد.»

این اندیشه نه تنها در فوکلور آنها، بلکه در ترانه‌ها و دعاها و عباداتشان نیز مشاهده می‌شود، حتّی در دعاهایی که با زنگوله‌های مخصوصی که برای همراهی دعاها ساخته شده است مشاهده می‌شود. رقص شیطان، که تبّتی‌ها، تا این اندازه با میل و رغبت در آن شرکت می‌کنند، برای این اختراع شد که باعث ترس و فرار «نیروی شروری» باشد که وجدان نژادی آنان را از بین برده بود. امّا در نهایت، این رقص به‌یک مراسم ساده برای دور کردن اشرار و ارواح خبیث تغییر شکل یافته است. مردم چنان غرق توجهشان به‌ارواح و اشباح بودند که قلمرو روحانی را از خاطر بردند.

این پدیده فقط مختص یک نژاد یا یک اصول مذهبی و اعتقادی

نیست. این وضعیت عمومی و عالمگیر است.

نخستین رقص نشان دهندهٔ زیبایی و پاکی بود که تا بدان درجه از کمال رسیده بود که قادر به‌ریشه‌کنی آنها نبود، حتّی با پیشنهادی بد و شرورانه.

ما همچنین به‌مرور افسانه‌های اجنّه در «دریای ماسه» که درواقع نام دیگری برای صحرای گوبی در سرزمین چین است، پرداختیم. در بسیاری از اماکن، صداهایی عجیب به‌گوش مردم می‌رسد. خود ما نیز بارها و بارها،نام خود را می‌شنیدیم که به‌وسیلهٔ شخص یااشخاص صدا می‌شد. حتّی به‌نظرمان می‌رسید که صدای نزدیک شدن جمعیّتی زیاد را می‌شنویم. ما اغلب صدای نواختن موسیقی با انواع آلتهای موسیقی محلّی راشنیده‌ایم که با صداهایی بسیار دلنشین و لطیف همراهی می‌شدند. ما سرابهای زیادی دیدیم و حتّی صدای حرکت ماسه‌های متحرّک را نیز شنیدیم.

ما اکنون مطمئن هستیم که لایه‌های هوایی که در ارتفاع مشخّصی در بالای صحرا قرار دارند، چنان پاک و عاری از آلودگی هستند که در بعضی از نقاط، در جایی که شرایط خارجی، در هماهنگی کامل هستند، این لایه‌ها، به‌عنوان مراکز انعکاسی عمل می‌کنند و بازتاب ارتعاشات ارسال شده در قبل را انجام می‌دهند. ما معتقدیم که وقایع عجیب قرون وسطی، با این شیوه، به‌وقوع پیوسته‌اند و باعث برخی خرافات عمومی شده‌اند.

کار ما به‌قدری ما را مشغول کرده بود که زمان به‌سرعت می‌گذشت. تحت نظارت آن لامای پیر، ما از آن لوحه‌ها و همچنین از اسناد دیگر، نسخه برداری کردیم و نقاشی‌های جالب روی اسناد و لوحه‌ها را با دقّت از نو کشیدیم و خیلی کارهای ارزشمند دیگر انجام دادیم.

* * *

صبح روز عزیمتمان، هوا صاف و درخشان بود و همه‌چیز برای سفر ما به «شیگاتسه[1] آماده بود. ماز تمام اطرافیان نزدیک دالای لاما خداحافظی کرده بودیم. با این وجود، جمعیتی زیاد که مشتاق وداع با ما بودند، در خیابانها تجمّع کرده بودند. در هرکجا، مردم از دوردست تکان می‌دادند و یا برای سلامتی و امنیت ما در طول راه، دعای خیر می‌کردند. نمایندگانی از مردم، تا کیلومترها، پیشاپیش ما حرکت می‌کردند درحالی که زنگوله‌های مخصوص دعایشان را که در انتهای چوبدستهایی دراز نصب شده بود، تکان می‌دادند و اورادی زیرلب می‌خواندند. پنجاه نفر ما را تا شیگاتسه، که در نزدیک رودخانهٔ بزرگ براهماپوتر واقع بود، همراهی کردند.

در حالی که به‌این شهر نزدیک می‌شدیم، لاماکدهٔ بزرگ **تاشی ـ لومپو**[2] را که در دو کیلومتری شهر واقع شده است، از دور مشاهده کردیم. شهر شیگاتسه، از لحاظ اهمیّت، دوّمین شهر تبّت به‌شمار می رود.

نمایندگانی از این لاماکده، تا پنج کیلومتر راه پیمودند تا به‌استقبال ما بیایند و از ما دعوت کنند در طول اقامتمان در آنجا، نزد آنان بمانیم. باری، مردم از هرسو، به‌ما خوشامد می‌گفتند.

باورود به‌داخل لاماکده، ما آرامش و صلحی بسیار عمیق را که در تمام تالارهاو اتاقهای آنجا حکمفرما بود، به‌خوبی حسّ کردیم. در حقیقت، آن‌جا، مکانی ایده‌آل برای استراحت و تجدید قوا بود زیرا لازم بود که از آنجا به‌درباچهٔ دُلما[3] و به **سان‌سراوار**[4] برویم. ما بسیار علاقه‌مند بودیم که اسناد بایگانی شده در این لاماکده رااز نزدیک ببینیم. از آنجا،

1.Shigatze' 2.Tashi - Lumpo

3.Dolma 4.Sansrawar

می‌خواستیم در اسرع وقت حرکت کنیم زیرا از پیش ترتیباتی داده شده بود تا ما با استاد اعظم: «بهاگاوانزی»[1] ملاقات کنیم و در معبد پورا- تات - سانگا[2] به‌حضورش شرفیاب شویم.

پس از شام در کنار لاماها، ما از زیبایی و تعداد فراوان معبدها زبان به‌مدح و ستایش گشودیم، سپس موضوع صحبت به‌تفاوت موجود میان اعتقادات مذهبی عالم چرخید. لامایی بسیار پیر گفت: لاماها و یوگی‌ها (استادان) یک اعتقاد واحد و مشابه ندارند. یوگی‌ها نمی‌توانند قبول کنند که دکترین مردی معمولی، می‌تواند مشخّص و محدود باشد. لازم است که تمامی موجودات بشری به‌تمام شناختها و اطّلاعات موجود در باطن خودشان دسترسی داشته باشند. لاماها، به‌نوبهٔ خویش، با دقّت و وسواس تمام به‌دکترین بودا وابسته‌اند. برطبق احتمالات موجود، هرموجود بشری، قادر به‌پرورش خود، و رسیدن به‌عظمتش است. یک مسیحی هم به‌آگاهی مسیح دست خواهد یافت و یک بودایی هم مانند بودا، به‌راه برتر خواهد رسید و غیره.

هرکسی خدای خود را پرستش می‌کند و در هرکجا می‌گویند که خداوند، انسان را به‌تصویر خود خلق کرده است. تمام اقوام و ملل گوناگون دنیا، خدای مخصوص خود را دارند. هرکسی معتقد است خدایش بهتر از خدای برادرش است. در چنین مواقعی من چگونه می‌توانم بفهمم که خدا، بشر را بنا برتصویر خود آفریده است؟ در برابر این همه خدا، ترجیح می‌دهم بگویم که هرانسانی، خدا را بنا به‌تصویر خودش، ساخته است.

ما در آنجا با شش لاما روبه‌رو شدیم که در صدر گروهی معروف و مشهور به‌نام «لاماهای سرگردان» بودند. این لاماها به‌این سو و آن سو

1.Bhagavanzi 2.Pora - Tat - Sanga

می‌روند و هیچ پولی ندارند. ضمناً آنها هرگز گدایی نمی‌کنند. از طرفی از کسی غذا یا پول هم دریافت نمی‌کنند. آنها همیشه با همدیگر در تماس هستند و با آن شش لامایی که در لاماکده حضور دارند، در ارتباط همیشگی با هم هستند. سه بخش مختلف در این نظام وجود دارد و هربخش یک لاما به‌عنوان رهبر دارد. این ستاد از نه لاما تشکیل می‌شود. سه لامای رهبر گروهها می‌توانند در سه کشور مختلف حضور داشته باشند. از طرفی، هرلامایی که مسافرت می‌کند، در ارتباط مستقیم بارئیس گروهش باقی می‌ماند و این رئیس هم به‌نوبهٔ خویش با شش نفر لامای مستقر در لاماکده در ارتباط می‌ماند. برای برقراری ارتباط، آنها از شیوه‌ای که ما آن را «انتقال فکر»[1] نامیده‌ایم، استفاده می‌کنند زیرا موفق به‌یافتن نام دیگری نشدیم. امّا ما می‌دانیم که این ارتباط، نیرویی بسیار ظریف و دقیق است. در این نواحی، آن را «آتما»[2] می‌نامند. یعنی مکالمه روح با روح بدون واسطه. به‌این ترتیب ما با شش تن از این لاماها روبه‌رو شدیم و روز بعد، با آنان ناهار خوردیم.

لامای پیر به‌ما اطلاع داد که قصد داشت ما را تا معبد پورا ـ تات ـ سانگا همراهی کند. البته پس از آن که کارهای تحقیقاتی‌مان در آن جا به‌پایان برسد. ما پیشنهاد او را پذیرفتیم زیرا می‌دانستیم که او دوست خادم صاحب کمال است و می‌توانست به‌عنوان راهنمای ماو همچنین مترجمی عالی، به‌ما کمک کند. آنها هردو کمکهای فراوانی در مطالعه و ترجمه آن اسناد به‌ما کردند. در طول گفت و گویی، آن لامای پیر اظهار داشت: دو تن از دوستانتان که دوشنبه پیش از شما جدا شدند، امروز به‌کلکته خواهند رسید. رأس ساعت یازده و نیم. اگر بخواهید با آنان

---

۱. Telepathy تله‌پاتی

۲. Atma در زبان سانسکریت به‌معنی باطن رفیع یا روح است. م

نامه‌نگاری کنید، می‌توانید به‌ما بگویید.

رئیس گروهمان، پیامی به‌دوستانمان نوشت و در آن، از آنان خواهش کرد مستقیماً به‌دار جلینگ بروند تا به‌کاری رسیدگی کنند که لازم بود انجام شود و سپس در تاریخ ۲۴ اوت، منتظر آمدن ما باشند. او پیامش را تاریخ گذاشت، از آن نسخه برداری کرد و نامه اصل را به‌دست لاما داد. لامای پیر آن را خواند، نامه را بادقّت تاکرد و آن را در جیبش نهاد.

و به‌راستی که دوستانمان در روز ۲۴ اوت در دار جلینگ با ما ملاقات کردند. آنها پیامی را به‌ما نشان دادند که بیست دقیقه پس از رسیدنشان به‌کلکته، به‌دستشان داده بودند. آنها گمان کرده بودند که حامل پیام از مدّتها پیش به‌راه افتاده و دستوراتی دقیق داشته است! ما اکنون مدرکی ملموس و آشکار از قابلیتهای حیرت‌آور بعضی از این لاماها در اختیار داشتیم. چنانچه قابلیتهای آنان در یک مسیر گسترش می‌یافت، چطور ممکن بود در جهات دیگر نیز گسترش نیابد؟

ما خیلی مشتاق بودیم هرچه زودتر به‌پورا ـ تات ـ سانگا برویم، زیرا شماری از زوار می‌بایست در آن فصل در محلّی تجمع کرده و به‌آنجا بروند. هوا برای چنین زیارتی بسیار مناسب بود. ما از مسیر «جیان تسه»[1] به‌راه افتادیم. در آنجا به‌ماخبر دادند که با یکی از «چلا»[2]های بسیار معروف به‌نام «شاگرد خندان» روبه‌رو خواهیم شد. ظاهراً این چلابا آوازهایی که می‌خواند و خنده‌هایی که می‌کرد، شنوندگانش راشفا می‌بخشید و به‌دیگران کمک می‌کرد که در گذرگاههای سخت و دشوار، به‌سهولت و بدون هیچ مانعی عبور کنند.

هنگامی که ما داخل حیاط بیرونی لاماکده شدیم، جوانی بسیار تنومند

1.Gyantze'

۲. Chelá به‌تبتی یعنی شاگرد ـ مرید.

وتندرست و خوش هیکل با خوشامدگویی به‌ما نزدیک شد و اطّلاع داد که لاماهای آنجا امیدوارند در طول اقامتمان در آن دهکده، نزد آنان مانده و در کنار آنان اقامت کنیم. امّا ما گفتیم که قرار است صبح روز بعد از آنجا برویم زیراعجله داشتیم زودتر از گردنهٔ «فاری»[1] بگذریم. اوگفت: بله ما می‌دانیم که شما عازم پورا ـ تات ـ سانگا هستید. خود من هم فردا صبح به‌آنجا باز می‌گردم و خوشوقت می‌شوم که شما را همراهی کنم.

ما خواهش و دعوت او را پذیرفتیم. او در حالی که از صمیم قلب می‌خندید، ما را به‌خوابگاهمان که در تالار بزرگی در لاماکده واقع شده بود هدایت کرد، او پس از آن که ما را در جایمان مستقر کرد، شب خوشی را برایمان آرزو کرد و گفت که فردا صبح زود، به‌دیدن ماخواهد آمد تا همه با هم عازم راه بشویم. او در حالی که با صدایی بسیار موزون و زیبا شروع به‌خواندن ترانه‌ای می‌کرد، از آنجا دور شد. بله. جای کوچکترین تردید نبود. او همان شاگرد خندان بود. صبح روز بعد، او با صدای موسیقایی و خوش طنینش مارا از خواب بیدار کرد و گفت که صبحانه آماده است.

پس از صبحانه، ما از لاماها اجازهٔ رخصت گرفتیم، دعای خیر آنان را دریافت کردیم و دریافتیم که همه‌چیز برای مرحلهٔ بعدی سفرمان که گردنهٔ «فاری» بود تدارک دیده شده بود. این گردنه از قلّه‌های مرتفع کوههای فاری، ما راعبور می‌داد و از کانگ ـ لا[2] نیز می‌گذشتیم. در کلّ، مسیرمان در طول روز بسیار دشوار بود، امّا در نقاط صعب‌العبور، آن «چلا»، با خنده و آواز، از ما پیشی می‌گرفت و کار ما آسان می‌شد. در گذرگاههای بسیار سخت و خطرناک، صدایش طوری در فضا طنین می‌افکند که ما احساس می‌کردیم بدون کوچکترین سختی و اشکالی

1.Phari 2.Kang ـ La

به‌جلو حمل می‌شویم.

در ساعت سه بعدازظهر، به‌آن گردنه رسیدیم و در کمال شگفتی به‌جای مشاهدهٔ کوههایی مرتفع و خطرناک، ما در مقابلمان دشتی بسیار زیبا و خیره‌کننده دیدیم. آنجا، دشت «شوبی»[1] بود. با آن‌که آن محلّ بیش از پنجهزار متر بالاتر از سطح دریا قرار داشت، و از دو طرف با جنگلهایی انبوه و زیبا که درختانش همیشه سبز بودند، مزیّن می‌شد. ما در مقابلمان دهکده‌هایی دیدیم با معابدی بسیار زیبا. ما ازحاشیهٔ این دشت عبور نکردیم، بلکه مسیری میان‌بر انتخاب کردیم که از «تاچی ـ چو ـ جونگ»[2] می‌گذشت. این مسیر بسیار خوب بود. پس از مدّتی کوتاه، ما داخل جنگلی زیبا و باشکوه شدیم که هزاران نهر آب از آن عبور می‌کرد. در آنجا ما با انواع و اقسام پرنده‌های نغمه‌سرا و پرندگان وحشی و نایاب روبه‌رو گشتیم و لذّت بردیم. در تمام طول راه، ما کوچکترین احساس خطری نکرده و هیچ حیوان درّنده‌ای مشاهده نکردیم. احتمالاً به‌همین دلیل بود که حیوانات مظلوم و بی‌آزار زیادی در آن منطقه حضور داشتند و در کمال راحتی به‌زندگی مشغول بودند.

مقصد بعدی ماقرار بود «ماها ـ موتی»[3] باشد. معبد آنجا که بی‌شباهت به‌یک قلعهٔ استحکاماتی نبود، ما را به‌شگفتی انداخت. درست مانند سایر نقاط، در آنجا نیز از ما استقبال گرمی به‌عمل آمد. خدمتگزاران لاماکده اظهار داشتند که سعی در نگه داشتن ماکاملاً بیهوده است زیرا استاد «پوریجی»[4] زودتر از ما روانهٔ معبد پورا ـ تات ـ سانگا شده بود. در آنجا، یوگی‌ها، گوروهاو «سادوهای»[5] زیادی گرد هم آمده بودند. به‌این ترتیب،

1.Chubi
2.Tashi - Cho - Jong
3.Maha - Muni
4.Pouridji

۵. Sadhu یا Sadhou مردی قدیس ـ راهب که شاید حتّی گوشه‌نشین باشد. راهبی

آخرین روز از مسافرت ما در بین جمعی بسیار مقدّس و متدیّن صورت پذیرفت.

صبح روز بعد، زوار در نقطه‌ای جمع شدند. آنها مایل بودند در اسرع وقت به‌راه بیفتند تا سروقت به‌قرار ملاقاتشان با استاد اعظم «یوریجی» برسند و یکوقت آن استاد والامقام را منتظر نگذارند. آنها همه مشتاق بودند هرچه زودتر به‌مرتفع‌ترین معبد جهان، پورا ـ تات ـ سانگا برسند. معبدی که مانند دُرّی گرانبها در میان صخره‌ها، و در دل سنگ کنده شده بود. شاگرد خندان با آواز گفت: چگونه ممکن است ما در «ماها ـ مونی» باقی بمانیم و در برابر سراب این پاداش بزرگ تاب تحمّل بیاوریم؟ این ممکن نیست. بدرود ماها ـ مونی. ما تو را دوست می‌داریم و دوباره به‌آغوش تو باز خواهیم گشت اما جذابیّت پورا ـ تات ـ سانگا مقاومت ناپذیر است.

به‌این ترتیب گروه عازم معبد پورا ـ تات ـ سانگا، به‌راه افتادند. قلّهٔ کوه «اورست» در برابرمان قد علم کرده و در روشنایی سپیده دم مشخّص و واضح می‌آمد و مثل همیشه در پیراهن سفید و تمیزی از کریستال و بلور ناب ملبّس بود. به‌نظر می‌رسید ما را به‌سوی خود دعوت می‌کند تا باز هم چند قدم بیشتر برداریم، سپس دستمان را پیش آورده و حاشیهٔ پیراهنش را لمس کنیم. امّا هربار که آن چند قدم را برمی‌داشتیم، تودهٔ عظیمش مجدداً از دسترس ما می‌گریخت. ما از کنار قلّه کوه همسایه‌اش: «چومولهاری» که نزدیک به‌هشت هزار متر ارتفاع داشت گذشته بودیم، امّا این قلّه کوه، در مقایسه با آن غولی که در برابر ما قد علم کرده بود، مانند ذرّه‌ای حقیر به‌نظر می‌رسید.

که صومعه یا لاماکده‌اش راترک می‌کند و به‌گشت و گذار می‌پردازد. این نوعی لقب، مانند «پدر مقدس» در آیین مسیحیت یا «حضرت آقا» در بین مسلمانان است. م

ما تا پیش از این، مسیری را که آمده بودیم به‌عنوان راهی صخره‌ای و خطرناک در نظر پنداشته بودیم، خصوصاً هنگام عبور از حاشیه دامنه چومولهاری، امّا اینک در مسیری قرار گرفته بودیم که لازم بود در بعضی مواقع حتّی چهار دست و پا راه برویم. با این وجود، ترانه‌ها و خنده‌های آن «شاگرد» ما را به‌جلو می‌راند، و انگار سوار بالهایی سبکبال شده بودیم. ما در اوج هیجانمان، خطرات احتمالی را از یاد می‌بردیم و به‌نظرمان می‌رسید که در آن واحد از گذرگاههای دشوار عبور می‌کردیم. باطلوع خورشید، توّهمات ما نیز به‌پایان رسید و فکر آن که با یک گام ساده می‌توانیم خود را به «اورست» برسانیم و آن را لمس کنیم، از سرمان رفت و مناظری بسیار باشکوه و زیبا که وصف ناپذیرند در مقابل دیدگانمان ظاهر شدند. از هرسو، برج‌ها و باروهایی که در کنار انواع معابد طبیعی سربه‌فلک کشیده بودند و با یخ بلورین درست شده بودند، خودنمایی می‌کردند. اورست، اورست مقتدر و باعظمت، همیشه و در همه حال در مقابلمان حضور داشت. ما قلّهٔ اورست را در هنگام سپیده دم دیدیم، درحالی که نخستین پرتوهای خورشید، دامنه‌های آن را در آغوش می‌کشیدند. ما آن قله مرتفع را به‌گونه‌ای دیدیم که انگار از تابش نور خورشید ظهر، ضرباتی شدید دریافت کرده بود. و بالاخره ما خورشید در حال غروب را در پشت قلّه کوه اورست مشاهده نمودیم و به‌آن شب بخیر گفتیم. آخرین پرتو خورشید، اورست را در شکوه و افتخاری تابنده قرار داده و انوار غروب، در نوک قلّه، تلاءلؤیی مشابه پدید می‌آورد که به‌سمت آسمان معطوف شده بود.

خوانندهٔ گرامی به‌طور حتم دریافته‌اید که مسیر آن روز ما، به‌هیچ وجه طولانی یا مشقّت‌بار و دشوار به‌نظر نرسید و برای تنها یک لحظه به‌طول انجامید. ارتعاشات قدرت، صلح، نیرومندی و هماهنگی و تفاهمی که

همیشه از معابد کوهستانی ساطع می‌شوند، فقط به‌این دلیل هستند که مسافران زائر را به‌سمت این قلّه‌های زیبا هدایت و راهنمایی کنند. به‌همین دلیل است که سلسلهٔ کوههای هیمالیا هرگز کوچکترین احساس ترس و وحشتی در دل انسان پدید نمی‌آورند و باز به‌همین دلیل است که شاعران این سرزمین، هرگز از سرودن اشعاری در مدح شکوه و افتخار این کوهها، خسته نمی‌شوند.

سرانجام با فرا رسیدن شب، ما از تمام مشکلات موجود در طول راه، رهایی یافته و برآنها فائق آمده بودیم. ما نفس زنان به‌گستره‌ای وسیع رسیدیم و به‌نزدیک محوطه‌ای مسطّح و صخره‌ای آمدیم. در دوردست، چندین معبد قابل رؤیت بودند، امّا معبد اصلی که گل سرسبد پورا ـ تات سانگا محسوب می‌شد، در ارتفاع هفتصد متری بالای ما قد علم کرده و در نوری خیره‌کننده غرق شده بود. آن معبد به‌یک چراغ بزرگ شباهت داشت که انگار در فرورفتگی حصاری عمودی نصب شده بود. به‌طوری که نورش تمام صخره‌ها و معابد اطراف را نورانی می‌ساخت.

در آن آمفی‌تئاتر صخره‌ای که ما ایستاده بودیم، مردان و زنان زیادی حضور داشتند. ما از این که مشاهده می‌کردیم در این زیارت، زنان نیز حضور داشتند، شگفت‌زده شده بودیم. در واقع هر انسانی اعم از زن و مرد، کودک و پیر که خواهان آمدن به‌این زیارتگاه بودند، آزادی انجام این کار را داشتند. در واقع «ریشی»های زیادی در این مناطق زیسته بودند. حتّی ریشی «نیزی» بزرگ نیز از همین مسیر گذشته، و همین راه را پیموده بود. پنج برادر نیز، سه بار از این راهها عبور کرده بودند، یک‌بار به‌تنهایی، یک بار به‌همراه مادربزرگشان و بالاخره یک بار هم با دروپاتی خوب و گرامی که غرور و افتخار زنانگی محسوب می‌شود. روزی که ما از آن مسیر می‌گذشتیم، یوگی سانتی بزرگ و پاک سرشت برزمین نشسته و در

حالت مدی‌تیش عمیقی فرو رفته و به‌حالت شیفتگی رسیده بود.

ما از دوستانمان پرسیدیم آن زوار در کجا می‌توانستند پناهگاه و آذوقه‌ای برای تسکین گرسنگی پیدا کنند. شاگرد خندان با آواز پاسخ داد: نگران جا و مکان و خورد و خوراک دیگران نباشید. در این‌جا، خوراکی و جا و حتّی پوشاک، به‌وفور یافت می‌شود.

او سپس با لحنی بسیار دلنشین با آواز گفت: «همگی بنشینید!» به‌محض آن که برزمین نشستیم کاسه‌های بزرگی از غذای گرم و مقوّی در مقابلمان ظاهر شدند. یوگی سانتی والامقام از جای خود بلند شد و شروع به‌پخش کردن کاسه‌های غذا کرد. دستیاران او آن چلای خندان، و تعدادی زوار بودند.

هنگامی که گرسنگی مردم تسکین یافت، تمام زوار از جایشان برخاستند و آنها را به‌صورت گروههای متعّدد به‌معابد اطراف راهنمایی کردند تا شب را به‌روز رسانند. شاگرد خندان، ما را به‌معبدی راهنمایی کرد که روی صخره‌ای مرتفع واقع شده و به‌وسیلهٔ جداره‌ای عمودی به‌ارتفاع بیست و پنج متر ما را از محّلی که در آن حضور داشتیم جدا می‌ساخت. با نزدیک شدن ما به‌آنجا، ما چوب بست بلندی مشاهده نمودیم که پایه‌اش روی زمین قرار داشت و بالایش روی سکویّی صخره‌ای که درست چسبیده به‌معبد بود تکیه داشت. از آنجاکه آن چوب بست تنها وسیلهٔ ورود به‌داخل معبد محسوب می‌شد ما در پایین چوب بست ایستادیم و گروهمان بعد از لحظاتی به‌ما پیوستند. در اطرافمان، معابد متعّددی وجود داشت که همه در فرورفتگی‌های داخل کوه ساخته شده بودند و همه به‌یک طریق راه ورودی داشتند.

برای لحظه‌ای، تنها امید ما برای یافتن پناهگاهی برای سپری کردن شب، در این خلاصه می‌شد که ما بتوانیم از آن چوب بست صعود کنیم.

امّا شاگرد خندان گفت: «عجله نکنید!» او سپس با صدایی بلند و رسا شروع به‌خواندن آواز کرد و گفت: «خدای مهربان! ما به‌تو توکّل داریم تا امشب، که شبی گرامی و عزیز است، در جایی پناه بگیریم.»

بلافاصله تمام کسانی که ما را احاطه کرده بودند، لحظه‌ای سکوت اختیار کردند سپس همه یکصدا و با قدرتی شدید و پرشور جملهٔ بعدی را بیان کردند و گفتند: «چنین است قدرت الهی «اُم!»[1]»

ما بی‌درنگ خود را نزدیک سکّوی صخره‌ای، ایستاده مشاهده نمودیم و به‌همراه سایر زوار، به‌معابد مورد نظرمان رفتیم. با رسیدن به‌مقصد، هرنوع احساس خستگی ما را ترک گفته بود. آن شب، ما مانند کودکانی خردسال، در خوابی عمیق فرو رفتیم در حالی که می‌دانستیم چنانچه ارتعاشات قدرتی که از آن گروه زوار، در آن لحظه ساطع شده بود، دستور یافته بودند که کوهها را به‌حرکت وا دارند، به‌طور حتم به‌انجام این کار موّفق می‌شدند...

* * *

۱. AUM این همان OM است که نویسندهٔ کتاب بنا به‌دلایل شخصی به‌صورت AUM نوشته است. شاید نحوهٔ تلفظ صحیح آن را می‌خواسته بنویسد. ـ م ـ

فصل دوازدهم

روز بعد، ساعت چهار صبح، صدای بلند و رسای شاگرد خندان ما را از خواب بیدار کرد. او با آواز گفت: «طبیعت بیدار شده است. به‌همین ترتیب نیز کودکان طبیعت نیز باید از خواب بیدار شوند. سپیده‌دم روزی دیگر، در آسمان ظاهر شده است! آزادی امروز انتظار شما را می‌کشد! «ام»!»

ما به‌برجستگی کوه، جایی که نوک چوب‌بست، شب پیش به‌آن تکیه داشت نزدیک شدیم. در کمال تعجّب مشاهده کردیم که به‌جای چوب‌بست به‌جای آن پلکانی بسیار محکم که به‌خوبی ساخته شده بود، جایگزین گشته بود. با پایین رفتن از پلّه‌ها، از خود می‌پرسیدیم که آیا در خواب بسر می‌بریم یا نه، شاگرد خندان در پایین پلکان به‌استقبال ما آمد و گفت: خیر! شما در خواب به‌سر نمی‌برید. این کار استاد پوریجی است که دیشب خواب پلکّان دید و سپس آن را برای استفادهٔ عموم در این‌جا نصب کرد. این یکی از رؤیاهایی بود که جامهٔ تحقّق به‌خود گرفت.»

در آن پانزده روزی که ما در آن منطقه به‌سربردیم، همیشه شانس خوردن غذاهایی گرم نصیبمان می‌شد و هرگز هیچ شخصی را در حال آماده کردن و طبخ این غذاهای مغذّی و مقوّی ندیدیم. این غذاها همیشه زیادتر از نیاز ما بودند، و همه کاملاً سیر از سفره بلند می‌شدند.

شاگرد خندان و یکی از همراهانش شروع به‌صعود به‌پورا ـ تات ـ

سانگا کردند. این مسیر با پله‌هایی که در دل سنگ کنده شده بودند، آغاز می‌شد. سپس لازم بود از تخته‌هایی عبور می‌کردند که جداره‌های ترک خورده و شکاف‌دار صخره‌ای را به‌همدیگر متصّل می‌ساختند. و به‌این ترتیب، فضاهای خالی زیرپای راه‌پیمایان را پر می‌کردند. در گذرگاههای دیگر، لازم بود از طناب استفاده شود و انتهای آن را در یکی از شکافهای عمیق کوهستانی متصّل می‌کردند. پس از سپری شدن دو ساعت، دو کوهنورد، هنوز موّفق نشده بودند از دوّمین لبهٔ کوه که در ارتفاع صد و هفتاد و پنج متری بالای نقطهٔ حرکت آنان قرار داشت، بگذرند. آنها نهایتاً به‌این نتیجه رسیدند که ناچارند از صعود منصرف شده و دست از این کار بردارند. یوگی سانتی والامقام، با مشاهدهٔ حالت سردرگم آنها و با دیدن وضعیت مشکلی که در آن حضور داشتند، به‌آنها روکرد و فریاد زد: «پس چرا پایین نمی‌آیید؟» شاگرد خندان پاسخ داد: «خیلی سعی داریم پایین بیاییم امّا صخره‌ها نمی‌خواهند ما را رها کنند» شاگردان خندان از تجربهٔ بسیار شناخته شدهٔ مخصوص کوهنوردان می‌گذشت، به‌این شکل که صعود از یک دیوارهٔ نسبتاً صاف و هموار صخره‌ای به‌مراتب سهل‌تر از پایین آمدنش بود.

یوگی با شوخی گفت: «خب پس چطور است همانجا بمانید؟! ما فردا به‌همراه مقداری غذا به‌آنجا خواهیم آمد، شاید تا آن زمان موّفق شده باشید به‌نوک قلّه برسید!»

او سپس از دو کوهنورد آماتور دعوت کرد کاملاً خونسرد و آرام باقی بمانند و به مدّت سه‌ساعت تمام، آنان را با دقّت و آرامش تمام هدایت کرد تا بتوانند دوباره پایین بیایند. هنگامی که آنها سرانجام به‌ما ملحق شدند، یوگی با لبخندی زیرلب گفت: «شور و هیجان جوانی به‌این شکل از بین می‌رود...»

آن دو جوان نگاههایی سراپا آرزومند به‌آن قلّه کوه انداختند و گفتند:

«اگر استاد والامقام پوریجی آن بالا بماند، ما احتمالاً از شانس دیدن او محروم خواهیم ماند. صعود از این کوه برایمان بی‌اندازه دشوار است.» یوگی پاسخ داد: «نگران نباشید، ذاتی بزرگتر از ما، به‌این کار رسیدگی خواهد کرد. اکنون استراحت کنید. شما کارتان را بسیار عالی آغاز کردید». ما با تعجّب و شگفتی از خود می‌پرسیدیم که چگونه این امکان پیش آمده بود که معبدی مانند پورا ـ تات ـ سانگا بسازند.

اشخاص زیادی به صدا درآمدند و پرسیدند که بالاخره چه وقت قادر به‌زیارت استاد اعظم خواهند شد. یوگی پاسخ داد:«امشب»

و به‌راستی نیز استاد پوریجی در هنگام شام، به‌دیدن ما آمد. در طول غذا، از کوشش بی‌فایده آن دو جوان صحبت شد که قصد کرده بودند از کوه صعود کنند. استاد گفت که آن دو مرد جوان در این کوهنوردی موّفق شده بودند، خصوصاً در دوّمین تلاششان که آنان در فکر خود انجام داده بودند.

بعدازظهر روز بعد، در ساعت چهار، ماهمه در آمفی تئاتر صخره‌ای قبلی که در پایین معبد واقع است، جمع شدیم. یوگی سانتی در حالت عبادت و شیفتگی کامل فرو رفته بود. سه‌مرد به‌سمت سنگ بزرگی رفتند و به‌حالت عبادت و دعا روی آن نشستند. پس از مدّتی، آن سنگ از زمین بلند شد، به‌هوا برخاست و آنان را تا نزدیک معبد برد.

در آن لحظه، یوگی به‌شاگرد خندان و دوتن دیگر گفت: «آیا آماده هستید؟ آنها با اشتیاق تمام پاسخ دادند که بلی و در کنار آن مرد مطّهر، روی صخره نشستند. صخرهٔ مزبور بی‌درنگ از زمین به‌هوا برخاست و آنان را به‌بالکن معبد برد. سپس از ما خواستند که دسته جمعی روی قرار بگیریم. همهٔ زوار از زمین به‌هوا بلند شدند. کسانی که روی آن در معبد حضور داشتند، به‌کنار بالکن آمدند و شروع به‌خواندن ذکر «اُم» کردند. در کمتر از یک ثانیه، ما نیز خود را روی بالکن یادشده مشاهده کردیم. تنها

چند ثانیه بیشتر طول نکشیده بود تا همهٔ ما در مرتفع‌ترین معبد عالم، دور هم جمع شویم.

هنگامی که گرد هم آمدیم و روی زمین نشستیم، استاد یوریجی رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و گفت: بسیاری از میان شما هرگز در پدیده‌هایی مانند شناور شدن در هوا به‌صورت ملموس و فیزیکی شرکت نکرده بودند و اکنون این حالت برایشان معجزه آسا است. اجازه بدهید بگویم که هیچ چیز اعجازآمیز در این کار وجود ندارد. این پدیده از قدرتی سرچشمه می‌گیرد که به‌بشر تعلّق دارد. ما به‌وسیلهٔ شناختی که از هنر باستانی یوگا داریم، از آن آگاهیم.

در گذشته اشخاص زیادی از این قدرت استفاده کرده‌اند، بدون آن که برچسب اعجاز آمیز به‌کارشان اطلاق شده باشد. استاد بزرگوار ما، گوتامابودا، بسیاری از نقاط دورافتادهٔ جهان را با کمک همین حالت شناوری در هوا دیده و مسافرتهای زیادی کرده بود. من هزاران انسان را دیده‌ام که به‌راحتی قادر به‌انجام این کار شده‌اند. قدرتهایی به‌مراتب والاتر و برتر از چیزهایی که هم اینک مشاهده خواهید کرد، در عالم هستی وجود دارد. این قدرتها، حضور نیرویی مقاومت ناپذیر را به‌اثبات می‌رسانند. فقط کافی است انسان تسلّط کامل را در این کار به‌دست آورد، و بعداً خواهد توانست برای بسیاری از کارها از آن استفاده کند، حتّی برای تکان دادن کوهها و دریاها.

شما از آزادی و عدم وجود ترس سخن می‌گویید و زبان به‌ستایش گشوده‌اید. امّا هنوز بردگی‌تان را از خاطر نبرده‌اید، مگر آن که آن را بخشوده باشید. در واقع آنچه که شما به‌دست فراموشی سپرده‌اید آزادی‌تان است سیستم یوگایی ناب و صحیح، پیغام آزادی و رهایی به‌جهانیان است.

اجازه می‌خواهم واژه اُم را به‌شما توضیح دهم. در برخی نقاط از شیوهٔ

تسهیل شده‌اش که به صورت (OM) نوشته می‌شود، استفاده می‌کنند. امّا تلفظ درست و صحیح این ذکر در زبان هندوستانی همان (AUM) یا آ.اُم است. بنابراین این واژه را با این تلفّظ مورد بررسی قرار می‌دهیم.

آ (A) صدای جالبی است که از حلق ریشه می‌گیرد. برای تلفّظ او (OU) لازم است لبهای آدمی به‌جلو بیایند. و بالاخره مشاهده می‌کنید که حرف اِم (M) با بستن لبها شکل می‌گیرد، و این باعث ایجاد طنینی مشابه با وزوز یک زنبور می‌گردد. واژهٔ مقدّس اُم (AUM)، تمامی گستره صوتی را دربرمی‌گیرد. و تمام اصوات در آن حضور دارند. این واژه یک پایه‌ای و اساسی است و بالاخره ماهیتی لایتناهی دارد.

عالم، بیانش و تمام نامها و اسامی و اشکال را در خود گنجانده است.

ما به‌خوبی می‌دانیم که تمام اشکال فناپذیرند، امّا واقعیت ذاتی که قدمتش پیش از هرشکلی است و اندیشهٔ ناب نام دارد، فناناپذیر است. به‌همین دلیل است که ما آن را با حرف «اُم» نشان می‌دهیم. «سادوها»، به‌شاگردانشان می‌گویند: «تاتومااموآزی»[1]. پس از عبادت و تعمّق فراوان و براساس حقیقت مطلق، شاگرد سرانجام می‌فهمد و پاسخ می‌دهد: «سو ـ هام»[2] و استاد می‌گوید: «تو خدایی» و شاگرد جواب می‌دهم: «بله هستم ـ سو ـ هام.»

بیاییم و پاسخهای این شاگرد را در هنگام درکش و در موقعی که ماهیت الهیش را می‌فهمد مورد بررسی بیشتر قرار دهیم «سو ـ هام» این

---

۱. Tattomamuasi (در تلّفظ فرانسوی متن کتاب) و در تلفظ انگلیسی Tattwamasi. در لاماکده‌ها دانشجویان طلبه باید راجع به‌واژه TAT که همان باطن رفیع است به‌تعمّق و اندیشهٔ طولانی بپردازند. در واقع در ترجمهٔ فارسی می‌توان آن را «آن» معنی کرد. هنگامی که دانشجو فرق میان «این» و «آن» را می‌فهمد، به‌راحتی قادر خواهند بود بگویند «تات توام آسی» (یا تاتومااموآزی) که معنی آن هست: «شما «آن» هستید.» ـ م

۲. Su-Ham (در تلّفظ فرانسوی متن کتاب) و در تلفظ انگلیسی swam یا swami (سوآمی) به‌معنای «استاد»، «حضرت آقا» با حالتی بسیار محترمانه. ـ م ـ

واژه از دو حرف بی‌صدا: اِس (S) و آش (H) و همین‌طور هم سه‌حرف صدادار آ (A)، او (U)، اِم (M) که نوعی واسط یا رابط برای اتصال حروف به‌همدیگر است تشکیل شده است. انسان نمی‌تواند بدون کمک گرفتن از حروف صدادار، حروف بی‌صدا را به‌هم بچسباند. در قلمرو اصوات، حروف بی‌صدا نشان دهندهٔ چیزهای فناپذیر و حروف صدادار نشان دهنده چیزهایی فناناپذیرند. بنابراین در این واژه، اِس (S) و آش (H) فناناپذیرند و از بین می‌روند و فقط واژه اُم (AUM) باقی می‌ماند که همان لایتناهی مطلق است.

ای جویندگان حقیقت، اُم همانا خدای بزرگ و متعال است. خردمندان، به‌دلیل توکلشان به «اُم» به‌هدفشان نایل می‌گردند. هرآن کس که به آ (A) بنگرد، خدا را در «مرحلهٔ توّجه و بیداری» می‌نگرد. هرآن کس که روی حرف او (U) به‌تعمّق می‌نشیند در «مرحلهٔ رابط» است. نگاهی به‌جهان باطن می‌اندازد و به‌ذهن تعلّق پیدا می‌کند. و بالاخره هرآن کس که روی حرف اِم (M) به‌تفّکر و اندیشه می‌پردازد، متّوجه الوهیّت شخصیش می‌گردد و به‌تنور فکر و اشراق می‌رسد. در این مرحله بی‌درنگ از آزادی بهره‌مند می‌شود. بنابراین عبادت و تعّمق در مورد واژهٔ اُم (AUM) که همان باطن رفیع است، همه چیز را در برمی‌گیرد.

من به‌دوردست نگاه می‌کنم، در عالم بزرگ و با عظمت نور سفید در آنجا، مردی را می‌بینیم که در ردایی به‌رنگ بسیار سفید حضور دارد. این ردا از نوری سفید و ناب درست شده است ـ در چهره‌اش، حالتی از محّبت و مهربانی ناشی از آن نور سفید وجود دارد. در اطرافش صدایی طنین می‌اندازد و می‌گوید: «تو در قرن قرنها وجود داری.» او نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود. آن صدا باز هم به‌گوش می‌رسد: «در این روز و در این ساعت، رهبانیت تمام بشریت به‌تو ارزانی می‌شود که نه آغاز دارد نه پایان. هاله‌ای از تشعشعات نوری سفید و ناب به‌سمت او هجوم می‌برند.

او همان ماهیتی است که به‌تمام انسانها، اصلیت الهیشان را به‌آنان نشان می‌دهد. او نه مظهر یک نظام مشخّص و نه یک انجمن برادری است، او همان مظهر بشریت در حالت ناب اوّلیه‌اش، و پیش از آغاز یک انجمن برادری است. او هنوز لب به‌سخن نگشوده است زیرا تمام این چیزها مدّتها قبل از آن که زمین شکل توده‌ای نامشخص را گرفته باشد. اتفّاق افتاده است. و پیش از آن که در مداری رفته باشد و چیزهایی را که به‌او تعلّق داشته، به‌سمت خود جذب کند. او، تجّلی نخستین شکل بشری است که باید خود را با داشتن تسلّط کاملش از تمامی نیروهایی که شروع به‌جمع‌آوری اتمهای تودهٔ اولیّه و نامشخّص کرهٔ زمین کرده‌اند، معرّفی کند تا به‌آنها شکل دهد.

گوش دهید. صدایی که او را احاطه کرده، به‌سخن گفتن می‌پردازد. آن صدا فرمان می‌راند: «نورا موجود باش!» پرتوهای خیره‌کنندهٔ سفیدی از هرسو می‌جهند. شکل بشری آنها در جایی متمرکز می‌نماید. تودهٔ شکل نگرفتهٔ زمین پدید می‌آید و این جای مشخّص به‌عنوان خورشید مرکزیش می‌شود. در حالی که این هستهٔ مرکزی به‌اتمهایش شبیه است، این اتمها بیش از پیش از نور شارژ می‌شوند. شکلی که این پرتوهای نورانی را متمرکز می‌سازد، براساس دستورات و سفارشاتی آگاهانه، عمل می‌کند.

اکنون، آن شکل به‌حرف می‌آید و ما می‌توانیم گفته‌هایش را بشنویم. آنها با حرفی از نور ناب و طلایی ترسیم شده‌اند. من می‌توانم آن حروف را بخوانم. آن نوشته به‌قرار زیر است: من از عالم نور آمده‌ام تا مراقب و محافظ تودر زمین، باشم. ذراتّت را به‌سمت خویش جذب کن. در هر یک از ذرّات، نور زندگی ابدی را ساطع کن، نوری که از اصل بزرگ حیات و هستی از تجّلی هرزندگی پدید آمده است. من به‌تو اعلام می‌کنم که «من هستم».

اکنون، آن شکل را می‌بینم که علامت می‌دهد. اشکال دیگری او را

همراهی می‌کنند و از میان آنان، شخصی به‌حرف می‌آید و می‌گوید: «چه کسی عزیز خدا است و نور عالم هستی است؟» صدا دوباره در بیخوابی آرام به‌گوش می‌رسد: «خودم هستم که شکل گرفته‌ام تا برهرچیز فائق شوم زیرا صاحب قدرت هستم و حکومتم از طریق خودم، تجلّی می‌شود و بیان می‌گردد.»

آن شکل به‌نوبهٔ خودش پاسخ می‌دهد: «من هستم» و شما «تمام آن چیزی هستید که من هستم.» صدای اطراف می‌گوید: «ماورای مرا بنگرید، صدای خدا از طریق من به‌حرف می‌آید. من خدایی «هستم» و شما «خدایی» هستید. هرروحی در پاکی اوّلیه‌اش، خدایی است.» کسانی که در حالت عبادت و هشیاری نشسته‌اند و سکوت کرده‌اند، از میان آن شکل، صدا را می‌شنوند. آن صدا می‌گوید: «انسان، خدایی است. روح خدایی الهی مجدّداً از عالم بزرگی هستی بیرون می‌آید.»

تمام این چیزها نه شامل حساسیّتهای بیهوده و نه سرسپردگی است. این یک بینش و الهام واضح و آرام از بشری است که از خداوند سرچشمه گرفته. با تمام قدرتهایش و تسلّطش. این تسلّط به‌تمام بشریت تعلّق دارد. جایی که هیچ چیز از آن خارج نیست. با شکل بخشیدن دقیق، تصاعدات و تشعشعات این نور خیره کنندهٔ سفید که مانند بلور پاک و شفّاف است، صورت می‌پذیرد. انسان از آن پدید آمده و شکل گرفته است. بنابراین انسان نور ناب سفید[1] رنگ است. این نور، همان زندگی الهی است و پرتوهایش فقط از طریق انسان ظاهر و تجلّی می‌شوند.

در حالی که ما ایده‌آل و آرمانمان را مشخّص می‌کنیم، و عبادت و اندیشه‌مان از آن سرایی قابل قبول پدید می‌آورد، این الهام جان می‌گیرد. خود را معرّفی می‌کند و بیش از پیش نزدیک می‌شود و سرانجام با شکل وحدت پیدا می‌کند. نتیجهٔ این وحدت، ما هستیم. ما «آن» می‌شویم و می

1. Darupati.

توانیم به‌تمام بشریت بگوییم «من تو هستم» در حالی که خدا را بیان می‌کند.»

هنگامی که مادری واقعی و کامل در هنگام بارداری، این را مشاهده می‌کند، بکرزایی[1] به‌وقوع می‌پیوندد. در این صورت، تولّد جدیدی برای آن کودک وجود نخواهد داشت. چنین است نقش زن، در کمال بشریش. این نقش، همان خدا است، الوهیت واقعی انسانها. همان «آتما» است، یعنی ادغام شدن روح در مرد و زن.

قلمرو واقعی زن، در کنار تصویر وجود دارد، و با آن تنظیم و هماهنگ شده است. مخلوق خدا، ایده‌آل مردانه و ایده‌آل زنانه را در خود جمع آوری می‌کند. آنها با هم «داروپاتی» را تشکیل می‌دهند، یعنی، افتخار مادر و ایده‌آل زنانه، که جرقهٔ بشری ابدی است که مانند ناجی و همراه است.

چنانچه آن‌ها را از دور بنگریم، به‌نظر جدا از هم می‌رسند امّا در مجموعهٔ کلّی طرح بزرگ عالم، تفکیک ناپذیرند.

زن، در اوج تسلّطش، بدنش را به‌محراب تولّد هدیه می‌دهد و آن را مقدّر می‌نماید تا نوزاد شیرخواره را با آن تغذیه کند و این مخلوق خدایی را به‌جهان معّرفی کند. چنین است بارداری واقعی ناشی شده از بطنی پاک و بکر.

هنگامی که عمل باردار شدن به‌گونه‌ای واقعاً مقدّس در فکر و در گفتار و در کردار انجام شود، طفل نه در گناه شکل گرفته است نه برای زندگی در ظلم و استبداد به‌دنیا خواهد آمد. این طفل پاک، مقدّس، بکر و از خدا سرچشمه گرفته است. چنین کودکی از مراحل متعّدد زندگیهای پی‌درپی، عبور نخواهد کرد.

تنها با کمک افکار فیزیکی است که طفلی در جهان فیزیکی تولّد

---

۱. L´immaculeé wnception تولّدی که مولود آن معصوم و عاری از گناه باشد ـ م ـ

می‌یابد و ناچار می‌گردد افکار و اندیشه‌های فیزیکی گناه و تضّاد و ناهماهنگی متعّلق به‌والدینش را برخود بگیرد این تنها دلیلی است که تولّدی مکّرر و مجّدد را الزامی می‌سازد.

هنگامی که زن به‌روح خدایی اجازه بیرون آمدن می‌دهد، نه‌تنها خودش هم دارای روح خدایی می‌گردد، بلکه آن کودک هم خدایی می‌گردد. در چنین هنگامی است که این زن قادر است با روح خدایی رویارو شود. هنگامی که همسر (زن) که اصولاً نر و ماده را در خود جمع می‌کند و ندای واقعیش را ارسال می‌کند، بدن بکر و پاکش آماده است تا این چیز بکر و پاک را در خود جای دهد: پروررش دادن جنینی با روحی خدایی که قرار است. پا به‌عرصهٔ جهان بگذارد. بدن زن پیش از آن که اصلاً جهان شکل گرفته باشد، آماده و پذیرای این روح خدایی بوده است.»

در اینجا استاد والامقام پوریجی دست از صحبت برداشت و از ما دعوت کرد او را تا زیرزمینی وسیع همراهی کنیم. در آنجا شماری استاد یوگی در حالت شیفتگی مطلق نشسته بودند. ما به‌مدّت نُه روز در آن معبد، و در آن زیرزمین به‌زندگی پرداختیم.

بسیاری از یوگی‌ها، سالها می‌شد که در آن مکان زندگی می‌کردند، و هنگامی که این تنهایی و انزوا را ترک گویند، کارهایی عالی در بین ملتّشان به‌انجام می‌رسانند.

به‌ما خبر دادند که پس از این جلسات، شمار زیادی از استادان به‌هندوستان مراجعت خواهند کرد و قرار بود مسیر بازگشت آنان از طریق جادّه درباچه سان سراوار و موکیتناه باشد. ماهم از «موکیتناه» می‌توانستیم به سهولت به‌دارجلینگ برویم. این خبر بسیار خوبی به‌شمار می‌رفت و از فکر مسافرت با این موجودات والامقام، باعث افتخار شدید ما می‌شد.

ما از یک تالار زیرزمینی، به‌تالار زیرزمینی دیگری رفتیم و با استادان

یوگی زیادی صحبت کردیم. ما در کمال تعجّب پی بردیم که شماری بسیار زیاد از آنان نه‌تنها در فصل تابستان، بلکه در فصل زمستان نیز در آن زیرزمینها اقامت می‌کنند. ما از آنان پرسیدیم که آیا از سرما و برف در عذاب بودند یا نه. آنها پاسخ دادند که برف در همسایگی آنان نمی‌بارید و در آن مناطق، هرگز مه یا طوفان یا کولاکی از برف آغاز نمی‌شد.

زمان، در آن مکان به‌سرعت سپری شد، و بالاخره روزی رسید که ما می‌بایست فرادی آن روز عازم راه می‌شدیم.

* * *

فصل سیزدهم

صبح روز عزیمتمان، گروه ما به‌وسیلهٔ آواز «شاگرد خندان» از خواب بیدار شد. ما فهمیدیم که اتفاق غیرمعمولی رخ داده است، زیرا از همهٔ زوار دعوت می‌کرد برای لحظه‌ای تجمّع کنند در حالی که ما از معبد خارج می‌شدیم، نوری که از پورا ـ تات ـ سانگا می‌درخشید، چنان تابندگی داشت که تمام آن منطقه نورانی و روشن شده بود. شاگرد خندان در یکی از زاویه‌های معبد ایستاده بود و از ما دعوت کرد آن منظره را در سکوت تماشا کنیم. ما شاهد صدها شکل ایستاده شدیم که همه بازوهایشان را بالا گرفته بودند.

سکوت اطراف با این جمله در هم شکست: «درود! درود! درود! استاد پوریجی آواز می‌خواند» هزاران صدا به‌او ملحق شدند و انعکاس آن به‌گونه‌ای بود که انگار هنوز هزاران هزار نفر در اطراف حضور داشتند هرکلمه‌ای که بیان می‌شد، در سکوت و آرامش آن صبحگاه کاملاً واضح به‌گوش می‌رسید.

اینک گفته‌های استاد گرامی را می‌نویسم: «آیا ممکن است خدایی برای هندوها، خدایی برای مغولها، خدایی برای یهودیان، خدایی برای مسیحیان و خدایی برای مسلمانان وجود داشته باشد؟ در عالم تنها یک خدای واحد و یگانه هست. یک اصل عالمگیر و عمومی هست. اصلی رهنما، رهبر، اصلی، لایتناهی و الهی. نور مرکزی این اصل خدا نام دارد.

خدا می‌باید همه چیز را در بربگیرد و به‌راستی نیز برهر چیز و همه چیز محیط است. همه خدایی هستند. به‌این ترتیب، این به‌آن معنا است که خدا، یک خدای فردی و مستقل که فقط برای اشخاص مخصوصی در نظر گرفته شده نیست. خدا همگانی و عالمگیر است. هنگامی که از خدا صحبت می‌کنیم. از خدای واحد، و از خدایی که در هر ملّت و قومی وجود دارد، سخن می‌گوییم. خدایی برای همه، خدایی در همه و خدایی از همه. اگر هندوها، نامی مشّخص برای خدایشان دارند و می‌گویند که خدای دیگری وجود ندارد، اندیشه‌شان تقسیم شده است. اگر مغولها نامی مشخّص برای خدایشان می‌دهند معتقدند که خدای دیگری وجود ندارد، اندیشه‌شان تفکیک شده است. اگر یهودیان به‌خدایشان نامی مشخصّ اطلاق کنند و بگویند که هیچ خدایی مگر خدای آنان نیست، اندیشه‌شان تمامیت ندارد. اگر مسیحیان نامی به‌خدایشان می‌دهند و می‌گویند خدای دیگری وجود ندارد، فکر و اندیشه‌شان تقسیم شده است، خانه‌ای که برعلیه خود، تفکیک شده باشد، از پیش منهدم شده به‌شمار می‌رود، و لازم است که واژگون شود. اگر متحّد باشد. تا ابد پایدار است. هرآن که را که می‌خواهید، برگزینید و به‌خدمت او درآیید. تقسیم‌بندی و تفکیک و تفرقه به‌معنای شکست و مرگ است. وحتی در اصل پدر و مادر اولیّه، به‌معنا پیشرفت، افتخار، و قدرت است. اُم! اُم! اُم.»

به‌نظر می‌رسید که با گفتن هر «اُم»، ارتعاشاتی در اطرافمان بازتاب پیدا می‌کرد. ما قادر بودیم بازتاب آن را به‌مدّت دست کم ده دقیقه بشنویم، درست مثل این بود که زنگ بزرگ معبد، طنین انداخته باشد، در بعضی مواقع به‌نظر می‌رسید که حتّی صخره‌های اطراف نیز این واژه یا بهتر است بگویم این ذکر را تکرار می‌کردند. در مدّتی که این بازتاب به‌تدریج از شدّتش کاسته می‌شد، تمام زوار در آمفی تئاتر بزرگ صخره‌ای گرد هم آمدند که در پایین معبد واقع بود و ما نیز به‌آنان پیوستیم.

هنگامی که با گروهمان نشستیم، یوگی سانتی دستهایش را بالای سرش بلند کرد و همه شروع کردند به‌یکصدا تکرار کردن ذکر «اُم» مثل دقایق قبل. صخره‌ها مجدّداً ارتعاشاتی از خود ساطع کردند. این وضعیت تا پایان غذا به‌طول انجامید. هنگامی که از جایمان برخاستیم. گروه حاضران برای لحظه‌ای سکوت اختیار کردند. سپس شاگرد خندان شروع به‌خواندن کرد: «اکنون با شما وداع می گوییم. ما برای شما برکات خود را برجا می‌نهیم و از حضور عزیز و گرامی همگی شما مرخص می‌شویم. اجازه بدهید از شما خواهش کنیم به‌ما افتخار داده و یک بار دیگر از ما استقبال جدید به‌عمل آورید. ما به‌سختی می‌توانیم از شما جدا شویم. قلب ما خواهان بازگشت شما و چشم ما از حالا به‌انتظار دیدن چنین روزی است. ما با شما خداحافظی می‌کنیم. امیدواریم که غنی‌ترین و پاک‌ترین برکات هرچیز مقدّس را دریافت کنید.»

پاسخ مزبور، انگار به‌صورت تک‌صدا و از یک شخص بیرون آمد: عزیزان! ما هرگز از شما جدا نیستیم، حتّی هنگامی که تصّور می‌کنید فضا، گودالی عمیق میان ما و شما کشیده است. خیر! فاصله هرگز قدرت جدایی ما را از هم نخواهد داشت، زیرا خداوند در تمام فضاها حی و حاضر است و شما نیز از ذات الهی بهره‌مند هستید. ما حتّی نیازی نمی‌بینیم که با شما خداحافظی کنیم زیرا ما همیشه با شما رویا رو هستیم و شما را می‌بینیم. رفت و آمدهای شما به‌نشانهٔ دوری از ما نیستند. شما همیشه این‌جا حضور دارید. جدایی، زمان، و فراموشی وجود ندارند. زمان حال این‌جا است. بنابراین آینده نیز همین‌جا است. ما کجا می‌توانیم باشیم مگر همه با هم در کنار خداوند یکتا؟ از خدا دور نشوید، به‌خدا نزدیک شوید و آن وقت همیشه در این‌جا حضور خواهید داشت.»

ما مقداری از راه را طّی کرده بودیم که این سخنان واپسین به‌ما رسید. قدمهایمان ما را دور می‌کردند. امّا ما هنوز در پورا ـ تات ـ سانگا حضور

داشتیم. هرگز هیچ جدایی وجود نداشت و ما هرگز احساس نمی‌کردیم آن مکان مقدّس را ترک گفته‌ایم.

در تمام طول روز، شاگرد خندان هیچ‌کار مگر خندیدن و آواز خواندن انجام نداد. درست مانند قبل، خنده و ترانه‌هایش ما را جسماً، از تمام گذرگاههای دشوار و صعب‌العبور، می‌رهانید و «حمل» می‌کرد. ما در ساعت دو بعد ازظهر از «ماها ـ مونی» آرام گذشتیم امّا به‌جای آن‌که شب را در آنجا بمانیم، به‌جلو پیش رفتیم. به‌مدت شانزده ساعت راه رفتیم و بیش از صد و بیست کیلومتر راه را طّی کردیم. با این وجود، ما اصلاً احساس خستگی نمی‌کردیم و سفرمان به‌همین شکل تا «سان سراوار» ادامه یافت.

در آنجا، ما را به‌معبدی با شکوه راهنمایی کردند. که در نزدیکی دریاچه مشهور آنجا واقع شده بود. ما در آنجا به‌مدّت دو روز به‌استراحت پرداختیم تا نیروی کافی برای عبور از آن گردنهٔ خطرناک را داشته باشیم. این مکان تقریباً مانند بهشت برین است. دریاچه مانند جواهری گرانبها، در میان منظره‌ای با شکوه در میان کوهستان قراردارد. پرنده‌ها در تمام شاخ و برگ درختان به‌نغمه‌سرایی دائمی مشغولند. بخش اعظمی از استادان والامقامی که تا آن مکان، با ما همسفر شده بودند در آن محّل اقامت داشتند.

ما به‌اتفّاق یوگی سانتی به‌راهمان به‌سوی مقصدکه موکتیناه بود، ادامه دادیم. در طول راه، اغلب از مسیر دشواری که در انتظارمان بود صحبت شده و ما می‌دانستیم که عبور از آن گردنه بسیار سخت خواهد بود. سفر ما چندین روز طول کشید امّا ما هرگز با هیچ چیز مشکل و سختی روبه‌رو نشدیم و تمام راه با راحتی و سهولت طّی شد و ما توانستیم برطبق برنامهٔ قبلی‌مان، به‌موقع به‌آنجا برسیم. در آنجا، برای باری دیگر با امیل و چند تن از استادان دیگر روبرو شدیم و تجدید دیدار گرمی به‌عمل آوردیم.

کلمات قادر به‌بازگویی احساسات پرشور و گرم ما در این تجدید دیدار نیستند. ما به‌نقاط دوردست سفر کرده بودیم و درهرکجا، با استقبال بسیار گرم و محبّت‌آمیزی روبه‌رو شده بودیم. همه چیز به‌خیر و خوشی گذشته بود، با این حال در آن مکان، و پس از رویارویی مجدّد با دوستان بزرگوار و عزیزمان، این احساس به‌ما دست می‌داد که ما به راستی به «خانه» مراجعت کرده‌ایم و دربین دوستان واقعی خود هستیم.

آن شب، در حالی که برخی از وقایع و اتّفاقات جالب سفرمان را برای دوستانمان تعریف می‌کردیم، امیل گفت: اکنون علّت این را می‌دانید که چرا مردم اهالی تبّت هیچ مشکل و ناراحتی برای حمل کردن بارهای سنگین در ارتفاعات بالای هفت هزار متر ندارند. شما اکنون می‌دانید که آنها چگونه از قلّه‌ها می گذرند و چگونه به‌قله اورست صعود می‌کنند. آنها به‌نوک «خدای قله‌ها» می‌روند. آنها این نام را به‌اورست داده‌اند. آنها به‌ارتفاعات بالا می‌روند و سپس از «خدای قلّه‌ها» بالا می‌روند و از بارهای سنگینی هم که حمل می‌کنند، کوچکترین شکایتی نمی‌کنند و براین کار دشوار نیز فائق می‌آیند. در واقع آنها بار سنگینشان را بردوش می‌گیرند و آن را به‌دست فراموشی می‌سپارند و چنین می‌پندارند که هیچ باری وجود ندارد. مگر می‌شود انسان، باری سنگین بردوش بشری بگذارد که از روحی خدایی برخوردار است؟

اکنون شما می‌توانید حقیقت گفتار عیسی را درک کنید هنگامی که گفت: «به‌سوی من بیایید، شمایی که خسته هستید و بارهای سنگین بردوش دارید. من به‌شما آسایش و استراحت اعطاء می‌کنم.» درواقع عیسی می‌گوید: «من هستم»، آسایش و استراحت واقعی را عطا می‌کند. شما نیز سعی کنید در من هستم استراحت کنید و ببینید که قادر خواهید بود خدایان بارهای سنگین را به‌نفع خدای صلح رها کنید و به‌قلمرویی پای بگذارید که هیچ موجودی، باری سنگین را بردوش نمی‌کشد.

خداوند عالم همان قدرتی است که به‌انسان اجازه می‌دهد، درست بیندیشد و در همه شرایط صحیح و امین و راستین عمل کند.

انسان، به‌عنوان کرمی خاکی و حقیر، درک و التفاتی از خدا ندارد. او فقط قادر است آگاهی و شعور مخصوص همان کرم خاکی را بیان کند. هنگامی که انسان به‌سوی هدفی نشانه می‌رود و تصمیم می‌گیرد تیری به‌هدف بزند لازم است تمام فکر و ذهنش را به‌وسط هدف متمرکز سازد و هیچ چیز مگر همان مرکز را نبیند افکار ما نیز چنانچه به‌هدف اصابت کند، یک درجه به‌خدا نزدیک شده‌ایم. زیرا خدا، همان ایده‌آل یا کمال مطلوب الهی است. سرایی است که تمام اندیشه‌ها، تمام پندارها و تمام کردارها به‌سمت آن هجوم می‌برند. به‌این شیوه است که انسان می‌تواند، انسان روحانی را در خود پرورش دهد. منظورم روح خدایی الهی است. همان کلامی است که شکل ملموس برخود گرفته است. به همان قدر مسلمی که خداوند آن گوشت را احاطه کرده است، آن گوشت نیز خدایی است سعی کنید از باطنتان، یک هدف بسازید، یک همکاری داوطلب «اصل» مطلق. سعی کنید مستقیم به‌سمت هدف بروید. از آن، یک زندگی باطنی الهی پدید آورید. هیچ موجودی تا به‌حال موّفق نشده دست به‌کاری عظیم بزند بدون آن که اراده و عزمش را کاملاً متمرکز نساخته و هدف نهایی‌اش (که همان خدا باشد) را در برابر آیینه‌ای شفّاف از نیروی اندیشه‌اش نگه نداشته باشد. نیروی اندیشه همان انسان یاد شده‌ای است که مانند خدا عمل می‌کند. انسانی سختگیر نسبت به‌خویشتن برای داشتن توّجه و تمرکزی دقیق نسبت به‌هدفش. (که همان خدا باشد) به‌طوری که بی‌درنگ به‌آن موجودیت می‌بخشد. به‌محض آنکه خدا به «هدف» تبدیل شد. قالب خالی میل و خواسته‌تان را معّرفی کنید و ببینید که این قالب بی‌درنگ پرخواهد شد. چنانچه این جمله، حقیقتاً دقیق از آب درنیاید، به‌این دلیل خواهد بود که شما احتمالاً اندیشهٔ خواسته‌تان را دقیقاً در ذهن

نیاورده‌اید، و دقیقاً نسبت به‌آن تمرکز نداشته‌اید و به‌همین دلیل قادر به‌داشتن و تحقق یافتن آرزویتان نگشته‌اید. هنگامی که آرزو یا خواسته شما بنابر شرایط بالا معرفی و بیان شود، از ماهیتی الهی برخوردار می‌شود. اگر الوهیت شما بی‌درنگ شکل بگیرد و تحقق یابد، به‌این معنا است که خواسته‌تان براساس هماهنگی و سازش الهی اندیشیده شده بوده است. به‌این ترتیب شما قدرت تام دارید که در هرزمان که بخواهید تاریخ شکل‌گیری و موجودیت‌پذیری آن خواسته را انتخاب کنید و کلمات لازم را برزبان آرید. به‌این ترتیب شما ارباب آن باقی خواهید ماند. امّا برای جهان بیرون، دستور شما این خواهد بود: «سکوت کامل»

به‌این ترتیب شما می‌توانید با دقّت و با شناخت و آگاهی کافی از این امر، اعلام کنید:

«هیچ قدرتی بالاتر از قدرت الهی و قدرت روح خدایی درونم نیست. من کلامم را که با صفات خوب خدایی آمیخته شده است از دهانم بیرون می‌آورم و این کلام، بی‌درنگ تمام خواسته‌هایم را تحقّق می‌بخشد. من شکر و ثنا می‌گویم و همه چیز را دعای خیر می‌کنم و کلامم را با فراوانی و برکت و هماهنگی و کمال به‌فضا ارسال می‌کنم.»

در آغاز، شما کلامی را بیان کرده‌اید که نشان دهندهٔ خواستهٔ واقعی شما است. هرگز به‌عقب برنگردید. هرگز درخواستتان را پسْ نگیرید. این رفتار باعث ایجاد شکّ و تردید می‌شود. به‌جلو بروید، و هرگز درخواستتان را پس نگیرید. به‌جلو بروید، و آن چیزی را در خاطر نگه دارید که انجام داده‌اید. چنانچه کلام خدایی‌تان را بیان کرده باشید، ارباب و حاکم اوضاع خواهید بود. به‌این ترتیب، خواستهٔ شما به‌وقوع می‌پیوندد. و حالتی کامل و مطلق به‌خود می‌گیرد. که به‌گونه‌ای الهی، «منظم» و مرّتب خواهد بود.

خدایا! برای هستی و حیات

و نور فراوان و کامل، و آزادت
از تو سپاسگزارم
برای سلامتی و تندرستی کامل، برای قدرت نامحدود
و آزادی عاری از قید و شرط
تو را سپاس می‌گویم.

این را فراموش نکنید که چنانچه دو انسان، نیروی روحانی خود را با هم متّحد سازند، می‌توانند برکّل جهان پیروز شوند و برآن فایق آیند، حتّی اگر به‌تنهایی قادر به‌انجام هیچ کاری نباشند. این دو «ماهیت» خدا و شما هستید که در یک هدف مشترک، متحّد شده‌اید.

چنانچه اشخاص دیگر نیز به‌شما ملحق شوند و دارای همان انگیزه‌های صادقانه و صمیمی باشند، قدرت شما سریعتر از دیگران افزایش پیدا می‌کند. چنانچه دو تن از میان شما برای بیان خواسته‌ای، به‌خدا پیوسته و با او متّحد شوند، خدای یگانه خواهش آنان را برآورده خواهد ساخت. خدای بزرگ عالمیان خدای شما و خدای من و خدای همه خواهد بود و ما می‌توانیم با هم رابطه‌ای روحانی برقرار سازیم. انسان با اتحّادش به‌خدا، برهرآن چه که الهی نباشد، پیروز و فایق می‌گردد.

به‌سرای مخفی روحتان داخل شوید، در را به‌روی عالم و جهان بیرون ببندید. چشمان فیزیکتان را ببندید و با چشم درونتان «من» الهی را بنگرید. به‌این ترتیب شما خودتان، خود را در حالتی از گیرندگی روحانی قرار داده‌اید و این کار را در کمال آرامش و صفا به‌انجام رسانده‌اید. اصل خدا، هدف واحد و نهایی است. من با انرژی حیات و هستی عالم، وارد رابطه می‌شوم. این انرژی از وجودم عبور می‌کند و من آن را می‌شناسم و احساس می‌کنم. از خداوند عالم سپاس می‌گویم که این قابلیّت را به‌من عطا کرده که هرکاری را به‌انجام برسانم.

هنگامی که دعا می‌کنید و قصد عبادت و راز و نیاز دارید و روح درونیتان در رابطه‌ای مستقیم با انرژی حیات و هستی عالم قرار می‌گیرد، شما می‌توانید از این انرژی به‌صورت نامحدود استفاده کنید. شما به«اندیشه کلّی که بی‌نهایت دانا و خردمند است و در درون و در بیرون هرموجود بشری حضور دارد، نام خدا داده‌اید. بیان بیرونی و خارجی خدا، فقط از طریق شما است که می‌تواند تعبیر و بیان شود. بنابراین لازم نخواهد بود. در بیرون، به‌جستجوی کمک و شناخت و معرفت بروید. آنها را در درونتان بجویید، با آگاهی به‌این که حقیقت هوشمند و دانا و سرچشمهٔ هرشناخت و معرفت در وجود خود شما نهفته شده‌اند. چرا می‌خواهید دانش و معرفت را در بیرون بجویید، حال آن‌که خدا، (یا همان اندیشه الهی عالمگیر) در درون خود شما است؟ پس از درک این اصل شما می‌توانید. برای به‌کار افتادن هرکاری، از این خدای درونی کمک بخواهید، و مطمئن باشید که خدای درونتان، بزرگترین و والاترین مدرّس و آموزگار می‌باشد.»

تمام قدرت شما نخست به‌سمت خودتان جذب می‌شود، سپس در بدنتان پخش و پراکنده می‌شود و بالاخره برای تحقّق بخشیدن به‌آن چیزی که شما دستور تحقّقش را می‌دهید، بیان و متجلّی می‌شود.

این است خدایی که قدرتش را از میان وجود شما بیان و متجلّی می‌کند. خدای عالم هستی، شخصی نیست بلکه درونی است و همه چیز را در برمی‌گیرد. با گذاشتن این آزادی برای او، تا بتواند از درون خود بیان کند، انسان به‌او وابسته می‌ماند. زیرا خدا در تمام دنیاها و هستی‌ها، نفوذ دارد. با پرستش خدای باطنی، با دیدن ساطع شدن این خدا، از وجودتان، انسان قادر به‌پرستش الوهیتی می‌شود که در تمام خانوادهٔ بشری وجود دارد. برعکس، پرستش خدایی بیرونی و خارجی باعث ایجاد کفر و بت‌پرستی می‌شود. هرآن کس که خدای درونش را پرستش کند و او را

ببیند که از داخل به‌سمت جهان بیرون متجلّی می‌شود، در رابطه‌ای آگاهانه با تشعشعات و ارتعاشات عالم هستی قرار می‌گیرد. ارتعاشاتی عالمگیر از حیات و نور الهی. هیچ الوهیتی در بیرون از کالبد شما وجود ندارد. مگر آنکه قبلاً در درونتان هم وجود داشته باشد. زیرا همه‌چیز به‌نشر و تشعشع انرژی مرتعش منتهی می‌شود. ارتعاشات الهی تمام سلّولهای بدن شما را به‌همراه تمام حجم عالم هستی دربرمی‌گیرد. بنابراین خدای یکتا در همه جا هست، در جلوی همه‌چیز، در آخر همه چیز، و در خود همه‌چیز و در اطراف همه چیز. خدا همه‌چیز را در آغوش می‌کشد در برمی‌گیرد. انرژی پایدار هستی و نور، از میان تمام اتمهای فضا عبور می‌کند بدون آن که ذرّه‌ای فرق و تمایز قایل باشد و یا از یکی عبور نکند.

امیل پس از پایان سخنان اعلام کرد که دوستانمان در «هاردوار»[1] باری‌دیگرباماملاقات‌خواهندکرد وسپس شبی‌خوش‌برایمان آرزوکرد.

* * *

1. Hardwar.

فصل چهاردهم

با نزدیک شدن به «هاردوار» حدوداً یک روز راه پیش از رسیدن به‌دروازه‌های شهر، ما در منزل مردی امریکایی به‌نام ولدون[1] توقف کردیم. او از ما استقبال گرمی به‌عمل آورد و از ما اصرار کرد که چند روزی نزد او بمانیم. این نویسندهٔ معروف که اکنون سالیان درازی بود که در هندوستان اقامت داشت، علاقه و توجهی بسیار عمیق و پرشور به‌کارهای تحقیقاتی ما نشان می‌داد. او تا به‌حال چندین مرتبه از ما خواسته بود که به‌گروه تحقیقاتی ما ملحق شود، امّا شرایط و اوضاع گوناگون هرگز این امکان را به‌او یا به‌ما نداده بود تا او را در میان جمع خود بپذیریم.

صبح روز بعد، در حالی که در باغ خانه‌اش نشسته بودیم و از تجربیاتمان برای او سخن می‌گفتیم، ولدون ناگهان اظهار داشت که وی هرگز کاملاً و مطلقاً به‌داستان زندگی مردی به‌نام عیسی ناصری باور و ایمان نیاورده بود. او با دقّت تمام اسناد و مدارکی تاریخی را که در دسترسش قرار داده بودند مطالعه کرده بود، امّا تمام این اسناد، در نهایت، به‌نظرش مبهم و عاری از مدرکی ملموس رسیده بودند. او در اوج ناامیدی، سرانجام دست از تحقیقات شخصی‌اش برداشته بود زیرا در ذهنش هنوز هم تردید عمیقی در مورد وجود چنین شخصیتی وجود داشت. رئیس گروهمان به‌او گفت: اگر شما ناگهان با عیسی روبارو

---

1. Weldon.

می‌شوید، به‌عقیده خودتان آیا قادر خواهید بود او را بشناسید. اگر پاسخ شما مثبت است، چگونه قادر به‌شناخت او خواهید شد؟

ولدون پاسخ داد: شما اتفّاقاً درست انگشت روی نقطهٔ حسّاس زندگیم گذاشته‌اید. نکته‌ای که باعث شد من بخش اعظم افکار و اندیشه‌های زندگیم را وقف آن سازم. شما هرگز نخواهید فهمید من با چه علاقه و توّجه پرشوری به‌دنبال علامت یا نشانه‌ای که صفت گفتار پیشینیان را ثابت کند گشته‌ام. با چه‌علاقه‌ای به‌دنبال نشانه‌ای که ثابت کند عیسی نامی، به‌راستی در کالبدی زمینی و فیزیکی در این عالم ما زندگی می‌کرده، گشته‌ام. متأسفانه تردیدهای من، هرسال بیشتر و بیشتر شدند و سرانجام از یافتن علامتی که به‌من خلاف تردیدهایم را ثابت کند، عاجز شدم. با این وجود، درگوشه‌ای از مغزم، فکری هست، نوعی پرتو امید که همیشه مرا وادار می‌کند براین عقیده و پندار باشم که چنانچه می‌توانستم با این مرد رویارو شوم، بدون کوچکترین توضیح یا نشانه‌ای از عالم بیرون، مسلماً و بدون کوچکترین تردید او را می‌شناختم، حال می‌خواهد در هرنقطه‌ای از عالم و در هر فصلی از سال که می‌خواهد باشد. امروز، غریزه باطنیم، این فکر ظریف را که هنوز در اعماق مغزم وجود دارد، به‌تکاپو انداخته است. باید به‌شما چیزی را بگویم که هرگز به‌هیچ کس بیان نکرده‌ام: من می‌دانم که او را خواهم شناخت. این عزیزترین خواستهٔ زندگیم است و می‌بخشید اگر حرفم را تکرار می‌کنم امّا: من می‌دانم که او را در هرکجا که باشد، خواهم شناخت.»

همان شب، در حالی که قصد خوابیدن داشتیم، توماس به‌ما نزدیک شد و گفت: شما همه به‌گفت و گوی من با ولدون گوش دادید و از میل او خبر یافتید. شما به‌خوبی متوّجه صمیمیت و صداقت گفتار ولدون در مورد شخصیت عیسی مسیح شدید. چطور است از او دعوت کنیم همراه ما عازم سفر شود؟ ما به‌هیچ وجه نمی‌دانیم و هیچ وسیله‌ای هم برای

دانستن این موضوع نداریم که بفهمیم مردی که خود را با نام عیسای ناصری به‌ما معرّفی کرده، در محّل مقصد ما حضور خواهد داشت یا نه، زیرا ما به‌هیچ وجه نمی‌توانیم رفت و آمدهای او را حدس بزنیم. در واقع، ما فقط می‌دانیم که او در بین ما حضور داشته است. چنانچه ما از ولدون دعوت کنیم همراه ما عازم سفر شود و چنانچه عیسی در آن محّل حاضر نباشد، ممکن است دوست ما برای مرتبه‌ای دیگر دستخوش ناامیدی شود بدون آن که هیچ خیر و مصلحتی برایش به‌ارمغان آورده باشد. به‌نظر می‌رسد ولدون خیلی مشتاق به‌همراهی ما است. از آنجا که هیچ یک از ما نمی‌دانیم آیا در محّل مقصدمان، عیسی حاضر خواهد بود یا نه، پیشنهاد می‌کنم هیچ یک از ما، حرفی در این مورد به‌دوستمان نزنیم. ما فقط می‌توانیم به‌آینده امیدوار باشیم و توّکل به‌خدا کنیم.

ما همه موافقت کردیم و صبح روز بعد، توماس از ولدون دعوت کرد که ما را در سفرمان همراهی کند: چهرهٔ ولدون بلافاصله از نوری امیدوارکننده و مشتاق روشن شد. او لحظه‌ای به‌فکر رفت، و سپس گفت که برای چهارشنبه هفته بعد قرار ملاقاتی داشت و ناچار بود در آن تاریخ در خانه‌اش حضور داشته باشد. آن روز هم پنجشنبه بود. بنابراین او فقط شش روز فرصت داشت. توماس به‌این نتیجه رسید که این مدّت زمان برای دوستمان مناسب و کافی بود. بنابراین ما تصمیم گرفتیم عصر همان روز به‌راه بیفتیم. همه‌چیز به‌خوبی گذشت و ما دو روز بعد پیش از ظهر، به‌مقصدمان رسیدیم.

با رسیدن به‌آنجا، ما گروهی متّشکل از دوازده نفر را مشاهده کردیم که در باغ مهمانسرایی که می‌بایست در آن اقامت می‌گزیدیم، پشت میزی نشسته بودند. آنها با نزدیک شدن ما از جایشان بلند شدند و صاحب مهمانسرا برای سلام و احوالپرسی به‌نزدیک ما آمد. ما در بین آن گروه ایستاده، عیسی را مشاهده نمودیم. پیش از آنکه کسی بتواند حرفی بزند

یا کاری انجام دهد، ولدون با دو جهش خود را به‌نزدیک عیسی رساند و در حالی که دو دستش را به‌نشانهٔ اشتیاق به‌جلو می‌گرفت دو دست عیسی را گرفت و با حالتی بی‌اندازه مشعوف گفت: من شما را می‌شناسم! آه! شما را شناختم! شناختم! این بهترین لحظهٔ تمام زندگی من است!

در حالی که ما غرق در تماشای حالت شیفتگی و شعف دوستمان بودیم، احساسی مشابه شادی الهی همگی ما را در بر گرفت و همه منقلب شدیم. ما نیز به‌جلو رفتیم و در حالی که ولدون را به حاضران معرّفی می‌کردیم به‌همه سلام و تهنیت گفتیم و ادای احترام کردیم.

پس از ناهار، ما در باغ نشستیم و ولدون به‌عیسی گفت: آیا مایل هستید سخنرانی کوتاهی برای ما انجام دهید؟ من تمام عمرم را به‌انتظار چنین ساعتی سپری کرده بودم.

لحظاتی چند سکوتی سنگین حکمفرما شد و سپس عیسی آغاز به‌سخن کرد و گفت: در آرامش این ساعت، میل دارم همهٔ شما بدانید که خدایی که با او راز و نیاز می‌کنم و در وجودم مستقر است، همان خدایی است که در وجود تمامی شما نیز هست. هرانسانی می‌تواند با این خدا راز و نیاز کند و او را به‌اندازهٔ من، عمیقاً و کاملاً و باطناً بشناسد. نفسی از شکوهی خارق‌العاده از روی سیمهای چنگ عرفانی عبور می‌کند و آن را از عشقی پاک و الهی، مرتعش می‌سازد. این عشق چنان پاک است که سکوت دقیق و متوّجه، از حرکت می‌ایستد تا به‌آن گوش فرا دهد.

موجود بزرگ و روحانی شما، با انگشتان کاردانش، شما را با لطافتی منقلب کننده لمس می‌کند و صدایش همیشه برای شما از عشق عظیم و افتخارآمیز خدای عالم سخن می‌گوید. صدای شما به‌شما می‌گوید: «من می‌دانم تو این‌جا، در کنار من هستی. من و تو هردو خدایی هستیم.» در این لحظات است که روح خدایی در کنارتان قرار می‌گیرد.

آیا مایل نیستید هرنوع محدودیت و قید و بندی را حذف کنید و در

ذهن، کنار من باشید؟ در عالم، هرگز اندیشه‌هایی پاک‌تر از افکار و عقایدی که من به‌شما ارائه می‌کنم و از ماهیتی عالمگیر در تمامی ادیان برخوردار است، نبوده است. مهّم نیست که انسانها اعلام کنند که این اندیشه‌ها، غیرقابل تحقّق می‌باشند. هریک از شما خود را مانند اربابی الهی، اربابی پیروز در اوج کمال سلطنتش و آن گونه که شما مرا دیده‌اید، معّرفی می‌کند. زمان موعود فرا رسیده است. اندیشه تحقّق و تجّلی که شما به‌سمت ارباب الهی ارسال کرده‌اید، در کالبد خود شما، پخته و رسیده شده است و روح شما دستگاه فرمان را بردست گرفته است. شما به‌همراه من، به‌ارتفاعات آسمانی، عروج می‌کنید. ما کالبدمان را آن قدر بالا می‌بریم که تابش درخشان آنها، به‌نوری سفید و پاک و خیره‌کننده مبّدل شود. به‌این ترتیب است که می‌توانیم به‌نزد خدایمان راه باز کنیم. به‌جایی که از آن سرچشمه گرفته‌ایم. خداوند، همان نور ناب و پاکی است که می‌بینیم، و در اوج ارتعاش این انتشارات آسمانی، هرنوع خاطرهٔ فانی، از کنارمان زدوده می‌شود. ما قادریم تمام موجودات را مشاهده کنیم که از «بی‌شکلی» به شکل مبدّل می‌شوند و هرچیز، در هرثانیه، از نو تمدید و تجدید می‌گردد.

همه چیز در عالم هستی اولیّه وجود دارد. در همان عنصر خدایی که به‌نام «اثیری» معروف است و، ارتعاشاتشان چنان بالا است که هیچ کس قادر به‌دیدن یا درک آنها نیست، مگر آنکه ذهناً، و با کمک اندیشه‌خودشان را به‌سطح مورد نظر آورده و عروج کرده باشند. هنگامی که ارتعاشات کالبد، ماهیتی روحانی دارند، انسان می‌تواند سلسله مراحل دائمی و بی‌وقفهٔ خلقت را حدس زده و درک کند. این کار از طریق تشعشعات و تابش ارتعاشات نور کیهانی ایجاد می‌شود که در خود عالم هستی منشاء می‌گیرد. این تابندگی، همان حیات الهی و حیات وابسته به‌نظام هستی است. یا به‌گونه‌ای دیگر همان انرژی درخشنده است که

به‌عنوان پایه و تکیه‌گاهی برای هرچیزی که نام آن را «پدر تشعشعات» یا «پدر ارتعاشات» نهاده‌ایم، مورد استفاده قرار می‌گیرد. حیات وابسته به‌نظام هستی یا حیات عالمگیر، به‌راستی مستّحق داشتن چنین نامی است زیرا تلألؤ و پرتویی که از خود ساطع می‌کند، برهرچیز پیشی می‌گیرد. در واقع، این تابش، بقیه تابش‌ها و پرتوها را از خود دور می‌سازد تا اجازه دهد اشکالی جدید و تازه جای خود را اشغال کنند.

هنگامی که بدن ما در هماهنگی با ذهن، مرتعش می‌گردد، ما به‌ارتعاشاتی نورانی مبدل می‌شویم. که بالاترین ارتعاشات ممکن محسوب می‌شوند. پرتوهای عالم هستی که با آن مطابقت داشته باشند. از منشاء هرانرژی سرچشمه می‌گیرند. در آینده‌ای نه‌چندان دور، ثابت خواهد شد که بمباران‌های زمینی، باعث ایجاد تأثیراتی وحشتناک خواهند بود. به‌نظر خواهد رسید که جسم و مادّه را از بین می‌برد و متلاشی می‌کند، حال آن که در واقع، او فقط آن‌چه را که ما به‌آن نام «جسم» داده‌ایم، به‌شکلی از روح، تبدیل خواهد کرد.

به‌زودی انسانها از قدرت خارق‌العادهٔ نفوذ تشعشعات کیهانی به‌هرجسم و مادّه‌ای سخن خواهد گفت. این کشف به‌آنان اجازه خواهد داد که از هرجسمی عبور کنند و حتّی قلب یا هستهٔ مرکزی اتمها را نیز منهدم سازند و آنها را به‌اتمهایی با عناصری از نوعی بهتر پدید بیاورند. خلقت، به‌این ترتیب به‌سمت تصاعدات و انتشار نوری باز هم پاک‌تر پیش خواهد رفت که در واقع همان حیات و هستی است. پرتوهای وابسته به‌نظام هستی یا همان تشعشعات کیهانی به‌سهولت از سایر پرتوافکنی‌هایی که از کرّه زمین یا منظومهٔ خورشیدی ناشی می‌شوند متمایز می‌گردند. این تشعشعات برسایر پرتوها یا ارتعاشات، تسلّط کامل دارند. به‌زودی انسانها کشف خواهند کرد که این تشعشعات از منشأیی نامرئی و کیهانی سرچشمه می‌گیرند. کرهٔ زمین به‌طور دائم تحت حملات

و بمبارانهای وحشتناک آنها به‌سر می‌برد. هنگامی که این تشعشعات، به‌هستهٔ یک اتم برخورد می‌کنند، آن را به‌ذرّات بسیار ریزی که به‌عنصر و ماده‌ای دیگر تبدیل می‌شود، در می‌آورند. آنها جسم را نابود نمی‌سازند، بلکه آن را به عناصری از پرتوافکنی و تشعشع بالاتری تبدیل می‌کنند و جهان مادی را به‌جهان روحانی مبدّل می‌سازند.

تولید عناصر عالی برطبق دستورات انسان عمل می‌شود. این عناصر به‌مراتب بالاتر از آن درجه‌ای که انسانها آنها را مشخّص کرده‌اند، و یا برای استفاده در اهدافی والاتر از آنها کمک می‌گیرند. هنگامی که انسان خود را با ارتعاشاتی روحانی معّرفی می‌کند، کاملاً قادر و تواناست که از این تشعشعات استفاده کرده و نحوهٔ کارکرد آنها را تنظیم کند. به‌این ترتیب، انسان روحانی همیشه و دائماً شاهد این تغییرات و تحوّلات در اطراف خود می‌باشد.

این عمل خلقت در والاترین مفهوم خود می‌باشد. بنابراین هرکسی در آن مکانی خلق می‌شود که حضور دارد. خلقت امری بی‌وقفه، پایان ناپذیر و دائمی است.

تشعشعات کیهانی نورانی و درخشنده هستند. آنها به‌وسیلهٔ گلوله‌هایی از نور درست شده‌اند که از عالم هستی پدید می‌آیند. این عالم هستی، گرد و مدّور است و تمام عوالم دیگر را در خود جای داده و احاطه کرده است. ضمناً دارای یک خورشید مرکزی نیز هست. خورشیدهای عوالم، تمام انرژیهایی را که عوالم به‌هدر می‌دهند، در خود جذب می‌کنند. آنها این انرژی را نگه می‌دارند، آن را متمرکز می‌کنند، آن را تبدیل می‌کنند و بالاخره آن را به‌خورشید بزرگ مرکزی می‌رسانند که خود را از انرژی مرتعش و زنده‌ای، شارژ می‌کند. این انرژی به‌قدری غلیظ و متراکم است که گلوله‌هایی نورانی را از خود ساطع می‌کند و این گلوله‌ها دارای چنان نیرویی هستند که هسته‌های اتمی اطراف را خرد کرده امّا منهدم

نمی‌سازند. ذرّات ناشی از این ضربه، به‌عناصری دیگر تغییر شکل می‌یابند و در نهایت به‌عنصری که به‌آن تعلّق دارند می‌چسبند. سپس این عنصر زنده می‌شود.

زندگی همانا انرژی رها شده به‌وسیلهٔ بمباران گلوله‌های نورانی است. شکستگی انرژی جذب شده به‌وسیلهٔ ذرات متلاشی شده همان زندگی عنصری نام دارد. شکستگی انرژی جذب نشده برای زندگی عنصری، به‌سمت کیهان (عالم هستی) جذب می‌شود، به‌آن باز می‌گردد، در آنجا متراکم می‌شود و آن قدر سفت می‌شود که می‌تواند دوباره به‌عنوان یک گلوله‌ای نورانی پرتاب شود تا با اتم‌های دیگر برخورد کرده و آنها را خرد کند و با این کارش، ذرّات جدیدی را خلق کند که برای تشکیل اتمهایی با عنصری جدید، به‌درد خواهند خورد.

بنابراین عمل خلقت دائمی و همیشگی است: شکوفایی، تراکم، شکل‌گیری به‌وسیلهٔ تنزّل ارتعاشات. این انرژی هوشمند، خدا است که برعوالم و دنیاهایی که ما را احاطه کرده است فرمانروایی می‌کند و همین‌طور هم برعالم کالبدهایمان که جسمانی نیستند بلکه روحانی هستند، حکومت دارد.

تغییر ایجاد شده، به‌معنای متلاشی شدن نیست. هوش برتر، حرکت گلوله‌های درخشنده و نورانی را تنظیم می‌کند و آنها را براساس آهنگ و ریتمی مشخّص به‌کار می‌اندازد. به‌همان نسبت، تعداد معدودی از آنها، با هسته‌های اتمی برخورد می‌کنند که این بستگی به‌تعداد آنها و زمان به‌کار رفته دارد. این برخورد در سازش کامل با قانونی است که براساس آن، هیچ تعبیر و تجّلی، از ماهیتی به‌هم ریخته یا نامتوازن برخوردار نیست.

انسان با تفاهم و هماهنگی با این هوش برتر، می‌تواند ریتم و آهنگ این برخوردها را تسریع بخشد، به‌گونه‌ای که نیازهای آن انسان، آناً برآورده شوند. انسان به‌این ترتیب این روند طبیعت را که نسبتاً کند و

آهسته است، سریع می‌کند. این به‌آن معنا نیست که در کار طبیعت دخالت کرده است، او با طبیعت همکاری و هماهنگی دارد، فقط در ریتم ارتعاشی بالاتری از آن چه که معمولاً برطبق رابطهٔ مادی عمل می‌کند، به‌کار می‌افتد. به‌یاد این جمله‌ام بیفتید که گفتم: «نگاهتان را بلند کنید و به‌مزارع و کشتزارها بنگرید زیرا از حالا سفید و آمادهٔ برداشت محصول شده‌اند.» همه چیز ارتعاش است و به‌طرح و نقشه یا میدانی مربوط است که آن ارتعاش به‌واکنش می‌افتد. این طرحها یا میدانها، هیچ ربطی به‌گوی‌ها یا صدفهای گرد و دایره‌ای شکل که زمین را احاطه کرده‌اند ندارند. این دایره‌ها، لایه‌هایی ایونیزه‌شده[1] هستند که زمین را در پوشش خود گرفته‌اند و ارتعاشاتی به‌سمت زمین منعکس می‌کنند که دوباره از زمین به‌حرکت می‌افتند. لایه‌های ایونیزه مزاحم عبور پرتوهای نور کیهانی نمی‌شوند که از طریق آن، تغییرات یا به‌گونه‌ای، خلقت بی‌وقفه، صورت می‌پذیرد. حتّی تن ما نیز از شرایطی به‌شرایطی بالاتر، تغییر حالت پیدا می‌کنند. ما می‌توانیم این تغییر را آگاهانه رهبری کنیم و این عمل را با حفظ آگاهانهٔ افکار و اندیشه‌هایمان به‌اجرا درآوریم. البته افکارمان باید در هماهنگی و وحدت کامل با ارتعاشات برتر باشند. هنگامی که تن ما هماهنگ باشد، ما به‌این ارتعاشات تبدیل می‌شویم.

استادان گرامی و مدرّسان عالم در این حالت و در این شکل منتظر می‌مانند. شما آن‌گونه که هستید، استاد و حاکم هستید و می‌توانید برتمام شرایط زندگی برتری و ریاست داشته باشید. شما اکنون می‌دانید که شکوه یک خلقت الهی آگاهانه، از هراندیشهٔ مادی نیز فراتر می‌رود.

نخستین قدم شامل این می‌شود که تسلّط کامل برتمام فعّالیتهای

---

۱. ظاهراً منظور نویسنده به‌همان ایونوسفر Ionosphere است که قسمتی از فضای جو زمین که از ارتفاع ۲۵ مایل شروع می‌شود و تا ۲۵۰ مایل ادامه دارد، به‌وسیلهٔ محیط الکتریکی خود، امواجی را به‌اطراف زمین می‌فرستد. ـ م ـ

بیرونی افکارتان را در اختیار داشته باشید. همین طور هم تسلّط کامل برفعّالیتهای روح و بدنتان؛ شما باید دائماً این فکر مهّم را در اندیشه داشته باشید که باید عادت کمال را درخود پرورش دهید. این عادت خدایی است. شما در هرکجا که حضور داشته باشید، باید به‌خدا، به‌کمال بیندیشید. هربار که فکر این چیزها به‌ذهنتان آمد (حال می‌خواهد در طول کارتان باشد یا در طول استراحتتان) سعی کنید آن را در اندیشه‌تان پرورش دهید. در وجودتان، حضوری کامل را دریابید.سعی کنید عادت کنید حضور روح خدایی را در وجود باطنیتان، به‌عنوان «خویشتن» واقعیتان در نظر بگیرید.

سپس قدمی دیگر بردارید. نوری سفید و سرشار از پاکی را دریابید که از مرکز بدن خودتان ساطع می‌شود. شاهد بیرون جهیدن آن شوید که چگونه با حالتی شکوهمند و درخشندگی خاص، پرتوافشانی می‌کند، به‌طوری که سرانجام تمام سلولهای بدنتان نورافشانی خواهد کرد و تمام پوست و رگها و ماهیچه‌ها و اعضای داخلی بدنتان را در این فعّالیّت، نورانی می‌سازد.

سپس روح خدایی الهی را ببینید که با حالتی پیروزمند و ناب و کامل و ابدی قد علم خواهد کرد. منظور من روح خدایی من نیست، بلکه روح خدایی خود شما است. الوهیتی که برهرچیز پیروز است. به‌جلو بروید و برهرکس جار بزنید که روح خدایی، حقّ الهی شما است و به‌شما تعّلق دارد، و آناً از آنِ شما خواهد بود.

هربار که می‌گویید «خدا»، این را بدانید که خدا را به‌جهانیان معّرفی می‌کنید. با این کار، شما خدمت زیادی به‌خودتان خواهید کرد و بهتر از این است که مرا به‌عنوان تنها روح خدایی یا مسیح معرّفی کنید زیرا خدای عالم، بزرگ، توانا و کریم و بخشنده است و بهتر است که شما خود را نیز به‌عنوان روح خدایی در نظر بگیرید و خود را با این روح خدایی، معرّفی

کنید. این کار برای شما بهتر و شایسته‌تر و نیکوتر است.

با این حال، اکثر شما، به‌اشتباه قدم برمی‌دارید و مرا مورد خطاب قرار می‌دهید تا شفاعت شما را نزد خداوند بکنم. تا زمانی که شما از من تصویری بت مانند نسازید و دست به‌التماس من برندارید، مشکلی پیش نخواهد آمد زیرا نشان می‌دهد که شما صفات الهی که در وجود من تجّلی شده است، قبول دارید، امّا به‌محض آن که مرا مانند تصویری از پیش ساخته شده در نقاشیها یا مجسّمه‌ها در نظر مجسّم می‌کنید، از ارزش من کاسته‌اید و مرا آلوده کرده‌اید. چه خوب می‌شود اگر شما فقط آرمان مطلوب وکمال مطلوبی که من نشانگر و مظهر آن هستم را بپذیرید و آن را کاملاً در وجودتان ادغام کنید. به‌این ترتیب، ما نه از هم جدا خواهیم بود، نه از خدای عالم. انسان با این شیوه به‌دنیا و عالم پیروز می‌شود.

آیا شما قادر به‌درک کارهای بزرگ و انجام‌پذیری که به‌وسیلهٔ ارتباطمان با خدا میّسر و مقدور است، نمی‌باشید؟ چنانچه شما ارتباطتان را با خدا پرورش دهید و با عشق و اخلاص و احترام و پرستش آن را محافظت کنید، مبّدل به‌عادتی می‌گردد که تمام زندگی عادی و روزمرهٔ شما را دربرخواهد گرفت و جزو یکی از کارهای ضروری روزانه‌تان خواهد شد. به‌این ترتیب، در مدّت زمانی کوتاه، شما خواهید توانست الوهیت را آشکار و متجّلی کنید و خودتان هم روح خدایی را از نو در وجودتان کشف کنید. و دوباره عزیز دردانهٔ خداوند باشید. به‌این ترتیب، با اندیشهٔ اولیه، با انرژی حیاتی و اساسی وحدت پیدا می‌کنید. سعی کنید این نور بزرگ را احساس کنید، حدس بزنید، درک کنید و بالاخره آن را بگیرید. آن را بپذیرید، سپس اعلام کنید و مطمئناً و مسلماً بدانید که از آنِ شما است. بدن شما، بعد از مدّتی کوتاه، به‌راستی این نور را از خود ساطع خواهد کرد. این نور همیشه وجود داشته و در هرشرایطی وجود دارد و در تمام عالم هستی وسیع و بیکران حضور دارد. زیرا که خود

زندگی است.

هنگامی که مطلبی، به‌ما توضیح داده می‌شود، نوری در هوش آگاهانهٔ ما به‌درخشش می‌پردازد. به‌زودی نور زندگی در نگاه دقیق شما شروع به‌درخشیدن خواهد کرد، درست به‌همان شکلی که برای بسیاری از موجودات و ماهیتهای بزرگ و والامقام اتفّاق افتاده است. بسیاری از این اشخاص مقدّس و مطّهر را در هاله‌ای از نوری درخشنده، به‌تصویر کشیده‌اند. این نور به‌راستی واقعی است، هرچند ممکن است آن را نبینید. این همان حیات و زندگی است که در بدنتان پرتوافشانی می‌کند.

در این لحظه ولدون، پرسید که آیا می‌توانیم بعضی از بیانات کتاب مقدّس انجیل را با عمق و دقّتی بهتر مورد بررسی مجدّد قرار دهیم؟ عیسی مشتاقانه خواهش او را پذیرفت. ما از جایمان برخاستیم و همه با هم به‌باغ رفتیم. ولدون فریاد برآورد: فکرش را بکنید! شما با این استادان والامقام، رابطه برقرار کرده‌اید، و خود من نیز در همسایگی آنان به‌سر می‌بردم بدون آن که هرگز به‌حضورشان واقف شده باشم. امروزه، به‌راستی روزی الهامبخش برای من بود. و مانند حجابی که به‌کنار برود، خیلی چیزها برمن آشکار شد. دنیایی جدید، نوری جدید و زندگی جدید در برابر من باز شده‌اند.»

ما از او پرسیدیم چگونه حضرت عیسی را در بین جمع شناخته بود. او پاسخ داد: شما از این تعجّب می‌کنید که من چگونه این مرد را به‌عنوان عیسای ناصری شناختم؟ من نمی‌دانم چگونه موّفق به‌این کار شدم امّا می‌دانم که خود او بود. امّا نکتهٔ اصلی این است که من این را فهمیدم و این را می‌دانم و هیچ چیز قادر نخواهد بود اعتقاد مرا متزلزل کند.

ما به‌او یادآوری کردیم که چنانچه نمی‌خواست دیر به‌محّل قرار ملاقاتش برسد، لازم بود روز دوشنبه به‌راه می‌افتاد و مراجعت می‌کرد. ما گفتیم دو تن از اعضای گروهمان قصد داشتند روز دوشنبه راهی

دارجلینگ بشوند و چنانچه وی مایل بود می‌توانست با آنان همراه باشد.

امّا ولدون گفت: فراموش کنید! من از حالا پیکی ارسال کرده‌ام و از این که قادر نخواهم بود برسر قرارم حاضر شوم، عذرخواهی کرده‌ام و شخص دیگری را به‌جای خود فرستاده‌ام من همین‌جا می‌مانم! حال ببینیم کدامیک از شما قادر خواهید بود مرا از این مکان دور کنید!

* * *

فصل پانزدهم

ما آن روز را به‌گردش و دیدن از نقاط جالب و خارق‌العادهٔ اطراف گذراندیم و اوقات بسیار خوشی را سپری کردیم. حدود ساعت هشت شب بود که به‌مهمانسرا مراجعت کردیم و دوستانمان را در باغ آنجا مشاهده نمودیم. پس از گفت و گویی کوتاه در مورد مسایل گوناگون و عمومی، عیسی گفت که احساس کرده بود ولدون تا اندازه‌ای احساس گمگشتگی می‌کرد. او سپس افزود: میل دارم طوری با شما سخن بگویم که دوست دارم شما خودتان با درونتان، این گونه سخن بگویید. چنانچه شما می‌خواهید با پیروی از احکام، به‌بررسی دکترین و نظریهٔ من بپردازید و آن را بپذیرید، دیگر هیچ نظریه یا اندیشه‌ای فلسفی مورد نیازتان نخواهد بود. لازم نیست از اظهارات و تعالیم من، فرمولهایی خشک بسازید. دانش پژوهان عزیز و مشتاق به‌فراگیری می‌توانند از گفته‌ها و تعالیم ما به‌گونه‌ای استفاده کنند که بتوانند افکار و عقایدشان را با اصل الهی منطبق و هماهنگ سازند، و یا همان‌گونه که اغلب می‌گویند، برای «پیشبرد افکارشان به‌سمت نقطه‌ای واحد و مشخص» دست به‌این کار بزنند.

ما تا آنجا که مقدور باشد از کلمهٔ خدا استفاده می‌کنیم. و آن را بارها و بارها در طول روز تکرار می‌کنیم. این یک موضوع همگانی و شناخته شده است که اکثر مردم با آگاهی به‌این که این کلمه در حقیقت از «اصل

برتری که در وجودش مستقر است و از وجود او می‌گذرد» استفاده می‌کند. اجازه بدهید دوباره گفته‌ام را تکرار کنم: افکار و اندیشهٔ ما چنین است: انسان هرقدر هم که از کلمهٔ «خدا» استفاده کند، باز هم کم است.

سعی کنید خدا را مانند اصل خالق در نظر بندارید که از وجود شما می‌گذرد. به‌این اصل موجودیت و شکل بدهید و آن را فعّال سازید. سپس آن را با تأثیری بسیار پرشور از خود ساطع کنید. این اصل همیشه از میان وجود شما و در اطراف وجود شما، پخش و پراکنده می‌شود. بنابراین شما می‌توانید به‌آن سرعت بخشیده و آن را با کلّ نیروهای وجودتان، به‌بیرون برانید. بدن آدمی، عامل تغییردهی و تسریع بخشی است و به‌این قدرت اجازه می‌دهد بزرگترین کارها و حتّی شاهکارها را به‌مرحلهٔ اجرا درآورد و خود را در اشکالی بسیار با شکوه و افتخار آمیز متجلّی سازد.

به‌این ترتیب این اصل صاحب قدرت و نیرویی بسیار عظیم می‌گردد و میلیونها انسان با تکرار آن، منفعتی عظیم می‌برد. با این حال، انسانی واحد، که خود را در اوج تسلّطش متجلّی کند، می‌تواند به‌همان نسبت بردنیا فایق شده و پیروز گردد. بنابراین می‌توانید حدس بزنید میلیونها انسان حاضر در کرهٔ زمین می‌توانند از چه قدرت با عظمتی برخوردار باشند. شما هرقدر بیشتر نام خدا را تکرار کنید و برزبان بیاورید و هرقدر بیشتر متقاعد باشید که او همان اصل برتر و نهایی است که شما قصد دارید آن را در وجودتان مستقر سازید، بدنتان با ریتم و آهنگ بالاتر به‌ارتعاش درخواهد آمد. ارتعاشات الهی این کلمه، با ارتعاشات شما هماهنگ خواهند شد و تنها ذکر نام خدا، بسیاری از کارها را به‌تحقّق خواهند رساند. و فقط کافی است شما یک بار نام «خدا» را برزبان آورید (با آگاهی به‌معنا و مفهوم واقعی این کلمه) تا آن که بدنتان دیگر هرگز از ریتم و آهنگ کند و آهستهٔ قبلیش برخوردار نشود و صاحب ارتعاشی با ریتمی بالاتر شود.

این نکته را همیشه در ذهنتان نگه دارید و این تعالیم را به‌خاطر بسپارید. حتّی اگر نیاز باشد، این مطالب را به‌صورت شکلی کتبی که مورد علاقهٔ شخصی خودتان باشد درآورید و در برابر دیدگانتان حفظ کنید. این عقاید و این اندیشه‌ها، همه از وجود خود شما سرچشمه گرفته‌اند، نه از سرچشمه‌ای خارجی. مدّتی به‌این گونه عمل کنید، آن وقت مشاهده خواهید کرد که چه وقایع و حوادثی برایتان اتفّاق خواهد افتاد. هربار که شما به «خدا» بیندیشید، شما همان «طرح اصلی» خدا می‌شوید. این حرفها از زبان من نیست، از زبان خود شما است. گفته‌هایی است که از روح خدایی الهی که خود شما هستید، می‌آید. به‌خاطر داشته باشید که عیسی به‌عنوان یک انسان عادی بود و هنگامی تبدیل به‌مسیح شد که توانست نور را متجلّی سازد. نوری که همان خدا یا زندگی ناب است.

خداوند عالم اصل الهی است که از طریق من متجّلی می‌شود و همه‌چیز است. من نیز تمام آن چیزهایی «هستم» که خدا هست. من روح خدایی را در خویشتن دارم. من می‌توانم از تمام چیزهایی که خداوند به‌من ارزانی داشته، کمال بهره را ببرم بنابراین «من هستم» طوری پایه‌ریزی شده که بتواند از هرعنصر و مادّه‌ای استفاده کند. درواقع، خداوند عالم هرعنصری را با مقدار نامحدود به‌انسان خدایی عطا کرده است. بنابراین «من»، روح خدایی الهی «هستم» و وحدت ما کامل است.

بیایید و دوباره به‌کلمهٔ «خدا» توجه کنید. چگونه ممکن است که در این واژه، چنین قدرتی عظیم وجود داشته باشد؟ این به‌دلیل ارتعاشاتی است که در هنگام بیان و تلفّظ این واژه، از آن ساطع می‌شود. این ارتعاشات از نوع اعظم و اعلی است و تأثیرش بیش از تمام ارتعاشات دیگر موجود در عالم هستی است. این ارتعاشات همان عالم هستی هستند. آنها از طریق تشعشعات کیهانی شکل می‌گیرند و بالاترین میدان تشعشع ممکن را برقرار می‌کنند. میدانی که همه چیز را دربر می‌گیرد،

برهرچیز نفوذ دارد، و برهرتوده و حجمی حکومت دارد. این ارتعاشات برهرانرژی حکومت دارند و وسیلهٔ نقلیهٔ نور و زندگی را تشکیل می‌دهند. هوش و خردی که آنها را هدایت می‌کند، همان ذاتی است که ما آن را خدا می‌نامیم. این خرد، برهرچیز نفوذ دارد و این عمل را به‌وسیلهٔ پرتوافکنی و تشعشعاتش که حامل نور و زندگی است، به‌انجام می‌رساند.

هنگامی که انسان این ارتعاشات را با تأثیراتشان می‌پذیرد و آنها را در خود جای می‌دهد، کالبدش بی‌درنگ به‌این ارتعاشات نورانی و درخشنده پاسخ می‌دهد و از آن نور، روشن می‌گردد. به‌ارتعاش خدا مبدّل می‌شود. و معمولاً نامرئی می‌شود. البته در برابر دیدگان کسانی که در یک میدان ارتعاشی پایین‌تر، مشغول زندگی هستند. این دلیل اصلی قدرتمند بودن کلمهٔ «خدا»، در عالم است.

به‌دلیل حضور این نام مقدّس است که کتاب انجیل تا این اندازه پایدار مانده است. کافی است بیندیشید کلمه «خدا» چند مرتبه در میان صفحات این کتاب نوشته شده است، و در نتیجه بیان و یا تلفّظ شده است. کافی است تنوع میدانهای نورانی حیات و انرژی ساطع شده از هرکلمهٔ نوشته شده در این کتاب مقدّس را مشاهده کنید تا بفهمید که هریک از این کلمات، ارتعاشش را در روح همه برجا می‌گذارد. منظورم کسانی است که این کلمات را بیان می‌کنند، یا آن را می‌شنوند یا می‌بینند. کلمهٔ خدا بالطبع از سایر کلمات برتری دارد. به‌این ترتیب، روح آدمی به‌این ارتعاشات که او را به‌وجد می‌آورند و در عروج کمکش می‌کنند، پاسخ می‌گوید. به‌همان نسبت نیز، کتابی که این ارتعاشات از آن ساطع می‌شوند، در راستایی مشابه روح، به‌وجد آمده و حالتی متعالی پیدا می‌کنند.

به‌این ترتیب این کتاب، حیاط، قدرت و جاودانگی به‌دست می‌آورد. در واقع تمام این کارها به‌وسیلهٔ تنها یک کلمه که آن هم «خدا» است انجام می‌شود و به‌تحقّق در می‌آید. پس می‌توان اذعان داشت که این کتاب، در

مفهوم روحانی، کلام خدا است و تنها به‌مفهوم ادبی و لفظی آن نبایستی توّجه نشان داد. این کتاب به‌راستی خدایی است.

بسیاری از مردم اهمیّت و توّجه فراوانی به‌کتاب انجیل مبذول می‌دارند و به‌جای آن که به‌ارزش واقعی روحانیش پی ببرند آن را تحت‌الفظی مرور می‌کنند و سعی دارند دستوراتش را به‌اجراء گذارند. این کار هیچ اشکالی ندارد زیرا ارتعاشات روحانی برهرچیز دیگر تسلّط دارند و جای ارتعاشاتی را می‌گیرند که از حالت اندیشه و رفتاری ناآگاهانه ناشی شده است. هنگامی که پیروان و مریدان این کتاب از نقطه‌نظر لغوی و لفظی، یک بار نام «خدا» را برزبان می‌آورند یا به‌آن می‌اندیشند، ارتعاشات مربوطه باعث می‌شوند، کمبودهای ناشی از عدم درک کافی آن پیروان، کاملاً جبران شود.

بقا و پایداری کتب مقدّس الهی از جمله انجیل، مدرکی ملموس و یک سنگ جلو پا برای تمام انسانهای ناباور یا انتقادجو یا بی‌اعتقاد هستند. لامذهبان کاملاً ناتوانند علّت این موضوع را توضیح دهند که چرا کلمهٔ «خدا»، کلمهٔ «بدی» را نابود می‌سازد و بران کاملاً تسلّط دارد. کافی است در طول عبادت و تفکراتتّان کلمهٔ خدا را چند بار تکرار کنید. سپس سعی کنید بدنتان را در وحدت کامل با کلمهٔ «بدی» مرتعش سازید. چنانچه هنوز دست به‌چنین تجربه‌ای نزده‌اید، این کار به‌طور حتم تجربه‌ای آموزنده برای شما خواهد بود و تامدتّها واکنش خودتان را فراموش نخواهید کرد. بسیاری از دانشمندان و فضلا مدعّی‌اند که فرضیهٔ خداپرستی و خداشناسی انسان را به‌نتایجی غیر ممکن هدایت می‌کند.

توجّهی به‌این گونه اشخاص ندهید زیرا با گذشت هرروز، یک سری وقایع به وقوع می‌پیوندند که درست خلاف اظهارات و اعتقادات این اشخاص را ثابت می‌کند و خبر از تحقّق یافتن بسیاری از چیزهای «غیرممکن» می‌دهد. چیزهایی که همین دانشمندان، آنها را کاملاً

غیرممکن می‌پنداشته‌اند.

آیا احساس نمی‌کنید که دیگر وقت آن رسیده که به‌خانهٔ اصلی‌تان بروید، آن را منظّم و مرتب کنید و سعی کنید کشف کنید کلمهٔ «خدا» چه کارهای بزرگی می‌تواند برای شما به‌انجام رساند؟ به‌این نکات بیندیشید و ببینید آیا باعث نخواهند شد هرگونه بحث و تفاوت نظر و تضّاد در عقاید را از ذهنتان بیرون کنید. سعی کنید لغت خدا را از صمیم قلب و با تمام وجودتان بیان کنید. هنگامی که به‌برادرتان مهربانی می‌کنید، متوّجه شکوفایی کاملتان بشوید و سعی کنید در هنگامی که می‌کوشید با او عادلانه‌تر و درست‌تر برخورد کنید، این تغییرات را در وجودتان حس کنید.

سعی کنید «خدا» را در مقابل خود قرار دهید، در آن صورت غبار غلیظ اعصاری که در گودال فراموشی افتاده است، مانند دودی دنباله‌دار، از بین خواهد رفت و محو خواهد شد. متفکّران در برابر این حرف، به‌طور حتم خم به‌ابرو خواهند آورد، امّا لازم نیست شما نگران تفکرّات متفکرّان مورد بحث ما باشید، به‌ویژه که این تفکّرات و همین‌طور هم عقاید و اندیشه‌های آدمی، بارها و بارها در مسیر غلط و نادرست گام برداشته و مرتکب اشتباهات فراوان شده است. خود را با نام خدا معرّفی کنید. به‌این ترتیب، مشکلات و نبردها و مشاجرات و بی‌نظمی‌های عالم دیگر قادر به‌لمس کردن و آزار دادن شما نخواهند بود.

هنگامی که انسان مسلماً و قطعاً بداند که «خدا» (یا همان بالاترین ارتعاش اعظم) وجود دارد، و مبیّن همه چیز و تمام قدرتها است، انسان می‌تواند برای تحقّق بخشیدن به‌هرکاری از آن استفاده کند. با کمک این «ارتعاش» والا، انسان می‌تواند خود را از محّلی به‌محّل دیگری ببرد. چنانچه در جایی حضور دارید که قاعدتاً نباید باشید، و باید در مکانی دیگر حاضر باشید، این را به‌خاطر داشته باشید که این «من» شما است که

شما را بی‌حرکت و اسیر ساخته است، نه «خدا». با ماندن در همان‌جا، شما می‌توانید با قناعت از قدرت خدا استفاده کنید. سعی کنید شخصیتتان را فراموش کنید، محدودیتها را حذف کنید و به‌خود دستور بدهید که روح خدایی الهی باشید و با آن ارتعاش و آن قدرت خدایی، یکی باشید.

به‌محض آن که همه چیز در ذهنتان، شکل دقیق گرفت، شما مسلماً به‌مقصد نهایی رسیده‌اید. تنها تفکّر به‌یک موضوع، برای تحقّق بخشیدن آن کافی نخواهد بود. لازم است انسان بداند و عمل کند، سپس سرچشمه و منشاء اصلی را دوست بدارد و اصل مطلق را به‌قدرکفایت پرستش کند، تا در کار تحقّق بخشیدن اُمیالش موّفق شود. ایمان، قادر است با کمک اندیشه، مسیر درست را نشان دهد. امّا لازم است فرماندهی مؤثر روح خدایی نیز وجود داشته باشد تا به‌ارتعاش خدایی تبدیل شود. به‌محض آن که شما به‌این ارتعاش اجازه می‌دهید قدرت کامل را بردست بگیرد، شما عروج می‌کنید و خود، آن کار را به‌انجام می‌رسانید. به‌این ترتیب، با کمک عشق و پرستش، شناخت و معرفت به تحقّق یافتن همهٔ چیزها مبّدل می‌گردد.

این که شما نسبت به‌تشعشعات و پرتو افشانی الهی، بی‌توّجه باشید دلیل نمی‌شود که‌این پرتو افشانی وجود نداشته باشد. نخست به‌وجود این ارتعاشات ایمان آورید، و بعد بدانید که آنها به‌راستی وجود خارجی دارند، شما در نهایت از حضور و از وجودشان آگاه خواهید شد و می‌توانید از آنها استفاده کنید.

هنگامی که انسان سعی در بیان و تجّلی بخشیدن به‌ارتعاشی والا داشته باشد، هنگامی که در وحدت و یگانگی با میدان ارتعاشی برتری باشد، در برابر دید موجودات دیگری که در میدان ارتعاشی پایین‌تری حضور دارند، نامرئی باقی می‌مانند. بنابراین چنانچه بدن شما با سرعت نور مرتعش می‌شود، شما در برابر کسانی که در برابر این نور کور و نابینا

هستند، نامرئی باقی خواهید ماند. نور همانا زندگی است. بنابراین چنانچه شما کاملاً و مطلقاً در ارتعاشات درخشنده و نورانی زندگی می‌کنید، بدنتان سرشار از زندگی خاص و ناب است. نور و زندگی، خدا هستند. بنابراین همهٔ چیزهایی که در ارتعاشات خدایی زندگی می‌کنند، خدایی هستند.

در نوشتهٔ مقدس، از زبان عیسو[1] (باب ۶۰ـ آیه ۱۹) آمده است: «به‌این ترتیب خورشید دیگر به‌منزلهٔ نور روزانهٔ تو نخواهد بود و ماه نیز تو را روشن نخواهد ساخت. خداوند عالم نور همیشگی تو خواهد بود و افتخار الهی از آن تو خواهد بود.» بنابراین انسان کاملی که در هماهنگی کامل با خدا مرتعش باشد، نیازی به‌نور نخواهد داشت زیرا کالبدش از نور است، نوری که از تابش خورشید ظهر نیز درخشنده‌تر است. به‌این ترتیب قانون الهی که سرگرم بیان زندگی ناب (یا نور) است، از طریق انسان به‌روح خدایی روی زمین مبدّل می‌گردد. هرانسانی روح خدایی دارد و می‌تواند آن‌گونه باشد، به‌ویژه هنگامی که دریافت چنین واقعیتی وجود دارد و براساس قانون خدا، به‌زندگی می‌پردازد.

از زبان یوحنا (در باب هشتم، آیه‌های ۱۲ تا ۱۹) هم آمده است: «من»، نور عالم «هستم». هرآن کس که دنبال من آید. هرگز در ظلمت و تاریکی گام برنخواهد داشت بلکه صاحب نور زندگی خواهد بود. به‌این ترتیب «بریسی‌ها» به‌او گفتند: تو داری از خودت سخن می‌گویی و شهادت خودت را ارائه می‌دهی. بنابراین شهادتت قابل قبول نیست و عیسی به‌آنان پاسخ داد: هرچند من خود به‌شهادت از خود پرداخته‌ام، لیکن می دانم که شهادتم راست و حقیقی است زیرا می‌دانم از کجا آمده‌ام و می‌دانم به کجا می‌روم. امّا من هیچ انسانی را قضاوت نمی‌کنم. با این وجود، چنانچه قضاوت کنم عدلم درست و عادلانه خواهد بود زیرا

---

۱. Esaïe پسر اسحق و برادر یعقوب پیغمبر ـ م ـ

تنها نیستم بلکه همراهم، خدای آسمانهایی است که مرا روی زمین فرستاده است.»

و به‌راستی هم در قانون شما نوشته شده است که شهادت دو انسان، واقعی و کافی است. «پس من شهادت خود را می‌دهم که خدای آسمانها نیز شهادت مرا می‌دهد.» آنها به‌او گفتند: خدای تو کجا است؟ عیسی گفت: شما نه مرا، نه‌خدایم را نمی‌شناسید. اگر مرا می‌شناختید، به‌طور حتم پدر آسمانیم را نیز شناخته بودید.»

شما چگونه می‌توانید با قدم نهادن در ظلمت و تاریکی به‌جلو پیش بروید در حالی که اگر دست در دست خدایتان بدهید، تمام کارهای شما فناناپذیر خواهند شد. شما با چنین ارتعاشی خلق شده‌اید و از آنجا که این ارتعاش به‌طور دائمی و بی‌وقفه، و بدون پایان گرفتن ادامه دارد، هرگز تغییر نخواهید یافت و تا زمانی که به‌نور الهی با وفا و مخلص بمانید، هرگز نابود نخواهید شد.

بسیاری از انسانها، از زندگی آبرومندانه و صالحانه‌ای برخوردار شده و به‌کارهای شرافتمندانه‌ای مبادرت ورزیدند. این کارها همیشه‌با کمک و واسطهٔ این ارتعاشات الهی میسر و مقدور بوده‌اند. این اشخاص با تنزّل دادن این ارتعاشات قدرت خلقت داشتند تا به«عنصر اثیری» اجازه دهند که شکل بگیرد. دانشمندان به‌زودی کشف خواهند کرد که تمام عناصر می‌توانند در این عنصر اثیری حلّ شوند، یعنی شکل اثیری اتخّاذ کنند، آن هم در جایی که تمام عناصر، در یک ریتم و آهنگ مرتعش هستند. با کاستن ریتم ارتعاشات به‌سطح و درجه‌ای که ذرّات ریز عنصر متراکم می‌شوند و به‌هم می‌چسبند، انسان می‌تواند هرعنصری را تولید نماید. تشعشات کیهانی، نقش بسیار مهمی را در این تغییر و تحوّلات ایفاء می‌کنند.

به‌همان نسبت نیز بسیاری از ارواح پاک و مطّهر، به‌دلیل نداشتن آگاهی

کافی از این قدرتی که آنان را نگه می‌داشت، با کارهایشان در فراموشی و نیستی افتادند، چنانچه این ارواح، از آن قدرت آگاهی لازم را به‌دست می‌آوردند و با افکار و اعمالی دقیق، کارهایشان را دقیق و مستحکم می‌کردند، کارهایشان، مانند کوهی فراموش نشدنی، باقی و پایدار می‌ماند. درست مانند کوههایی که امروزه، نگاه بشریت را به‌خود جلب کرده است. مانند هرم بزرگ مصر در جیزه.

آیا این جالب و با شکوه نیست که با روح خدایی به‌زندگی بپردازید؟ آیا ارزش آن را ندارد که آرمان مطلوب شما باشد؟ آیا قادر نخواهید بود تمام حفاریهای پست زندگی را از بین ببرد؟ آیا نمی‌بینید کسانی که قدم به‌جلو نهاده‌اند تا این گونه زندگی کنند، دست به‌چه کارهای عظیم و با شکوهی زده‌اند و موّفق به‌انجام چه‌اعمال بزرگی شده‌اند؟ آنها با این کار، خود را روی کوه مرتفع تجّلی و تطور قرار می‌دهند. قانون و پیشگویی‌های بشری ناپدید می‌شوند. تنها فاتح پیروز، همان روح خدایی وجودتان است. موجودی که هرگز تنها نیست زیرا هرکسی می‌تواند به‌او بپیوندد.

به‌این ترتیب شما درخواهید یافت که با خدایتان یکی هستید. این شهادت در انسان تجمّع یافته در زیر درفش یک قانون واحد است و این شهادت، واقعی است. بنابراین اگر شما دست به‌قضاوت بزنید، قضاوتتان درست و عادلانه خواهد بود. چنانچه اصلیت و منشاء خود را با تحکّم بیان کنید، ادعّای شما درست است. با آگاهی و شناختی که از منشاء خود دارید، شما هرگز از مرز مشخّص، تجاوز نخواهید کرد و همیشه با خدای مهربان، انس و الفت خواهید داشت. مگر نه آن که آمده است «اگر آنها خدایم را شناخته بودند. پس مرا نیز می‌شناختند؟» زیرا همهٔ انسانها باید در وحدت و هماهنگی با خدا، مرتعش باشند.

در نوشتهٔ مقدس همچنین آمده است که از زبان یوحنا نقل شده (باب

هفتم آیه‌های ۲۸ تا ۳۴): «آن گاه مرا می‌شناسید و می‌فهمید که از کجا آمده‌ام. و می‌فهمید من از خودم نیامده‌ام، بلکه آن که مرا فرستاده، واقعی و یکتا است و شما او را نمی‌شناسید. من او را می‌شناسم زیرا از نزد او می‌آیم و این او است که مرا فرستاده تا رسالت خود را بگویم.»

به‌این ترتیب آنها سعی در به‌دام انداختن عیسی داشتند و هیچ کس نتوانست او را به چنگ آورد زیرا لحظهٔ دستگیری او هنوز فرا نرسیده بود. تعداد زیادی از میان جمعیت به‌او ایمان آوردند و می‌گفتند: «آیا هنگامی که مسیح از راه برسد، معجزات و کراماتی بیش از این مرد انجام خواهد داد؟...» اقوام «فریسی»، این سخنان را از زبان مردم شنیدند و مقامات مهّم و عالیرتبهٔ شهری و مذهبی سربازانی برای دستگیری او فرستادند. بنابراین عیسی گفت: من هنوز برای مدّت زمانی کوتاه در بین شما خواهم بود و بعد هم به‌نزد آن ذاتی برمی‌گردم که مرا فرستاده بود. شما به‌دنبال من خواهید گشت ولی مرا نخواهید یافت. من در جایی حضور خواهم داشت که شما نخواهید توانست به‌آن‌جا بیایید.»

شما می‌دانید که ذهن و اندیشه و جسم و ماده در روح خدایی ادغام می‌شوند. اندیشه می‌داند که: «من از جایی مرموز و اسرارآمیز نمی‌آیم، بلکه از نزد خدایم می‌آیم.» بنابراین معبد (یا همان کالبد) باید مجرای پاک و خالص باشد که از طریق آن، روح خدایی به‌درخشیدن خواهد پرداخت. هنگامی که روح خدایی در نزد یکی از شما، تعالی می‌یابد، قادر خواهد بود معجزاتی حتّی بالاتر از کرامات من، به‌انجام برساند. با کمی پویندگی و تجسّس، شما قادر خواهید بود روح خدایی را در نزد من و همین‌طور هم در نزد خودتان بیابید. شما درک خواهید کرد که ما همه برادر هم هستیم. زمانی فرا خواهد رسید هنگامی که روح خدایی در هریک از شما، ظهور خواهد کرد. به‌این ترتیب شما نیز تا حدّ وجدان روح خدایی، ترفیع پیدا خواهید کرد. و همان‌گونه که من به‌حمد و ثنای پروردگار دست

به‌آسمان بلند کردم، شما نیز زبان به‌مدح خواهید گشود.

در نوشتهٔ مقدس، به‌قلم متا (باب بیست و هفتم آیه ۴۶) آمده است که آخرین کلمات من در صلیب چنین بود: «خدایا! خدایا! چرا مرا رها کردی؟» این ترجمه کاملاً نادرست است. کلمات واقعی من، کلماتی که من بیان کردم چنین بود: «خدایا! خدایا! تو هرگز نه من، نه‌هیچ یک از مخلوقاتت را رها نکرده‌ای، زیرا بندگانت می‌توانند همان‌گونه که من به‌سمت تو آمدم، به‌سمت تو بیایند. آنها می‌توانند زندگی مرا آن‌گونه که آن را زیستم، ببینند. با زندگی کردن به‌شیوهٔ من، آنها می‌توانند روح خدایی را در وجود خود ادغام کنند و با تو وحدت پیدا کنند و یکی بشوند.»

من هرگز اندیشهٔ رها شدن یا جدایی را به‌ذهنم راه ندادم. روح خدایی الهی، با دقتی تمام و پیش از فرا رسیدن آن زمان در وجود من ظهور کرده بود. چنانچه بدن مرا سوزانده بودند، من باز هم می‌توانستم با جمع‌آوری ذرات رها شده از طریق این نابودی ظاهری، بدنم را از نو بسازم و آن را آناً مانند شکل سابقش درآورم و هیچ تغییری برآن پدید نیاورم.

انسان به‌گونه‌ای ساخته‌شده است که وقتی خود را با شعور و آگاهی روح خدایی معّرفی می‌کند، قادر به‌رهایی نوعی انرژی هوشمند می‌شود که او را کاملاً در برخواهد گرفت. حتّی اگر کالبدش پوسیده شود و از هم متلاشی گردد و عامل حیاتی از سلّولهایش جدا شود، این انرژی هوشمند و با شعور قادر خواهد بود تمام ذرات بدن را جمع‌آوری کند و آنها را متراکم نموده و کالبدی مشابه کالبد قبلی خلق کند. این قالب، یا این الگو در همین‌جا حضور خواهد داشت. این قالب از عنصر و ماده‌ای فناناپذیر درست شده است. کافی است این عنصر را جمع‌آوری کنید، قالب را از آن پر کنید و آن را مجدداً با همان عامل و عنصر حیاتی تحت نفوذ قرار دهید تا الگوی کامل و بی‌نقصی بسازید.

بنابراین ملاحظه می‌کنید که مصلوب شدن من، به‌هیچ عنوان باعث نابودی و انهدام من نشد. این واقعه تنها به‌کسانی خسارت و آسیب وارد آورد که قصد آزار رساندن به «اصل روح خدایی» را داشتند. این واقعه، نمونه‌ای از ایمان تحقّق‌پذیری «اصل اعظم» بود. مسیری که مردان روی زمین می‌توانند دنبال کنند. با دنبال کردن این راه، به‌روح خدایی الهی مبدّل می‌شوند و آرمانشان تحت شکلی فناناپذیر مستحکم و متراکم می‌گردد.

بدن من حتّی از بین هم نرفت، زیرا تنها ارتعاشات آن بیش از اندازه بالا رفته بود. اتصال و بالا رفتن در روی صلیب، فقط سمبلی گواهی دهنده بود تا ثابت شود که جلادّان من تمام کارهای لازم را انجام داده و از تمام محدودیتهایی که انسانهای فانی می‌توانند به‌کالبدی جسمانی وارد آورند، انجام داده بودند و دیگر کاری نمانده بود مگر کشته شدن من در روی صلیب.

برای پایان بخشیدن نهایی به‌کارشان، لازم بود که آنها کالبد مرا در گوری نهاده و مدخل ورودی آن را با سنگی مهر و موم کنند و کالبدم را در غار حبس نگه دارند. به‌همین دلیل بود که فریاد برآوردم: «دیگر تمام شد!»

هنگامی که انسان دیگر کاری در قلمرو فانی نداشته باشد، وارد حیطهٔ جاودانگی کامل و مطلق می‌شود. بنابراین غیرممکن است که بتوان کالبد جاودانه و ابدی انسانی را در یک گور حبس نگه داشت، حتّی اگر این گور، در دل صخره‌ها و در دل غاری ساخته شده باشد. برای رهایی بخشیدن به‌چنین کالبدی، چنانچه لازم باشد، صخره‌ها نیز مانند سرب، آب می‌شدند. بنابراین مشاهده می‌کنید که کلّ مجموعه این صحنه نشان‌دهندهٔ میراث انسان است.

فصل شانزدهم

این دیدار، به‌همین شکل تا چندین روز ادامه یافت. سرانجام تصمیم گرفته شد که من، ولدون و گوردون درگروه حامل استادان گرامی و بزرگوارمان بمانیم در حالی که توماس و دیگران به‌دار جلینگ باز می‌گشتند تا در آنجا یک پست فرماندهی موّقت تشکیل دهند تا تمام اطّلاعات و اسنادی راکه تا آن زمان به‌دست آورده و یا تهیّه کرده بودیم، با دقّت جمع‌آوری کنند.

پس از عزیمت توماس و دیگر رفقا، ما اردوگاهی نیمه موّقتی تشکیل دادیم که تا زمان بازگشت توماس در ماه دسامبر قابل استفادهٔ ما قرار می‌گرفت. این اردوگاه در بالای یک پیش‌آمدگی طبیعی در کوه که حدوداً دویست متر بالای سطح دشت بود، واقع شده و از دامنه‌های کوه اصلی باید به‌سمت بالا حرکت می‌کردیم تا به‌آن برسیم.

آن مکان، برای یک پایگاه اصلی، جای بسیار ممتازی محسوب می‌شد زیرا از آنجا به‌سهولت می‌شد به‌نقاط گوناگونی که مایل به‌دیدن از آنها بودیم، برویم. آن مکان در وسط بیشه‌ای وسیع که با درختان باشکوه و مرتفعی مزین می‌شد، قرار داشت. زمین آنجا به‌صورت سرازیری کم شیبی از دامنهٔ کوه اصلی آغاز می‌شد تا به‌محلّ اردوگاه ما منتهی می‌گشت و به‌این محلّ حالتی مخصوص می‌داد که انگار در مرکز آمفی‌تئاتری بزرگ به‌شکل ماه نیمه هلال قرار داشت. دیوار مقابل این دشت، منتهی الیه‌های

این ماه نیمه‌هلال را مانند بند یک کمان کشیده شده، متصّل می‌ساخت. در آن سوی کوهستان، خورشید در دریایی از طلای ذوب شده حضور داشت. هرشب، این رنگ خود را در دامنهٔ بالایی این پیش‌آمدگی صخره‌ای منعکس می‌ساخت و به‌عنوان تابلویی زمینه، برای آمفی تئاتر طبیعی ما مورد استفاده قرار می‌گرفت و نوک کوه را در دریایی پرتلاطم از رنگهایی مشابه یک هالهٔ نورانی غول‌پیکر، منعکس می‌ساخت.

هنگامی که انسان، در سکوت در آن مکان می‌ایستاد و در لحظه‌ای که آخرین پرتوهای خورشید به‌وسیلهٔ خط افق پاره می‌شدند، انسان می‌توانست «موجودی عظیم» را در نظر مجسم کند که بازوهایش را کاملاً گشوده و در پیراهنی چسبان به‌رنگ طلاکه در چین‌هایی بسیار هنرمندانه در قسمت پایین رها می‌شد، ایستاده و هاله‌ای از نوری سفید و تابنده در بالای سرش وجود داشت که تا کیلومترها، اطرافش را روشن و نورانی می‌ساخت.

شبی، هنگامی که دور آتش در اردوگاهمان نشسته بودیم، خورشید در حال غروب شروع به‌تابیدن با شدّتی خارق‌العاده و خیره‌کننده کرد. این پدیده چنان غیر طبیعی بود که تمام همکارانم با حالتی سراپا آکنده از شیفتگی و وجد به‌تماشای این منظره پرداختند.

یکی از رفقایم رو به‌یک «سانیاسی[1]» که تازه از راه می‌رسید کرد و گفت که خورشید سعی داشت پیش از آن که به‌ما شب بخیر بگوید، خود را با زیبایی هرچه تمامتر از برابر دیدگانمان دور کند. آن سانیاسی گفت: «این به‌نشانهٔ یک واقعهٔ خوش یمن است. گروهی متشکّل از ارواح مطهّر

---

۱. Sanyasi به‌معنی راهب یا گوشه‌نشینی است که تمام زندگیش را وقف رسیدن به‌سرحدّ معرفت و کمال کرده باشد. شخص مورد نظر در دوران آموزشی خود باید سوگند یاد کند که از تمام نعمتهای دنیا چشم‌پوشی کند و هیچ نگاهی به‌عقب و به‌سمت دنیا و امور دنیوی نیندازد. م

سرگرم همراهی موجوداتی بسیار والامقام و عظیم‌الشأن هستند و به‌طور حتم تا چند لحظهٔ دیگر به‌این جا خواهند رسید. خواهش می‌کنم سکوت اختیار کنید.»

در همان لحظه، سکوتی که انگار از فضایی خارجی می‌آمد، روی مناظر اطراف افتاد و برآن حکمفرما شد. ناگهان در سکوت صدایی از غیب به‌گوش رسید. ترانه و ریتم آن آهنگ به‌راستی دلنشین و آسمانی بود. هزاران پرنده با آن ترانه همراهی می‌کردند و نغمه‌سرایی تیز و ریز آنها با آن صدا، هماهنگی کامل داشت. به‌راستی غیر ممکن بود که آن ترانهٔ زیبا را از عالم غیب ندانست. خوانندهٔ گرامی، چنانچه شمانیز شاهد چنین صحنه‌ای بودید و این موسیقی سحرآمیز را شنیده بودید، مطمئنم از این که تا این اندازه از صفات عالی استفاده کرده‌ام، مرا خواهید بخشید.

لحظه‌ای بعد، صدای پرندگان متوقف شد وآن ترانه باشکوهتر از قبل ادامه یافت. سپس دو فرشته با شکلی زنانه ظاهر شدند که انگار در پیراهنهایی چین‌دار به‌رنگ نقره‌ای ملبّس بودند. زیبایی ظریف و مبهمی از آن اشکال عرفانی مشاهده می‌شد. خطوط چهرهٔ آنان چنان باشکوه و خارق‌العاده بود که ما به‌هم گفتیم: «چطور می‌توان با وصف آنان، تصویری صادقانه و درست پدید آورد؟ پس همان بهتر که از توصیف آنان دست کشیم تا مبادا آنها مورد اهانت ما قرار نگیرند.»

ما تحت جذابیّت و افسون آنان باقی ماندیم، همان طور هم آن سانیاسی او برای دقایقی چند فراموش کرد که حتّی نفس بکشد. ناگهان هزاران صدا به‌آن صدای اولیه ملحق شدند و اشکالی دیگر شروع به‌ظاهر شدن و محاصره کردن آن دو شکل زنانه شدند، سپس آن ترانه به‌ناگهان متوقّف شد و تمام آن اشکال نیز ناپدید شدند. سکوتی مطلق حکمفرما شد، سپس شکلی با قامتی بسیار بلند، به‌همان شیوهٔ اشکال قبلی، در برابر دیدگان ما ظاهر شد، امّا این بار، طیفی از رنگهای درخشان و

گوناگون، او را احاطه می‌کرد.

قامت این شکل همزمان با غروب خورشید، به‌تدریج کوتاه و کوتاه‌تر شد و ما سرانجام در برابرمان با مردی رویارو شدیم که دارای هیکلی چهارشانه و نیرومند، و چهره‌ای با خطوطی منظّم و زیبا بود. رنگ موهای این مرد در برابر باد عجیب و خارق‌العاده می‌نمود. بدنش با لباسی سفید و برّاق ملبس بود و چین‌های هنرمندانهٔ این لباس از روی سرشانه‌هایش به‌شکل موجهایی به‌شکل موجهایی به‌هم چسبیده به‌پایین سرازیر می‌شدند. کمربندی نه‌چندان تنگ از رنگ سفید مایل به‌نقره‌ای که انسان را به‌یاد مهتاب می‌انداخت دور لباسش بسته شده و لبهٔ پیراهنش با چمن زیر پایش برخورد می‌کرد. او با گامهایی بلند و باشکوه به‌سمت ما می‌آمد. هیچ رب‌النوعی از یونان باستان، حالتی موّقر و باشکوه‌تر از او نمی‌توانست داشته باشد.

هنگامی که این شخصیت بزرگوار به‌ما نزدیک شد، توقّف کرد و گفت: هیچ لزومی به‌معرّفی نیست. این تعارفات بیهوده است. من به‌شما مانند برادران واقعیم سلام و تهنیت می‌گویم. دستم را پیش می‌آورم و با گرفتن دست شما، درواقع دست خود را می‌فشارم. یعنی آیا در بوسیدن خود باید تردید نشان دهم؟ ابداً! زیرا من شما را مانند خودم دوست می‌دارم. ما که به‌اصل الهی وابسته و متحّد هستیم، تمام مردم عالم را دوست می‌داریم. من نیز مانند شما هستم. بی‌نام و نشان، و بی‌سن و سال. من ابدیم. ما با تواضع واقعی‌مان، در عالم الوهیت، همه در کنار هم قرار می‌گیریم.

او برای لحظه‌ای سکوت اختیار کرد، و ناگهان لباسش تغییر شکل یافت. او اکنون درست مانند ما لباس برتن داشت و ببر بزرگی از ناحیهٔ «راج پوتانا»[1] در کنارش دیده می‌شد. آن حیوان به‌راستی که زیبا بود و

---

۱. Rajputana در شمال هندوستان واقع است و مردمان آن بیشتر جنگجو هستند. م

پوستش در آن وقت غروب، درست مانند کرکی ابریشمین جلوه می‌کرد. توّجه ما چنان به‌آن مرد جلب شده بود که ما متوّجه حضور آن ببر نشده بودیم. هنگامی که آن حیوان را دیدیم، ترس ما را در برگرفت.

حیوان به‌ناگهان شروع به‌حرکت کرد. مهمان ما، فرمانی صادر کرد. حیوان از جایش برخاست، به‌جلو رفت و پوزه‌اش را در دستهای پیش آمدهٔ مرد قرار داد. موج ترس از کنارمان گذشت و مادوباره خونسردیمان را به‌دست آوردیم. مهمان ما در مقابل آتش نشست. ما به‌او نزدیک شدیم. ببر چند قدمی فاصله گرفت و در روی زمین، به‌درازا خوابید.

مهمان ما گفت: «آمده‌ام تا چند روزی از مهمان نوازی شما بهره‌مند شوم. اگر مزاحمتان نمی‌شوم دوست دارم تا زمان مشخّصی نزدتان باقی بمانم»

ما که غرق در شادی و هیجان شده بودیم، برای ابراز خوشوقتی و اشتیاقمان همه به‌سوی او هجوم بردیم تا دستش را بفشاریم او از ما تشکّر کرد و به‌این شکل رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت و گفت: شما نباید از حیوانات بترسید. اگر از آنها نترسید هیچ گزندی به‌شما نخواهند رساند. شما آن بدن بی‌جان را در مقابل ورودی دهکده مشاهده کردید که چگونه برای حمایت ازاهالی آنجا، روی زمین دراز کشیده بود.

در این مورد، باید گفت که این فقط یک علامت فیزیکی برای انسانها است. کالبد جسمانی به‌این ترتیب، در معرض حملهٔ حیوان قرار می‌گیرد. با آن که آن کالبد بی‌جان و بی‌حرکت است، لیکن هیچ آسیب و گزندی نمی‌بیند، و مردم این موضوع را به‌عین مشاهده می‌کنند. به‌این ترتیب از ترسی که نسبت به‌حیوانات درّنده دارند، دست برمی‌دارند. از لحظه‌ای که دیگر ترسی را دریافت نمی‌کند، دیگر توّجهی به‌انسانها نمی‌کند، و دیگر آنان را به‌چشم طعمه نگاه نمی‌کند. به‌این ترتیب، انسانها مانند درختان و سبزه‌زار و یا خانه‌های اطراف برایش جلوه خواهند کرد، زیرا از

هیچ یک از این چیزهایی که نام بردم، ارتعاش ترس هرگز ساطع نمی‌شود. حیوان قادر خواهد بود از وسط دهکده‌ای، بی‌هیچ آزار و گزندی عبور کند، حال آن که در قدیم حقّ انتخاب طعمه‌ای بشری را پیدا می‌کرد. زیرا آن کس که بیش از دیگران ارتعاش ترس از خود ارسال می‌کرد، مطمئناً مورد حملهٔ حیوان قرار می‌گرفت.

شما به‌طور حتم این وقایع را از نزدیک مشاهده کرده‌اید. شما حتّی دیدید که حیوان درّنده، چگونه از روی کالبد بی‌جانی که روی زمین دراز کشیده بود گذشت و مستقیماً به‌سمت دهکده‌ای رفت تا به‌جستجوی انسانهایی بگردد که از او ترس و واهمه داشتند. این حیوان مستقیماً از میان دو کودک خردسال که حداکثر شش یا هفت متر فاصله از هم دارند می‌گذرد تا به‌فرد بالغی که دچار وحشت شده حمله کند. زیرا کودکان آن قدر بزرگ نشده‌اند که معنای ترس را نفهمند و به‌همین نسبت نیز ببر، قادر به‌دیدن آنان نیست. ما در آن لحظه، به‌یاد خیلی از نکات افتادیم و دریافتیم که ما هنوز به‌قدر کافی روی مفهوم ترس به‌تعمّق و تفکّر ننشسته‌ایم تا معنای عمیق آن را بفهمیم.

آن «ریشی» (استاد والامقام) به‌صحبتش ادامه داد: چنانچه حیوانی را دوست می‌دارید، او نیز الزاماً پاسخ عشق شما را خواهد داد. اگر در برابر این مهر و علاقه مقاومت نشان دهند، پیش از آن که آزار و گزندی به‌شما رساند، خودش نابود خواهد شد. آگاهی و وجدان عمیق از این حالت و اوضاع، در نزد حیوانات به‌مراتب دقیق‌تر و واضح‌تر از آگاهی انسانها است.

او با نگاهی به‌سمت ببر، افزود: کافی است عشق و علاقه‌مان را به‌این برادر خود ابراز نماییم و شاهد واکنش او باشیم.

ما سعی کردیم تا آنجا که برایمان ممکن بود، این علاقه را ابراز کنیم، ببر درّنده بی‌درنگ به‌پشت خوابید، سپس روی پاهایش جهید و با ابراز

شادی و شعفی شدید، به‌سمت ما آمد. در آن لحظه استاد بزرگوار به‌عنوان خاتمهٔ سخنانش گفت: چنانچه مانند یک دشمن به‌حیوانی نزدیک شوید، با یک دشمن روبه‌رو می‌شوید: سعی کنید مانند برادری همتا، به‌حیوان نزدیک شوید تا در آن حیوان، دوست و یاوری حامی بیابید.

«خادم صاحب کمال» که از زمان ترک ما از معبد صلیب به‌شکل «T» ما را همراهی می‌کرد از جایش برخاست و گفت که ناچار است ما را ترک کند زیرا لازم بود به«هاروار» مراجعت کند تا به‌خدمتگزاری تعدادی زوار بپردازد که قصد داشتند خود را برای «راه‌پیمایی بزرگ» آماده کنند. او پس از سلام و درود فراوان ما را ترک گفت. با آن‌که او اغلب در سکوتی عمیق فرو می‌رفت، ما از حضور او لذّتی بی‌اندازه ماورای توصیف برده بودیم و جایش اکنون برایمان خالی می‌رسید.

در این سرزمین خارق‌العاده، اشخاص زیادی مانند او وجود داشتند و بدون آن که نیازی به‌توصیف یا ابراز بزرگی و قداست آنان باشد، انسان به‌خوبی حس می‌کرد که آنان به‌راستی از شخصیتی والا برخوردار بودند.

* * *

پس از عزیمت «خادم صاحب کمال» ما دوباره نشستیم، هنوز کاملاً به‌خود نیامده بودیم که مشاهده کردیم امیل، ژست و چاندرسن عزیزمان وارد اردوگاه شدند. پس از سلام و احوالپرسی‌های گرم و بسیار دوستانه، ما همه نشستیم تا مسیر مسافرتی دقیقی تنظیم کنیم که به‌ما اجازه می‌داد بخش زیادی از آن سرزمین را ببینیم. پس از این کار، امیل تعدادی افسانه‌های جالب و شنیدنی برایمان نقل کرد که مربوط به‌همان نقاط و مناطقی بودند که می‌بایست از آنها دیدن می‌کردیم من فقط یکی از این افسانه‌ها را برای خوانندهٔ عزیز نقل می‌کنم، زیرا مربوط به‌منطقه‌ای می‌شد که در آن اردو زده بودیم و به‌گونه‌ای بسیار جالب و عجیب، مربوط

به‌گردهم‌آیی معروف ماها ـ کومبا[1] می‌شد که هردوازده سال در آنجا، برگزار می‌شود. زوّارانی که به‌این تجمّع بزرگ می‌آیند و به‌زیارت مکانهای مقدّس اطراف این منطقه می‌روند، بیش از سایر زوارانی است که به‌نقاط دیگر کشور عازم می‌شوند. گاه پیش می‌آید که بیش از پانصد هزار نفر جمعیّت در این گردهم‌آیی، حضور به‌هم می‌رسانند. از آنجا که گردهم آیی آن فصل، بسیار با اهمیّت و مهمّ بود، انتظار داشتند که این رقم، باز هم به‌چند صدهزار نفر دیگر افزایش یابد. برگزاری این مراسم بزرگ و باشکوه از حالا برمحیط و فضای اطراف تأثیر نهاده بود. ما خبر یافتیم که در تمام طول مدّت این گرد هم‌آیی، غذا و خوراک تمام زوار، به‌رایگان به‌آنان داده خواهد شد. هاردوار به‌عنوان شهری بزرگ و مقدس معروف است. «سری کریشنی»[2] در «بریندااوان»[3] زیسته بود و دوران نوجوانیش در همان دشت سپری شده بود. این منطقه تقریباً مانند بهشت است. آنجا محلّ زندگی پرنده‌ای زیبا با نغمه‌ای باز هم زیباتر به‌نام کوکیلا[4] می‌باشد. در همین منطقه است که قطرات ظریفی از مشروب خدایان ابدی از کوزهٔ «آمری»[5] برزمین ریخته شد و در آن قسمتها، سنگهایی گرانبها رویید. این شهر خدایی، پس از نبرد «دِواتُس»[6] (خدا) با «آسورا»[7] (ابلیس) از دریا برداشته شده بود، یعنی پس از مبارزهٔ روحانیت برعلیه مادی‌گرایی نابهنجار. مبارزه‌ای که دورانی را نشان می‌دهد که هندوستان در برابر اهمیت عظیم زندگی معنوی و روحانی چشم به‌جهان گشود. این کوزهٔ مشروب چنان گرانبها بود که نبردی دیگر سرگرفت تا یکی از طرفین صاحب اوّل و آخر آن باشد. خدای در حال جنگ چنان عجله داشت برای

1.Maha - Kumba
2.Sri Krishni
3.Brindavan
4.Kokila
5.Amri
6.Devatos
7.Asura

فاصله گرفتن از شیطان که قطراتی از داخل کوزه، برروی زمین چکیدند، و به‌همین دلیل آن سنگهای گرانبها و دراز درست در همان نقاطی که قطره‌ها چکیده شدند، از زمین روییدند.

* * *

این افسانه‌ای بود که معنایی معنوی و بسیار عمیقی دربرداشت. بعدها، مشخّص خواهد شد که معنا و مفهوم این افسانه‌ها، دارای ماهیتی همیشگی و بسیار پایدار و بادوام هستند. ما در این منطقه به‌سیر و سیاحت پرداختیم و از بسیاری از معابد آنجا، دیدن کردیم. «ریشی» (استاد) بزرگ نیز به‌ما افتخار داده و ما را همراهی می‌کرد. در ماه دسامبر، توماس به‌ما ملحق شد و ما به‌سمت جنوب و تا قلّهٔ کوه اَبو[1] پیش رفتیم. از آنجا به‌برینداوان بازگشتیم و بعد هم به‌هاردوار رفتیم.

ما باز هم از معابد دیگری دیدن کردیم و کارکنان و خادمان آن اماکن مقدّس لطف کردند و به‌ما اجازه دادند در زندگی آنان وارد شده و برای مدتی با آنان به‌زندگی و معاشرت بپردازیم. رفتار آنان به‌راستی دوستانه و صمیمی بود.

شرح دقیق این وقایع و این سیر و سیاحت و دکترین‌هایی که دریافت کردیم، حقّ نشر ندارند. درواقع تعالیمی که به‌ما داده شد، فقط به‌یک شرط بود: این که چنانچه می‌خواستیم از این فرضیه‌ها و عقاید مخصوص مطلّع شویم و آموزش ببینیم، می‌بایست این تعالیم را برای خود نگه می‌داشتیم و هرگز آنها را به‌صورت نوشته، به‌چاپ نرسانیم. اگر میل داشتیم، می‌توانستیم این تعالیم را برای برخی از انسانها، آن هم به‌صورت شفاهی بیان کنیم. به‌این ترتیب استادان گرامی ما از ما خواهش کردند

1.Abou

دکترین محرمانهٔ آنان را هرگز به‌صورت کتبی در جایی درج نکنیم، و حدالامکان بکوشیم به‌صورت شفاهی، آن هم فقط برای کسانی که از ما خواهش می‌کردند، این دکترین را به‌آنان بازگو و معرّفی کنیم.

تجمّع این مردم بی‌شمار و این انسانهای مقدّس و طاهر و مذهبی، خاطره‌ای فراموش نشدنی برای من هست. در بین این جمعیت، هرگز نه عجله و شتابی است، نه بی‌نظمی و به‌هم ریختگی، هرگز نشانه‌ای از همهمه و شلوغی دیده نمی‌شود. آنها مستقیم به‌جلو پیش می‌روند و به‌سمت نقطه‌ای واحد و مشترک عازم هستند و همه از هرسو به‌سوی یک هدف پیش می‌تازند، در این تجمّع محبّت و اعتماد و مهربانی حکمفرما است. نام خدای متعال و قادر، برسر زبانها است و همه مردم با احترامی بسیار فراوان از نام الهی یاد می‌کنند، به‌گونه‌ای که انعکاس و بازتابی روحانی در امتداد این راهروی پایان ناپذیر که غربی‌ها به‌آن زمان می‌گویند، وجود دارد. زمان، در شرق اصلاً حائز اهمیت نیست. در مشرق زمین، گردهم‌آیی مردم که شمارشان از چهار یا حتّی پانصد هزارتن نیز فراتر می‌رود، به‌هیچ وجه امری عجیب و شگفت انگیز به‌شمار نمی‌آید. ما هرگز نتوانستیم شمار دقیق مردم را تخمین بزنیم و تعداد جمعیت حاضر را بشماریم.

* * *

فصل هفدهم

در حالی که دور آتش اردوگاهمان نشسته بودیم، در شب پیش از تجمّع بزرگ آن فصل، «ریشی» از اهمیّت این واقعهٔ مهمّ برای ما سخن گفت. در سرزمین هندوستان، تقریباً تمام تجمّعات و گردهم‌آیی‌هایی که تا این اندازه مهمّ باشند، دارای مفهومی به‌مراتب عمیق‌تر از آن چیزی هستند که در ظاهر نشان داده می‌شود و یا انسان جوینده قادر است از تکرار افسانه‌ها، حدس بزند و به‌نتیجه‌ای کلّی برسد.

استاد بزرگوار ادامه داد: در نخستین خطابه به‌مردم قرنتس (باب ۱۱ آیه نهم) آمده است: «هیچ انسانی هرگز ندیده، نشنیده و به‌خیالش نرسیده است که چه چیزهای عالی و بی‌نظیری» برای کسانی که خداوند را دوست دارند آماده شده است». لازم است بدانید بعد از جمله: برای کسانی که خداوند را دوست دارند.» جملهٔ دیگری نیز باید افزود به‌این قرار: «... و روح خدایی را متجلّی کرده‌اند» تعداد بسیار کمی از مردم از اصل حیات و هستی و هدف آن چیزی درک می‌کنند. اصل خردمند، در زیر هرچیزی نمایان است و همان چیز اصلی است. به‌همین دلیل است که ضرب‌المثلی مانند «باهرروشی که شده، هوش و خرد به‌دست آورید.» درست شده است.

این کاری بود که حضرت سلیمان با آگاهی و درک کامل به‌انجام رساند و موفقیّتی بس عظیم نصیبش شد. او درخواست قلبی هوشمند کرد که

براساس هوش و خرد و عقل پایه‌ریزی شده باشد. این موجب شد تا چشمه خرد بر او نمایان شود و کاری کرد که حضرت سلیمان به‌اوج قدرت رسید و چنان افتخارات و ثروتهای غنی و جلال و بزرگی به‌او عطا کرد که به‌عنوان «شاه هزار کار خارق‌العاده» لقب یافت (یا به‌گونه‌ای عامیانه‌تر: «سلیمان و هزار همسرش»)

در دوران سلیمان، یک «همسر» به‌نشانهٔ کاری بزرگ بود، درک و استنباطی کامل و پیشگو از تمام تاریخ عالم هستی و روابط دقیقی که میان الوهیت و هرعضوی از بشریت وجود دارد. هنگامی که سلیمان تمام کارهایش را به‌نفع مردم، متجلّی ساخت، به‌او این امکان داده شد که سه‌هزار ضرب‌المثل بیان کند و سرودها و ترانه‌هایش به‌رقم پنج هزار عدد رسید. «و خداوند به‌سلیمان خرد و عقل و هوشی سرشار و قلبی سخاوتمند مانند ماسه‌های کنار دریا، عطا کرد.» (کتاب ۱ سلاطیم ـ باب ۴ آیه‌های ۲۹ تا ۳۲) سلیمان پادشاهی مثل سایر شاهان دیگر (به‌معنای مادّی آن) نبود. او برخود و خانواده‌اش حکومت داشت و این قلمرو حکومتی را صاحب بود. او ازتخت حکومتش، سعی داشت عشق، هوش، خرد، عدالت، و برکت به‌هرآن کس که برای مشورت نزد او می‌آمد، بذل و بخشش کند. در آن دوران، تمام بشریت، تحت علامت «درخواست» زندگی می‌کردند. در پاسخ به‌این درخواست، سلیمان هزار بار سهم عشق و هوش و خرد و عدالت و برکتش را دریافت کرد. او با چوب سلطنتی از جنس آهن حکومت می‌کرد، امّا این به‌نشانهٔ قانونی بود که هرگز تضعیف نمی‌شد.

هنگامی که خیر و برکات سلیمان به‌هرکجا پخش شد و «هزار بار ده هزار بار» تشدید شد، و به‌خودش برگشت، قلمرو حکومتش به‌ناگهان برای تحمّل پاداشهایش، بسیار کوچک و تنگ شد. درواقع اگر حتّی او صاحب تمام کرهٔ زمین نیز بود، باز هم سیّاره زمین برایش تنگ می‌شد.

قانون کلّ، از گنج‌های الهی که قرار بود سلیمان را به‌خاطر وفاداریش به‌دستورات و فرامین الهی، پاداش دهد، به‌خوبی خبر داشت.

بنابراین سعی کنید بدون کوچکترین فکر و اندیشه‌ای در گوشه‌ای از ذهنتان، به‌دیگران انفاق کنید. بدون ذرّه‌ای فکر برای دریافت پاداش. آنگاه، پاداشتان چنان زیاد و فراوان خواهد بود که شما حتّی نخواهید توانست آن را کاملاً در برگیرید. نخست عشق و اخلاصتان را به‌خداوند بدهید، سپس به‌تمام موجودات بشری. هنگامی که این عشق به‌نزد خود شما برگردد، دنیا را دور زده است و «هزار بار ده هزاربار» افزایش یافته است، زیرا از اندیشهٔ میلیونها انسان عبور کرده است و هرانسانی، به‌نوبهٔ خویش، این مقدار عشق دریافت شده را شدّت بخشیده است. بنابراین در هنگام برگشتن این مقدار عشق، آیا در روی زمین جایی برای پذیرش و گنجایش این همه عشق وجود خواهد داشت؟

فقط چنین عشق عظیمی بوده است که قادر به‌رهایی بخشیدن زمین بوده و آسمان از آن ناشی شده است. سپس هماهنگی کاملی حکمفرما شد. سلیمان به‌خود فرمان داد که با همین شیوه، باهوش و درایت و خردمندی و عدالت و برکت و شادی بزرگی، همه‌چیز و همه‌کس را دوست بدارد. نتیجه این شد که زمین دیگر به‌هیچ وجه گنجایش پذیرش این همه برکت و فراوانی را نداشت. بنابراین دیگر کرهٔ زمینی نبود و به‌آسمان تغییر شکل و تغییر ماهیت داد.

بنابراین به‌هیچ وجه جای تعجّب ندارد که هم دوره‌های سلیمان نبی، نام او را شاه بزرگ گذاشتند. آنها ماهیتی الهی به‌سلیمان نسبت دادند و برزمین سجده می‌کردند تا او را پرستش کنند با این خیال که او قادر بود به‌تمام نیازمندیهای آنان رسیدگی کند. آنها در این مورد اشتباه می‌کردند، و درک نمی‌کردند که باید الگوی سلیمان را دنبال کنند و به‌تبعیت و پیروی از کارها و اعمال او بپردازند. خداوند به‌سلیمان گفت: «در روی صفحه

زمین، هیچ موجودی مانند تو نیست.» و به‌راستی نیز هیچ موجودی شبیه به‌او روی زمین نمی‌توانست وجود داشته باشد، زیرا فقط او بود که از قلمرو زمینی چشم پوشیده بود. او در قلمرو آسمانی حکومت داشت، درست به‌همان نسبت که شاهان دیگر در قلمرو زمینی حکومت داشتند. او میراث بشری را نشان داد، راهی را که برای رسیدن به‌خدا، انسانها می‌بایست دنبال می‌کردند.

یک چنین شاهی نمی‌توانست یکی از همکارهایش را (منظور شاهی دیگر) به‌مرگ محکوم کند، زیرا در آن صورت خود را به‌مرگ محکوم می‌ساخت و این کار او «هزاربار ده هزاربار» تشدید می‌شد. او به‌این ترتیب، در عدل و داد زیست، نه با حکومت برشاهان دیگر، بلکه همراه سایر شاهان آن دوره. بدون آن که نیازی به‌کوچکترین افتخار و شکوه و مقام و تظاهرات خارجی و افاده و تکبّر وجود داشته باشد. او حتّی نیازی نمی‌دید که تاجش را به‌درخشش بیندازد زیرا تمام بشریت او را می‌شناختند. یک چنین حاکمی است که به‌راستی حکومت می‌کند، نه برتعدادی کم، بلکه با هرموجود بشری و هرموجود بشری با او زندگی و حکمرانی می‌کند. این است حکومت نهایی و غایی انسان و خدا. این همان خانهٔ معروفی است که به‌درخت، به‌ریشه، به‌شاخه، به‌ترکه، به‌برگ به‌گل و به‌عطر گل مبدّل می‌شود و روح واقعی تمام نژادها به‌شمار می‌آید.

نژادی مشابه، قبلاً هم در روی زمین سکونت داشته است، و باز هم نژادی مشابه‌در روی زمین حکومت خواهد کرد. من این مطلب را در کمال صداقت به‌شما بازگو می‌کنم، و لطفاً نگران و غمزده نشوید. آسمان هنوز هست، به‌شرط آن که هرواحد بشری سهمی از کار و تلاش به‌عهده بگیرد. هنگامی که انسانها از گوش دادن به‌ندای الهی سرباز می‌زنند، از قانون الهی تجاوز می‌کنند، سپس ناچارند دوباره به‌زمین بازگشته و از تمامی مشکلات و آزمونها و مشقّات یک زندگی مجدّد در روی زمین

برخوردار شوند. آنها به‌این ترتیب ازیک زندگی بشری، به‌یک زندگی بشری دیگر می‌روند و دائماً از دروازه مرگ عبور می‌کنند تا آن که سرانجام این درس عبرت‌انگیز را بیاموزند و بفهمند که تمام خانوادهٔ بشری، برروی صخره کمال روحانی مطلق مستقر می‌باشد.

برای نژادی که به‌این حدّ رسیده باشد، دیگر مرگ وجود نخواهد داشت. کارما نیز وجود نخواهد داشت زیرا کارما و قانونی که با خود دارد، به‌معنای مجازات اشخاصی است که ناهماهنگی و تضاّد و عدم صلح را در روی زمین متجلّی می‌سازند. با جایگزین ساختن «چشم پوشی» در جای «مجازات» انسان می‌تواند علّت کارما را حذف کند زیرا این فقط در اندیشهٔ انسانهایی وجود دارد که مصمّم هستند آن را متجلّی و بیان سازند. وضعیت چیزهای پست و حقیر در برابر چیزهای والا، از بین می‌رود. انسان آگاه موفّق می‌شود ارتعاشات بدنش را به‌مافوق ارتعاشاتی برساند که حضور قانون کارما را اجازه داده است.

مرگ، نه‌باعث دور شدن مرگ، نه باعث حذف آن یا انهدام و نابودی آن است. درواقع قانون کار ما، تجربهٔ مرگ را به‌زندگی انسانها می‌افزاید، آن را چندین برابر می‌کند و به‌صورت امواجی بزرگ و سهمگین برسر هرواحد بشری سرازیر می‌سازد. به‌محض آن که انسان از مرگ و تولّد دوباره چشم‌پوشی می‌کند، از مرگ و قانون کارما رهایی پیدا می‌کند. هردوی این شرایط حذف می‌شوند، و بنابراین فراموش شده می‌گردند، و طبعاً، اگر فراموش شوند، پس مورد عفو و بخشایش نیز قرارگرفته‌اند. در این مرحله، چنانچه انسان قادر به‌درک و تداوم زندگی نباشد، و بنابراین قادر به‌تجلّی آن و شکل دادن آن نباشد، برعلیه «خلاف» و «جرم» مرگ و مردن، باز هم کاری در نهایت باقی می‌ماند که همان تناسخ و تولدی مجدّد است. این یک نوری است که در جادهٔ به‌سمت مرگ، راهنمایی می‌کند و با کمک آن انسان می‌تواند به‌وسیله یک سری تجربیات زمینی پی‌در پی

برمرگ پیروز شود و برآن فایق گردد؛ این تجربیات رهایی از اعتقادات و باورهای بشری را تعلیم می‌دهند. اعتقادی که از بیرون، به‌وسیلهٔ انسانهای دیگر، به‌انسان اِعمال شده است. پس از این کار، انسان می‌تواند افتخار و شکوه کامل خدا را در وجود خود ادغام نماید و دوباره وارد نوری که هرگز دست از درخشیدن برنداشته بود، بشود. اگر به‌نظر رسیده بود که این نور، تا اندازه‌ای از درخشش کاسته شده بود، به‌این دلیل بوده است که ما از خانه و سرای الهی دور شده بودیم. خانه‌ای که به «من» واقعی ما، که هنوز به‌وسیلهٔ خرافات لکّه‌دار نشده، تعلّق دارد.

در این مسیری که ما را به‌این خانه نزدیک می‌سازد، نور، با هرقدم ما به‌جلو، درخشش بیشتری پیدا می‌کند. با ورود به‌خانه یادشده، ما می‌توانیم فضای داخل آن را که از حرارت و زیبایی روشن شده است مشاهده نماییم. در آنجا با آرامش و صلح و استراحت روبه‌رو خواهیم شد و در آنجا می‌توانیم بنا به‌میلمان جشن بگیریم و لذّت ببریم. ما حتّی می‌توانستیم هرگز ازاین خانه بیرون نیاییم و در بندهای خرافات گرفتار نشویم. در انتهای مسیر، همه‌چیز فراموش شده است. همه‌چیز مورد عفو و بخشش قرار گرفته و این کارها را می‌توانستیم از پیش از ازل، و آغاز هرکار، انجام دهیم.

سعی کنید برای درک مفهوم نجات نهایی از سوی خدا، آرام و گوش به‌زنگ بمانید. سعی کنید از لحاظ فیزیکی کاملاً آرام و بی‌دغدغه باشید و قادر شوید نجات نهایی را در باطن رفیع خویش یا همان روح خدایی بیابید. به‌همین شیوه بود که من قانون ابراهیم را درک کرده و به‌دیگران شناساندم. با وجود آن که این قانون بسیار قدیمی است، به‌همان اندازهٔ گذشته مؤثر و مفید است. تظاهرات و تجلّی چیزها، شکلی را به‌خود می‌گیرند که نخست در ذهن اندیشیده شده‌اند. همین طور هم در کلام یا کردار و به‌همین ترتیب، برطبق ایمان شما، از نو تولید می‌شود. اگر اندیشه

یا فکری خوب نباشد، آن را تغییر دهید، خیلی چیزها را بنامید، نه آن گونه که به‌حواسها خود را معرّفی می‌کنند، بلکه آن گونه که در ذهن و اندیشهٔ شما وجود دارند.

مترجمان متون اصلی، بسیاری نکات غلط و نادرست، بسیاری اندیشه‌های پیشگویانهٔ غلط و دروغ را در کتاب انجیلتان وارد کرده‌اند. بعضی از این غلط‌ها و معانی دو پهلو، از نوعی عدم درک نمادها و سمبل‌های متون اصلی ناشی می‌شوند. در چنین مواقعی، قابل بخشش هستند زیرا مترجمان مزبور، وجدان کاری داشته و تا آنجا که برایشان مقدور بوده است، متون را با نتایج حاصله‌شان ترجمه و تفسیر کرده بودند. امّا اوضاع همیشه این گونه نبوده است و اکثر این ترجمه‌ها، دروغهایی بیشرمانه هستند که به‌عمد نوشته شده‌اند تا خوانندگان علاقه‌مند را سردرگم کرده و طبیعت واقعی کتاب مقدّس را به‌گونه‌ای دیگر جلوه دهند، و آن را از کتاب تورات و قوم بنی‌اسرائیل متمایز و تفکیک شده نشان دهند.

نام اوّلیه این قوم «اِس - رائیل» بوده است: به‌معنای نژاد کریستال یا نژاد پاک سفیدپوست. نخستین نژاد بشری که در روی زمین سکونت کرد. نژاد اولیه‌ای که تمام نژادهای دیگر از آن ناشی شده‌اند. به‌این قوم یا نژاد، نام دیگری نیز می‌دادند که به‌این قرار بود: نژاد نور ناب.

درواقع لغت «نژاد» اغلب اوقات به‌معنای «پرتو» بوده است. درواقع از این واژه بود که لغت نژاد آریایی سرچشمه گرفت.[1]

بخش اعظم نوشته‌های نادرست انجیل، در قرن نخست و دوّم پس از میلاد مسیح، صورت گرفت. نابودی عمودی این متون، برعلیه کتابهای

---

۱. پرتو در زبان فرانسوی و انگلیسی Rayon و Ray است. و لغت آریایی در زبان فرانسوی و انگلیسی Aryen می‌باشد که اگر حروف آن را پس و پیش کنید همان لغت Rayon به‌دست می‌آید. م

«دانیال»، «اسدراس»[1] و «نه‌هِمی»[2] صورت گرفت. این معرّفی غلط تا حدّ نخستین نوشته‌های ژوزف و بسیاری کتابهای دیگر نیز پیش رفت. امروزه، به‌اثبات رسیده است که این کارها، به‌عمد و برای مبهم ساختن وقایع دوران گذشته و اطلاّعات کاملاً شناخته شدهٔ آن زمان، صورت پذیرفت. هدف دیگر این کارها و این اسناد جعلی، انهدام تاریخ مذهبی و سیستم زمانبندی دقیق وقایع تاریخی بود که قوم بنی‌اسراییل از زمان وقایعی حقیقی نوشتند و سپس نسخه‌های دروغین را بانسخه‌های اصلی جایگزین نمودند. آنها بخش‌های طولانی و بی‌شماری را نابود کردند یا به‌شکل و ماهیتی دیگر درآوردند. بخشهایی که حامل وقایعی از تاریخ دوران باستان بود.

نژاد آریایی از سیستم زمانبندی تاریخ مشابهی استفاده می‌کرد. ما این سیستم را در کمال دقّتش حفظ کرده‌ایم و اجازه ندادیم وقایعی دروغین آن را خدشه‌دار کنند. این کار به‌ما اجازه می‌دهد به‌سهولت گفته‌های دروغ ثبت شده را از گفته‌های راست تشخیص بدهیم. بنابراین ما امروزه صاحب یک سری وقایع کتبی زمانبندی شده تاریخی هستیم که در نوع خودش کامل و واقعی است. ماامروز می‌دانیم که داستان سلیمان و همسرانش، همین‌طور هم داستان بسیاری از رؤسا و رهبران سیاسی یا مذهبی و تعالیم دهندگان معروف تاریخ و همین طور هم مشاوران سران ده قبیله بنی‌اسرائیل، دچار تغییراتی نادرست شده‌اند.

پس از جدایی ده قبیلهٔ بنی‌اسراییل، قلمرو اصلی با نام «قلمرو حکومتی» یا «خانه بنی‌اسرائیل» معروف شد. یکی دیگر از شعب این قبیله، نام قبیلهٔ یهود را برخود گرفت. آن قبیله از اسراییل می‌آمد امّا اعضایش به‌هیچ‌وجه اسراییلی نبودند. این نه‌تنها یک اشتباه بارز و عمومی محسوب می‌شود، بلکه گمراه کردن مردم است که بگوییم حضرت

1.Esdras 2.Ne'he'mie

ابراهیم و اسحق و یعقوب، اشخاصی یهودی بوده‌اند. خیر! واژه یهودی هرگز برای سران ده قبیله اسراییل یا دوازده قبیله بنی‌اسراییل مورد استفاده قرار گرفته نشد.

اقوام بنی‌اسراییل، اصلاً یهودی نبودند. و یهودیان از سوی دیگر، قبیله‌ای تشکیل دادند که از قوم بنی‌اسراییل سرچشمه گرفته بود. هنگامی که قبیلهٔ یهود، فلسطین را ترک کرد تابه‌اسارت برود، اعضای آن را یهودی نامیدند. یهودیان امروزی، بازماندگان اعضای قبیله یهودی هستند که پس از رهایی‌شان از اسارت، به‌فلسطین بازگشتند. بسیاری از آنان، بااقوام و ملل دیگر ازدواج و اختلاط کرده و دیگر نشان اصیل نبود. درواقع مردمی که امروزه نام یهودی برخود دارند، حتّی یک سوّم خونشان هم از قبیلهٔ اصلی یهود نمی‌آید.

در هرکجا که یهودیان با اسراییلی‌ها و آریایی‌ها، ازدواج کردند، کارشان به‌برکت و شکوفایی رسید. درواقع یهودیان باید ممنون این نژادهای متعدّد باشند چرا که قدرتشان را از آنان کسب کردند. با مرور زمان، این یهودیان مشاهده خواهند کرد که ناچارند برای درخواست کمک و حمایت، مجدداً به‌سمت نژاد آریایی و قوم بنی‌اسراییل بچرخند. انحلال قبیلهٔ یهود، که به‌اسراییلی‌ها ملحق شدند تا به‌قاره اروپا مهاجرت کنند، جزو نژاد فعلی یهودی نیست. این اشخاص به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند خود را از سایر اسراییلی‌ها متمایز سازند. (بویژه کسانی که در سرزمین انگلستان و سواحل دریای مدیترانه مستقر و ساکن شدند). درواقع این اشخاص، تمام صفات مشخّصهٔ قبایل خود را به‌دلیل ازدواجهای مختلف با نژادهای دیگر از دست دادند. من خود به‌همین نژاد تعلّق دارم. بنابراین با آگاهی کامل از این موضوع سخن می‌گویم. یهودیان در بین ما زندگی می‌کنند. ما می‌توانیم تاریخچهٔ آنان را قدم به‌قدم در امتداد قرنها دنبال کنیم. یعنی از زمان تشکیل شدن قبیلهٔ یهود تا زمان معاصر. یافتن و

دنبال‌کردن مهاجرت اسراییلی‌ها از بیت المقدس کاری دشوار نیست. مسیر آن دسته از اشخاصی که در انگلستان مستقر شدند کاری سهل است. همین‌طور هم برای قبیلهٔ «دان». نام آنان، تاریخچهٔ آنان و اماکنی که در آنها مستقر شده‌اند، این کار را ساده و سهل کرده است. رود دانوب که امروزه به‌عنوان رودخانه‌ای بین‌المللی به‌شمار می‌رود، نامش را از این قبیله گرفته است. مردان قبیلهٔ دان به‌قبایل کوچک تقسیم شدند وتعدادی از آنان از دشت دانوب بالا رفتند تا سرانجام تحت نام دانمارکی‌ها به‌انگلستان رسیدند. برخی دیگر در کشورهای دیگر زیستند، بویژه در اسکاندیناوی، ایرلند، و اسکاتلند. آنها از این کشورها، به‌سمت انگلستان و حتّی ایالات متحّد روانه شدند.

امریکا، سرزمین مولود اصلی «اِس ـ راییلی»ها به‌شمار می‌رود. در این سرزمین، که آنها به‌راستی به‌آن تعلّق دارند، وقایعی اتفاق افتاده است که باعث شده آنها به‌سرعت خصوصیات ویژهٔ قبیله‌شان را از دست بدهند و حتّی زبانشان را تغییر دهند و به‌تکلّم به «زبان بیگانه» بپردازند همان زبانی که آنها در هنگام مهاجرتشان تکلّم می‌کرده‌اند. آنها برای مدّتهای مدید، دور از سرای اصلیشان سرگردان و آواره ماندند. اما اکنون دوباره به‌سرزمین اصلیشان که از امریکای جنوبی آغاز می‌شود و تا استرالیا و نیوزیلند و جزایر دریاهای جنوب امتداد دارد بازگشته‌اند و حتّی تا ژاپن و چین نیز پیش رفته‌اند.

ژاپنیها و چینی‌ها تا اندازه‌ای کاهل بودند و زیاد تکان نخوردند. آنها از نژادهای مهمّ می‌آیند که ازسرزمین مولود «مو» سرچشمه گرفته بوده است. البته مدّتها پیش از اختلالاتی که باعث شدند این قلرّهٔ مهمّ به‌نابودی کشیده شود. نام آنها، «اویی گور» بوده است، یا قبایل سرگردان. آنها اجداد نژادهای مهمّ مغول هستند.

در همین سرزمین اقوام «مو» بود که نژاد سفیدپوست، به‌بالاترین

درجـه از تـمدّن رسـید. آنها از انـرژی متشعشع و درخشـان استفـاده می‌کردند. آنها همچنین بلد بودند چگونه انرژی اتمی را رها کنند و آن را برای مقاصد و اهداف سودمند مورد استفاده قرار دهند. مردم این نژاد از شیوهٔ «شناوری در هوا» استفاده می‌کردند و با این شیوه، به‌هرمکانی که می‌خواستند، می‌رفتند. فلسفهٔ آنان از اشکال پرستشی غیر متمدن کاملاً سوا و متفاوت بوده است و هیچ ارتباطی با اعتقادات و باورها و خرافات عمومی نداشت. آنها «اصل» واقعی و ناب را می‌پرستیدند کـه از طـریق بشریت تجلّی می‌شود. درواقع آنها انسـان الهـی را بـه‌انـدازهٔ خـود خـدا می‌پرستیدند.

اسراییل ـ آریا به‌نشانهٔ قلمرو یگانه است و به‌منزلهٔ تمدنی خردمندانه است. انجیل از این نژاد می‌آید و به‌مردان این نژاد ازتعـالیم تعـالی‌بخش خود سخن می‌گوید. آرمان مطلوب آنان: «روح خدا در انسان» بوده است. که نماد آن سر یک شمشیر سلطنتی، و یک مشعل زیبا بود که نـوری از شعله‌ای همیشه روشن را در اطراف نورانی می‌ساخت.

برای روشن نگه داشتن دائمی این شعله، و برای درخشاندن همیشه بیشتر آن، این تعالیم، نه تنها درکتاب انجیل، بلکه در دوازده کتاب نوشته شد تا انسانها هرگز آن تعالیم را از خاطر نـبرند. مـردم بـرای اجتنـاب از انهدام و نابودی این کتب، دوازده انجیل سنگی ساختند و آنها را در نقاط مختلف دنیا یا سرزمین مولود قرار دادند. سپس برای جمع‌آوری همهٔ آنها در یک مکان، و ابدی کردن تعالیم و آموزشهای آنها، این اشخاص هـرم بزرگ مصر را تأسیس کردند. هرم مصر ثابت می‌کند که روح خدایی، که پایه و اساس هرتمدّنی است، کاملاً و به‌گونه‌ای مشخّص و مستحکم در روی زمین، و در بین مردم مستقر شده است و هرگز نه از بین خواهد رفت و نه شکلی دیگر خواهد یافت.

هرم مصر، باید تاابد پابرجا بماند، به‌عنوان نورافکنی که نور حقیقت را

کاملاً روشن و در ارتفاعی بالا نگه داشته است، درواقع این هرم فرمان همیشه تکرار شده را از نو جار می‌زند: «چنانچه انسانها نور را گم کرده‌اند، بهتر است به‌سمت باطنشان بچرخند.» شما در هرم مصر، تمام تعالیم و آموزشهای لازم را که موجب روشن شدن دوباره این نور خواهد بود، خواهید یافت. نوری که می‌تواند حتی از وجود باطنی خود شما نیز بتابد.

آن کس که بدون نور است (نتیجتاً بدون حیات و زندگی است)، گوسفندی گم شده و دور افتاده از گلهٔ گوسفندان به‌شمار می‌رود. گله همیشه حضور دارد، انسان می‌تواند آن را ببیند و به‌آن ملحق شود. روح خدا، یا همان چوپان گله، نور مشعلش را بالا می‌گیرد و منتظر می‌ماند تا ببیند چه کسی به‌او و گله‌اش خواهد پیوست. با آن که این نور، در طیّ اعصار، تا اندازه‌ای محجوب واقع شده است، لیکن هنوز برای کسانی که مایلند به‌جستجو بروند و آن را پیدا کنند، قابل رؤیت است. این نور، نخستین شیوهٔ تجلی و بیان عالم هستی است. صدا وکلام خداوند به‌گوش می‌رسد. «این هم نورا موجود باش!» در این لحظه، ارتعاشاتی به‌جلو می‌جهند و همراه خود، حیات و هستی را می‌آورند. حیات و هستی هرگز از خداوند فاصله نمی‌گیرد. هرم بزرگ مصر که با پایه‌های مستحکم و نیرومندش برروی زمینی سفت تأسیس شده، با علم کردن قامت بلندش به‌سمت آسمان، این حقیقت را بیان می‌کند.

سنگ واحدی که به‌عنوان تاج در جای مخصوص قرار خواهد گرفت، هنگامی آشکار خواهد شد که انسان، میراث واقعی خود را که همانا روح خدایی است، پذیرا باشد. هنگامی که بفهمد وقبول کند که روح خدایی، همان باطن رفیع او است و دارای تمامی قدرتهای روی زمین می‌باشد. در آن هنگام، هرم بزرگ، همچون شاهدی ابدی، قد علم کرده و اعلام خواهد کرد که بشر دیگر هرگز در به‌در و سرگردان نخواهد شد و از مسیر

مستقیم، منحرف نخواهد گردید.

هرم بزرگ مصر، درواقع نوعی کتاب مقدّس سنگی است. سندی است کتبی و فنا ناپذیر که از موفقیتها و مشکلات اقوام برگزیده خدا سخن می‌گوید. نه از یک قوم و یک نژاد، بلکه از تمام اقوام و تمام نژادهای بشری که حاضرند نور الهی را در وجود خود دریافت کنند. این هرم، به‌انسانها اجازه نمی‌دهد که با شیوه‌ای حقارت آمیز و پست، رفتار کنند. تنها هنگامی ممکن است چنین حادثه‌ای روی دهد که بشریت دوباره سرگردان شود، و این نور ناب و حقیقی را به‌دست فراموشی یا ظلمت و تاریکی سپارد. در طیّ اعصار، تمدّن بشری به‌عقب رجعت کرده است. در واقع، نژاد بزرگ بشری، به‌قدری برای مدّتهای مدید در مسیرهای تاریک قدم برداشته که انگار دیگر هویت واقعیش را کاملاً از یاد برده و به‌سمت بربریت بازگشته است. همه قبول دارند که تعداد بسیار معدودی از مردم روی زمین وابسته و وفادار به‌افکار و نظریات پاک و اصیلی پایبند مانده‌اند که به‌بشریت تعلق دارند. لازم بود که این گروه کوچک، سوا از دیگران می‌شد تا بتوانند با سهولت بیشتری گرد هم جمع شده، با هم به‌تفکر و تمرکز بپردازند و نوری ساطع کنند که قادر باشد مجموعهٔ کامل بشری را حمایت کرده و نجات نهایی بخشد.

از طریق همین گروه بود که دکترین تازه‌ای به‌بشریت ارائه شد: این که عالم به‌ناجی بزرگ و والامقامی نیاز داشت که قادر و توانا و مایل باشد تا قدم به‌جلو نهاده و با کمک اندیشه و کلام و کردار، به‌انسانها نشان دهد که در وجود هرانسانی هنوز روح خدایی وجود دارد، و هرچند فعلاً غیر فعّال است، لیکن با تلاش و زحمت انسانها، جانی دوباره خواهد گرفت.

انسانها، به‌دلیل جهالت و نادانی و همین‌طور هم مخالفتشان برای داشتن یک زندگی پاک و اصیل، مانع تابش نور الهی بودند. به‌همین خاطر، تعدادی رسولان پیشگو، تعدادی پیام‌آورنده، باکمک کلام و

گفتارشان به‌جمع بشریت فرستاده شدند تا حقایق را بازگو کنند. تمام این اشخاص، همه یک پیام را اعلام کردند: این که خداوند عالم، ناجی بزرگی را برای نجات بشریت خواهد فرستاد. این ناجی دوباره در بین مردم، و براساس، فرایافتها و عقاید و موازین بشری به‌زندگی در روی زمین خواهد پرداخت و در دوره‌ای مشخّص که با پیشگویی‌های متنوع خبر آن داده شده است، ظهور خواهد کرد. این «جارچیان» آسمانی، مشاهده کردند که برای جلب توّجه انسانها برای ظهور این مهدی و این ناجی، لازم است که تاریخ ظهورش، اعلام شود و مردم را در مورد شیوه‌ای که او از آن استفاده خواهد کرد تا ظهور کند تعلیم دهند و از هدف اصلی این ناجی سخن بگویند، زیرا بشریت چنان غرق خدایان غیرواقعی و بُتهای سنگی شده بود که در خطر مرگ روحانی و معنوی بسیار نزدیکی قرار گرفته و کاملاً از صراط مستقیم، منحرف شده بود. این پیام‌آوران اعلام کردند که بشریت باید از نوعی زندگی مقدّس تبعیت کند تا هرگز در آن سرگردانی و جهالت و گمراهی سابق نیفتند. گفتند که لازم است اراده و صلح و نیّتی خیر برروی زمین حکمفرما باشد. آنها گفتند که از ازل، و پیش از آغاز خلقت، این وضعیت وجود داشت و هنوز هم دارد و این که تنها با آمدن مهدی است که میراث واقعی انسانها، برآنان آشکار خواهد شد. بنابراین حضرت مهدی (ع) از ازل وجود داشته است.

بنابراین گردهم آیی فعلی ما، فقط در جهت تحکّم بخشیدن به‌آرمان مطلوب و این آرزوی بزرگ بشریت، برای ملاقات هرچه زودتر با مهدی است. انسان قادر است تأثیرات خاموش و ساکت و ساطع شده از هزاران هزار ارواح متواضع و فروتن را که در این مکان تجمّع کرده‌اند، درک و احساس کند. انسان می‌تواند به‌راحتی این تأثیرات قدرتمند را محاسبه کرده و کافی است بدانید تنها یک مرد، با میراث الهیش ظهور خواهد کرد و این الوهیت را با چنان درجهٔ والایی از پیروزی و افتخار متجلّی خواهد

ساخت که عالم هستی دیگر هرگز با مرگ و نیستی رویارو نخواهد شد. چنانچه بخواهیم یک تأثیر ثانوی برابر نیز به‌آن بیفزاییم باید بگوییم که جمع کلّ این دو تأثیرات، چهار برابر تأثیر وحدت پذیری با خدا است. با برآورد کردن جذر تعداد انسانهایی که در این جا تجمّع کرده‌اند، شما می‌توانید به‌سهولت از قدرتی که از این جمعیت حاضر در سراسر عالم هستی پخش و متصاعد می‌شود، اطلاع یابید.

با داشتن یک چنین مرکز قدرتی در اوج پرتو افشانی، جهان هستی دوباره زاده می‌شود، حیات و بنیه‌ای تازه پیدا می‌کند و آناً تجدید می‌شود. حال این که آیا واحدهای بشری این موضوع را درک می‌کنند یا نه، مسئله‌ای دیگر است. گردهم آیی مشابهی در هردوازده سال یکبار، در نقاط دیگری از عالم هستی به‌همین شیوه برگزار می‌شود. نقاطی از پیش تعیین شده و مشخّص که در گوشه‌های مختلفی از روی زمین وجود دارند. این وضعیت مدّتها است ادامه خواهد داشت. و از دورانهایی بسیار بسیار دور گذشته متداول بوده است. حتّی پیش از آن که نپتون، شغل الهیش را به‌عقب انداخته باشد. البته تعداد شرکت کنندگان به‌مراتب کمتر از حالا بود، امّا پرتوافشانی و تشعشعات این گروه، مردمان زیادی را به‌سمت خود جلب کرده است، حتّی بدون آن که کلامی بیان شده باشد.

نخستین گروه کوچک کم‌کم بزرگ شد و به‌جمعیتی عظیم مبدّل شد. سپس یکی از اعضای این جمعیت خود را از گروه اوّل جدا ساخت تاگروهی دیگر تشکیل دهد و به‌همین شیوه ادامه یافت تا آن که دوازده گروه جدید تشکیل شدند. گروه فعلی، دوازدهمین گروه و جدیدترین گروه به‌شمار می‌رود. این گردهم‌آیی برای این صورت گرفته که وحدت دوازده گروه را با گروه اصلی مستحکم سازد. این باعث تشکیل گروهی بزرگ می‌شود و موجب می‌گردد تا یک سری گروهکهای کوچک جدید تشکیل شوند و برای انجام تسهیلات برای ورود شرکت کنندگان به‌اماکن

برگزاری این گردهم آیی‌ها در نقاط گوناگون‌عالم و حضور آنان در این مراسم با اهمیّت، از هیچ کاری دریغ نداشته باشند.

البته لطفاً سعی نکنید این گردهم‌آیی‌ها را به‌عنوان تلاشی برای سازماندهی دقیق و مشخّص در نظر آورید زیرا اماکن این گردهم‌آیی‌ها، هرگز در ملأ عام اعلام نشده و از ماهیتی سرّی و محرمانه برخوردارند. این گروهها هرگز پایبند یک سری قوانین سخت و تغییر ناپذیر نیستند. این گردهم‌آیی‌ها به‌گونه‌ای است که فردی، در هنگام علاقه و جلب توّجه به‌این گروهها، اجازه پیدا می‌کند در آنها شرکت کند. گروهی که فردا در ساعت ۱۲ ظهر در این جا جمع خواهند شد،باعث مستحکم‌تر شدن تمام گروههای تحت فرمان گروه اوّلی و اصلی است. این دوازده گروه، هرمی را تشکیل خواهند داد که نشانهٔ کمال مطلوب در هرانسان خواهد بود و گروه سیزدهم همان تاج یا آخرین سنگ لازم برای قرار دادن روی نوک این هرم به‌شمار خواهد رفت.

این سیزده گروه به‌طور جداگانه تجمع خواهند کرد و در همان اماکن قبلی حاضر خواهند شد. با این وجود، تجمع هریک از این گروهها، با تجمّع دوازده گروه دیگر هیچ تفاوتی نخواهد داشت.

به‌غیر از نیّت استحکام و وحدت بخشیدن این سیزده گروه در یک گروه واحد، دوازده عضو از هریک از دوازده گروه جدا خواهند شد و هریک از آنان، گروه جدیدی تشکیل خواهد داد. بنابراین صد و چهل و چهار گروه جدید تشکیل خواهد شد. هنگامی که جمعیّت آنان به‌وسیله اشخاص جدیدی پر شد، تعداد این گروهها، مجدّداً به‌دوازده ضرب خواهد شد و باعث ایجاد هرمی برمبنای عدد دوازده خواهد شد که آن قدر بزرگ خواهد بود که تمام عالم را در بربگیرد. تنها شرایط لازم برای شرکت در این گروهها شامل دو کار است: یکی این که شخص مشتاق، کمال مطلوب الهی را برای خود مشخّص کند و دوّم این که آن را به‌وسیلهٔ

کلام یا پندار یا اعمال گوناگون به‌جهانیان معرّفی کند. به‌این ترتیب انسان می‌تواند بامجموعهٔ کلّی گروه بزرگ، رابطه برقرار کند. هنگامی که با خدا روبارو می‌شوید، اعضای این گروهها، مطمئناً با شما در سرایتان، ملاقات خواهند کرد. یعنی در هرم مشخص خودتان حضور به‌هم خواهند رساند، حتّی اگو شما در نقطه‌ای بسیار دورافتاده در عالم باشید. برای مثال در قلّه کوهی مرتفع یا در اوج کار و فعالیّت در بازارهای تجاری دنیا.

عامل اساسی: یکی شدن با خدا است. به‌محض آن که اندیشه و افکارتان را عروج داده و به‌سمت روح خدایی سوق می‌دهید، بدن شما به‌ارتعاش روح خدایی پاسخ خواهد داد و شما می‌توانید به‌تأثیرات ارتعاش ساطع شده از این جمعیّت عظیم، پاسخ دهید. آرمان و کمال مطلوب شما مجدداً به‌وسیلهٔ انرژی مضروب مجهول شمار شرکت کنندگان گرفته می‌شود، سپس به‌جهانیان اعلام خواهد شد. این موجب می‌شود که تأثیرات ما با تأثیرات مجموعه کلّی این گروهها، مانند سیلی خروشان از افکار و اندیشه‌هایی ناب، به‌هرسو سرازیر شود. به‌این ترتیب، آموزشها و تعالیم ما، به‌جای آنکه مانند گذشته محرمانه و سرّی باقی بمانند، در تمام جهان اعلام خواهند شد.

یک چنین گروهی، نیازی به‌رئیس یا فرمانده ندارند و فقط باید به‌خدای عالم، خدایی که نژاد بشری را خلق کرده است توّکل داشته باشد. هیچ نیازی به‌فرقه‌بندی، هیچ نیازی به‌اعتقاد و باورها و مراسم مخصوص نیست. با اعلام اینکه روح خدایی را در خودتان دارید و با دستور دادن به«خویشتن» والای خود که در اندیشه و کلام و کردار و پندار، در صمیمیت زندگی کند. و برطبق این اندیشهٔ ایده‌آل باشد، می‌توانید به‌کارتان ادامه دهید. به‌این گونه، شما قادر خواهید بود روح خدایی را بیان کرده و متجلّی نمایید. پس از برقراری این ارتعاشات، می‌توانید مطمئن باشید که این ارتعاشات هرگز تنزل نخواهند یافت حتّی اگر انسان از

وجودشان آگاهی نداشته باشد. امّا چنانچه انسان مداومت به‌خرج دهد، و از آن آگاهی یابد، به‌نشانه بالاترین تجربه‌ای است که آدمی قادر است بدست آورد. سرایی که به‌این گونه مستقر شود، واقعی و فناناپذیر است. هرواحد بشری باید در نهایت به‌آن ملحق شود. مجموعهٔ کلّی افق بیکران عالم هستی، سرانجام براین انسان نمایان و آشکار خواهد شد. بدون آن که کوچکترین محدودیتی فردی وجود داشته باشد.

نقطه‌نظری که به‌وسیله الهام بشری اعمال شده باشد، می‌تواند در خارج از این ارتعاشات وجود داشته باشد، امّا انسان قادر است آن را مجدداً در این ترکیبات ادغام نماید. این امکان هست که هیچ فردی در شعاع ارتعاش شما حضور نداشته باشد، اما آنها همه در اطراف هستند و ما آنان را می‌شناسیم. شمایی که با پای پیاده یا سوار براسب، این همه راه را طیّ کرده‌اید تا به‌این جا بیایید، در این‌جا حضور بهم نمی‌رساندید اگر که حداقل در لحظاتی کوتاه و گذرا، الهام رؤیت‌گونه‌ای از این واقعه در ذهنتان ایجاد نمی‌کردید.

آیا این امکان هست با بشریتی که به‌این شکل متحّد شده است، در نبرد نهایی میان خیر و بدی شرکت کرد؟ آیا تظاهرات و تجلیّات بشری قادر خواهند بود چنان نیروی شدیدی پدید آورند که قانون بدی را از بین ببرند؟ فقط کافی است یک انسان بگوید «نه» و به‌راستی هم «نه» خواهد شد زیرا همه در وحدت کامل مرتعش می‌شوند و در وحدت کامل پاسخ می‌دهند و فقط در این حالت است که صاحب قدرت هستند.

البته نیازی به‌اعمال زور نیست. چنانچه انسانهایی در فضایی از ارتعاشات پایین‌تر زندگی می‌کنند و نیرویی آزار دهنده و مضر، از خود ساطع می‌کنند، انسان آگاه قادر خواهد بود این نیروی شرّ را متمرکز ساخته و آن را به‌همراه دعاهای خیر و برکت وعشقی صادقانه به‌سمت خود آنان ارسال کند. چنانچه این انسانها دو برابر شما باز هم به‌مقاومت

ادامه دادند، فقط باعث انهدام و نابودی خودشان خواهند شد. امّا اگر نیروی عشق را بپذیرند، حتّی نیازی نخواهد بود که کوچکترین انگشت دستشان را هم بلند کنند.

تمام گروههای توصیف شده، مانند هرم بزرگ ایستاده، قرار خواهند گرفت، در حالی که در برابر اعصار، فناناپذیر خواهند بود و اعلام خواهند کرد که روح خدایی در وجود انسان کاملاً مستقر شده است، آن هم پیش از آن که حتّی انسان برروی زمین آمده باشد. آنها اعلام خواهند کرد که انسان والا و آگاه، هرگز تحت هیچ شرایطی، و به‌هیچ عنوان، از خدای خالقش جدا و تفکیک شده نبوده است.

حضور هرم بزرگ مصر، به‌دلیل قدمت طولانیش کاملاً تأیید شده است. همچنین به‌دلیل نحوهٔ معماریش، اصالت خطوطش و ارزش و اعتبار ذهنی که در انسانها پدید می‌آورد. اکنون هزاران سال است که با همین نام، پابرجا باقی مانده است. داده‌های علمی حکّ شده در دیوارهای سنگین و حجیمش، برای پیشرفت علم و دانش، نوشته نشده‌اند. زیرا انسان باید برای تعبیر و تفسیر آن نوشته‌ها، در تمامی علوم، بی‌اندازه پیشرفت کرده باشد تا چیزی قابل قبول و صحیح درک کند. قدمت زیاد هرم مصر و معماری خارق‌العاده‌اش آن را از سایر بناهای تاریخی، جدا کرده است، به‌طوری که برای تمام بشریت، به‌منزلهٔ رازی مکتوم است. راز عالم هستی در شکل و حجم آن بیان شده است. هرخط رسم شده، با دقّت و معنایی مخصوص کشیده شده است و براساس شیوه‌های علمی دقیق، پایه‌ریزی گردیده است. همه‌چیز آن، از پیش سفارش داده شده و به‌نشانهٔ وحدت هماهنگی موجود میان خدا و انسان است، همین‌طور هم به‌نشانهٔ کمال مطلوبی که به‌عنوان روح خدایی، در وجود آدمی قرار دارد. هنگامی که همه از این حقیقت بزرگ خبر یابند و آن را بپذیرند، آخرین سنگ، روی رأس هرم مصر، گذاشته خواهد شد.

فصل هجدهم

در حالی که استاد بزرگوار دست از سخن گفتن می‌کشید، ما گروهی نسبتاً زیاد مشاهده کردیم که به‌سمت اردوگاه ما می‌آمدند. ما در میان آنان، عیسی را مشاهده کردیم. ما مشاهده کردیم که این گروه در دامنهٔ کوه، تجمّع کرده و فاصلهٔ کمی با اردوگاه ما داشت. ما گمان کردیم که آنها، تجمعّی خصوصی‌اند، زیرا چنین گردهم‌آیی‌هایی، در تمام این نواحی، امری عادی به‌شمار می‌رفت.

با نزدیک شدن آنان، ولدون از جایش برخاست و دو دست عیسی را فشرد. معرّفی گروه کاملاً بیهوده بود زیرا اعضای آن تماماً از دوستان نزدیک و صمیمی عیسی و آن ریشی (استاد بزرگوار) تشکیل می‌شد.

ما، خود را مانند اتم‌ها یا ذرّات کوچک و حقیری حسّ می‌کردیم و آرزو داشتیم هرچه زودتر در یکی ازگودرفتگی‌های زمین، ریشه می‌گرفتیم و از دیده‌ها ناپدید می‌شدیم تا مزاحم تجدید دیدار آن اشخاص والامقام نباشیم. همه در اطراف آتش اردوگاه تجمع کردند و ولدون ازعیسی پرسید که آیا میل داشت از انجیل برای ما سخن بگوید؟

این پیشنهاد با توافق همگان روبه‌رو شد و عیسی شروع به‌صحبت کرد و گفت: بیاییم و دعای حضرت داود را در کتاب مقدّس در نظر بگیریم: «خدای عالم، چوپان من است، پس من هیچ چیز کم و کاست نخواهم داشت.» شما متوّجه می‌شوید که این دعا، یک دعای التماس‌آمیز نیست.

معنای واقعی آن این است که «اصل اعظم و واحد» ما را به‌راهی که باید دنبال کنیم، هدایت می‌کند. او پیشاپیش ما می‌رود و به‌ما اجازه می‌دهد که مشکلات، محفوظ و دورنگه داشته شوند.

خداوند به‌تمام نیازمندیهای طبیعت فیزیکی ما رسیدگی می‌کند. ما نه‌تنها خوب تغذیه خواهیم شد و به‌چراگاههای سبز و خرّم هدایت خواهیم شد، بلکه فراوانی و برکات زیادی نیز باقی خواهد ماند. ما در این اطمینان کامل به‌سر می‌بریم که خداوند، از پیش به‌تمام خواسته‌ها و نیازهای مارسیدگی کرده است. بنابراین می‌توانیم هرگونه احساس خستگی را کنار گذاشته و همراه داود بگوییم: «خداوند مرا به‌استراحت در چراگاههای سبز هدایت خواهد کرد و مرا نزدیک آبهای آرام خواهد رساند.»

رنگ لاجوردی ژرفای آب، اذهان نگران ما را آرامش داده و وجدان متلاطم و مضطرب ما را بی‌دغدغه خواهد ساخت.

هنگامی که بدن و مغز در حالت استراحت باشند، الهام آسمانی از سوی اصل اعظم و اعلی، تمام روح ما را نوری پاک از حیات و قدرت، در بر خواهد گرفت. نور باطنی ما از شکوه و افتخار خدایمان، به‌درخشش خواهد افتاد. در قانون ذات الهی، ما همگی وضو خواهیم گرفت. این نور درخشندهٔ ذهن، هوش و خرد ما را تجدید حیات خواهد کرد. ما برخود آشکار می‌شویم و با لایتناهی، یکی می‌شویم. ما می‌دانیم که هرانسانی، از این اصل غایی و اعظم، مأموریت مخصوص گرفته است وباید کمال این اصل را به‌دیگران بنمایاند. در صلح و آرامش بی‌دغدغهٔ روحمان، ما با خود رویارو می‌شویم و به‌حالت کمال و تمامیت خود پی می‌بریم. به‌همین دلیل این جملات را در کتاب مقدس مشاهده می‌کنید: «خداوند روحم را نیرو و حیات می‌بخشد و به‌آن قوّتی تازه می‌دهد. حتّی هنگامی که از درّه سایه مرگ نیز عبور کنم، از هیچ چیز هراسی به‌دل نخواهم داشت.»

بنابراین ما چطور می‌توانیم ترسی به‌دل راه دهیم هنگامی که در تمامیت کلّ و در مهر و محبّت خدای بزرگ قرار می‌گیریم و به‌آن پناهنده می‌شویم؟ ما طبیعت فیزیکیمان را در خدای بزرگ استراحت می‌دهیم. خداوند اندیشه‌ها و افکار ما را آرامش می‌بخشد، روحمان را بی‌دغدغه و خونسرد می‌کند و بالاخره ما را نورانی می‌کند تا به‌دیگران خدمت کنیم و ثواب برسانیم. با یک چنین آمادگی کامل درونی، چه وقایع و چه حوادثی می‌توانند رخ دهند و ما را از وقوعشان، نگران و مضطرب و پریشان حال سازند؟ هیچ حادثه بدی هرگز در کمین ما نخواهد بود. خداوند متعال در بین هریک از ما است. ذات پاک الهی، همیشه کمک و امدادی قدرتمند در دوران سخت و مشقّت‌بار به‌شمار می‌رود. ما در این ذات الهی است که زندگی می‌کنیم، تکامل پیدا می‌کنیم و حیات و موجودیت می‌یابیم. بنابراین همه یکصدا اعلام می‌کنیم: «همه چیز خیر و خوشی است»

اکنون هرکسی می‌تواند بگوید: «عشق به‌خدا مرا مستقیماً به‌سمت گله بازگردانده است. به‌من مسیر صحیح را نشان داده‌اند و هربارکه ازگله دور می‌شوم، مرا به‌سمت آن برمی‌گردانند. قدرت عشق الهی مرا به‌سمت تمام چیزهایی که برایم خیر و برکت به‌همراه دارد، هدایت و راهنمایی می‌کند.»

اکنون هرانسانی می‌تواند با داود همصدا شود و بگوید: «بله! زیرا که تو با من هستی. چوبدست است که باعث تسلّی خاطر و تسکین قلب من است.»

نخستین گام در این مسیر درست شامل حمله‌کردن به‌کارهای لازم و درک و آگاهی ازحقایق است، یعنی آگاهی یافتن به‌وقایع و داده‌های علمی اساسی که برای هرحیات وهستی لازمند. سپس لازم است راه و مسیری برای تحقّق رساندن آنها یافت. این گام، برای کسانی که این عملیات را به‌انجام می‌رسانند، اشراق و شکوفایی چنان بی‌نظیر و عظیمی به‌ارمغان

می‌آورد که از تمامی تجربیات قبلیشان فراتر می‌رود و آنها را وادار می‌سازد که باز هم جلوتر پیش بروند. به‌این ترتیب احساس شکّ و تردید، ترس و بدبینی، و بالاخره ناامیدی در وجودشان به‌تدریج رخنه می‌کند و گویی قصد پیدا می‌کند که مانع پیشرفت و تکاملی روحی آنان شود. این گونه افراد، نخست در یک جهت، سپس در جهتی دیگر به‌مبارزه می‌پردازند و ظاهراً در شرف باختن قرار می‌گیرند. ظاهراً چنین نبردی برایشان بیش از اندازه دشوار و مشقّت‌بار می‌رسد تا آن که به‌وسیلهٔ انسانها، مغلوب شود.

در چنین اوقاتی، انسان شروع به‌مشاهدهٔ شکستها و کمبودهایی می‌کند که اطرافش را احاطه کرده‌اند. انسان در می‌یابد که فرزندان یا مخلوقات خدا، از هرسو، فانی و در حال مردن هستند و این که هیچ عضوی از نسل او، موّفق نشده است ایده‌آل و آرمان حیات جاودانی را به‌تحقّق رساند و به‌صلح و آرامش و هماهنگی و کمال مطلوب برسد. در چنین مواقعی انسان معمولاً به‌این نتیجه می‌رسد که رسیدن به‌کمال تنها در هنگامی میسّر است که انسان نخست از دروازه‌های مرگ عبور کند و به‌عالم دیگر برود و در چنین اوقاتی است که انسان خود را رها می‌سازد، و به‌این پندار غلط وابسته می‌ماند که شاید بهتر باشد خودش را در جریان و مسیر رو به‌پایین سیل بشری رها ساخته و آهسته به‌سمت انحلال و انحطاط و نیستی پیش برود. نتیجه نوعی عقب‌رفتگی و رجعت در وجدان نژادی انسان پیش می‌آید. انسانی که دارای عقل و هوشی زیاد و درک و التفاتی روحانی می‌باشد، باید مجدداً از نوکارهایش را شروع کند. مردی که می‌توانست به‌درجهٔ پیروزی و موفقیّت برسد، در این راه با شکست روبه‌رو می‌شود. وجدان نژادی، بشریت را در بندی جدید که به‌مراتب قدرتمندتر و محکمتر از نسلهای پیشین است، اسیر و گرفتار می‌سازد.

پس دیگر جای تعجّب نیست که ذات بشری تضعیف و شکننده

می‌گردد. هرانسانی به‌پیروی از انسانی دیگر، کارهای او را تقلید می‌کند و نابینایان به‌دنبال نابینایانی دیگر می‌روند. و همه، قدم به‌قدم در فراموشی فرو می‌روند و در گردباد عظیمی که نه‌تنها باعث متلاشی شدن و انهدام کالبد فیزیکی می‌شود، بلکه روح را نیز در میان چنگالهای سخت و درّنده خطاها و آگاهیهای بشری، خرد و خمیر می‌گردد.

سعی کنید مانند من و بسیاری از انسانهای دیگر، بفهمید که حلّ کردن مشکلاتتان در یک تجربهٔ واحد زمینی به‌مراتب سهل‌تر از جمع‌آوری پایان ناپذیر وجدانی نژادی از خیر و شرّ می‌باشد. این وجدان نژادی کم‌کم به‌صدفی زمخت و لایه‌دار تبدیل خواهد شد که با تجربیات مکرّر و پی‌درپی، لایه‌های ضخیم یکی پس از دیگری به‌آن اضافه خواهید کرد.

شما می‌توانید با تلاشی که ازخود نشان خواهید داد، خود را به‌قدر کافی رها سازید تا نگاهی کوتاه به«افق بزرگ و بیکران» بیندازید. در آنجا نیز، شما معمولاً پس از اخذ نتایج، مبارزه را رها می‌کنید. بینش و الهام ذهنی شما روشن و واضح باقی می‌ماند امّا کالبد شما همیشه اسیر و گرفتار این پوسته خواهد ماند. سعی کنید جوجه‌ای مجسّم کنید که تازه سرش را از داخل تخم بیرون آورد. لازم است که این جوجه آن‌قدر تلاش کند تا خود را کاملاً از داخل تخم بیرون آورده است. لازم است که این جوجه آن قدر تلاش کند تا خود را کاملاً از داخل تخم بیرون آورده و رها شود تا بتواند در محیط جدیدش که با کمک حواسهایش آن را درک می‌کند، بزرگ شود و رشد کند.

آیا این زندگی نام دارد، هنگامی که انسانی که از خدا سرچشمه گرفته است، فقط قادر است عمر کوتاهی را به‌عنوان موجود بشری در عالم هستی سپری کند در حالی که همیشه در میان چنگالهای قوانین و خرافات و قراردادها وضع شده از سوی دیگر انسانها، خرد و خمیر می‌شود؟ آن هم پس از شاید هفتاد سال مبارزه و تلاش دائم، تا بتواند به‌آسمان رفته و

از پاداش جالبی که شامل موسیقی چنگ‌ها و آوازی ملکوتی است، لذّت ببرد و بهره‌مند شود؟ هیچ کدام اینها، دارای ماهیتی منطقی نیست، مگر در مغز بینوایان ابلهی که به‌سهولت فریب می‌خورند و هرحرفی را باور دارند.

شما کوچکترین توجّهی به‌این نکته ندارید که من از همان زمانی که با پدر، در مغازهٔ نجاریش به‌کار مشغول بودم. متوجّه خیلی نکات شده، و می‌دانستم زندگی دیگری که به‌مراتب بهتر است وجود دارد. پس از این بیداری وهشیاری بزرگ، پس از به‌تحقّق رساندن این کار بزرگ، روزهاو شبهای دراز و سختی برایم آغاز شدند که می‌بایست آنها را در سکوت و تنهایی، و در قلب وجود باطنی‌ام تحمّل می‌کردم تا شاید خودخواهی و تکبّرم را مغلوب ساخته و پیروز بیرون بیایم. شما اصلاً درک نکردید که پس از این آزمون سخت، برایم لازم شد که از تجربه‌ای باز هم تلخ‌تر و سخت‌تر بگذرم. منظورم رابطهٔ شخصیم با آن کسانی بود که دوست می‌داشتم و میل داشتم نوری راکه مشاهده کرده بودم، به‌آنها بنمایانم. من به‌خوبی می‌دانستم که این نور درخشان، مسیر هربنده‌ای را که به‌جهان می‌آید، روشن و نورانی می‌سازد.

شما هرگز درک نکردید که من کاملاً تحت تسلّط وسوسه‌ای بس بزرگ و فریبنده قرار گرفتم و میل پیدا کردم که به‌حرفهٔ نجّاری ادامه داده و از یک زندگی کوتاه و محدود و فانی بهره‌مند شوم. یک زندگی کوتاه و تصنّعی که به‌وسیلهٔ دستورات و احکام خود انسانها وضع می‌شد و خبری از زندگی روحانی واقعی نمی‌داد. من چیز زیادی از زندگی روحانی واقعی ندیده بودم، و فقط به‌صورت تصاویر و صحنه‌هایی زودگذر، و از میان حجاب خرافات و ناهماهنگی‌های دنیوی و ناباوری و عدم ایمان مردم، این جهان دیگر معنوی را درک کرده بودم.

شما نسبت به‌نگرانی و تشویش جسمانی من کاملاً بی‌اطّلاعید، نسبت به‌ناسزاها و دشنامهای ناپسند و شرم‌آوری که خانواده‌ام ناچار شد به‌خاطر من تحمّل کند، بی‌خبر و بالاخره از شرارتها و خصومتهایی که من خود، از دیگران می‌دیدم (بویژه هنگامی که سعی در نمایاندن نور الهی به‌آنان داشتم) بی‌خبرید. شما هنوز درک نکرده‌اید که برای عبور از این سدّراهها و مشکلات، لازم بود از قدرت و اراده‌ای قویتر و محکمتر از خودم پیروی کرده و مورد حمایت آن قرار بگیرم. شما نمی‌دانید چه استادان و اوتارهایی برای حمایت از من به‌دیدن من آمدند، و نمی‌دانید چه وسوسه‌هایی و چه شکستهایی به‌همان نسبت، در جهت تضعیف روحیهٔ من برسرم سرازیر شدند. شما نمی‌دانید و هرگز نخواهید توانست تصوّر کنید من با چه حالتی، و با چه شیوه‌ای به‌مبارزه‌ام ادامه دادم و حتّی گاه پیش می‌آمد که مشتهایم را گره می‌کردم و دندانهایم را به‌هم می‌فشردم و فقط با این آگاهی که نور در کنارم بود، لحظات سخت را تحمّل می‌کردم.

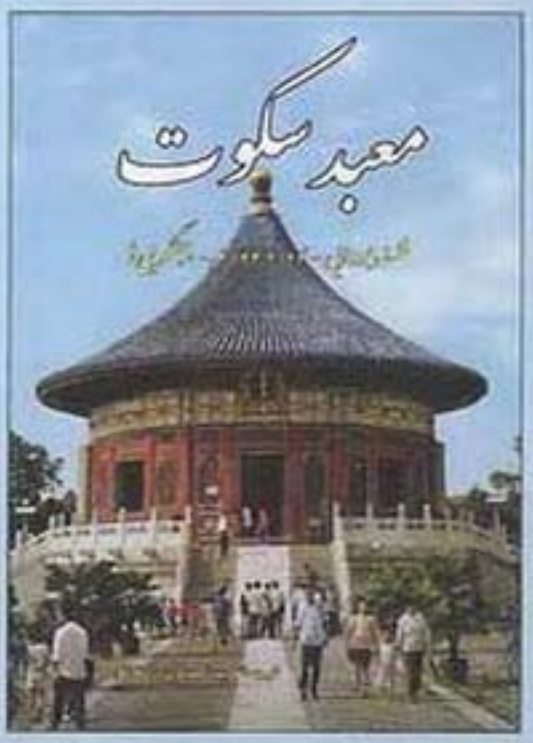
با این حال، به‌نظرم می‌رسید که پرتو بسیار ضعیفی از نوری لرزان باقی مانده که حتّی در بعضی مواقع با یک نسیم ملایم نیز در شرف خاموش شدن قرار می‌گرفت. امّا حتّی در آن شرایط نیز، من با اعتقادی باطنی و بسیار محکم، و با این احساس که در پس این ظلمت، هنوز نوری همیشه روشن و درخشنده، وجود دارد، به‌مبارزه‌ام ادامه می‌دادم. من به‌کارم و به‌مسیرم ادامه می‌دادم و ظلمت و تاریکی را از خود دور می‌ساختم و کشف کردم که نور الهی، پس از تاریک شدن موقتش باز هم بیش از پیش به‌درخشش خواهد پرداخت. حتّی هنگامی که این ظلمت، ظلمت صلیب من از آب درآمد، من باز هم توانستم ماورای تاریکی را مشاهده کنم و فرا رسیدن مطلق و کامل صبحی دیگر را ببینم که با ماهیتی پیروزمندانه از راه می‌رسید و هنوز برای بسیاری از مردم که در انواع ترسها و تردیدها و

خرافاتشان به‌سر می‌بردند، غیر قابل درک و رؤیت می‌نمود. قدرت همین بینش و الهام درونی بود که مرا مصمّم ساخت جام شهادت را گرفته و تا آخرین قطره بنوشم تا از طریق تجربه و تماس مؤثر، از چیزهایی آگاهی یابم که خود سخن می‌گفتم. منظورم این است که انسان، قادر است با آزادی اندیشه‌اش، و اصالت و پاکی انگیزه‌هایش که به‌اختیار الهی وابسته است ثابت کند که خداوند به‌راستی الهی است و انسان، بندهٔ مخلص و وفادارش، بنا به‌تصویر و شکل او خلق شده است و او نیز الهی می‌باشد. این الوهیت بشری، همان روح خدایی واقعی و راستین است که هرانسانی قادر به‌درک و تصاحب آن می‌باشد. این روح خدایی واقعی همان نوری است که هرکودک تازه به‌دنیا آمده را روشن و نورانی می‌سازد. این همان روح خدایی الهی است. خدایی که به‌وسیلهٔ او و بنا به‌ارادهٔ او، ما همه از زندگی جاودانه بهره‌مندیم و از نور و عشق و برادری واقعی نصیب می‌بریم. خالق و مخلوق مانند پدر و فرزندی عزیز جلوه می‌کنند.

در برابر نور و روشنایی این خرد واقعی، منظور همان واقعیت و «حقیقت» ناب است، انسان دیگر نیازی به‌شاه یا سلطنت یا پاپ یا کشیش ندارد. شما خود می‌توانید همهٔ این چیزها باشید شما می‌توانید با خدای عالم تنها بمانید. این درک واقعی از عالم هستی را در همه‌جا پخش و نشر کنید. با قابلیتهای خلاّقی که خداوند مهربان به‌شما عطا کرده است، شما می‌توانید این اشکال را با تمام کمال و زیبایی نابی که خداوند بزرگ برای آنها در نظر گرفته و به‌راستی آنها را احاطه کرده است، بپوشانید.

پایان

روز ۲ آبان ۷۴ ـ ۲۴ اکتبر ۹۵



● تنها کتابی که در یک چاپ با دوطرح مختلف به چاپ رسیده است.